After 2

جلد دوم

آنچه گذشت...

تا رفتم تو بزرگراه برف شروع به باریدن کرد و ۳۰ دقیقه طول کشید تا برسم به خوابگاه.اونا مثه قبل بودن .البته که اونجا تغییری نکرده چون من فقط یه هفته هس که اونجا نیستم.ولی انگار خیلی وقت پیشه.من به نگاه اون دختر بلوند که هری چند

وقت پیش ودکارو ریخته بود جلوی اتاقش توجه نکردم.اولین شبی که هری با من تو خوابگاه موند.انگار چند ساله از اون شب میگذره.زمان برام معنایی نداره از وقتی هری رو دیدم.وقتی در اتاقو زدم کسی جواب نداد.البته که اون اینجا نیست.اون هیچوقت اینجا نبود.اون بیشتر اوقات تو آپارتمان نایل و تریستین با تریستین بود و من نمیدونم آپارتمان اونا کجاست.اگه هم میدونستم باید میرفتم اونجا؟

وقتی داشتم کم کم نا امید میشدم از اینکه دنبال هم اتاقیه جدیدم برم از کنار اون باری که منو استف با هم رفته بودیم گذشتم.وقتی ماشین نایل رو پارکینگ دیدم ماشینمو نگه داشتم .و پارکش کردم.یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم.هوای سر خورد بهم .وقتی وارد بار شدم زنی که اونجا وایساده بود بهم لبخند زد. خیالم راحت شد وقتی موهای قرمز استف رو دیدم.اگه میدونستم که چی قراره بشه الان...

.....

نگرانی اومد سراغم وقتی وارد اون بار پر از دود شدم.من چرا فکر کردم که این فکر خوبیه؟ هری حتما از دسم عصبانی میشه و استف هم حتما فکر میکنه دیوونه شدم

" تسا تو اینجا چیکار میکنی؟ "

استف اینو گفت و منو محکم بغل کرد

" خب... من داشتم دنباله تو میگشتم "

" همه چیز مرتبه؟ یا تو فقط دلت برام تنگ شده؟ "

استف گفت و خندید

" دلم برات تنگ شده بود "

تصمیم گرفت اینو بگم

" خیلی وقته ندیدمت تسا.هری تورو کجا قایم کرده؟؟ "

نایل به شوخی گفت و بغلم کرد

تریستن از پشت استف معلوم شد و دستشو گذاشت دور کمر استف و استف به اون تکیه و من فهمیدم اونا دعواشونو بخاطر مولی تموم کردن

" بیا با ما بشین.ما فعلا اینجاییم "

اون لبخند زد و من رفتم دنبالشون سمت میز..فعلا؟ یعنی منظورش اینه هری هم قراره بیاد اینجا؟

تصمیم گرفتم سوال نپرسم و بجاش یه برگر و سیب زمینی سفارش دادم.من از صبح تا الان چیزی نخوردم و الان ساعت ۳ بعد از ظهر شده

" خیالت راحت کچاپ نمیریزم "

اون پیشخدمت اینو گفت و خندید و برگشت سمت آشپزخونه.اون حتما منو یادشه وقتی واسه آخرین باز اومدم اینجا و هری مجبورش کرده بود غذامو عوض کنه چون روش کچاپ ریخته بود.من با ناخن هام که مانیکور شده بود بازی کردم و منتظر موندم تا پیشخدمت کوک مو بیاره

" تو دیشب پارتی رو از دست دادی تسا "

نایل گفت.و لیوانو گذاشت رو لبش و یکم از آبجوش خورد

" آره؟ "

لبخند زدمو گفتم.این خیلی بده تو رابطه ی هری و من چون من نمیدونم چه چیزی رو باید درباره ی رابطمون به دوستاش بگم.اگه ما یه رابطه ی نرمال داشتیم من میتونستم بهشون بگم " اوه آره به ما هم خیلی خوش گذشت دیشب تو عروسیه باباش " ولی رابطمون اصلا نزدیک به نرمال هم نیست پس تصمیم گرفتم ساکت باشم

" آره.خیلی وحشی بود.ما رفتیم لنگرگاه بجای اینکه تو خونه پارتی بگیریم.ما از لنگرگاه فرار کردیم وقتی پارتی تموم شد و دیگه مجبور نبودیم چیزی رو تمیز کنیم "

نایل گفت و خندید

" اوه.جیس تو لنگر گاه زندگی میکنه؟ "

سعی کردم صدامو طبیعی نگه دارم

" چی؟ نه. اون لنگرگاه یه کشتیه که بهش میگن لنگرگاه "

نایل خندید و ادامه داد

" اون تو روز اونجا کار میکنه ولی یه جایی نزدیک اونجا زندگی میکنه "

" اوه... "

اینو گفتمو نی رو جوییدم

داشتیم یخ میزدیم ولی تریستن دیوونه پرید تو آب سرد "

استف اینو گفت و خندید و تریستن با بازیگوشی زد به استف

" اون خیلی بد بود.بدنم بی حس شده بود وقتی پریدم تو آب "

تریستن گفت و خندید

وقتی تریستن داشت حرف میزد غذام رسید و واسه اون ۳تا هم دوباره آبجو آوردن

" تو مطمئنی آبجو نمیخوای؟ ما حساب میکنیم واسه تورو "

نایل گفت

" اوه .نه من باید رانندگی کنم .مرسی "

" خب اتاق جدیدت چطوره؟ "

استف پرسید و یه سیب زمینی از تو بشقابم برداشت

" چیم؟؟ "

" اتاق جدیدیت؟ "

استف به ارومی تکرار کرد

" من اتاق جدید نگرفتم "

هری بهش گفت من یه اتاق جدید گرفتم؟

" اوه چرا گرفتی چون دیگه تو توی اتاق من زندگی نمیکنی.همه ی وسایلاتو بردی و هری بهم گفت تو یه اتاق جدید گرفتی و گفت مامانت اتاقتو عوض کرده .یه چی تو این مایه ها "

استف گفت و خندید

" منو هری تو یه آپارتمان زندگی میکنیم؟ "

بهشون گفتم.برام مهم نیست هری چقد از دستم عصبانی میشه من نمیخوام دروغ بگم.من تحقیر و خجالت زده شدم چون اون هنوز داره رابطمونو پنهون میکنه

" چی؟ "

استف , نایل , تریستن همزمان اینو گفتن

" آره.هفته ی پیش.ما رفتیم تو یه آپارتمانی که ۲۰ دقیقه تا دانشگاه فاصله داره "

بهشون توضیح دادم

هر ۳تاشون داشتن به من جوری نگاه میکردن که من یه سر دیگه درآوردم

" چیه؟ "

من با خشم پرسیدم

" هیچی...ابن فقط..واو...نمیدونم.این یه سوپرایز خیلی بزرگ بود "

استف گفت

" چرا؟ "

با عصبانیت بهش گفتم.این عادلانه نیست من عصبانیتمو سر استف خالی کنم چون وقتی همه اینا تقصیره هریه ولی نمیتونم خودمو کنترل کنم

" نمیدونم..فقط نمیتونم هری تصور کنم که بخواد با یکی دیگه زندگی کنه.همین.نمیدونستم شما دوتا انقد رابطتتون جدی باشه .کاش بهم میگفتین "

استف اینو گفت و آه کشید

من میخواستم از استف بپرسم منظورش از این حرف چیه , که چشای نایل و تریستن خورد به در بعد به من.وقتی برگشتم دیدم هری مولی و جیس کنار در وایسادن.هری برفارو از رو موهاش پاک کرد و پوتینشو رو روی حصیر کشید تا پاک شه.من زود برگشتم و قلبم داشت به تندی میزد.خیلی چیزا داره اتفاق میوفته همین الان.مولی با هریه و این خیلی عصباینم کرده.جیس با هریه که این خیلی منو گیج کرده و اینکه من همین الان به دوستای هری گفتم که ما باهم زندگی میکنیم

" تسا "

صدای عصبانیه هری رو از پشت سرم شنیدم

بهش نگاه کردم و تو صورتش عصبانیت رو میتونستم ببینم.اون داره سعی میکنه خودشو کنترل کنه .ولی میتونم بگم اون داره تقریبا منفجر میشه از عصبانیت

" من باید باهات صحبت کنم "

هری اینو از لای دندوناش گفت

" الان؟ "

با صدای بلند گفتم

" آره.همین الان "

هری جواب داد و بازومو گرفت.من زود بلند شدم و رفتم دنبالش و یه جا گوشه ی بار وایسادیم

" تو اینجا چه غلطی میکنی؟ "

هری اینو به آرومی گفت و صورتش یکم ازم فاصله داشت

" اومدم اینجا تا استف رو ببینم "

این دقیقا دروغ نیست ولی حقیقت هم نیست دقیقا

" چرت میگی "

اون تقریبا داد زد.اون میخواد سعی کنه صداشو کم نگه داره تا توجه بقیه به ما جلب نشه.هری دوباره گفت

" خب تو باید از اینجا بری "

" ببخشید؟ "

یکی از تیکه کلامای معروفش رو گفتم

" باید برگردی خونه "

" کدوم خونه؟ منظور اتاق جدیدمه؟ "

تا اینو گفتم رنگ از صورت هری پرید

" من به اونا گفتم.بهشون گفتم که ما با هم زندگی میکنیم.چطور تونستی به اونا نگی؟ میدونی این چقد باعث شد مثه احمقا بنظر بیام؟ من فکر کردم ما دیگه از این موضوع گذشتیم و تو دیگه سعی نمیکنی منو مثه یه راز نگه داری "

" من اینکارو نکردم "

اون دروغ میگه

" من دیگه از این دروغا و رازات خسته شدم هری.هر دفعه فکر میکنم ما داریم خوب پیش میریم.. "

" من متاسفم.من نمیخواستم اینو مثه راز نگه دارم.من فقط منتظر بودم ... "

فکر هری انگار داشت ۱۰۰ جا میرفت.میتونم تو چشای سبزش جنگیدن رو ببینم.با چشاش تو بار رو نگاه کرد و ترسش باعث نگرانیم شد

" من دیگه نمیتونم ادامه بدم اینو میدونی؟ "

" آره..میدونم "

اینو گفت و آه کشید و حلقه ی رو لبشو گذاشت لای دندوناش و دستشو کشید لای موهای بهم ریختش

" میشه بریم خونه و دربارش حرف بزنیم؟ "

هری پرسید و من سرمو تکون دادم

من رفتم دنبال هری اونجایی که بقیه نشسته بودن

" ما داریم میریم "

هری به بقیه گفت

" چقد زووووود ؟ "

جیس گفت و نیشخند زد.من دیدم شونه های هری لرزید

" آره.. "

هری جواب داد

" برمیگردین آپارتمان تون؟ "

استف پرسید و من بهش خیره شدم.الان نه .من دارم با سکوتم سرش داد میزنم

" چیتون؟ "

مولی پرید وسط.اگه من میتونستم بقیه عمرم ریخت مولی رو نبینم خیلی خوشحال میشم

" آپارتمانشون.اونا باهم زندگی میکنن "

استف اینو با یه آهنگی گفت.میدونم اون میخواد با این کار حرص مولی رو در بیاره و من از این کار بدم نمیاد و باید بخاطر این کار از استف تشکر کنم ولی من الان از دست هری خیلی عصاینم و نمیتونم رو مولی تمرکز کنم

" خب..خب...خب.. "

مولی اینو گفت و ناخناشو میزد به میز

" این خیلی جالبه.. "

اینو گفت و به هری نگاه کرد

" مولی.. "

هری بهش هشدار داد .میتونستم ترس رو صورت هری ببینم

" تو واقعا اینو زیادی کشش دادی و خیلی جدی گرفتی.نه؟ "

مولی اینو گفت و ابروهاشو داد بالا

" مولی قسم میخورم اگه همین الان خفه نشی.. "

هری مولی رو تهدید کرد

" چه چیزی رو؟ چی رو خیلی کشش داد؟ "

نتونستم خودمو کنترل کنم و پرسیدم

" تسا.برو بیرون "

هری بهم دستور داد ولی من توجه نکردم

" نه.اون چی رو زیادی کشش داد؟ بهم بگو "

داد زدم

" صبر کن..تو هم میدونستی آره؟ "

مولی اینو گفت و خندید و ادامه داد

" میدونستم.من به جیس گفتم که تو میدونی ولی اون باور نکرد.هری تو به زین یه مشت بزرگ بدهکاری بخاطر این "

اون خندید و بلند شد

صورت هری کاملا سفید شده.انگار خون دیگه تو بدنش نیست و خشک شده.سرم داره گیج میره و گیج شدم.من به زور به نایل استف و تریستن نگاه کردم ولی اونا رو هری تمرکز کردن

" چیو میدونستم؟ "

صدام میلرزید.هری بازومو گرفت تا منو بکشه کنار ولی من دستمو کشیدم و جلوی استف وایسادم

" مثه احمقا با من رفتار نکن.میدونم تو هم میدونی.اون چی کار ؟ پولو با تو تقسیم کرد؟ "

مولی ازم پرسید

" تسا... "

هری گفت و دوباره دستمو گرفت.انگشتاش مثه یخ بودن و من دوباره دستمو کشیدم کنار

" بهم بگو.اون داره درباره ی چی حرف میزنه؟ "

سر هری داد زدم و یه اشک از چشمم افتاد و داشتم سعی میکردم این احساساتی رو که تموم وجودمو گرفته از بین ببرم

هری داشت صبرمو از بین میبرد.دهنشو باز کرد یه چی بگه ولی دوباره بست

" واااای خدا.تو واقعا نمیدونی؟ واااای همه یه صندلی بردارید بشینین تماشا کنین "

مولی با تمسخر گفت

" مولی اینکارو نکن "

استف گفت

" تو مطمئنی میخوای بدونی پرنسس؟ "

مولی یه لبخند شیطانی بهم زد. و حس کردم خون داره از رگام میزنه بیرون از کنار گوشم.نمیدونم بقیه هم میتونن اینو بفهمن یا نه

" بهم بگو "

بهش گفتم و اون سرشو به آرومی تکون داد

" فکر کنم هری باید بهش بگه "

مولی گفت و پیش خودش خندید و حلقه ی رو لبشو گذاشت لای دندوناش و این خیلی حال بهم زن بود.حتی بدتر از وقتی که ناخون آدم رو تخته سیاه کشیده میشه

" یه ثانیه بهت وقت میدم.زودباش هری بهش بگو "

جیس گفت و لبخند زد و آبجوش یکم خورد

" من..من بیرون از اینجا بهت میگم "

هری بهم گفت و صداش آروم بود.همه چیز داره خیلی سریع اتفاق میوفته برام و من نمیتونم تو چشای سبزش نگاه کنم.من نمیدونم داره چه اتافقی میوفته ولی اینو خوب میدونم نمیخوام با هری هیچ جایی برم

" نه.همینجا بهم بگو.جلوی همه ی اینا پس دیگه نمیتونی دروغ بگی "

به تندی گفتم.قلبم از الان درد میکنه و میدونم من اصلا آماده نیستم واسه اون چیزی که اون الان میخواد بگه

" من متاسفم "

هری گفت و دستشو آورد جلوی خودش و ادامه داد و گفت

" تسا تو باید بدونی این واسه خیلی وقت پیشه حتی واسه قبل از اینکه من تورو بشناسم "

چشاش جوری بود که میخواست ببخشمش

" بهم بگو "

اینو گفتم و دهنم به زور باز میشد.حتی صدای خودمو هم نمیتونستم بشنوم

" اون شب... دومین شب..دومین شبی که اومدی پارتی و باهامون حقیقت شجاعت بازی کردی...و نایل ازت پرسید که تو باکره ای یا نه... "

هری شروع کرد به حرف زدن و چشاشو بست انگار داشت به حرفاش فکر میکرد

اوه.نه.اگه امکانش بود قلبم بیوفته پایین حتما الان میوفتاد.این نباید اتفاق بیوفته.این نمیتونه اتفاق بیوفته.الان نه.من نه.

" ادامه بده "

جیس گفت.هری با خشم بهش نگاه کرد و میدونم اگه هری وسط این موقعیتی که داره رابطمون خراب میشه نبود حتما جیس رو میکشت

" تو گفتی باکره ای... و این به یه نفر یه ایده ای داد... "

" به کی ایده داد؟ "

مولی پرید وسط حرفش

" من..به من یه ایده داد "

هری گفت و همینطور داشت تو چشام نگاه میکرد و فقط به خاطر من جواب سوال اونو داد

" اون... اون میتونست خیلی سرگرم کننده باشه...و من خواستم شرط بندی کنم... "

سرشو انداخت پایین و اینو گفت و اشک از چشام افتاد

" نه... "

با گریه گفتم و یه قدم رفتم عقب

من قلبم شکسته و کاملا نا بود شدم.همه ی خاطراتم و اتفاقای قبل اومد تو ذهنم و همه مثه تیکه های از هم جدا بهم چسبیدن

" از اون دوری کن "

" مواظب خودت باش "

" بعضی اوقات فکر میکنی آدما رو میشناسی ولی اشتباه میکنی "

" ولی تسا من باید بهت یه چیزی بگم "

همه این حرفا که مولی , جیس و حتی هری بهم زده بودن تو ذهنم دوباره دوباره میگشت.همیشه یه چیزی تو سرم بود یه حسی داشتم که فکر میکردم دارم یه چیزیو از دست میدم و از یه چیزی هنوز خبر ندارم

همه ی هوای اینجا انگار از بین رفته بود و من به سختی داشتم دنبال هوا میگشتم تا نفس بکشم.خیلی اثر و نشونه بود ولی من کور شده بودم و فقط هری رو میدیدم

چرا اون انقد کشش داد؟ چرا مجبورم کرد باهاش زندگی کنم؟

" تو میدونستی؟ "

از استف پرسیدم.دیگه اصلا نمیتونم به هری نگاه کنم

" من..من خیلی وقتا میخواستم بهت بگم تس "

استف گفت و تو چشاش پر از اشک و گناه بود

" من حرفشو باور نکردم وقتی اون گفت که شرط رو برده حتی وقتی کاندوم رو آورد "

جیس گفت و معلوم بود داره از این لحظه لذت میبره

" درسته.منم همینطور.ولی اون ملافه ها چی؟ دیگه نمیشه اون ملافه ی خونی رو انکار کرد "

مولی گفت و خندید

اون ملافه ها.پس بخاطر همینه اونا هنوز تو ماشین هری هستن.من میدونم باید یه چیزی بگم. ولی نمیتونم صدامو پیدا کنم.همه چیز داره دورم میچرخه.مردم توی بار دارن غذا میخورن و نمیدونن این دختر ساده ای که اینجا وایساده قلبش جلوی همه شکسته.این چطور امکان داره من هنوز اینجا وایسادم و دارم به تریستن نگاه میکنم که سرش پایینه, استف داره گریه میکنه و از همه بدتر هری داره بهم نگاه میکنه.

" تسا, من متاسفم "

هری اینو گفت و یه قدم بهم نزدیک شد من حتی نمیتونم پاهامو تکون بدم

" میدونی همیشه بینمون یه چیزی بود که همه میتونستن بفهمن منظورم اینه یادته آخرین بار ما همه اینجا بودیم و استف تسا رو به طرز مسخره ای آرایش کرده بود و هری و زین داشتن با هم میجنگیدن که کدومشون تورو برسونن به اتاقت "

مولی خندید و اینو گفت و ادامه داد

" بعد هری اومد تو اتاقت همون شب درسته؟ با بطری ودکا .تو فکر کردی اون مسته.یادت میاد وقتی اون اونجا بود من بهش زنگ زدم؟ "

و دوباره خندید و دوباره گفت

" ولی اون شب واقعا قرار بود هری اون شرط رو ببره و اون خیلی از این مطمئن بود ولی زین بهش میگفت که اون نمیتونه و تو به این راحتی تسلیم نمیشی.حدس میزنم زین راست میگفت ولی باز تو خیلی زود تر از اونی که فکر میکردم تسلیم شدی.خوبیش اینه من واسه این شرط بندی هیچ پولی نذاشتم "

صدای مولی و چشای هری تنها چیزی هستن که من میتونم بشنوم و ببینم

من هیچوقت همچین حسی نداشتم.این بدتر از اونیه که من تصور میکردم.هری تو تمومه این مدت داشت باهام بازی میکرد.اینا همش مثه یه بازی بود براش.همه ی اون بغل کردنا , بوسیدنا , لبخندهامون , خنده هامون , اون دوستت دارم گفتنا , سکس , نقشه هامون ,همشون بازی بودن . و لعنتی کاش انقد اینا برام آزار دهنده نبودن.تموم اینا از قبل مشخص شده بود , هر شب و همه این جزئیات همه از قبل مشخص بودن و همه میدونستن بجز من .حتی استف هم میدونست.

" تو باید خوشحال باشی چون انقد ارزش پولی داشتی.حتی زین هم چند بار سعی کرد که شرط رو ببره ولی نتونست.با پولی که جیس لویی و زین گذاشتن فکر کنم حداقلش برات تونسته باشه شام بخره "

مولی گفت و خندید

" من فقط از این ناراحتم که نتونستم اون دوستت دارمی که هری جلوی همه گفت رو بشنوم.شنیدم اون خیلی ترکوند "

جیس گفت و خندید

" خفـــه شو.دهنتو ببند "

تریستن با این حرف همه رو سوپرایز کرد.اگه من انقد بی حس نبودم منم الان سوپرایز شده بودم و تریستن دوباره گفت

" لعنت به همتون..اون به اندازه سختی کشیده "

" عزیزم تورو خدا یه چیزی بگو "

هری گفت و یه قدم بهم نزدیکتر شد

بالاخره مغزم به دهنم وصل شد و گفتم

" یه بار دیگه جرات داری به من بگو عزیزم. تو چطور تونستی با من اینکارو کنی؟ تو... تو... من نمیتونم "

من خیلی چیزا تو سرم دارم تا بگم ولی اونا از دهنم نمیان بیرون

" و من اینکارو نمیکنم چون تو همینو میخوای "

الان بیشتر حس میکنم اعتماد به نفس دارم.از درون دارم میسوزم و قلبم رو زمین افتاده .زیر کفشای هری

" میدونم من گند زدم... "

هری شروع کرد به حرف زدن

" تو گند زدی؟ گند زدی؟ "

داد زدم و ادامه دادم

" چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟ چرا مـــن؟ "

" چون تو اونجا بودی "

هری با صداقت جواب داد و دوباره گفت

" و این یه چالش بود.من تورو نمیشناختم تسا. نمیدونستم قراره عاشقت بشم "

هری اینو گفت ولی دیگه این حرفش روم هیچ تاثیری نداشت.میتونستم ته گلوم احساس ترشی کنم

" تو مریضی. تو بدجور مریضی "

داد زدم و رفتم سمت در.این خیلیه برام.هری دستمو گرفت ولی من خودمو کشیدم کنار و محکم زدم تو صورتش.

اون دردی که تو صورتش بود یه رضایتی دردناکی رو بهم داد

" تو همه چیو نابود کردی .تو چیزی رو ازم گرفتی که واسه تو نبود هری.اون واسه کسی بود که دوسم داره.منو واقعا دوست داره.این واسه اون بودوحالا اون هر کسی میتونست باشه ولی تو ازم گرفتیش بخاطر پول؟؟ من رابطمو با مادرم خراب کردم اونم

فقط بخاطر تو.من قید همه چیو زدم.من یکی رو داشتم که دوستم داشت.اون کسی بود هیچوقت طوری که تو بهم صدمه زدی بهم صدمه نمیزد.تو خیلی حال بهم زنی "

" من دوستت دارم تسا .من تورو بیشتر از هر چیزی و هر کسی دوست دارم.من میخواستم بهت بگم و سعی کردم اونارو مجبور کنم تا بهت چیزی نگن.من هیچوقت نمیخواستم تو اینو بفهمی.واسه همین من اون شب ها بیرون از خونه بودم.اونا همه قبول کردن بهت چیزی نگن.من میخواستم بهت زود بگم بعد از اینکه با هم زندگی کردیم چون فکر میکردم دیگه اون اهمیت نداره "

" تو..تو... وای خدا هری. تو چه مرگته؟ تو فکر میکنی بگردی مردمو مجبور کنی بهم نگن کار درستیه؟ تو فکر کردی اگه ما باهم زندگی کنیم من زود بیخیال این موضوع میشم؟ بخاطر همین انقد تاکید داشتی اسم منم تو سند باشه ! وای خدا .تو مریضی هری "

من اصلا کنترل حرفایی که میزنم رو ندارم

" بخاطر همین تو رفتی و تموم وسایلامو از اتاقم برداشتی چون میترسیدی اگه من برم استف ممکنه بهم بگه "

الان که به همه ی چیزایی که بینمون اتفاق افتاد فکر میکنم میبینم یه ربطی به این شرط بندی داشت.هری هم اصلی ترینشه.این خیلی تابلو بود.همه تو بار دارن به من نگاه میکنن و من حس کوچیک بودن میکنم. شکسته و کوچیک

" با اون پولا چیکار کردی هری؟ "

به دورو برم نگاه کردم و همه هنوز داشتن به من نگاه میکردن و میدونم میتونن صدامو بشنون

" من... "

اون شروع کرد به حرف زدن

" بگو "

" ماشینت..رنگ زدمش...و بقیه رو هم پول آپارتمان دادم...فکر کردم اگه من.. من خیلی اوقات میخواستم بهت بگم وقتی که فهمیدم که دیگه این یه شرط بندی برام نیست.من دوستت دارم من تمومه این مدت دوستت داشتم.قسم میخورم "

" هری تو کاندوم رو نگه داشتی تا به اونا نشون بدی.تو به اونا ملافه هارو نشون دادی .اون ملافه های خونیه لعنتی.وای خدا من یه احمقم.وقتی من داشتم به بهترین شب زندگیم فکر میکردم تو داشتی اون ملافه هارو به دوستات نشون میدادی "

اینو گفتمو دستمو بردم لای موهام و کشیدمشون

" میدونم.. من واسه این کارام هیچ عذر و بهونه ای ندارم ولی تو باید منو ببخشی.ما میتونیم اینو حل کنیم "

هری گفت و من خندیدم.یه خنده ی واقعی.با اینکه اشک تو چشام بود ولی داشتم میخندیدم.من دارم عقلمو از دست میدم.این لحظه مثه یه فیلم نیست.من دارم گریه میکنم.موهای خودمو میکشم و به زور میتونم احساساتمو کنترل کنم و یه جمله ی کامل بگم

" تورو ببخشم؟ "

اینو گفتمو خندیدم

" تو زندگیمو نابود کردی.تو اینو میدونی مگه نه؟ اوه.البته که میدونی.این نقشت بود تو تموم این مدت.یادته؟ تو قول داده بودی که منو نابود میکنی.پس بهت تبریک میگم هری.تو

تونستی نابودم کنی.حالا باید بهت چی بدم, پول خوبه؟ یا باید یه دختر باکره ی دیگه برات پیدا کنم؟ "

" تسا, تورو خدا .تو میدونی من دوستت دارم.میدونم میدونی.بیا بریم خونه.تورو خدا و من همه چیو بهت میگم "

" خونه؟ اونجا دیگه خونه ی من نیست.هیچوقت قرار نبود باشه.هردومون میدونستیم "

دوباره رفتم سمت در.خیلی نزدیکش شدم

" چیکار میتونم کنم؟ من هرکاری بخوای میکنم "

هری داشت التماسم میکرد و چشاش رو من قفل بود.اون خم شدومن گیج شده بودم واسه چند ثانیه ولی بعد دیدم اون رو زانوهاش جلوم نشست و به پام افتاد

" هیچی.هیچ کاری نیست که تو بتونی کنی "

اینو بهش گفتم و واقعا منظور داشتم.اگه میدونستم چی باید بگم تا همونطوری که اون بهم آسیب زد بهش آسیب برسونم همین الان بهش میگفتم.اونو ۱۰۰۰ بار تکرار میکردم تا اون بفهمه

وقتی کوکورانه یه چیزیو باورد میکنه ولی نابود میشه تو هر ثانیه چه حسی داره

دستگیره ی درو گرفتم و از اینکه هری رو زانوهاش نشسته سوء استفاده کردم تا از اینجا برم و بعد خوردم به یه نفر.نگاه کردم دیدم اون زین هس و هنوز زخمایی که هری باعثش شده بود خوب نشده بودن

" چه اتفاقی افتاده ؟ "

زین پرسید و آرنجمو گرفت

چشاش خورد به پشتم و هری رو دید که رو زمین بود و فهمید چه اتفاقی افتاده

" من متاسفم.. "

زین گفت ولی من بهش توجه نکردم.هری داشت میومد سمت در و من باید از این جهنم هرچی زودتر برم بیرون و از دست هری خلاص بشم

هوای سرد بیرون خورد به صورتم وقتی پامو گذاشتم بیرون.ولی این حس خوبی بود و کاش این سرما میتونست آتیش درونم از بین ببره.برف رو ماشین و زمین رو پوشونده بود

" تسا تو نمیتونی رانندگی کنی "

صدای زین رو از پشت سرم شنیدم ولی از رو برفا گذشتم و رفتم سمت ماشینم که تو پارکینگ بود

" تنهام بزار.من میدونم تو هم جز این بودی.شما همتون بودین "

داد زدم و دنبال کلیدم گشتم

" بزار برسونمت خونه.تو توی موقعیتی نیستی که بتونی رانندگی کنی تو این طوفان "

زین گفت و وقتی من خواستم دهنمو باز کنم تا سرش داد بزنم هری اومد بیرون

" باشه "

قبول کردم و صدای باز شدن در ماشین زین رو شنیدم و با سرعت تموم سوار ماشین شدم. صورت هری پر از عصبانیت

شده بود.خدا کنه قبل از اینکه هری بهمون برسه زین سوار ماشین بشه

وقتی هری فهمید من دارم با زین میرم سمت ماشین دوییید.زین سوار ماشین شد و زود روشنش کردو از پارکینگ لومد بیرون.من هری رو دیدم که افتاد رو زانوهاش واسه دومین بار وقتی ما داشتیم از اونجا دور میشدیم

" من... "

زین گفت و بخاری رو روشن کرد تا گرم شم

" با من حرف نزن "

" من متاسفم تسا.من اصلا فکر نمیکردم که قراره این اتفاقا بیوفته و از کنترل خارج بشه "

زین گفت

" بهم بگو..همه چیو بهم بگو...تک تک چیزارو بهم بگو "

برگشتمو به زین گفتم

" باشه.. "

اون قبول کرد و پیچید تو بزرگراه

برف پاکن ماشین رو شیشه ی جلوی ماشین حرکت میکرد و بخاطر صداش میخواستم سرمو بکوبم به پنجره .و اینکه هم بخاطر اینکه چند دقیقه پیش تموم زندگیم از هم پاشید

" خوب گرم شدی؟ "

زین پرسید و من سرمو تکون دادم

" حرف بزن یا منو برگردون "

بهش پریدم

اون یه نفس عمیق کشید و دستشو کشید روی چونش و گفت

" میخوای چی بدونی؟ "

" همه چی.از اونجایی که شروع شد "

راستش من اصلا درباره ی این چیزی نمیخوام بفهمم ولی به خودم بدهکارم تا بدونه چه اتفاقی افتاده

" باشه.مطمئنی ؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

فلش بک

(این از نگاه کسی نیست.فقط فلش بکه.از نگاه راوی)

" چرا اون دوباره اومد اینجا؟ "

مولی از این گروه کوچیک پرسید و سیگار کشید

" چون اون هم اتاقیه استفه و استف بخاطر یه دلیلی از اون خوشش میاد پس دوباره آوردش اینجا "

نایل توضیح داد

" اون یه هرزه ی به تمام معناست.اون خیلی نفرت انگیزه "

هری اینو گفت و باعث شد مولی بخنده و به هری تکیه داد و موهای صورتیش هنوز بهم ریخته بود بخاطر اینکه همین یه ساعت پیش با هری خوابیده بود

" ولی اون جذابه "

نایل گفت

" جذاب؟ نه.اون نیست "

هری گفت و خندید و چشم غره رفت

" اون خیلی جذابه رفیق .من اگه بتونم همین الان کارشو یه سره میکنم و باهاش میخوابم "

زین گفت

" تو خواب ببینی.اون خیلی از خود راضیه.منظورم اینه اخه تو دانشگاه کی باکره هست؟ "

مولی اینو با تمسخر و با یه صدای معصومانه گفت .اون هیچوقت حسادتشو اعتراف نمیکنه

" شاید بخاطر همینه که اون یه هرزه اس چون تاحالا کسی باهاش نخوابیده "

هری اینو گفت و خودشو یکم از مولی دور کرد و داشت ارزو میکرد مولی دوباره نیاد نزدیکش

" شاید من بخوام اینکارو کنم "

زین اینو گفت و همه زدن زیر خنده

" اره باشه.حتی اگه بخوای هم نمیتونی "

هری به دوستش اینو گفت

" و تو میتونی؟ من میتونم شرط ببندم تو نمیتونی "

زین گفت

" من چیو از دست دادم ؟ "

جیس گفت و نشست پیششون و از تو جیبش سیگار آورد بیرون

" استف یه هم اتاقیه افاده ای داره و زین و هری دارن با هم بحث میکنن که کدومشون زودتر میتونن باهاش بخوابن "

مولی به جیس گفت

" میدونی..ما میتونیم اینو بیشتر جالبش کنیم.تو هم هستی؟ "

هری به زین گفت

" بستگی داره "

زین گفت و لبخند زد

" اوممم.. خب بیاید ببینیم کی میتونه زودتر مخشو بزنه و باهاش بخوابه "

هری گفت و ابروهاشو داد بالا

" نمیدونم... "

زین گفت و یکم بخاطر اون دختری که فقط یه بار دیدتش متاسف شد.زین فکر میکنه که تسا یه دختره خشگله و چشای توسیش خیلی خالص و شیرینه

" زود باااش.ترسو نباش.این زیاد سخت نیست.ما دوباره میتونیم شجاعت حقیقت بازی کنیم. و این همه چیو بهتر میکنه .این خیلی ساده هست "

هری گفت و اون یه جورایی میدونه میتونه قبل از این مخ تسا رو بزنه فقط میخواد اینو به همه ثابت کنه

" این احمقانست .اخه کی اهمیت میده شما بخواین باکرگیه یه دختر رو بگیرین ؟ "

مولی پرید وسط حرفشون

" اگه تو انقد مطمئنی پس میتونی این کارو کنی.من بهت یه هفته وقت میدم "

جیس گفت و سیگارشو داد به مولی

" یه هفته؟ رفیق اون خیلی سرسخته و ما هنوز همدیگرو درست حسابی ندیدیم.من بیشتر از یه هفته فرصت میخوام "

هری گفت

" چقد؟ دو هفته؟ ببین اگه بتونی تو یه ماه اینکارو کنی من بهت ۵ هزار دلار میدم "

زین گفت

" ۵ هزار دلار؟؟ "

مولی گفت و اون اعصابش خیلی خورده چون همه دارن به دختری که حتی اینجا نیست توجه میکنن

" و منم ۳ هزارتا اضافه میکنم.میشه ۸ هزار دلار.فکر میکنی بتونی اینکارو کنی؟ "

جیس اینو گفت و تو چشاش خون جمع شده بود

" آره البته که میتونم.فقط امیدوارم اون دیوونه و کنه نشه و همش بهم بچسبه "

هری گفت و خندید

" شک دارم "

نایل گفت و دوستشو اذیت کرد و هری سرشو تکون داد

" فکر نکنم اون گول تورو بخوره..اون انقد هم احمق نیست "

زین گفت

" اره..پس باید واسمون مدرک بیاری تا ثابت شه واقعا اون کارو کردی "

جیس گفت و بلند خندید

" من تاحالا با یه باکره نخوابیدم.این خیلی خوش میگذررره "

هری لبخند زد و با حلقه ی رو لبش بازی کرد

--

" این بیشتر از یه ماه طول کشید "

اینو گفتمو داشتم هق هق میزدم. و زین دیگه حرف نزد

" میدونم...اون همش با یه عذر و بهونه ای میومد و ازمون میخواست وقت بیشتری بهش بدیم و میگفت که پول کمتری بخاطر این میگیره.این خیلی عجیب بود.ما همه فکر میکردیم اون زودتر میخواد ببره تا به همه ثابت کنه.وقتی استف فهمید خیلی عصبانی شد و از هری خواست که تمومش کنه ولی هری اینکارو نکرد.اون فقط درباره ی این شرط حرف میزد و اون شب

که من تورو دعوت کردم و رفتیم سینما اون خیلی عصبانی شد. بعد از اینکه اون تورو رسوند خوابگاه اومد پیش من و با عصبانیت بهم گفت که باید از تو دوری کنم ولی من فقط بهش خندیدم چون فکر میکردم اون مسته "

زین اینو گفت و بعد ساکت شد واسه چند ثانیه و منو نگاه کرد

" اون...اون درباره ی رودخونه چیزی گفت؟ و یا...کارای دیگه؟ "

نفسمو نگه داشتم و اینو پرسیدم

ترحم تو چشاش باعث شد جواب سوالمو بگیرم

" وای خدای من "

اینو گفتمو با دستم صورتمو پوشوندم

" اون همه چیو بهمون میگفت...منظورم اینه همـــــه چیز "

زین اینو با صدای آروم گفت

من به بیرون نگاه کردم و اجازه دادم تک تک اون کارایی که هری کرد تو تیکه های شکسته شدم نفوذ کنه

" اتاق جدیدت کجاست؟ "

زین پرسید و من فهمیدم که نزدیک محوطه ی دانشگاه هستیم

" من تو خوابگاه زندگی نمیکنم.منو هری... "

به زور میتونم جمله هامو تموم کنم

" اون منو مجبور کرد کرد تا بیام باهاش زدندگی کنم.یه هفته پیش "

" اون اینکارو نکـــرد!! "

زین اینو گفت و نفسش بریده بود

" چرا کرد.اون خیلی...اون فقط خیلی... ظالمه "

" من فکر نمیکردم که این انقد ادامه پیدا کنه...من فکر کردم بعد از اینکه ما اون ملا..خب میدونی اون مدرکارو ببینیم..اون دوباره مثه قبل میشه و هر شب دخترای مختلفی رو میبینه ولی بعد اون غیبش زد.اون خیلی کم میومد دورو بر ما مثلا فقط اون شبی که اومد لنگر گاه تا جیس رو ببینه و منو اون رو راضی کنه تا بهت نگیم و اون جیس رو راضی کرد بهت نگه و کلی بهش پول داد تا ساکتش کنه "

" پول؟ "

اینو گفتم.هری نمیتونه انقد پست باشه

" اره.جیس خندید و به هری گفت که دهنشو بسته نگه میداره و بهت چیزی نمیگه "

" ولی تو قبول نکردی؟ "

اینو پرسیدم. و یاد دستای زخمیه هری و صورت زخمیه زین افتادم

" نه دقیقا..من بهش گفتم اگه اون زود بهت نگه من خودم میگم.ولی اون از این خوشش نیومد.مشخصه دیگه "

زین گفت و صورت خودشو نشون داد و دوباره گفت

" اگه این باعث میشه حالت بهتر شه باید بگم اون بهت یه حسی داره "

" اون نداره.اگه هم داره دیگه مهم نیست "

اینو گفتم و سرمو چسبوندم به پنجره

همه ی بوسه ها لمس کردنامون بین دوستای هری هم تقسیم میشد.همه کارایی که کردیمو اونا میدونستن.خصوصی ترین

قسمت از زندگیم.تنها لحظه ی مهم زندگیم دیگه واسه خودم نیست

" میخوای بریم خونه ی من؟ من منظور بدی از این حرف ندارم.من یه مبل دارم تو میتونی اونجا بخوابی تا اینکه...تا اینکه این مشکل رو حل کنی "

زین پیشنهاد داد

" نه, نه مرسی.میشه منو برگردونی پیش ماشینم؟ "

داشتم دعا میکردم هری از اونجا رفته باشه یا بیرون نباشه

زین به نشونه ی آره سرشو تکون داد و ذهن من رفت اونجایی که داشتم فکر میکردم همه ی اینا چه جوری میشد اگه من اون شب بعد از آتیش بازی از پیش زین نمیرفتم . اگه پیش زین میموندم دیگه این اشتباهای وحشتناکمو انجام نمیدادم

" فکر میکنی اون هنوز اونجا باشه؟ "

وقتی نزدیک اونجا شدیم از زین پرسیدم

" نمیدونم..اون حتما میاد سراغ من اگه اونجا باشه "

زین گفت و شونه هاشو تکون داد

" من باید ازت معذرت خواهی کنم چون منم وسط این ماجرا بودم... ولی شماها خودتون این بلا رو سر خودتون آوردین "

اینو با صداقت گفتم.من یکم دلم واسه زین سوخت چون میدونم زین اصلا مثه هری نیست.ولی زخمام خیلی تازه هست و فعلا نمیتونم به این فکر کنم

" میدونم "

زین فقط همینو گفت و پیچید تو پارکینگ.ماشین همه دقیقا مثه قبل پارک بود.بجز ماشین هری

" تو نخواستی برگردی خونه ی خودت یا هرچیز دیگه ای لازم داشتی بهم زنگ بزن "

زین گفت و من سرمو تکون دادمو از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشین خودم

بخاری ماشینم بهتر از قبل کار کرد و من بخاطر این خوشحالم.درست وقتی داشتم فکر میکردم تموم اشکام تموم شدن دوباره شروع کردم به گریه کردن.من هیچ جایی رو ندارم برم.میخوام به مادرم زنگ بزنم و برم خونه.میدونم چه اتفاقی قراره بیوفته پس تصمیم گرفتم تو ماشین بخوابم.من هیچی با

خودم ندارم.نه لباس اضافی نه مسواک..هیچی.من فکر میکردم برگردم به آپارتمان بعد از اینکه استف رو ببینم.من حتی انتظار داشتم با هری دعوا کنم بخاطر هر دلیلی ولی هیچوقت انتظار نداشتم همچین چیزی پیش بیاد

من اینجا هیچ دوستی ندارم.بجز دوستای هری.من بیشتر وقتمو با هری گذروندم..خب بیشتر وقتمو با هری هدر دادم.لیام تنها دوست منه ولی اون تو خونه ی پدر هری زندگی میکنه.این خیلی کنایه ایه. همش به هری میرسم

" زین ! "

قبل از اینکه از اونجا بره صداش کردم

من باید به لیام زنگ بزنم.من احساس احمق بودن میکنم.یه احمق واقعی

من غرورمو قورت دادم و برف داشت بیشتر میبارید و به لیام زنگ زدم.من فقط ازش میخوام که یه شب اونجا بمونم تا یه جایی رو واسه موندن پیدا کنم

اون سر دومین زنگ جواب داد و من میدونستم جواب میده.اون به من گفت همین الان برم اونجا ولی من بهش نگفتم که چرا دارم میرم اونجا

" یا مسیح آسمون داره میاد رو زمین "

لیام گفت و منو کشید تو خونه و دوباره گفت

" ژاکتت کجاست؟ "

با بازیگوشی زد بهم و وقتی منو تو نور دید از جاش یکم پرید

" چی شده؟ اون چیکار کرد؟ "

لیام ازم پرسید و خوب میدونست که هری باهام یکاری کرده.انگار این خیلی تابلوئه.واسه همه نه فقط من.دورو بر خونه رو نگاه کردم و داشتم آرزو میکردم کن و کارن طبقه ی پایین نباشن

" خیلی تابلوئه نه؟ "

اینو گفتمو انگشتمو کشیدم زیر چشمم

" نه "

لیام بخاطر من دروغ گفت.میدونم اون هیچ وقت احمق بودنمو به رخم نمیکشه بجاش مودبانه بهم لبخند زد و نگفت " دیدی بهت گفتم " .اون منو بغل کرد و من چشامو دوباره پاک کردم.من دیگه هیچ توانی ندارم چه جسمی چه روحی.دیگه توان گریه کردن هم ندارم.این یه چیزی فراتر از گریه کردنه.خیلی فراتر

لیام برام یه لیوان آب آورد و بهم گفت برم تو اتاقم و من به زور بهش یه لبخند زدم.غریزم منو برد سمت اتاق هری ولی این دردمو بیشتر کرد و نزدیک بود دوباره از هم بپاشم.من برگشتم و رفتم سمت اتاق.وقتی داشتم تو راهرو راه میرفتم یاد داد های هری افتادم وقتی داشت کابوس میدید و وقتی درو باز کردم دیدم داره از گرما میسوزه.لیام بعد از چند دقیقه اومد پیشم و رو تخت نشست

" میخوای دربارش حرف بزنی؟ "

اینو با مهربونی پرسید

سرمو تکون دادم.با اینکه تکرار کردنشون بیشتر از وقتی که فهمیدم برام سخت و دردناکه ولی من نیاز دارم تا به لیام بگم تا اون آدمی رو که کل زندگیش نمیشناخت رو بشناسه

" من نمیتونم باورش کنم..اون چه مرگش شده؟؟ من فکر میکردم اون داره خوب میشه...ولی اینکارو کرد!! "

وقتی بهش گفتم لیام اینو گفت و یهو سرش برگشت

منم مثه اون میتونستم صدای پاهایی رو بشنوم که داشتن میومدن سمت طبقه ی بالا.اونا صدای پاهای ارومی نبودن خیلی تند و بلند بودن

" اون اینجاست "

ما هردو باهم گفتیم ومن داشتم فکر میکردم که تو کمد قایم بشم

" میخوای ببینیش؟ "

لیام پرسید و من سرمو تکون دادم به نشونه ی نه

" تسا ! "

صدای هری تو تموم وجودم پیچید

بعد از یه ثانیه در باز شد و من از رو تخت بلند شدم.خودمم نمیدونم میخوام چیکار کنم فقط سعی کردم تا جایی که میتونم بینمون فاصله بندازم

" تسا.خدارو شکر.خدارو شکر تو اینجایی "

هری گفت و آه کشید و دستشو کشید لای موهاش

من خیلی دوسش دارم..من ازش متنفرم.وقتی دیدمش قلبم به درد اومد و به یه سمت دیگه نگاه کردم

" تسا.عزیزم.تو باید به من گوش کنی..تورو خدا...فقط... "

من ساکت موندم و اومدم سمتش.دیدم تو چشاش امیدواری معلوم شده ولی وقتی از کنارش گذشتم اون امیدواری از بین رفت.خوبه

" با من حرف بزن "

اون التماسم کرد و من سرمو تکون دادم

" نه من دیگه هیچوقت باهات حرف نمیزنم "

داد زدم و از پسری که واسه اولین بار واقعا عاشقش شده بودم گذشتم

" تو منظوری نداری "

" دارم.منظور دارم هری "

اینو گفتم و واقعا منظور داشتم و دوباره گفتم

" از من دور شو "

داد زدم و اون دستمو گرفت

" تو باید بری از اینجا "

لیام اینو گفت و اومد بینمون وایساد و هری لبشو رو هم فشار داد و با تهدید گفت

" لیام تو بهتره گورتو از اینجا گم کنی "

ولی لیام سرجاش وایساد و هری به من نگاه کرد و بعد به لیام.اونطور که من هری رو میشناسم الان داره یه باری رو خودش تحمل میکنه.اون میدونه میتونه لیام رو بزنه اونم جلوی من ولی انگار یه تصمیم دیگه گرفت و بعد یه نفس عمیق کشید

" خواهش میکنم..بهمون یه دقیقه وقت بده "

هری به لیام گفت و داشت سعی میکرد اروم باشه

لیام به من نگاه کرد و من داشتم با سکوت ازش خواهش میکردم نره

" اون نمیخواد با تو حرف بزنه "

لیام گفت

" نمیخواد به من بگی اون چی میخواد یا نمیخواد "

هری داد زد و مشت زد به دیوار و رو دیوار یه ترک برداشت.من پریدم و دوباره شروع کردم به گریه کردن.الان نه..الان نه.اینو پیش خودم میگفتم و میخواستم احساساتمو کنترل کنم

" برو هری "

لیام داد زد و کن و کارن اومدن کنار در.اوه نه.من نباید میومدم اینجا

" اینجا چه خبره؟ "

کن پرسید.هیچکس جواب نداد و کن دوباره پرسید

" من دارم سعی میکنم با تسا حرف بزنم ولی لیام نمیزاره و نمیره به کارای خودش برسه "

صدای هری دوباره بلند بود.کن به لیام و بعد به من نگاه کرد

" تو چیکار کردی هری ؟ "

صدای کن از حالت نگران تبدیل به عصبانی شد؟ نمیتونم دقیقا بگم چجوری شده

" هیچی. فاک "

هری اینو گفت و دستشو برد تو هوا

" اون همه چیو به گند کشید و الان تسا جایی رو نداره که بره "

لیام گفت

منم میخوام حرف بزنم ولی نمیدونم باید چی بگم

" اون جایی رو داره بره.اون میتونه بره خونه.جایی که بهش تعلق داره.با من "

هری گفت

" هری تموم این مدت داشت تسا رو بازی میداد و کاری باهاش کرد که قابل گفتن نیست "

لیام اینو گفت و من لرزیدم.من مطمئن نیستم از اینکه میخوام کن و کارن بدونن یا نه ولی بعد از امشب دیگه هیچوقت نمیبینمشون پس فکر نکنم فرقی داشته باشه

" تو میخوای باهاش بری؟ "

کن ازم پرسید و من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

" من بدونه تو هیچ جایی نمیرم "

هری اینو گفت و یه قدم بهم نزدیک شد ولی من رفتم عقب

" من فکر میکنم تو باید بری هری "

کن منو با این حرف سوپرایز کرد

" ببخشید؟ "

صورت هری کاملا قرمز شده بود و میتونم بگم بخاطر عصبانیت بود

" تو خیلی خوش شانسی که من اومدم توی خونت تو الان جرات میکنی منو بندازی از خونت بیرون؟ "

هری با تمسخر گفت

" من تاحالا انقد خوشحال نبودم بخاطر اینکه رابطمون انقد خوب شده پسرم ولی الان تو باید بری.حالا هر کاری که کردی امیدوارم ارزششو داشت که الان تنها دلیل خوب زندگیتو از دست دادی "

کن اینو با خشم گفت

نمیدونم این بخاطر شکه شدن کن بود یا اینکه اون نمیخواد یه دعوا راه بندازه .واسه همین چیزی نگفت.فقط یه بار دیگه به من نگاه کرد و از اونجا رفت

" من خیلی متاسفم .من الان میرم.من نمیخواستم هیچکدوم از اینا اتفاق بیوفته "

اینو گفتمو گریه کردم و صدای بسته شدن در ورودی رو شنیدم

" نه.تو هرچقد بخوای میتونی اینجا بمونی.در اینجا همیشه به روت بازه "

کن گفت

" من نمیخواستم کاری کنم شما تو روی هم وایسین "

من حس وحشتناکی داشتم چون باعث شدم کن پسرشو اینجوری از خونه بندازه بیرون

" تسا من هری رو دوست دارم ولی هردومون میدونیم اگه تو نبودی هیچ چیزی بین منو هری پیش نمیومد و انقد باهم خوب نمیشدیم "

کن گفت

" من بخاطر دیوار حس بدی دارم.من به کن گفتم که خودم درستش میکنم ولی اون قبول نکرد "

اینو به لیام گفتم و موهای خیسمو شونه کردم.دوشی که گرفتم بهم کمک نکرد تا آروم شم.امیدوار بودم بشه.انگار هیچ چیزی نیست تا بتونه دردمو خوب کنه.انگار همیشگیه

" نگران اون نباش.تو همینجوریشم کلی مشکل داری "

لیام اه کشیدو گفت و دستشو کشید پشت سرش

" من اصلا نمیتونم درک کنم چطوری زندگیم به اینجاها کشید.من چطور اینجوری شدم.سه ماه پیش من نقشه ی همه چیو کشیده بودم.همه چیز برام معنا داشت.نوا رو داشتم کسی که هیچوقت با من همچین کاری نمیکرد.من به مادرم خیلی نزدیک بودم و میدونستم زندگیم قراره چطور بشه ولی الان هیچی ندارم.واقعا هـــــیچی.اصلا نمیدونم دیگه میتونم برم شرکت ونس یا نه؟ چون میدونم هری میاد اونجا یا یه جوری اقای ونس رو راضی میکنه تا منو اخراج کنه.چون میتونه اینکارو کنه "

حداقال الان دیگه اشکام تموم شدن

" اون همه چیو خراب کرد.اون واقعا اینکارو کرد.اون هیچی نداشت از دست بده ولی من داشتم.من بهش اجازه دادم تا همه چیو ازم بگیره.زندگیه من قبل از اون خیلی ساده و برنامه ریزی شده بود. ولی بعد از اون...فقط... بعده اونه "

" تو نمیتونی بی خیال اینتر شیپت باشی.اون همین الانشم خیلی چیزا رو ازت گرفته.اجازه نده اونو بگیره ازت.خواهش میکنم "

لیام اینو گفت

" خوبیش اینه " بعد " از این زندگیت بدون اون میتونه هرجور دلت بخواد باشه.میتونی همه چیو از نو شروع کنی "

لیام داشت سعی میکرد نصیحتم کنه و ادامه داد

" فقط تورو خدا درباره ی کارت به حرفم گوش کن "

میدونم حق با اونه ولی اونقدا هم آسون نیست.همه چیز تو زندگیم به هری گره خورده.حتی رنگ ماشین لعنتیم.یه جورایی اون تموم زندگیمو کنار هم نگه داشته بود و وصل کرده بود ولی الان من بدونه اون مثه اینه که من با یه تیکه سنگ هستم که اون یه روزی تموم زندگیه من بود

" من میزارم یکم استراحت کنی "

لیام گفت و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون بغلم کرد

" تو فکر میکنی این اصلا تموم میشه؟ "

اینو پرسیدمو اون برگشت سمتم

" چی؟ "

" این درد ؟ "

صدام به زور در میومد

" نمیدونم...من دوست دارم فکر کنم که تموم میشه "

اون جواب داد و بهم یه لبخند کوچیک زد

من نمیدونم این درد تموم میشه یا نه.ولی اگه نشه من نمیتونم ازش نجات پیدا کنم

.....

من رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم تا ساعت ۵ شد و ساعتم زنگ خورد.من باید یه ساعت زودتر برم تا بتونم لباس بخرم و بپوشم.من حتی باید یه جایی رو پیدا کنم تا دندونامو

مسواک کنم.اصلا نمیدونم چطوری باید برم تا وسایلامو از...آپارتمان هری بردارم.الان حس میکنم که بهتره همه چیو اونجا بزارم و بیخیالشون شم و برم همه چیو جدید بخرم تا مجبور نشم با هری رو به رو شم.

من به زور از تخت اومدم بیرون و رفتم سمت ماشینم.یه یادداشت نوشتم و واسه کن و کارن گذاشتم و ازشون معذرت خواهی کردم چون هری دیوارشونو شکوند.

وقتی خودمو تو آینه دیدم از جام پریدم.چشام پر خون بود و زیرش سیاه شده بود.من به آرایش بیشتری احتیاج دارم.رفتم والمارت اونجا تنها مغازه ای بود که باز بود اون موقع صبح و هرچی که نیاز داشتم خریدم.من اصلا حوصله و انرژیه اینو ندارم تا بهترین چیزارو بخرم فقط هرچی دمه دستم بود خریدم

وقتی رسیدم شرکت ونس.نفس کیمبرلی برید وقتی منو دید.من سعی کردم بهش یه لبخند بزنم ولی اون از پشت میزش پرید و بلند شد

" حالت خوبه؟ "

اینو با ناراحتی پرسید

" یعنی انقد بد بنظر میرسم؟ "

با ضعف پرسیدم

" نه البته که نه.تو فقط ...خسته بنظر میرسی "

اون دروغ گفت.من میدونم خیلی افتضاح شدم

" من خسته ام "

اینو بهش گفتم.هنوز تصمیم نگرفتم حقیقتو بهش بگم یا نه.راستش خجالت میکشم بهش بگم

" تو و هری دعوا کردین "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

" بهم بگو اگه خواستی باهام حرف بزنی.اگه هم نخواستی اشکالی نداره "

اینو گفت و لبخند زد

من خوشحالم از اینکه اون مجبورم نکرد بهش بگم الان.من از کنار میز صبحانه گذشتم و یه لیوان قهوه برداشتم.من اصلا هیچ میلی ندارم.من حس کردم این هفته اصلا نمیتونم این دست نوشته رو تموم کنم ولی وقتی اومدم تو اتاقم و یاد اون روز افتادم

که منو هری رو میز بودیم تصمیم گرفتم تموم حواسمو بزارم رو دست نوشته.این دست نوشته زیاد خوب و جالب نبود بخاطر همین کل روز حتی وقت ناهار تا بعد از ظهر وقتمو گرفت. یهو دیدم یکی در میزنه.قلبم افتاد رو زمین و نفسمو نگه داشتمو گفتم بیان تو.من گوشیمو خاموش کرده بودم تا بهش توجه نکنم و یه وقت مجبور نشم با هری حرف بزنم

من خیالم راحت شد وقتی آقای ونس رو دیدم.اون لبخند زدو گفت

" عصربخیر تسا "

" عصر بخیر "

" من اومدم اینجا و ببینمت و بهت بگم که چقد تحت تاثیر کارت قرار گرفتم.تو کارت خیلی بهتر از کارمندایی که اینجا استخدام شدنه "

اون ازم تعریف کرد

" مرسی.این برام خیلی ارزش داره

" باید بگم که , دوست دارم تورو واسه کنفرانسی که تو سیاتل هست دعوت کنم, تو همین هفته ای که داره میاد .اون ممکنه خیلی کسل کننده باشه.این درباره ی چاپ کردن دیجیتالیه ولی تو میتونی کلی کار اونجا یاد بگیری و آدمای زیادی رو ببینی.من قراره چند ماه دیگه تو سیاتل یه شرکت دیگه باز کنم و خودمم اونجا یه کارایی دارم "

ونس گفت و خندیدو ادامه داد

" خب چی میگی؟ همه ی خرج ها به پای منه و ما این جمعه میریم و هری هم میتونه بیاد.نه تو کنفرانس ولی سیاتل رو میتونه "

اون با لبخند بهم گفت.اگه اون بدونه چی شده...

" البته که دوست دارم بیام.این دعوتتون خیلی ممنونم "

اینو گفتم بهش.بالاخره یه چیز خوب داره تو زندگیم اتفاق میوفته

" خوبه.من خوشحالم تو میای.من به کیمبرلی میگم تا جزئیات رو برات توضیح بده "

فکر اینکه میخوام برم سیاتل دردمو یکم کم کرد.من از هری دورتر میشم.ولی از یه طرف سیاتل منو یاد اون شبی میندازه که هری بهم گفت منو میخواد ببره اونجا.اون واقعا تموم زندگیه منو نابود کرد.من حس کردم دفترم داره کوچیکتر میشه و هوای تو اتاقم داره خفه میشه

" تو حالت خوبه؟ "

آقای ونس ازم پرسید و ابروهاشو با نگرانی خم کرد

" اوه آره من فقط...من امروز چیزی نخوردم و دیشب هم زیاد نخوابیدم "

" پس زودباش برو خونه.میتونی تو خونه کارتو تموم کنی "

آخه کدوم خونه؟؟؟

" اشکالی نداره.من میمونم "

من نمیخوام اون فکر کنم دارم سوء استفاده میکنه

" نه برو خونه.ما بدونه تو میتونیم کارو پیش ببریم "

اون خیالمو راحت کرد و من بالاخره قبول کردم

وقتی آقای ونس از اتاقم رفت بیرون وسایلامو جمع کردم تا برم.وقتی داشتم میرفتم کیمبرلی صدام کرد

" تو داری میری خونه؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

" اره من باید بخوابم "

به کیمبرلی گفتم ولی میدونم نمیتونم بخوابم

" هری تو یه حال بدیه پس مواظب باش "

اون گفت و یکم خندید

" تو از کجا میدونی؟ "

" چون اون اینجا زنگ زد ولی من به اتاقت وصلش نکردم "

اینو گفت و لبخند زد

" اون زنگ زد؟ "

اون درد دوباره برگشت

" آره,تقریبا ۱۰ دقیقه پیش.من پیش خودم گفتم اگه تو میخواستی باهاش حرف بزنی با گوشیت باهاش حرف میزدی "

" مرسی "

من بهش گفتم.من خوشحالم از اینکه اون انقد با فهم و درکه.این دیواری که دور خودم کشیدم تو این چند ساعت اگه با هری حرف میزدم از بین میرفت.من خودمو به زور رسوندم به ماشین تا دوباره از پا نیوفتم.این درد انگار هر لحظه داره بیشتر میشه و اصلا چیزی نمیتونه خوبش کنه وقتی من تو فکر و خاطره هام غرق میشم

وقتی داشتم رانندگی میکردم.شماره یکی رو گرفتم.شماره ی مادرمو

" سلام؟ "

اون دومین زنگ که خورد جواب داد.با گریه گفتم

" مامان؟ "

" اون باهات چیکار کرد؟ "

اون پرسید.هرکی منو دید همینو پرسید چه قد این تابلو بود واسه همه

" من...اون.. "

نمیتونم جمله مو کامل کنم

" میتونم واسه امروز فقط بیام خونه ؟ "

" آره البته که میتونی.من دو ساعت دیگه میبینمت "

اون گفت و قطع کرد.بهتر از اونی که فکر میکردم باهام رفتار کرد

یه پاکت کوچیک رو صفحه ی گوشیم معلوم شد و من اس رو خوندم بالاخره

بهم زنگ بزن تسا.من دست بر نمیدارم تا اینکه تو بهم زنگ بزنی

وقتی خوندمش زود گوشیمو خاموش کردم تا یه کار احمقانه انجام ندم.مثلا دیگه هیچ پیامی رو از هری نخونم

رانندگی به سمت خونه ی بچگی هام خیلی راحت بود برام.البته اگه برف نمیبارید.من خودمو مجبور کردم و چندبار داد زدم.چندتا داد بلند انقد بلند که بتونم خودمو خالی کنم تو این ماشین کوچیک تا اینکه برسم خونه.داد زدن خیلی سخت تر از اونی بود که فکر میکردم مخصوصا وقتی حس میکنم این اصلا

مثه داد زدن نیست.بیشتر داشتم با صدای بلند گریه میکردم.من حاضرم هرچیزی رو بدم تا دوباره برگردم به اولین روزی که اومدم دانشگاه و وقتی مادرم گفته بود باید اتاقتو عوض کنی حرفشو گوش میکردم .مادرم نگران استف بود از اینکه ممکنه روم تاثیر بد بزاره ولی کاش هردمون میدونستیم اون پسر مو فرفری مشکل اصلیمونه.کاش میدونستم اون قراره همه چیو از من بگیره و رو دستاش بچرخونه و همه چیو تیکه پاره کنه و بجای اینکه بهم وصل کنه همه رو پخش کنه

من فقط دو ساعته از اونجا دورم ولی انگار بیشتر دور شدم.من از اون موقعی که واسه کالج رفتم از خونه دیگه برنگشتم اینجا, اونم بخاطر هری.اگه من با نوا بهم نزده بودم بیشتر میتونستم بیام خونه.من خودمو مجبور کردم تا به نوا فکر نکنم چون ممکنه حالم بهم بخوره.به جاده توجه کردم و از کنار خونه ی نوا گذشتم و رفتم سمت خیابونی که خونه ی مادرم بود

رفتم سمت در ولی مطمئن نبودم باید در بزنم یا نه.خیلی عجیبه بخوام در بزنم ولی احساس راحتی نمیکنم اگه بخوام همیجوری

برم تو خونه.اخه چقدر میتونه همه چی تغییر کنه از وقتی که واسه کالج از اینجا رفتم؟

من تصمیم گرفتم برم تو خونه مادرم کنار مبل چرمی قهوه ای وایساده بود و آرایش کرده بود و پیراهن و کفش پاشنه بلند پوشیده بود.همه چیز مثه قبل بود.تمیز و مرتب .همه چیز سرجای خودش بود.تنها چیزی که فرق کرده انگار خونه کوچیکتر شده.شاد بخاطر اینه که من خونه ی کن بودم دیشب.این خونه خیلی گرم و آشنا بود و توش بوی دارچین پیچیده شده بود.مادرم همیشه تو خونه شمع میسوزونه و منم تو اتاقم یکی دارم.کفشامو دم در درآوردم چون میدونم مادرم دوست نداره با کفش بیام تو خونه.از بیرون این خونه خیلی ساده و کوچیکه ولی از داخل خیلی زیباست و همه چیز خیلی خوب دکر شده.مادرم با اون نقاشی ها گل ها میخواد اثرای بد ازدواجشو از بین ببره

" قهوه میخوای ترسا؟ "

اون بغلم کرد و اینو پرسید. و من قبول کردم

" آره لطفا "

اینو از لای دندونام گفتم.رفتم دنبال تو اشپزخونه و نمیدونستم باید چطور حرف زدنو باهاش شروع کنم

" خب تو میخوای بهم بگی چه اتفاقی افتاد؟ "

اون ازم پرسید و رو صندلیه تو آشپزخونه نشست.من یه نفس عمیق کشیدم و بعد یکم از قهوه خوردمو گفتم

" منو هری بهم زدیم "

" چرا؟ "

" خب اون کسی نشد که من انتظارشو داشتم بشه "

اینو گفتم و فنجونمو محکم گرفتم و داشتم خودمو واسه اون دردی که مادرم قراره بهم بده آماده میکردم

" و تو فکر میکنی اون چطوری بود؟ "

" کسی که منو دوست داشت "

من خودمم مطمئن نیستم هری چطور آدمی بود

" و الان فکر میکنی دوستت نداره؟ "

" نه دوستم نداره "

" چی باعث شده انقد مطمئن شی؟ "

اینو با سردی پرسید

" چون من بهش اعتماد کردم ولی اون بهم خیانت کرد از یه راه خیلی وحشتناک "

میدونم جزئیات رو نگفتم ولی یه حس عجیبی بهم دست میده اگه بخوام در برابره مادرم از هری دفاع کنم.خودمو زدم چون انقد احمقم حتی الان با اینکه دیگه اون واسه من هریه قبل نمیشه باز نمیخوام مادرم قضاوتش کنه

" تو فکر نمیکنی باید قبل از اینکه بری باهاش زندگی کنی به این فکر میکردی؟ "

" آره.میدونم .ادامه بده و بهم بگو چقد احمقم .بهم بگو قبلا بهم هشدار داده بودی "

" من بهت گفته بودم و درباره ی پسرایی مثه اون بهت هشدار داده بودم.منم با یه پسری مثه اون قبلا قرار گذاشته بودم ولی آخرش اصلا خوب نشد.من خوشحالم از اینکه این زود تموم شد.آدما اشتباه میکنن تسا ولی نه اشتباه به این بزرگی ولی من مطمئنم اون تورو میبخشه "

اون اینو گفت و یکم از قهوه خورد و باعث شده لبه ی فنجون صورتی شه

" کی؟ "

" نوا دیگه "

" فقط چون همه چی بین منو هری خوب پیش نرفت دلیل نمیشه منو نوا دوباره با هم دوست شیم "

اینو با خشم گفتم.اون چطور اینو کشید وسط؟ من لازم داشتم باهاش حرف بزنم تا اون منو آروم کنه نه اینکه بهم فشار بیاره تا با نوا دوباره دوست شم

" چرا نمیشه؟ تو باید خوشحال باشی چون اون دوباره بهت یه شانس دیگه میده "

" چی؟ تو چرا تمومش نمیکنی؟ من نمیخوام الان با کسی باشم مخصوصا نه با نوا "

میخوام موهای خودمو مادرمو بکنم از جاش

" منظورت چیه مخصوصا با نوا نمیخوای باشی؟ چطور میتونی همچین چیزی دربارش بگی؟ اون همیشه با تو خوب بود از وقتی که بچه بودین "

" میدونم مادر من به نوا خیلی اهمیت میدم ولی نه اونجوری "

" تو اصلا نمیدونی داری درباره ی چی حرف میزنی "

مادرم اینو گفت و بلند شد و فنجونشو گذاشت تو ظرف شویی

" این همیشه درباره ی عشق نیست ترسا.این درباره ی امنیت و استواری هم هست "

" من فقط ۱۸ سالمه "

من نمیخوام به این فکر کنم که باید با یکی باشم که دوستش ندارم فقط بخاطر امنیت.من میخوام رو پای خودم وایسم و واسه خودم امنیت درست کنم

" تقریبا ۱۹ سالته.اگه مواظب خودت نباشی دیگه هیچکس تورو نمیخواد.حالا برو ارایشتو درست کن نوا چند دقیقه دیگه میاد اینجا "

مادرم اینو گفت و از آشپزخونه رفت بیرون

من باید بهتر میدونستم بیام اینجا نمیتونه آرومم کنه.بهتر بود کل روزو بشینم تو ماشینم.همونطور که مادرم گفت نوا بعد از ۵ دقیقه رسید اینجا ولی من به خودم زحمت ندادم آرایشمو درست کنم.وقتی دیدم نوا اومد تو این آشپزخونه ی کوچیک بیتشر احساس کوچیکی کردم.فکر نمیکردم بیشتر از این هم بشه

" سلام "

اینو گفت و یه لبخند گرم بهم زد

" سلام "

جوابشو دادم و اون اومد سمتم و من بلند شدمو بغلش کردم.اون خیلی گرم بود و ژاکتش عطر خیلی خوبی میداد .همیشه اینجوری بود

" مامانت بهم زنگ زد "

" میدونم اون زنگ زد "

سعی کردم لبخند بزنم و دوباره گفتم

" متاسفم اون تورو آورد تو این موضوع.من نمیدونم مشکل اون چیه "

" من میدونم.اون میخواد تو خوشحال باشی "

اون از مادرم دفاع کرد

" نوا... "

من با هشدار گفتم

" ولی اون دقیقا نمیدونه چی تورو خوشحال میکنه.اون فکر میکنه تو با من خوشحالی ولی اینطوری نیست "

" من متاسفم "

" تس.انقد معذرت خواهی نکن.من فقط میخواستم مطمئن شم تو حالت خوبه "

اون بهم گفت و دوباره بغلم کرد

" خوب نیستم "

اعتراف کردم

" میتونم بگم.میخوای دربارش حرف بزنیم؟ "

" نمیدونم.تو مطمئنی از نظرت اشکالی نداره؟ "

من نمیخوام دوباره بهش آسیب برسونم و درباره ی پسری حرف بزنم که بخاطرش نوا رو ول کردم

" اره مطمئنم "

اینو گفت و واسه خودش یه لیوان آب ریخت و روبه روم نشست

" باشه "

اینو گفتم و همه چیو براش تعریف کردم.ولی درباره ی رابطه های جنسیمون زیاد جزئیات رو نگفتم.اونا خصوصین.خب نیستن دیگه ولی واسه من هنوز هستن.من هنوز نمیتونم باور کنم تموم کارایی که کردیم هری به دوستاش گفت.این بدترین قسمتشه.حتی بدتر از نشون دادن ملافه ها.یعنی وقتی که اون داشت بهم میگفت که دوستم داره و باهام عشق بازی میکرد وقتی تموم میشد میرفت و همه رو به دوستاش میگفت

" من میدونستم اون بهت آسیب میرسونه.ولی فکر نمیکردم انقد بد اینکارو کنه "

نوا گفت.میتونم بگم اون عصبانیه.این خیلی عجیبه اونو اینجوری میبینم.چون اون همیشه آروم و ساکته

" تو واسه اون خیلی خوبی تسا.اون خیلی بی مصرفه "

" من نمیتونم باور کنم چقد احمق بودم.من قید همه چیو زدم بخاطر اون و الان هیچی ندارم.بدترین حس تو دنیا اینه که تو کسی رو دوست داشته باشی ولی اون دوستت نداشته باشه "

" واقعا.همینطوره "

نوا اینو گفت و من بخاطر این حرفم میخواستم خودمو بزنم.

" اشکالی نداره "

اون دوباره گفت و انگشتشو کشید رو دستم

کاش من نوا رو دوست داشتم.کاش اونجوری که هری رو دوست داشتم نوا رو میتونستم دوست داشته باشم.اینجوری میتونستم خوشحال باشم با نوا.اون هیچوقت همچین کاری با من نمیکرد

ما درباره ی چیزایی که از دست دادم از وقتی که از اینجا رفتم حرف زدیم.که چیز خاصی نبود.اون بهم گفت واسه کالج میخواد بره سانفرانسیسکو بجای اینکه بیاد دانشگاه واشنگتون و من بخاطر این خوشحال شدم.حداقل خوبیه اینکه ما بهم زدیم این بود که اون خودشو مجبور کرد که از واشنگتون بره بیرون.مادرم

تو این مدت تو اتاق موند و وقتی نوا از اینجا رفت ساعت تقریبا ۷ شده بود.من تصمیم گرفتم برم حیاط پشتی تو اون گلخونه ای که بیشتر بچگیمو اونجا گذروندم.همه ی گیاه ها و گل ها پژمرده شده بودن و اونجا خیلی بهم ریخته بود .دقیقا اونجا مثه من الان من بود

من خیلی کارا دارم تا انجام بدم باید به خیلی چیزا برسم.اول باید یه جایی رو واسه زندگی کردن پیدا کنم و یه راهی پیدا کنم تا وسایلامو از تو آپارتمان هری بیارم بیرون.من اولش میخواستم بیخیاله وسایلم بشم ولی این امکان نداره.من هیچ لباسی ندارم بپوشم و لباس مهم تر تموم کتابای من تو اون خونست.من یه راهی پیدا میکنم و همه چیو از اونجا برمیدارم وقتی هری خونه نیست.دستمو بردم تو جیبم و گوشیمو اوردم بیرون و روشنش کردم.تو یه ثانیه کلی پیام صوتی و اس ام اس برام اومد ولی من به پیام ها توجه نکردم و فقط به فرستنده ی اس ها نگاه کردم.همه از طرف هری بود بجز یکیش

کریستین گفت بهت بگم فردا خونه بمون.همه سر ظهر میرن خونه. پس بهتره خونه باشی.اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو

اون کیمبرلی بود

وقتی فهمیدم فردا مجبور نیستم برم سر کار خیالم راحت شد.من خیلی خوشحالم از اینکه آقای ونس انقدر مدیر خوبیه و انقد خوب آدمو درک میکنه با اینکه اصلا خبر نداره چه اتافقی افتاده.من اینترشیپمو خیلی دوست دارم ولی دارم فکر میکنم بهتره از دانشگاه واشنگتون بیام بیرون و یا اصلا از واشنگتون برم بیرون.دانشگاه انقد بزرگ نیست تا بتونم به هری و دوستاش توجه نکنم و یا نبینمشون چون نمیخوام یاد چیزایی که بین منو هری بود بیوفتم.خب من فکر میکردم چیزی بینمون هست

وقتی برگشتم تو خونه دستام و صورتم یخ زده بودن و بی حس شده بودن.مادرم رو صندلی نشسته بود و داشت مجله میخوند

" میشه امشب بمونم؟ "

" آره.ما فردا درباره ی اینکه چطور باید برگردی به خوابگاه صحبت میکنیم "

اینو گفت و دوباره به مجله نگاه کرد

اتاق قدیمیم دقیقا مثه وقتیه که از اینجا رفتم.من یه تی شرت و شلوار برداشتم از کمدم و پوشیدم.من حوصله نداشتم آرایشمو

پاک کنم و برم تو تخت.من فقط میخوام بخوابم و این دردی رو که حس میکنم رو از بین ببرم

من خودمو مجبور کردم تا بخوابم و داشتم خواب اینو میدیدم که زندگیم قبلا چقد بهتر بود.قبل از اینکه هری رو ببینم

.....

گوشیم نصفه شب زنگ خورد ولی من بهش توجه نکردم.امیدوارم هری بتونه امشب بخوابه.نمیدونم یعنی اینا همش جز نقشش بود و میخواست یه کاری کنه من بهش نزدیکتر شم؟ ولی فکر نکنم درست باشه

صبح روز بعد من از اونجا رفتم وقتی مادرم سر کار بود.اون بهم گفت به خوابگاه زنگ میزنه و ازشون میخواد دوباره بهم اتاق بدن و بهم اطمینان داد که اون اتاق خیلی دورتر از اتاق قبلیم باشه

وقتی نزدیک محوطه ی دانشگاه شدم .ذهنم همه جا رفت.من باید برم وسایلامو از اون آپارتمان بردارم با اینکه جایی ندارم اونارو بزارم.من تو ماشینم نگهشون میدارم تا یه جایی واسه خودم پیدا کنم.با ماشین دور زدم و رفتم سمت آپارتمان قبل از

اینکه نظرم عوض شه.هری الان باید سر کلاس باشه و اگه ماشینشو تو پارکینگ ببینم زود از اونجا میرم

وقتی رسیدم به آپارتمان پارکینگ رو دوبار نگاه کردم و مطمئن شدم ماشین هری اونجا نیست.و وقتی مطمئن شدم ماشینمو پارک کردم و زود رفتم سمت در .ته شلوارم خیس شده بود و داشتم یخ میزدم .وقتی رفتم تو اسانسور داشتم سعی میکردم به هری فکر نکنم ولی این امکان نداشت.من هفته ی پیش روحمم خبر نداشت و داشتم با این آسانسور میرفتم بالا تا خونه ی جدیدمو ببینم

هری حتما خیلی از من متنفره که تونست انقد زندگیمو نابود کنه.منو مجبور کرد باهاش تو این آپارتمان زندگی کنم تا بتونه ببره.اون الان حتما به خودش افتخار میکنه چون این درد رو تو من بوجود آورده.ولی نمیتونم بفهمم اون چرا انقد میخواست منو نگه داره وقتی تونست شرط رو ببره.بزار یادم بندازم من خیلی احمقم اون اینکارو کرد تا خودشو راضی کنه

کلیدو گذاشتم تو در و بازش کردم.یه موجی از درد یه موج خیلی بزرگ از درد بهم خورد وقتی درو باز کردم و نزدیک بود منو از

پا در بیاره.این کی تموم میشه؟ یا حداقل کم میشه؟ من مستقیم رفتم تو اتاقم و کیفامو از تو کمد برداشتم.با سرعت تموم لباسامو انداختم تو کبف بدون اینکه تاشون کنم.من بعدا درستشون میکنم.به میزی که کنار تخت بود نگاه کردم .یه قاب عکس جدید از عکس منو هری بود قبل از اینکه بریم عروسی.ما هردومون داشتیم لبخند میزدیم و خیلی خوشحال بودیم.ولی چقد بـــد اینا همش الکی بود.من رفتم سمتش و برداشتمشو پرتش کردم رو زمین.اون تیکه تیکه شد و من خم شدمو عکس رو برداشتم و اونم تیکه تیکه کردم.من نفهمیدم دارم گریه میکنم تا اینکه دیدم نمیتونم نفس بکشم

بعد کتابام و کپی ووترین هیتس هری رو برداشتم..اون دلش براش تنگ نمیشه.اون به من بدهکاره بخاطر اینکه اون کتاب منو ازم گرفت.بعد رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان اب برداشتم. و رو صندلی نشستم یکم تا آروم شم و خواستم وانمود کنم هیچ کدوم از اینا اتفاق نیوفتاده.وانمود کنم هری الان از کلاس برمیگرده و منو میبینه و لبخند میزنه و از در میاد تو و بهم میگه که چقد دلش برام تنگ شده تو کل روز و چقد دوستم داره .اون منو بلند میکنه و مینشونه رو میز و منو با عشق میبوسه.صدای

قفل در باعث شد من از این رویای مسخره بیام بیرون.از جام پریدم وقتی دیدم هری اومد تو خونه

" خب همینه "

هری اینو گفت و پشت سرشو نگاه کرد.چی؟

قلب شکستم دوباره هزار تیکه شد وقتی دیدم یه دختر مو قهوه ای با یه ژاکت و پیراهن سیاه پشت سر هری اومد تو خونه

" اینجا قشنگه "

اون دختر اینو گفت و لبخند زد

من خشکم زده بود و وقتی اون منو دید با کیفام تو آشپزخونه وایسادم چشاش گرد شد

" تسا؟ "

هری اینو گفت جوری که باورش نمیشد من اونجا وایسادم

" تسا تو اینجا چیکار میکنی؟ "

هری پرسید و من چشامو پاک کردم

میدونم خیلی افتضاحم.شلوار و ژاکت خیس.موهای نا مرتب و ارایشی که واسه دیروز بود.من به اون دختری که پشت هری بود نگاه کردم و خم شدمو کیفمو برداشتم از رو زمین.هری انگار تازه یادش اومد اون دختر پشتش وایساده و برگشت و بهش گفت

" میشه یه دقیقه تنهامون بزاری؟ "

اون سرشو تکون داد و از آپارتمان رفت بیرون

" من نمیتونم باور کنم تو اینجایی "

هری اینو گفت و اومد تو آشپزخونه و ژاکتشو درآورد .تی شرت سفیدش معلوم شد

" من..من داشتم میرفتم "

سعی کردم اینو بگم.اون بی نقص بنظر میرسه.اون خیلی خشگله.یه بلا ی زیبا

" تورو خدا بزار برات توضیح بدم "

اون التماسم کرد و گودی زیر چشمش از منم بیشتر بود

" نه "

من دوباره خواستم کیفامو بردارم ولی اون دستمو گرفت و کیفامو دوباره گذاشت رو زمین

" فقط دو دقیقه.من همین قدر لازم دارم "

دو دقیقه با هری موندن خیلی زیاده ولی من به یه توضیح احتیج دارم تا بتونم به زندگیم بعد از اون ادامه بدم و دیگه هیچوقت نبینمش.من یه آه کشیدم و نشستم و سعی کردم هیچ صدایی از خودم در نیارم تا احساساتم معلوم نشه.اون کاملا سوپرایز شده بود وقتی دید من نشستم و اونم روبه روی من نشست

" تو خیلی زود بی خیال شدی "

اینو به آرومی گفتم

" چی؟ "

هری اینو گفت و بعد انگار یاده اون دختر افتاد

" اون با من کار میکنه.خب ما هردو واسه یه انتشارات کار میکنیم . و شوهرش با بچه ی کوچیکشون پایین وایساده.اون اومد آپارتمان رو ببینه چون اونا دارن دنبال یه خونه ی جدید میگردن

و من بهش گفتم یه جایی دارم و اون اومد تا آپارتمان ما...یعنی اینجارو ببینه "

" تو داری از اینجا میری؟ "

" نه.اگه تو با من بمونی اینجا نمیرم ولی دلیلی نمیبینم اینجا بمونم وقتی تو نیستی.من فقط انتخاب دیگه ای ندارم "

من یه جورایی خیالم راحت شد ولی چون هری با اون دختر نخوابید دلیل نمیشه با دختر دیگه ای نخوابه.من سعی کردم این دردی رو هری واسه از اینجا رفتن بهم گفت رو از بین ببرم.با اینکه خودم نمیتونم اینجا بمونم

" تو فکر کردی من یکی میارم اینجا تو آپارتمان خودمون؟ فقط ۲ روز گذشته.تو اینجوری درباره ی من فکر میکنی؟ "

اون پرسید و من سرمو به نشونه ی آره تکون دادم

یه دردی رو تو صورتش دیدم و اون آه کشیدو گفت

" دیشب کجا موندی؟ من رفتم خونه ی پدرم ولی تو اونجا نبودی "

" خونه ی مادرم "

" اوه "

اینو گفت و به دستش نگاه کرد

" شما دوتا مشکلتونو حل کردین؟ "

" این به تو هیچ ربطی نداره "

با خشم گفتم و دقیقا تو چشاش نگاه کردم

" خیلی دلم برات تنگ شده بود "

هری اینو گفت و من دوباره نفسم بند اومد

" حتـــــما "

با اینکه تو درونم یه غوغاییه ولی من جلوی هری نمیخوام این احساساتمو نشون بدم

" واقها دلم تنگ شده بود تسا.میدونم من یه گند بزرگ زدم ولی عاشقتم "

" بس کن هری.وقت و انرژیت رو واسه خودت نگه دار.من دیگه خر نمیشم.دیگه نه.فقط بس کن.تو به چیزی که خواستی رسیدی پس چرا تمومش نمیکنی؟ "

" چون نمیتونم تمومش کنم.من دوستت دارم و لازم دارم تو بهم یه شانس دیگه بدی تا اینو برات جبران کنم.من بهت نیاز دارم تسا من بهت نیاز دارم.تو هم بهم نیاز داری "

هری اینو گفت و میخواست دستمو بگیره ولی من دستمو کشیدم عقب

" نه راستش من به تونیازی ندارم.من قبل از تو خوب بودم تا اینکه تو اومدی تو زندگیم "

" خوب که خوشحالی نمیاره "

"خوشحالی؟ و چی الان من خوشحالم؟ "

با عصبانیت گفتم.اون چطور جرات میکنه بگه من با اون خوشحالم

" تو بودی.دوباره میتونی باشی اگه فقط بهم یه شانس دیگه بدی "

" من به اندازه بهت شانس دارم هری.مثه اینکه تو نمیفهمی با من چیکار کردی.زین بهم گفت تو همه چیو به همه کس میگفتی.تموم چیزایی رو که ما باهم انجام دادیم.من از همون اول باید ازت دوری میکردم.من دوباره این اشتباه رو انجام نمیدم "

" تو نمیتونی اینجا بشینی و بگی باور نداری که من دوستت دارم "

هری اینو گفت.اون انکار نکرد همه چیو به دوستاش گفته.من از قبل اینو میدونستم ولی اعتراف هری دردی از من کم نمیکنه

" میدونم دوستم نداری.اینا همه واسه تو مثه بازی بود.وقتی من داشتم عاشقت میشدم تو داشتی بهم خیانت میکردی "

" بزار بهت ثابت کنم دوستت دارم .تورو خدا.من همه کار برات میکنم تسا.هرکاری بخوای "

هری گفت و تو چشاش پر از اشک بود

" تو به اندازه بهم ثابت کردی هری.تنها دلیلی که من الان اینجا نشستم اینه که من به خودم یه توضیحی بدهکارم و باید به حرفات گوش میدادم الان دیگه راحت تر میتونم بی خیال شم و به زندگیم ادامه بدم "

" من نمیخوام تو بی خیال شی "

هری گفت.من میخوام حرفشو باور کنم میخوام ببخشمش ولی نمیتونم.من نمیتونم دوباره اشتباه کنم با اون

" تو گفتی هیچوقت منو تنها نمیزاری "

هری دوباره گفت و صداش بریده شد.من نمیتونم به خودم اعتماد کنم وقتی هری اینجوریه

" من بهت گفتم تنهات نمیزارم اگه تو یه دلیلی بهم ندی تا اینکارو کنم و تو اینکارو کردی "

الان تازه میفهمم اون چرا همیشه نگران بود نکنه من ترکش کنم.اون میدونست اگه من بفهمم اینکارو میکنم

" ما دیگه نمیتونیم اینکارو کنیم.من دیگه نمیتونم.من بهت اعتماد کردم.هری من با تموم وجودم بهت اعتماد کردم.من دوستت داشتم ولی تو توی این مدت داشتی ازم استفاده میکردی.اصلا میدونی من چه حسی دارم الان؟ همه ی ادما ی دورو برم داشتن مسخرم میکردن و بهم میخندیدن.حتی تو.تو کسی بودی که من از همه بیشتر بهش اعتماد داشتم

" میدونم تسا.میدونم .نمیتونم شروع کنم و بگم چقد متاسفم.من اصلا نمیدونم چه مرگم بود وقتی اولین بار پیشنهاد اون شرط رو دادم.ولی تو خیلی قوی بودی و خیلی...فریبنده بودی و من فهمیدم با اینکه حتی تو دوروبرم نیستی من بازم بهت فکر

میکنم.من تو اتاقم مینشستم و به راه هایی که بتونم ببینمت فکر میکردم یا حتی حاضر بودم باهات وعوا کنم ولی بتونم ببینمت.میدونستم این واسه من دیگه یه شرط نیست بعد از اون روزی که باهم رفتیم به اون رودخونه .ولی من نمیتونستم خودمو راضی کنم و اعتراف کنم.من داشتم با خودم میجنگیدم و نگران اعتبار خودم بودم.میدونم این خیلی افتضاحه ولی من دارم راستشو میگم.و وقتی به اونا درباره ی چیزایی که انجام دادیم راستش اون کارایی رو که انجام دادیم بهشون نگفتم...من نمیتونستم با تو اینکارو کنم.حتی از همون اول.من فقط از خودم یه چیزایی رو در میاوردم و بهشون میگفتم و اونا باورشون میشد "

چندتا اشک از چشام افتاد و اون اومد سمتم تا پاکش کنه.من نتونستم زود حرکت کنم و اون تونست دستشو بزنه به صورتم و داشتم تموم سعیمو میکردم تا خودمو نندازم تو بغلش

" من متنفرم تورو اینجوری ببینم

چشامو بستم و دوباره باز کردم تا جلوی اشکامو بگیرم.من ساکت موندم و اون ادامه داد و گفت

" قسم میخورم.من داشتم به نایل و لویی درباره ی روزی که رفتیم رودخونه میگفتم ولی بعد احساس تحقیر شدن کردم, حتی حسادت چون نمیخواستم اونا بدونن ما چیکار کردیم... و من چه حسی بهت دادم بخاطر همین من بهشون گفتم تو با من یکاری کردی ... و یه چیز افتضاحی سر هم کردم "

نمیدونم اینکه اون درباره ی کارایی که کردیم به اونا دروغ گفت یه چیز خوبه یا بد ولی یه جورایی خیالم راحت شد وقتی فهمیدم فقط منو هری میدونیم بینمون چه اتفاقایی افتاد.خب حداقل جزئیاتش رو. ولی الان دوباره اون داره بهم دروغ میگه و منم دوباره دارم راحت حرفاشو باور میکنم.اخه من چه مرگمه؟

" حتی اگه حرفاتو باور کنم ولی نمیتونم ببخشمت "

اینو بهش گفتم و پلک زدم تا اشکام از بین برن و اون سرشو گذاشت رو دستاش

" تو دوستم نداری؟ "

هری اینو ازم پرسید و از لای دستاش بهم نگاه کرد

" چرا دوستت دارم "

اعتراف کردم

" پس چرا نمیتونی منو ببخشی ؟ "

" چون این بخشیدنی نیست.تو فقط بهم دروغ نگفتی.تو باکر گیمو ازم گرفتی تا یه شرط رو ببری و به بقیه خون منو که رو ملافه بود نشون دادی.این چیزی نیست که من بتونم فراموش کنم هیچوقت "

" من باکر گیتو ازت گرفتم چون دوستت دارم "

هری اینو گفت و من سرمو تکون دادم و اون ادامه داد

" من نمیدوونم چه آدمیم بدون تو "

دوباره تو چشام نگاه کرد ولی من به یه سمت دیگه نگاه کردم

" اینا دیگه کار ساز نیستن.ما هردومون میدونیم "

بهش گفتم و میخواستم به خودم یه حس خوب بدم.خیلی سخته اینجا روبه روش بشینم و ببینم داره درد میکشه ولی در همین حال وقتی میبینم داره اذیت میشه بهم آرامش میده

" هرکاری که ما کردیم بسته به یه دروغ بود.حالا بیا هردومون خوشحال باشیم چون الان تموم شد بجای اینکه بیشتر طول بکشه

و هردومون بیشتر اذیت شیم .به خودت نگاه کن و به من نگاه کن "

اینو گفتم با اینکه منظوری ندارم.من بخاطر این درد تو صورتش اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردم.حالت صورتش بخاطر این حرفم که بیشترین فرق توی رابطمون بود داشت منو میکشت ولی اون حقشه

" این درباره ی نواست؟ تو اونو دیدی مگه نه؟ "

هری اینو پرسید و دهنم باز شد افتاد رو زمین

" اره اونو دیدم ولی این هیچ ربطی نداره به اینکه نخوام ببخشمت .مشکل تو اینه تو میری دورو بر مردم و هر غلطی بخوای با اونا میکنی.و برات مهم نیست بعدش براشون چه اتفاقی میوفته یا قراره چی بشه و تو انتظار داری همه با این قضیه کنار بیان "

داد زدم و بلند شدم از جام

" نه اینطوری نیست تسا "

اونم صداشو بلند کرد و من چشم غره رفتم و دوباره گفت

" خب شاید اینجوری بود ولی این دفعه من نگران بعدش و اتفاقی که قراره بیوفته بودم "

" تو باید فکر اینجارم میکردی قبل از اینکه اون تصمیم وحشتناکو بگیری و به پیروزیت فکر کنی "

داد زدمو اینو گفتم

" پیروزیم؟ تو داری اینو جدی میگی؟ تو وسیله ای واسه پیروزیه من نبودی.تو همه چیز منی.تو نفس منی, درد منی, قلب منی, زندگیه منی "

هری داد زد و اینارو گفت و یه قدم بهم نزدیکتر شد.با اینکه اون داشت داد میزد ولی این حرفایی که زد تکون دهنده ترین حرفایی بود که تاحالا بهم گفت

" خب واسه این حرفا خیلی دیر شده "

منم داد زدم

" تو فکر میکنی فقط بتونی... "

شروع کردم به حرف زدن ولی اون منو سوپرایز کرد و اومد نزدیک و پشت گردنمو گرفت منو کشید سمت خودش و لبشو گذاشت رو لبم

این گرمای اشنا و طعم لباش نزدیک بود منو بندازه رو زمین.زبونم داشت با زبونش حرکت میکرد قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم.اون با رضایت آه کشید و من سعی کردم هلش بدم عقب.اون مچ دستمو با یه دست گرفت و رو سینش نگه داشت و به بوسیدنم ادامه داد.من داشتم سعی میکردم خودمو آزاد کنم ولی همینطور داشتم میبوسیدمش.اون حرکت کرد و پشتش خورد به کابینت و دست دیگش رو گردنم بود و هنوز منو نگه داشته بود.همه درد هام داشت از بین میرفت و من تو دستش آروم گرفتم.این اشتباهه ولی درسته.من رفتم عقب و اون دوباره خواست لبش رو بزاره رو لبم ولی من اجازه ندادم

" نه "

اینو گفتم و چشاش آروم شده بود

" خواهش میکنم "

اون التماسم کرد

" نه هری.من باید برم "

اینو گفتم و اون مچ دستمو ول کرد

" کجا بری؟ "

" نمی..نمیدونم هنوز.مادرم داره سعی میکنه منو برگردونه خوابگاه "

" نه...نه "

اینو گفت و سرشو تکون داد و دوباره گفت

" تو اینجا زندگی میکنی.به خوابگاه برنگرد "

تو صداش پر از عصبانیت بود

" من نمیتونم اینجا بمونم "

" چرا میتونی بمونی.اگه کسی بخواد بره اون منم.پس تورو خدا اینجا بمون تا من بدونم کجایی "

هری گفت و دستشو کشید لای موهاش

" لازم نیست بدونی من کجام "

اینو گفتم و وقتی دیدم جواب نداد دوباره گفتم

" من باید برم "

" بمون "

اگه من بخوام کاملا با خودم روراست باشم دوست دارم اینجا پیشش بمونم.میخوام بهش بگم بیشتر از نفس کشیدن دوستش دارم ولی نمیتونم.من نمیخوام برگردم به قبل و مثه دختری بشم که اجازه میداد پسرا هر غلطی میخوان باهاش کنن

کیفمو برداشتم و یه چیزی گفتم تا اون دیگه نیاد دنبالم.البته امیدوارم.یا شایدم این حرفم باعث شه اون دنبالم بدووه و بیاد پایین.این بیشتر با عقل جور در میاد

" نوا و مامانم پایین منتظرم وایسادن.من باید برم "

دروغ گفتم و رفتم سمت در.هری نیومد دنبالم و من به خودم اجازه ندادم برگردم و اون درد رو تو صورتش ببینم میدونم من باعثش شدم

وقتی رفتم تو ماشینم مثه همیشه گریه نکردم.فقط نشستم و از پنجره به بیرون زل زدم.برف داشت میبارید و شیشه ی جلوی ماشینمو داشت میپوشوند و انگار من تو این ماشین زیر برف گیر کرده بودم.من نمیتونم باور کنم هری اومد اینجا وقتی من بودم

.اخه نمیخواستم ببینمش.ولی خب یکم بهم کمک هم کرد .نه تو این دردی که دارم.کلا کمکم کرد.حداقل الان میتونم بی خیال این قسمت بد از زندگیم بشم و به زندگیه عادیم ادامه بدم.من میخوام حرفشو باور کنم از اینکه اون دوستم داره ولی من تو موقعیتی نیستم که بتونم حرفاشو باور کنم و من بخاطر باور کردنش به این وضع افتادم.اون الان داره اینجوری رفتار میکنه چون میدونه دیگه هیچ کنترلی رو من نداره.حتی اگه دوستمم داشته باشه چی عوض میشه؟ نمیتونه کارایی که کرد رو پس بگیره.اون نمیتونه اون همه شوخی هارو برگردونه یا کارا و دروغایی که گفت رو نمیتونه برگردونه

کاش میشد اون آپارتمانو واسه خودم بگیرم.من میتونستم اینجا بمونم و هری رو مجبور کنم از اینجا بره.من نمیخوام برگردم خوابگاه و هم اتاقیه جدید داشته باشم.من حموم مشترک نمیخوام.اون زنی که اومد آپارتمانو ببینه حتما ازش خوشش میاد و من بخاطرش خوشحالم.داشتم سعی میکردم اینو به خودم بگم.اون جوری به من نگاه کرد انگار من دیوونه ام وقتی تو راهرو از کنارش رد شدم.ولی اصلا برام مهم نیست.میدونم هری کاری نمیتونه کنه وقتی اسم منم تو سند آپارتمان هست ولی اگه

اون تصمیم بگیره و بخواد اونجارو بفروشه نمیتونم کاری کنم و باید قبول کنم.من تنهایی نمیتونم اونجا زندگی کنم و هم اینکه با هری هم نمیتونم زندگی کنم.ما الان میتونستیم تو اون آپارتمان باشیم رو مبل بشینیم و بخنیدم و یا رو تخت همدیگرو ببوسیم.ولی بجاش الان من تو ماشین تنهایی نشستم و هیچ جایی ندارم برم

من خوشحالم از اینکه هری نیومد دنبالم ولی احساس گناه میکنم از اینکه بهش گفتم نوا هم با منه.میدونم بخاطر اون آسیب دیده حتی اگه دوستمم نداشته باشه حداقل نفسش اسیب دیده

وقتی ماشینمو روشن کردم دستام یخ زده بودن.نمیشد تو تابستون بی خونه بشم؟ من دوباره حس میکنم مثه کاترین شدم.نه کاترین توی کتاب ووترین هیتس.این دفعه کاترین توی نورتنگار ابی .مثه اون شدم .شکه شدمو مجبورم یه راه طولانی رو تنهایی بگذرونم.البته مجبور نیستم ۷۰ مایل برم ولی خب.میتونم درد اونو حس کنم.ولی نمیتونم تصمیم بگیرم هری تو اون رمان کی میتونه باشه.از یه طرف میشه گفت اون شبیه هنریه , زرنگ و خیلی هم با رمان میونه ی خوبی داره مثه من.البته هنری خیلی

مهربون تر از هریه پس هری بیشتر شبیه جان هست.گستاخ و بی ادب

وقتی داشتم تو شهر رانندگی میکردم بدون اینکه جایی رو داشته باشم برم فهمیدم حرفای هری رو من تاثیر بیشتری گذاشته و دوست دارم اینو اعتراف کنم.اون التماسم کرد تا باهاش بمونم تا تیکه های شکسته شدمو به هم وصل کنه و دوباره به تیکه های کوچیکتر خورد کنه.من مطمئنم اون ازم خواست بمونم تا ثابت کنه میتونه منو نگه داره.تو این یه ربعی که داشتم رانندگی میکردم گوشیم زنگ نخورد و من نمیدونم باید الان چه حسی داشته باشم

فهمیدم یه خیابون قبل تر از شرکت ونس هستم و الان فقط ساعت ۵ بعد از ظهره.من نمیخوام از لیام سوء استفاده کنم و ازش بخوام دوباره خونه ی کن بمونم.میدونم اون مشکلی نداره.ولی این عادلانه نیست خانواده ی هری رو بیارم وسط این ماجرا و راستش تو اون خونه پر از خاطره هست برام.نمیتونم تحملش کنم.رفتم سمت خیابونی که توش هتل هست و دنبال بهترین و خوب ترین هتل گشتم و ماشینمو جلوش پارک

کردم.من تاحالا تو یه هتل نمونده بودم ولی الان انتخاب دیگه ای ندارم.

یه علامت قرمز دیدم که روش نوشته بود " دفتر " و رفتم توش.اون مردی که پشت میز وایساده بود خیلی مهربون بنظر میرسید و بهم لبخند زدو گواهینامه مو ازم گرفت.گرفتن هتل آسون تر از اونی بود که فکرشو میگردم.یکم گرون بود ولی من نمیخوام تو یه هتل ارزون بمونم و امنیتمو به خطر بندازم. اون یه کارت بهم داد و لبخند زد و گفت

" برو تو راه رو بیرون سمت چپ "

اون منو راهنمایی کرد .من خوشحالم اتاقای این هتل بیرون هستن پس من اینجوری راحت ترم و تو آرامش بیشتری میتونم باشم.ازش تشکر کردم و رفتم بیرون تو اون هوای سرد.ماشینمو آوردم تو پارکینگی که کنار اتاقم بود پارک کردم تا مجبور نشم وسایلامو با خودم بیارم.ببین بخاطر اون به چه روزی افتادم..الان مجبورم تو هتل تنها باشم با همه ی وسایلام که تو کیفم مچاله شدن.من خیلی عجله داشتم و تاشون نکردم.نمیتونم تصور کنم لباسام الان چجوری شدن. کیفامو برداشتم و ماشینمو قفل کردم.

ماشین من در برابره بی ام وی ای که کنار اتاقم پارک بود هیچ بود.دیگه روزم از این بدتر نمیتونست بشه وقتی داشتم یکی از کیفامو برمیداشتم تعادلمو از دست دادم و یکیش افتاد رو زمین پر از برف.لباسام و چندتا از کتابام ریخت بیرون.میترسیدم ببینم کدوم کتابا بودن.من نمیتونم تحمل کنم و ببینم کتابای مورد علاقمم مثه من نابود بشن.حداقل امروز نه

" بیا بزرا کمکت کنم خانوم "

یه صدای مردونه اینو گفت و دستشو دراز کرد تا بهم کمک کنه

" تسا؟ "

اینو گفت وقتی سرمو گرفتم بالا و تو چشای آبیش نگاه کردم.تروور

" تروور؟ "

اینو گفتم با اینکه میدونم خودشه

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

اینو پرسیدم و به دورو برم نگاه کردم

"منم میخواستم همینو ازت بپرسم "

اون گفت و لبخند زد

" خب..من... "

اینو گفتم و لبمو گاز گرفتم

" لوله کشی خونم خراب شد واسه همین من اینجام "

تروور گفت و منو مجبور نکرد بهش بگم چرا اینجام .من از این خوشحالم

" اوه.این اصلا خوب نیست "

اون بهم کپی رمان ووترین هیتس رو داد که کاملا خیس شده بود و من تموم سعیمو کردم تا جیغ نکشم

" ووترین هیتس؟ "

تروور گفت و ابروهاشو داد بالا

" بیا..این یکی خیلی بد شده "

اون بهم رمان افتخار و تبعیض رو داد.مثه اینکه کل دنیا با من داره یه بازیه مسخره میکنه

" من یه جورایی میدونستم تو کلاسیک دوست داری "

اینو با یه لبخند دوستانه بهم گفت

اون کیفمو برداشت و من ازش تشکر کردمو در اتاقمو باز کردم.اتاق خیلی سرد بود و زود رفتم سمت بخاری و تا آخرین درجه زیادش کردم

" تو حتما فکر میکنی شارژ اینجا چقد میشه ولی مجبور نیستی نگران قبضش باشی "

تروور گفت و کیفمو گذاشت رو زمین.لبخند زدمو سرمو براش تکون دادم

لباسامو که رو زمین افتاده بود رو برداشتم و گذاشتم رو بخاری.تروو حتما چون به ونس نزدیکه اینجا میمونه

" آپارتمانت نزدیک اینجاست؟ "

پرسیدم و سکوت رو شکوندم ولی این یه سکوت بد نبود

" خونه ام..ولی آره.فقط یه مایل فاصله داره.به شرکت نزدیکه واسه همین نگران نیستم یه وقت دیر برسم "

اینو گفت و لبخند زد

" این فکر خوبیه "

این مثه کاری بود که من ممکن بود انجام بدم.اون وقتی تو یه لباس معمولیه فرق داره .من همیشه اونو با کت و شلوار میدیدم ولی اون الان یه شلوار جین و یه ژاکت قرمز پوشیهده.موهاش نا مرتب بود ولی خیلی عالی بنظر میرسید

" منم همین فکرو میکنم.خب تو تنهایی؟؟ "

اینو پرسید و به زمین نگاه کرد و معلوم بود اصلا راحت نیست

" آره تنهام "

من منظورم از این حرف خیلی بیشتر از اونی بود که اون بخواد فکر کنه

" من نمیخوام فضول باشم..فقط اینو پرسیدم چون انگار دوست پسرت زیاد از من خوشش نمیاد "

تروو گفت و یکم خندید و موهاشو از رو پیشونیش زد کنار

" اوه.هری از هیچکس خوشش نمیاد.اینو به خودت نگیر.اون دوست پسر من نیست "

اینو بهش گفتم و با ناخونام بازی کردم

" اوه.ببخشید.من فکر کردم هست "

" اون بود.یه جورایی "

اصلا اون کی دوست پسرم بود؟ اون گفت هست ولی باز هری خیلی چیزای دیگه هم گفته بود

" اوه.دوباره ببخشید .من دوباره دارم حرفای اشتباه میزنم "

گفت و خندید

" اشکالی نداره.برام مهم نیست "

اینو بهش گفتم و وسایلامو از تو کیف آوردم بیرون

" میخوای برم؟ نمیخوام مزاحمت باشم "

با صدای آروم گفت

" نه.تو میتونی بمونی.البته اگه بخوای.مجبور هم نیستی بمونی "

اینو به تندی گفتم.من چه مرگمه؟

" پس حله.میمونم "

اینو گفتم و رو صندلی ای که پشت میز بود نشست

" خب تو از شرکت ونس خوشت اومده؟ "

تروور ازم پرسید و انگشتشو میکشید روی میز

" دوستش دارم.این خیلی بهتر از اونیه که تصور میکردم.این کاریه که آرزوشو داشتم.امیدوارم بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم اینجا استخدام بشم "

" اوه من فکر میکنم کارای بهتری بهت پیشنهاد بشه.ونس خیلی از تو خوشش اومده و دست نوشته ای رو که ویرایش کردی خیلی عالی شده همش حرف اونو میزد موقع ناهار.اون گفت تو یه بینش خوبی داری و از نظر اون این بهترین چیزه "

" واقعا؟ اون اینو گفت؟ "

نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم

" آره.پس چرا اون تورو به کنفرانس دعوت کرد؟ ما ۴ نفر فقط داریم میریم.اون تورو بین این همه کارمند انتخاب کرد "

" ما ۴تا؟ "

" آره..من تو کریستین و کیم "

" اوه نمیدونستم کیم هم قراره بیاد "

من امیدوارم بودم کریستین فقط منو دعوت نکرده باشه چون فقط من دوست دختر پسر دوست صمیمیشم

" اون نمیتونه بدونه کیم آخر هفته رو دووم بیاره "

ترووِر به شوخی گفت

" تو چرا داری میری؟ "

اینو پرسیدم ولی بعد میخواستم بخاطر این سوال خودمو بزنم.خودمو تصحیح کردمو گفتم

" منظورم اینه چرا میخوای بری.تو توی امور مالی کار نمیکنی مگه؟ "

" نه.گرفتم.همکارام به یه ماشین حساب متحرک نیازی ندارن "

اینو گفت و چشم غره رفت و من خندیدم.یه خنده ی واقعی انگار چند وقته اینجوری نخندیده بودم

" ونس داره یه انتشارات دیگه باز میکنه تو سیاتل یه ماه دیگه تقریبا.ما میخوایم اونجا سرمایه گذارارو ببینیم و همه چیو بررسی کنیم پس منم خواستم باهاش برم تا مطمئن شم همه چیز درست پیش میره"

" تو توی دارایی هم هستی؟ "

اینو پرسیدم و رو تخت نشستم.اتاق بالاخره گرم شده و من کفشمو درآوردم

" نه..اصلا ولی من با اعداد میونه ی خوبی دارم "

اینو گفت و لبخند زد و دوباره گفت

" تو سیاتل بهمون خوش میگذره.اونجا جای قشنگیه.تاحالا سیاتل بودی؟ "

" آره.سیاتل شهر مورد علاقه ی منه.البته من شهرای زیادی رو ندیدم "

" منم همینطور.من اهل اوهیو هستم پس جاهای زیادی رو ندیدم.اگه بخوام اوهیو رو با سیاتل مقایسه کنم اون مثه نیویورکه "

" چی باعث شد بیای واشنگتون؟ "

من فهمیدم خیلی کنجاوم که دربارش چیزای بیشتری بدونم

" خب وقتی آخرین سال دبیرستانمو داشتم میگذروندم مادرم مرد و من باید از اونجا میرفتم.من میدونستم نمیخوام واسه همیشه تو اون شهر کوچیک زندگی کنم.خیلی چیزا بود که باید

میدیدم.میدونی؟ من به مادرم وقتی مرد قول دادم که تو این شهر نمیمونم.اون روزی که من تو دانشگاه واشنگتون قبول شدم بهترین و بدترین روز زندگیم بود "

" بدترین؟ "

" مادرم تو همون روز فوت کرد.خیلی کنایه ای نه؟ "

اون لبخند زد.خیلی دوست داشتینه وقتی لبخند میزنه یه سمت از لبش میره بالا.

" متاسفم "

" نه.اینو نگو.اون یکی از آدمایی بود که به اینجا تعلق نداشت.اون خیلی خوب بود میدونی؟ من باید بیشتر وقتمو با اون میگذروندم چون اون ارزششو داشت ولی دیگه چیزی رو نمیتونم برگردونم "

اینو گفت و ازم پرسید

" تو میخوای واسه همیشه اینجا بمونی؟ "

" نه.من همیشه میخواستم برم سیاتل ولی جدیدا دارم فکر میکنم یه جای دورتر برم "

اعتراف کردم

" تو باید بری.تو باید مسافرت بری همه چیزو ببینی.یه خانومی مثه تو نباید تو این جعبه ی کوچیک خودشو حبس کنه "

اون گفت و من دوباره لبخند زدم

" ببخشید..منظورم اینه تو میتونی کارای بیشتری انجام بدی "

اون پسر با چشای آبی اینو گفت

یه چیزی بخاطر اینکه اون به من گفت خانوم باعث شد خوشحال بشم.با هری همیشه من احساس بچه بودن میکردم.چون اون مثه بچه ها با من رفتار میکرد.تروور تنها دوستمه..خب تنها دوست جدیدمه ولی من دارم با حرف زدن باهاش واقعا لذت میبرم اونم تو این روز افتضاح

" تو شام خوردی؟ "

من از تروور پرسیدم

" نه.هنوز نه.من شک داشتم پیتزا سفارش بدم یا نه تا دیگه مجبور نباشم برم بیرون "

اینو گفت وخندید

" میتونیم با هم بخریم؟ "

اون یه لبخند بزرگ زد و گفت

" قبوله "

--

داستان از نگاه هری

" اگه اون اومد اینجا بهتره به من زنگ بزنی "

من اینو به بابام که کنار در وایساده بود با عصبانیت گفتم

" اون نمیاد اینجا هری.اون میدونه تو اینجا پیداش میکنی "

پدرم اینو گفت ومن داشتم تموم سعیمو میکردم تا مشت نزنم تو دهنش و تموم دندوناشو بشکونم

" خب نمیدونم اون دیگه کجا میتونه رفته باشه "

داد زدم و دستمو کشیدم لای موهام

من یکم تکون خوردم از درد بخاطر انگشتام.این دفعه زخمام عمیق تر بودن.مشت زدن به دیوار آپارتمان به دستم بیشتر از اونی که انتظار داشتم صدمه زد.ولی با حس دردی که از درون

دارم نمیشه مقایسش کرد.دردش بیشتر از درد فیزیکه واسه خودم بوجودآوردم

" پسرم.فکر میکنم تو بهتره یکم بهش وقت بدی "

اون فکر میکنه کیه؟

" وقت؟ اون به وقت نیاز نداره.اون باید بیاد خونه "

داد زدم.یه زن پیر که کنار در خونش وایساده بود بهمون نگاه کرد و من دستمو براش آوردم بالا

" با همسایه های من بی ادب نباش "

بابام بهم هشدار داد

" به همسایه هات بگو سرشون به کار خودشون باشه "

داد زدم تا اون زن هم صدامو بشنوه

" خداحافظ هری "

اینو گفت و با یه آه درو بست

" فاک "

سر خودم داد زدم و یکم جلوی در قدم زدم و بعدش رفتم سمت ماشینم

اون کدوم گوریه؟ همون اندازه که عصبانیم همون قد هم نگرانشم.اون تنهاست یا ترسیده؟ میدونم تسا اصلا نمیترسه و الان داره به راه هایی که میتونه از من متنفر باشه فکر میکنه.راستش حتما الان داره رو کاغذ مینویسه.اون همیشه با لیستای مسخرش منو دیوونه میکرد ولی الان حاضرم اونو ببینم وقتی داره مینویسه.اون همیشه دوست داشت رو همه چیز کنترل داشته باشه.من حاضرم هرچیزی رو بدم تا ببینم لبشو گاز میگیره و صورتش خشگلش یه شکل دیگه میشه.حتی فقط یه بار.ولی اون الان با مادرش و نواست.شانس کوچیکی که داشتم از بین رفته.وقتی اون بفهمه چرا نوا از من بهتره براش دوباره برمیگرده پیش اون.ولی اون باید واسه من باشه.واسم مهم نیست چه بلایی سر نوا قراره بیارم تا اون خودشه بکشه کنار.تسا ماله منه.دوباره بهش زنگ زدم ولی واسه بیستمین بار رفت رو پیغام گیر.لعنتی.من یه احمقم.بعد از اینکه کل شهر و همه ی کتابخونه ها و همه کتاب فروشی هارو گشتم تصمیم گرفتم برگردم آپارتمان.شاید اون برگرده؟ میدونم اون نمیاد ولی اگه بیاد چی؟

من باید این گندی که زدمو تمیز کنم.باید ظرفای جدید بگیرم چون ظرفای خونه رو پرت کردم زدم به دیوار.تا اون برگشت خونه اینارو نبینه

" تو اونجایی استایلز؟ "

صدای یه مرد اومد

" من دیدم اون از بار اومد بیرون.اون باید همینجا باشه "

یه مرد دیگه اینو گفت

کف زمین خیلی سرد بود وقتی از رو تخت بلند شدم تا برم ببینم کی اونجاست.اول فکر کردم بابایی با دوستاش اومده ولی فکر نکنم اونا باشن

" بیا بیرون.از هرجا که هستی بیا بیرون "

اون مردی که صدای بم داشت داد زد و صدای شکسته شدن یه چیزی رو شنیدم

" اون اینجا نیست "

مامان اینو گفت و من رسیدم ته پله ها

" اووووه.ببین ما اینجا چی داریم.کی میدونسته استایلز همچین زنی داره "

یه مرد قد بلند اینو گفت و دست مامانمو گرفت و از رو مبل بلندش کرد

" خواهش میکنم..اون اینجا نیست.اگه اون به شما پول بدهکاره هرچی بخواین بهتون میدم.هر چی بخواین میتونین از تو خونه بردارین.حتی تلویزیون رو "

مادرم اینو با ترس که تو صورتش بود گفت

" تلویزیون؟ من اون تلویزیون لعنتی رو نمیخوام "

" من یکم جواهرات هم دارم, ولی زیاد نیستن...ولی خواهش میکنم... "

" خفه شـــو ! "

اون مرد اینو گفت و مامانمو زد

" مامان ! "

داد زدم و دوییدم سمت اتاق نشیمن

" هری...برو بالا"

اون بهم گفت ولی من مامانیمو این پایین با این مردا نمیتونم تنها بزارم

" گم شو برو از اینجا بیرون کوچولوی لعنتی "

یکی از اونا به من گفت

" میبینی هرزه؟ مشکل اینجاست شوهرت باعث همه ی اینا شد "

اون به زخمش اشاره کرد و دوباره گفت

" و از اونجایی که اون خونه نیست تو باید تلافیشو پس بدی"

اون مرد لبخند زد و مامانم لگد زد تو پاش

" هری عزیزم برو بالا .همین حالا "

اون سرم داد زد.چرا مامانیم از دستم ناراحته؟

" فکر کنم اونم میخواد نگاه کنه "

اون مرد قد بلند گفت و مامانمو هل داد رو مبل

یهو پریدم از خواب و نشستم.فاک .اونا باز میان تو خوابم.هر شب بدتر از شب قبل..من عادت کرده بودم وقتی دیگه این کابوس رو نمیدیدم.میتونستم بخوابم.بخاطر اون.همه ی اینا

بخاطر اون (تسا) بود. ولی الان من ۴ صبح بیدارم با این ملافه ها ی خونی بخاطر زخم دستم و سردرد بخاطر کابوسم و یه خواب نصفه نیمه.

من ملافه هارو بعد عوض میکنم.ولی الان میخوام چشامو ببندم و وانمود کنم اون الان کنارم خوابیده و امیدوارم بتونم بخوابم

.....

داستان از نگاه تسا

" تسا عزیزم بیدار شو "

صدای هری رو که تو گوشم آروم گفت شنیدم و اون لبشو گذاشت رو گردنم زیر گوشم

" تو خیلی خوشگل تر میشی وقتی از خواب بیدار میشی "

اون ازم تعریف کرد و من لبخند زدم و دستمو کشیدم لای موهاش و تو چشاش نگاه کردم.دماغمو زدم به دماغش و اون آروم خندید و گفت

" دوستت دارم "

و لبشو گذاشت رو لبم ولی من نمیتونم حسش کنم

" هری؟ "

اینو گفتم ولی اون غیب شد

چشامو یهو باز کردم و برگشتم تو واقعیت.اتاق کاملا تاریک بود و واسه یه ثانیه یادم رفته بود کجام.من تو اتاق هتلم.تنها.گوشیمو برداشتم و ساعت رو چک کردم.ساعت ۴ صبحه تازه.اشکامو که گوشه ی چشمم بود پاک کردم و چشامو دوباره بستم و سعی کردم دوباره برگردم پیش هری.با اینکه اون همش یه خواب بود

وقتی دوباره بیدار شدم.ساعت ۷ بود.رفتم تو حموم و داشتم سعی میکردم از آب داغ لذت ببرم تا یکم اروم شم.موهامو خشک کردم و یکم آرایش کردم.امروز اولین روزیه که یکم حالم بهتره.من باید از این خلاص بشم..این حس بدی که تو درونمه.باید اونکاری رو کنم که مادرم میکنه .یه صورت بی نقص واسه خودم درست کنم و اون چیزی که درونمه رو بپوشونم.وقتی ارایشم تموم شد دیدم خیلی خوب شدم.موهامو فر کردم و پیراهن سفیدمو از تو کیف اوردم بیرون و ازجام پریدم.خوبیش اینه این اتاق اتو هم داره.هواه خیلی سرده و این پیراهن تا رو زانوم هم نمیرسه ولی من زیاد بیرون نمیمونم.تصمیم گرفتم یه

کفش پاشنه بلند سیاه بپوشم و داشتم دعا میکردم تو برف نخورم زمین. پیراهن و کفشمو گذاشتم رو تخت

قبل از اینکه لباس بپوشم دوباره کیفمو جمع کردم.امیدوارم مادرم درباره ی خوابگاه و اتاق جدیدم خبر خوبی بهم بده.اگه نه من اینجا بمونم تا اون بهم خبر بده ولی اینجوری پول هایی که دارم زود خرج میشه.شاید باید برم یه جایی واسه خودم بخرم.میتونم یه آپارتمان کوچیک نزدیک ونس بگیرم و دور از دانشگاه.من باید کارامو ببرم به استادم تحویل بدم بعد از اینکه کارم تموم شد.تقریبا یادم رفته بود.فکرم زود از یه جایی میره یه جای دیگه.حتی من ۲ روزه تو دغتر برنامه ریزیم چیزی ننوشتم.من باید گوشیمو روشن کنم و ببینم مادرم بهم زنگ زده یا نه ولی میترسم بجاش پیغام صوتیه هری رو بشنوم.من دیروز تموم سعیمو کردم تا پیشش نمونم و من باید به همین راه ادامه بدم.دوباره نمیتونم برگردم.

کیفمو برداشتم و درو باز کردم.برفا تقریبا بخاطر نور خورشید آب شده بودن.خدارو شکر.وقتی داشتم در اتاقمو قفل میکردم دیدم تروواز اتاقش که دوتا اونورتر بود اومد بیرون

" من بهت کمک میکنم اونارو بیاری "

اینو گفت و اومد سمتم.اون یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود و یه کراوات سبز زده بود.اون خیلی خوش تیپه

دیشب بعد از اینکه پیتزا سفارش دادیم یکم تلویزیون دیدیم و اون درباره ی خاطراتش تو کالج بهم گفت و منم یه چیزایی بهش گفتم.اون داستانای بیشتری از من داشت از وقتی که رفت دانشگاه و فارغ التحصیل شد و من از شنیدنش لذت میبردم و امیدوارم بودن دورانی که تو کالجم واسه منم اینجوری بشه.من میتونست با آدمی مثه هری برم پارتی و یه گروه کوچیک از دوستای خودمو داشته باشم.من میتونستم خیلی متفاوت باشم.خیلی بهتر باشم.و بعد اون ساعت ۹ رفت تو اتاقش و من سعی کردم بخوابم

" دیشب خوب خوابیدی؟ "

اینو ازم پرسید و دسته کلیدشو آورد بیرون و با صدای یه کلیک درای اون BMW باز شدن و واسه خودش روشن شد

البته که اون ماشین واسه تروور بود

" ماشینت خود به خود روشن میشه "

اینو گفتمو خندیدم

" خب این روشنش میکنه "

اینو گفت و کلیدشو بهم نشون داد

" خوبه "

گفتم و لبخند زدم

" خیلی راحته "

" گیج کننده نیست؟ "

" یکم ولی باز راحتم باهاش "

اینو گفت و دوباره گفت

" امروز خیلی دوست داشتنی شدی.البته مثه همیشه "

اون ازم تعریف کرد و کیفمو گذاشت تو ماشین

بخاطر عکس العمل هری به این پیراهن باعث شد این پیراهن مورد علاقم بشه

" مرسی.بیرون خیلی سره "

اینو گفتم و سوار ماشینم شدم

" سر کار میبینمت "

اون گفت و سوار ماشینش شد و من سعی کردم ماشینمو روشن کنم

کلیدو کردم تو .کلیک..کلیک..کلیک... و دوباره امتحان کردم

" میشه یکم بهم استراحت بدی؟ "

با صدای بلند گفتم و مشت زدم به فرمون ماشین.دوباره سعی کردم ماشینمو روشن کنم ولی فایده ای نداشت.حتی یه لحظه هم روشن نشد.من به بغلم نگاه کردم و خوشبختانه ترروور هنوز تو ماشینش نشسته بود.نتونستم خودمو کنترل کنم و بخاطر این بدبختیم خندیدم

" فکر میکنی بتونی منو برسونی؟ "

اینو پرسیدم و اون سرشو تکون داد

" البته که میتونم .ما هردو داریم یه جا میریم "

اون خندید و من از ماشینم پیاده شدم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گوشیمو روشن کردم.ولی هیچ اس ام اسی از هری نداشتم.فقط چندتا پیام صوتی ولی نمیدونم اون از مادرمه یا از هری

تصمیم گرفتم بهشون گوش ندم.بجاش به مادرم اس دادم و ازش درباره ی خوابگاه پرسیدم.تروور منو کنار در نگه داشت تا مجبور نشم زیاد پیاده برم.من ازش تشکر کردم و براش آرزو ی موفقیت کردم و رفتم تو ساختمون

" تو تمیز بنظر میرسی "

کیمبرلی اینو گفت و لبخند زد و من یه دنات برداشتم

" من بهتر شدم.یه جورایی "

بهش گفتم و واسه خودم یه فنجون قهوه ریختم

" واسه فردا آماده ای؟ دیگه نمیتونم صبر کنم واسه آخر هفته..سیاتل مغازه های خیلی عالی ای داره و وقتی کریستین و تروور تو جلسه هستن ما میتونیم بریم بگردیم و واسه خودمون یه چیزایی بگیریم..تو اوم..تو با هری حرف زدی؟ "

" نه.فقط وسایلامو دیروز برداشتم "

اینو بهش گفتم و اون آه کشید

" من متاسفم دختر.ولی هر چی بگذره برات راحت تر میشه "

اون بهم گفت و امیدوارم حق با اون باشه

امروز زودتر از اونی که فکر میکردم گذشت و من تونستم دست نوشته ی این هفته رو زود تموم کنم.من خیلی هیجان زدم بخاطر سیاتل و امیدوارم بتونم فکرمو از هری دور نگه دارم.حتی اگه واسه یه مدت کوتاه باشه.دوشنبه تولدمه ولی من اصلا نمیخوام بهش فکر کنم.اگه همه چیز خراب نمیشد من سه شنبه با هری تو راه بودم و داشتیم میرفتیم انگلیس.من واقعا دلم نمیخواد کریسمسمو با مادرم بگذرونم.خدا کنه تا اون موقع برگردم خوابگاه و دلیل خوبی داشته باشم از اینکه نرم پیش مادرم.میدونم اون کریسمسه و این کارم خیلی افتضاحه ولی اصلا حوصله ی تعطیلات ندارم.ولی امیدوارم بعد از این هفته نظرم عوض بشه.مادرم بهم اس داد و باعث شد ناراحت شم و گفت درباره ی خوابگاه فعلا بهش زنگ نزدن.عالیه.حداقل یه شب دیگه بدون خونه میمونم قبل از اینکه برم سیاتل.بی خونه بودن اصلا خوب نیست

وقتی داشتم آماده میشدم برم.یادم اومد با ماشین خودم نیومدم.امیدوارم ترووِر نرفته باشه.اگه هم رفته باشه میتونم قدم بزنم برم ولی هوا خیلی سرده

" فردا میبینمت همینجا.راننده ی کریستین مارو میبره سیاتل "

کیمبرلی بهم گفت

کریستین راننده داره؟ البته که داره.من مطمئنم اون یه میلیونره.اگه نه پس نزدیک بهش هست.انتشارات ونس خیلی موفقه و همینطور داره پیشرفت میکنه و بزرگتر میشه.وقتی از آسانسور اومدم بیرون دیدم ترووِر رو مبل مشکی تو لابی نشسته .کت و شلوار سیاه هم که پوشیده و باعث شده چشای آبیش بیشتر بدرخشن

" من مطمئن نبودم میخوای برسونمت یا نه و نمیخواستم بیام تو دفترت و مزاحمت بشم "

اون بهم گفت

" مرسی.خیلی لطف داری.من به یکی زنگ میزنم درباره ی ماشینم وقتی برگشتیم هتل "

امروز نسبت به روزای قبل گرمتر بود ولی باز بیرون سرده

" میتونم باهات صبر کنم اگه بخوای.لوله کشی خونم درست شده و دیگه تو هتل نمیمونم ولی اگه تو بخوای میتونم... "

اون دیگه حرف نزد و چشاش یهو گرد شد

" چیه؟ "

اینو گفتم و به اونجایی که داشت نگاه میکرد نگاه کردم.دیدم هری کنار ماشینش وایساده و با عصبانیت داره به منو تروور نگاه میکنه

دوباره نفسم بند اومد.چطور این هر دفعه بدتر میشه؟ هر چقد هم وقتی اینجوری دیدمش ناراحت شدم ولی باز اعصابم خورده.اون چرا اومد اینجا؟

" تو اینجا چیکار میکنی هری؟ "

اینو ازش پرسیدم و اون اومد سمتمون

" خب تو جواب تلفنمو ندادی من منم انتخاب دیگه ای نداشتم.داشتم؟ "

اون داد زد

" من بخاطر یه دلیلی جوابتو ندادم.تو نمیتونی اینجوری پاشی بیای سر کارم "

منم داد زدم.ترووور اصلا راحت نبود بخاطر این رفتار هری ولی اون جایی نرفت و کنارم وایساد

" آماده ای؟ "

ترووور ازم پرسید

" واسه چی آماده ای؟ "

چشای هری وحشی شده بودن

" اون میخواد منو برگردونه به هتلم.ماشینم روشن نمیشد "

" هتـــــــل "

هری تقریبا داد زد

" اوه خدا.اونجوری نه.ما دیشب تو یه هتل موندیم "

اینو بهش گفتم و فهمیدم با این حرفم بدترش کردم.قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم دیدم هری یقه ی ترووور رو گرفته و هلش داد زد به کامیونی که اونجا پارک بود

" هری.بسه. ولش کن .ما که تو یه اتاق یکی نموندیم "

اینو بهش توضیح دادم.من چرا اصلا دارم براش توضیح میدم؟ ولی نمیخوام به ترووِر آسیبی برسونه.هری یقه ی ترووِر رو ول کرد ولی هنوز تو صورتش بود

" برو کنار هری.تورو خدا "

شونه ی هری رو گرفتم و اون یهو آروم شد

" از تسا دور شو "

هری با خشم گفت و صورتش فقط یکم از ترووِر فاصله داشت

رنگ از صورت ترووِر پریده بود و یه بار دیگه من یکی دیگه رو وارد این ماجرا کردم.اون لیاقتش این نیست

" من خیلی متاسفم ترووِر "

" اشکالی نداره.هنوز میخوای برسونمت؟ "

" نه.اون نمیخواد "

هری بجای من جواب داد

من نتونستم چیزی بگم اگه سوار ماشین ترووور شم هری حتما یکیمونو از ماشین میندازه بیدار.اون حتما منم

" من خوبم.در هر حال مرسی "

آه کشیدم و با عصبانیت رفتم سمت ماشین هری

رفتم تو ماشین هری و داشتم سعی میکردم به عطر هری که تو فضای کوچیک ماشین پر شده بود توجه نکنم.اونم سوار ماشین شد و روشنش کرد

" سردته؟ "

اون ازم پرسید

" اره "

جواب دادم و اون بخاری رو روشن کرد

" تو هیچ حقی نداشتی بیای اینجا "

اینو بهش گفتم و داشتم به خودم یادآوری میکردم من نباید تو این ماشین با اون باشم

" تو دیگه از هیچ راهی حاضر نمیشدی با من حرف بزنی "

اونطوری جواب داد انگار این کارش اصلا دیوونگی نبود و من به بیرون داشتم نگاه میکردم

" همونطوری که گفتم من دارم بخاطر یه دلیلی از تو دوری میکنم هری "

" میدونم عزیزم.دلم برات خیلی تنگ شده "

وقتی اون گفت عزیزم قلبم افتاد ولی من بهش توجه نکردم

" تو همین دیروز منو دیدی.و اینکه به من اونو نگو.بپیچ این سمت .هتل از این طرفه "

" من باورم نمیشه تو توی هتل میمونی "

هری اینو گفت و دستشو کشید لای موهاش

" اره..منم همینطور "

" تو میتونی تو اون آپارتمان بمونی من برمیگردم تو اون خونه ی مشترک یا یه جایی واسه خودم پیدا میکنم "

" نه "

هر چقد هم دوست داشته باشم اونجا بمونم ولی نمیتونم برگردم اونجا.من خیلی قوی شدم.خب قوی تر از اونی که فکر میکردم باشم و من نمیخوام اینو نابود کنم.

" انقد سخت نگیر "

" سخت نگیرم؟ تو اینو جدی نمیگی! من اصلا نباید باهات حرف بزنم الان.من اصلا نباید به تو نزدیک هم بشم "

با صدای بلند اینو گفتم

" چرا آروم نمیشی؟ حالا بهم بگو مشکل ماشینت چیه؟ و چرا اون اینجا بود؟ "

" نمیدونم مشکل ماشینم چیه "

غر زدم و نمیخوام جواب سوالش که درباره ی تروور رو بدم.این به هری ربطی نداره

" من یه نگاهی بهش میندازم "

هری اینو گفت و ماشینشو کنار ماشینم پارک کرد

" نه من به یکی زنگ میزنم.تو فقط برو "

از ماشینش پیاده شدم.من مطمئنم اون راحت میتونه مشکل ماشینمو بفهمه و درستش کنه ولی نمیخوام اینکارو کنه.اون داره یه جوری رفتار میکنه انگار اتفاقی نیوفتاده

" نه گفتم که خودم یه نگاهی بهش میندازم "

اون با بی ادبی اینو گفت و چشم غره رفتم.من دارم سعی میکنم تا تموم احساساتمو کنترل کنم.من یه لحظه عصبانیم یه لحظه ناراحت میشم من نمیخوام دوباره بزنم زیر گریه جلوی هری

اون از ماشین پیاده شد و من رفتم سمت دفتر هتل تا واسه یه شب دیگه هتل رو رزرو کنم.البته که صدای پاهای هری رو شنیدم وقتی داشت پوتینشو میکشید رو زمین تا برفاشو پاک کنه.وقتی درو باز کردم زنگ به صدا دراومد و اون مرد قد کوتاه که پشت میزش نشسته بود فهمید من اومدم

" یه شب دیگه؟ "

اون ازم پرسید و هری پشت سرم اومد تو اتاق

" تسا تو لازم نیست دوباره اینجا بمونی .من تو آپارتمان نمیمونم تو برو اونجا بمون من یه جای دیگه رو پیدا میکنم "

هری اینو گفت

من به هری توجه نکردم و اون مرد داشت به منو هری نگاه میکرد

" اره یه شب دیگه "

جواب دادم و کارت بانکی رو به اون مرد داد.هری کارت رو از دستم گرفت ولی من زود پسش گرفتم قبل از اینکه هری بتونه باهاش کاری کنه.میتونم بگم اون مرد با ناراحتی داشت بهمون نگاه میکرد و سعی میکرد به جاهای دیگه نگاه کنه

" میشه بس کنی؟ "

غر زدم و هری چشم غره رفت

" این واسه تو مثه یه بازیه , میخوای ببینی منو تو چه بدبختی انداختی؟ "

اینو از هری پرسیدم و اون یه قدم به عقب برداشت انگار هلش دادم.من نمیخوام تو لابیه هتل اتفاقی پیش بیاد ولی اگه پیش اومد دیگه مجبور بودم

" نه.من اینکارو نمیکنم.تو چطور میتونی اینطوری فکر کنی بعد از اون همه کاری که من انجام دادم "

" دقیقا.من بخاطر کارایی که کردی این فکرو میکنم "

اینو بهش گفتم و تقریبا بخاطر اون حرفش خندم گرفته بود

" خب, الان قصد من این نیست.من فقط میخوام تو با من حرف بزنی.میدونم ما میتونیم اینو حل کنیم "

من نمیدونم چی باید بگم چون مطمئن نیستم اون داره راستشو میگه یا نه.اون از همون اول خیلی منو بازی داد و الان نمیتونم بگم این حرفاش واقعیه یا بازم یه بخشی از بازیشه

" بفرمایید "

منشی اینو گفت و یه کارت جدید بهم داد

" ممنون "

مودبانه اینو گفتم

" میدونم تو هم دلت برام تنگ شده "

هری اینو گفت وقتی رفتیم بیرون.این کلمه هاش باعث شد سرجام وایسم

" این چیزیه که تو میخوای بشنوی؟ که دلم برات تنگ شده؟ البته که دلم برات تنگ شده.من تو هر ثانیه دلم برات تنگ میشه ولی میدونی چیه؟ اون تو نیستی که دلم براش تنگ شده.دلم واسه کسی تنگ شده که تو این مدت فکر میکردم هستی ولی الان میدونم تو واقعا چجور آدمی هستی.من دیگه با تو هیچ کاری ندارم "

اینارو گفتم و داد زدم

" تو همیشه میدونستی من واقعا چجور آدمیم.من تو این مدت خودم بودم.تو اینو میدونی "

اونم داد زد

چرا ما نمیتونیم بدون اینکه سر هم داد بزنیم با هم حرف بزنیم؟ اون منو دیوونه میکنه بخاطر همینه

" نه من اینو نمیدونم.اگه میدونستم من... "

اینو گفتم ولی حرفمو قطع کردم قبل از اینکه اعتراف کنم میخوام ببخشمش وچیزی که من میخوام انجام بدم چیزی که باید انجام بدم دوتا چیز کاملا متفاوته

" تو چی؟ "

اون پرسید.البته که میپرسه

" هیچی..تو باید از اینجا بری "

" تسا تو نمیدونی تو این چند روز چی بهم گذشت.من نمیتونم بخوام.اصلا بدون تو هیچ کاری رو نمیتونم انجام بدم.من باید بدونم اگه شانسی هست واسه اینکه... "

قبل از اینکه حرفشو کامل بگه قطع کردم و گفتم

" به تو چی گذشت؟ چطور میتونی انقد خودخواه باشی؟ فکر میکنی به من چطوری گذشت هری؟ تصور کن چه حسی داره وقتی زندگیت تو چند ساعت از هم میپاشه.تصور کن چه حسی داره وقتی یکی رو با تموم وجود دوست داری و همه چیتو بهش میدی بعد میفهمی اینا همش براش مثه یه بازی بود.یه شرط بندی..چطور میتونی بفهمی چه حسی داره؟ "

اینو گفتم و یه قدم بهش نزدیک شدم و ادامه دادم

" چطور میتونی فکر کنی چه حسی داره وقتی رابطم با مادرمو از دست دادم اونم بخاطر کسی که یه ذره هم برام ارزش قائل

نبود.چطور میتونی فکر کنی چه حسی داره وقتی تو این هتل لعنتی تنها هستی وقتی همین چند روز پیش تو آپارتمان رویاهات زندگی میکردی با کسی که بهش اعتماد داری. و چطور میتونی فکر کنی چه حسی داره وقتی میخوام بی خیاله همه چی شم ولی تو میای و خودتو بهم نشون میدی.تو فقط نمیدونی این کی تموم میشه "

اون چیزی نگفت و من به حرف زدنم ادامه دادم.یه قسمت از من میگفت که من دارم باهاش خیلی خشن رفتار میکنم ولی اون به طرز بدتری منو نابود کرد و بدترین چیز درباره ی این اینه که من هنوز عاشقشم حتی بیشتر از نفس کشیدن

" پس تو اینجا نشین و بهم نگو این واست سخت بوده چون تو باعثش شدی.تو لعنتی همه چیو نابود کردی.همیشه اینکارو میکردی.ولی میدونی چیه..من واسه تو متاسف نیستم...البته متاسف هستم.واست متاسفم چون تو هیچوقت نمیتونی خوشحال باشی.تو هیچوقت نمیتونی کسی رو پیدا کنی که به اندازه ی من دوستت داشته باشه.من میتونستم همه چیمو بهت بدم...حتی بیشتر از قبل.من حاضر بودم برات هرکاری انجام بدم ولی تو

نابودش کردی.تو بقیه عمرتو تنها میمونی و من بخاطر این برات متاسفم.من بی خیال میشم.یه مرد خوبی رو پیدا میکنم تا به خوبی باهام رفتار کنه و ما میتونیم ازدواج کنیم و بچه دار شیم..من خوشحال میشم "

من نفسم بریده بود بخاطر این همه حرف زدن و هری داشت با چشای قرمز و دهن باز بهم نگاه میکرد

" میدونی بدترین قسمت این اتفاقا چیه؟ اینه که تو بهم هشدار داده بودی.تو گفته بودی منو نابود میکنی ولی من گوش ندادم "

من داشتم تموم سعیمو میکردم تا جلوی اشکامو بگیرم ولی نمیتونم.اونا بدون کنترل دارن میریزن و ریملمو خراب میکنن و رو صورتم پخش میکنن و چشامو میسوزونن

" من..من متاسفم.الان از اینجا میرم "

هری اینو با صدای آروم گفت.اون کاملا تسلیم شده.این جوری بود که دوست داشتم ببینمش ولی این اون رضایتی رو که میخواستم بهم نداد.اگه هری از اولش بهم میگفت میتونستم ببخشمش حتی بعد از اینکه ما باهم خوابیدیم ولی بجاش اون ازم پنهون کرد.به بقیه رشوه داد.با زین دعوا کرد و زد ناکارش کرد

و میخواست منو به دام بندازه وقتی گفت منم باید سند رو امضا کنم.اولین تجربم با کسی بود که هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم و مرسی از هری که باعث میشه هر دفعه اتفاقای وحشتناک بینمون رو به یاد بیارم

من ساکت موندم وقتی اون داشت سوار ماشینش میشد و بعد از پارکینگ اومد بیرون.من دوییدم سمت اتاق و درو پشت سرم بستم.به در تکیه دادم و داشتم سعی میکردم موقع گریه کردن نفس بکشم.من تسلیم شدم و افتادم زمین و اجازه دادم درد دوباره تموم وجودمو بگیره

وقتی خورشید غروب کرد سعی کردم از رو زمین بلند شم تا یه دوش داغ بگیرم .خیلی داغ.حالت صورت هری وقتی داشتم اون حرفارو میزدم و وقتی داشت میرفتم تو ماشینش هنوز تو ذهنم بود.ولی هروقت چشامو میبستم صورت زیباشو میدیدم.من خودم همینو میخواستم.دیگه نمیتونم بهش اعتماد کنم و نمیخوام کسی باشم که دوباره برگرده به رابطه ای که خراب شده.نمیخوام برام سوال بشه واسه کارایی که انجام میده یا چیزایی که میگه.

گوشیم زنگ نخورد از اون موقعی که اون رفت.من ساکمو جمع کردم واسه سیاتل و هرچیزو که برمیداشتم جلوش خط میزدم تو لیست.این خیلی خوب میشد اگه با هری میرفتم سیاتل.اگه اون میتونست بیاد کنفرانس من.من این نظر مسخره و ساده رو تو ذهنم داشتم که ممکنه بتونیم مشکلمونو حل کنیم با اینکه این همه با هم تفاوت داریم...ما یه جورایی میتونستیم اینو حل کنیم.من نمیدونم چطور باید بخوابم ولی بالاخره خوابیدم.

.....

وقتی صدای زنگ ساعتم در اومد شروع کردم به ترسیدن.من یادم رفت به یکی زنگ بزنم تا ماشینمو درست کنه.من دنبال نزدیک ترین مکانیک گشتم و بهش زنگ زدم.فکر کنم باید پول بیشتری بدم چون ماشینم باید آخر هفته اونجا بمونه چون من سیاتل هستم ولی این کمترین نگرانیه که دارم.خودمو آماده کردم, موهامو فر کردم و بیشتر از همیشه ارایش کردم.تصمیم گرفتم یه پیراهن آبی اسمونی رو بپوشم که تاحالا نپوشیدم.من اینو گرفتم چون فکر میکردم هری از اون تیکه که نازک تره و رو گودیه کمرمه خوشش میاد.این پیراهن خیلی ساده هست و

بلندیش تا زیر زانومه آستیناش تا رو آرنجم ولی اون کاملا بهم میچسبه و باعث میشه سکسی بشم.از این متنفرم که همه چیز باعث میشن به هری فکر کنم.روبه روی آینه وایسادم و داشتم به این فکر میکردم که هری چطور منو از تو اینه نگاه میکنه تو این پیراهن.جوری که چشاش گرد میشه و لباشو لیس میزنه قبل از اینکه حلقه ی لبشو بزاره لای دندوناش و من نگاه میکنه و موهام و ارایشمو چک میکنه

صدای در باعث شد برگردم به واقعیت و با سرعت رفتم سمت در

" خانوم یانگ؟ "

یه مرد با یه یونیفرم آبی اینو گفت

" خودمم.اجاز بده کلیدامو بردارم "

اینو گفتم و درو باز گذاشتم و رفتم کلیدامو بردارم از رو میز

" بفرمایید. این همون ماشینه کورولا سفیده "

اینو بهش گفتم و اون پشت سرشو نگاه کرد

" کورولای سفید؟ "

اون مرد گفت و درو بیشتر باز کرد تا منم ببینم.ماشینم نبود

" وات د...صبر کنین زنگ بزنم به منشی هتل شاید اون برداشته چون دیروز ماشینم اینجا بود "

اینو گفتم.چه شروع عالی ای شد واسه امروز

" سلام.من تسا یانگ هستم.از اتاق ۳۶ زنگ میزنم.فکر میکنم شما ماشینمو بردین؟ "

" نه.من اینکارو نکردم "

" اوه..خب پس ماشینم ممکنه دزدیده شده باشه یا... "

سرم داره گیج میره.اگه یکی ماشینمو دزدیده باشه بدبخت میشم.تقریبا باید از اینجا بریم الان

" نه.دوست شما اومد اینجا امروز صبح و ماشینتو برد "

" دوستم؟ "

" آره اونی که...تتو و از اینجور چیزا داشت "

اینو به ارومی گفت انگار هری میتونست صداشو بشنوه

" چی؟ "

فهمیدم اون چی گفت ولی دوباره پرسیدم

" آره.اون اومد با یه وانت دو ساعت پیش و ماشینتو برد "

" مرسی "

غر زدمو قطع کردم

" من متاسفم.یکی ماشینمو برده پیش یه مکانیک دیگه.من نمیدونستم.ببخشید وقتتونو تلف کردم "

اینو گفتم و اون مرد لبخند زدو گفت اشکالی نداره

من میخوام به هری زنگ بزنم و سرش داد بزنم.و الان من هیچ چیزی ندارم تا باهاش برم شرکت و بقیه رو ببینم تا باهم بریم سیاتل.تا میخواستم به کیمبرلی زنگ بزنم.یه ماشین سیاه اومد تو پارکینگم و جلوم پارک کرد.شیشه ی پنجره رفت پایین و من موهای طلاییه کیمبرلی رو دیدم

" صبح بخیر "

اون لبخند زد و من با خیال راحت آه کشیدم.میدونم هری حتما زنگ زده به آقای ونس تا مطمئن شه من بتونم به موقع برسم سر کار..این یعنی هری میدونه من دارم میرم سیاتل؟ اگه هری

تو ماشین باشه چی؟ من دوباره شروع کردم به ترسیدن.کیفمو برداشتم و در ماشینو باز کردم.خوشبختانه اونا فقط کیم, کریستن و تروور بودن تو ماشین.راننده از ماشین پیاده شد و کیفمو برداشت گذاشت تو صندوق عقب

" حاضری واسه این آخر هفته؟ "

تروور گفت و لبخند زد

" بیشتر از اونی که تصور کنی "

اینو با یه لبخند بهش گفتم

" من این پیراهن رو دوست دارم "

کیمبرلی بهم گفت و از پارکینگ هتل اومدیم بیرون

" مرسی.این اولین باریه که میپوشمش "

بهش گفتم و اون لبخند زد

" خب واسه ماشینت چه اتفاقی افتاد؟ "

کیم ازم پرسید

ترووور و کریستین داشتن درباره ی شرکتی که تو سیاتل میخوان باز کنن حرف میزدن

" نمیدونم.دیروز دیدم روشن نمیشه بعد امروز صبح زنگ زدم مکانیک بیاد درستش کنه ولی هری قبلش اومده بود و برده بودش "

بهش توضیح دادم و اون نیشخند زد

" خیلی سمجه.مگه نه؟ "

" حدس میزنم... کاش اون یکم بهم وقت میداد تا بتونم با همه چیز کنار بیام "

اینو گفتم و آه کشیدم

" با چی کنار بیای؟ "

اون پرسید.من یادم رفته بود که کیمبرلی از اون شرط بندی چیزی نمیدونه.اون فقط میدونه ما بهم زدیم

" نمیدونم.منظورم همه چیزه.خیلی چیزه اتفاق افتاده و من جایی واسه موندن ندارم.حس میکنم اونقد که اینو باید جدی بگیره جدی نمیگیره.اون فکر میکنه با خودمو زندگیم میتونه خیمه شب

بازی کنه.اون فکر میکنه میتونه راحت بیاد و معذرت خواهی کنه و بخشیده بشه ولی اصلا اینجوری نیست.حداقل الان دیگه نه "

" خب خوشحالم که تو اینجوری داری سر پای خودت وایمیسی "

اون بهم گفت و من خوشحال شدم چون درباره ی جزئیات ازم نپرسید

" مرسی.منم همینطور "

من به خودم افتخار میکنم که تونستم جلوی هری وایسم و زود تسلیم نشم ولی در همین حال یه حس وحشتناک دارم بخاطر چیزایی که بهش گفتم.میدونم اون حقش بود ولی نمیتونم خودمو کنترل کنم یعنی اون همون قدی که میگفت واقعا اهمیت میده؟ میدونم یه جایی تو ته قلبم اون بهم اهمیت میده.ولی فکر نمیکنم اونقدی باشه که مطمئنم کنه دیگه بهم صدمه نمیزنه دوباره.

اون اینکارو میکنه.به مردم صدمه میزنه.

" ما امشب باید بریم بریم بیرون بعد از کنفرانس چون از شنبه اون دوتا از صبح میرن جلسه و ما میتونیم بریم خرید و حتی

شبش هم دوباره بریم بیرون.شب جمعه هم میتونیم بریم.تو چه فکری میکنی؟ "

" بیرون کجا بریم؟ من فقط ۱۸ سالمه "

اینو گفتم و خندیدم

" مهم نیســـت.کریستین خیلیارو تو سیاتل میشناسه.اگه تو با اون باشی هرجایی بخوای میتونی بری "

دوست دارم وقتی داره درباره ی کریستین حرف میزنه یه شوقی تو صورتش دیده میشه و چشاش برق میزنه با اینکه اون کنارش نشسته

" باشه "

بهش گفتم.من تاحالا بیرون نبودم.من تو چند تا پارتی تو خونه ی مشترک بودم ولی تاحالا کلاب شبانه یا یه جایی نزدیک به این هم نرفته بودم

" خیلی خوش میگذره.نگران نباش "

کیم گفت و اضافه کرد

" تو باید همین پیراهن رو بپوشی "

وقتی اینو گفت من خندیدم

بقیه راه درباره ی کار حرف زدیم و ترروور خوابش برد و به پنجره تکیه داده بود.اون خیلی جوون تر میشه وقتی خوابیده

--

داستان از نگاه هری

" .تو بقیه عمرتو تنها میمونی و من بخاطر این برات متاسفم.من بی خیال میشم.یه مرد خوبی رو پیدا میکنم تا به خوبی باهام رفتار کنه و ما میتونیم ازدواج کنیم و بچه دار شیم..من خوشحال میشم "

این حرفاش دوباره و دوباره تو ذهنم تکرار میشد.میدونم اون راست میگه ولی نمیخوام بگه.من هیچوقت فکر نمیکردم انقد تنها بشم تا الان. و الان فهمیدم چیو از دست دادم

" تو هم هستی؟ "

صدای جیس باعث شد از تو فکر بیام بیرون

" اوه.چی؟ "

تقریبا یادم رفته بود دارم رانندگی میکنم. اون چشم غره رفت و از سیگارش کشید.

" پرسیدم تو هم هستی؟ میخوایم بریم خونه ی زین "

" نمیدونم... "

" چرا نه؟ انقد لوس نباش.تو داری مثه بچه ها رفتار میکنی "

اون بهم گفت و من بهش خیره شدم.اگه من دیشب خوابیده بودم الان میرفتم سمتش و میزدمش

" نیستم "

" خیلیم هستی رفیق.تو باید بیای و باهامون باشی.مطمئنم کلی دختر هست که میتونی دوباره راحت مخشو بزنی "

" من نمیخوام باهاتون باشم "

من هیچکسی رو بجز اون نمیخوام

" خب زود باش.برو سمت خونه ی زین.اگه نمیخوای بمونی حداقل بیا باهامون یه نوشیدنی بزن "

" تاحالا نخواستین یه کار بیشتر انجام بدین؟ "

اینو ازش پرسیدم و اون جوری بهم نگاه کرد انگار شاخ درآوردم

" چی؟ "

" میدونی.واست تکراری نشده انقد میری پارتی و دخترای مختلف میگردی همیشه؟ "

" واو واو..بدتر از اونیه که فکر میکردم.تو بدجوری جدیش گرفتی مرد "

" نه اینطوری نیست.من فقط دارم میگم.انجام دادن کارای تکراری دیگه خسته کننده شده "

اون نمیدونه چقد لذت بخشه وقتی با تسا رو تخت دراز کشیدم و دارم میخندونمش..اون نمیدونه چقد لذت بخشه وقتی نظرشو درباره ی رمان ها میشنوم.. و وقتی اون منو میزنه وقتی اذیتش میکنم..اینا خیلی بهتر از هر پارتی ای هستن که اون بوده یا قراره باشه.

" اون حتما یه بلایی سرت آورده.مگه نه؟ "

اون گفت و خندید

" نه اصلا "

دروغ گفتم

" معلومه... "

اینو گفت و سیگارشو از پنجره انداخت بیرون

" اون الان مجرد دیگه نه؟ "

اون پرسید و من محکم فرمون رو گرفتم

" من فقط دارم سربه سرت میزارم "

اینو گفت و خندید و دوباره گفت

" میخواستم فقط ببینم تو چقد عصابت خورد میشه "

و بیشتر خندید

" خفه شو "

با خشم گفتم و سمت خونه ی زین رانندگی کردم

--

داستان از نگاه تسا

" اتاقت دقیقا ته راهرویی هست که اتاقمون هست "

کیمبرلی بهم گفت وقتی رسیدیم هتل

هتل چهار فصل سیاتل بهترین هتلی بود که تاحالا دیده بودم.کیمبرلی منو کشید برد سمت راهرو وقتی داشتم به دورو برم نگاه میکردم

" اینجا اتاق توئه.بعد از اینکه وسایلاتو گذاشتی تو اتاق بیا تو اتاق ما و همدیگرو اونجا ببینیم تا بریم سفرنامه رو بگیریم البته من میدونم تو از الانم داریش.تو باید لباستو عوض کنی چون من واقعا فکر میکنم امشب که داریم میریم بیرون تو باید اون پیراهن رو بپوشی "

اون چشمک زد و از اتاق رفت بیرون و تنهام گذاشت

تفاوت اتاقی که من قبلا بودم و این اتاقی که الان هستم خیلیه.فقط نقاشیه لابیه هتل به کل اون هتلی که من دیشب بودم میارزه.منظره ی بیرون فوق العاده هست.سیاتل یه شهر خیلی قشنگیه.من داشتم خودمو تصور میکردم که اینجا زندگی میکنم.تو یه آپارتمان چند طبقه با یه کار که تو انتشارات یا همون انتشارات ونس که قراره اینجا باز بشه.این عالی میشه.کاش میشد زود برسم به اون روزا

من یه دامن پلیسه ای سیاه و یه بلوز بنفش روشن پوشیدم و لباسای دیگمو آویزون کردم.من واسه کنفرانس امروز و فردا استرس دارم ولی بیشتر واسه بیرون رفتن نگرانم.میدونم باید از این روزا لذت ببرم ولی هنوز احساس خالی بودن میکنم بخاطر صدمه ای که هری بهم زدوقتی رسیدم به اتاق کریتین و کیمبرلی ساعت ۵ شده بود.من میدونم ما باید ساعت ۶ بریم طبقه ی پایین

" این اتاق...واو "

اینو گفتم و کیمبرلی منو برد تو

اتاق اونا یه سالن نشیمن و یه سالن پذیرایی جدا داشت.این اتاق بزرگتر از خونه ی مادرمه

" چیزی نیست "

کریستین خندید و واسه خودش یه چیزی تو لیوان ریخت فکر کنم آب بود

" ما غذا سفارش دادیم تا همین غذامونو بخوریم قبل از اینکه بریم پایین.چند دقیقه دیگه میرسه "

کیم گفت و لبخند زد و من ازش تشکر کردم.من نفهمیدم چقد گرسنه ام تا اینکه اون اسم غذارو آورد.من امروز اصلا غذا نخوردم

" تو آماده ای تا حوصله ات سر بره؟ "

تروور پرسید و از تو اتاق نشیمن اومد بیرون

" من حوصله ام سر نمیره "

گفتمو لبخند زدم و تروور خندید

" البته ممکنه نخوام از اینجا برم "

اینو اضافه کردم و اون لبخند زد

" منم همینطور "

" منم "

کیمبرلی گفت و کریستین سرشو تکون داد

" ما باید همه چیو در نظر بگیریم عشقم "

اون دستشو گذاشت رو پشت کیم و من به یه سمت دیگه نگاه کردم

" ما باید شرکت اصلی رو بیاریم اینجا و اینجا زندگی کنیم "

کیمبرلی به شوخی گفت البته من فکر میکنم به شوخی گفت

" اسمیت حتما از سیاتل خوشش میاد "

کریستین گفت

" اسمیت؟ "

اینو پرسیدم و تازه یادم اومد کریستین پسر داره

" پسرم.میدونم این یه اسم عجیبه "

اون خندید و خم شد سمت کیمبرلی.حتما خیلی خوبه که تو یه رابطه ی عاشقانه و قابل اعتماد باشی

" این دوست داشتنیه "

اینو گفتم و لبخند زدم.اون اسم قشنگ و متقاوتیه ولی عجیب نیست

" ما بعد به اونم فکر میکنیم "

کریستین به کیم گفت و اون لبخند زدو لپ کریستین رو بوسید

تو حالت صورتش تروور هم پرستیدن بود و منم همینطوری بودم.حتی من به کیمرلی حسودی میکنم. اینطور حسودی نه ولی خب حسودی میشه دیگه.اون یه مردی رو تو زندگیش داره که کاملا بهش اهمیت میده و هرکاری میکنه تا خوشحالش کنه.اون خوش شانسه

وقتی غذا خوردیم رفتیم طبقه ی پایین و منو بردن تو یه اتاق کنفرانس بزرگ که پر از آدمایی بود که کتاب رو دوست دارن.اینجا بهشته.من آدمای خیلی عالی ای رو دیدم و کلی یادداشت از حرفاشون برداشتم

" شبکه..شبکه..شبکه... همه چیز الان درباره ی کارای شبکه ای و اینترنتیه "

کریستین اینو بهم گفت و منو تقریبا به همه ی آدمای اونجا معرفی کرد.بهترین قسمتش اینه اون منو به عنوان یه کارآموز معرفی نکرد و با من مثه ادم بزرگا رفتار کرد.اونا همه اینجوری باهام رفتار کردن

--

داستان از نگاه هری

" خب...خب..خب.. ببین کی اینجاست "

مولی اینو گفت و چشم غره رفت وقتی منو جیس وارد آپارتمان زین شدیم

" از الان مستی؟ "

من به مولی گفتم

" خب؟ از ۵ گذشته "

اون گفت و من سرمو براش تکون دادم

" با من یه نوشیدنی بزن "

اون بهم پیشنهاد داد و یه بطری ای که توش مایع قهوه ای بود رو و دوتا لیوان برداشت

" باشه.فقط یکی "

من غر زدم و اون لبخند زدو اون دوتا لیوان کوچیک رو پر کرد

۱۰ دقیقه بعد دیدم دارم گالری گوشیمو نگاه میکنم.کاش من بهش اجازه میدادم عکسای بیشتری از خودمون و خودش بگیره تا من الان عکسای بیشتری داشته باشم نگاه کنم.من خیلی جدی گرفتم همونطوری که جیس گفت.حس میکنم کم کم دارم عقلمو

از دست میدم بخاطر اون و افتضاح ترین قسمتش اینه واسم مهم نیست چقد دیوونه بنظر بیام هر کاری میکنم تا به اون نزدیکتر بشم

" من خوشحال میشم "

اون گفت.من میدونم خوشحالش نکردم ولی میتونم اینکارو کنم.در همین حال اون حقش نیست انقد بخاطر من اذیت بشه.من ماشینشو بردم تا درست کنم تا اون مجبور نشه نگران ماشینش باشه.من خوشحالم اینکارو کردم چون الان نمیدونستم که اون میخواد بره سیاتل اگه به ونس زنگ نمیزدم تا مطمئن شم تسا به موقع سر کار میرسه.چرا اون بهم نگفت؟ اون تروور لعنتی الان با اونه وقتی من الان باید باهاش باشم.من میدونم اون از تسا خوشش میاد و میتونم ببینم تسا هم میتونه از اون خوشش بیاد.اون دقیقا کسیه که تسا بهش احتیاج داره.اونا خیلی شبیه همن.نه مثه منو اون.اون میتونه تسارو خوشحال کنه.حتی فکرشم عصبیم میکنه و دوست دارم کلشو بگیرم بکوبم به پنجره ولی شاید بهتر باشه به تسا وقت بدم و بهش اجازه بدم خوشحال باشه.اون واسم روشن کرد اون منو نمیبخشه

" مولی؟ "

از رو مبل صداش زدم

" چیه؟ "

" واسم یه لیوان دیگه مشروب بیار "

اینو بهش گفتم و اون لبخند زد

دا ستان از نگاه تسا

" این عالی بود.خیلی مرسی از اینکه منو با خودتون آوردین "

به کریستین گفتم وقتی رفتیم تو آسانسور

" این باعث افتخارم بود واقعا تو یکی از بهترین کارمندای من هستی چه کارآوز باشی چه نباشی.تو خیلی روسشنی "

اون ازم تعریف کرد و من لبخند زدم و گفتم

" این واقعا فوق العاده بود.من باور کردم که نشر دیجیتالی بزرگترین نشر میشه و همینطور پیشرفت میکنه.این خیلی واسه خواننده ها راحت و مناسب میشه.این خیلی بزرگه و بزرگتر هم میشه "

" آره.موافقم. ما میتونیم از همه ی جزئیاتی که امروز بدست آوردیم واسه گسترش شرکت ونس استفاده کنیم.تصور کن چقد مشتری های بیشتری میاد واسمون "

" شما دوتا تموم نمیکنین؟ "

کیمبرلی به شوخی گفت و دستشو برد لای دست کریستین

" بریم لباسامون عوض کنیم و تو شهر بگردیم.این اولین هفته هست تو این ماه که ما پرستار بچه گرفتیم "

اینو با بازیگوشی گفت

" چشم خانوم "

ونس لبخند زد.و من خوشحالم از اینکه اون کیم رو بعد از اینکه زنش مرد پیدا کرد.اون یه شانس دوباره واسه خوشحال بودن پیدا کرد.برگشتم به تروور نگاه کردم و اون یه لبخند کوچیک بهم زد

" من نوشیدنی میخوام "

کیم گفت و کریستین هم گفت

" منم همینطور "

" خب همگی ۳۰ دقیقه دیگه همدیگرو تو لابی میبینیم ورانده میاد جلوی در دنبالمون "

کریستین گفت و من سرمو تکون دادم

وقتی برگشتم به اتاقم بابالیسمو روشن کردم و زیر موهامو یکم دیگه فر کردم و ارایشمو هم بیشتر کردم.یه سایه ی سیاه کشیدم پشت چشم و خودمو تو اینه نگاه کردم.این خیلی زیاده واسه من ولی اونقد هم زیاد نیست.بعد خط چشم کشیدم و رژ گونمو بیشتر کردم و موهامو مرتب کردم.ساعت رو چک کردم و باید ۱۰ دقیقه دیگه برم پایین.اون پیراهن آبی اسمونی که پوشیده بودم صبح الان خیلی بهتر بنظر میاد با اون سایه ی سیاه و موهای حالت داده شده.کاش هری...نه..نـــه..پیش خودم تکرار کردم و کفش پاشنه بلند سیامو برداشتم.گوشی و کیفمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون تا دوستامو ببینم.اونا دوستای منن؟ نمیدونم.ولی فکر میکنم کیمبرلی و تروور خیلی مهربونن.کریستین رو نمیدونم.اون هر چی باشه رئیس منه.ونس دوست کن هستش پس اون خیلی از من بزرگتره.میدونم اون از کن جوون تره ولی مطمئن نیستم چقد جوون تر.من درباره ی سن کیمبرلی هم

مطمئن نیستم ولی میدونم تروور ۲۴ سالشه.من همیشه بزرگتر از سنم بنظر میام.این همیشه کارمو سخت میکنه تا دوستای هم سن خودم پیدا کنم.وقتی تو آسانسور بودم به لیام اس دادم و بهش گفتم تو سیاتل داره بهم خوش میگذره.من دلم واسه لیام تنگ شده و امیدوارم ما بتونیم باز باهم مثه قبل دوست صمیمی باشیم بعد از اینکه منو هری بهم زدیم.من حتی مطمئن نیستم که شما بتونین رابطه ی منو هری رو یه رابطه ی جدی درنظر بگیرین چون اون همش بسته به دروغ بود

وقتی از آسانسور اومدم بیرون.موهای سیاه تروور رو نزدیک در دیدم.اون یه شلوار سیه مردونه و یه ژاکت کرم پوشیده.اون منو یاد لباسایی میندازه که نوا میپوشید.چند ثانیه طول کشید تا منو اونو تحشین کنم پیش خودم از اینکه اون چقد خوش تیپه و بعد رفتم پیششون.وقتی اون منو دید چشاش گرد شد و از دهنش یه صدایی مثه سرفه اومد بیرون.من نتونستم خودمو کنترل کنم و یکم خندیدمو اون صورتش قرمز شد

" تو..تو خیلی خشگل شدی "

تروور گفت و من لبخند زدم

" مرسی.تو هم خوب بنظر میای "

ازش تعریف کردم و قرمزی صورتش بیشتر شد

" مرسی "

با نگرانی اینو زیر لبش گفت.این خیلی عجیبه من اونو دستپاچه میبینم.اون همیشه جمع و جوره.

" اینا هم اینجان "

صدای کیمبرلی رو شنیدم

" وا کیم "

اینو گفتم و دستمو جلوی صورتم تکون دادم.اون خیلی تو این پیراهن قرمز عالی شد.اون بلندیش فقط یکم از رانشو میپوشوند.موهای کوتاش صاف شده بودن و اون با کلاس ولی سکسی بنظر میرسید

" من فکر کنم ما کل امشب رو باید با مردای دیگه بجنگیم "

کریستین به تروور اینو گفت و اونا هردو خندیدن

وقتی ما رسیدیم به کلاب من سرم داشت سوت میکشید بخاطر نوری که تو ساختمون بود و آدمایی که داشتن میرقصیدن.اینجا

خیلی شبیه جاییه که تصور میکردم ولی بزرگتره و آدما بیشتری اونجا هستن

" ما فردا جاهای بهتری میتونیم بریم.چند نفر از آدمایی که تو کنفرانس بودن ازمون خواستن بیایم اینجا پس ما هم اومدیم "

کیم گفت و خندید

یه مرد درشت جلوی در کلاب وایساده بود و یه لیست تو دستش بود و کنار خیابون یه صف بلند بود که آدما داشتم وارد کلاب میشدن

" ما باید انقد صبر کنیم؟ "

تروور گفت

" اوه نه.آقای ونس صبر حالیش نیست "

کریستین گفت و خندید

تازه فهمیدم اون منظورش چیه .اون رفت پیش اون مردی که جلوی در بود و اسمشو بهش گفت و اون مرد طناب رو باز کرد و بهمون اجازه داد وارد بشیم.تو کلاب صدای بلند آهنگ میومد و نورای رنگی از تو بخار معلوم بودن.من هیچوقت نمیتونم بفهمم

چرا انقد مردم دوست دارن بیان تو یه جایی که انقد دود داره و با غریبه ها برقصن.یه زن که یه پیراهن کوتاه پوشیده بود اومد سمتمون و مارو برد به یه اتاق کوچیکی که دیوارش از پرده بود.دوتا مبل و یه میز هم اونجا بود

" این قسمت وی ای پی هست تسا "

کیمبرلی اینو گفت و من با کنجکاوی به دورو برم نگاه کردم

" اوه "

فقط اینو گفتم و رفتم دنبالشون و رو مبل نشستم

" تو معمولا چه نوشیدنی میخوری؟ "

تروور ازم پرسید

" اوه من معمولا نوشیدنی نمیخورم "

" منم همینطور.خب من شراب دوست دارم ولی کلا مست نمیکنم "

" تو امشب مشروب میخوری تسا.تو بهش احتیاج داری "

کیمبرلی اینو با صدای بلند گفت

" من.. "

شروع کردم به حرف زدن ولی کیمبرلی حرفمو قطع کرد و به اون زن گفت

" اون sex on the beach میخواد منم همینطور "

اون زن سرشو تکون داد و کریستین یه مشروبی سفارش داد که تاحالا من اسمشو نشنیده بودم و تروور شراب قرمز سفارش داد.هیچکس ازم نپرسید که به سن قانونی رسیدم یا نه.شاید بخاطر اینه بزرگتر از سنم بنظر میام.شایدم کریستین رو انقد میشناسن که دیگه درباره ی من چیزی نمیپرسن من اصلا نمیدونم " sex on the beach " چیه ولی ترجیح میدم نپرسم

وقتی اون زن برگشت اون بهم یه لیوان داد که یه تیکه آناناس و یه چتر کوچیک روش بود.من ازش تشکر کردم و یکم ازش خوردم.اون خیلی خوشمزه بود شیرین بود ولی وقتی قورتش دادم یکم گلومو سوزوند

" خوبه؟ "

کیم پرسید و من سرمو تکون دادم و دوباره ازش خوردم

--

داستان از نگاه هری

" آووو زود باش هری.یکی دیگه "

مولی اینو زیر گوشم گفت

من تا الان ۳ لیوان مشروب خوردم.و اگه یکی دیگه بخورم حتما مست میشم.من هنوز تصمیم نگرفتم میخوام مست شم یا نه.از یه طرف میخوام تا جایی که میتونم مست شم تا همه چیو فراموش کنم ولی از یه طرف دیگه من احتیاج دارم که خوب فکر کنم.

" میخوای از اینجا بری بیرون؟ "

اون ازم پرسید.اون بوی سیگار و ویسکی میده

یه قسمت از من میخواست اونو ببرم تو دستشویی و کارشو بسازم چون میتونم اینکارو کنم.چون فقط تسا الان با اون تروور لعنتی تو سیاتل هست و سه ساعت ازم فاصله دارن و من اینجا رو این مبل نصفه نیمه مست نشستم

" زود باش هری.تو میدونی من میتونم یه کاری کنم تو فراموشش کنی "

مولی اینو گفت و نشست رو پاهام

" چی؟ "

ازش پرسیدم و اون دستشو حلقه کرد دور گردنم

" تسا.بزار یه کاری کنم فراموشش کنی.من اجازه میدم تو باهام بخوابی تا موقعی که حتی دیگه نتونی اسمشو به یاد بیاری "

نفسای گرمش میخورد به گردنم ولی من خودمو کشیدم کنار

" از رو من برو کنار "

اینو گفتم ولی قبل از اینکه اون بتونه کاری کنه خودم بلندش کردم

" وات د فاک هری؟ "

اون با خشم گفت و معلومه بدجور ضد حال خورده

" من تورو نمیخوام "

با خشم اینو گفتم

" از کی؟ تو که با خوابیدن با من مشکلی نداشتی "

" نه از وقتیکه ... "

" نه از وقتیکه چی؟ از وقتیکه اون هرزه ی کنه رو دیدی؟ "

من باید به خوردم یادآوری کنم اون یه دختره وگرنه یه بلایی سرش میارم

" درباره اون اینجوری حرف نزن "

اینو گفتم وبلند شدم

" این درسته و الان به خودت نگاه کن.تو داری مثه یه سگ پاپی که گم شده رفتار میکنی اونم بخاطر یه دختر باکره ی هرزه ای که دیگه تورو نمیخواد "

مولی داد زد و اینارو گفت

من دستمو مشت کردم و زین و جیس اومدن کنار مولی

" بهش بگین بچه ها.بهش بگین که اون چقد داغون شده از وقتی که ما اونو انداختیم بهش"

مولی به زین و جیس گفت

" ما نه.تو "

زین به مولی گفت و مولی به زین خیره شد

" همون "

مولی گفت و چشم غره رفت

" مشکلت چیه؟ "

جیس از مولی پرسید

" هیچی. اون فقط عصبانیه چون من نمیخوامش "

من بجای مولی جواب دادم

" نه من عصبانیم چون تو یه عوضی هستی.هیچکس نمیخواد تو این دوروبر باشی.بخاطر همین جیس گفت من برم به تسا بگم از همون اول "

مولی اینو گفت و بعد من تنها چیزی که میدیدم قرمزبود

" اون چیکار کرد؟ "

اینو از بین دندونام گفتم.حالم داره کم کم مثه نرمال میشه.من میدونستم جیس یه عوضیه ولی من فکر میکردم این بخاطر حسادت مولی بود که مجبورم کرد جلوی تسا همه چیو بگم

" اره اون بهم گفت که بهش بگم.اون از اول نقشه شو کشیده بود.من قرار بود بعد از اینکه تسا چندتا نوشیدنی خورد بهش

بگم و بعد جیس قرار بود بره دنبالش وقتی که تو داشتی مثه بچه ها گریه میکردی "

مولی گفت و خندید

" تو چی گفته بودی بهم جیس؟ تو گفتی قراره با تسا اونقد بخوابی که مغزش بپاشه بیرون ؟ "

مولی اینو گفت و من حس کردم هوای اتاق تموم شده

" این یه شوخی بود مرد "

جیس بهم گفت و من یه قدم بهش نزدیک شدم.اگه اشتباه نکنم یه نیشخند رو صورت زین بود وقتی مشت زدم تو دهن جیس.من هیچ حسی نداشتم و فقط داشتم مشت میزدم تو صورت جیس.عصبانیت تموم وجودمو گرفتم و نمیتونستم کنترلش کنم.افتادم رو جیس و به زدنش ادامه دادم.تصور اینکه جیس تسا رو لمس کنه ببوستش یا لباسشو در بیاره اومد تو ذهنم و باعث شد محکم تر بزنمش و میخواستم تا جایی که میتونم بهش صدمه بزنم

عینکش شکسته بود و کنار صورت خونیش و بعد زین و لویی اومدن منو کشیدن کنار

" اگه همینطور ادامه بدی می کشیش "

لویی تو صورتم داد زد و منو بیشتر هل داد عقب تا از اون دورم کنه

" اگه چیزه دیگه ای هست که شماها باید بهم بگین رو همین الان بگین لعنتیا "

بلند داد زدم تا همه ی این گروه آدما که فکر میکردم دوستامن بشنون

همه ساکت موندن حتی مولی

" واقعا منظور دارم.اگه کسه دیگه ای درباره ی اون یه کلمه هم بگه من فرصت نمیدم همون بلایی سرش میاد که سر این اومد "

اینو گفتم و به جیس نگاه کردم که داشت سعی میکرد از جاش بلند شه و از آپارتمان زین بره بیرون

--

داستان از نگاه تسا

" اینا خیلی خوش مزه ان "

من به کیمبرلی گفتم و تموم نوشیدنیمو خوردم . من گیلاس رو با یخ زدم کنار تا بتونم همه شو خوب بخورم

" یکی دیگه میخوای؟ "

ازم پرسید و چشاش یکم قرمز شده بودن ولی مست نبود هنوز.من یه حس عجیب باحال دارم.فکر کنم میشه گفت مستم.سرمو تکون دادم و انگشتامو میزدم به زانوم با ریتم آهنگ

" تو خوبی؟ "

تروور گفت و خندید وقتی دید دارم اونکارو میکنم

" آره.راستش خیلی حس خوبی دارم "

داد زدم تا صدام برسه

" ما باید برقصیم "

کیمبرلی گفت

" من نمیرقصم.منظورم اینه نمیتونم برقصم.نه با این نوع آهنگ "

من تاحالا مثه این آدمایی که دارن تو کلاب میرقصن نرقصیدم ولی میترسم این الکلی که تورگام هست باعث بشه یه کارایی که نباید بکنمو و تا حالا انجام ندامو انجام بدم

" آره...بیا برقصیم "

به کیمبرلی گفتم و اون لبخند زد.اون لبای کریستین رو بوسید بیشتر از قبل و بلند شد و منو از رو مبل بلند کرد

کیمبرلی منو برد تو جمعیت که داشتن میرقصیدن و رو صحنه ی رقص پر از آدم بود.البته که کیمبرلی خیلی ماهرانه خودشو تکون میداد پس من چشامو بستم و اجازه دادم تا آهنگ کنترل بدنم تو دستش بگیره.بعد از اینکه با چندتا آهنگ رقصیدم و دوتا نوشیدنیه دیگه خوردم کیمبرلی میخواست بریک برقصه من بهونه آوردم و کیفمو برداشتم و رفتم سمت دستشویی از بین ادمای رو صحنه گذشتم تا راهمو پیدا کنم.از چند تا زوج گذشتم که داشتم همدیگرو میبوسیدن و من بهشون چشمک زدمو خندیدم.من چشمک زدم؟ من کاملا مست شدم.گوشیم از تو کیفم داشت ویبره میرفت و آوردمش بیرون.اون مامانمه.من نمیخوام جواب بدم.من خیلی مستم که بخوام الان با مادرم حرف

بزنم.اون نباید این موقع شب زنگ بزنه بهم.یه چیزی باعث شد من تو اس هام بگردم و تو صورتم یه حالت ناراحت معلوم شد وقتی دیدم هری بهم اس نداده.شاید باید ببینم اون داره الان چیکار میکنه؟ میدونم این بخاطر الکله که باعث شده شماره ی هری رو بگیرم و بهش زنگ بزنم...

گوشی رو گذاشتم بین شونه و صورتم و یه تیکه دستمال توالت کندم که به دیوار وصل بود و گذاشتم زیر سنسور شیر آب .آب باز نشد تا اینکه من دستمالو زیرش تکون دادم.من از این شیر ابای اتوماتیک متنفرم.خط چشمم یکم پخش شده بود.اونم بخاطر اینکه عرق کرده بودم.من خیلی بهتر از اونی که فکر میکردم بنظر میومدم.بعد از سومین زنگ قطع کردم و گوشیمو گذاشتم کنار سینک دستشویی.اون چرا جوابمو نمیده؟ اون همیشه بهم زنگ...گوشیم ویبره رفت و تقریبا نزدیک بود بیوفته تو آب که این باعث شد خندم بگیره.نمیدونم چرا ولی بنظرم خنده دار بود.اسم هری رو صفحه معلوم شد و من انگشت خیسمو کشیدم رو صفحه

" هرولد؟ "

اینو گفتم.هرولد؟ اوه خدا من خیلی مشروب خوردم

" تسا؟ "

اون نفس کشید انگار خندش گرفته بود

" همه چیز مرتبه؟ تو بهم زنگ زده بودی؟ "

هری دوباره گفت.وای خدا صداش مثه بهشته

" نمیدونم. تو لیست تماسات نشون داد من زنگ زدم؟ اگه آره شانس خوبی اوردی چون اون من بودم "

اینو گفتمو خندیدم

" تو مشروب خوردی؟ "

تن صداش عوض شده

" شاید "

جیغ زدم و دستمالو انداختم تو سطل آشغال

دوتا دختر مست اومدن تو دستشویی و من یکی از پاهامو زدم بهش و هردومون خندیدیم.اونا رفتن یه سمت دیگه و من دوباره حواسمو گذاشتم رو گوشیم

" تو کجایی؟ "

اون با عصبانیت پرسید

" اوه.آروم باش.میتونی؟ "

اینو بهش گفتم.اون همیشه به من میگه آروم باش.الان نوبته من

" تسا.. "

میتونم بگم اون عصبانیه ولی فکرم انقد پراکنده هست که اهمیت نمیدم

" چندتا لیوان مشروب خوردی؟ "

" نمیدونم..۵ تا..یا ۶تا ..فکر کنم "

جواب دادم و به دیوار تکیه دادم.سرماش یه حس عالی بهم داد وقتی تنم خورد به دیوا

" ۵ یا ۶ تا چی؟ "

" سکس آن د بیچ ...ما هیچوقت تو ساحل سکس نداشتیم...این خیلی خوش میگذره "

اینو با نیشخند گفتم.کاش میتونستم صورت احمقانشو الان ببینم.احمقانه نه..خوشگل ولی الان احمقانه بیشتر بهش میاد

" اوه خدا تو داغون شدی "

هری گفت.یه حسی بهم میگه الان داره دستشو میکشه لای موهاش

" کجایی؟ "

اون دوباره پرسید

" یه جایی که تو نیستی "

زود جواب دادم

" معلومه .حالا بهم بگو.تو الان تو کلابی؟ "

اینو با خشم گفت

" اووووه.یکی اینجا خیلی قاطی کرده "

اینو گفتمو خندید.میدونم اون میتونه صدای آهنگ رو بشنوه

" من راحت میتونم هرجا که باشی پیدات کنم

" چرا امروز بهم زنگ نزدی؟ "

این کلمه ها از دهنم اومد بیرون قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم

" چی؟ "

خیلی تابلو بود که بخاطر این سوالم جا خورده

" تو سعی نکردی امروز بهم زنگ بزنی "

این حرفم خیلی مسخره بنظر میاد

" من فکر نمیکردم تو بخوای بهت زنگ بزنم "

" نمیخوام ولی خب "

" خب من فردا بهت زنگ میزنم "

اینو به آرومی گفت

" الان تلفن رو قطع نکن "

" نمیکنم..من فقط دارم میگم فردا بهت زنگ میزنم.حتی اگه جواب ندی "

هری اینو گفت و قلبم افتاد

" باشه "

سعی کردم صدام طبیعی باشه.من دارم چیکار میکنم؟

" خب حالا بهم میگی کجایی؟ "

" نچ "

" تروور هم اونجاست؟ "

صداش جدی بود

" آره.ولی کیم هم هست.کریستین هم هست "

اینو بهش گفتم.من اصلا چرا دارم براش توضیح میدم؟

" پس این یه نقشه بود؟ تورو به بهونه ی کنفرانس ببرن و بعدش ببرنت تو یه کلاب شبانه؟ "

اون صداشو بلند کرد و دوباره گفت

" تو همین الان باید برگردی هتل "

" تو نمیتونی بهم بگی باید چیکار کنم "

توی اسپیکر گوشی داد زدم.خب اینجوری بدترش کردم

" تو اصلا نباید مشورب بخوری وقتی الان با تروور بیرونی ... "

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه قطع کردم.اون فکر میکنه کیه؟ اون خیلی خوش شانسه که من بهش زنگ زدم.چه مست بودم

چه نبودم.من یه مشروب دیگه میخوام.گوشیم داشت پشت سر هم ویبره میرفت ولی من همش رد میکردم.حقته هری

من رفتم سمت اتاقی که نشسته بودیم و از اون پیشخدمت خواستم که یه نوشیدنیه دیگه بهم بده

" حالت خوبه ؟ انگار عصبانی هستی "

کیمبرلی پرسید

" آره خوبم "

دروغ گفتم و وقتی پیخدمت نوشیدنیمو آورد زود خوردمش.هری یه عوضیه.اون کسیه که باعث شده ما دیگه باهم نباشیم بعد وقتی من بهش زنگ زدم سرم داد زد؟ اون میتونست الان اینجا با من باشه اگه اون کاریو که کرد انجام نمیداد.بجاش تروور اینجاست.تروور خیلی شیرین و خوش تیپه

" چیه؟ "

ترور اینو گفت و لبخند زد وقتی فهمید بهش زل زدم

" هیچی "

خندیدم و به یه سمت دیگه نگاه کردم

وقتی که یه نوشیدنیه دیگه خوردم ما درباره ی اینکه فردا چقد عالی میشه حرف زدیم و بعد من بلند شدم

" من میخوام دوباره برم برقصم "

به اونا گفتم.تروور انگار میخواست یه چیزی بگه و یا میخواست بهم پیشنهاد رقص بده ولی صورتش قرمز شد و ساکت موند..کیمبرلی هم انگار خسته شده بود از رقصیدن ولی من مشکلی ندارم اگه تنها برم برقصم

" مواظب خودت باش "

کریستین گفت و من لبخند زدم.رفتم سمت سن رقص و شروع کردم به رقصیدن.من حتما خیلی مسخره بنظر میام.ولی حس خوبیه که با آهنگ خودمو تکون میدم و اجازه میدم همه چیز از یادم بره.مثه همین زنگ زدنم به هری

" میشه باهات برقصم؟ "

یه نفر قد بلند از پشتم اینو گفت.اون یه تی شرت سفید و یه شلوار جین سیاه پوشیده بود

" اوممم... حتما "

موهای قهوه ایش تراشیده شده بود و لبخند خیلی قشنگی داشت و منتظرم بود.اون هری نیست ولی هیچکس دیگه ای هم هری نیست.انقد به هری فکر نکن.اینو به خودم گفتم وقتی اون پسر دستشو گذاشت رو پاهام

" تو خیلی خوشگلی "

اینو توی گوشم گفت و فاصله ی بینمون رو کم کرد.پشتم به اون بود و بهش تقریبا چسبیده بودم.مطمئن نیستم این الان تبدیل به درتی دنسینگ میشه و یا این کار درستیه ؟ ولی اون منو به خودش بیشتر چسبوند .فکر کنم درست فکر کردم.وقتی آهنگ تموم شد اون منو برگردوند و روبه روش وایسادم

" یه آهنگ دیگه؟ "

اونو با یه لبخند ازم پرسید و رو پیشونیش یکم عرق بود.من سرمو تکون دادم و لبخندش بزرگتر شد

بیت اهنگ بعدی آروم بود و این باعث شده بود پاهامو آروم تکون بدم.اون دستمو گرفت و آورد بالا و با لباش پوستمو لمس کرد.تو چشام نگاه کرد و بعد تنها چیزی که فهمیدم این بود که اون زبونش تو دهنم بود.قلبم داشت داد میزد که هلش بدم

عقب. و نمیتونست طعم لبای نا آشناشو تحمل کنه.ولی مغزم یه چیز کاملا متفاوت رو میگفت.اونو ببوس و هری رو فراموش کن.اونو ببوس.چشامو بستم و منم زبونمو تکون دادم باهاش.اون پسر غریبه دستشو گذاشت رو پشتم و منو بیشتر به خودش چسبوند

" میخوای باهم بریم خونه ی من؟ "

وقتی بوسیدنمون تموم شد اون ازم پرسید

" چی؟ "

من صداشو شنیدم ولی امیدوارم اشتباه کرده باشم

" خونه ی من.بیا بریم اونجا "

" اوه..فکر نکنم این فکر خوبی باشه "

" اووه..خیلیم فکر خوبیه "

اون خندید ولی من ازش دلخور شدم

" چی باعث شده تو فکر کنی من باهات میام خونت؟ من حتی تورو نمیشناسم "

داد زدم از بین آهنگ که پخش میشد.و نورای رنگی که به صورتش میخورد باعث شده بود صورتش عجیب بشه و بیشتر حالت تهدید بگیره

" چون تو همین ۱۰ ثانیه پیش بهم چسبیده بودی و داشتی ازم لب میگرفتی ؟ "

یه جوری گفت انگار چیز تابلوییه

قبل از اینکه دوباره سرش داد بزنم و یا با زانو به اونجاش لگد بزنم.تصمیم گرفتمم خوب فکر کنم.اون راست میگه.من داشتم خودمو رو اون تکون میدادم و بعد هم بوسیدمش.من چه مرگم شده؟ من الان تو این کلاب یه غریبه رو بوسیدم, این من نیستم.من با کیم رقصیدم و خیلی بهم خوش گذشت ولی بوسیدن یه غریبه دیگه خیلی زیادیه برام

" من متاسفم ولی نه "

اینو گفتم و از پیش اون پسر رفتم

وقتی برگشتم پیش بقیه انگار تروور نزدیک بود رو مبل خوابش ببره.نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم بخاطر اینکه خیلی

پرستیدنی گونه شده بود(:دی) .اصلا این یه کلمه بود؟ خداااا من خیلی مستم

رو مبل نشستم و از تو سطل پر از یخ کنارمون یه بطری آب برداشتم

" خوش گذشت؟ "

کیمبرلی ازم پرسید و من سرمو تکون دادم

" آره راستش خیلی بهم خوش گذشت "

اینو گفتم ولی اون اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاد رو فاکتور گرفتم

" عزیزم تو آماده ای بریم؟ ما باید فردا صبح زود بیدار شیم "

کریستین به کیم گفت

" اره من آماده ام اگه تو آماده ای "

کیم اینو گفت و دستشو کشید رو پاهای کریستین من به یه سمت دیگه نگاه کردم و صورتم قرمز شد

" تو هم میای یا میخوای همینجا بخوابی؟ "

ترروور رو اذیت کردم

اون خندید و راست نشست

" هنوز تصمیم نگرفتم این مبل خیلی راحته "

اینو گفت و لبخند زد

" من به راننده زنگ میزنم "

کریستین گفت و ما همه بلند شدیم.کیمبرلی آخرین نوشیدنیشو هم خورد و من شک داشتم یکی دیگه بخورم یا نه ولی به اندازه خوردم امشب.اگه یکی دیگه بخورم ممکنه غش کنم یا بالا بیارم.نمیخوام هیچ کدوم از اینا اتفاق بیوفته

" اون چند دقیقه دیگه میرسه اینجا "

آقای ونس گفت و ما همه رفتیم سمت در خروجی.من حس خوبی پیدا کردم وقتی هوای سرد به پوست داغم خورد.من خوشحالم از اینکه فقط یکم باد ملایم میاد وقتی که سوار ماشین شدم

وقتی برگشتیم هتل ساعت تقریبا ۳ شده بود و من مستمو گشنمه.وقتی تو یخچال کوچیکمو گشتم تقریبا هر چی که توش

بودو خوردم.رفتم سمت تخت و بدون اینکه کفشمو دربیارم خودمو انداختم روش

" هیسسسس "

اینو بلند گفتم وقتی یه صدایی منو از حال مستیم آورد بیرون.چند ثانیه طول کشید تا بفهمم یکی داره در اتاقمو میزنه

" ای خدا.دارم میام "

داد زدم و رفتم سمت در

به ساعتی که رو میز بود نگاه کردم.تقریبا ۴ شده بود.الان کی میتونه باشه؟ حتی تو این مستی هم فکرم هزارجا هست.نکنه هری باشه؟ تقریبا ۳ ساعت گذشته از وقتی که بهش زنگ زدم و فهمید مست کردم ولی چطور تونست منو پیدا کنه؟ وقتی درو باز کرد تروور پشت در وایساده بود.حس نارضایتی بهم دست داد و چشامو مالیدم.من الان حس میکنم همون اندازه که مست لودم چند ساعت پیش الان هم هستم

" ببخشید بیدارت کردم ولی گوشیه من دست توئه؟ "

اون پرسید.چی؟

" ها؟ "

اینو گفتم و برگشتم تو اتاق تا اونم بیاد تو

" فکر کنم گوشی هامون عوض شده و تو اشتباهی گوشیه منو برداشتی "

اینو گفت و گوشیم تو دستش بود و ادامه داد

" من میخواستم تا صبح صبر کنم بعد بهت گوشیتو بدم ولی گوشیت پشت سر هم داشت زنگ میخورد "

" اوه "

فقط همینو میتونستم بگم.رفتم و کیفمو باز کردم.گوشیو تروور تو کیفم بود

" ببخشید فکرکنم تو ماشین گوشیتو اشتباهی برداشتم "

معذرت خواهی کردم و گوشیشو دادم بهش

" اشکالی نداره.من واقعا متاسفم بیدارت کردم.تو تنها خانومی هستی که میبینم وقتی بیدار میشه انقد خوشگل میشه... "

اون حرفشو قطع کرد وقتی یکی کوبید رو در

" این دیگه چیه؟ پارتی تو اتاق تسا؟ "

داد زدم و رفتم سمت در.حتما مسئول هتل اومده بخاطر در زدن تروور و سرو صدایی که شد بخاطر این وقت شب...ولی دوباره فکر نکنم اون اونقد هم محکم در زده باشه

دوباره یکی کوبید و در انگار هرکی که هست اصلا خوشحال نیست

" تسا اون در لعنتی رو باز کن "

صدای هری از پشت در اومد و من سرجام وایسادم

رنگ از صورت تروور پرید و من یه حس بدی براش پیدا کردم.اگه هری اونو تو اتاق من ببینه اصلا براش خوب نمیشه و بخاطر اینکه اومده تو اتاقم پشیمون میشه

" تو حموم قایم شو "

به تروور گفتم و اون چشاش گرد شد

" چی؟ من نمیتونم تو حموم قایم شم "

اون گفت و من فهمیدم این حرفم چقد مسخره هست

" در لعنتی رو باز کن "

هری دوباره داد زد و میتونستم بشنوم داره با پاهاش میکوبه به در.قبل از اینکه درو باز کنم به تروور نگاه کردم.سعی کردم صورت قشنگش تو ذهنم بمونه قبل از اینکه هری بزنه و داغونش کنه

" دارم میام "

داد زدم و درو نصفه باز کردم و دیدم هری پشت در وایساده.لباساش سیاه بود .بجای بوت هاش این دفعه کانورس سیاه پوشیده بود.من تاحالا این کفششو ندیده بودم.اون همیشه بوت میپوشید.من این کفشای جدیدشو دوست دارم.من حواسم داره پرت میشه.اون درو هل داد وکامل بازش کرد و رفت تو اتاق مستقیم سمت تروور ولی من پشت تی شرتشو گرفتم و نگهش داشتم

" تو فکر کردی میتونی مستش کنی و بعد بیای تو اتاق لعنتیش؟ "

هری سرش داد زد و سعی کرد بره سمتش.میدونم اون زیاد سعی نمیکنه چون اگه با تموم قدرت میرفت جلو الان من رو زمین بودم و نمیتونستم تی شرتشو بگیریم

" من اینکارو نکردم...من "

ترووور شروع کرد به حرف زدن

" هری بس کن.تو نمیتونی بیای یهو و بزنی مردمو ناکار کنی "

داد زدم و تی شرتشو دوباره گرفتم

" چرا..اتفاقا میتونم "

با صدای بلند گفت

" ترووور برگرد تو اتاقت تا من بتونم با این حرف بزنم.من واسه این رفتار دیوونه و احمقانش متاسفم "

به ترووور گفتم و اون بخاطر این حرفم یکم خندید ولی وقتی به هری نگاه کرد ساکت شد

" رفتار دیوونه و احمقانه؟ "

هری برگشت به من اینو گفت وقتی ترووور از اتاق رفت بیرون

" آره دیوونه . تو همینطوری نمیتونی بیای تو اتاقم و بخوای ترووور رو بزنی "

" اون نباید اینجا میومد.چرا اون اینجا بود؟ چرا تو هنوز لباس پوشیدید؟ و لعنتی این پیراهنو از کجا آوردی؟ "

هری اینو گفت و به بدنم نگاه کرد و من به اون گرمایی که تو شکمم بود توجه نکردم

" اون اومد اینجا تا گوشیشو بگیره چون من اشتباهی گوشیشو برداشتم و بقیه سوالایی که پرسیدی یادم نمیاد "

" خب شاید بهتر بود انقد مست نمیکردی "

" من هروقت بخواب مشروب میخورم و مست میکنم.مرسی "

اینو بهش گفتم و چشم غره رفتم

" تو خیلی رو اعصابی وقتی مست میشی "

هری گفت و رو صندلی نشست

" تو هم رو اعصابی وقتی...همیشه رو اعصابی. و کی گفت میتونی بشینی؟ "

با طعنه گفتم و دست به سینه وایسادم

" من نمیتونم باور کنم اون تو اتاق تو بود "

هری گفت

" من نمیتونم باور کنم تو توی اتاق منی "

" تو باهاش خوابیدی؟ "

" چی؟ تو چطور جرات میکنی اینو بپرسی؟ "

داد زدم.خدا هری الان خیلی هات شده

" جواب سوالمو بده "

" نه عوضی.معلومه که باهاش نخوابیدم "

" میخواستی اینکارو کنی؟ دوست داشتی؟ "

" وای خدا هری تو دیوونه ای "

اینو گفتم و سرمو تکون دادم

" خب پس چرا هنوز لباس پوشیدی؟ "

" چون اصلا حس لباس درآوردن ندارم...و فکر نمیکنی اگه با کسی سکس داشتم الان نباید لباس تنم باشه؟ "

گفتم و چشم غره رفتم

" و اینکه اینا به تو ربطی نداره که من با کی سکس داشته باشم.شایدم با اون سکس داشتم.شاید با یکی دیگه خوابیدم.تو هیچوقت نمیتونی بفهمی "

گوشه لبم رفت بالا و یه لبخند شیطانی زدم بهش وقتی حالت صورتشو دیدم.حرفام یه اثر زیادی رو هری گذاشت هری صندلی رو برگردوند و کاملا جلوی من گذاشت و بهم خیره شد

" تو الان چی گفتی؟ "

داد زد

این خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکردم خوش میگذره.دوست دارم وقتی دورو بر هری ام مست شم چون مجبور نیستم به چیزی که میخوام بگم فکر کنم و این خیلی باحاله

" صدامو شنیدی...شاید به پسر تو کلاب اجازه دادم تا منو ببره تو دست شویی "

اینو گفتم و از رو تخت بلند شدم اومدم سمت هری.اون سینش به تندی بالا پایین میرفت و اگه نگاه کردن آدمو میکشت من الان مرده بودم

" شاید تروور منو برد تو تخت "

اینو گفتم و به تخت نگاه کردم

" خفه شو .همین الان خفه شو تسا "

هری بهم هشدار داد و من خندیدیم.من احساس قدرت میکنم.حس میکنم قوی شدم و میخوام تی شرت هری رو تو تنش پاره کنم و در بیارم

" چیه هری؟ تو دوست نداره تصور کنی دست تروور رو تن منه و لمسم میکنه؟ "

نمیدونم این بخاطر عصبانیت هریه یا بخاطر الکله یا بخاطر اینکه دلم براش تنگ شده ولی بدون اینکه بخوام فکر کنم پریدم و رفتم رو پاهای هری نشستم.زنوهامو گذاشتم دو طرف رانش و اون بخاطر این حرکتم یکم پرید عقب و اگه اشتباه

" تو داری..تو داری چیکار میکنی تسا؟ "

اون با صدای بریده گفت

" بگو هری تو دوست داشتی فکر کنی ترو.. "

" بس کن.انقد اینو نگو "

هری ازم خواهش کرد و من قبول کردم

" اوه هری بی خیال تو که میدونی من اینکارو نمیکنم "

اینو گفتم و دستمو گذاشتم دور گردنش.یه حسی بهم دست داد و وقتی تو دستای هری بودم حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم

" تو مستی تسا "

هری گفت و سعی کرد دستمو از رو گردنش برداره

" خب...من تورو میخوام "

من هردومونو با گفتن این سوپرایز کردم.سعی کردم فکرامو خاموش کنم.البته فکرای منطقیمو.

دو طرف موهاشو گرفتم .دلم واسه این کار خیلی تنگ شده بود

" تسا..تو نمیدونی داری چیکار میکنی..تو اصلا تو حال خودت نیستی "

هری گفت ولی تو صداش چیزی نبود که بخواد راضیم کنه

" هری..انقد دربارش فکر نکن.تو دلت برام تنگ نشده؟ "

اینو وقتی لبم رو گردنش بود گفتم و آروم داشتم میبوسیدمش.هورمونام کاملا منو تو کنترل گرفتن و نمیدونم قبلا انقد هری رو میخواستم مثه الان یا نه

" آررررره "

اون از لای دندوناش نفس کشید وقتی من محکم تر گردنشو بوسیدم.میخواتم علامتش بمونه

" من نمیتونم تسا..تورو خدا "

اون ازم خواهش کرد تا بس کنم ولی من گوش ندادم.بجاش خودمو رو پاهاش تکون دادم و اون آه کشید

" تسا..نه "

اون دوباره آه کشید و دستای بزرگشو گذاشت رو پاهام تا جلوی حرکت کردنمو بگیره

" تو الان دوتا انتخاب داری.یا باهام سکس داشته باشی یا از اینجا بری.خودت تصمیم بگیر "

با عصبانیت گفتم.من الان دقیقا چی گفتم؟؟؟

" تو از من متنفر میشی فردا اگه بفهمی من تو این حالت اینکارو کردم... "

هری گفت و تو چشام نگاه کرد

" از همین الانشم ازت متنفرم "

اینو گفتم و اون خودشو کشید کنار و دوباره گفتم

" البته یه جورایی "

" میشه اول درباره ی این حرف بزنیم؟ "

اینو گفت و دستشو از رو پام ورداشت و اجازه داد دوباره حرکت کنم

" نه.انقد ضد حال نزن "

آه کشیدم و خودمو رو هری تکون دادم

" ما نمیتونیم اینکارو کنیم..نه اینجوری "

اون دوباره گفت.از کی تاحالا اون انقد با اخلاق شده؟

" من میدونم تو میخوای هری.میتونم حس کنم که چقد سفت شدی بخاطر من "

اینو تو گوشش گفتم

من نمیتونم باور کنم این حرفای بد از دهنم داره میاد بیرون ولی لبای هری خیلی صورتیه و چشاش بخاطر این حرفام گرد و تیره تر شده

" زودباش هری.تو نمیخوای منو رو این میز خم کنی؟ یا رو تخت؟ یا سینک دستشویی؟ خیلی جاها هست "

اینو تو گوشش گفتم و اروم گوششو گاز گرفتم

" فاک..باشه..لعنت بهش "

هری اینو گفت و چنگ زد تو موهامو و لبشو گذاشت رو لبم

وقتی لبای هری به من برخورد کرد بدنم شروع کرد به سوختن من تو دهنش آه کشیدم و دیدم اونم همین کارو کرد.انگتامو بردم لای موهاش ولی اینبار محکم تر و نمیتونم نیازمو در برابره هری کنترل کنم.میدونم اون داره سعی میکنه خودشو بکشه عقب و این داره دیوونم میکمه هم از یه طریقه بد هم خوب.دستامو بردم پایین و لبه ی تی شرتشو گرفت و آوردم بالا و از سرش رد کردم.وقتی میخواست تی شرتشو در بیاره یه لحظه نبوسیدیدم همو و بعد هری خم شد به یه سمت دیگه

" تسا... "

" هری... "

اینو گفتم و دستمو کشیدم رو بدن پر از تتوش.دلم واسه بدن بی نقصش و چطور تتو ها رو عضله های تنش معلوم میشن تنگ شده بود

" من نمیتونم ازت سوء استفاده کنم "

اون اینو گفت و زبونمو کشیدم رو لب پایینیش

" تو اینکارو نمیکنی.انقد حرف نزن "

من تقریبا خندیدم و اون غر زدمو و دستمو بردم پایین و گذاشتم رو شلوارش

من میدونم اون نمیتونه مقاوت کنه در برابرم و این باعث میشه من راضی بشم.من هیچوقت فکر نمیکردم تو همچین شرایطی با هری قرار بگیرم و تموم کنترلش دست من باشه.این خیلی خنده داره که جامون عوض شده.اون خیلی برآمده شده بود و من از رو پاش بلند شدم و رفتم سراغ زیپش

--

داستان از نگاه هری

دستای کوچیکشو برد سمت زیپ شلوارم تا بازش کنه.فکرم همه هست و میدونم این کار خیلی اشتباهه ولی نمیتونم کاری کنم.من اونو میخوام.من بهش احتیاج دارم.و هر چیزی که میخواد رو قبول کنم.من باید اونو نگه دارم اون به من دوتا انتخاب داد یا باهاش بخوابم یا از اینجا برم و اصلا امکان نداره من اونو اینجا تنها بزارم و برم پس مجبورم یکی دیگه رو انتخاب کنم.این کلمه هایی که از دهنش میومد بیرون واسه اون خیلی غیر طبیعی بود.خیلی عجیب ولی خیلی هات بود.

وقتی شلوارم اومد پایین رو زانوم نمیتونستم خوب فکر کنم.اصلا نمیتونم فکر کنم.من داغون شدم .کاملا از بین رفتم اونم بخاطر این خانو شیرین ولی در همین حال وحشی که با تموم وجود دوسش دارم و عاشقشم.

" صبر کن... "

دوباره گفتم.من نمیخوام اون بس کنه ولی مجبورم یکم مقاومت کنم تا از گناهم کم بشه

" نه...صبر کن نداریم.من به اندازه صبر کردم "

اینو با یه صدای نرم گفت و یکم با شوخی بود و بعد شورتمو در آورد و با دستاش منو گرفت

" فاک تسا... "

من نمیتونم جلوشو بگیرموحتی مطمئن نیستم اگه میخواستم هم میتونستم یا نه.اون بهش احتیاج داره اون بهم نیاز داره.حالا چه مست باشه چه نباشه من اونقد خودخواهم که از این استفاده کنم و این تنها راهیه که میتونم داشته باشمش

اون جلوی من رو زانوهاش نشست و گذاشت تو دهنش

" من... "

حتی نمیتونم جمله مو کامل کنم.وقتی بهش نگاه کردم اونم داشت به من نگاه میکرد و پلک میزد.لعنتی اون هم شبیه یه فرشتست و هم شبیه یه شیطان تو همین لحظه.خیلی شیرین ولی خیلی کثیف وقتی زبونشو تکون میداد رو من

" این حس خوبی داره؟ "

اون نیشخند زد و من تقریبا بخاطر این حرفش نزدیک بود بیام.سرمو تکون دادم و نمیتونستم حرف بزنم.اون بیشتر کرد تو

دهنش.من نمیدونم اون کی میخواد تمومش کنه.هرچقد که نمیخوام بس کنه ولی میخوام لمسش کنم و حسش کنم

" بسه "

التماسش کردم و اروم شونه هاشو گرفتم و بلندش کردم.اون سرشو تکون داد و دوباره با دست گرفت و به تندی داشت دستشو تکون میداد

" تسا..تورو خدا... "

آه کشیدم و اون خندید و باز دستشو حرکت داد ولی خوشبختانه بس کرد.اگه اون تموم نمیکرد من همین الان تو دهنش میومدم

" تو خیلی مزه ی خوبی داری "

اون لبخند زد و با پشت دستش لباش که یکم باد کرده بودنو پاک کرد

" فاک این دهن کثیف تو از کجا اومده؟ "

اینو پرسیدم و اون بلند شد

"نمیدونم...من همیشه به اینا فکر میکردم ولی جراتشو نداشتم به زبون بیارم "

من تقریبا بخاطر این حرفش خندیدم. این اصلا به تسا نمیاد ولی اون الان شارژه و خودشم میدونه.حس میکنم اون داره لذت میبره از اینکه همه چیو تو کنترلش داره و منو داره راضی میکنه

این لباسی که پوشیده هر مرد دیگه ای هم بود از پا میانداخت.جوری که قشنگ اندازه ی تنشه و بعضی قسمتا پوشت تنش معلومه بخاطر پارچه ی نازک.این سکسی ترین چیزیه که من تاحالا دیدم.تا اینکه اون یهو پیراهنشو در آورد و با بازیگوشی پرتش کرد سمت من.چشام نزدیک بود بزنه بیرون وقتی تنشو دیدم.سوتین توریش زیاد سینه هاشو نپوشونده بود شورتشم با سوتینش ست بود و اونم نازک بود و یکم از پهلوشو پوشونده بود.اون دوست داره وقتی اونجارو میبوسم با اینکه خجالت میکشه چون یکم لکه ی سفید اونجاش هست.من نمیدونم چرا اون واسه من بی نقصه چه لکه باشه رو پوستش چه نباشه

" نوبته توئه "

اون لبخند زد و کفشش خورد به ته تخت و بعد خودشو انداخت رو تخت و دراز کشید

من داشتم رویای این لحظه رو میدیدم از روزی که اون منو تنها گذاشت.فکر نمیکردم این اتفاق دوباره بیوفته و الان دوباره من باید به همه ی جزئیات این لحظه توجه کنم چون میدونم دیگه هیچوقت این اتفاق نمیوفته

" میخوای من خودم شروع کنم؟ "

اون به شوخی گفت و ابروهاشو داد بالا .خدایا اون اصلا نمیخواد از این کارا دست برداره

من جوابشو ندادم بجاش رفتم پیشش رو تخت.کنار پاهاش نشستم و اون زود دستشو گذاشت رو شورتش ولی من دستشو برداشتم و بردم کنار و خودم درش آوردم

" دلم برات خیلی تنگ شده بود "

اینو گفت و دستشو برد لای موهام و سرمو کشید پایین گذاشت همونجایی که میخواست.من سرمو تکون دادم ولی تسلیم شدم و لبمو گذاشتم بین پاهاش اون نفس کشید و من زبونمو تند تر رو نقطه ی حساسش تکون دادم.من میدونم اون چقد دوست داره.اولین بار یادم میاد وقتی لمسش کردم اون پرسید " این چی

بود؟ " معصومیتش همیشه بدجوری منو دیوونه میکنه.هنوزم همینطوره.

" وای خدا , هری "

اون آه کشیدومن دلم واسه این صدا تنگ شده بود.همیشه من میگفتم اون چقد خیس شده یا چقد آمادس ولی الان نمیتونم کلمه هارو پیدا کنم.من تو صداش و دستاش که ملافه رو محکم گرفته بود وقتی داشتم راضیش میکردم غرق شده بودم.من یه انگشتمو بردم تو و دوباره آوردم بیرون و اون از لای دندونش نفس کشید

" بیشتر هری.تورو خدا بیشتر "

اون التماسم کرد و چیزی که میخواست رو بهش دادم.دوتا انگشتامو باهم کردم تو و آوردم بیرون و بعد دوباره زبونمو گذاشتم روش.فهمیدم پاهاش دارن میلرزن مثه همیشه وقتی نزدیکه اینجوری میشه من بلند شدم و انگشتمو گذاشتم روش و تکون دادم و اون شروع کرد به داد زدن و داشت اسم منو داد میزد وقتی اومد رو انگشتام.من بهش نگاه کردم و به همه چیز

خوب دقت کردم.جوری که چشاش بسته بود جوری که لباش حرف O رو درست کرده بود

جوره که لپاش و سینه هاش صورتیه روشن شده بودن.من عاشقشم.لعنت من خیلی دوسش دارم.نمیتونستم خودمو کنترل کنم و انگشتمو بردم تو دهنم.اون خیلی مزه ی خوبی داره بهتر از هر کس دیگه ای.وقتی سینه هاش بالا پایین میرفت حواسمو پرت کرده بود و بعد اون چشاشو باز کرد.رو صورت خشگلش یه لبخند بزرگ بود و من نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم و بعد اون انگشتشو تکون داد و بهم اشاره کرد بیام جلوتر

" تو کاندوم داری؟ "

اون تو گوشم اینو گفت و من به سمت تخت خم شدم

" آره..."

به ارومی جواب دادم.دیدم لبخندش از بین رفت و امیدوارم اون درباره ی این فکرای بدی نکنه

" این فقط یه عادته "

با صداقت اینو اعتراف کردم

" مهم نیست "

اون زیر لبش گفت و به شلوارم نگاه کرد که رو زمین افتاده بود.اون بلند شد و برش داشت و دستشو کرد تو جیب شلوارم و اونو پیدا کرد.اون شلوارو دوباره انداخت رو زمین و اون پاکتو داد بهم.زود اونو ازش گرفتم و تو چشاش نگاه کردم

" تو مطمئنی؟ "

اینو واسه بیستمین بار پرسیدم

" آره.اگه تو دوباره اینو بپرسی این ک/ا/ن/د/م رو برمیدارم میرم پایین تو اتاق تروور "

اون با خشم گفت و من چشامو براش ریز کردم.اون امشب خیلی ظالم شده ولی اگه من باهاش دعوا کنم اون منو میندازه بیرون.من میدونم اون اینکارو نمیکنه...خب حداقل فکر میکنم اینکارو نمیکنه.من نمیتونم اونو با کسی غیر از من تصور کنم.شاید این منو میکشه.قلبم داره از جاش در میاد و حس میکنم خون با تموم سرعت داره تو بدنم حرکت میکنه وقتی اونو با تروور تصور کردم.خونم داره به جوش میاد

" اصلا اینو واسه خودت نگه دار.اون... "

اون شروع کرد به حرف زدن ولی من دستمو گذاشتم رو دهنش و حرفشو قطع کردم

" جرات داری حرفتو تموم کن "

با خشم گفتم و حس کردم داره لبخند میزنه وقتی دستم رو لباش بودومیدونم این اصلا درست نیستواون داره منو تحریک میکنه و وقتی مسته من میخوام باهاش بخوابم ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.من نمیتونم انکارش کنم وقتب اون منو میخواد..من یکم شانس بران هست..یکم شانس اگه اون با این کار بفهمه چه چیزی بینمون بود دوباره بتونه بهم یه فرصت دیگه بده.من دستمو از رو دهنش برداشتم و پاکت رو باز کردم وقتی گذاشتمش رو خودم تسا پرید رو پاهام

" من اولین میخوام اینجوری کنیم "

اون گفت .بعد منو گرفت و خوشدو فشار داد رو من.من با رضایت و تسلیم شدن یه آه کشیدم وقتی اون خودشو رو من تکون داد.اون خودشو آروم مثه دایره تکون میداد.من میدونم نمیتونم زیاد دووم بیارم.من واسه یه مدت طولانی باهاش نبودم

و فقط تنها چیز خوب تو این میدت این بود که اونو فقط تصور میکردم

" با من حرف بزن هری.مثه قبلا با من حرف بزن "

اون آه کشید و دستشو گذاشت دور گردنم و خودشو به من نزدیک تر کرد.من متنفرم از اینکه اون میگه " مثه فبلا " انگار خیلی وقت پیشه.

من یکم خودمو بلند کردم تا بهتر حسش کنم و لبمو گذاشتم رو گوشش

" تو دوست داری وقتی من حرفای بد بهت میزنم مگه نه "

اینو گفتم و نفس کشیدمو اون آه کشید

" جوابمو بده "

دوباره گفتم و اون به نشونه ی اره سرشو تکون داد

" میدونم دوست داری.تو سعی میکنی خودتو مظلوم نشون بدی ولی من تورو میشناسم "

اینو گفتم و آروم گردنشو گاز گرفتم.کنترلم دیگه برگشته بود و بعد گردنشو محکم بوسیدم و مطمئن شدم علامتش بمونه تا اون تروور ببینه این علامتارو

" تو میدونی من تنها کسیم که میتونه همچیم حسی بهت بده...تو میدونی هیچکس نمیتونه جوری که من جیغتو در میارم دربیاره...هیچکس نمیدونه دقیقا کجاتو لمش کنه تا تو خوشت بیاد "

اینو گفتم ودستمو آوردم پایین و دستمو کشیدم همونجایی که بدنامون بهم برجورد میکرد

" اوه خدا... "

" بگو تسا.بگو من تنها کسیم که میتونه "

دستمو بیشتر کشیدم لای پاهاش و خودمو بیشتر تکون دادم وتند تر از خوددش

" آرررره.تو فقط میتونی "

" من چی میتونم؟ "

اینو ازش پرسیدمومن باید بشنوم که اینو میگه.حتی اگه داره دروغ میگه.ضعف من دربرابره تسا داره منو میترسونه

" تو تنها کسی هستی که میتونی..هرری...تو فقط هستی "

اینو گفت و نگاش کردم وقتی داشت میومد.این کلمه هاش همونایی بود که میخواستم بشنوم و منم اومدم وقتی اون ناخناشو کشید رو پشتم و بعد افتادم روش

" دوستت دارم "

اینو بهش گفتم و نگاش کردم ولی اون به یه سمت دیگه نگاه کرد

" هیسسسس.. "

اینو گفت و انگشتاشو کشید رو لبم

" من نمیتونم هیسس باشم "

اینو گفتم و از روش رفتم کنار و دوباره گفتم

" ما باید درباره ی این صحبت کنیم "

اون غر زدو گفت

" الان نه ومن باید ۳ ساعت دیگه بیدار شم.بیا الان بخوابیم "

" بخوابیم؟ "

" آره.بخوابیم.خواهش میکنم "

اینو گفت و دستشو گذاشت دور کمرم وقتی اون منو بغل کرده خیلی حس بهتری دارم تا وقتی که باهم سکس داشتیم همین چند دقیقه پیش.فکر اینکه رو یه تخت باهاش بخوابم منو دیوونه میکنه.خیلی وقت میگذره.

" باشه "

تسلیم شدم و پیشونیشو بوسیدم.اون یکم خودشو کشید عقب ولی میدونم اون خیلی خسته هس و نمیتونه بیشتر از این مقاومت کنه

" دوستت دارم "

دوباره بهش گفتم ولی اون باز توجه نکرد

رابطمون یا حالا هرچیزی که میشه اسمشو گذاشت یه شبه همه چیزو عوض کرد.من تبدیل به آدمی شدم که میترسیدم بشم و اون یهو تموم کنترل منو تو دستش داشت.اون میتونه منو به

خوشحال تریم مرد رو زمین تبدیل کنه ولی میتونه با یه کلمه منو نابود کنه

داستان از نگاه تسا

صدای زنگ ساعتم در اومد و سرم شروع کرد به درد گرفتن.وقتی سعی کردم بلند شم دیدم یه چیزی رو من سنگینی میکنه..یه کسی.اوه نه.چشامو باز کردم و دیدم بدن پر از تتو ی هری رو منه.سرش تو شکمم بود و دستاش دور تنم قفل کرده بود.وات د هل؟

سعی کردم هلش بدم کنار بدون اینکه بیدارش کنم.اون غر زد و آروم چشاشو باز کرد ولی بعد دوباره بست چشاشو و از رو من خودشو کشید کنار و پاهامونو از هم باز کرد.اون دوباره چشاشو باز کرد ولی هیچی نگفت فقط بهم نگاه کرد انگار یه حیوون عجیب دیده.تصویر دیشب اومد تو ذهنم وقتی رو هری بودم و داشتم اسمشو میگفتم.من واقعا چه فکری کرده بودم؟

من میخوام یه چیزی بگم ولی راستش نمیدونم چی باید بگم. از درون دارم دیوونه میشم و کاملا دارم ذوب میشم.اون انگار این حالتمو فهمید و از رو تخت بلند شد و یه ملافه برداشت دور تن

لختش پیچید.وای خدا.اون رو صندلی نشست و به من نگاه کرد که کنار تخت فقط با سوتین وایساده بودم

" یه چیزی بگو "

هری گفت

" من...من نمیدونم چی بگم "

اعتراف کردم.نمیدونم باور کنم این اتفاق افتاد.نمیتونم باور کنم هری اینجاست تو سیاتل.رو تخت من.لخت

" من متاسفم "

اینو گفت و سرشو گذاشت رو دستاش.سرم بخاطر الکلی که همین چند ساعت پیش از تنم رفت بیرون درد میکنه و هم بخاطر اینکه منو هری دیشب باهم خوابیدیم

" بایدم باشی "

اینو گفتمو و اون دستشو برد لای موهاش

" تو بهم زنگ زدی "

" من که بهت نگفتم بیا "

اینو گفتم.هنوز تصمیم نگرفتم اینو چطور تحمل کنم.هنوز تصمیم نگرفتم باهاش دعوا کنم و بندازمش بیرون یا مثه یه آدم بزرگ اینو حلش کنم

" تو مست بودی و من فکر کردم تو درد سر افتادی و اینکه تروور اینجا بود "

صداش با من اومد وقتی رفتم تو حموم

دوش آب رو باز کردم و خودمو تو آینه نگاه کردم.رو گردنم یه کبودی بزرگ بود.این دیگه چه کوفتیه.انگشتامو کشیدم رو گردنم و یاد زبون هری افتادم که میکشید رو گردنم.فکر کنم هنوز کاملا هشیار نشدم چون نمیتونم درست فکر کنم.من فکر کردم دارم فراموش میکنم ولی اون الان تو اتاقه منه و منم با این لکه ی بزرگ رو گردنم مثه یه نوجوون وحشی

" تسا؟ "

اون گفت و اومد تو حموم وقتی من رفتم زیر آب داغ.من ساکت بودم وقتی آب داشت میریخت رو تنم

" تو...تو مشکلی با اتفاقی که دیشب افتاد نداری؟ "

صداش بریده بود.چرا اون اینطوری رفتار میکنه؟ من انتظار داشتم مسخرم کنه و هزارتا تیکه بندازه و طعنه بزنه وقتی چشاشو باز کرد

"من..من نمیدونم.آره مشکل دارم "

" تو ازم متنفری...میدونی منظورم اینه از قبل بیشتر؟ "

صدای بریده بریدش باعث شد قلبم بیوفته ولی من باید رو پای خودم وایسم.همه چیز درباره ی این لحظه افتضاحه.من تازه داشتم بی خیالش میشدم.نه نمیشدی. ضمیر ناخوداگام اینو گفت ولی من بهش توجه نکردم

"نه هنوز هم مثه قبله "

" اوه "

اون گفت و من دوباره موهامو آب کشیدم و بعد آب رو بستم

" من نمیخواستم با این کار ازت سوء استفاده کنم.قسم میخورم "

اون گفت و من حوله رو برداشتم و پیچیدم دور تنم .اون کنار در وایساده بود و بهش تکیه داده بود و فقط شورت پوشیده بود.رو گردنش و سینش لکه های قرمز بود.مثه گردنم.من دیگه هیچوقت مست نمیکنم

" تسا.به من بی توجهی نکن.من میدونم تو عصبانی هستی ولی ما باید درباره ی خیلی چیزا حرف بزنیم "

" نه نداریم.من مست بودم و بهت زنگ زدم, تو اومدی اینجا و ما با هم خوابیدیدم.دیگه درباره ی چی میخوای حرف بزنیم؟ "

اینو گفتم و تموم سعیمو کردم تا آروم باشم .نمیخوام بفهمه داره رو من تاثیر میزاره یا اتفاق دیشب رو من تاثیر گذاشته

" واسه دستات چه اتفاقی افتاده؟ "

اینو پرسیدم وقتی زخمای رو دستشو دیدم.همیشه رو بند انگشتاش زخم هست .ولی من دیشب متوجهشون نشدم

" وای خدا هری تو زدی تروور رو ناکار کردی؟ "

داد زدم و دوباره تو سرم یه دردی حس کردم و به خودم پیچیدم

" چی؟ نه من اینکارو نکردم "

اینو گفت و دستشو به نشونه ی دفاع آورد بالا

" پس کی؟ "

پرسیدم و اون سرشو تکون داد

" مهم نیست.ما خیلی چیزای دیگه داریم که باید دربارش حرف بزنیم "

" نه نداریم.چیزی عوض نشده "

اینو بهش گفتم و کیف لوازم آرایشمو باز کردم و به گردنم سفید کننده زدم تا لکه هاش از بین بره و هری ساکت پشتم وایساد

" اون یه اشتباه بود.من حتی نباید بهت زنگ میزدم "

اینو بهش گفتم و اعصابم خورد شده بود چون لکه از بین نمیرفت

" این یه اشتباه نبود.معلوم بود دلت برام تنگ شده.بخاطر همین زنگ زدی "

" چی؟ نه .من بهت زنگ زدم چون...چون اون یه تصادف بود.من نمیخواستم بهت زنگ بزنم "

دروغ گفتم

" تو داری دروغ میگی "

اون منو خوب میشناسه

" تو خودت میدونی.مهم نیست چرا بهت زنگ زدم.تو نباید میومدی اینجا "

با خشم گفتم و خط چشم کشیدم

" چرا باید میومدم.تو مست بودی و خدا میدونه چه اتفاقی میوفتاد اگه من نمیومدم اینجا "

" اوه مثه چی؟ من ممکن بود با کسی که نباید میخوابیدم؟ "

اینو گفتم و صورتش قرمز شد.من میدونم خیلی خشن شدم ولی اون باید بهتر میدونست وقتی من مستم نباید با من میخوابید.و موهامو شونه کردم

" تو به من انتخاب زیادی ندادی دیشب اگه یادت باشه "

اونم مثه من با خشم گفت

من تقریبا همه چیو یادم میاد.یادم میاد رو پاهاش نشستم و خودمو تکون دادم.یادم میاد بهش گفتم یا باهام سکس داشته باش یا از اینجا برو.یادم میاد اون بهم گفت نه و میخواست جلومو

بگیره.من بخاطر این رفتار احساس کوچیکی و حقارت میکنم مثه دفعه ی اولی که بوسیدمش و اون گفت که من خودمو بهش انداختم.عصبانیت تموم وجودمو گرفت و شونه رو پرت کردم سمت کابینت و یه صدای بلند ازش در اومد

" اگه جرات داری اتفاق دیشب رو بنداز گردن من.تو باید میگفتی نه "

داد زدم

" گفتم.پشت سر هم "

اونم داد زد

" تو میدونستی من نمیدونم دارم چیکار میکنم "

تقریبا دروغ گفتم.من میدونم چی میخواستم.من فقط نمیخوام بهش اعتراف کنم

" تو خیلی مزه ی خوبی داری...مثه قبلا با من حرف بزن هری "

اون حرفای بدمو که دیشب گفتم تکرار کرد و باعث شد بیشتر اعصبانی شم

" برو بیرون.همین الان از تو اتاقم برو بیرون "

داد زدم و ساعت رو چک کردم.خدارو شکر دیرم نشده.من هنوز باید موهامو خشک کنم و یه ساعت وقت دارم تا برم طبقه ی پایین

" تو که دیشب بهم نمیگفتی برم بیرون از اتاقت "

اینو گفت و من برگشتم بهش نگاه کردم

" من خیلی خوب بودم قبل از اینکه تو بیای اینجا.تروور اینجا بود "

اینو گفتم چون میدونم این خیلی ناراحتش میکنه.اون منو با خندیدن سوپرایز کرد

" چی خنده داره؟ "

اینو پرسیدم و دستمو گذاشتم رو پاهام

" منو تو هردو میدونیم تروور واسه تو کافی نبود.تو منو میخواستی ,فقط من.هنوزم میخوای "

" نه نمیخوام.من مست بودم هری.چرا تورو بخوام وقتی میتونم اونو داشته باشم؟ "

تا اینارو گفتم از حرفم پشیمون شدم.تو چشای هری درد و حسادت رو دیدم و یه قدم بهش نزدیک شدم

" نکن.میدونی چیه اصلا اشکالی نداره.اون لعنتی میتونه تورو داشته باشه.من اصلا نمیدونم چرا اومدم اینجا.من باید میدونستم تو قراره مثه یه هرزه رفتار کنی "

اون داد زد

" هرزه؟ داری باهام شوخی میکنی؟ تو اومدی اینجا و ازم سوء استفاده کردی و حالا داری بهم فحش میدی؟ "

من سعی کردم صدامو پایین بیارم تا قبل از اینکه کسی بشنوه و بیاد تو اتاقم

" ازت سوء استفاده کردم؟ تو ازم سوء استفاده کردی تسا.تو میدونستی من نمیتونم بگم نه ولی همینطور اصرار کردی "

میدونم اون راست میگه و من بخاطر رفتار دیشبم خیلی احساس حقارت میکنم

" مهم نیست کی از کی سوأ استفاده کرد.الان مهم اینه که تو باید از اینجا بری و دیگه دورو بر من پیدات نشه دوباره "

اینو گفتم و سشوار رو روشن کردم تا دیگه صداشو نشنوم.تو یه ثانیه اون رفت سمت سیم سشوار و اونو از پریز درآورد

" تو چه مرگت شده؟ "

داد زدم و دوباره وصلش کردم و گفتم

" تو ممکن بود خرابش کنی "

اون خیلی ظالمه.من واقعا پیش خودم چه فکری کردم که بهش زنگ زدم.من دارم قسمت جدیدشو امروز صبح میبینم.اون خیلی ناراحت بنظر میرسید و انگار از عکس العمل من میترسید ولی الان داره مثه یه عوضی رفتار میکنه.مثه همیشه

" من از اینجا نمیرم تا اینکه تو درباره ی همه این چیزا باهام حرف بزنی "

من میخوام دوباره سشوار رو روشن کنم ولی نمیخوام هری بشکونتش و من مجبور شم پولشو بدم

" من که بهت گفتم.ما حرفی واسه گفتن نداریم.تو بهم صدمه زدی و من نمیتونم ببخشمت.تموم شد "

اینو گفتم و به دردی که تو سینم بود توجه نکردم.هرچقدم دارم با خودم میجنگم ولی دوست دارم اون اینجا باشه.هرچقد هم باهم دعوا کنیم و سرهم داد بزنیم من بازم دلم براش تنگ شده بود.

" تو حتی یه بار هم سعی نکردی منو ببخشی "

" آره.سعی کردم.سعی کردم اونو فراموش کنم ولی نمیتونم.نمیتونم اعتماد کنم بهت شاید اینم یه قسمتی از اون بازیت باشه.من نمیتونم اعتماد کنم که دوباره بهم صدمه نمیزنی "

اینو گفتم و اتوی مو رو روشن کردم

" من باید آماده بشم "

اینو گفتم و آه کشیدم و سشوار رو دوباره روشن کردم.

اون از تو حموم رفت بیرون و امیدوارم از اینجا رفته باشه.یه قسمتی از من امیدوار بود که هنوز تو اتاقه و رو تخت نشسته وقتی از حموم بیام بیرون ببینمش.ولی اون قسمتی از من یه احمقه اون اصلا عقل نداره.اون یه دختر ساده و مسخرست که عاشق یه پسری شده که خیلی از چیزی که اون میخواد باشه دوره ومنو

هری هیچوقت نمیتونیم باهم باشم.من اینو میدونم.امیدوارم اونم بدونه

من موهامو فر کردم و بهش حالت دادم و مطمئن شدم لکه هایی رو که هری گذاشته رو از بین ببرم و از حموم اومدم بیرون تا لباس بپوشم.هری رو تخت نشسته بود.من شورت و سوتین قرمزمو آورد بیرون و میدونم اون داره بهم نگاه میکنه وقتی برگشتم تو حموم.وقتی فقط با شورت و سوتین برگشتم تو اتاق هری نفسش برید ولی سرفه کرد و نخواست تابلو کنه.من حس میکنم یه نیرویی داره منو سمت هری هل میده ولی من مقاومت کردم و پیراهن سفیدمو از تو کمد برداشتم

" تو کی برمیگردی؟ "

اون پرسید و من پیراهنمو پوشیدم.من به طرز عجیبی احساس راحتی میکنم الان. و دارم به این لحظه فکر میکنم چرا همه چیز انقد گیج کننده هست؟ چرا انقد همه چیز پیچیده شده؟ و از همه مهم تر چرا من نمیتونم بیخیالش شم و فراموشش کنم؟

" نمیدونم.تو واقعا باید بری "

" کمک میخوای؟ "

اون پرسید وقتی داشتم سعی میکردم زیپ پیراهنمو ببندم

" نه.خوبم..خودم مبیندمش "

اینو گفتم و امیدوار بودم بتونم ببندمش

" بیا "

اون گفت و بلند شد اومد سمتم.ما داریم رو خط عشق و تنفر , آرامش و عصبانیت راه میریم.این خیلی عجیبه و داره دیوونم میکنه.موهامو دادم بالا و اون زیپ پیراهنمو بست و بیشتر از اونی که باید طولش داد.حس کردم نبضم داره تند میزنه و از درون خودمو زدم که چرا بهش اجازه دادم تا کمکم کنه

" تو چطوری پیدام کردی؟ "

اینو گفتم و تازه این سوال به فکرم رسید

" معلومه من به ونس زنگ زدم "

اینو گفت و شونه هاشو تکون داد انگار نه انگار کل راه رو اومده دنبالم

" اون شماره ی اتاقمو بهت داد ؟ "

من بخاطر این زیاد راضی نیستم

" نه.کسی که پایین کنار میز بود بهم داد.من خیلی میتونم متقاعد کننده باشم "

اون یه لبخند زد.ما همین چند دقیقه پیش داشتیم سر هم داد میزدیم

" ما نمیتونیم اینکارو کنیم...میدونی دوستانه رفتار کنیم "

اینو گفتم و کفش سیامو پوشیدم

" چرا نه؟ "

اون اینو گفت و شلوارشو پرسید

" چون واسه هردومون خوب نیست که همدیگرو نزدیک هم ببینیم "

" تو میدونی این درست نیست "

" چرا هست "

" نه "

" میشه فقط بری؟ "

التماسش کردم

" تو منظوری نداری.میدونم نداری.تو بهم اجازه دادی دیشب بمونم "

اون الان کاملا لباس پوشیده بود و داشت کتونیشو میپوشید.اگه اون نمیخواد بره پس چرا داره کفش میپوشه؟ حتما میدونه من مجبورش میکنم از اینجا بره

" من مست بودم "

" تو خیلیم خوب میدونستی داری چیکار میکنی وقتی بهم اجازه دادی بمونم "

" نه نمیدونستم "

غر زدم و ادامه دادمو گفتم

" من اصلا دیشب نفهمیدم چه اتفاقی افتاد از موقعی که اجازه دادم اون پسره منو ببوسه تا موقعی که به تو اجازه دادم بمونی "

اینو گفتم ولی بعد دهنمو بستم.من اینو بلند نگفتم؟! به هر حال چشای هری گرد شده و دهنش باز موند.میدونم اینو بلند گفتم.سر دردم بیشتر شد و میخواستم خودمو بزنم

" چ..چی؟ تو...تو الان چی گفتی؟ "

اون با خشم گفت

" هیچی..من.. "

" تو یکیو بوسیدی؟ کیو ؟ "

نفسش بریده بود انگار تازه از دو ماراتون اومده

" یه نفرو تو کلاب "

اعتراف کردم

" تو جدی میگی؟ "

سرمو تکون دادم

" وات د...وات د فاک تسا؟ تو یه پسر رو تو کلاب بوسیدی و بعد بهم اجازه دادی تا باهات بخوابم؟ تو کی هستی؟ "

اون داد زد و دستشو کشید رو صورتش.از اونجایی که من اونو میشناختم ..خب فکر میکردم میشناسم.اون الان داره آماده میشه تا یه چیزیو بشکنه

" این فقط اتفاق افتاد ما اصلا با هم نبودیم "

من خواستم از خودم دفاع کنم.ولی بدترش کردم

" واو..این باور نکردنیه.تسای من هیچوقت یه غریبه رو تو کلاب نمیبوسید "

اون داد زد

" تسای تو وجود نداره "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

" میدونی چیه؟ تو راست میگی.و بزار بهت یه چیزیو بگم بدونی.وقتی تو داشتی اون پسر رو میبوسیدی منم با مولی خوابیده بودم "

اون داد زد و از اتاق رفت بیرون و درو محکم پشتش بست

داستان از نگاه تسا

" من با مولی خوابیده بودم, من با مولی خوابیده بودم, من با مولی خوابیده بود "

این کلمه هاش تو ذهنم تکرار میشد دوباره و دوباره و من داشتم سعی میکردم خودمو واسه دیدن همکارم آماده کنم تو لابی.بعد از این دعوامون من یه دستمال برداشتم و گوشه ی چشمو پاک کردم و کیفمو برداشتم.من باید میدونستم اون داره بازیم

میده.من باید میدونستم اون هنوز با مولی میگرده.لعنتی اون حتما تو تموم این مدتی که با من بود مثلا با مولی هم میخوابید.من چقد احمقم که بهش اجازه دادم بیاد پیشم و شب رو با من بمونه بعد از این همه بلایی که سرم آورد؟ من تقریبا دیشب باور کردم وقتی اون گفت دوستم داره.چرا اون باید این همه راه رو تا سیاتل بیاد؟ خب چون اون هریه و اینکارارو میکنه تا با من در بیوفته.اون همیشه اینکارو میکنه و خواهد کرد.من نمیتونم خودمو کنترل کنم و بخاطر اینکه اون پسر رو تو کلاب بوسیدم احساس گناه میکنم و احساس گناه میکنم از اینکه اتفاق دیشب رو انداختم گردن هری با اینکه خودم باعث شدم و خودم میخواستمش.من فقط نمیخوام به خودمو خودش اینو اعتراف کنم

فکر اینکه هری و مولی باهم بودن باعث شد تو شکمم یه چیزی حس کنم.اگه من چیزی نخورم الان حتما بالا میارم.نه بخاطر مستیم بخاطر حرفایی که هری بهم زد.میدونم منم خیلی در اشتباه بودم.من یه پسرغریبه رو تو کلاب بوسیدم ولی هری با یکی خوابید.اونم مولی بین اون همه آدم.من ازش متنفرم.الان میتونم اونو با یه نیشخند احمقانه تصور کنم و و اون میدونه با خوابیدن با هری میتونه منو اذیت و اعصبانی کنه

" تسا "

تروور منو از اونور لابی صدا کرد من اصلا نفهمیدم کی رسیدم این پایین من حواسم با این فکرا پرت شده بود ولی خوشبختانه تونستم خودمو به موقع برسونم به لابی

" صبح بخیر "

اون گفت و یه لیوان قهوه بهم داد

" مرسی.من بخاطر رفتار دیشب هری متاسفم "

اینو به آرومی گفتم

" واقعا مشکلی نیست.اون یکم...سخت گیره ؟ "

تروور گفت و من تقریبا خندیدم

" اوم آره...سخت گیره "

زیر لبم گفتم و یکم از قهوه خوردم

" کیمبرلی و کریستین چند دقیقه دیگه میرسن اینجا.اون داره پشتت میدوئه "

اون لبخند زد و گوشیشو از تو جیبش آورد بیرون و دوباره گفت

" هری هنوز اینجاست ؟ "

" نه اون رفت.دیگه هم برنمیگرده "

اینو گفتم و سعی کردم نشون بدم برام مهم نیست

" تو خوب خوابیدی ؟ "

اینو گفتم و میخواستم بحث رو عوض کنم

" آره من نگران تو بودم "

تروور گفت و چشاش خورد به گردنم من موهامو تکون دادم تا مطمئن شم اون کبودی رو گردنمو نمیبینه

" نگران؟ چرا؟ "

" میشه ازت یه چیزی بپرسم؟ نمیخوام ناراحتت کنم "

" آره بپرس "

" اون تاحالا..میدونی..اون که تاحالا بهت اسیب نرسونده نه؟ "

تروور پرسید و به زمین نگاه کرد

" چی؟ ما خیلی دعوا میکنیم پس آره اون همیشه اذیتم میکنه "

" منظورم اینه جسمی "

سرمو خم کردمو خوب بهش نگاه کردم.اون الان واقعا ازم پرسید هری دست رو من بلند میکنه؟

" نه البته که نه.اون هیچوقت اینکارو نمیکنه "

من جواب دادم و بخاطر این فکر یکم لرزیدم

" ببخشید...اون اخه خیلی عصبی بنظر میرسه "

میتونم از تو چشای ترروور بفهمم که اون نمیخواد ناراحتم کنه

" اون عصبیه و بعضی اوقات قاطی میکنه ولی اون هیچ وقته هیچ وقت بهم صدمه نمیزنه.حداقل نه جسمی "

من یکم حس عجیبی دارم بخاطر این عصبانیت ترروور دربرابره هری.اون هری رو نمیشناسه و منم هنوز نمیشناسمش.ما چند دقیقه اونجا ساکت وایسادیم تا اینکه موهای بلوند کیمبرلی رو دیدم که داشتن میومدن سمتمون

" من خیلی متاسفم.با تو باید خیلی بهتر از اینا رفتار شه "

ترور گفت و بعد اونا اومدن پیشمون

" من یه حس افتضاح دارم.کاملا افتضاح "

کیمبرلی گفت و غر زد

" منم همینطور سرم داره منو میکشه "

اینو گفتم و اومدیم بیرون

" تو خیلی خوب بنظر میای ولی از اون طرف من انگار تازه از تخت بلند شدم "

" نه اینجوری نیست "

کریستین به کیم گفت و خم شد پیشونیشو بوسید

" مرسی عزیزم.ولی نظرت اصلا قابل قبول نیست "

اون خندید و بعد دستشو کشید رو سرش

" انگار ما امشب قرار نیست دیگه بریم بیرون "

تروور گفت و خندید و همه تائید کردیم

وقتی رسیدیم به کنفرانس من مستقیم رفتم سمت میز صبحانه و یه بشقاب آجیل مخلوط برداشتم.من خیلی تندتر از حد معمول خوردمش و داشتم سعی میکردم حرفای هری رو از سرم بیرون کنم.کاش حداقل یه بار دیگه میتونستم ببوسمش...نه نمیخوام .فکر کنم هنوزم مستم.کنفرانس زود تموم شد و وقتی ظهر شد سر دردم از بین رفته بود.کیمبرلی کل این مدت رو روی صندلی

نشسته بود و هربار صدایی از تو اسپیکر میومد بیرون اون غر میزد و من نمیتونستم خودمو کنترل کنم و میخندیدم

هری الان حتما برگشته خونه و حتما با مولیه.اون حتما مستقیم میره پیش اون تا حرص منو در بیاره.اونا تو اتاق ما باهم خوابیدن؟ منظورم اینه اتاق قدیمیمون؟ رو تختی که یه روزی واسه ما بود؟ وقتی یادم اومد اون چطور تنمو لمس میکرد و اسممو میگفت باعث شد من خودمو بزارم جای مولی.تنها چیزی که میتونم ببینم هری و مولی.هری و مولی

" صدامو شنیدی؟ "

تروور لبخند زد و کنارم نشست

" ببخشید.حواسم نبود "

لبخند زدم و معذرت خواهی کردم

" داشتم فکر میکردم اگه بخوای امشب شام بری بیرون بخاطر اینکه ما امشب قرار نیست بریم بیرون "

اون پرسید و با چشای آبیش که برق میزد بهم نگاه کرد

" اگه اشکالی داره...مجبور نیستی قبول کنی "

اون دوباره گفت وقتی من جوابشو ندادم

" آره..راستش من دوست دارم بیام "

بهش گفتم و اون با نگرانی یه لبخند زد و منو یاد عکسایی که تو مطب دندون پزشکی هست انداخت.چی؟ الکل حتما کاملا از بدنم بیرون نرفته

" واقعا؟ "

اون نفس کشید و میتونم بگم اون فکر کرد من قبول نمیکنم مخصوصا بعد از رفتار دیشب هری

این خیلی دلمو گرم کرد با اینکه هری اونطوری با ترووِر رفتار کرد ولی باز ترووِر از من خواست باهاش برم بیرون

" خدایا تموم شد.من باید برم بخوابم "

کیمبرلی غر زد وقتی ما سوار ماشین شدیم

" انگار اونقدایی که به نظر میاد تو جوون نیستی "

کریستین به شوخی گفت و کیم چشم غره رفت و به شونه های کریستین تکیه داد

" هری تونست دیشب پیدات کنه؟ "

کیمبرلی پرسید و انگار یکی یه چاقو فرو کرد تو شکمم

" آره.اون الان رفته "

اینو گفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم

" اون تقریبا ۱۰ بار بهم زنگ زد "

کریستین گفت و سرشو تکون داد

" ما فردا صبح میریم خرید وقتی این دوتا جلسه دارن "

کیمبرلی گفت و چشاشو بست.من بعدن ازش تشکر میکنم از اینکه بحث رو عوض کرد.یه بعد از ظهر آروم و یه شام با تروور فکر خوبی باید باشه بعد از اون شب وحشی من با هری.من یکم بخاطر این رفتارم تو این چند روز ناراحتم.یه غریبه رو تو کلاب بوسیدم.و تقریبا هری رو مجبور کردم با من سکس داشته باشه ولی الان میدونم دیگه سکس یا بوسیدنی نیست .واسه تو نیست.واسه مولی و هری هست .ضمیر ناخوداگام اینو گفت .اون داره رو اعصابم راه میره

" من ساعت ۶ و نیم میام دنبالت.اشکالی نداره؟ "

تروور پرسید و من با یه لبخند و سر تکون دادن قبول کردم

من سعی کردم قبل از اینکه واسه شام برم بیرون یکم چرت بزنم ولی بعد تصمیم گرفتم دوش بگیرم.من حس کثیفی میکنم بخاطر اتفاقای دیشب و باید عطر هری رو از رو تنم پاک کنم.دو هفته پیش تو همین روز من فکر میکردم همه چیز قراره یه جور دیگه باشه.منو هری باید آماده میشدیم واسه رفتن به انگلیس تا تو کریسمس پیش مادر هری باشیم.با اینکه من یه جواب قطعی بهش نداده بودم ولی هردومون میدونستیم من قبول میکنم.من هنوز جایی رو ندارم زندگی کنم و باید به مادرم زنگ بزنم.اون دیشب چندبار بهم زنگ زد

بعد از اینکه دوش گرفتم شمارشو گرفتم وقتی داشتم ارایش میکردم

" سلام ترسا "

اون بعد از اولین بوق جواب داد

" سلام.ببخشید دیشب بهت زنگ نزدم.من الان تو سیاتلم واسه کنفرانس نشر دیجیتالی .یادته؟ "

" اوه درسته.اون اونجاست؟ "

مادرم ازم پرسید و من میدونم اون منظورش به کیه

" نه.نیست "

اصلا لازم نیست اون بدونه هری دیشب اینجا بود

" اوممم.. "

" چطور؟ "

" چون اون دیشب اینجا زنگ زد و میخواست بدونه که تو کجایی.من اصلا دوست ندارم تو شماره ی خونه رو بهش دادی.خودت میدونی من چه حسی بهش دارم ترسا "

" من شماره رو بهش ندادم "

اون حتما بین ۱۰ باری که به کریستین زنگ زد به مادرمم زنگ زد

" من فکر کردم همه چیز بین شما تموم شده "

مادرم با طعنه گفت

" تموم شده.من تموم کردم.اون حتما درباره ی آپارتمان با من کار داشت "

دروغ گفتم

اون حتما دیوونه شده که به مادرم زنگ زد تا درباره ی من بپرسه این فکر هم اذیتم میکنه هم خوشحالم میکنه

" حرف آپارتمان شد..تو نمیتونی بری خوابگاه تا قبل از تعطیلات کریسمس و از اونجایی که دانشگاه و کار نداری تو این مدت میتونی بیای اینجا... "

" اوه..باشه "

من نمیخوام تعطیلات کریسمس رو با مادرم بگذرونم ولی خونه ای ندارم و مجبورم برم اونجا

یه هفته موندن تو خونه ی مادرم واسم مثه جهنمه.من نمیدونم چطور تونستم تو این ۱۸ سال اونجا زندگی کنم.راستش من نفهمیدم این چقد بده تا اینکه مزه ی آزادی رو چشیدم.شاید وقتی هری داره از اینجا میره انگلیس سه شنبه بتونم ۲ -۳ روز تو هتل بمونم و بعد برم تو آپارتمانمون وقتی اون اینجا نیست.هرچقد هم دوست ندارم برگردم اونجا ولی هرچی باشه اسمم تو سند اون آپارتمانه پس من میتونم اونجا بمونم هروقت که دلم بخواد و اونم هیچوقت نمیتونه بفهمه

من هیچ پیام یا زنگی از هری نداشتم.یه جورایی میدونستم اون زنگ نمیزنه.من نمیتونم باور کنم اون با مولی خوابید و اینو به رخم کشید.بدترین قسمتش اینه اگه من بهش درباره ی بوسیدن اون پسره نمیگفتم اون هیچوقت اینو بهم نمیگفت.من آماده شدم و یه پیراهن ساده مشکی پوشیدم.روزایی که من پیراهنای بلند و دامنای بلند میپوشیدم انگار واسه خیلی وقت پیش بود.من دوباره به گردنم کرم پودر مالیدم تا کبودی رو از بین ببرم و منتظر موندم تا تروور بیاد.بخاطر عادتی که داره اون دقیقا ساعت ۶ و نیم در اتاقمو زد

--

داستان از نگاه هری

من نمیتونستم تصمیم بگیرم برم تو یا نه وقتی روبه روی خونه ی بزرگ بابام وایساده بودم.کارن بیرون خونه رو با چراغای زیاد و یه درخت کریسمش کوچیک و با گوزنای رقصون تزیین کرده بود.اون بابانوئلی که بالای درخت بود انگار داشت بهم طعنه میزد وقتی از ماشین پیاده شدم.تیکه های پاره شده ی بلیط رو صندلیه کنارم ریخته بود .من همین الان دو تا بلیط رفتن به انگلیس رو

نابود کردم.من باید زنگ بزنم و مطمئن شم که میتونم پولمو واسه بلیطایی که استفاده نکردم پس بگیرم.راستش من باید تنهایی میرفتم از این آمریکای خراب شده بیرون و از این اتفاقا خودمو دور میکردم.ولی بخاطر یه دلایلی برگشتن به لندن فکر خوبی نیست اون وقتی که تسا قرار نیست باهام بیاد

من خوشحالم از اینکه از نظر مادرم اشکالی نداشت که اون بیاد اینجا بجای اینکه من برم و اون خیلی هم هیجان زده بود از اینکه میخواست بیاد آمریکا

وقتی زنگ درو زدم داشتم سعی میکردم یه بهونه جور کنم بخاطر اومدنم به اینجا و بعد لیام درو باز کرد

داستان از نگاه هری

" سلام "

اینو گفتم وقتی لیام درو باز کرد

" سلام؟ "

اون مثه سوال پرسیدن گفت.دستمو تو جیبم نگه داشتم و نمیدونستم چی باید بگم

" تسا اینجا نیست "

لیام اینو گفت و برگشت تو اتاق نشیمن

" آره..میدونم.اون سیاتله "

گفتم و پشتش حرکت کردم

" خب... "

میدونم اون میخواد بدونه من اینجا چه غلطی میکنم

" من.اوم..خب من اومدم اینجا با تو حرف بزنم...خب شایدم با بابام..یعنی کن ...یا با مادرت "

" حرف بزنی؟ درباره ی چی؟ "

اون کتابشو برداشت و به خوندن ادامه داد.من میخوام کتابو از دستش بگیرم و پرتش کنم یه طرف دیگه یا اینکه بندازمش تو آتیش بسوزونمش ولی این واسه من فایده ای نداره

" تسا "

به ارومی گفتم و با با حلقه ی رو لبم بازی کردم و منتظر بودم اون بزنه زیر خنده

ولی اون بهم نگاه کرد و کتابشو بست

" بزار مستقیم برم سر اصل مطلب.حتما تسا دیگه با تو کاری نداره و تو اومدی اینجا تا با من حرف بزنی؟ یا با پدرت یا مادر من؟ "

لیام گفت

" آره..حدس میزنم دارم همینکارو میکنم "

" باشه.. و دقیقا فکر میکنی من واسه تو چیکار میتونم بکنم؟ من اصلا فکر نکنم تسا بخواد باهات حرف بزنه و راستش من باور نمیکنم تو هنوز داری سعی میکنی من فکر میکردم تو تا الان دیگه بی خیالش شدی "

" فقط یه هفته گذشته "

به لیام پریدم

" آره یه هفته گذشته از اینکه از آپارتمانت رفت بیرون و از دستت تو اون هتل قایم شده "

" اون از دست من قایم نشده بود "

اینو از لای دندونام گفتم

" آره اون اصلا نیمخواست از دستت فرار کنه "

لیام با طعنه گفت

" انقد عوضی نباش.من میدونم گند زدم ولی من دوستش دارم لیام.و میدونم اونم منو دوست داره.فقط الان اذیت شده "

اون یه نفس عمیق کشید و دستشو کشید زیر چونش

" من نمیدونم هری. ولی کاری که تو باهاش کردی غیر قابل بخششه.تو اونو تحقیر کردی و اون به تو اعتماد کرده بود"

" میدونم..میدونم.فاک.نمیدونی من میدونم؟ "

" خب حالا که اومدی اینجا و داری باهام حرف میزنی تازه میفهمم گندی که زدی خیلی بدتر از اونیه که فکر میکردم "

لیام اینو گفت و آه کشید

" خب فکر میکنی باید چیکار کنم؟ نه به عنوان دوست تسا..به عنوان..خب میدونی...پسر نا تنیه بابام "

" تو منظورت اینه برادر نا تنیت؟ برادر نا تنیت "

لیام اینو گفت و لبخند زد

من چشم غره رفتم و اون خندید

" خب اون اصلا با تو حرف زد؟ "

لیام ازم پرسید

" آره..راستش من دیشب رفتم سیاتل و اون بهم اجازه داد تا شب رو پیشش بمونم "

" او چیکار کرد؟ "

لیام کاملا سوپرایز شده بود

" آره اون مست بود.منظورم از مست واقعا مست بود تا حدی که مجبورم کرد سکس داشته باشم "

من دیدم لیام بخاطر این کلمه هام کاملا شکه شد

" ببخشید..مجبورم کرد باهاش بخوابم.خب راستش اون واقعا مجبورم نکرد چون خودمم میخواستم.منظورم اینه نمیتونستم بگم نه..اون فقط... "

" باشه باشه..اوفف گرفتم "

لیام اینو گفت و دستشو برد تو هوا

" خب به هر حال.. بعد صبحش من یه چیزایی بهش گفتم که نباید میگفتم چون اون بهم گفت یه پسر دیگه رو بوسید "

" تسا یکی دیگه رو بوسید؟ "

ناباوری تو صدای لیام بود

" اره یه پسرو تو یه کلاب شبانه ی لعنتی "

من با عصبانیت گفتم.من دیگه نمیخوام به این فکر کنم

" واو اون واقعا از دستت عصبانیه "

" می..دونم "

داد زدم

" تو صبح بهش چی گفتی؟ "

" من بهش گفتم که شبه قبل با مولی خوابیدم "

" تو؟ میدونی ..تو واقعا با مولی سکس داشتی؟ "

" نه.خدایا نه "

اینو گفتم و سرمو تکون دادم

اینجا چه خبره؟ من چطور دارم با لیام بین این همه آدم درد دل میکنم؟

" پس چرا بهش گفتی که اینکارو کردی؟ "

" چون اون اعصابمو خورد کرد "

شونه هامو تکون داد و ادامه دادم

" اون یکی دیگه رو بوسید "

" باشه...پس تو بهش گفتی با مولی خوابیدی..و میدونستی تسا چقد حساسه سر این و میخواستی اذیتش کنی؟ "

" آره... "

" چه ایده ی خوبی.. "

لیام گفت و چشم غره رفت

" تو فکر میکنی اون دوستم نداره؟ "

اینو پرسیدم و اون یهو سرشو آورد بالا

" نمیدونم ... "

اون یه دروغگوی افتضاحه

" بهم بگو.تو اونو بهتر از هرکس دیگه ای میشناسی.البته بجز من "

" اون دوستت داره.ولی اون هیچوقت مجبور نشده بود با این اتفاقا کنار بیاد.اون مطمئن شده که تو هیچوقت دوستش نداشتی.این خیلی سخته که بخوای نظرشو عوض کنی "

" چیکار میتونم کنم؟ تو بهم کمک میکنی؟ "

من نمیتونم باور کنم دارم از لیام کمک میخوام

" نمیدونم چیکار میتونم کنم ولی حدس میزنم بتونم باهاش حرف بزنم.فردا تولدشه.تو اینو میدونی دیگه آره؟ "

" آره البته که اینو میدونم.تو برنامه ای باهاش داری؟ "

از لیام پرسیدم.بهتره نداشته باشه

" نه.وقتی چند وقت پیش باهاش حرف زدم اون گفت تصمیم داره بره خونه ی مادرش بمونه "

" خونه ی مادرش؟ چرا؟ تو کی باهاش حرف زدی؟ "

" اون تقریبا دو ساعت پیش بهم اس داد .پس دیگه کجا میتونه بره؟ تو روز تولدش تو هتل بمونه؟ "

من تصمیم گرفتم به سوال آخرش توجه نکنم.اگه من امروز اونو بهش نمیگفتم اون حتما بهم اجازه میداد تا یه روز دیگه باهاش بمونم.بجاش اون الان با اون تروور لعنتی تو سیاتله

من صدای پارو شنیدم که داشت از پله ها میومد و بعد پدرمو دیدم که کنار در وایساده بود

" من فکر کردم یه صدایی شنیدم "

اون گفت و من بهش نگاه کردم

" آره..اومدم تا با لیام حرف بزنم "

دروغ گفتم.خب تقریبا دروغ گفتم.من میخواست هر کی رو که اول میبینم باهاش حرف بزنم.من خیلی نفرت انگیزم

" واقعا؟ "

کن پرسید

" آره.اوم..مامان سه شنبه صبح داره میاد اینجا "

" واقعا داره میاد؟ "

" آره واسه کریسمس "

" این عالیه.من میدونم اون دلش برات تنگ شده "

کن بهم گفت.اولین چیزی تو ذهنم اومد این بود که میخواست بهش طعنه بزنم و بگم چه پدر خوبی بود ولی تصمیم گرفتم این کارو نکنم.حوصله ندارم.

" خب من شمارو تنها میزارم تا حرفتونو بزنن "

اون گفت و دوباره از پله ها رفت بالا

" اوه هری؟ "

پدرم وقتی نصف پله هارو رفت بالا گفت

" بله؟ "

"خوشحالم تورو اینجا میبینم "

" باشه "

اینو گفتم نمیدونم چی باید بگم.الان همه چیز افتضاحه و سرم درد میکنه

" خب حدس میزنم منم دیگه باید برم.. "

به لیام گفتم و اون سرشو تکون داد

" هرکاری بتونم انجام میدم "

لیام بهم قول داد و من رفتم سمت در

" مرسی "

اینو گفتم و هردومون به طرز بدی کنار هم وایسادیم

" میدونی که من قرار نیست بغلت کنم یا اینجور مسخره بازیا.اره؟ "

اینو گفتم و اومدم بیرون.وقتی درو بست صدای خندشو شنیدم.من باید برم و ماشین تسا رو بگیرم قبل از اینکه برگرده.حتی اگه نگیرمش اون پیش مادرش نمیره.اگه بره اونجا بیشتر اعصابش خورد میشه

--

داستان از نگاه تسا

" تو برنامه ی بزرگی واسه کریسمس داری؟ "

تروور ازم پرسید

من انگشتمو آوردم بالا تا به بگم صبر کنه تا بتونم غذامو بجوم.غذای اینجا عالی بود و من مطمئن اینجا یه رستوران ۵ ستارست

" نه.من میخوام برم و خونه مادرم بمونم واسه یه هفته.تو چی؟ "

" من میخوام خودمو داوطلب کنم راستش.واقعا دلم نمیخواد برگردم اوهیو.اونجا هیچی ندارم .فقط چنتا فامیل و خالم.از وقتی که مادرم مرد دیگه چیزی اونجا واسم نمونده "

" تو خیلی مهربونی "

لبخند زدم و آخرین تیکه از غذامو خوردم

پیشخدمت فیش غذامونو آورد و ترووِر کیف پولشو آورد بیرون

" تو از اون آدما نیستی که بخوای نصف پول رو خودت حساب کنی مگه نه؟ "

ترووِر به شوخی گفت

" نه.شاید اگه مک دونالدز بود اینکارو میکردم "

گفتمو خندیدم

اونم خندید ولی چیزی نگفت.اگه هری بود کلی مسخرم میکرد بخاطر این طرز فکر قدیمیم.تروور بهم گفت تو رتوران بمونم تا اون بره به تاکسی زنگ بزنه که این خیلی رفتار خوبی بود.بعد از چند لحظه اون دستشو برام تکون داد و من رفتم بیرون سوار تاکسیه گرم شدیم

" خب چی باعث شد تو بخوای بیای تو کار انتشارات؟ "

اون ازم پرسید وقتی داشتیم برمیگشتیم هتل

" خب من خوندن رو دوست دارم.این تنها کاریه که خیلی بهش علاقه دارم و بخاطر همین خواستم این کارو انتخاب کنم.من در آینده دوست دارم یه نویسنده بشم ولی الان فعلا میخوام تو شرکت ونس کار کنم "

" دقیقا منم همینو میخوام.من به این کاری که دارم خیلی علاقه مندم و از همون بچگی میدونستم همیشه یه استعدادی تو ریاضیات و اعداد دارم "

تروور گفت و لبخند زد.من از ریاضی متنفرم ولی لبخند زدمو اون به حرف زدن ادامه داد

" تو کتاب خوندن دوست داری؟ "

وقتی اون حرفش تموم شد من اینو ازش پرسیدم

" آره یه جورایی.ولی داستانای افسانه ای نمیخونم "

"اوه...چرا؟ "

" واقعا حوصله این نوع داستانارو ندارم "

اون شونه هاشو تکون داد و بهم کمک کرد تا از ماشین پیاده بشم

وقتی رسیدیدم روبه روی هتل

" چطور میتونی دوست نداشته باشی.بهتریم چیز درباره ی خوندن اینه که میتونی از زندگی واقعیت فرار کنی تا بتونی بجای ۱۰۰ یا حتی ۱۰۰۰تا آدمای دیگه زندگی کنی.داستانای غیر افسانه ای اینجوری نیستن اونا باعث هیچ تغیری تو آدم نمیشن "

" تغیری نمیشن؟ "

اون پرسید و ابروهاشو داد بالا

" آره تغیرت میدن.اگه تو یه داستانی رو میخونی و میبینی روت هیچ تاثیری نذاشته یعنی هر چی خوندی بی فایده هست.من

دوست دارم فکر کنم وقتی یه رمان رو میخونم اون یه قسمتی از زندگیم میشه. و اونی که الان هستمو درست میکنه "

" تو خیلی احساساتی هستی "

اون گفت و خندید

" آره..حدس میزنم هستم.اگه هری بود حرفمو تائید میکرد.ما میتونستیم این حرفارو ساعت ها ادامه بدیم حتی چند روز.وقتی از آسانسور پیاده شدیم.تروور هم دنبالم اومد وقتی داشتم میرفتم سمت اتاقم.من خسته ام و ماده ام تا بخوابم با اینکه هنوز ساعت ۹ ئه

" من یه شب عالی رو باهات داشتم امشب.مرسی از اینکه دعوتمو قبول کردی "

اون لبخند زدو اینو گفت وقتی به در اتاقم رسیدیدم

" مرسی از اینکه دعوتم کردی "

گفتم و لبخند زدم

" من خیلی از اینکه با تو بودم لذت بردم.ما خیلی تفاهم داریم باهم.من دوست دارم بیشتر ببینمت.بیرون از ساعت کاری "

" آره.منم همینطور "

اون یه قدم بهم نزدیک شد و من خشکم زد.اون دستشو یکم آورد بالا و گذاشت رو پام و خم شد سمتم

" اومم...فکر نکنم الان وقت خوبی باشه "

صورتش قرمز شد از خجالت و من خیلی احساس گناه میکردم از اینکه مجبور شدم ردش کنم

" اوه.من میفهمم.ببخشید.من نباید... "

" نه اشکالی نداره.من فقط واسه این هنوز آماده نیستم "

اینو توضیح دادم و اون لبخند زد

" میفهمم.الان میزارم بری.شب بخیر تسا "

اون گفت و از پیشم رفت

وقتی رفتم تو اتاقم یه نفس کشیدم و تازه فهمیدم از ون موقع نفسمو نگه داشته بودم.لباسمو در آوردم و آرایشمو پاک کرد و بعد رو تخت دراز کشیدم.

صبح شنبه زود بیدار شدم و به کیمبرلی اس دادم تا بپرسم کی میخواد بره خرید.اون گفت ساعت ۱۰ میخواد بره و الان ساعت

۹ شده بود.پس من یه جین و یه تی شرت پوشیدم و خواستم برم پایین تو لابی تا صبحانه بخورم.من حوصله نداشتم ارایش کنم و موهامو فقط بالا بستم.حس خوبی دارم وقتی پیراهن میپوشم ولی بعد از یه هفته پیراهن و کفش پاشنه بلند پوشیدن.دلم واسه لباسای معمولیم تنگ شده

کل روز رو با کیمبرلی گذروندم و ما بیشتر پشت سر حرف زدیم تا اینکه خرید کنیم

" دیشب چطور بود؟ "

اون ازم پرسید

اون زنی که داشت ناخونامو لاک میزد با فضولی سرشو گرفت بالا و من بهش لبخند زدم

" خوب بود.منو هری باهم واسه شام رفتیم بیرون "

اینو گفتم و اون نفسش برید

" هری؟ "

" ترور.منظورم تروره "

اگه دستمو لاک نمیزدم حتما میکوبیدم با دست تو سرم

" هممم... "

اون به شوخی گفت و من چشم غره رفتم

بعد از اینکه ناخونامونو مانیکور کردیم.دنبال یه فروشگاه بزرگ گشتیم

" فکر کنم واسه کریستین بخوام یه بلوز بخرم "

کیم گفت و یه بلوز آبی اسمونی برداشت

" اون متنفره از اینکه من پولمو براش خرج میکنم "

" اون خیلی...میدونی...خیلی داره نه؟ "

اینو پرسیدم و امیدوارم بدونم فضولی نباشه

" اوه اره.اون خیلی پول داره.ولی من دوست دارم پولای خودمو خرج کنم.من بخاطر پولش باهاش نیستم پس دوست خودم وسایل خودمو بخرم "

کیمبرلی اینو با حالت افتخار گفت

من خوشحالم از اینکه با کیمبرلی آشنا شدم.البته لیام به کنار.اون تنها دوستمه الان.کریستین بهش زنگ زد و گفت وقت رفتنه و من خوشحال شدم.من یه وقت خوبی رو اینجا تو سیاتل داشتم

ولی میتونم بگم بدترین هم بود.من بیشتر راه برگشت به خونه رو خواب بودم و اونا منو برگردوندن تو هتل.سوپرایز شدم وقتی دیدم ماشینم اونجا پارکه.من اصلا ماشینمو فراموش کرده بودم و پریشب هم یادم رفته بود از هری بپرسم.من پول دو شب دیگخ هم به هتل دادم و به مادرم اس دادمو گفتم مریض شدم بخاطر مسمومیت غذایی .اون جوابمو نداد بخاطر همین من تلویزیون رو روشن کرد و لباس راحتیمو پوشیدم.هیچی واقعا ندارم تا بخونم پس کلید ماشینمو برداشتم تا برم کیفمو از تو ماشینم بردارم

وقتی در ماشینمو باز کردم.چشمم خورد به یه چیز سیاه.یه کتاب دیجیتالی؟ اونو برداشتم و دیدم یه یاد داشت کوچیک روش هست

" تولدت مبارک تسا- هری "

اینو خوندم و حس کردم قلبم افتاد.من هیچوقت فکر نکرده بودم به اینکه یه همچین وسیله ای رو بگیرم تو دستم و بخوام کتاب بخونم.من همیشه دوست داشتم یه کتاب واقعی رو بگیرم تو

دستم و بخونمش ولی بعد از این کنفرانس های آخر هفته که بودم نظرم کاملا عوض شد

ولی باز کپی کتاب ووترین هایتس رو که واسه هری بود برداشتم و رفتم تو اتاق.وقتی اون وسیله رو روشن کردم دیدم یه فایل هست نوشته " تس " همزمان لبخند زدم و گریم گرفته بود.وقتی اون فایل رو باز کردم دیدم تموم کتابای مورد علاقه ی من و هری که دربارش حرف میزدیم و یا حتی شخصیتاشو مسخره میکردیم توش هست

وقتی بالاخره بیدار شدم ساعت ۲ بعد از ظهر بود.من یادم نمیاد هیچوقت بعد از ساعت ۱۱ خوابیده باشم.حالا ساعت ۲ بیدار شدم به کنار.ولی دیشب تا ساعت ۴ صبح بیدار موندم و داشتم داستان میخونم و دنبال داستان میگشتم از اون وسیله ی عالی ای که هری واسه کادوی تولدم برام خرید.این بهترین هدیه ای بود که تاحالا گرفتم.گوشیمو از رو میز کنار تخت برداشتم و چک کردم.دوتا زنگ از مادرم و یکی از لیام داشتم.چند تا پیام تولدت مبارک که یکیش از نوا بود.من کلا تو حس تولد نیستم ولی

هرچی باشه دوست ندارم تو روز تولدم تنها باشم.خب من تنها نمیمونم.کاترین ارنشا و الیزابت بنت بهتر از مادرم هستن

من یه عالمه غذای چینی سفارش دادم و لباس راحتی موندم کل روز رو.مامانم عصبانی شد از اینکه حالم بده.میتونم بگم اون باور نکرده حرفمو ولی راستش من اهمیت نمیدم.امروز تولدمه و هرکاری بخوام انجام میدم و من دوست دارم رو تخت دراز بکشم و کتاب دیجیتالیمو بردارم و بخونم.

انگشتام چندبار سعی کردم شماره ی هری رو بگیرن ولی من جلوشونو گرفتم.مهم نیست این هدیه چقد عالیه ولی اون با مولی خوابید.هروقت فکر میکنم اون دیگه بیشتر این نمیتونه اذیتم کنه همین اتفاق میوفته.من به شامم با تروور فکر کردم.اون پسر خیلی خوب و فریبنده ایه.اون حرفایی که میزنه واقعا منظور داره و ازم تعریف میکنه.اون سرم داد نمیزنه, اعصابمو خورد نمیکنه.هیچوقت بهم دروغ نگفت.من هیچوقت مجبور نیستم حدس بزنم اون داره به چی فکر میکنه یا چه حسی داره.اون زرنگه, تحصیل کردست, موفقه وحتی تو تعطیلات هم واسه کار داوطلب شده.اون بی نقصه در برابره هری.ولی مشکل اینجاست

من نباید اونو با هری مقایسه کنم.تروور یکم کسل کننده هست .آره و ما نمیتونیم درباره ی رمان حرف بزنیم مثه هری و نمیتونیم احساساتمونو درباره ی رمان ها تقسیم کنیم ولی منو تروور اون دردی رو که منو هری بین خودمون تقسیم میکنیم,نمیکنیم.

چیزی که خیلی عصبیم میکنه اینه که من شخصیت هری رو دوست دارم.بی ادبیش و چیزای دیگه.اون با مزه هست.شوخ و حتی اگه بخواد خیلی شیرین هم میتونه باشه.اون کادو داره با ذهنم بازی میکنه من باید یادم بیاد اون با من چه کارایی کرد.همه اون دروغ ها, راز ها, و از همه بدتر جدیدا با مولی خوابید

من به لیام اس دادم و ازش تشکر کردم.اون زود بهم جواب داد و گفت آدرس هتل رو براش بفرستم.من میخواستم بهش بگم این همه راه رو مجبور نیست بیاد ولی من نمیخوام بقیه روز رو تنها اینجا بمونم.لباس پوشیدم یعنی فقط زیر لباسم سوتین پوشیدم و منتظر لیام موندم

بعد از یه ساعت اون در زد و من درو با یه لبخند باز کردم.خیلی خوبه که میبینمش.خیلی وقت بود ندیده بودمش.اون لبخند

همیشگی و گرمش باعث شد لبخند بزنم و اون منو گرفت و بغل کرد

" تولدت مبارک تسا "

اون اینو تو موهام گفت

" مرسی "

اینو گفتم و محکم تر بغلش کردم

" تو حس نمیکنی بزرگتر شدی؟ "

اون گفت و نشست رو صندلی

" نه..خب آره.من حس میکنم ۱۰ سال به عمرم اضافه شد تو این هفته های آخر "

اون یه لبخند کوچیک بهم زد ولی چیزی نگفت

" من تیک آوت سفارش دادم.خیلی ازش مونده اگه میخوای برات میارم "

به لیام گفتم و اون یه بشقاب و یه چنگال پلاستیکی از رو میز برداشت

" مرسی.پس تو این کارو میکنی تو کل روز؟ "

اون به شوخی گفت

" آره البته "

خندیدم و رو تخت نشستم و کتاب دیجیتالی رو برداشتم

" تو یه کتاب دیجیتالی گرفتی؟ فکر میکردم ازشون متنفری ؟ "

لیام گفت و یه ابروشو داد بالا

" خب..بودم ولی الان دوستش دارم.۱۰۰۰ تا کتاب رو زیر انگشتام دارم الان.دیگه چی از این بهتر؟ "

لبخند زدم و سرمو خم کردم به یه سمت دیگه

" هیچی مثه گفتن تولدت مبارک نیست وقتی واسه خودت از اینا میخری "

لیام اینو با دهن پر از برنج گفت

" راستش هری اینو برام خرید.اینو گذاشت تو ماشین وقتی ماشینمو از تعمیرگاه برگردوند"

" اوه.چه کار قشنگی "

" آره خیلی.حتی اون تموم رمان های مورد علاقمو گذاشت توش و.. "

حرفمو قطع کردم

" خب تو درباره ی این چه فکری میکنی؟ "

" این منو بیشتر گیج میکنه.اون بعضی اوقات همچین کارای خوبی رو انجام میده ولی بعضی اوقات کارایی رو انجام میده که خیلی منو اذیت میکنه"

" اون دوستت داره.عشق جوری نیست که در همه حال یه جور باشه واحساسات یکسان داشته باشه "

اون گفت و لبخند زد

" اون نمیدونه عشق چیه "

اینو گفتم و آه کشیدم و تو رمان های رمانتیک رو گشتم.حس های یکسان تو اینجور داستانا خیلی دیده نمیشه

" اون دیروز اومد و باهام حرف زد "

لیام اینو گفت و کادوم از دستم افتاد رو تخت

" چی؟ "

" آره میدونم.این منو هم خیلی سوپرایز کرد.اون اومد دنبال من میگشت.حتی باباش یا مامان من "

لیام گفت و من سرمو تکون دادم

" چرا؟ "

" تا ازمون کمک بخواد "

" کمک؟ واسه چی؟ اون حالش خوبه؟ "

نگرانی تموم وجودمو گرفته بود

" آره...خب نه.اون ازم خواست درباره ی تو بهش کمک کنم.اون کاملا پریشونه تسا.منظورم اینه اون اومد خونه ی پدرش بین این همه جایی که داره "

" اون چی گفت؟ "

من نمیتونم هری رو تصور کنم وقتی میره در خونه ی کن رو بزنه تا درباره ی رابطمون کمک بگیره

" گفت که دوستت داره و میخواد ازمون کمک بگیره تا قانعت کنم تا یه شانس دیگه بهش بدی.من میخواستم تو اینو بدونی.نمیخوام چیزی رو ازت پنهون کنم "

" من..خب..من نمیدونم چی بگم.نمیتونم باور کنم اون اومد پیش تو.اصلا پیش هر کسی "

" هرچقد هم متنفرم اینو اعتراف کنم ولی اون دیگه هری استایلزی نیست که من اولین بار دیده بودمش.اون حتی درباره ی بغل کردنمم شوخی کرد "

لیام گفت و خندید

" اون اینکارو نکرد!! "

منم نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم.من نمیدونم چه حسی داشته باشم وقتی هری رو اینجوری میبینم.اون رفت خونه ی پدرش تا درباره ی من با لیام حرف بزنه

" تو واقعی باور میکنی اون منو دوست داره؟ "

جرات کردم و از لیام پرسیدم

" آره دوستت داره.من نمیدونم تو باید ببخشیش یا نه ولی یه چیزیو خوب میدونم اینکه اون دوستت داره "

" اون بهم دروغ گفت و رازهاشو از من مخفی نگه داشت وقتی همه میدونستن و داشتن پشت من حرف میزدن و بهم میخندیدن

و حتی بعد از اینکه اون بهم گفت دوستم داره اون رفت و به همه گفت بینمون چه اتفاقی افتاده.اینا همه تازه اتفاق افتاده فقط یه هفته گذشته و بعد وقتی من داشتم فکر میکردم که میتونم از این بگذرم اون بهم گفت که با مولی خوابیده... "

اشک از چشام افتاد و بطری آب رو از رو میز کنار تختم برداشت و خوردم تا حواسمو پرت کنم

" اون با مولی نخوابید "

" خوابید.اون خودش بهم گفت "

" اون فقط اینو گفت تا تورو اذیت کنه.من میدونم این کاری خوبی نبود .ولی شماها دعواهاتون مثه آتیش با آتیشه "

هری خوبه.اون حتی کاری کرد لیام دروغاشو باور کنه.ولی اگه واقعا با مولی نخوابیده باشه چی؟ یعنی من باید ببخشمش؟ تو ذهنم همیشه میگفتم که نباید اینکارو کنم ولی انگار نمیشه.

انگار کل دنیا دارن باهام شوخی میکنن دیدم گوشیم روشن شد و یه پیام اومد از ترووِر و گفت " تولدت مبارک خشگله " .من ازش تشکر کردم و گوشیمو گذاشتم رو میز

" من به زمان بیشتری نیاز دارم.نمیدونم چه فکری کنم "

به لیام اعتراف کردم و اون سرشو تکون داد

" درسته.واسه کریسمس میخوای چیکار کنی؟ "

اون پرسید و کنترل تلویزیون رو برداشت

" این "

من به جعبه ی خالیه غذا و اون کتاب دیجیتالی اشاره کردم

" تو نمیخوای بری خونه؟ "

" اونجا بیشتر خونه ی ماردمه تا خونه ی من "

اینو گفتم و سعی کردم جوری نگم که خیلی نفرت انگیز به نظر برسم

" تو نمیتونی تنها تو هتل بمونی اونم تو کریسمس.تو باید بیای خونه ی ما.من فکر کنم ماردم یه چیزایی رو از قبل گرفته...میدونی "

" زندگیم داره زیر آب غرق میشه آره؟ "

اینو گفتم و خندیدم و اون با بازیگوشی سرشو تکون داد

" من داشتم فکر میکردم هری فردا میره و من میتونم تو آپارتمانش بمونم.تا اینکه بتونم اتاق تو خوابگامو پس بگیرم بعد از کریسمس و اگه نه من دوباره برمیگردم تو این اتاق دوست داشتنی "

من نتونستم خودمو کنترل کنم و درباره ی این وضیعتم شوخیم گرفته و دارم شوخی میکنم

" آره تو باید اینکارو کنی "

لیام اینو گفت و چشاش به تلویزیون بود

" تو فکر میکنی؟ اگه اون یوقت بیاد اونجا چی؟ "

" اون میره لندن دیگه درسته؟ "

لیام اینو گفت ولی تو چشام هنوز نگاه نکرد

" آره تو راست میگی من باید برم اونجا بمونم چون اسمم هنوز تو سند خونه هست "

اینو گفتم و منو لیام یکم تلویزیون نگاه کردیم و لیام درباره ی اینکه دنیل میخواد بره نیویورک حرف زد.اون گفت تصمیم داره انتقالی بگیره و واسه سال بعد بره دانشگاه نیویورک.من واسش

خوشحالم ولی نمیخوام اون از واشنگتون بره.البته اینو بهش نگفتم.لیام تا ساعت ۹ پیشم موند و بعد رفت .من رفتم رو تخت و کتابمو برداشتم و خوندمش تا خوابم برد

روز بعد بیدار شدم و دوش گرفتمو آماده شدم تا برگردم آپارتمان خودم.من راستش باورم نمیشه دارم اینکارو میکنم ولی انتخاب دیگه ای ندارم.من نمیخوام از لیام سوء استفاده کنم و اونجا بمونم و اصلا دوست ندارم برم خونه ی مادرم و اگه اینجا بخوام بمونم تموم پولم تموم میشه.من احساس گناه میکنم از اینکه نرفتم پیش مادرم ولی نمیخوام به تیکه هاش درباره ی هری گوش بدم تو کل هفته.من شاید واسه کریسمس برم اونجا ولی امروز نه.من ۵ روز وقت دارم تا تصمیم بگیرم

وقتی موهامو درست کردم و ارایش کردم.یه تی شرت آستین بلند و یه شلوار جین تیره پوشیدم.من دوست دارم با شلوار راحتیم باشم ولی باید برم مغازه و واسه این چند روز یکم خرید کنم.اگه من غذاهایی که هری داره رو بخورم اون حتما میفهمه من اونجا بودم.وسایلامو گذاشتم تو کیفم و رفتم بیرون سمت ماشینم.اون خیلی تمیز شده بود و قسم میخورم میتونم عطر هری

رو حس کنم.برف شروع به باریدن کرد وقتی من داشتم میرفتم سمت فروشگاه.من به اندازه ای غذا خریدم تا بتونم تصمیم بگیرم بعدش باید کجا برم تو کریسمس.وقتی تو صف وایساده بودم تا پول رو حساب کنم فکرم پیش هری که اون واسه کریسمس ممکنه برام چی بخره؟ کادوی تولدم خیلی عاقلانه بود.کی میدونست اون همچین چیزی بتونه بخره.امیدوارم یه چیز ساده بخره و گرون نباشه

" میخوای حرکت کنی؟ "

یه زن از پشت سرم گفت.وقتی بهش نگاه کردم اون عصبی شده بود .من نفهمیدم صف جلوم خالی شده و کسی جلوم واینساده

" ببخشید "

زیر لبم گفتم و وسایلامو گذاشتم رو ریل

قلبم شورع کرد به تند زدن وقتی تو پارکینگ پارک کردم.اگه اون هنوز نرفته باشه چی؟ تازه ظهر شده.من خوب به دورو برم نگاه کردم و دیدم ماشینش اینجا نیست.اون حتما با ماشین خودش رفته فرودگاه و میخواد ماشینشو همونجا بزاره.یا اینکه مولی رسوندش.ضمیر ناخوداگام نمیدونه کی باید خفه بشه.وقتی

مطمئن شدم اون اینجا نیست ماشینمو پارک کردم و کیفامو برداشتم.برف رو ماشینم یکم نشسته بود و پوشونده بودتش.حداقل من به زود میتونم تو یه آپارتمان گرم بمونم.وقتی رسیدم به در یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم و وارد خونه شدم.من واقعا این آپارتمان رو دوست دارم.اون خیلی واسمون خوبه..واسه اون...یا من..جدا از هم.

وقتی در کابینت و یخچال رو باز کردم سوپرایز شدم از اینکه توش پر از غذا و خوراکی هست.اون حتما چند روز پیش رفته خرید.من خوراکی هایی که خریده بودن به زور جا دادم تو یخچال و رفتم دوباره پایین تا چمدونمو بیارم بالا

من نمیتونم به چیزایی که لیام گفت فکر نکنم.من بخاطر اینکه هری رفته بود تا با لیام حرف بزنه هنوز تو شکم و اینکه لیام فکر میکنه هری دوستم داره.اینو خودمم میدونم ولی این تو من گیر کرده و قفل شده.من اگه به خودم اجازه بدم و فکر کنم اون منو دوست داره همه چی برام بدتر میشه.من خیلی گیج شدم و فکر کردن به اینا باعث میشه سر درد بگیرم

وقتی برگشتم تو آپارتمان درو قفل کردم و کیفامو گذاشتم تو اتاقم تقریبا همه ی لباسامو آوردم بیرون و آویزونشون کردم تا چروک نباشن.دوباره حس کردم یه چاقو خورد تو شکمم وقتی در کمد لباسایی که واسه منو هری بود رو باز کردم.فقط چند دست شلوار یه گوشه آویزون بود.و تموم سعیمو کردم تا تی شرتاشو برندارم و آویزون کنم.اونا همش چروکیده هستن ولی بازم وقتی اون میپوششون بی نقص بنظر میاد.چشمم خورد به بلوز سیاهی که یه طرف دیگه آویزون بود.همونی که تو عروسی پوشیده بود.من با مکس کارمو تموم کردم و از کمد اومدم بیرون

واسه خودم یکم ماکارونی درست کردم و گذاشتمش رو گاز و تلویزیون رو روشن کردم.پس تنها زندگی کردن اینجوریه.این زیاد هم بد نیست.مخصوصا تو این آپارتمان عالی.من صدای تلویزیون رو زیاد کردم تا بتونم صدای یه قسمت قدیمی از فرندز رو بشنوم.من اینو ۲۰ بار تاحالا دیدم.من با شخصیتای تو سریال مکالمه هاشونو تکرار میکردم و ماشین ظرف شویی رو روشن کردم.امیدوارم اون نفهمه من ظرفارو شستم چون نمیتونم تحمل کنم و ببینم ظرفای کثیف تو ظرف شوییه.یه شمع روشن کردم و گذاشتم رو پیشخون.قبل از اینکه خودم بفهمم دیدم دارم کف

زمین رو میشورم .رو مبل و تخت رو هم دارم تمیز میکنم.وقتی خونه رو تمیز کردم لباسامو ریختم تو ماشین لباس شویی و لباسایی که هری گذاشته بود تو خشک کن رو برداشتم و آویزون کردم.امروز یه روز ارومی بود نسبت به روزایی که تو آخر هفته داشتم.تا اینکه صدای باز شدن قفل درو شنیدم.لعنتی اون اینجاست.دوباره.چرا من هر دفعه اینجام اونم میاد؟ خدا کنه اون به یکی از دوستاش کلید داده تا آپارتمانشو چک کنن.شاید زین با یه دختر اومده اینجا؟ هر کسی باشه بجز هری.تورو خدا بزار هر کسی باشه بجز هری.اون زنی که از در اومد تو هری نیست ولی یهو یه حسی بهم گفت که میدونم اون کیه.اون خیلی برام آشناست و خیلی هم زیباست

" واو.هری این آپارتمان خیلی قشنگه "

اون گفت و لحجه اش دقیقا مثه پسرش زیاد بود.این نباید اتفاق بیوفته.من مثه روانیا به نظر میام با اون همه غذایی که تو یخچاله و رو گاز هست.با لباسایی که تو ماشین لباس شویی هست و خونه ای که از سرتا پاشو تمیز کردم.من سرجام خشکم زده بود و داشتم میلرزیدم وقتی اون بهم نگاه کرد

" اوه خدای من .تو باید تسا باشی "

اون گفت و اومد سمت من و هری وارد آپارتمان شد.اون چمدونی که تو دستش بود افتاد پایین و تو صورتش پر از سوپرایز و تعجب بود.من چشامو از رو هری برداشتم و به زنی که با دستای باز داشت میومد سمتم تمرکز کردم

" من ناراحت شده بودم از اینکه هری گفت تو بیرون شهری تو این هفته ! ولی الان میفهمم اون فقط میخواست منو با این کار سوپرایز کنه "

اینو گفت و دستاشو گذاشت دور من تا بغلم کنه.

چی؟

بعد دستشو گذاشت رو شونه هام و یکم هلم داد تا نگاش کنم

" اوه تو خیلی دوست داشتنی هستی.به خودت نگاه کن "

اینو گفت و دوباره بغلم کرد.من ساکت موندم و اون دوباره منو بغل کرد.هری ترسیده بود و جا خورده بود دقیقا مثه من

" مامان یکم بهش فرصت بده.اون یکم خجالتیه "

هری به مادرش دروغ گفت و اون واسه چهارمین بار بغلم کرد

" تو راست میگی.ببخشید.من فقط خوشحالم از اینکه تونستم بالاخره ببینمت.هری درباره ی تو خیلی چیزا گفت "

اون گفت سرشو تکون داد.وقتی اون رفت عقب صورتم قرمز شده بود.من تعجب کردم از اینکه اون میدونه من وجود دارم.فکر میکردم هری مثه همیشه منو پنهون کرده و مثه یه راز نگه داشته

" اشکالی نداره "

اینو به زور و با ترس گفتم

" میشه..اوم..میشه چند دقیقه تو اتاق باهات حرف بزنم؟ "

هری بهم گفت.من سرمو تکون دادم و واسه مادر هری یه لبخند کوچیک زدم و رفتم دنبال هری تو اتاقی که قبلا واسه خودمون بود

" وات د هل؟ "

تا هری درو بست منو اینو با صدای آروم گفتم

" میدونم..من متاسفم.نتونستم بهش بگم چه اتفاقی افتاد.نمیتونستم بهش بگم که چیکار کردم "

هری گفت و رو تخت نشست

" تو اینجایی...میدونی ..تو اینجایی تا بمونی؟ "

وقتی اینو گفت تو صداش پر از امیدواری بود

" نه.. "

" اوه "

من آه کشیدم و دستمو کشیدم لای موهام.این یه عادته که از هری بهم رسیده و ازش پرسیدم

" خب من الان باید چیکار کنم؟ "

" نمیدونم.من انتظار نداشتم تو بیای اینجا..من فقط یکم وقت لازم دارم تا بهش بگم "

هری اینو گفت و یه آه طولانی کشید

" من فکر نمیکردم تو اینجا باشی "

هری بهم گفت و تو چشاش درد رو میتونستم ببینم

" منم نمیدونستم تو میخوای اینجا باشی.فکر کردم تو میخوای بری لندن "

" نظرمو عوض کردم.نمیخواستم بدون.. "

اون حرفشو نصفه قطع کرد

" دلیلی هست که تو بهش نگفتی ما دیگه با هم نیستیم؟ "

اینو از هری پرسیدم و مطمئن نیستم جوابشو میخوام بدونم یا نه

" اون فقط خوشحال بود که من یکی رو پیدا کردم.نمیخوام این خوشحالیشو خراب کنم "

من یاد حرف کن افتادم که میگفت هیچوقت فکر نمیکرد هری تو یه رابطه با یه کسی مثه من باشه.اون راست میگفت.با اینکه نمیخوام خوشحالیه مادر هری و رابطش با پسرشو خراب کنم ولی دلیلی نداره این کارو واسه هری انجام بدم.این فقط بخاطر مادرشه

" باشه .تو هروقت آماده بودی میتونی بهش بگی.درباره ی شرط بندی بهش چیزی نگو "

اینو گفتم میدونم اگه مادرش جزئیات اولین رابطه ی پسرشو بدونه و بدونه چه جوری خرابش کرد حتما خیلی اذیت میشه

" واقعا؟ از نظر تو اشکال نداره اون فکر کنه ما با همیم؟ "

اون خیلی بیشتر از اونی که باید سوپرایز شده بود. و من سرمو تکون دادم

" مرسی.من فکر میکردم تو حتما مجبورم میکنی همه چیو جلوش بگم "

اینو گفت و یه نفس عمیق کشید

" من اینکارو نمیکنم "

اینو گفتم و واقعا منظور داشتم.مهم نیست من چقد از دستش عصبانیم ولی هیچوقت راز هاشو به کسی نمیگم

" من فقط باید لباسامو بشورم بعد میرم..من فکر میکردم تو نمیای اینجا پس خواستم بجای اینکه تو هتل بمونم بیام اینجا بمونم "

شونه هامو تکون دادم .ما زیادی تو اتاق موندیم

" تو جایی رو نداری بری.نه؟ "

" من میتونم برم خونه ی مادرم اگه بخوام.ولی واقعا نمیخوام "

اعتراف کردم و ادامه دادمو گفتم

" ولی هتل هم بد نیست.فقط یکم گرونه "

این بیشترین مکالمه ای بود که منو هری تو این هفته ی اخیر داشتیم

" من میدونم تو قبول نمیکنی اینجا بمونی. ولی میتونم بهت یکم پول بدم؟ "

میتونم بگم اون بخاطر این پیشنهادش ترسیده

" من به پول تو نیازی ندارم "

" میدونم.فقط خواستم پیشنهاد بدم "

اینو گفت و به زمین نگاه کرد

" بهتره برگردیم بریم بیرون "

آه کشیدم و درو باز کردم

" من چند ثانیه دیگه میام "

هری اینو با صدای نرم گفت

من دوست ندارم تنهایی برم بیرون و با مادرش روبه رو بشم ولی نمیتونم تو اون اتاق کوچیک با هری بمونم من یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون

" اون بخاطر من ناراحت نیست نه؟ من نمیخواستم بترسونمت "

صداش خیلی شیرینه.دقیقا برعکس پسرش

" اوه.نه البته که نه.اون فقط داشت..درباره هفته ای قراره بیاد باهام حرف میزد "

بهش دروغ گفتم.من همیشه یه دروغ گوی افتضاح بودم واسه همین سعی میکردم دروغ نگم

" اوه خوبه.میدونم اون چقد حال و بی حالیه "

اون لبخند زد و منم نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم.اون یه لبخند گرم و شیرین داره.من سعی کردم خودمو اروم کنم و رفتم سمت آشپزخونه و واسه خودم آب ریختم و اون به حرف زدن ادامه داد وقتی داشتم آب میخوردم

" من هنوز نمیتونم باور کنم که تو چقد زیبایی.اون بهم گفت که تو زیبا ترین دختری هستی که تاحالا دیده ولی من فکر میکردم اون فقط داره اغراق میکنه "

اون گفت و من تو لیوان آب تف کردم

هری اینارو گفت؟ میخواستم ازش بپرسم ولی بجاش ساکت موندم و دوباره از آب خوردم

" راستش من فکر میکردم بدن تو هم پر از تتوئه و موهای سبز یا یه چیز تو همین مایه ها داری "

اون گفت و خندید و منم باهاش خندیدم

" نه.من تتو نمیکنم.یا موهای سبز ندارم "

من خندیدم و حس کردم آروم تر شدم

" تو رشته انگلیسی میخونی مثه هری درسته؟ "

اون ازم پرسید

" بله خانوم "

" خانوم؟ به من بگو آنه "

" من راستش یه کار هم تو شرکت ونس دارم بخاطر همین تو کلاسام شرکت نمیکنم.فقط هفته ای یه بار میرم تا تکالیفمو ببرم "

" ونس؟ کریستین ونس؟ "

سرمو تکون دادم

" اوه تقریبا ۱۰ ساله کریستین رو ندیدم.اون و پدر هری خیلی به من نزدیک بودن . و منو هری تقریبا یه سال باهاش زندگی کردیم بعد از اینکه کن..ولش کن.هری نمیخواد من دربارش حرفی بزنم "

اینو گفت و خندید و معلوم بود خیلی میترسه تا دربارش حرف بزنه

من نمیدونستم هری و مادرش با آقای ونس زندگی میکردن ولی میدونستم اونا خیلی بهم نزدیکن.نزدیک تر از اونی که کریستین بخواد فقط دوست صمیمیه پدر باشه

" من درباره ی کن میدونم "

اینو گفتم و میخواستم ناراحتیشو از بین ببرم

" میدونی؟ "

" اره هری بهم گفت.. "

حرفمو قطع کردم وقتی هری رو دیدم داره میاد تو آشپزخونه

" هری به تو چی گفت؟ "

هری اینو گفت و یه ابروشو داد بالا

" هیچی پسرم.داشتیم حرفای دخترونه میزدیم "

مادرش لبخند زد و دستشو گذاشت دور کمر هری.هری زود خودشو کشید کنار و انگار جا خالی داد.مادرش با ناراحتی آه کشید ولی من میدونم هری از اون نوع توجه ها خوشش نمیاد

" خب بگذریم.این دورو بر چیا داره؟ "

اون از هردومون پرسید

" زیاد نیست راستش.نه وقتی الان طوفانه بیرون "

هری جوابشو داد.هوای بینمو خیلی داره کم میشه و من نمیدونم اونم داره حس میکنه یا نه

خشک کن صداش در اومد و من از اشپزخونه رفتم بیرون تا لباس شویی رو تموم کنم تا بتونم زود از اینجا برم.من لباسامو از خشک کن آوردم بیرون و تو اتاق کوچیک لباس شویی نشستم تا لباسامو تا کنم.مادر هری خیلی زن شیرینیه .کاش میتونستم تو یه فرصت بهتر و مناسبی باهاش آشنا میشدم

" تس؟ "

صدای هری باعث شد بپرم

" بله؟ "

اینو گفتم و بهش نگاه کردم

" من...من میخواستم ببینم حالت خوبه "

اون گفت و برگشت از اتاق رفت بیرون

من دیگه از دستش عصبانی نیستم.به اندازه عصبانی بودم.الان فقط حس ناراحتی دارم بخاطر این اتفاقایی که افتاد.وقتی لباسامو تا کردم بلند شدم و رفتم تو اتاق تا کیفمو جمع کنم.کاش لباسامو تو کمد آویزون نمیکردم و غذاهارو نمیذاشتم تو یخچال

" کمک میخوای عزیزم؟ "

آنه ازم پرسید

" اومم.من فقط دارم وسایلامو جمع میکنم تا واسه این هفته برم خونه ی مادرم "

ممکنه واقعا برم اونجا چون هتل گرونه و هری هم که اینجاست

" تو امروز میخوای بری؟ الان؟ "

اینو گفت و با ناراحتی آه کشید

" آره..من بهش گفتم واسه کریسمس میام پیشش "

واسه اولین بار دلم میخواد هری بیاد تو اتاق و بجای من حرف بزنه با مادرش

" اوه.کاش تو حداقل یه شب اینجا میموندی.کی میدونه من دوباره کی بتونم ببینمت و دوست دارم بیشتر دربارت بدونم و بدونم این خانوم جوون کیه که پسرم عاشقش شده "

من دوباره فکر نکردم و سرمو تکون دادمو قبول کردم و لبخند زدم

" واقعا؟ تو میمونی؟ فقط یه شب و بعد برو پیش مامانت.تو که نمیخوای تو این برف رانندگی کنی "

اون گفت و دوباره بغلم کرد

حدس میزنم اون راست میگه.من واقعا نمیخوام تا خونه ی مادرم و تو این برف رانندگی کنم.حداقل اون اینجاست که بین منو هری باشه.و ما نمیتونیم دعوا کنیم وقتی اون اینجاست.خب من حداقل نمیتونم دعوا کنم.میدونم این که تصمیم بد و اشتباست ولی سخته به آنه گفت نه دقیقا مثه پسرش.

" خب من میخوام برم یه دوش بگیرم.پرواز طولانی ای داشتم.میبینمت وقتی اومدم بیرون "

اون لبخند زد و از اتاق رفت بیرون

من رو تخت درازکشیدم و چشامو بستم.این بدترین و دردناک ترین ۲۴ ساعت تو زندگیم میشه.مهم نیست چی میشه من همیشه برمیگردم سرجای اولم.جایی که هری هست.بعد از چند دقیقه چشامو باز کردم و دیدم هری جلوی کمد وایساده و پشتش به من بود.اون داره چیکار میکنه؟

" ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم "

هری گفت و دوباره برگشت

" من خواب نبودم "

بهش گفتم و نشستم

اون خیلی عجیب شده.بخاطر هر چیزی معذرت خواهی میکنه

" میبینم که آپارتمان رو تمیز کردی "

اینو به نرمی گفت

" آره..نتونستم جلوی خودمو بگیرم "

اینو گفتم و لبخند زدم.اونم همینطور

" من به مادرت گفتم امشب اینجا میمونم.ولی فقط امشب ولی اگه اشکالی داره الان میرم.من فقط حس بدی داشتم چون اون خیلی خوبه و نتونستم بهش بگم نه ولی اگه این باعث ناراحت.... "

" تسا.اشکالی نداره.منم میخوام تو بمونی "

هری گفت و صداش میلرزید

من نمیدونم چی بگم و نمیدونم بخاطر این اتفاقای عجیب چیکار کنم.من اینجام تو آپارتمانی که واسه ما بود.با هری و مادرش که فکر میکنه ما هنوز باهمیم و منو هری داریم یه جوری با هم کنار میایم.این داره باعث سر دردم میشه

" تو دیروز تولد خوبی داشتی؟ "

هری ازم پرسید

" اوه.آره لیام اومد پیشم تو هتل "

" اوه "

من میخوام بخاطر کادوش ازش تشکر کنم ولی الان تو ذهنم خیلی چیزا داره میگذره

" من نمیدونم باید چطوری رفتار کنم "

اون بهم گفت و در حموم باز شد

" منم همینطور "

اینو گفتم و با هم رفتیم تو اتاق نشیمن پیش مادرش

وقتی منو هری وارد سالن شدیم مادرش رو مبل نشسته بود و موهای خیسشو بسته بود

" خب شما دوتا معمولا روز رو چطوری میگذرونین؟ "

اون پرسید و من به هری نگاه کردم

" خب...فقط تلویزیون نگاه میکنیم "

این بدتر از این دیگه نمیتونه بشه

" ما باید چندتا فیلم اجاره کنیم و من واسه هممون شام درست میکنم.دلت واسه دستپخت من تنگ نشده؟ "

اون گفت و هری چشم غره رفت و گفت

" البته.بهترین دستپخت دنیا "

هری با طعنه گفت

" هی.من اونقدا هم بد نیستم "

اون خندید و من یکم از جام تکون خوردم

من نمیدونم باید چطور دورو بر هری رفتار کنم.چون ما همیشه داشتیم با هم دعوا میکردیم یا بحث میکردیم و الان این خیلی عجیبه که بخوایم با هم دوستانه رفتار کنیم و من باید جلوی مادرش به هری توجه کنم تا اون بفهمه که ما هنوز با هم دوستیم و قرار میزاریم.این انگار دوباره تکرار شده.چون قبلا هم کن و کارن فکر میکردم منو هری با هم قرار میزاریم ولی اینطور نبود.

" تو میتونی آشپزی کنی تسا؟ یا اینکه هری همش آشپزی میکنه؟ "

" اوم.هردومون "

جوابشو دادم .سینم میسوخت وقتی فکرم رفت به اون چند باری که واسه هم غذا درست کردیم

" من خوشحالم از اینکه میشنوم تو داری از پسرم مراقبت میکنی و این آپارتمان هم واستون خیلی خوبه.میتونم بگم تسا اینجارو تمیز میکنه "

اون به شوخی تیکه ی آخرشو گفت

" آره اون خیلی شلخته هست "

اینو گفتم و هری بهم نگاه کردو یه لبخند کوچیک رو لبش معلوم شد.من از پسرش مراقبت نمیکنم.البته اگه اون به من اینجوری صدمه نمیزد اینکارو میکردم

" من شلخته نیستم.اون فقط زیادی تمیزه "

هری با طعنه گفت و من چشم غره رفتم

" اون شلخته هست "

آنه حرفمو تایید کرد

" حالا میخواین فیلم ببینن یا میخواین کل شبو به من گیر بدین؟ "

من رفتم رو مبل نشستم قبل از اینکه هری بشینه تا انتخاب کردن جا واسه نشستن برام سخت نباشه.من دیدم اون به جای خالی ای

که کنارم بود داشت نگاه میکرد و بعد اومد نشست اونجا دقیقا نشست کنار من و من میتونستم اون عطر آشنا و گرمای تنشو حس کن

" چی میخواین ببینین؟ "

مادرش ازمون پرسید

" فرقی نداره "

هری جواب داد

" تو میتونی انتخاب کنی "

من سعی کردم حرف هری رو درست کنم

مادرش به من لبخند زد و یه فیلم به اسم " ۵۰ تا قرار اول " رو انتحاب کرد .من مطمئنم هری از این فیلم متنفر میشه

" این فیلم خیلی قدیمیه "

هری غر زد وقتی فیلم شروع شد

" هیسسس "

من گفتم و اون آه کشید ولی ساکت موند.من چند بار دیدم هری به من خیره شده وقتی داشتیم منو آنه میخندیدیم یا آه میکشیدیم بخاطر فیلم.راستش من دارم از این موقعیت لذت میبرم و الان چندمین باره که تونستم هر اتفاقی بین منو هری افتاد رو فراموش کنم.خیلی سخته بهش تکیه ندم یا دستاشو لمس نکنم و موهاشو وقتی میوفته رو پیشونیش رو نزنم کنار

" من گشنمه "

هری گفت وقتی فیلم تموم شد

" چرا تو و تسا شام درست نمیکنن چون من خیلی پرواز طولانی ای داشتم "

آنه گفت و لبخند زد

" تو دیگه داری خیلی زیادش میکنی واسه پروازت .مگه نه؟ "

هری گفت و اون سرشو تکون داد

" من آشپزی میکنم.اشکالی نداره "

اینو گفتم و بلند شدم

رفتم تو آشپزخونه و به پیشخون تکیه دادم لبه ی پیشخون رو محکم گرفتم و سعی کردم چند بار نفس بکشم.من نمیدونم چقد میتونم به این کار ادامه بدم.وانمود کنم که منو هری با همیم.وانمود کنم که اون همه چیو خراب نکرد.وانمود کنم که دوستش دارم.البته دوستش دارم من بدجوری عاشقشم ولی مشکل اینجاست که این پسر حال و بی حالی همچین حسی بهم نداره.مشکل اینجاست که من همیشه بهش کلی شانس دادم ولی اون با گفتن حرفای بد و آزار دهنده همه رو خراب کرد ولی این دفعه دیگه خیلی زیادیه.مخصوصا وقتی اون با مولی خوابید

" هری مثه یه آقا باش و برو کمکش کن "

شنیدم مادرش اینو گفت.من رفتم سمت یخچال و وانمود کردم اصلا چیزی نشده

" اوم..میتونم کمکت کنم؟ "

صداش رو تو آشپزخونه شنیدم

" باشه.. "

" پاپسایکل؟ "

اون پرسید و به اون چیزی که تو دستم بود نگاه کرد.من میخواستم مرغ بردارم ولی حواسم پرت شد

" آره.همه پاپسایکل دوست دارن درسته؟ "

اینو گفتم و اون لبخند زد.من میتونم اینکارو کنم.میدونم دووم بیارم و تو این آپارتمانی که مال ما بود پیش هری بمونم ومیتونم باهاش خوب باشم و میتونیم با این کنار بیایم

" تو باید مرغ سوخاری که واسم درست کرده بودیو درست کنی "

بهش پیشنهاد دادم

" تو میخوای اینو بخوری؟ "

" آره.اگه زیاد تو زحمت نمیوفتی "

" البته که نه "

" تو امروز خیلی عجیب شدی "

اینو زیر لبم گفتم تا مهمونمون نتونه بشنوه

" نه نشدم "

اون گفت و یه قدم بهم نزدیک شد

قلبم شروع کردم به تند زدن وقتی اون به سمتم خم شد وقتی رفتم کنار اون دستگیره ی یخچال رو گرفت و بازش کرد.من فکر کردم اون میخواد منو ببوسه.من چه مرگم شده؟

ما تقریبا تو سکوت آشپزی کردیم. و هیچ کدوممون نمیدونستیم چی باید بگیم.چشام تو این مدت همش داشت نگاش میکرد.چطور با انگشتای بلندش چاقو رو گرفته بود و داشت مرغ و سبزیجات رو خورد میکرد.چطور چشاشو بست وقتی بخار آب خورد به صورتش وقتی در دیگ رو برداشت.چطور زبنونشو آورد بیرون وقتی میخواست گوشه ی لبشو پاک کنه وقتی سس رو چشید.من میدونم این اصلا خوب نیست ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

" من میرم میز رو میچینم وقتی تو میری بهش بگی غذا آمادست "

من به هری گفتم

" من اسمشو صدا میزنم "

" نه.این بی ادبیه.برو پیشش همونجا بگو "

اینو گفتم و اون چشم غره رفت ولی بعد رفت تو سالن.بعد از یه ثانیه اون تنها برگشت

" اون خوابیده "

" چی؟ "

من صداشو شنیدم ولی باز پرسیدم

" اره اون رو مبل خوابیده.باید بیدارش کنم؟ "

" نه بیدارش نکن.اون یه روز طولانی داشت.من براش غذا میزارم کنار وقتی بیدار شد بخوره.البته الان دیگه دیروقته "

" ساعت ۸ تازه "

" اره دیره "

" فکر کنم "

صداش صاف بود

" تو چت شده .میدونم این موقعیت اصلا راحت نیست ولی تو خیلی عجیب شدی "

اینو گفتم و بدون اینکه فکر کنم تو هردو بشقاب غذا ریختم

" مرسی "

اون گفت و بشقابو گرفت نشست رو صندلی.من یه چنگال برداشتم و تصمیم گرفتم سرپا وایسم تا غذا بخورم

" میخوای بهم بگی؟ "

" بهت چی بگم؟ "

اون گفت و چنگالو گذاشت رو لبش

" تو چرا انقد..ساکتی..و خوبی.این عجیبه "

اون غذارو قورت داد و دهنشو باز کرد تا جواب بده

" من فقط نمیخوام یوقت حرف بد بزنم "

جوابش باعث شد جا بخورم.من انتظار نداشتم اینو بشنوم

" اوه "

فقط تونستم همینو بگم

" خب تو چرا انقد عجیب و خوب شدی "

" چون مادرت اینجاست و من دیگه خسته شدم انقد عصبانی بودم.چیزی که اتفاق افتاده, تموم شده و من نمیتونم کاری کنم تا تغییرش بدم.من نمیتونم واسه همیشه عصبانی باشم "

اینو گفتم و دستمو گذاشتم رو پیشخون چون یهو یه وزنی رو رو دوشم حس کردم

" خب این یعنی چی؟ "

" هیچی.من فقط دارم میگم دیگه نمیخوام دعوا کنیم.این چیزی رو بینمون عوض نکرده "

از تو دهنم لپمو گاز گرفتم تا اجازه ندم اشکام بیوفتن

اون هیچی نگفت.بجاش بلند شد و بشقابو انداخت تو سینک با عصبانیت. و باعث شد یه صدای بلند درست بشه و من از جام پریدم.هری اصلا برنگشت و نگاهم نکرد و رفت تو اتاق خواب.من رفتم تو سالن تا ببینم این رفتارش باعث نشد مادرش بیدار بشه.اون هنوز خوابیده و دهنش یکم باز بود و باعث شده بود صورتش خیلی بیشتر شبیه پسرش بشه

من دوباره بخاطر گندی که هری زد باید اونجارو تمیز کنم.ماشین ظرف شویی رو روشن کردم و ظرفارو گذاشتم تو

ظرف شویی و غذا واسه آنه کنار گذاشتمو رو پیشخون رو تمیز کردم

من خسته ام.هم فکری هم جسمی ولی باید یه دوش بگیرم و برم رو تخت.من کجا باید بخوابم؟ هری تو اتاقه و آنه رو مبل خوابیده.شاید بهتره برم هتل دوباره.اول یه دوش میگیرم و بعد تصمیم میگیرم.من یکم بخاری رو زیاد کردم و چراغ سالن رو خاموش کردم

وقتی رفتم تو اتاق تا لباسامو بردارم دیدم هری لبه تخت نشسته و دستاشو گذاشته رو زانوش و سرشو گذاشته رو دستاش.اون بهم نگاه نکرد وقتی داشتم یه شلوارک و یه تی شرت از تو کیفم برمیداشتم و بعد از اتاق رفتم بیرون.وقتی درو بستم دیدم یه صدایی مثه گریه از هری اومد بیرون.اون داره گریه میکنه؟ نمیکنه.این امکان نداره

فقط اگه یه درصد هم داره گریه میکنه من نمیتونم از اتاق برم بیرون.من دوباره رفتم سمت تخت و جلوش وایسادم

" هری؟ "

به ارومی گفتم و سعی کردم صورتشو از رو دستش بردارم.اون اجازه نداد و من بیشتر سعی کردم

" منو ببین "

التماسش کردم

نفسم برید وقتی اون سرشو گرفت بالا.چشاش قرمز و خونی شده بودن و صورتش بخاطر اشک خیس شده بود.من سعی کردم دستشو بگیرم ولی اون دستشو کشید عقب

" فقط برو تسا "

من اینو خیلی از هری شنیدم

" نه "

اینو گفتم و بین پاهاش رو زمین نشستم

" این فکر خوبی نیست.من فردا صبح به مامانم میگم همه چیو "

هری اینو گفت و چشاشو با پشت دستش پاک کرد

" تو مجبور نیستی "

من قبلا دیده بودم چند تا اشک از چشم هری بیوفته ولی تاحالا ندیده بودم اینجوری گریه کنه.بلرزه و اشکاش بدون اینکه بمونن از چشاش بیوفتن

" چرا هستم.این برام خیلی سخته وقتی میبینم تو نزدیک منی ولی با این حال خیلی دوری ازم.این بدترین تنبیه برام.نه اینکه من لیاقتشو ندارم چون دارم ولی این خیلی زیادیه.حتی واسه من "

اون اینو گفت و هق هق میزد

" وقتی تو قبول کردی بمونی من فکر کردم شاید..شاید هنوز به من اهمیت میدی مثه قبل.ولی من دیدم تس.من دیدم تو الان چطور به من نگاه میکنی.من میتونم دردی که توی تو بوجود آوردمو ببینم.من میتونم ببینم تو بخاطر من تغییر کردی.میدونم من باعث اینا شدم ولی این داره منو میکشه وقتی میبینم تو داری اینجوری از لای انگشتام لیز میخوری و میری "

اشکاش الان داشتن بیشتر میومدن و میریختن رو تی شرت مشکیش.من میخوام یه چیزی بگم تا جلوی اشکاشو بگیرم.تا

این دردشو از بین ببرم.ولی اون کجا بود وقتی من هر شب تنهایی واسه خودم گریه میکردم

" میخوای برم؟ "

ازش پرسیدم و اون سرشو تکون داد

این رد کردنش منو اذیت کرد.حتی الان.من نباید اینجا باشم.ما نباید اینکارو کنیم ولی من بیشتر میخوام.من بیشتر میخوام وقتمو با اون بگذرونم.حتی وقتایی که خطرناک و درد آورد هست بهتر از هیچیه.کاش من دوستش نمیداشتم.کاش هیچوقت نمیدیدمش.ولی الان دیدمش و دوستش دارم

" باشه "

آب دهنمو قورت دادم و بلند شدم

بعد اون مچ دستمو گرفت و اجازه نداد برم

" من متاسفم.بخاطر همه چیز.بخاطر اینکه اذیتت کردم.بخاطر همه چیز "

این خداحافظی رو با صدای کلفتش گفت

هرچقد هم میخوام مقاومت کنم ولی میدونم نمیخوام اون به این راحتی بی خیال من بشه و از یه طرف دیگه آماده نیستم به این راحتی ببخشمش.من همیشه تو موقعیتای گیج کننده بودم ولی امروز از همه بدتره

" من... "

شروع کردم به حرف زدن ولی بعد ساکت شدم

" چی؟ "

" من نمیخوام برم "

انقد آروم گفتم که فکر نکنم اون شنیده باشه

" چی؟ "

اون دوباره پرسید

" من نمیخوام برم..میدونم باید برم ولی حداقل امشب نه "

قسم میخورم میتونستم ببینم تیکه های خورد شده ی این پسر دارن دوباره تیکه تیکه به هم میچسبن

" این یعنی چی؟ "

" نمیدونم این یعنی چی و هنوز آماده نیستم تا بدونم "

اینو گفتم و نگاش کردم وقتی صورتشو با تی شرتش پاک کرد

" باشه.تو میتونی رو تخت بخوابی.من رو زمین میخوابم "

دیگه از گریه هاش خبری نبود.یه لحظه فکر کردم که اینا همه یه نقش بازی کردن بود ولی یه جورایی میدونم این درست نیست

هری دوتا بالش از رو تخت برداشت و من ملافه رو از رو تخت برداشتم و دادم بهش

" نه.تو از این استفاده کن.من میرم از تو کمد تو سالن پتو برمیدارم "

اون گفت و از اتاق رفت بیرون

" باشه "

من به آرومی اینو گفتم با اینکه تو اتاق تنها بودم

من نتونستم با احساساتم وقتی هری رو دیدم داره گریه میکنه کنار بیام.من هیچوقت, هیچوقت فکر نمیکردم همچین ضعفی رو از هری بتونم ببینم

اون خیلی صدمه دیده و آسیب پذیر شده بود.من حس میکنم همه چیز بین منو هری داره تغییر میکنه و جاش عوض میشه.یکیمون همیشه یه دست بالتر داشت و الان من فکر میکنم اینج.رم.ولی نمیخوام باشم.من به خودم اعتماد ندارم و نمیدونم چه اتفاقی میوفته که من کنترل همه چیو تو دستم داشته باشم.من تا قبلش فکر میکردم میتونم با این وضع کنار بیام ولی الان که دیدم جلوم گریه کرد همه چیز از ذهنم پرید

هری با دو تا پتو برگشت و گذاشت رو زمین.من یکم احساس گناه میکنم چون اون قراره رو زمین این آپارتمان که قبلا واسه ما بود بخوابه ولی بخاطر این کارایی که با من کرده این زیاد بد نیست

من میخواستم امشب دوش بگیرم ولی تا فردا صبح صبر میکنم.من الان فقط میخوام لباسمو عوض کنم و دارز بکشم.من نمیدونم چقد میتونم بخوابم ولی دیگه الان انرژی دوش گرفتنو ندارم.من بلند شدم و لباسایی که لبه تخت بود و برداشتم و رفتم سمت کمد.هری همینطور داشت بهم نگاه میکرد و من رفتم تو کمد درو بستم.وقتی برگشتم بیرون یه تی شرت و یه شلوارک

پوشیده بودم.کاش شلوار بلند میپوشیدم.البته هری منو با لباس کمتر از این هم دیده.اون منو بدون هیچ لباسی هم دیده ولی الان حس عجیبی دارم وقتی با شلوارک جلوش هستم

یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون.هری دراز کشیده بود و روش سمت تخت بود.اون بدن بلندش تقریبا بیشتر جای اتاق رو گرفته بود.من حس کردم چشاش رو منه تا اینکه رفتم سمت دیگه ی تخت و دراز کشیدمو خودمو زیر پتو قایم کردم و نفسمو گه نگه داشته بودمو دادم بیرون

" میخوای تلویزیون رو روشن کنم؟ "

اون پرسید و این سکوت رو شکوند

" نه.اگه خودت میخوای روشن کن ولی من نمیخوام "

کاش اون کاب دیجیتالیمو برمیداشتم از تو کیفم تا بتونم بخونمش و خوابم بگیره.شاید خوندن زندگیه کاترین و هیت کلیف باعث بشه حس کنم زندگیه من راحت ترو و کمتر توش غم و قصه داره.کاترین کل عمرشو داشت بخاطر عشقش میجنگید و میخواست انکارش کنه ولی بعد با پشیمونی اومد و میخواست که ببخششش و گفت که نمیتونه بدون هیت کلیف

زندگی کنه.و چند ساعت بعد میمیره .من میتونم بدون هری زندگی کنم؟ میتونم؟ من نمیخوام کل زندگیمو بخاطر این بجنگم.این موقتیه درسته؟ ما نمیتونیم زندگیه خودمون و بقیه رو خراب کنیم چون فقط خیلی کله شقیم .درسته؟ من بخاطر این فکرام دارم اذیت میشم و .نتونستم جلوی خودمو بگیرم و داشتم تروور با ادگار رو مقایسه میکردم

" تس؟ "

هیت کلیف من صدام کرد و منو از تو فکر آورد بیرون

" بله؟ "

" من..لعنتی..من با مولی نخوابیدم "

هری گفت

من ساکت موندم.من میخوام حرفشو باور کنم ولی نمیتونم به خودم اجازه بدم و فراموش کنم اون تو گول زدن خیلی خوبه

" قسم میخورم "

" پس چرا اونو گفتی؟ "

" تا اذیتت کنم.من فقط عصبانی شده بودم چون تو یکی رو بوسیدی و من اونو گفتم چون میدونستم با اون حرف میتونم اذیتت کنم "

من نمیتونم ببینمش ولی یه جورایی میدونم اون رو پشتش خوابیده.دستاش زیر سرشه و داره به سقف نگاه میکنه

" تو واقعا یکیو بوسیدی؟ "

" آره "

اعتراف کردم.شنیدم یه نفس عمیق کشید و بعد آه کشید

" فقط یه بار "

میخواستم یکم آرومش کنم

" چرا؟ "

صداش سرد ولی با این حال گرم بود.این یه صدای عجیبه

" من واقعا نمیدونم..من ناراحت بودم بخاطر اینکه تو اونطوری رفتار کردی وقتی داشتیم حرف میزدیم با تلفن و بعدش کلی مشروب خورم . بعد با یکی رقصیدم و اون منو بوسید "

" تو باهاش رقصیدی؟ چجور رقصی؟ "

من چشم غره رفتم.و متنفرم از اینکه هری میخواد تموم جزئیات رو بدونه با اینکه ما دیگه با هم نیستیم

" تو نمیخوای من جواب این سوالتو بدم "

" چرا میخوام "

هوای بینمون دوباره داره خم و خفه میشه

" هری ما فقط داشتیم مثه بقیه میرقصیدیم و بعد اون منو بوسید و سعی کرد تا منو ببره با خودش خونه "

من اینو گفتم به سقف نگاه کردم و میدونم این بحثمون آخرش چطور تموم میشه و نمیتونم جلوی این حس بد رو بگیرم

" مرسی بخاطر اون کتاب دیجیتالی.اون خیلی خوب بود "

سعی کردم موضوع رو عوض کنم

" اون سعی کرد تورو با هودش ببره خونه؟ تو رفتی؟ "

هری گفت و میتونستم بفهمم تکون خورد و میخواد بشینه.ولی من تکون نخوردم و به تخت چسبیده بودم

" نه.تو اصلا باید اینو بپرسی؟ تو میدونی من هیچوقت اینکارو نمیکنم "

با خشم گفتم

" خب من هیچوقت فکر نمیکردم تو کسی رو ببوسی و باهاش تو کلاب برقصی "

اون تقریبا داد زد و من چشم غره رفتمو ساکت موندم

بعد از چند لحظه سکوت رو شکوندم و گفتم

"من فکر نمیکنم تو بخوای چیزایی که انتظار نداری رو بشنوی "

دوباره شنیدم اون تکون خورد

" بهم بگو.تورو خدا بهم بگو تو اینکارو نکردی "

صداش دقیقا از کنارم میاد.اون نشسته بود کنارم رو تخت و من خودمو یکم کشیدم عقب

" تو میدونی من اینکارو نکردم "

" من احتیاج دارم که خودت اینو بگی.بگو تو فقط اونو یه بار بوسیدی و دیگه از اون موقع باهاش حرف نزدی "

صداش خشن ولی با التماس بود

" من فقط اونو یه بار بوسیدم و از اون موقع دیگه باهاش حرف نزدم "

اینو تکرار کردم چون میدونم اون لازم داره تا این حرفارو بشنوه.من چشامو رو رنگایی که از زیر تی شرتش معلوم بود متمرکز کردم.وقتی اون کنارم رو تخته هم داره منو میسوزونه هم آرومم میکنه.من دارم وسط جنگیدن با این دوتا حس هستم

" چیز دیگه ای هم هست که من باید بدونم؟ "

اون به ارومی پرسید

" نه "

دروغ گفتم.من نمیخوام درباره ی تروور بهش چیزی بگم.چیزی اتفاق نیوفتاده و این به هری ربطی نداره.من از تروور خوشم میاد و میخوام اونو از هری دور و امن نگه دارم

" مطمئنی؟ "

" هری...من فکر نمیکنم تو توی موقعیتی باشی که بخوای از من بازجویی کنی "

اینو گفتم و تو چشاش نگاه کردم.

" میدونم "

اون منو با گفتن این سوپرایز کرد

" فردا کی میخوای بری؟ "

" نمیدونم.بعد از اینکه بیدار شدم.من اول میخوام دوش بگیرم.میخوای زود از اینجا برم؟ "

" نه.نه نه اصلا.فقط میخواستم بدونم "

" باشه "

آه کشیدم.من دیگه هیچ توانی ندارم

" چی شده؟ "

تو صداش پر از نگرانی بود و انگار یکی زد تو سینم

" هیچی.من فقط خسته ام "

" اوه ببخشید "

اون گفت و از رو تخت بلند شد

من این حس خالی شدن رو رد کردم وقتی هری از کنارم رفت.وقتی چشامو بستم اون دوباره حرف زدو گفت

" تو واقعا از اون کتاب خوشت اومد؟ "

" آره واقعا خوشم اومد.این خیلی با فکر بود "

اینو گفتم و حس کردم پلکام دارن سنگین میشن

--

داستان از نگاه هری

" من خوشحالم از اینکه خوشت اومده.من مطمئن نبودم و فکر میکردم تو از این وسایل دیجیتالی بدت بیاد ولی بعد فکر کردم شاید نظرت عوض بشه بعد از اون کنفرانسایی که رفتی "

" چطوری..چرا این فکرو کردی؟ "

اون پرسید و میتونم بگم نزدیکه خوابش ببره

" من تورو میشناسم "

" آره...حدس میزنم واقعا میشناسی "

صداش قطع شد و من بلند شدم نگاش کردم.چشاش بسته بود

امروز مثه جهنم بود.جهنمی که من با دستای باز ازش استقبال کردم.ولی همیشه اینجوری بود.من هیچوقت انتظار نداشتم که

اونو ببینم وقتی مادرمو از فرودگاه آوردم خونه.من به اون یه دروغ ساده گفته بودم و گفتم که دوست دخترم کل هفته رو بیرون شهره.مامانم با نارضایتی آه کشید ولی زیاد سوال ازم نپرسید و نخواست بیشتر براش توضیح بدم..اون خیلی سوپرایز شد بود از اینکه من یه زنی تو زندگیم دارم..من فکر میکنم ماردم و پدرم هردو انتظار داشتن من کل زندگیمو تنها بمونم.و دوباره من تنهام.من اینو خیلی مسخره میدونم.من نمیتونم یه دقیقه رو بدون فکر کردن به اون بگذرون در حالی که ۳ ماه پیش میخواستم تنها باشم.من هیچوقت نمیدونستم چه چیزی رو ندارم ولی الان پیداش کردم نمیتونم از دستش بدم.اون فقط هست و مهم نیست میخوام چیکار کنم نمیتونم از دستش بد

من سعی کردم بس کنم.سعی کردم فراموشش کنم .سعی کردم بی خیال شم ولی این امکان نداره.اون دختر بلوندی که من شنبه بردمش بیرون تسا نبود.هیچکس نمیتونه مثه تسا باشه.اون شبیه تسا بود حتی طرز لباس پوشیدنش.اون ارم میخندید وقتی من حرفای بد میزدم و فحش میدادم و بنظر میرسید یکم ترسیده وقتی داشتیم شام میخوردیم.اون خیلی خوب بود آره.ولی خیلی کسل کننده بود.اون آتیشی که تسا داره رو نداشت.ون منو نمیزد

وقتی حرفای بد میزدم.اون حتی بهم چیزی نگفت وقتی داشتیم شام میخوردیم دستمو گذاشتم رو پاش.من میدونم اون فقط قبول کرد تا باهام بیاد بیرون تا جای اون پسری رو که باهاش بهم زده بود رو پر کنم و اون صبح روز بعدش رفت کلیسا.ولی منم داشتم ازش استفاده میکردم.منم میخواستم از اون استفاده کنم تا جای خالیه تسا رو پر کنم و حواسمو پرت کنم وقتی تسا تو سیاتل بود با اون تروور لعنتی.من احساس گناه کردم وقتی خم شدم ببوسمش ولی اون خودشو کشید عقب.خجالت تو صورت معصومش بود و وقتی من رفتم تو ماشینم اونو تو رستوران تنها گذاشتم

من کاملا بلند شدم و به اون دختری که رو تخت خوابیده و من عاشقشم نگاه کردم.وقتی دیدمش اون تو آپارتمانه و لباساش تو ماشین لباس شوییه و آپارتمان تمیزه و حتی مسواکشم تو حمومه یه امیدواری بهم داد ولی باز دوباره.تو میدونی که درباره ی امیدواری چی میگن.

من هنوز یکم امیدواری دارم.که یه شانس کوچیکی داشته باشم تا اون منو ببخشه.اگه اون بیدار شه الان حتما داد میزنه وقتی ببینه

من اینجوری جلوش وایسادم.من یکم باید این خرابی هارو بپوشونم.این رفتار و این حس برای من خیلی عجیب و نا آشناست و من نمیدونم چطور باید باهاش کنار بیام.من اروم چند تا نخ مو که رو صورتش بود رو زدم کنار و از کنار تخت رفتم کنار و دوباره رو پتویی که رو زمین بود دراز کشیدم.شاید امشب بتونم بخوابم.

--

داستان از نگاه تسا

من وقتی بیدار شدم بخاطر اون سقف آشنایی که بالای سرم بود گیج شدم.خیلی عجیبه برام اینجا بیدار شم بعد از اینکه یه هفته تو هتل موندم.وقتی از رو تخت بلند شدم زمین خالی بود.پتو ها تا شده بود و رو زمین بود کنار کمد.من کیف توالتمو برداشتم و رفتم تو حموم

" اون امروز نمیتونه بمونه مامان.مادرش میخواد اون بره پیشش "

صدای هری رو از تو سالن نشیمن شنیدم

" نمیشه مادرشم بیاد اینجا؟ من دوست دارم ببینمش "

آنه گفت.اوه نه.

" نه..اون مادرش.. زیاد از من خوشش نمیاد "

" چرا نه؟ "

" اون فکر نمیکنه من واسه تسا خوب باشم.فکر کنم بخاطر قیافم باشه "

" قیافت چجوریه؟ هری هیچوقت اجازه نده کسی باعث بشه احساس کوچیکی کنی بخاطر قیافت.من فکر کردم تو از استایلت خوشت میاد ؟ "

" خوشم میاد.منظورم اینه برام مهم نیست کی درباره ی من چه فکر میکنه .البته بجز تسا "

هری اینو گفت و من دهنم باز موند

" تو کی هستی و پسر من کجاست؟ "

آنه گفت و خندید

" من یادم نمیاد آخرین بار کی حرف زدیم و تو بهم فحش ندادی.این خیلی عجیبه.و خیلی خوبه "

میتونستم خوشحالی رو تو صدای آنه بشنوم

" باشه باشه "

هری اینو گفت و من یکم خندیدم وقتی هری رو تصور کردم الان

" تسا؟ "

صدای آنه رو شنیدم

" اوممم.من من میخوام برم دوش بگیرم و زود برمیگردم "

اینو گفتم و در حموم رو بستم

دوش گرفتم تصمیم گرفتم.خودمو کاملا آماده کنم قبل از اینکه از حموم بیام بیرون.من یه ترسوام و یکم وقت نیاز دارم تا بتونم جلوی مادر هری یه لبخند مصنوعی رو لبم بزارم.البته این یه لبخند مصنوعی نیست.مشکل همینجاست.من خیلی وقت خوبی رو اینجا داشتم و دیشب خیلی بهتر از شبای قبل خوابیدم.البته بجز اون شبی که مست کردم تو هتل و هری پیشم بود.اون شب هم خوب خوابیدم ولی مدتش زیاد نبود

وقتی موهامو خیلی خوب حالت دادم.وسایلامو گذاشتم تو کیف کوچیکترم

" تس؟ "

صدای هری از پشت در اومد و آروم داشت میزد به در

" تموم کردم "

جوا دادم و درو باز کردم دیدم اون به در تکیه داده و یه شلوارک کتون خاکستری و یه تی شرت سفید پوشیده

" نمیخوام بگم عجله کنی ولی من باید همین الان برم دستشویی "

اون یه لبخند کوچیک بهم زد و من سرمو تکون دادم

" ببخشید "

اینو گفتم و دیدم طوری که شلوارش رو خیلی پایین گذاشته باعث شده تتو های رو پهلوش از زیر تی شرت سفید بهتر معلوم بشن.

" من میرم لباس بپوشم و بعد از اینجا میرم "

اینو به هری گفتم و اون به یه سمت دیگه نگاه کرد و به دیوار تمرکز کرد

" باشه "

من از حموم اومدم بیرون و مستقیم رفتم تو اتاق تا لباس بپوشم و با آنه رو به رو نشم.من خیلی احساس گناه میکنم چون به انه دروغ گفتم و زود دارم از اونجا میرم.میدونم اون خیلی هیجان زده بود تا منو ببینه و من دارم تو روز دوم از اینجا میرم

من تصمیم گرفتم یه پیراهن سفید و یه گن سیاه قدیمی بپوشم.خیلی هوا سرده اگه بخوام فقط پیراهن بپوشم.من باید شلوار جین و ژاکت بپوشم ولی نظرمو عوض کردم.من این پیراهن رو خیلی بیشتر لباسای دیگم پوشیدم چون با این پیراهن خیلی حس خوبی دارم و بهم یه نوع اعتماد به نفس میده.که من امروز به همین احتیاج دارم.من لباسامو برداشتم و رخت آویزی رو تو کمد گذاشتم

" تو کمک میخوای؟ "

آنه از پشتم اینو پرسید

من یکم پریدم و اون پیراهن آبی روشن رو که تو سیاتل پوشیده بودم از دستم افتاد

" من فقط... "

کلمه هارو گم کرده بودم.نمیدونم چی بگم

" تو چقد میخوای خونه ی مادرت بمونی؟ "

اینو پرسید و به کمدی که تقریبا خالی شده بود نگاه کرد

" اومم..من.. "

من یه دروغگوی افتضاحم

" انگار تو میخوای واسه یه مدت طولانی اونجا بمونی"

" اره.من اونجا هیچ لباسی ندارم "

" من میخواستم ببینم تو میخوای یکم خرید کنیم وقتی تو اینجایی.شاید قبل از اینکه من از اینجا برم تو برگردی و باهم بریم خرید؟ "

اون ازم پرسید

نمیدونم اون دروغمو باور کرده یا میخواد یه جوری منو برگردونه اینجا

" آره ..حتما "

دوباره دروغ گفتم

" مامان.. "

هری با صدای آروم اینو گفت وقتی وارد اتاق شد

دیدم تو حالت صورتش ناراحتی هست.چشاش خورد به کمد خالیه لباسا امیدوارم آنه پسرشو هم مثه من اینجوری سوال پیچ نکنه

" من وسایلامو جمع کردم "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

من زیپ کیفمو بستم و به هری نگاه کردم. و اصلا نمیدونم چی باید بگم

" من کیفاتو برات میارم پایین "

هری گفت و کلیدمو از رو میز برداشت و بعد خم شد تا کیفامو از رو زمین برداره.وقتی هری از اتاق رفت بیرون.آنه منو گرفت و بغل کرد

" من خیلی خوشحالم از اینکه دیدمت تسا.نمیدونم واسم چقد ارزش داره به عنوان یه مارد وقتی تنها پسرمو اینجوری میبینم "

" چجوری؟ "

" خوشحال "

اون گفت و من حس کردم چشام دارن خیس میشن

اگه هری از نظر اون الان خوشحاله پس من نمیخوام هری عادی رو از نظر اون ببینم

من باهاش آخریم خداحافظی رو کردم و رفتم سمت در آپارتمان تا از اونجا برم واسه ۱۰۰مین بار

" تسا؟ "

من برگشتم سمتش و اون پرسید

" تو بمیگردی پیشش مگه نه؟ "

وقتی اینو پرسید قلبم افتاد.من حس میکنم اون منظورش بیشتر از برگشتن بعد از تعطیلات بعد از کریسمسه.من به صدام نمیتونستم اعتماد کنم و فقط سرمو تکون دادم

وقتی رسیدم به آسانسور گوشه ی چشمو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم قبل از اینکه هری رو بیرون ببینم.اون ماشینمو آورد جلوی در ساختمون و برفارو از رو پنجره زده بود کنار

" مرسی.تو مجبور نبودی اینکارو کنی "

اینو گفتم وقتی اون از ماشین اومد بیرون

" این چیزی نیست "

اون یه لبخند نصفه زد و شونه هاشو تکون داد

دماغش قرمز شده و صورتشم همینطور.آستینای ژاکتش برفی شده بودن و پاهاش هم حتما دارن یخ میزنن

" من اوممم.. خب هروقت چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن "

اون گفت و برفارو از رو موهاش پاک کرد

" اره..باشه "

جوابشو دادم.حس میکنم باید بغلش کنم ولی نمیدونم این اشکالی داره یا نه پس فقط سرمو تکون دادم و سوار ماشین شدم

تو ماشین گرم بود و بخاری روشن بود.من برگشتم بیرونو نگاه کردم ولی هری رفته بود.من تصمیم گرفتم به مادرم زنگ نزنم و بهش نگم دارم میام اونجا.اصلا حوصله ی حرف زدن با مادرمو ندارم.من میخوام از این دو ساعتی که تو راه هستم استفاده کنم و خوب فکر کنم و ذهنمو پاک کنم.من باید یه لیست درست کنم و ببینم چه بخاطر چه دلایلی باید با هری باشم و بخاطر چه دلایلی نباید با هری باشم.میدونم خیلی احمقانست که حتی من دارم به

این فکر میکنماون خیلی کارای وحشتناکی باهام کرد بهم دروغ گفت, خیانت کرد و منو تحقیر خرد.تو لیست دلایلی که نباید باشم دروغ, اون ملافه ها , کاندوم , شرط بندی, عصبانیتش , دوستاش , خود خواهیش , رفتارش و اینکه اعتمادو از بین برد, دارم

تو لیست دلایلی که باید باهاش باشم...اینارو دارم..خب من اونو دوست دارم , اون خوشحالم میکنه, اون باعث میشه احساس قوی بودن کنم, بهم اعتماد به نفس میده , اون همه چیزای بهترین رو برام میخواد البته یه کاری هم میکنه که درد بکشم, طوری که میخنده و لبخند میزنه.طوری که منو بغل میکنه و منو میبوسه.طوری که منو تو دستاش نگه میداره و جوری که اون باعث میشه من تغییر کنم.میدونم لیست دلایل خوبم پر از چیزای کوچیکه.مخصوصا اگه بخوام با اون لیت بد مقایسه کنم.ولی چیزای کوچیک مهم ترینن نه؟ من نمیتونم تصمیم بگیرم که من دیوونه شدم چون دارم فکر میکنم یه جوری ببخشمش چون خیلی بخاطر احساساتش گیج شدم.من هرچقد بخوام با این بجنگم ولی نمیتونم ازش دور باشم.من هیچوقت نتونستم اینکارو

کنم.وقتی تنها راهش اینه وقتی ونس شرکتشو تو سیاتل باز کرد منم برم اونجا

الان خیلی موقعیت خوبی بود که یه دوست داشتم میتونستم باهاش حرف بزنم.یه دوستی که قبلا تو این موقعیت بود.کاش میتونستم به استف زنگ بزنم ولی اون تو تموم این مدت بهم دروغ گفت.من میخوام به لیام زنگ بزنم ولی اون دلیلاشو بهم گفت و الان حرف زدن با یه خانوم خیلی بهتره.بیشتر درکم میکنه

برف خیلی سنگیم بود و بارد سختی میوزید.ماشینم رو جاده ی لیز اینور اونور میرفت وقتی داشتم میرفتم خونه ی مادرم.من باید تو هتل میموندم اصلا نمیدونم چی باعث شد بخوام برم اونجا.من خیلی سریع تر از حالت عادی داشتم رانندگی میکردم و قبل از اینکه بفهمم دیدم دارم تو خیابون خونه ی مادرم رانندگی میکنم

بعد از سه بار در زدن اون بالاخره درو باز کرد.اون یه حوله پوشیده بود و موهاش خیس بود.من با دست میتونم روزایی رو که اونو بدون آرایش دیدم رو بشمارم

" تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا بهم زنگ نزدی؟ "

صداش همیشه غیر دوستانه هست

" نمیدونم.من داشتم تو برف رانندگی میکردم و نمیخواستم حواسم پرت شه "

اینو گفتم و رفتم تو

" تو باز باید زنگ میزدی تا من آماده میشدم "

" تو مجبور نیستی آماده بشی.چون اون فقط منم "

من شونه هامو تکون دادم و شنیدم اون آه کشید

" هیچوقت دلیلی نداره که نا مرتب و کثیف بنظر بیای "

من تقریبا بخاطر این حرفش خندم گرفت و جلوی خودمو گرفتم

" کیفات کجان؟ "

" تو ماشینم.بعدا میارمشون "

" این چیه؟ این پیراهنی که پوشیدی؟ "

اون به بدنم نگاه کرد و من بهش لبخند زدم

" این پیراهنم واسه کاره.من خیلی خوشم میاد ازش "

" این خیلی تو چشمه ولی رنگش قشنگه "

" مرسی.خب خانواده پورتر چطورن؟ "

میدونم اگه حرف خانواده ی نوا رو بکشم وسط اون دیگه دست از سر من برمیداره و انقد بهم توهین نمیکنه

" اونا عالین.اونا دلشون برات تنگ شده.شاید بهتره واسه شام امشب دعوتشون کنیم "

" فکر کنم این فکر خوبی باشه "

" چرا نه؟ "

اینو پرسید و واسه خودش قهوه ریخت

" نمیدونم..این واسه من خوب نمیشه "

" ترسا تو خانواده ی پورتر رو خیلی وقته میشناسی.این خیلی عالی میشه اونا تورو ببینن مخصوصا الان که اینترشیپ داری با اینکه داری تو داشنگاه درس میخونی "

" پس تو میخوای اینارو به رخشون بکشی؟ "

این فکرشم اعصابمو خورد میکنه.اون فقط میخواد اونارو بکشه اینجا تا یه چیز دیگه رو شروع کنه دوباره

" نه من میخوام بهمشون چیزایی رو که تونستی بدست بیاری نشون بدم.این که به رخ کشیدن نیست "

اون با خشم گفت

" ولی من ترجیح میدم اینجوری نشه "

" خب ترسا این خونه ی منه و من میخوام دعوتشون کنم.پس میکنم و الان میخوام برم حاضر شم و زود برمیگردم "

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون

من رفتم تو اتاق قدیمیم و دراز کشیدم تا اون برگرده

" ترسا؟ "

صداش مادرم منو بیدار کرد.من اصلا نفهمیدم کی خوابیدم

" دارم میام "

وقتی رفتم تو سالن دیدم نوا رو مبل نشسته

" ببین کی اومد اینجا وقتی تو داشتی چرت میزدی "

مادرم اینو گفت و لبخند زد.مصنوعی ترین لبخند

" سلام "

من میدونستم نباید بیام اینجا

" سلام تسا.تو عالی بنظر میرسی "

اون لبخند زد و دستشو برام تکون داد

من اصلا با نوا مشکلی ندارم.من به اون خیلی اهمیت میدم.مثه یه عضوی از خانوادم. ولی من بخاطر این اتفاقایی که دارن تو زندگیم میوفتن یکم لازم دارم استراحت کنم و اگه اون اینجا باشه فقط به ناراحتی و گناهم اضافه میکنه.من میدونم تقصیره اون نیست و اصلا عادلانه نیست که من باهاش بدرفتاری کنم.من کسیم که بهش صدمه زدم و اون هنوز با من مهربونه

مادرم از اتاق رفت بیرون و من کفشمو درآوردم و رو به روی نوا رو مبل نشستم

" تعطیلات چطوره؟ "

اون ازم پرسید

" خوبه.تو چی؟ "

" مثه تو.مادرت گفت تو رفتی سیاتل؟ "

" آره.عالی بود.من با رئیس و چندتا از همکارام رفتم "

" این عالیه تسا.من خیلی برات خوشحالم "

" مرسی "

لبخند زدمو اینو گفتم.این اونقدا هم بد نیست

" مادرت از شنبه خیلی استرس داشت.منظورم اینه خیلی بیشتر از قبل.تو چطور با اینا کنار میای؟ "

" منظورت چیه؟ "

" بخاطر این اتفاقا درباره ی پدرت؟ "

اون به ارومی گفت و انگار من میدونم چی شده

" بابام؟ چی؟ "

" اون بهت نگفت؟ "

نوا به راهروی خالی نگاه کرد

" بهش نگو من بهت گفتم... "

قبل از اینکه اون بتونه حرفشو تموم کنه من بلند شدم

" مادر "

داد زدم و رفتم تو راهرو سمت اتاقش

چه اتفاقی درباره ی پدرم؟ من هشت ساله ن دیدمش نه ازش چیزی شنیدم.اون مرده؟ من نمیدونم باید چه حسی داشته باشم

" چی درباره ی بابامه؟ "

صدامو بردم بالا و رفتم تو اتاقش.اون چشاش کرد شد ولی بعد خودشو جمع و جور کرد

" خب؟ " داد زدم

" تسا تو باید صداتو بیاری پایین.این جیزی نیت.چیزی نیست که تو مجبور باشی بدونی و نگرانش بشی "

اینو گفت و چشم غره رفت

" این تو نیستی که باید تصمیم بگیری. بگو چه خبر شده؟ اون مرده؟ "

" نه.اگه میمرد بهت میگفتم "

" پس چیه؟ "

اون آه کشید و بعد گفت

" اون برگشته اینجا.و از جایی که الان هستی زیاد دور نیست ولی نگران نباش اون اصلا نمیاد سراغت.من حواسم به این هست "

" اصلا این یعنی چی؟ "

من دیگه تو مغزم به اندازه جا ندارم تا هم اتفاقای بین منو هری رو جا بدم و هم الان مشکل برگشتن پدرمو توش جا بدم.حالا که دربارش فکر میکنم من فکر نمیکردم اون از اول از اینجا رفته میشه فکر میکردم اون از همون اول اینجا نبود

" این هیچ معنی نداره.من میخواستم شب جمعه بهت زنگ بزنم و برات توضیح بدم ولی تو به خودت زحمت ندادی تا جواب بدی.پس من تصمیم گرفتم دیگه بهت نگم "

من میتونم به یاد بیارم اون شب بهم چند باز زنگ زد وقتی من تو کلاب بودم و انقد مست بودم که نمیتونستم جواب بدم.خدارو شکر جواب ندادم.الان که میدونم.پس بهتر جواب ندادم

" اون قرار نیست اذیتت کنه.پس این حالت ناراحتی رو از صورتت بردار و آماده شو.ما قراره بریم خرید کنیم "

" من نمیخوام بیام خرید کنیم.این یه چیز خیلی بزرگه برام مادر "

" نه نیست.اون چند ساله این دورو بر نبوده و نخواهد بود.هیچی عوض نشده "

تو صداش پر از اعصبانیته

" من نمیخوام بیام خرید.نمیشه اینجا بمونیم امروز؟ "

اصلا فایده نداره من باید بحث کنم

" نه ما داریم میریم خرید و تو باید این رفتارتو بزاری کنار... "

اینو گفت و رفت تو کمد لباسش

من برگشتم تو اتاق نشیمن گوشیمو برداشتم و کفشمو پوشیدم

" شماها میخواین کجا برین؟ "

" من نمیدونم اون میخواد کجا بره "

اینو گفتم و از خونه رفتم بیرون

من وقتمو با اومدن به اینجا هدر دادم.دو ساعت وقتمو گذاشتم و تو این برف رانندگی کردم تا بیام پیش این جاروگر...نه هرزه.اون یه هرزه ی واقعیه.واقعا یکی از بزرگترین هرزه های دنیاست.من برف رو از شیشیه جلوی ماشینم پاک کردم با دستام و این یه فکر افتضاح بود.سوار ماشین شدم و داشتم یخ میزدم و دندونام بهم میخورد و منتظر بودم ماشین گرم شه.من داشتم به مادرم بدو بی راه میگفتم وقتی داشتم رانندگی میکردم و فکر

میکردم باید الان چیکار کنم.خاطراتم با پردم اومد تو ذهنم و من نمیتونستم اونو از ذهنم خارج کنم

اشک صورتمو خیس کرد و گوشیمو از صندلیه کناری برداشتم

" تسا؟ خوبی؟ "

صدای هری از اون ور خط اومد

" آره.. "

صدام قطع شد وقتی میخواستم جلوی گریمو بگیرم

" چی شده؟ اون باهات چیکار کرد؟ "

" اون..میشه برگردم؟ "

اینو پرسیدم و یه نفس عمیق کشیدم

" البته که میتونی برگردی عزیزم...یعنی تسا "

اون حرفشو تصحیح کرد ولی من آرزو کردم کاش اینکارو نمیکرد

" چقد مونده برسی؟ "

" ۲۰ دقیقه "

با گریه گفتم

" باشه .میخوای پشت خط بمونم؟ "

" نه داره برف میاد "

اینو گفتم و قطع کردم

من از همون اول هم نباید از اونجا میرفتم.این خیلی کنایه ای با اینکه هری با من اون کارارو کرد ولی من باز دارم به اون پناه میبرم.وقتی رفتم تو پارکینگ هنوز داشتم گریه میکردم.من فقط میتونم صورتمو پاک کنم.آرایشی که امروز صبح کرده بودم خراب و پخش شده.وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم هری جلوی در وایساده و روشو برف پوشونده.بدون اینکه فکر کنم دوییدم سمتش و دستامو گذاشتم دورش و بغلش کردم.اون یه قدم رفت عقب و معلوم بود بخاطر این حرکت ناگهانیم جا خورده ولی بعد اونم منو بغل کرد ومن تو بغلش گریه کردم

داستان از نگاه هری

وقتی اونو واسه اولین بار بغل کردم انگار زندگیم خیلی بهتر از اونی شده که تو ذهنم تصور میکردم.من از نظر جسمی خیلی خیالم راحت شد وقتی اون دوییید سمتم و بغلم کرد.من هیچوقت انتظار نداشتم این اتفاق بیوفته.اون خیلی ازم فاصله میگرفت و خیلی سرد شده بود.من اینو نمیدازم تقصیرش ولی لعنتی این خیلی اذیتم میکرد

" حالت خوبه؟ "

اینو پرسیدم وقتی لبم رو موهاش بود

اون سرشو تکون داد ولی سرشو چسبوند به سینم و به گریه کردن ادامه داد.میدونم اون حالش خوب نیست مادرش حتما حرفای چرت و پرت بهش زده که نباید میگفت.من میدونستم این اتفاق میوفته و راستش یه جورایی خوشحال شدم از این.نه بخاطر اینکه اون تسارو اذیت کرد.بخاطر اینکه باعث شد اون برگرده پیش من تا آرومش کنم

" بیا بریم تو "

بهش گفتم و اون سرشو تکون داد ولی منو ول نکرد

من سعی کردم دستمو دور تنش نگه دارم وقتی داشتیم میرفتیم تو.صورت خشگلش سیاه شده بود و چشاش و لباش باد کرده بودن.امیدوارم تو کل راه گریه نکرده باشه

تا رسیدیم به لابیه آپارتمان من ژاکتمو درآوردم و دادمش به اون.اون خیس شده بخاطر برف ولی هرچی باشه بهتر از اون پبراهنشه..اون پیراهن.من تو حالت نرمال باید قاطی کنم از اینکه اون پیراهن به این نازکی پوشیده ولی امروز نه.نه وقتی که اون تو این وضعیته

" مرسی "

اینو گفت و ژاکت رو پوشید.موهای طلاییش تو دو طرف شونه هاش بهم ریخته بودن ولی اون الان خیلی جوون تر بنظر میرسید

" میخوای دربارش حرف بزنیم؟ "

من یه شانسی پیدا کردم تا اینو ازش بپرسم وقتی رفتیم تو آسانسور و بعد سمت آپارتمانمون.اون سرشو تکون داد و من در آپارتمان رو باز کردم.مادرم رو مبل نشسته بود و تو صورتش پر از نگرانی بود وقتی دید تسا وارد خونه شد با اون وضع

من به مادرم با هشدار نگاه کردم و امیدوار بودم قولایی که همین چند دقیقه پیش به من داد رو فراموش نکنه و با سوالاش تسا رو اذیت نکنه.مامانم چشاشو دوخت به تلویزیون و وانمود کرد که نفهمیده چیزی شده

" ما میریم تو اتاق یکم "

به مامانم گفتم و اون سرشو تکون داد.من میدونم مادرم یه حس افتضاح داره الان از اینکه نمیتونه حرف بزنه ولی من نمیتونم بهش اجازه بدم کاری کنه یا حرفی بزنه که ممکنه حال تسا رو از این بدتر کنه

من کنار ترموستات تو راهرو وایسادم و درجه شو بخاطر تسا زیاد کردم.میدونم اون داره یخ میزنه.وقتی رفتم تو اتاق دیدم اون لبه ی تخت نشسته.من مطمئن نیستم چقد میتونم بهش نزدیک بشم پس منتظر موندم تا اون یه چیزی بهم بگه

" هری؟ "

اینو با یه صدای ضعیف گفت

اون حتما تو کل راه گریه کرده.من میتونم از تن صداش اینو بفهمم.وقتی رفتم روبه روش وایسادم.اون منو سوپرایز کرد

دوباره وقتی ته تی شرتمو گرفت و منو کشید سمت خودت.پس مامانش یه چیزای بدتری بهش گفته.اون هنوز بلوزمو نگه داشته بود و من بین پاهاش وایساده بودم

" تس..اون چیکار کرد؟ "

اینو پرسیدم و اون دوباره گریه کرد. و آرایشش بخاطر اشکاش ریخت رو تی شرتم.ولی من یه ذره هم به تی شرت اهمیت نمیدم.من هیچ کاری نمیخوام کنم تا اون دوباره منو ترک کنه

" بابام.. "

اون با صدای بریده گفت و من جدی شدم یهو

" تسا اون اونجاست؟ اون با تو کاری کرد؟ "

اینو از لای دندونام ازش پرسیدم

اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد و من خم شدمو دستمو گذاشتم زیر چونش صورتشو آوردم بالا تا اون به من نگاه کنه.اون هیچوقت ساکت نیست وقتی ناراحته.معمولا همیشه پر سرو صدا میشه

" اون برگشت اینجا و من حتی نمیدونستم که اون از اینجا رفته بود.منظورم اینه فکر میکردم رفته ولی هیچوقت انقد به این فکر نکرده بودم.هیچوقت به بابام فکر نمیکردم "

" تو باهاش حرف زدی؟ "

صدام اونقدی که باید آروم نیست

" نه فکر کنم اون باهاش حرف زد.مادرم گفت اون اصلا به من نزدیک نمیشه ولی من نمیخوام اون واسه من تصمیم بگیره

" تو میخوای ببینیش؟ "

هر چیزی که تسا درباره این مرد بهم گفت منفی بود.اون یه مرد خشن بود وهمیشه مادر تسارو جلوش میزد.اون هیچوقت به تسا صدمه نزد ولی چرا تسا میخواد ببینتش

" نه...خب نمیدونم.ولی من میخوام کسی باشم که واسه خودم تصمیم بگیرم هرکاری که میخوام کنم. و اصلا فکر نکنم اونم بخواد منو ببینه "

فکر اینکه بخوام برم اونو پیدا کنم و مطمئن شم که اون هیچوقت نزدیک تسا نمیشه داشت تموم وجودمو میگرفت ولی من باید از نظر ذهنی با خودم صحبت کنم قبل از اینکه کهر احمقانه ای کنم

" من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و فکر میکنم اگه اون مثه بابای تو باشه چی؟ "

" منظورت چیه؟ "

" اگه اون الان فرق کرده باشه چی؟ اگه الان دیگه مشروب نمیخوره چی؟ "

امیدواری که تو صداش بود قلبمو شکوند.خب اگه از قلبم چیزی مونده باشه

" نمیدونم...این معمولا اتفاق نمیوفته "

اینو صادقانه بهش گفتم.دیدم لبش به سمت پایین خم شد و من ادامه دادمو گفتم

" ولی ممکنه بشه.شاید اون الان فرق کرده باشه؟ "

من نمیتونم اینو باور کنم.ولی من کی باشم که بخوام نظرشو درباره ی این عوض کنم

" من فکر نمیکردم تو علاقه ای به اون داشته باشی؟ "

" ندارم.خب نداشتم.من فقط عصبانیم چون مادرم اینو از من مخفی نگه داشت.ولی بعد نوا بهم گفت و مادرم جوری رفتار کرد که اینا به من ربطی ندارن و خواست بریم خرید کنیم.اون چه مرگشه؟ "

اون دماغشو با پشت دستش پاک کرد و من تی شرتمو آوردم بالا تا اون از این استفاده کنه.وقتی دماغ و صورتشو با تی شرتم پاک کرد دیدم یکم خجالت کشیده ولی به کارش ادامه داد

مادر تسا تنها آدمیه که میتونه درباره ی شوهر قبلیش حرف بزنه و تو همون لحظه هم بخواد بره واسه خرید.من دهنمو بستم درباره ی اینکه نوا اونجا بود و این عصابمو خورد کرد.ولی انگار اون هیچوقت نمیخواد گم شه

" اشکالی نداره من اینجام آره؟ "

اینو پرسید و من بهش نگاه کردم

" آره.البته که اشکالی نداره.تو هرچقد بخوای میتونی اینجا بمونی.این آپارتمان تو هم هست "

من سعی کردم لبخند بزنم و اونم منو سوپرایز کردو لبخند زد و دوباره دماغشو با تی شرتم پاک کرد

" من هفته ی بعد اتاق میگیرم تو خوابگاه "

من سرمو تکون دادم.اگه حرف بزنم دوباره باید التماسش کنم که از پیشم نره

" من میرم خودمو تمیز کنم "

اون خیلی بهتر بنظر میرسه نسبت به وقتی که اومد اینجا و تو پارکینگ دویید سمتم.من دوست دارم فکر کنم بخاطر اینه که اون اینجا پیش منه

من رفتم تو دستشویی تا ارایشمو پاک کنم از رو صورتم و خودمو جمع و جور کنم.من خیلی اروم ترم نسبت به ۱۵ دقیقه پیش و خیلی خوشحالم از اینکه اومدم اینجا.با اینکه هری اون همه بلا سرم آورد ولی خوشحالم از اینکه یه جای امنی مثه اینجا و هری رو دارم تا بتونم بهش پناه ببرم.اون فقط زندگیمو پایدار نگه میداره.یادم میاد اون اینو یه بار بهم گفته بود.من نمیدونم اون منظورش به این بود.اگه هم نبود میتونم باور کنم که اون الان همچین حسی داره.فقط امیدوارم اون بیشتر درباره ی

احساساتش با من حرف بزنه.وقتی دیروز دیدم اونجوری جلوی من گریه کرد احساسی ترین صحنه ای بود که دیده بودم ازش از وقتی واسه اولین بار دیدمش من فقط اون حرفایی که پشت اشکاش بود رو بشنوم

آب داغ تموم کثیفی های این روز بد رو از تنم پاک کرد.من نمیدونم چرا انقد احساساتی شدم درباره ی برگشتن پدرم وقتی از همون اولشم نمیدونستم از اینجا رفته ولی فکر کنم این احساساتم یکم بخاطر عصبانیت از دست مادرمم بود و باهم قاطی شده بودن.آوردن اسم پدرم اونم ناگهانی و اتفاقایی که بین منو هری افتاد داره منو از پا میندازه.من برگشتم تو اتاق و دیدم هری داره کیفامو میزاره رو زمین

" من رفتم پایین وسایلاتو آورم "

هری بهم گفت

" مرسی.امیدوارم مزاحمتون نشده باشم "

اینو بهش گفتم و خم شدم تا یه شلوار راحتی و یه تی شرت بردارم.من باید از دست این پیراهن خلاص بشم

" من میخوام اینجا بمونی.اینو میدونی دیگه آره؟ "

اینو به آرومی گفت

من شونه هامو تکون دادم و اون آه کشید

" تو دیگه اینو باید بدونی تس "

" میدونم..ولی مادرت اومده اینجا و من دارم این غم و غصه ها و گریه کردنارو میارم اینجا "

" مادرم خیلی خوشحاله که تو اینجایی.منم همینطور "

سینم درد گرفت یه لحظه ولی من بهش توجه نکردم و موضوع رو عوض کردم

" شما امروز برنامه ای دارین؟ "

من ازش پرسیدم

" نه فکر کنم اون میخواست بره خرید یا یه جایی ولی فردا میتونیم بریم "

" شما برید.من خودمو سرگرم میکنم "

من نمیخوام اونا برنامه هاشونو بخاطر من کنسل کنن اونم وقتی با مادرشه و بیشتر از یه سال باهاش نبوده

" نه واقعا اشکالی نداره.تو نباید تنها باشی "

" من خوبم "

" تسا من الان چی گفتم؟ "

اون غر زد و من بهش نگاه کردم.اون انگار یادش رفته نمیتونه درباره ی کارای من تصمیم بگیره.هیچکس نمیتونه

" ببخشید تو اینجا بمون.من با اون میرم خرید "

هری اینو گفت

" حالا بهتر شد "

اینو گفتم و سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم

هری خیلی نرم و اروم و خیلی...میترسه تو ین چند روز ولی هنوز دوست دارم وقتی میبینم مثه خودشه

" تو هم میتونی بیای؟ "

" من امروز میخوام اینجا بمونم, امروز روز طولای ای برام بود و تازه ساعت ۴ شده "

" باشه من میرم ببینم اگه اون میخواد بره خرید و اجازه میدم یکم تنها باشی "

" مرسی "

اینو گفتم و رفتم تو کمد تا لباسمو عوض کنم.تا بلوزمو پوشیدم اون اومد تو و گفت

" تس؟ "

" بله؟ "

" تو اینجا میمونی تا ما بریم و برگردیم؟ "

" اره.من که جای دیگه ای رو ندارم "

اینو گفتم و خندیدم

" باشه اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن "

هری گفت .میتونستم ناراحتی رو تو صداش بشنوم

" باشه "

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در اصلی رو شنیدم و از اتاق رفتم بیرون.من باید با اونا میرفتم تا اینجا تنها نمیموندم با فکرای

تو سرم.من از همین الانشم احساس تنهایی میکنم.بعد از اینکه یه ساعت تلویزیون نگاه کردم.حوصله ام خیلی سر رفته بود.کاش هری میتونست برگرده.گوشیم بالاخره ساکت شد.فکر کنم مادرم دیگه بی خیال زنگ زدن به من شد.من کتاب دیجیتالیمو برداشتم بخونمش تا زمان بگذره ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و به ساعت نگاه نکنم

شاید باید بهش اس بدم و ببینم چقد طول میکشه تا برگردن؟ تازه ساعت ۷ شده و من نمیخوام کاری کنم تا اونو مادرش عجله کنن واسه برگشتن به خونه.من میرم شام درست کنم تا زمان بگذره.رفتم تو آشپزخونه و تصمیم گرفتم یه چیزی درست کنم که وقتمو بگیره و دیگه انقد به ساعت نگاه نکنم.لاساگنا .اینو میخوام درست کنم.راحته ولی وقت زیادی میبره

۸و نیم شب شده. تازه ۸و نیم شب شده وقتی صدای فر گاز در اومد و من رفتم تا غذارو از تو فر بیارم بیرون.اگه اون نیاد خونه..یعنی نیاد اینجا تا ساعت ۹ من بهش اس میدم.من چه مرگمه؟ یه دعوا با مادرم کردم و الان دوباره برگشتم سمت هری.اگه بخوام با خودم رو راست باشم هیچوقت نتونستم اونو نا

دیده نگیرم.من فقط داشتم با این میجنگیدم و انکارش میکردم.با اینکه هنوز آماده نیستم تا به خودمم اعتراف کنم ولی میدونم آماده ی یه زندگی بدون هری نسیتم.من نمیخوام یهو بپرم و دوباره همه چیو مثل قبل کنم ولی دیگه خسته شدم انقد با خودم جنگیدم بخاطر این.با اینکه اون خیلی با من بد بود ولی من بدونه اون انگار گم شدم حتی بیشتر از وقتی که فهمیدم اون یه شرط بندی بود.من بخاطر این فکرام از خودم ناراحتم ولی نمیتونم انکار کنم وقتی برگشتم دوباره اینجا چقد آروم شدم.من یکم وقت لازم دارم تا فکر کنم و ببینم همه چیز چجوری داره بینمون پیش میره.من هنوز خیلی گیجم

۹و نیم.تازه ۹و نیم شده وقتی من میز رو چیدم و آماده کردم و تموم آشپزخونه رو تمیز کردم.من الان بهش اس میدم.فقط یدونه. یه اس ساده تا فقط بپرسم کجاست.بیرون برفیه و من فقط میخوام ازش بپرسم که حالش خوبه.

تا گوشیمو برداشتم در خونه باز شد و من گوشیمو گذاشتم رو میز وقتی اون اومد تو اشپزخونه

" من داشتم الان بهت اس میدادم "

" واقعا؟ "

اون سوپرایز و خوشحال شده بود

" خب خرید چطور بود؟ "

" تو شام درست کردی؟ "

منو هری هم زمان با هم حرف زدیم و دوباره با هم گفتیم

" تو اول بگو "

و بعد خندیدیم

" من شام درست کردم.ولی اگه غذا خوردین اشکالی نداره "

اینو گفتم و آنه اومد تو آشپزخونه

" چه بوی خوبی میاد از اینجا "

اون لبخند زد و به میزی که چیده بودم نگاه کرد

" مرسی "

اینو گفتم و اون پشت میز نشست

" اون فروشگاه خیلی شلوغ بود همه تو آخرین لحظه های نزدیک به کریسمش اومدن تو این فروشگاه آخه کی صبر میکنه دو روز مونده به کریسمس میره کادوهاشو بخره؟ "

" تو "

هری اینو گفت و واسه خودش یه لیوان آب ریخت

" اوه خفه "

مادرش اینو گفت و با بازیگوشی زد ب هری و و یه تیککه نون گذاشت تو دهنش

هری کنار آنه نشست و منم رو یه صندلی رو به روی آنه نشستم.آنه موقع شام خوردن درباره ی اتفاق های وحشتناک موقع خرید کردن حرف زد و گفت چطور یه مرد میخواست از فروشگاه میسی یه پیراهن بدوزده.هری قسم خورد که اون پیراهن واسه خوده مرده بود ولی آنه چشم غره رفت و به حرف زدن با مزه اش ادامه داد.غذایی که درست کرده بودم خیلی خوب شده بود خیلی بهتر از دفعه ها قبل.و تقریبا بیشتر لاساگنا خورده شده بود وقتی هردومون غذا خوردن رو تموم کردیم.من

دوبار واسه خودم غذا کشیدم .من دیگه نباید واسه یه مدت طولانی گشنگی بکشم

" اوه ما یه درخت خریدیم.اون کوچیکه ولی شما باید تو خونتون یه درخت داشته باشین مخصوصا این اولین کریسمسی که با همین "

اینو گفت و دست زد و من خندیدم

حتی قبل از اینکه همه چیز بین منو هری خراب بشه هیچوقت فکر نکرده بودم که بخوایم یه درخت کریسمس داشته باشیم.من بخاطر آپارتمان حواسم پرت شده بود و کلا بخاطر هری که باعث شد درباره ی تعطیلات همه چیو فراموش کنم.منو اون هیچ کدوم به جشن شکر گذاری اهمیت ندادیم و من اصلا نمیخواستم اون روز رو با مادرم تو کلیسا بگذرونم.پس منو هری واسه خودمون پیتزا سفارش داده بودیم و تو اتاق خوابگام مونده بودیم

" اشکالی نداره درسته؟ "

آنه پرسید و من فهمیدم هنوز جوابشو ندادم

" اوه آره.البته که هست "

اینو گفتم و به هری نگاه کردم

اون به بشقاب خالیش خیره شده بود و آنه دوباره شروع کرد به حرف زدن و من خوشحال شدم

" خب با اینکه خیلی دوست دارم بیدار بمونم و با شما باشم ولی باید برم و مثه زیبای خفته بخوابم "

اون به شوخی گفت و بلند شد و بشقابشو گذاشت تو سینک

" شب بخیر "

اون گفت و خم شد و صورت هری رو بوسید ولی هری غر زد و خودشو کشید کنار ولی دیر شده بود و لبای آنه به صورت هری برخورد کرده و اون بخاطر همون یه ذره برخورد هم راضی بود

" شب بخیر تسا "

اون به من گفت و بغلم کرد و بالای سرمو بوسید

هری چشم غره رفت و من از زیر میز لگدش زدم.وقتی اون از آشپزخونه رفت بیرون من بلند شدم و بقیه غذارو گذاشتم تو یخچال

" مرسی از اینکه شام درست کردی.تو مجبور نبودی "

هری بهم گفت و من سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق.

ما باید فکر این موقع هارو هم میکردیم و یه خونه ی دو اتاق خوابه میگرفتیم .یا اینکه هری میتونست رابطمونو نابود نکنه

" من میتونم رو زمین بخوابم چون تو دیشب خوابیدی "

اینو پیشنهاد دادم با ایکه میدونم اون قبول نمیکنه و رو زمین میخوابه

" نه اشکالی نداره.این خیلی هم بد نیست "

هری اینو گفت و من رو تخت نشستم.هری پتو هارو از از تو کد برداشت و پهن کرد رو زمین و من دوتا بالش بهش دادم و اون بهم لبخند زد و شلوارشو درآورد.اوه.من میخوام به یه سمت دیگه نگاه کنم ولی دقیا نمیخوام.ولی میدونم باید چشام از رو هری بردارم.اون جین سیاشو در آورد و شورت سیاهش معلوم شد و اون سرشو برگردوند به من نگاه کرد.من زود به یه سمت دیگه نگاه کردم و صورتم قرمز شده بود

" ببخشید "

اینو گفتم و احساس حقارت میکردم

" نه من متاسفم.این یه عادته حدس میزنم "

اینو گفت و شونه هاشو تکون داد و یه شلوارک کتان از تو کمد برداشت

من چشامو به دیوار دوختم وقتی اون لباس پوشید

"شب بخیر تس "

اینو گفت و برقو خاموش کرد و میتونستم بفهمم بخاطر تن صداش داره نیشخند میزنه

من به سقف خیره شدم.من به زور میتونم پره های پنکه رو ببینم که تو تاریکه اتاق دارن حرکت میکنن.خستگی امروز تموم وجودمو گرفت و بعد از چند دقیقه خوابم برد

" نـــه "

صدای هری منو بیدار کرد

" خواهش میکنم "

لعنتی اون دوباره داره کابوس میبینه.من از رو تخت پریدم پایین و رفتم کنارش نشستم

" نههههه "

هری دوباره تکرار کرد ولی اینبار بلندتر

" هری.هری بیدار شو "

اینو تو گوشش گفتم و شونه هاشو تکون دادم

تی شرتش خیس شده بود بخاطر عرق و تو صورتش پر از ترس بود وقتی چشاشو باز کرد و زود سرجاش نشست

" تس.. "

اون نفس کشید و منو بغل کرد

و انگشتمو کشیدم لای موهاش و بعد دستمو گذاشتم رو پشتش و اروم دستمو کشیدم روش و ناخونم خیلی اروم برخورد میکرد رو پوستش

" زودباش بیا بریم رو تخت "

اینو گفتم و تکون خوردم تا بلند شم.اون تی شرتمو گرفت و از جاش بلند شد و رفتیم رو تخت

" حالت خوبه؟ "

اینو ازش پرسیدم وقتی دراز کشیدیم

اون سرشو تکون داد و من اونو به خودم نزدیک تر کردم

" فکر میکنی بتونی برام یه لیوان آب بیاری؟ "

" البته.الان برمیگردم "

اینو گفتم و چراغ رو روشن کردم و از اتاق رفتم بیرون.

من تا جایی که میتونستم سعی کردم آروم باشم وقتی داشتم میرفتم تو آشپزخونه تا آنه رو بیدار نکنم ولی اون بیدار شده بود وقتی من رفتم تو سالن

" اون حالش خوبه؟ "

آنه ازم پرسید

اون حتما شنیده هری داد زده

" آره اون الان خوبه.من میخوام براش آب ببرم "

اینو گفتم و رفتم سمت سینک وقتی برگشتم اون منو بغل کرد و صورتمو بوسید و گفت

" میشه فردا حرف بزنیم؟ "

" آره میتونیم "

من شنیدم آه کشید وقتی برگشتم تو اتاق و درو بستم

" مرسی "

هری گفت و لیوان آب رو ازم گرفت.اون کل آب رو خورد و خم شد لیوان رو گذاشت رو میز کنار تخت.منم برگشتم رو تخت کنار هری و میتونستم ببینم اون راحت نیست.بیشتر بخاطر اون کابوس ولی میدونم یه قسمتش بخاطر منم هست

" بیا اینجا "

اینو بهش گفتم و دیدم خیالش راحت شد و بدنشو کشید به من نزدیک تر آورد و من دستمو گذاشتم دور تنش و سرمو گذاشتم رو سینش.این برام همونجور راحته که تصور میکنم برای اونم هست

با اینکه اون همه بلا سرم آورد ولی من احساس میکنم تو خونه ی خودمم تو دستای هری

" منو ترک نکن تس "

هری اینو زیر لبش گفت و چشاشو بست

وقتی بیدار شدم خیس عرق شده بودم.سر هری رو شکمم بود و دستاشو دور تنم قفل کرده بودوحتما دستش بی حس شده بخاطر وزن بدنم که روش بود.پاهامون تو هم قفل شده بود و اون داشت به آرومی خرپوف میکرد.من یه نفس عمیق کشیدم و دستمو آوردم بالا تا موهای رو پیشونیشو بزنم کنار.خیلی وقته موهاشو لمس نکردم.البته خیلی وقت منظورم از شنبه ی پیش تا الانه.اتفاقای اون شب تو ذهنم دوباره تکرار شد وقتی داشتم دستمو میکشیدم رو موهاش.اون چشاش یهو باز شد و من پریدمو دستمو زود کشیدم عقب

" ببخشید "

اینو گفتم و خجالت کشیدم که اون منو این حالت دید

" نه من حس خوبی داشتم "

صداش خوابالود بود.اون خودشو از رو من زود برد کنار و داشتم فکر میکردم کاش موهاشو دست نمیزدم و اون هنوز خوابیده بود و منو تو بغلش داشت

" من امروز یه کارایی دارم تا انجام بدم پس واسه یه مدت میرم تو شهر "

اینو گفت و شلوار جینشو برداشت از تو کمد

" باشه... "

چی؟ اون بوت هاشو برداشت و زود پوشیدشون.من حس میکنم اون میخواد انگار از اینجا فرار کنه.

من فکر میکردم اون خوشحال میشه وقتی ما رو یه تخت باهم خوابیدیم اونم اولین بار بعد از یه هفته.من فکر میکردم یه چیزایی تغییر کرده.نه کاملا ولی فکر میکردم شاید اون بتونه ببینه که بعضی از مشکلاتمون رو میتونیم حل کنیم و کاش اون میتونست ببینه من فقط چند قدم دور تر از بخشیدن و برگشتن به سمتش بودم وقتی دیروز اومدم پیشش

" آره... "

اینو گفت و حلقه ی رو ابروشو گرفت و تکون داد و بعد یه تی شرت سفید پوشید و یه تی شرت سیاه دیگه هم از تو کمدش برداشت

اون چیزی نگفت وقتی از اتاق رفت بیرون و من گیج اونجا وایساده بودم.دوباره.از بین چیزایی که فکر میکردم اتفاق بیوفته فرار کردن هری از دست من بین اون چیزا نبود.چرا اون الان

باید یه کاری انجام بده؟ اون دست نوشته میخونه دقیقا مثه من ولی اون فقط یکم آزادی بیشتر داره چون میتونه کاراشو تو خونه انجام بده.ولی چرا اون امروز باید بره بیرون و اون کارو انجام بده؟ شاید اون داره میره کتابخونه؟ خاطره ی اون روزی که هری آخرین بار بهم گفته بود میخواد بره و " کار " داره اومد تو ذهنم و تو شکمم یه چیزی حس کردم

و میتونستم صداشو بشنوم که داشت با مادرش حرف میزد و بعد صدای در وردی رو شنیدم که بسته شد.من سرمو کردم تو بالش و پاهامو مثه لگد زدن تکون دادم مثه بچه ها و بعد از رو تخت بلند شدم.من لباسای هری رو از رو زمین برداشتم و گذاشتم تو سبد لباسا و بعد از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه تا یکم قهوه درست کنم

" صبح بخیر عزیزم "

آنه گفت

" صبح بخیر.مرسی از اینکه قهوه درست کردی "

اینو گفتم و قهوه ساز رو که گرم بود برداشتم

" هری رفت که یه کارایی داره تا انجام بده؟ "

اون گفت ولی انگار بیشتر داشت میپرسید تا اینکه بخواد خبر بده

" آره..اون به من اینو گفت "

من دیگه نمیدونم بهش چی بگم

" من خوشحالم اون بعد از دیشب حالش خوبه "

تو صداش پر از نگرانی بود

" آره.منم همینطور .من نباید بهش اجازه میدادم رو زمین بخوابه "

بدون اینکه فکر کنم اینو گفتم

اون ابروهاش خم کرد به حالت پرسش و من داشتم فکر میکردم تا یه چیزی بگم و اون حرفمو درست کنم

" اون کابوس نمیبینه وقتی رو زمین نمیخوابه؟ "

اینو با دقت گفت

" نه اون اونارو نمیبینه وقتی ما.. "

من حرفمو قطع کردم و تو قهوه ام شکر ریختم

" وقتی تو پیششی "

اون حرفمو کامل کرد

" آره...وقتی من پیششم "

" میدونی چرا اون کابوسارو میبینه؟ من میدونم اون ازم متنفر میشه اگه بهت بگم ولی فکر کنم تو باید بدونی "

" اون بهم گفت..درباره ی اون شب "

اینو گفتم و آب دهنمو قورت دادم

اون چشاش بخاطر تعجب گرد شد

" اون بهت گفت؟ "

اون تقریبا نفسش بریده بود

" من متاسفم.من نمیخواستم اینجوری بهتون بگم "

معذرت خواهی کردم و یکم از قهوه ام خوردم

" نه..نه..نه...معذرت خواهی نکن.من فقط باور نمیکنم اون بهت گفت.معلومه که تو درباره ی کابوساش میدونی من فقط تعجب کردم که اون درباره ی اون شب برات تعریف کرد "

اون انگشتشو کشید رو چشاش و لبخند زد

" امیدوارم اشکال نداشته باشه "

من نمیخوام تو راز های خانوادگی اونا دخالت کنم

" این اصلا اشکالی نداره.من خیلی خوشحالم اون تورو داره "

اون داره هق هق میزنه

" اونا خیلی بد بودن.هری داد میزد و داد میزد.من سعی کردم اونو بفرستم پیش روان پزشک ولی تو هری رو میشناسی.اون با دکترا صحبت نمیکنه.اصلا. و اگه بخوام تو یه کلمه بگم.اگه هم بره فقط اونجا میشینه و به دیوار زل میزنه "

من فنجونمو گذاشتم رو پیشخون و اونو بغل کردم

" من نمیدونم چی باعث شد که تو دیروز برگردی ولی من خوشحالم از اینکه برگشتی "

اون اینو وقتی دهنش رو شونه هام بود گفت

" چی؟ "

" اوه عزیزم.من پیر شدم ولی اونقد هم نه.من میدونم بین شما دوتا یه چیزایی هست.من دیدم اون چقد سوپرایز شد وقتی واسه اولین بار وارد آپارتمان شدیم اون روز و دید تو اینجا وایسادی

و وقتی اون بهم زنگ زد و گفت که تو نمیتونی بیای انگلیس من فهمیدم که بین شما دوتا یه مشکل هایی پیش اومده "

من یه حسی دارم که اون میدونه بینمون چی پیش اومده ولی نمیدونم چقد زیاد.اون رو میز نشست ومنم رفتم روبه روش نشستم

" اون خیلی هیجان زده بود...البته هیجان هری یه جور دیگه هست.اون خیلی خوشحال بود که تو قراره باهاش بیای انگلیس ولی چند روز بعد اون گفت که تو میخوای بری بیرون شهر ولی من بهتر میدونستم "

اون گفت و ازم پرسید

" چی شده؟ "

من یکم دیگه از قهوه ام خوردم و تو چشاش نگاه کردم و گفتم

" خب... "

نمیدونم بهش چی بگم چون نمیتونم بگم " اوه هیچی پسرت باکرگیمو ازم گرفت اونم فقط بخاطر یه شرط بندی و اینکه

دربارش بهم دروغ گفت " این اصلا خوب نیست اگه بخوام بهش بگم

" اون...اون بهم دروغ گفت "

فقط همینو تونستم بگم.من نمیخوام اون از دست هری ناراحت بشه ولی نمیخوام بهش دروغ هم بگم

" یه دروغ بزرگ؟ "

" یه دروغ خیلی بزرگ "

" اون متاسفه؟ "

" آره..فکر کنم هست "

حرف زدن درباره ی این با آنه عجیبه.من اونو خوب نمیشناسم و اون حتما طرف هری رو میگیره چون هری هر چی باشه اون پسرشه

" اون گفت که متاسفه؟ "

" آره...چند بار "

" نشونش داد؟ "

" یه جورایی "

نشون داد؟ میدونم اون روز هری جلوی من گریه کرد و شکست و بعد از قبلا ارومتر بود ولی اون چیزی نگفت که من دوست داشتم بشنوم

" خب به عنوان مادرش من اینو یه چیز مسخره میدونم ولی تو نه.اگه اون میخواد که تو ببخشیش باید سعی کنه و روش کار کنه.اون باید بهت نشون بده که متاسفه و دیگه هیچوقت اون کاریو که باهات کرد انجام نده.اون حتما یه دروغ خیلی بزرگیه که تو ولش کردی.اینو تو ذهنت داشته باش اون کسی نیست که احساساتشو نشون بده.اون یه پسر خیلی خیلی عصبانیه..البته الان یه مرده "

" تو کسی رو که بهت دروغ گفته میبخشی؟ "

من میدونم این سوال مسخره هست .مردم همیشه دارن به هم دروغ میگن.یه دروغایی که اصلا به ذهنمم نمیرسه

" بستگی به دروغی که گفته داره و اینکه چقد متاسفه.من اینو وقتی بهت میگم که تو به خودت اجازه بدی و باور کنی که خیلی

دروغا هستن که خیلی سخته تا بخوای ازشون به واقعیت برسی "

اون داره میگه که من نباید بخشمش؟

" هر چند من پسر خودمو میشناسم و میتونم ببینم اون چقد عوض شده از آخرین باری که دیدمش.اون این چند ماه خیلی تغییر کرده تسا.من نمیتونم بهت بگم چقد.اون میخنده و لبخند میزنه.اون حتی با من دیروز کلی حرف زد "

لبخند آنه خیلی درخشانه با اینکه حرفاش جدیه

" من میدونم اگه اون تورو از دست بده دوباره مثه قبل میشه .همونطوری که قبلا بود ولی من نمیخوام تو فکر کنی دارم مجبورت میکنم با اون باشی بخاطر این "

" نه من همچین حسی ندارم.منظورم حس موظف بودنه.من نمیدونم به چی فکر کنم "

کاش میشد من تموم اتفاقارو براش تعریف کنم و نظر صادقانه ی اونو ازش بپرسم.کاش مادر من مثه آنه انقد فهم و درک داشت و منو میفهمید

" خب این قسمت سختشه.تو باید کسی باشی که تصمیم میگیره.فقط تو بده بهش و اجازه بده اون درستش کنه.پسرم همه چیو به راحتی بدست میاورد و همیشه همه چیو داشت.شاید این یکی از مشکلاتشه.اون همیشه چیزی و که میخواد به دست میاره "

" آره.. "

خندیدم.این حرفش از این درست تر نمیتونه بشه

" من خوشحالم تو برگشتی اینجا . و وقتی تو توی زندگیش هستی امیدوارم اون کارای درستی انجام بده از این به بعد "

اون لبخند زد و من سرمو تکون داد

" منم همینطور "

آه کشیدم و بلند شدم.من رفتم جعبه ی برشتوک رو برداشتم و آنه هم اومد پیشم

" چطوره بری لباس بپوشی و بعد بریم صبحانه بخوریم و یکم کارای دخترونه انجام بدیم؟ من میخوام برم آرایشگاه "

اون خندید و سرشو تکون داد تا موهای قهوه ایشو بهم نشون بده

شوخ طبعیش خیلی خوبه.مثه هری وقتی به خودش اجازه میده تا این شوخ طبعیشو نشون بده.من الان میفهمم اونو از کجا آورده

" باشه من یه دوش بگیرم "

اینو بهش گفتم و جعبه ی برشتوک رو گذاشتم سرجاش

" دوش بگیری؟ بیرون هوا سرده و برف میباره و اگه بریم ارایشگاه موهامون شسته میشه.من میخوام فقط همینو بپوشم "

اون بهم گفت و به ژاکت سادش اشاره کرد

" برو یه شلوار جین چیزی بپوش زودباش بریم "

این خیلی فرق میکرد اگه من میخواستم با مادرم جایی برم.من باید لباسامو اتو میکردم و موهامو درست میکردم حتی اگه میخواستیم واسه خرید بریم فروشگاه

" باشه "

اینو گفتم و لبخند زدم

یکی از شلوارام و یه ژاکت برداشتم از تو کمد و پوشیدمشون.موهامو بالا بستم و بعد رفتم تو حموم.زود دندونامو مسواک زدم و صورتمو شستم و رفتم تو اتاق نشیمن جایی که آنه کنار در وایساده بود

" من باید واسه هری یادداشت بزارم یا بهش اس بدم "

من به آنه گفتم

" نمیخواد .اون مشکلی نداره "

اون لبخند زد و درو باز کرد

بعد از اینکه من بیشتر صبح و تقریبا نصف بعد از ظهر رو با آنه گذروندم بیشتر احساس آرامش میکردم.اون مهربونه.شوخه و خیلی خوبه وقتی باهاش حرف میزنم.اون دیگه درباره ی رابطم با هری چیزی نگفت و من از این خوشحالم.اون باهام درباره ی چیزای مختلف حرف میزد و بیشتر اوقات منو میخندوند.ما هردومون موهامونو کوتاه کردیم و اون جلوی موهاشو چتری کوتاه کرد.منم جرات پیدا کردم و میخواستم اینکارو کنم ولی نظرمو عوض کردم و با یه لبخند گفتم نه..وقتی برگشتیم تو آپارتمان دیدم ماشین هری تو پارکینگ پارکه

من بخاطر یه دلایلی استرس دارم.شاید بخاطر اینه که ما رو یه تخت خوابیدیم و بعد هری صبح یهو دویید رفت.خب البته اونقد هم نه.ندویید ولی خب رفت از اینجا.منو آنه کیفاشو از تو صندوق عقب برداشتیم و من کیف کوچیکمو و پیراهن سیاهی رو که خریدم تا تو کریسمس بپوشم برداشتم.من اصلا نمیدونم تو کریسمس باید چیکار کنم.من نمیخوام اینجا مزاحم بشم ولی من هیچکس و هیچی ندارم.شاید بهتره من دعوت لیام رو قبول کنم و برم پیش اونا.این واسه من خیلی زیادیه تو کریسمس با هری باشم وقتی ما باهم نیستیم.ما رو یه صحنه ی جدا از هم وایسادیم ولی من داشتم کم کم حس میکردم داریم بهم نزدیک تر میشیم تا اینکه اون امروز صبح یهو رفت

" سلام پسرم "

آنه اینو با خوشحالی گفت

" سلام "

هری با یه صدای معمولی جواب داد

" دلت برامون تنگ نشده؟ "

آنه پرسید و هری چشم غره رفت و بعد یه سری کاغذایی که دورش بود رو برداشت و همه رو گذاشت تو یه پوشه

" من تو اتاقمم "

هری اینو گفت و از رو مبل بلند شد رفت.من شونه هامو واسه آنه تکون دادم و رفتم دنبال هری تو اتاق

" شماها کجا رفته بودین؟ "

هری اینو پرسید و پوشه رو گذاشت رو کمد کنار تخت

" رفتیم صبحانه بخوریم و موهامونو کوتاه کردیم و بعد رفتیم خرید "

اینو گفت و نشستم رو تخت و پاهامو جمع کردم

" اوه "

" تو کجا بودی؟ "

" سر کار "

" فردا کریسمسه.من نمیتونم باور کنم "

اینو گفتم.آنه خودش بهم گفت این کارو کنم

" برام مهم نیست اگه تو باور نمیکنی "

هری با یه لحن عجیبی اینو گفت

" مشکلت چیه؟ "

بهش پریدم

" هیچی.من مشکلی ندارم "

" معلومه داری.چرا امروز صبح یهو رفتی؟ "

" من که بهت گفتم "

" دروغ گفتن به من چیزی رو درست نمیکنه..این باعث شد به اینجا برسیم..دروغات باعث شد رابطمون به گند کشیده بشه "

من یادش آوردم

" باشه.میخوای بدونی کجا بودم؟ من خونه ی بابام بودم "

اون داد زد

" بابات؟ چرا؟ "

" با لیام حرف بزنم "

اینو گفت و رو صندلی نشست

" من وقتی گفتی رفتی سر کار رو راحت میتونم باور کنم تا این حرفتو "

اینو گفتم و چشم غره رفتم

" واقعا رفته بودم.برو بهش زنگ بزن اگه حرفمو باور نمیکنی "

" چرا؟ درباره ی چی باهاش حرف زدی؟ "

" البته که تو "

" منظورت چیه؟ "

" درباره ی همه چیز..من میدونم تو نمیخوای اینجا باشی "

" اگه نمیخواستم اینجا نمیموندم "

" تو مجبوری چون جای دیگه ای رو نداری بری.من میدونم اگه جایی رو داشتی اصلا اینجا نمیموندی "

" چی باعث شده انقد مطمئن باشی؟ ما دیشب باهم رو یه تخت خوابیدیم "

" اره و تو میدونی واسه چی.اگه من کابوس نمیدیدم تو قبول نمیکردی پیشت بخوابم.این تنها دلیلی بود که تو اجازه دادی

بهم. و تنها دلیلیه که تو داری الان باهام حرف میزنی الان.چون تو بخاطر من متاسفی "

اینو گفت و صداش همینطور داشت میرفت بالا تر

" مهم نیست که این اتفاق افتاد "

منم داد زدم

" پس همینطوره مگه نه؟ تو دلت واسه هریه بیچاره میسوزه چون اون کابوس میبینه و نمیتونه تنهایی بخوابه "

" داد نزن.مامانت تو سالنه "

منم داد زدم

" شما دوتا کل روز رو اینکارو کردین؟ درباره ی من فقط حرف زدین؟ من به دلسوزیه تو نیاز ندارم تس "

" اوه خدای من.تو چقد داغون شدی.ما درباره ی تو حرف نزدیم نه اونطوری و اینکه هری من واسه تو متاسف نیستم.من واقعا میخواستم تو با من رو تخت باشی چه خواب میدیدی چه نمیدیدی "

اینو گفتم و دست به سینه وایسادم

" حتمـــا "

اون با خشم گفت

" تو نباید انقد بخاطر خودت متاسف باشی سر هرچیزی که میشه "

منم مثه هری با خشم گفتم

" نیستم "

" انگار که هستی.تو بخاطر هیچی داری باهام دعوا میکنی.ما باید به جلو حرکت کنیم.نه اینکه برگردیم عقب"

" جلو حرکت کنیم؟ "

اینو پرسید و تو چشام نگاه کرد

" اره..منظورم اینه شاید "

" شاید؟ "

پرسید و لبخند زد

" تو واقعا دیوونه ای "

اون داشت باهام دعوا میکرد و صورتش بخاطر عصبانیت قرمز شده بود ولی الان مثه یه بچه که تو کریسمسه داره یه لبخند

بزرگ میزنه.من حس میکنم بیشتر عصبانیتم از بین رفته.کنترل احساساتم در برابره هری برام سخته و این منو میترسونه

" موهات خیلی قشنگ شده "

اون ازم تعریف کرد

" تو باید بری درمان بشی "

من به شوخی گفتم و اون خندید

" من حرفی ندارم "

اون گفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم

شاید منم به اندازه ی اون دیوونه ام

گوشیم یهو ویبره رفت و باعث شد خندمون قطع بشه .هری بلند شد و گوشی رو که داشت ویبره میرفت داد بهم

" لیامه "

اون گفت و گوشی رو گذاشت کف دستم

" سلام؟ "

" سلام تسا مادرم اصرار کرد تا بهت بگم اگه میخوای واسه کریسمس بیای اینجا یا نه؟ "

" آره.آره میام.ساعت چند؟ "

" ظهر .اون از الان داره غذا درست میکنه.اگه من جای تو بودم از الان چیزی نمیخوردم تا پس فردا ظهر "

لیام اینو گفت و خندید

" باشه نمیخورم.من از الان روزه میگیرم "

به شوخی گفتم

" چیزی هست که من بتونم با خودم بیارم؟ من میدونم کارن آشپز خیلی بهتریه نسبت به من ولی منم میتونم یه چیزایی بپزم.شاید دسر درست کنم؟ "

" اره تو میتونی دسر بیاری و هم اینکه...میدونم این زیاد خوب نیست و اگه برات سخته اشکالی نداره...ولی اونا میخوان هری و مادرش رو هم دعوت کنن "

لیام با صدای اروم اینو گفت

" اوه..واقعا؟ "

" آره..ولی اگه تو و هری باهم خوب نیستین... "

" هستیم.یه جورایی "

من حرفشو قطع کردم.حتی وقتی منو هری باهم خیلی خوبیم باز نمیتونیم باهم کنار بیایم.هری ابروهاشو داد بالا وقتی من داشتم حرف میزدم و من با استرس به هری لبخند زدم

" تو اگه بتونی بهشون بگی دعوت شدن.کن و مادرم خیلی خوشحال میشن "

" باشه "

من نمیدونم این کار خوب پیش بره یا نه.وقتی آنه و هری بیان خونه ی کن واسه تعطیلات ولی من حتما از هری میپرسم.

" من چی باید براشون بگیرم.کادو؟ "

" هیچی تو مجبور نیستی کادو بیاری "

من چشامو به دیوار دوختم و سعی کرد به خیره شدن هری به من توجه نکنم

"من کادو میارم.چی باید بگیرم ؟ "

" خب واسه مادرم یه چیز بگیر که تو آشپزخونه به دردش بخوره و واسه کن هم یه چیزی واسه نگه داشتن کاغذاش "

" پوشه ی کاغذ؟ این یه کادوی افتضاحه "

اینو گفتمو خندیدم و لیام هم خندید

" خب واسه اون کراوات نخر چون من خریدم "

لیام بهم گفت

" باشه کراوات نه "

" خب هرچیزی که خواستی بهم بگو.من باید برم خونه رو کمک کنم تا تمیز کنه "

لیام غر زد و گوشی رو قطع کرد

" تو واسه کریسمس میری اونجا؟ "

هری پرسید وقتی من گوشیمو گذاشتم رو میز

" آره.من نمیخوام برم خونه ی مادرم "

" من تقصیره تو نمیندازم "

اون انگشتشو کشید زیر چونش و ادامه داد

" تو اونجا میتونی بمونی؟ "

" تو باید باهام بیای "

اینو گفتم و انگشتمو کشیدم رو پام

" و مادرمو اینجا تنها بزارم ؟ "

اون با خشم گفت

" نه البته که نه.کارن و پدرت میخوان اون هم باهام بیاد..تو هم همینطور.هردوتون "

" آره حتما "

" واقعا میگم.لیام الان اینو بهم گفت.اون میخواست ازت بپرسم شما دوتا امکانش هست بیاید؟ "

" چرا مامان من بخواد بره خونه پدرم وقتی اون با یه زن دیگش اونجاست؟ "

" من..من نمیونم.ولی خوب میشه اگه همه اونجا باشیم"

من دقیقا نمیدونم چی قراره بشه چون دقیقا نمیدونم رابطه ی کن و آنه الان چه جوریه.اگه اصلا رابطه ای داشته باشن.و هم اینکه من در حدی نیستم که بخوام همه رو دور هم جمع کنم. من

عضوی از خانوادشون نیستم.من حتی دوست دختر هری هم نیستم

" من فکر نکنم..در هر حال مرسی "

هری اینو گفت و اه کشید

با این همه اتفاقی که بین منو هری افتاده ولی دوست ندارم کریسمس رو بدون اون بگذرونم ولی میفهمم که اون نمیخواد بیاد.این خیلی برام سخته تا بخوام هری رو قانع کنم تا با من بیاد خونه ی پدرش واسه تعطیلات.حالا مادرش به کنار.من خوشحالم از اینکه هری رفت با لیام حرف زد امروز.این کاری بود که فکر نمیکردم هری دوباره انجام بده.امیدوارم یه جایی تو آینده اونا بتونن باهم دوست بشن.هری باید دوستی مثه لیام داشته باشه

من باید برم واسه هر ۳تاشون کادو بخرم.شایدم یه چیزی واسه آنه.من اصلا نمیدونم چی ولی باید واسه هری هم یه چیزی بخرم.البته میدونم نباید اینکارو کنم.این خیلی عجیب میشه من به هری کادو بدم وقتی رابطمون تو این موقعیته.من امروز باید برم.همین الان.چون تازه ساعت ۵ شده و فردا تموم مغازه ها بسته هست بخاطر کریسمس

" چیه؟ "

هری بخاطر سکوتم اینو پرسید

" من دوباره باید برم مغازه "

" الان؟ میدونی الان چقد اونجا شلوغه؟ "

" آره..ولی همینجوری میشه وقتی تو کریسمس بدونه خونه میمونی "

" فکر نکنم برنامه ریزی بدت ربطی به خونه نداشتن داشته باشه "

اون به شوخی گفت

لبخندش کوچیکه ولی چشاش برق میزنن.اون داره باهام لاس میزنه؟ من بخاطر این فکر خندیدم و چشم غره رفتم

" برنامه ریزیه بد چیزی نیست که من انجام بدم.هیچوقت "

" بجز الان "

اون با طعنه گفت و من زدم به دستش.اون مچ دستمو گرفت و اجازه نداد بزنم بهش.من اون گرمای همیشگی رو تو خودم حس

کردم و تو چشم هم نگاه کردیم و اون ولم کرد و بعد هردومون به یه سمت دیگه نگاه کردیم

جو بینمون عوض شده بود و من بلند شدم و کفشامو پوشیدم.من میخوام همون شلوار و ژاکتی که پوشیده بودم امروز دوباره بپوشم

" تو الان داری میری؟ "

اون پرسید

" آره...آره مغازه ها ساعت ۹ بسته میشه "

" تو میخوای تنها بری؟ "

اون رو پاهاش تکون میخورد

" دوست داری بیای؟ "

میدونم این زیاد ایده ی خوبی نسیت ولی اگه بخوام همه چیز بینمون درست شه اشکالی نداره واسه شروع با هم بریم فروشگاه.درسته؟ من میدونم ما خیلی حرفا داریم که بزنیم و من خیلی چیزا دارم تا بگم ولی امروز نه

" باهات بیام خرید؟ "

" آره...اگه نمیخوای بیای اشکالی نداره "

" نه.البته که میخوام بیام.من فقط...من انتظار نداشتم تو اینو ازم بخوای "

من گوشی و کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

" ما داریم میریم فروشگاه "

هری به آنه گفت

" هردوتون؟ "

آنه لبخند زد و هری چشم غره رفت

" آره هردومون "

هری غر زد و از آپارتمان رفت بیرون

" اگه تو میخوای هری رو همونجا بزاری.من مشکلی ندارم "

آنه گفت و خندید

" اینو تو ذهنم نگه میدارم "

اینو گفتم و لبخند زدم و رفتم بیرون دنبال هری

" میخوای من رانندگی کنم ؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم.من امروز کل صبح رو تو برف با آنه رانندگی کردم و الان واقعا نمیخوام دیگه رانندگی کنم

وقتی ماشین هری روشن شد یه آهنگ ملایم پیانو از تو رادیوش اومد.اون سریع خواست صدای رادیو رو کم کنه ولی فایده نداشت

" اونا منو تغییر دادن؟ "

هری گفت و فهمید من دارم با تمسخر نگاش میکنم

" حتماا "

من به شوخی گفتم و صداشو زیاد کردم

اگه فقط همه چیز اینجوری میتونست پیش بره.اگه میشد این حرفامون از روی عشق ادامه پیدا میکرد و این حس استرسمون همیشه ادامه داشت خیلی خوب میشد.ولی اینطوری نمیشه.نمیتونه بشه.ما باید درباره ی چیزایی که اتفاق افتاد و چیزایی که قراره اتفاق بیوفته حرف بزنیم.ولی نمیتونم تصمیم بگیرم این اتفاق کی قراره بیوفته..اگه امروز حرف بزنیم و آخرش بد تموم بشه باعث میشه تعطیلات کریسمسمون خراب بشه.البته من دارم میرم خونه ی لیام واسه کریسمس پس شاید

امشب بتونیم دربارش حرف بزنیم و اگه همه چیز خراب بشه که من همچین فکری میکنم میتونم برم خونه ی لیام بمونم تا اینکه خوابگاه بگیرم

بیشتر راه تو سکوت بودیم.آهنگ همه ی چیزایی رو که میگفت من دوست داشتم الان منو هری بهم بگیم

" من میرسونمت تا دم در "

اون گفت و ماشینو نگه داشت کنار در مغازه ی میسی.یاد اون روز که هری اومده بود دنبالم تو مغازه اومد تو ذهنم وقتی داشتم میرفتم تو مغازه.من زیر بخاری وایسادم و گرم شم تا هری ماشینو پارک کنه.

بعد از اینکه نزدیک یه ساعت تو قسمت ظرفای آشپزخونه گشتم تصمیم گرفتم واسه کارن یه ست دیگ واسه پختن کیک بخرم.میدونم اون از اینا خیلی داره ولی همیشه وسایل آشپزی لازم میشه و من وقت زیادی ندارم تا بخوام بیشتر فکر کنم و چیز بهتری بخرم

" میشه اینو ببریم تو ماشین بزاریم و به خرید کردنمون ادامه بدیم؟ "

از هری پرسیدم و سعی کردم اون جعبه ی بزرگ تابه رو نگه دارم تو دستم

" بیا.من میگیرمش.همینجا بمون "

اون گفت و جعبه رو از من گرفت

اون رفت از اونجا و من رفت قسمت وسیله های مردونه.هزارتا کراوات تو قسمت مخصوصش آویزون بود و من یاد دور گردن لیام افتادم و تصمیم گرفتم یکی رو انتخاب کنم براش.من تاحالا کادو واسه بابا نخریدم و اصلا نمیدونم باید چی بخرم.من از هری میپرسم کن چه تیم ورزشی رو دوست داره وقتی برگشت پیشم.من برگشتم به در نگاه کردم و نفهمیدم از اونجایی که هری بهم گفت وایسم دور شدم.پس دوباره رفتم همون سمت

" بیرون خیلی سرده "

اون لرزید و دستاشو رو هم مالید

" من باید بگم پوشیدن یه تی شرت تو سرما فکر خوبی نیست "

اینو گفتم و اون چشم غره رفت

" من گشنمه.تو هم گشنته؟ "

اون پرسید و من با سر تائید کردم

ما رفتیم قسمت فروش غذا و اون بهم گفت تا بشینم و رفت از اونجا پیتزا خرید.بعد از چند دقیقه اون اومد پیشم و دیدم تو دستش یه بشقاب پر از پیتزا هست و اونو گذاشت رو میز.من یه دستمال و یه تیکه از پیتزا برداشتم و یه گاز ازش زدم

" تو چقد با سلیقه ای "

اون به شوخی گفت و من دهنمو پاک کردم وقتی جوییدم

" خفه شو "

اینو گفتم و یه تیکه دیگه خوردم

" این...خوبه.مگه نه؟ "

اون ازم پرسید

" چی؟ پیتزا؟ "

من مثه احمقا اینو پرسیدم با اینکه خودم میدونم اون منظورش به پیتزا نیست

" ما.باهم بیرونیم..خیلی وقته میگذره"

" هنوز دو هفته هم نگذشته "

اینو یادش آوردم.ولی انگار واقعا خیلی وقته گذشته

" این خیلی وقته..واسه ما "

" آره .. "

اینو گفتم و پیتزارو جوییدم

" چند وقته داری به این فکر میکنی که به جلو حرکت کنی و همه چیو حل کنی؟ "

وقتی جوییدنم تموم شد یکم از آب خوردم و گفتم

" چند روز پیش حدس میزنم ولی هنوز خیلی چیزاست که باید دربارش حرف بزنیم "

من میخوام الان درباره ی چیز خاصی حرف نزنیم تا باعث نشم الان اتفاقی بیوفته

" میدونم هست..ولی من خیلی.. "

چشای سبزش گرد شد وقتی به یه چیزی که پشت سرم بود نگاه کرد

وقتی برگشتم قلبم افتاد تو شکمم وقتی موهای قرمز استف و تریستن که کنارش وایساده بود رو دیدم

" من میخوام برم "

به هری گفتم بلند شدم و سینی غذا رو همونجا گذاشتم

" تو بقیه کادوهارو نخریدی.من فکر نکنم اونا اصلا مارو دیده باشن "

وقتی برگشتم اون یهو منو دید و سوپرایز رو تو صورتش میتونستم ببینم.نمیتونم بگم اون سوپرایز شده از اینکه منو دیده یا سوپرایز شده از اینکه منو هری رو باهم دیده.یا هردو

" چرا دید "

استف و تریستن به سمت ما حرکت کردم و پاهای من انگار رو زمین چسبیده بود

" سلام "

تریستن اینو با ناراحتی گفت وقتی رسیدن پیشمون

" سلام "

هری جواب داد و دستشو کشید پشت گردنش

من چیزی نگفتم.من به استف نگاه کردم و بعد کیفمو از رو میز برداشتم و شروع کردم به راه رفتن

" تسا صبر کن "

استف صدام کرد و اومد دنبالم

من صدای کفششو میتونستم بشنوم وقتی داشت دنبالم میومد و بعد رسید بهم

" میشه حرف بزنیم؟ "

" درباره ی چی حرف بزنیم استف؟ چطور اولین و بهترین دوستم تونست از پشت بهم خنجر بزنه و اجازه بده من تحقیر بشم جلوی همه؟ "

بهش پریدم

هری و تریستن به هم نگاه کردن و نمیدونستن باید الان دخالت کنن یا نه

" من متاسفم باشه؟ من میدونم باید بهت میگفتم.فکر میکردم اون بهت میگه "

" یعنی الان باید از نظر من این اشکالی نداشته باشه؟ "

" نه.میدونم اینجوری نیست ولی من خیلی متاسفم تسا .میدونم باید بهت میگفتم "

" ولی نگفتی "

اینو گفتم و دست به سینه وایسادم

" دلم برات تنگ شده بود.دلم واسه گشتن با تو تنگ شده بود "

اون گفت

" مطمئنم دلت برام تنگ شده چون دیگه وسیله ای واسه شوخی نداری "

" اصلا اینجوری نبود تسا.تو...دوست من بودی.میدونم گند زدم ولی من متاسفم "

معذرت خواهیش باعث شد من جا بخورم

" خب من نمیتونم ببخشمشت "

اینو گفتم و اون آه کشید

" پس تو میتونی اونو ببخشی؟ اون کسی بود که همه اون چیزارو شروع کرد و تو اونو بخشیدی ولی نمیتونی منو ببخشی؟ این دیگه چه مسخره بازی ایه؟ "

اون باعصبانیت گفت

من میخوام بزنم تو صورتش.حتی پرتش کنم یه سمت دیگه ولی میدونم حق با اونه

" من اونو نبخشیدم.من فقط... من نمیدونم دارم چیکار میکنم "

غر زدم و دستمو گذاشتم رو صورتم

" تو دلت برام تنگ نشده؟ و واسه تریستن ؟ من از همون اول دوستت بودم.قبل از همه این چیزا "

اینو گفت و شونه هاشو تکون داد

" من نمیخوام تو به این راحتی قبول کنی ولی حداقل دربارش فکر کن.ما میتونیم دوباره با هم بگردیم.فقط ما ۴تا چون اون گروه دوستا الان دیگه نابود شده "

" منظورت چیه؟ "

" خب جیس از وقتی که هری اونو زد ناکار کرد عوضی تر شده و الان دیگه از همه فاصله میگیره "

چی؟

" هری زد جیس رو ناکار کرد؟ "

من برگشتم به جایی که هری و تریستن وایساده بودن نگاه کردم و بعد برگشتم دوباره به استف نگاه کردم

" آره.شنبه ی هفته ی قبل.تو نمیدونستی؟ "

" نه.چرا اینکارو کرد؟ "

من میخوام تا جایی که میتونم ازش سوال بپرشم قبل از اینکه هری بیاد و نزاره حرف بزنه

" چون مولی به هری گفت که جیس همه ی اینارو از قبل نقشه کشیده بود..میدونی همینکه میخواست جلوی همه اونو بهت بگه "

استف به ارومی اینو گفت

" چرا هری بخاطر این جیس رو زد؟ "

میدونم این اونقد هم چیزی نبود که بخواد هری عصبانی شه ولی خب

" چون جیس داشت یه سری چیزای چرت دربارت میگفت.چیزایی که هری دوست نداشت.راستش هری منتظر همچین روزی بود و وقتی هری مولی رو زد کنار قیافه ی مولی

خیلی خنده دار شده بود.من باید از اون لحظه یه عکس میگرفتم "

هری مولی رو زد کنار و بعد رفت جیس رو ناکار کرد اونم شنبه قبل از اینکه بیاد سیاتل پیش من؟

" خانوما؟ "

تریستن اینو گفت و میخواست بهمون هشدار بده وقتی دید هری داره میاد سمتمون

" دربارش فکر کن باشه؟ دلم برات تنگ شده "

اون گفت و من سرمو تکون دادم و رفتم از اونجا

" خوبی؟ "

هری پرسید وقتی اونا از اونجا رفتن

" آره...خوبم "

" اون چی گفت؟ "

" هیچی...گفت که میخواد ببخشمش "

اینو گفتم و شونه هامو تکون دادم

من باید هر چیزی که استف بهم گفت رو تحلیل کنم قبل از اینکه به هری بگم.من نمیتونم باور کنم اون شنبه زد جیس رو ناکار کرد.اون حتما تو یکی از مهمونیا بود قبل از اینکه بیاد سیاتل و مولی هم اونجا بود.من نمیتونم به این حس خوبی که دارم وقتی استف بهم گفت هری مولی رو زد کنار توجه نکنم.هری فردای اون شب بهم گفت که با مولی خوابیده ولی در اصل مولی رو زد کنار.این حس خوب کم کم بخاطر گناه از بین رفت.گناه اینکه اون پسر غریبه رو تو کلاب بوسیدم وقتی هری مولی رو رد کرد

" تس؟ "

هری دستشو جلوی صورتم تکون داد

" چیه؟ "

" چی شده؟ "

اون وایساد و دیگه راه نرفت

" هیچی.من داشتم فکر میکردم چی واسه بابات بخرم..اون از ورزش خوشش میاد؟ درسته؟ شما دوتا داشتین مسابقه فوتبال میدید .یادته؟ "

صدام خیلی تند تر از اونیه که میخواستم باشه

" تیم پکرز.اون از تیم پکرز خوشش میاد "

هری اینو بهم گفت و ما قسمت وسایل ورزشی رو پیدا کردیم.از نظر من اشکال نداشت اگه اون میخواست درباره ی استف بیشتر بپرسه ولی اون ساکت موند.منم ساکت موندم وقتی هری چندتا چیز واسه پدرش داشت انتخاب میکرد.هری خواست چیزایی که خریدمو برام حساب کنه ولی من زود رفتم و خودم پولشو دادم تا حرص هری رو در بیارم

اون چشم غره رفت و من زبونمو براش آوردم بیرون

" تو از کجا میدونی که دسته کلید تیم درست رو برداشتی و زود رفتی پولشو دادی؟ "

هری بهم اینو گفت وقتی ما از مغازه داشتیم میومدیم بیرون

" چی؟ "

اینو گفتم و به اون چیز کوچیک نگاه کردم

" این واسه تیم جاینته نه پکرز "

اون نیشخند زد و من اون جا کلیدی رو انداختم تو کیفم

" خب..خوبیش اینه کسی نمیفهمه این کادوهای خوب از طرف توئه "

" خرید کردنتو تموم کردی؟ "

اون غر زد

" نه.من باید واسه لیام یه چیزی بخرم.یادت رفت؟ "

" اوه اون بهم گفت دوست داره یه رژ لب جدید امتحان کنه یا شاید جواهر "

" اونو ول کن. و شاید من بخوام واسه تو رژ لب بخرم چون انگار تو خیلی مشتاقی "

به شوخی گفتم و خیلی حس خوبی داشتم وقتی میدیدم میتونم با هری با بازیگوشی رفتار کنم بجای اینکه به هم بگیم " میخوام بکشمت " و اونجوری رفتار کنیم

اون چشم غره رفت ولی یه لبخند کوچیک رو لبش معلوم شد و حرف زد

" تو باید واسش بلیط مسابقه ی هاکی بگیری .هم راحته هم زیاد گرون نیست"

" این راستش فکر خوبیه "

" میدونم "

اون گفت و ادامه داد

" ولی چه بد اون دوستی نداره تا باهاش بتونه بره "

" من باهاش میرم "

از لیام دفاع کردم

وقتی میبینم هری داره درباره ی لیام شوخی میکنه باعث لبخندم میشه.چون این فرق داره.اون با هیچ طعنه و کنایه و توهینی این حرفارو نمیزنه

" من میخوام واسه مادرت هم یه چیزی بخرم "

" چرا؟ "

" چون کریسمسه "

" پس واسش فقط یه ژاکتی چیزی بخر "

" من خیلی افتضاحم واسه خریدن کادو واسه بقیه.تو واسش چی خریدی؟ "

اون کتاب دیجیتالی خیلی عاقلانه بود پس من میتونم تصور کنم که هری واسه مادرش میخواد چه کادویی بخره

" یه دستبند و یه روسری "

هری گفت

" یه دستبند؟ یه دستبند خالی؟ "

" نه منظورم یه گردنبند بود.یه گردنبند که روش یه چیزایی مثه مادر و این چرت و پرتا نوشته "

" چقد تو خوبی "

اینو گفتم و رفتم تو مغازه ی میسی دوباره

" من اینجا واسش یه چیزی پیدا میکنم.اون از این شلوارای راحتی خوشش میاد "

" اوه خدا.دیگه شلوار راحتی نه.اون هر روز از اینا میپوشه "

" خب..پس این دلیل خوبیه تا براش یکی دیگه بخرم "

من بخاطر حالت کج و کوله ی هری لبخند زدم.من خیلی دوست دارم بدونم جیس به هری چی گفت که باعث شد هری بزنتش.من تازه یادم اومد بند های انگشت هری اون هفته زخمی

شده بودن.ولی اونا همیشه اینجورین.با اینکه رو دستاش هنوز اون زخما هست ولی یه حس ارامش بهم دست داده چون اون روز هری با مولی نخوابید وقتی من تو سیاتل بودم

" ما باید امشب حرف بزنیم "

یهو اینو گفتم

اون فروشنده به هری نگاه کرد وقتی من اون لباس سبز رو گذاشتم جلوش.من میتونم گیج شدم رو تو صورت اون زن ببینم وقتی اون به منو هری نگاه کرد.من میخواستم به اون زن بگم که زل زدن کار درستی نیست ولی قبل از من هری حرف زد

" حرف بزنیم؟ "

" آره.بعد از اینکه اون درخت کریسمسی رو که مادرت خرید تزئین کردیم "

" درباره ی چی حرف بزنیم ؟ "

" همه چیز "

" اوه "

اون انگار ترسیده

" من میرم ماشین رو بیارم دم در "

اون گفت و از پیش من رفت و من پلاستیک لباس آنه رو از اون زن گرفتم

من حرف هری رو قبول کردم وقتی اون گفت که این لباس زیاد خوب نیست ولی من خودم استایل خوبی ندارم پس نمیتونم درباره ی استایل بقیه قضاوت کنم و هم اینکه آنه نسبت به سنش خیلی خوب بنظر میرسه.اون میتونه همیشه اون لباس راحتی رو بپوشه ولی اصلا بنظر نیاد هر روز پوشیده.سال بعد من مطمئن میشم که که یه کادوی بهتری براش بخرم.سال بعد؟ نمیدونم این فکرم از کجا اومد

هردومون ساکت موندیم وقتی داشتیم برمیگشتیم آپارتمان.من چون داشتم درباره ی چیزایی که باید بگم فکر میکردم و اون.. خب حس میکنم اونم داره به همین فکر میکنه

" صبر کن..من کاغذ کادو یادم رفت بخرم "

اینو گفتم وقتی رفتیم تو پارکینگ

" مامانم دیرزو کلی خرید "

" اوه خدارو شکر . میتونی کمکم کنی تا واسه لیام بلیط بخرم و پرینتشون کنم امشب؟ "

" آره "

اون گفت و موهاشو از رو پیشونیش زد کنار

همه چیز خیلی خیلی راحت و خوب میشه اگه همیشه همه چیز اینجوری پیش میرفت.هیچوقت مشکلاتمون رو وسط نکشیم ولی این زندگیه واقعیه و ما نمیتونیم اینکارو کنیم.چه راحت باشه چه نباشه

من کیفارو برداشتم بجز اون جعبه ی ست تابه که واسه کارن خریده بودم و دوییدم سمت لابی تا بارونی که داشت میبارید خیسم نکنه.من برف رو ترجیح میدم به این بارون یخ زده.هری هم دویید و اومد پیشم.وقتی ما تو آسانسور بودیم شکمم صدا خورد

" گشنمه "

به هری گفتم وقتی بهم نگاه کرد

" اوه "

اون میخواست مسخرم کنه انگار ولی پشیمون شد.وقتی وارد آپارتمان شدیم.عطر سیر به مشامم خورد و دهنم آب افتاد

" من شام درست کردم.فروشگاه چطور بود؟ "

هری اون کیفارو ازم گرفت و رفت تو اتاق

" زیاد بد نبود.اونقدی که فکر میکردم شلوغ نبود "

" خوبه.من فکر کردم شاید بهتره درخت رو تزئین کنیم؟ من شک دارم هری بخواد کمک کنه پس ما دوتا میتونیم خودمون تزئینش کنیم.اگه از نظرت اشکال نداره ؟ "

" آره البته "

اینو گفتم و لبخند زدم

" تو اول باید غذا بخوری "

صدای هری رو شنیدم که اینو گفت وقتی وارد آشپزخونه شد

من زدم بهش و برگشتم سمت آنه.منو هری باید بعد از تزئین درخت حرف بزنیم پس من زیاد عجله ای ندارم.من باید اون چیزایی رو که خریدم کادو کنم و برم واسه لیام بلییط انلاین رزرو کنم.من متنفرم از اینکه کارامو بدون برنامه انجام بدم.من

هیچوقت تو آخرین لحظه کارامو انجام نمیدم چون این خیلی بهم استرس میده و من یکم نگرانم بخاطر اینکه میخوام با هری حرف بزنم.من حداقلش یه ساعت وقت میخوام تا بتونم به چیزایی که میخوام به هری بگم فکر کنم.من میدونم اصلا درست نیست همچین مکالمه ای رو این شب و اونم وقتی مادرش اینجاست داشته باشیم ولی من بیشتر از این نمیتونم صبر کنم.هرچیزی که لازمه گفته بشه باید گفته بشه.الان.ما نمیتونیم تو این موقعیت خوب واسه همیشه بمونیم

" تو الان گشنته؟ "

آنه پرسید

" آره گشنشه "

هری بجای من جواب داد

" آره گشنمه "

من به آنه گفتم و به هری توجه نکردم

اون غذایی که واسه شام درست کرد یه چیزی مشه رلت مرغ بود با اسفناج و سیر.این عطر خیلی خوبی داشت و حتی قیافش خیلی

بهتر از عطرش بود.من واسه خودم تو بشقاب ریختم و پشت میز نشستم

" تو میتونی بری و وسایلای درخت رو از جعبه بیاری بیرون تا کارمون راحت تر شه "

" حتما "

هری گفت و رفت سمت اون جعبه ی کوچیک.اون بالاشو باز کرد و همه ی وسایلو ریخت رو زمین

" من چندتا وسایل تزئینیه دیگه هم خریدم "

آنه گفت و لبخند زد

هری چند تا از وسایل تزئینی رو به درخت آویزون کرد قبل از اینکه من غذامو تموم کنم

" اون انقد ها هم بد نبود مگه نه؟ "

آنه از هری پرسید و اون یکی جعبه ی وسایل رو باز کرد

" ما بقیه شو انجام میدیم "

آنه گفت و من بلند شدم.تزئین کردن درخت کریسمس اونم با هری و مادرش تو آپارتمانمون چیزی نبود که بخوام هیچوقت

دربارش فکر کنم.هیچوقت.بعضی از وسایل نسبت به درخت خیلی بزرگ بودن و وقتی تزئین تموم شد آنه انگار خیلی راضی بود

" ما باید یه عکس جلوی این بگیریم "

آنه پیشنهاد داد

" نه.من عکس نمیگیرم "

" اوه زود باش هری.این واسه تعطیلاته "

آنه اینو گفت و پلکاشو تکون داد و هری واسه صدمین بار به آنه چشم غره رفت

" امروز نه "

هری گفت

" فقط یکی؟ "

من ازش خواستم.ولی میدونم این به من ربطی نداره ولی بخاطر مادرش اینکارو کردم

" باشه.فاک..فقط یکی "

هری اینو گفت و کنار آنه وایساد کنار درخت و من گوشیمو برداشتم تا ازشون عکس بگیرم

هری به زور لبخند زد ولی لبخند درخشان آنه باعث شد اونو بپوشونه.اون به منو هری پیشنهاد نداد تا عکس بگیریم ما اول باید مشکلاتمونو حل کنیم و ببینیم چه اتفاقی قراره بینمون بیوفته قبل از اینکه عکس خانوادگی بگیریم جلوی درخت کریسمس

من شماره ی آنه رو گرفت و یه کپی از عکس رو براش فرستادم و واسه هری هم فرستادم.هری رفت تو آشپزخونه و واسه خودش غذا ریخت

" من میرم کادو بگیرم اون وسایلارو قبل از اینکه خیلی دیر بشه "

" باشه فردا صبح میبینمت عزیزم "

آنه گفت و قبل از اینکه از اتاق برم منو بغل کرد.هری کاغذ کادو چسب و ربان و هر چیزی که لازم داشتم رو واسم گذاشته بود تو اتاق.من عجله کردم و همه رو کادو پیچیدم تا زود بتونیم باهم حرف بزنیم.من زود میخوام این تموم بشه ولی در همین حال میترسم از حرفایی که قراره بینمون زده بشه.من میدونم تصمیمو

گرفتم ولی هنوز مطمئن نیستم که بتونم اعتراف کنم یا نه.من میدونم که این کارم خیلی احمقانه هست ولی از وقتی که من هری رو دیدم احمق شدم و این زیاد هم بد نبود

من یه صدایی از تو آشپزخونه شنیدم و فهمیدم که هری الاناست بیاد تو اتاق.من اسم کن رو روی کادوش نوشتم و هری اومد تو اتاق

" تموم شد؟ "

" آره... من باید واسه لیام بلیط بخرم قبل از اینکه حرف بزنیم "

" چرا؟ "

" چون تو باید بهم کمک کنی چون اگه دعوا کنیم تو دیگه بهم کمک نمیکنی "

" تو از کجا میدونی ما قراره دعوا کنیم؟ "

هری پرسید

" چون ما اینجوری هستیم "

اینو گفتم و یکم خندیدم و هری سرشو به نشونه ی آره تکون داد

" من میرم پرینتر رو از تو کمد بردارم "

هری رفت سمت کمد و من لب تابمو روشن کردم.بعد از ۲۰ دقیقه ما دوتا بلیط بازیه هاکی تو سیاتل داشتیم و من یکی از اونارو گذاشتم تو یه جعبه واسه لیام

" خب دیگه کاری نداری قبل از اینکه...میدونی حرف بزنیم؟ "

هری پرسید

" نه "

من جواب دادم

ما هردو رو تخت نشستیم اون به ته تخت تکیه داده بود و پاهای بلندشو جلوی خودش جمع کرده بود.من اصلا نمیدونم چطور و از کجا باید شرع کنم

" خب... "

هری شروع کرد

این خیلی بده

" خب... "

اینو گفتم و با ناخونام بازی کردم

" درباره ی جیس چه اتفاقی افتاد؟ "

" استف که بهت گفت "

" آره.چرا باهاش دعوا کردی؟ من فکر میکردم اون دوستته "

ولی خب زین هم دوست هری بود و خیلی هم بهش نزدیک بود ولی باز هری زین هم زد ناکار کرد

" چون اون یه عوضیه و من قبلا بهت گفته بودم اون دوست من نیست "

" خب چه اتفاقی افتاد که باعث شد دعوا کنین؟ "

" اون نمیتونست جلوی اون دهنشو بگیره "

" هری تو باید باهام حرف بزنی وگرنه این اصلا خوب پیش نمیره "

" دارم حرف میزنم الان "

" هری.. "

" باشه..باشه..اون نقشه کشیده بود که تورو بگیره "

هری اینو گفت و من وقتی به این فکر کردم دل درد گرفتم

" خب؟ تو که میدونی این هیچوقت اتفاق میوفته "

" این فرقی نداره برام. حتی وقتی فکر میکنم اون داره لمست میکنه... "

اون یکم مکث کرد و ادامه داد

" و اون کسی بود که...با مولی نقشه کشید بودن که منو مجبور کنن همه چیو جلوی بقیه بهت بگم.اونا همه قول داده بودن چیزی نگن ولی اون دوتا آشغال همه چیو خراب کردن "

" تو همه چیو خراب کردی.اونا فقط بهم گفتن "

" اینو خودم میدونم تسا "

اون داره عصبی میشه

" میدونی؟ اینو میدونی آخه تو اصلا سعی نکردی چیزی دربارش بگی "

" چرا سعی کردم.من روز بعدش واسه چی داشتم گریه میکردم!! "

" تو باید بد و بی راه گفتن به منو تموم کنی و اینکه اون فقط یه بار بود.اون تنها روزی بود که تو چیزی دربارش گفتی "

" من تو سیاتل هم سعی کردم ولی تو بهم اجازه ندادی و بهم توجه نمیکردی .پس دیگه کی میتونستم؟ "

" اگه ما بخوایم از این بگذریم و اینو حل کنیم تو باید باهام رو راست باشی.من باید بدونم تو دقیقا چه حسی داری "

" و من کی باید بشنوم تو چه حسی داری تسا؟ تو هم دقیقا مثه منی هیچی نمیگی "

اینو گفت و تو چشمام نگاه کرد

" نه..نه من نیستم "

از خودم دفاع کردم

" آره هستی.تو بهم نگفتی چه حسی داری درباره ی این اتفاقا.تو فقط میگفتی که همه چیز بینمون تمومه ولی بفرما الان اینجایی "

اینو گفت و دستشو به سمتم دراز کرد

من باید یه لحظه به این حرفی که زد فکر کنم.من خیلی فکرا تو سرم دارم.فکرای پریشون و گیج و چیزایی که فکر کرده بودم بگم رو فراموش کردم

" من فقط خیلی گیج شدم "

" من نمیتونم ذهنتو بخونم تسا .درباره ی چی گیج شدی؟ "

" این..ما .نمیدونم باید چیکار کنم "

بغض تو گلوم زیاد شد و ما تازه این مکالمه رو شروع کردیم ولی من نزدیکه اشکام در بیاد

" میخوای چیکار کنی؟ "

" نمیدونم "

" چرا میدونی "

" تو میخوای من چیکار کنم ؟ "

خیلی چیزا هست که من میخوام از دهن اون بشنوم قبل از اینکه بتونم کاری رو که میخوام انجام بدم

" من میخوام تو با من بمونی.من میخوام تو منو ببخشی و یه شانس دیگه بهم بدی.من اینو ازت خیلی خواستم ولی خواهش میکنم یه شانس دیگه بهم بده.من بدون تو نمیتونم.سعی کردم و میدونم تو هم اینکارو کردی.هیچکس نمیتونه جای مارو پر کنه.اگه ما نباشیم دیگه هیچ چیز دیگه ای هم نیست و میدونم تو اینو میدونی "

چشای هری خیس شده بود و وقتی حرفاشو تموم کرد و من اشکامو پاک کردم

" تو خیلی بد بهم صدمه زدی "

" میدونم عزیزم.میدونم اینکارو کردم.من حاظرم همه چیزمو بدم تا برگردونم همه چیو.راستش نمیخوام.نمیخوام چیزی تغییر کنه.من فقط باید زود تر اونو بهت میگفتم "

اون گفت و من سرمو گرفتم بالا تا بهش نگاه کنم

" من نمیخوام برش گردونم چون اگه من تصمیم نمیگرفتم همچین کار افتضاحی رو انجام بدم الان ما باهم نبودیم.با اینکه این نابود کرد زندگی رو ولی من الان این زندگی رو که دارم نداشتم.من مطمئنم این باعث میشه از من بیشتر متنفر شی ولی این واقعیته "

من نمیدونم چی باید بگم. ولی وقتی بهش فکر میکنم وقتی به همه چیز خوب فکر میکنم میبینم منم دوست ندارم هیچ چیزی عوض بشه

داستان از نگاه هری

" من چطور بفهمم تو دیگه بهم صدمه نمیزنی؟ "

اون با گریه پرسید

من میتونم بگم اون داشت سعی میکرد جلوی اشکاشو بگیره ولی خوشحالم که اینکارو نکرد.من میخوام اون همه چیو رو کنه من میخوام اون یه احساساتی از خودش نشون بده.اون این اواخر رفتار خیلی سردی داشت و این اصلا به تسا نمیاد.من قبلا از تو چشاش میتونستم بفهمم اون داره به چی فکر میکنه ولی الان اونجا یه دیواره و اجازه نمیده من از تو چشاش چیزی بفهمم.دارم دعا میکنم بخاطر امروز که با هم بودیم همه چیز اونطوری که میخوام پیش بره

" تو نمیتونی بفهمی و من میتونم بهت بگم دوباره بهت صدمه میزنم و تو هم بهم صدمه میزنی ولی من بهت قول میدم که دیگه چیزی رو ازت پنهون نکنم و یا بهت خیانت نکنم.تو ممکنه یه چرت و پرتایی بهم بگی و منم ممکنه به تو بگم ولی ما اینو حلش میکیم.این کاریه که همه ی مردم انجام میدن.من فقط یه شانس دیگه میخوام تا بهت ثابت کنم میتونم اون مردی بشم که تو لیاقتشو داری.خواهش میکنم تسا "

اینارو گفتم و ازش خواهش کردم

اون با چشای قرمز بهم نگاه کرد و داشت از تو دهنش لپشو گاز میگرفت.من متنفرم از اینکه اینجوری ببینمش و من از خودم متنفرم که باعث شدم اون اینجوری شه

" تو منو دوست داری.مگه نه؟ "

اینو پرسیدم و از جوابش میترسیدم

" آره.بیشتر از هر چیزی "

اینو با یه آه اعتراف کرد

من نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم.وقتی شنیدم اون گفت هنوز دوستم داره و باعث شد یه زندگیه دوباره بهم بده.من نگران بودم از اینکه اون بیخیال من بشه و یا دیگه دوستم نداشته باشه.من لیاقتشو ندارم و میدونم اون خودشم از این آگاهه

" من باید چیکار کنم؟ چیکار کنم تا ما بتونیم از این مشکل رد بشیم؟ "

ذهنم همه جا هس و اون خیلی ساکته.من نمیتونم این فاصله رو تحمل کنم

" من حرف بدی زدم درسته؟ میدونستم میزنم.میدونی خودت من از کلمه ها نمیتونم درست استفاده کنم "

اینو گفتم و دستمو آوردم سمت صورتم و اشکامو پاک کردم

من تو عمرم انقد تاحالا احساساتی نشده بودم و این اصلا برام راحت نیست.من اصلا اهمیت نمیدادم و یا نمیخواستم به کسی احساسی نشون بدم ولی بخاطر این دختر هرکاری میکنم.من همیشه به همه چیز گند میزنم ولی باید درستش کنم .تا جایی که میتونم باید سعی کنم

" نه..من فقط...نمیدونم .من میخوام با تو باشم.من میخوام همه چیو فراموش کنم ولی نمیخوام از این کارم پشیمون بشم.من نمیخوام همه فکر کنن من دختریم که با همه چیز کنار میام و یا هر کی هر جور بخواد باهام رفتار کنه و دوباره مثه قبل بشم "

اینو با گریه گفت

" کی؟ تو نگران اینی کی همچین فکری کنه؟ "

" همه ..مادرم, دوستات, تو .. "

من میدونستم منظورش اینه.من میدونم اون بیشتر نگران اینه که چه کاری باید انجام بده تا اینکه چه کاری خودش میخواد انجام بده

" درباره ی کسی فکر نکن.اصلا کی اهمیت میده بقیه چه فکری میکنن؟ فقط فکر کن که خودت چی میخوای؟ یا چی تورو خوشحال میکنه؟ "

" تو "

اون اینو گفت و قلبم افتاد

" من دیگه خسته شدم انقد همه چیو تو خودم نگه داشتم.من دیگه خسته شدم انقد حرفایی رو که میخواستم بهت بگم رو تو خودم نگه داشتم "

هق هق زد و اینو گفت

" تو دیگه مجبور نیستی نگهشون داری "

" تو منو خوشحال میکنی ولی در همین حال بدبختم میکنی , عصبانیم میکنی و بیشتر از همه تو دیوونم میکنی "

" اصلش همینه مگه نه؟ بخاطر همین ما واسه هم خوبیم تس.چون واسه هم دیگه افتضاحیم "

اینو بهش گفتم.اونم منو دیوونه میکنه ولی عصبانی و خوشحال هم میکنه.خیلی خوشحالم میکنه

" ما واسه همدیگه افتضاحیم "

اینو با یه لبخند کوچیک گفت

" هستیم "

اینو گفتم و لبخند زدم

" دوستت دارم.بیشتر از هر کس دیگه و قسم میخورم من بقیه عمرمو میزارم واسه تو تا اینو درستش کنم البته اگه تو بهم اجازه بدی "

امیدوارم اون بتونه بفهمه چقد داغونم و بتونه منو ببخشه.من به این احتیاج دارم.من به اون جوری احتیاج دارم که تو زندگیم هیچ چیزی رو انقد نیاز نداشتم و میدونم اون دوستم داره.اون اگه نمیخواست اینجا نمیموند.من نمیتونم باور کنم گفتم " بقیه عمرمو " فکر کنم اون داره از خوشحالی میمیره

" من خیلی متاسفم تسا.خیلی دوستت دارم "

اینو به نرمی گفتم وقتی اون جوابی نداد

اون منو غافل گیر گرد وقتی فاصله ی بینمون رو از بین برد و بهم نزدیک شد و نشست رو پاهام.من دستمو آورد سمت صورت زیباش و اون یه نفس عمیق کشید و صورتشو بیشتر کشید رو کف دستم

" من میخوام مثه قبل بشم.من دیگه یه دل شکسته شدن دیگه رو نمیتونم تحمل کنم "

" من حاضرم هرچی باشه رو بدم.من فقط میخوام با تو باشم.حالا هر چی باشه میدم "

اینو بهش گفتم

" ما باید آروم پیش بریم.من نمیتونم همه اینارو باهم انجام بدم "

" میدونم "

من هنوز باور نمیکنم که این داره اتفاق میوفته

" اگه تو دوباره بهم صدمه بزنی دیگه هیچوقت نمیبخشمت "

" اینکارو نمیکنم قسم میخورم "

من ترجیح میدم بمیرم تا مجبور شم دوباره بهش صدمه بزنم

" من واقعا دلم برات تنگ شده بود هری "

چشاش بسته بود و من میخوام ببوسمش من میخوام لبای داغشو رو لبام حس کنم ولی اون الان گفت که میخواد همه چیز آروم پیش بره

" منم دلم برات تنگ شده بود "

اون پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و من نفسمو دادم بیرون.نفهمیده بودم نفسمو نگه داشته بودم

" ما واقعا داریم اینکارو میکنیم پس؟ "

ازش پرسیدم و نمیخواستم صدام جوری باشه که مثه این آدمای داغون بنظر برسم.

اون راست نشست و تو چشمام نگاه کرد.اون چشمایی که هر وقت چشامو میبستم میومد جلوی چشمم و منو به دام میانداخت

" آره حدس میزنم داریم اینکارو میکنیم "

اون لبخند زد و سرشو تکون داد

من دستمو گذاشتم دور کمرش و اون دوباره به سمت من خم شد

" منو میبوسی؟ "

داشتم ازش خواهش میکردم.اونم سعی نکرد اشتیاقشو پنهون کنه وقتی پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و موهاشو گذاشت پشت گوشش.خدایا من عاشق این کارشم

" خواهش میکنم؟ "

اینو گفتم و اون ساکتم کرد وقتی لبشو گذاشت رو لبم

--

داستان از نگاه تسا

دهنمو زود باز کردم و اون بدون اینکه وقتی تلف کنه زبونشو کرد تو دهنم.اون طعم آشنای لباش بهم یه ارامش داد.مثه همیشه.مهم نیست من چقد دربرابرش جنگیدم من به اون نیاز دارم.من نیاز دارم نزدیک بهش باشم.من نیاز دارم اون آرومم کنه منو به چالش بکشه , عصباینم کنه , منو ببوسه و عاشقم باشه.من دستمو بردم لای موهاش به آرومی و اون کمرمو محکم

تر گرفت.اون هر چیزی رو من میخواستم بشنوم رو بهم گفت و من تونستم این تصمیم رو بگیرم و اجازه بدم اون برگرده تو زندگیم.البته اون هیچوقت نرفت از زندگیم بیرون.من میدونم باید بیشتر صبر میکردم .و باید بیشتر شکنجش میدادم بخاطر اینکه اون با دروغاش شکنجم داد ولی نمیتونم.این مثه یه فیلم نیست.این زندگیه واقعیه.زدگیه منه و زندگیه من بدون اون کامل یا شدنی نیست.این پسر پر از تتو و بی ادب و عصبانی نفوذ کرده زیر پوست و قلبم و من میدونم مهم نیست چقد سعی کنم ولی هیچوقت نمیتونم اونو از زندگیم بندازم بیرون

اون زبونشو کشید رو لب پایینیم و من یهو خجالت کشیدم وقتی یه آه از دهنم اومد بیرون.وقتی رفتیم عقب هردو از نفس افتاده بودیم و من پوستم داغ شده بود و صورت اون قرمز شده بود

" مرسی از اینکه یه شانس دیگه بهم دادی "

اون با نفسای بریده اینو گفت و منو کشید سمت سینه اش

" یه جور میگی انگار من انتخاب دیگه ای داشتم "

" داشتی "

اون آه کشیدو گفت

" میدونم "

دروغ گفتم.من هیچ انتخابی نداشتم از وقتی که اونو دیدم.من کاملا به سمت اون کشیده میشدم وقتی اولین بار بوسیدمش

" از این به بعد باید چیکار کنیم ؟ "

من ازش پرسیدم

" این به خودت ربط داره.تو میدونی من چی میخوام "

" من میخوام مثه قبلا بشیم... خب میدونی قبل از اینکه اون اتفاقا بیوفته "

به هری گفتم و اون سرشو تکون داد

" منم همینو میخوام عزیزم.من همه چیو برات جبران میکنم.قول میدم"

هر دفعه که اون بهم میگه عزیزم تو شکمم یه چیزی حس میکنم.اون صدای بم و یکم خش دارش با اون لحجه ی غلیظش و تن آروم صداش باعث مشیه بی نقص بنظر برسه

" خواهش میکنم کاری نکن تا پشیمون شم "

من ازش خواهش کردم و اون دباره با دستاش صورتمو گرفت

" اینکارو نمیکنم.خودت میبینی "

اینو گفت و دوباره منو بوسید

" میخوای بریم بیرون پیش مادرت؟ "

بعد از چند دقیقه سکوت اینو ازش پرسیدم

" نه...بزار یکم اینجوری بمونیم "

هری گفت و منم با خوشحالی قبول کردمو گفتم

" باشه "

میدونم منو هری خیلی چیزا بینمون هست که باید حل کنیم ولی الان خیلی خیالم راحت تره.خیلی آروم ترم.خیلی بهترم.من باید نگران رفتار بقیه باشم مخصوصا مادرم ولی بعدا با این کنار میام.امیدوارم وقتی کریسمس ۱۸ سالگیمو باهاش نمیگذرونم اون یاد بگیره و یکم تنفرش نسبت به هری کم بشه و قبول کنه منو هری با همیم.اگه هم قبول نکنه برام مهم نیست.من نمیتونم به جنگیدن با اون ادامه بدم بخاطر انتخاب هایی که میخوام بکنم.اصلا امکان نداره اون با چیزی خوشحال شه.من دیگه خسته شدم انقد سعی کردم

من سرمو گذاشتم رو سینه ی هری و اون ته موهامو گرفته بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد و میپیچید لای انگشتاش.من خوشحالم از اینکه تموم هدیه هارو کادو کردم.من خیلی استرس داشتم از اینکه تو آخرین لحظه مجبور شدم اونارو بخرم.لعنتی.من واسه هری کادو نخریدم.اون برام خرید؟ حتما نه.ولی الان ما دوباره با همیم..و یا یه جورایی واسه اولین بار...من میترسم اون برام خریده باشه ولی من نخریدم چیزی.من باید قبلا براش یه چیزی میخریدم.اصلا باید براش چی میخریدم؟

" چی شده؟ "

هری پرسید و انگشتشو گذاشت زیر چونم و صورتمو گرفت بالا

" هیچی... "

" تو..تو... میدونی... تو نظرتو که عوض نکردی؟ "

صداش آروم و نا مطمئن بود

" نه...نه...من فقط برات کادو نخریدم "

اون یه لبخند زد و تو چشام نگاه کرد

" تو نگرانی از اینکه برام کادو نخریدی واسه کریسمس؟ "

اینو گفت و خندید

" آره...من باید برات یه چیزی میخریدم ولی نمیدونستم.. "

" تسا راست میگم تو به اندازه بهم همه چیز دادی.نگرایت درباره ی کادوی کریسمس خیلی خنده داره "

" مطمئنی؟ "

" آره "

اینو گفت و دوباره خندید

من هنوز احساس گناه میکنم.شاید بعد از کریسمس و وقتی دوباره مغازه ها باز شد براش یه چیزی بخرم.من روز کریسمس پیش لیام هستم.کاش هری هم میتونست بیاد

" من یه چیز خیلی خوب واسه روز تولدت میخرم "

اینو گفتم و اون دستاشو دوباره گذاشت رو صورتم.انگشت شستشو کشید رو لب پایینیم و من دهنمو باز کردم و انتظار داشتم اون دوباره منو ببوسه

بجاش اون لباشو گذاشت رو دماغم و اونجارو بوسید و آروم رفت بالا و پیشونیمو بوسید که این کار خیلی شیرینی بود

" من راستش زیاد به تولد اهمیت نمیدم "

" میدونم...منم همینطور "

این یکی از چیزای محدودیه که ما باهم توش تفاهم داریم

" هری؟ "

صدای آنه تو اتاق پیچید و از پشت در اومد

هری غر زد و چشم غره رفت و من از رو پاهاش بلند شدم

" این تورو نمیکشه اگه باهاش بهتر رفتار کنی.اون یه ساله تورو ندیده "

" من که باهاش بد رفتار نمیکنم "

اون اینو گفت و میتونم بگم اون این حرفشو باور داره

" پس سعی کن یکم بهتر باشی باهاش .باشه؟ "

اینو گفت و پلک زدم چند بار و اون لبخند زد

" تو یه شیطانی "

اون به شوخی گفت ولی قبول کرد

" هری؟ "

مادرش دوباره گفت و در زد

" دارم میام "

هری گفت و از رو تخت اومد پایین

هری درو باز کرد و من پاهامو رو تخت جمع کردم

" شما دوتا میخواین فیلم نگاه کنین؟ "

اون ازمون پرسید.هری برگشت سمت من و ابروهاشو داشت به نشونه ی نه میداد بالا

" آره میخوایم "

اینو گفتم و از رو تخت بلند شدم

" باشه خوبه.اخه من یکم حوصله ام سر رفته "

اون گفت و وقتی هری داشت از بقلش رد میشد اون دستشو کشید رو سرش

" راستش بزارید اول لباسمو عوض کنم "

هری گفت و دوباره برگشت تو اتاق

" بیا تسا.بیا یکم تنقلات درست کنیم "

آنه دستمو گرفت و منو برد تو آشپزخونه

" شیرینی؟ "

اون ازم پرسید و من سرمو تکون دادمو کابینت رو باز کردم

" کره ی بادوم زمینی؟ "

اینو پرسیدم و آرد رو برداشتم

" تو میخوای درستش کنی؟ من از این شیرینای آماده داشتم ولی اگه تو میتونی خودت درست کنی که خیلی بهتره "

" من آشپز خیلی خوبی نیستم ولی کارن بهم یاد داد چطور کرده ی بادوم زمینی درست کنم با شیرینی "

" کارن؟ "

آنه پرسید و قلبم افتاد تو شکمم

من منظوری از این حرف نداشتم.آخرین چیزی که میخواستم این بود که باعث شم آنه احساس راحتی نکنه.من برگشتم به یه سمت دیگه و نمیخواستم اون ببینه من خجالت کشیدم

" تو اونو دیدی؟ "

من نمیتونم بفهمم تن صداش چه جوریه وقتی داشت حرف میزد

" آره..اون مادر دوستم لیامه..راستش بهترین دوستم "

" اوه...اون چه جوریه؟ "

من یه پیمونه آرد برداشتم و ریختم تو یه پیاله بزرگ و سعی کردم با آنه چشم تو چشم نشم.من نمیدونم چه جوری بهش جواب بدم.من نمیخوام بهش دروغ بگم ولی نمیدونم اون به کن و کارن چه حسی داره

" تو میتونی بهم بگی "

آنه گفت

" اون دوست داشتنیه "

من اعتراف کردم

" میدونستم اون هست "

" من منظوری نداشتم از اینکه اسم اونو آوردم.فقط از دهنم پرید بیرون "

ازش معذرت خواهی کردم

" نه عزیزم.نگران این نباش.من اصلا حس بدی به اون زن ندارم.من دیگه گذشتم.ولی دوست داشتم بشنوم اون مثه یه ترول وحشتناکه "

آنه اینو گفت و خندید و من خیالم راحت شد

" ولی من خوشحالم از اینکه پدر هری خوشحاله.کاش هری هم این عصبانیتشو از بین میبرد و میدونست برگرده پیش پدرش "

" اون برگشته... "

اینو گفتم ولی حرفمو قطع کردم وقتی هری وارد آشپزخونه شد

" اون برگشته چی؟ "

هری پرسید

من به هری و بعد به آنه نگاه کردم.من نباید به آنه میگفتم وقتی هری بهش نگفت

" شماها دارین درباره ی چی حرف میزنین؟ "

" پدرت "

اون جواب داد و صورت هری مثل گچ سفید شد

من بخاطر حالت صورت هری میتونم بگم اون درباره ی رابطه ی کوچیکش با پدرش به مادرش چیزی نگفته

" من نمیدونستم.. "

من شروع کردم به حرف زدم ولی اون دستشو اورد بالا تا حرفمو قطع کنه

" اشکالی نداره تسا..من یکم... من یکم وقتمو با اون گذروندم "

هری اینو گفت و صورتش قرمز شده بود.من بدون اینکه فکر کنم رفتم سمتش و کنارش وایسادم.من فکر میکردم اون الان از دستم عصبانی شه و یا به مادرش دروغ بگه ولی اون خلافشو بهم ثابت کرد

" تو اینکارو کردی؟ "

نفس آنه بریده بود

" آره...من متاسفم مامان.من اصلا نزدیکش نمیرفتم تا همین چند ماه پیش..من مست کردم و رفتم اتاق نشیمن شو داغون کردم...ولی اون شب موندم و همینطور چند بار دیگه و ما رفتیم عروسیشون "

اوه خدا.من اصلا انتظار این حرفا رو نداشتم

" تو دوباره مشروب میخوری؟ "

اون شروع کرد به گریه کردن

" هری تورو خدا بهم بگو تو مشروب خوردنو دوباره شروع نکردی؟ "

" نه مامان.فقط چندبار.نه مثه قبل "

هری گفت

نه مثه قبل؟ هری بهم گفته بود قبلا مشروب میخورد ولی آنه جوری میگه که انگار خیلی بدتر از چیزی که فکر میکنم بود

" تو ناراحتی از اینکه من اونو میبینم؟ "

هری از مادرش پرسید.من دستمو گذاشتم رو پشت هری تا آرومش کنم

" اوه هری من هیچوقت از دستت ناراحت نمیشم از اینکه تو با پدرت در ارتباط هستی.من فقط سوپرایز شدم.همین تو باید بهم میگفتی "

اون گفت و چندبار پلک زد تا جلوی اشکاشو بگیره

" من فکر میکردم تو ناراحت میشی "

" نه من اینو خیلی وقته میخواستم.یه دوران تاریکی تو زندگیمون بود ولی ما تونستیم ازش بگذریم.پدرت دیگه همون مرد چند سال پیش نیست و منم همون زن نیستم "

" ولی باز نمیشد گفت اشکالی نداره "

هری اینو به آرومی گفت

" میدونم. ولی تو باید بعضی اوقتا اجازه بدی بعضی چیزا فراموش بشن و بیخیالشون بشی.من واقعا خوشحالم از اینکه تو میری و اونو میبینی.این واسه تو خوبه.دلیل اینکه من تورو فرستادم همین بود..خب یکی از دلایلش این بود.من میدونستم تو اینو انجام میدی بخاطر اون "

" من اونو نبخشیدم "

" تو باید ببخشی.منم همینطور "

هری آرنجشو گذاشت رو پیشخون و خم شد و من دستمو میکشیدم رو پشتش.آنه این حرکتمو دید و بهم لبخند زد.من آنه رو خیلی تحسین میکنم.حتی بیشتر از قبل.اون خیلی قویه و عشق

میورزه .برعکس پسرش که چیزی از احساسات حالیش نیست.کاش اون یکی رو تو زندگیش داشت.مثه کن که کارن رو داره

هری هم حتما دقیقا داره مثه من فکر میکنه

" ولی اون تو یه خونه ی بزرگ زندگی میکنه و ماشین گرون داره.اون یه زن جدید داره. و تو تنهایی "

" من به اندازه ی خونه اش یا اینکه چقد پول داره اهمیت نمیدم "

آنه گفت

" و چی باعث شده فکر کنی من تنهام؟ "

آنه دوباره گفت و لبخند زد

" چی؟ "

هری اینو گفت و سرشو آورد بالا

" انقد تعجب نکن پسرم.منو زود میگیرن "

" تو کسی رو میبینی؟ کی؟

" روبین "

آنه اینو با خجالت گفت و من دلم گرم شد

" روبین؟ همسایت؟ "

هری نفسش بریده بود

" آره همسایه ام.اون یه مرد خوبه هری و این خیلی برام خوبه که کنار خونه ی منه "

اون گفت و خندید

" چند وقته؟ چرا به من نگفتی؟ "

تو صدای هری کنجکاوی بود

" چند ماهه.این چیز جدی ای نیست..هنوز.بعدش من فکر نکنم لازم باشه از تو نصیحت بگیرم واسه یه رابطه "

آنه اینو به شوخی گفت

" همون روبین رو میگی؟ اون یه جوری... "

" یه کلمه حرف بد هم درباره ی اون حق نداری بزنی.تو به اندازه بزرگ نشدی که بخوای اینکارو کنی "

آنه گفت و خندید و زد به هری

" باشه باشه "

هری دستشو با بازیگوشی آورد بالا

من میتونم بگم اون خیلی آروم تر از صبحه.میتونم بگم اون جو سنگین بینمون از بین رفته..بیشترش و وقتی میبینم اون داره میخنده و با مادرش شوخی میکنه خیلی خوشحالم میکنه

" من میرم یه فیلم انتخاب کنم.برنگردین تو سالن اگه شیرینی با خودتون نیاوردین "

آنه لبخند زد و مارو تو آشپزخونه تنها گذاشت

من حواسمو گذاشتم رو اون ظرف و به هم زدن ادامه دادم

" فکر نکنم این زیاد بهداشتی باشه "

هری اینو گفت وقتی فهمید من انگشتمو زدم تو ظرف و گذاشتمش تو دهنم.من دوباره انگشتمو کردم تو ظرف اون مایع رو با انگشتم یکم بهم زدم و رفتم پیش هری

" یکم بردار "

به هری گفتم.من سعی کردم انگشتمو بزنم به انگشتش تا اون یکم از اون بچشه ولی اون دهنشو باز کرد و انگشت منو کرد تو

دهنش.من نفسم برید وقتی اون اینکارو کرد ولی اون فقط داشت انگشتمو لیس میزد تا از اون مایع یکم بچشه.البته باید وقتی داشت با چشای تیره بهم نگاه میکرد بگذرم.مهم نیست اون چطور داره زبون داغشو میکشه دور انگشتم.مهم نیست چقد دمای اشپزخونه زیاد شد تو یه لحظه.مهم نیست قلبم چطور داره با سرعت تو سینم میزنه

" فکر کنم بس باشه "

اینو گفتم و انگشتمو از تو دهنش اوردم بیرون

" باشه واسه بعد؟ "

هری اینو گفت و یه نیشخند بهم زد و من سرمو تکون دادم

شیرینی هارو تو ظرف چیده بودم بعد از ۱۰ دقیقه که از فیلم گذشت.باید بگم به خودم افتخار میکنم که تونستم انقد خوب آشپزی کنم.آنه کلی تعریف کرد و منو هری بیشترشو خوردیم.خودمون هم ازش تعریف کردیم

" خیلی بده اگه بگم این شیرینی ها شیرینه مورد علاقم تو آمریکاست؟ "

آنه خندید و آخرین تیکه از شیرینی رو گاز زد

" آره.خیلی بده "

هری به شوخی گفت و من آروم خندیدم

" تو باید هر روز از اینا درست کنی تا من اینجام "

آنه به من گفت

" خیلی خوبه برام "

من لبخند زدم و به هری تکیه دادم.یکی از دستاشو گذاشت دور من و من پاهامو گذاشتم بالاتر تا بتونم بیشتر بهش نزدیک شم.آنه آخرای فیلم خوابش برد و هری صدای تلویزیون رو کم کرد تا ما بتونیم ادامه ی فیلم رو ببینیم بدون اینکه آنه بیدار بشه

بخاطر آخر فیلم من داشتم هق هق میزدم و هری سعی نکرد حالت مسخرشو پنهون کنه بخاطر این رفتار من.اون یکی از ناراحت کننده ترین فیلمایی بود که تو عمرم دیدم من اصلا نفهمیدم آنه چطور خوابش برد

" اون افتضاح بود.عالی بود ولی خیلی غمناک بود"

با گریه گفتم

" تقصیره مامانمه.من میخواستم یه فیلم کمدی انتخاب کنم ولی آخرش اینو انتخاب کردیم .گرین مایل.من بهت هشدار داده بود "

اینو گفت و دستشو گذاشت دور شونه هام و منو به خودش نزدیک تر کرد و آروم پیشونیمو بوسید

" ما باید فیلم کمدی میدیدم "

من با آه گفتم و با دستم دماغمو پاک کردم

" ما وقتی الان رفتیم تو اتاق میتونیم فرندز نگاه کنیم تا تو یادت بره اون مر... "

" هری! یادم نداز دیگه "

من غر زدم و اون اروم خندید و بعد بلند شد و دستمو گرفت منم بلند کرد.وقتی رفتیم تو اتاق هری لامپ و تلویزیون رو روشن کرد.من دیدم اون در اتاق رو قفل کرد و از درون لرزیدم

--

داستان از نگاه هری

" من میرم لباسمو عوض کنم "

اون بهم گفت و بعد با دستمال دماغشو پاک کرد.چشاش بخاطر گریه موقع فیلم دیدن قرمز شده بود.من میدونم اون فیلم ناراحتش میکنه و راستش منتظر بودم تا عکس العملشو ببینم.نه اینکه دوست دارم ناراحتی شو ببینم.من دوست دارم وقتی میبینم اون چقد احساساتیه و راحت احساساتشو میریزه بیرون.چه فیلم باشه چه یه رمان.اون اجازه میده احساساتش دیده بشن و این خیلی تماشایی میشه

اون از تو کمد اومد بیرون و فقط یه شورت و سوتین سفید پوشیده بود.هولی شیت.من حتی نخواستم جلوی صدایی که از دهنم اومد بیرون رو بگیرم وقتی نفسم برید

" تو فکر میکنی بخوای...میدونی تی شرت منو بپوشی؟ "

من ازش پرسیدم.من مطمئن نیستم که اونم همون حس رو داره و دلش واسه پوشیدن تی شرت من تنگ شده

" من دوست دارم بپوشمش "

اون لبخند زد و من تی شرتمو از رو کمد برداشتم و دادم بهش

" خوبه "

اینو گفتم و سعی کردم زیاد هیجان انگیز به نظر نرسم

من داشتم نگاش میکردم که چطور بالای سینه هاش یکم زد بیرون وقتی دستاشو برد بالای سرش تا تی شرت رو بپوشه..انقد زل نزن...اروم باش.اون میخواد آروم پیش بریم...آروم... برم توش بیام بیرون. یا خدا من چه مرگم شده؟ تا خواستم برگردم به یه سمت دیگه نگاه کنم اون سوتینشو از زیر تی شرت باز کرد و از لای یکی از آستینا آوردش بیرون و گذاشت رو کمد.یا مسیح

" چیزی شده؟ "

اون پرسید و رفت رو تخت

" نه؟ "

اینو گفتم و اب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم اون موهاشو از تی شرت آورد بیرون و موهاش ریخت رو شونه هاش .موهای بلوند زیباش و بعد سرشو تکون داد آروم .اون داره از قصد این کارارو میکنه

" باشه.. "

اون رو ملافه دراز کشید و کاش اون خودشو با ملافه میپوشوند تا انقد...لخت بنظر نیاد

" تو نمیخوای بیای رو تخت؟ "

اون گیج شده بود

من اصلا نفهمیدم که هنوز کنار در وایسادم

" آره.. "

" میدونم این یکم عجیبه چون دوباره باهمیم و باید دوباره به هم عادت کنیم ولی تو مجبور نیستی انقد...فاصله بگیری "

اون با اضطراب گفت

"میدونم "

اینو گفتم و رفتم پیشش رو تخت و میخواستم این حالتمو پنهون کنم

" اونقدا هم که فکر میکردم عجیب نیست "

صداش تقریبا در حد زمزمه بود

" موافقم "

من خوشحالم از اینکه میشنوم اون کنار من راحته.من نگران بودم این دیگه مثه قبل نشه.اون ممکن بود عوض بشه و اون تسایی نباشه که من خیلی دوستش دارم.فقط چند ساعت گذشته ولی من امیدوارم همیشه اینجوری بمونه.خیلی راحتم وقتی با اونم.خیلی خیلی آسون ولی سخت در همین حال

" تو خیلی عجیب شده .بهم بگو چی تو ذهنته؟ "

اون ازم پرسید

دست کوچیکشو گذاشت رو من و به سینم تکیه داد

" من خوشحالم از اینکه تو اینجایی همین "

و من نمیتونم به عشق بازی کردن با تو فکر نکنم.اینو تو دلم گفتم.این دیگه مثل قبل نیست وقتی با تسا بودم.الان بیشتره.خیلی خیلی بیشتر.الان میخوام تا جایی که میتونم بهش نزدیک شم و باهاش گره بخورم.من فقط میخوام اون کاملا بهم اعتماد داشته باشه.وقتی یاد این افتادم که اون چقد بهم اعتماد داشت و من خرابش کردم قلبم درد گرفت

" این همش نبود "

اون بهم گفت و من سرمو تکون دادم

اون دستشو آورد بالا و با انگشتاش کشید رو صورتم و رفت سمت حلقه ی رو ابروم

" به چیزی که دارم فکر میکنم خیلی افتضاحه "

اینو اعتراف کردم و من نمیخوام اون فکر کنه اون یه وسیلست واسه من و من میخوام ازش استفاده کنم.من واقعا دلم نمیخواد بهش بگم تو ذهنم چی میگذره ولی نمیتونتم ازش مخفی نگه دارم.من باید با اون رو راست باشم الان و همیشه

" بهم بگو "

اون نگران شده بود و من یه دردی حس کردم

" من..خب داشتم فکر میکردم.بخوابم باها...منظورم اینه باهات عشق بازی کنم "

" اوه "

اینو به آرومی گفت و چشاش گرد شد

" من میدونم یه عوضیم "

من غر زدم و کاش بهش دروغ میگفتم

" نه...تو نیستی...منم یه جورایی داشتم به همین فکر میکردم "

اینو گفت و صورتش قرمز شده بود و لب پایینیشو گاز گرفت و باعث شد بیشتر تحریک بشم

" تو هم؟ "

این زن هیچوقت نشده منو سوپرایز نکنه

" آره..منظورم اینه خیلی وقته گذشته...خب زیاد هم نه اگه اون شب تو سیاتل رو حساب بیاریم ولی من اون موقع مست بودم "

من داشتم تو صورتش نگاه میکردم ببینم اون داره بخاطر کنترل نکردن خودم تو اون شب داره قضاوتم میکنه یا نه ولی هیچی نبود.من میتونستم فقط خجالت رو تو صورتش ببینم وقتی اون داشت اون صحنه هارو به یاد میاورد.شورتم داشت برآمده میشد وقتی منم اون شب رو به یاد آوردم

" من نمیخوام تو فکر کنی دارم ازت استفاده میکنم...بخاطر همه چیز "

اینو بهش گفتنم

" هری من دارم به خیلی چیزا الان فکر میکنم ولی اینی که گفتی جزشون نیست .اروم باش.من باید به این فکر کنم ولی نمیتونم "

من میترسیدم.خیلی میترسیدم این لحظات شخصیمون واسه همیشه تموم شده باشه بخاطر اون کار احمقا نه ی من

" مطمئنی؟ چون من نمیخوام همه چیو دوباره خراب کنم "

من بهش گفتم

اون جوابمو با گرفتن دستم و گذاشتن لای پاهاش داد.فاک.من با اون یکی دستم کمرشو گرفتم و اونو به خودم نزدیک تر کردم.بعد از یه ثانیه من روش بودم و یکی از زانوهامو گذاشتم بین پاهاش و اول گردنشو بوسیدم.لبم رو پوست نرمش حرکت میکرد به تندی و اون تی شرتمو که پوشیده بود اورد بالا و پشتشو بلند کرد تا من بتونم تی شرتشو در بیارم.من رو گردنش بوسه های خیس گذاشتم و رفتم سمت سینه هاش.اونم ته تی شرتمو گرفت و اوردش بالا من یکم رفتم کنار تا تی شرتمو در بیارم و الان فقط با شورت بودم

من میخوام تک تک اعضای بدنشو لمس کنم.هر اینچ پوستشو.تموم خمیدگی های بدنش رو میخوام لمس کنم.خدایا اون خیلی زیباست.من رفتم پایین و شکمشو بوسیدم و اون انگشتاشو کرد لای موهام و من رفتم پایین تر و هنوز لبمو رو بدنش حرکت میدادم .شورتشو درآوردم و انداختم رو زمین و زبونمو گذاشت لای پاهاش

" هری... خواهش میکنم "

اون اینو گفت و من به بدنش جوری نگاه گردم که انگار اولین بار و هم آخرین باره.من دهنمو گذاشتم رو حساس ترین نقطه و آروم زبونمو تکون دادم و داشتم طعمشو حس میکردم

" اوه خدا .. "

اون از نفس افتاده بود و دستشو بیشتر گذاشت لای موهام و سرمو به پایین فشار داد

اون پاهاشو داد بالا و خودشو بیشتر چسبوند به دهنم و زبونم .من رفتم عقب و اون ناله کرد.من خیلی دوست دارم وقتی میبینم اون انقد بخاطر من داغونه دقیقا مثه من بخاطر اون.من زود بلند شدم

و خم شدم سمت کمد کنار تخت و یه پاکت کوچیک آوردم بیرون و با دندونم باز کردم

من بهش نگاه کردم و اونم به من نگاه کرد.من دیدم اون سینه هاش بالا پایین میره وقتی داشت نفس میکشید من شورتمو خودم درآوردم و بعد خم شدم سمتش و آروم صورتشو بوسیدم و اونو گذاشتم رو خودم

" دراز بکش "

اینو گفتم اون قبول کرد و من رفتم بین پاهاش.من خیلی به این نیاز دارم خیلی سفت شدم و این دردآوره

" تو همیشه واسه من آماده ای عزیزم "

اینو گفتم و انگشتمو لای پاهاش که خیس شده بود و روش کشیدم و بعد گذاشتم تو دهنش تا مزه ی خودشو بچشه اون خجالت کشید ولی بعد زبونشو کشید روز انگشتم و من از این موقعیت استفاده کردم و رفتم تو.این حس خیلی عالیه و من دلم واسه این تنگ شده بود

" یا مسیح "

اینو زیر لبم گفتم اون با رضایت آه کشید.

تموم سر درد های اخیرم از بین رفت وقتی تو این حالت بودم.کاملا.اون چشاش رفت عقب و من آروم خودمو مثه دایره تکون دادم و پشت هم فشار میدادم

" بیشتر...خواهش میکنم هری "

فاک .من دوست دارم وقتی التماسم میکنه

" نه عزیزم...من میخوام اینبار آروم تر پیش بریم "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد و بعد آه کشید وقتی من دوباره خودمو تکون دادم.من میخوام تموم این لحظات رو تو ذهنم حک کنم.من میخوام آروم پیش برم.میخوام اون بفهمه چقد دوستش دارم و من چقد متاسفم از اینکه بهش صدمه زدم و من چطور میخوام همه چیو براش جبران کنم

من خم شدم سمتش و بوسیدمش و زبونم رو زبونش حرکت دادم.اون ناخوناشو کشید رو پشتم و مطمئنم علامتش مونده

" دوستت دارم..خیلی دوستت دارم "

اینو گفتم و داشتم آروم حرکت میکردم.میدونم دارم با این کارم اذیتش میکنم.با این حرکتای آرومم

" من..دوستت دارم "

اون آه کشیدو پاهاش شروع کرد به لرزیدن و تقریبا داشت میومد

من دوست دارم ببینم الان ما چجوری هستیم.به هم چسبیدیم ولی هنوز جداییم.بدن صاف نرمش با بدن تیره پر از تتو ی من پوشیده شده بود و اون داشت دستشو به سرعت میکشید رو بازوهام به سمت بالا پایین.این یه روشنایی و تاریکیه قاطیه باهم.این هم عالیه و هم چیزیه که من ازش میترسم .میخوامش و بهش نیاز دارم

اون صدای آهش بیشتر شد و من دستمو گذاشتم رو دهنش

" هیسس..بزار بیاد عزیزم"

اینو گفتم و میخواستم ساکت نگهش دارم

من تندتر حرکت کردم وقتی دیدم بدن نرمش داره میلرزه و اون سعی کرد بین دستم اسممو بگه.بعد از چند ثانیه منم داشتم

اسمشو میگفتم و داشتم انگار پرواز میکرد.اون ی مواد مخدر عالیه برام

" بهم نگاه کن "

بهش گفتم و نفس کشیدم.اون به من نگاه کرد و من اومدن تو کاندوم و بدنش آروم شد و هردومون از نفس افتاده بودیم.وقتی میخواستم از روش برم کنار .اون دستمو گرفت و جلومو گرفت .من بهش لبخند زدمو همینجوری موندم.من رو آرنجم وایسادم تا بیشتر وزنمو از رو تسا بردارم.اون دستشو اورد بالا و صورتمو لمس کرد.اون از انگشت شستش استفاده کرد و میکشید رو پوست زبرم

" دوستت دارم هری "

اینو به آرومی گفت

" دوستت دارم تس "

منم جوابشو دادم و سرمو گذاشتم رو سینش

من حس کردم پلکام دارن سنگین میشن و میتونستم بشنوم صدای نفساش آروم شدن.من چشامو بستم و به ضربان قلبش گوش دادم و به خواب فرو رفتم

داستان از نگاه تسا

سر هری رو شکمم سنگینی میکرد و صدای ویبره ی گوشیم که رو میز بود باعث شد از خواب بیدار شم.من اونو به ارومی بلند کردم.خیلی اروم تا برم اون گوشیه رو مخ رو خفه کنم.رو صفحه نگاه کردم و اسم مادرمو دیدم و قبل از اینکه جواب بدم غر زدم

" ترسا؟ "

اون با خشم اینو گفت

" بله؟ "

" تو کجایی و کی میرسی اینجا؟ "

اون ازم پرسید

" من نمیام اونجا "

" فردا کریسمسه تسا.من میدونم تو ناراحتی بخاطر اتفاقایی که درباره ی پدرت افتاد ولی من میخوام تو بیای خونه و کریسمس رو با من بگذرونی.تو نباید تو اون هتل تنها باشی "

" من نمیخوام اون همه راه بیام تا اونجا مادر.بیرون داره برف میاد و من نمیخوام اونجا باشم "

من یکم احساس گناه میکنم چون تعطیلات رو با مادرم نیستم. ولی اون زن خوبی نیست ولی من تنها کسیم که اون داره

هری سرشو گرفت بالا آروم و من تازه میخواستم بهش بگم حرف نزنه ولی اون دهنشو باز کردو گفت

" چی شده؟ "

تا هری حرف زد صدای مادرمو شنیدم که انگار نفسش برید

" ترسا یانگ. تو چی فکر کردی؟ "

اون داد زد

" من نمیخوام الان ادامش بدم "

" اونه نه؟ من از صداش شناختمش "

" من دارم گوشی رو قطع میکنم "

این یه راه افتضاح واسه بیدار شدن بود.من بلند شدم و هری رو از رو خودم زدم کنار و بدن لختمو با پتو پوشوندم

" جرات داری قطع کن... "

اون داد زد و من قطع کردم.من میدونستم اون دیر یا زود میفهمه و من فقط امیدوار بودم دیرتر بفهمه

" این دیگه چی بود؟ "

هری پرسید و چشای خوابالوده شو مالید

" اون بهم زنگ زد چون فکر میکرد من واسه کریسمس میرم پیشش "

" اوه... "

هری گفت

" و بعد اون صدای تورو شنید و الان اون...اون داره دیوونه میشه "

من اینو گفتم و گوشیمو به هری نشون دادم .مادرم داشت پشت سر هم بهم زنگ میزد

" تو میدونستی اون قاطی میکنه پس واقعا بهتر شد اون اینجوری فهمید "

" نه راستش.من میخواستم خودم بهش بگم بجای اینکه اون صدای تورو بشنوه "

" این که فرقی نداره.اون در هر حال قاطی میکرد "

هری گفت و شونه هاشو تکون داد

" حالا هر چی "

من بخاطر این رفتارش دارم عصبی میشم.من میدونم اون بهش اهمیت نمیده ولی هرچی باشه اون مادرمه و من نمیخواستم اون اینجوری بفهمه

" خب حالا میخوای چیکار کنی .میخوای واسه یه شام خوب تو شب کریسمس دعوتش کنی؟ "

" جدی میگی؟! "

من به هری پریدم

" همینجوری گفتم "

" خب تو میتونی یکم بخاطر این موضوع بهتر رفتار کنی "

" ببخشید "

هری گفت

من انتظار داشتم اون با بی ادبی مسخرم کنه ولی خوشحالم اینکارو نکرد

" دوست داری برات صبحانه آماده کنم دیسی؟ "

هری اینو گفت و لبخند زد

" دیسی؟ "

پرسیدم و ابرومو دادم بالا

" الان صبح زود و خوب متن اون داستانا یادم نمیاد ولی تو الان بداخلاق هستی و من صدات کردم دیسی "

" دیسی بداخلاق نبود.منم نیستم "

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبخند زدم

" چرا هستی و تو از کجا میدونی من دارم درباره ی کدوم دیسی حرف میزنم؟ "

" فقط تعداد کمی دیسی هست و من اونقدی که تورو میشناسم میتونم بفهمم منظورت به کدوم دیسی هست "

" اینجوریه؟ "

" اره . و بدو بی راه گفتنات به من هیچ فایده ای نداره "

به شوخی گفتم

" آره...آره... خانوم بنت "

" از اونجایی که تو گفتی خانوم یعنی داری درباره ی مادره حرف میزنی نه الیزابت و این یعنی تو داری بهم میگی نفرت انگیز "

ادامه دادمو گفتم

" و دوباره تو امروز صبح آروم بودی و این یعنی داری بهم میگی من فریبنده ام؟ من دیگه نمیدونم تورو نمیشناسم "

اینو گفتم و لبخند زدم

" باشه...باشه... یا مسیح.یه مرد یه شوخی میکنه ولی صد برابر تلافیشو میبینه "

هری گفت و خندید

ناراحتیه چند دقیقه قبلم از بین رفت وقتی ما به حرف زدنمون ادامه دادیم و بعد من از رو تخت اومدم پایین.هری بهم گفت لباس راحتی بپوشم چون امروز قرار نیست بریم بیرون.این یه ایده ی عجیبه برام.اگه من خونه ی مادرم بودم باید مثه روزای شنبه لباس رسمی میپوشیدم

" تو میتونی اون تی شرت رو بپوشی "

من لبخند زدم و اونو برداشتم.سوتینمو پوشیدم و شلوار راحتی رو برداشتم و اونو هم پوشیدم.من تاحالا یادم نمیاد با نوا اینجوری تو خونه باشم.هیچوقت.من قبلا زیاد ارایش نمیکردم ولی همیشه لباسای مجلسی و خوب میپوشیدم.من نمیدونم اون چه فکری میکنه اگه میومد و منو با شلوار راحتی و یه تی شرت گشاد میدید.من همیشه فکر میکردم من پیش نوا خیلی راحتم.من فکر میکردم من خودمم وقتی با اونم چون اونو خوب میشناختم ولی اون اصلا منو نمیشناخت.اون منه واقعیمو نمیشناخت.منی که هری باعث شد خودمو نشون بدم

" حاضری؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم و موهامو جمع کردم بالا بستم.گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم رو میز و بعد رفتم دنبال هری تو سالن.عطر خوب قهوه تموم ساختمون رو گرفته بود و دیدم آنه کنار گاز وایساده و داره پن کیک درست میکنه

" کریسمس مبارک "

اون برگشت سمت ما و لبخند زد

" امروز کریسمس نیست "

هری اینو گفت و من بهش خیره شدم

اون چشم غره رفت و بعد به مادرش لبخند زد.من واسه خودم یه فنجون قهوه ریختم و واسه صبحانه از آنه تشکر کردم.منو هری پشت میز نشستم و اون بهمون گفت که مادر بزرگش بهش یاد داد تا چطور پن کیک درست کنه.هری داشت به حرفاش گوش میداد و حتی لبخند هم میزد وقتی مادرش داشت حرف میزد و ما صبحانه مونو خوردیم

" ما امروز کادوهامونو باز میکنیم؟ آخه فکر کردم تو فردا میخوای بری خونه ی مادرت ؟ "

آنه پرسید

ظرفی که تو دستم بود داشت میوفتاد رو زمین بجای اینکه بزارمش تو ظرف شویی.من دقیقا نمیدونم چه جوابی باید بهش بدم و هری هم ساکت بود

" من...راستش.من... گفتم "

حرفام نصفه میومد بیرون

" اون فردا داره میره خونه ی بابا.اون به لیام قول داد که اونجا میره و لیام تنها دوستشه و اون نمیتونه کنسلش کنه "

هری گفت.من از این کار هری خوشحال شدم ولی باید به هری یادآوری کنم لیام تنها دوست من نیس...خب شاید اون تنها دوست من هست

" اوه.اشکالی نداره ...عزیزم.تو مجبور نیستی بترسی و بخوای این چیزارو بهم بگی.من اصلا مشکلی ندارم اگه تو میخوای وقتتو با کن بگذرونی "

آنه گفت ولی من نمیدونم اون داره با کدوممون حرف میزنه

" من نمیرم اونجا.من به تسا گفتم بهشون بگه ما گفتیم نه "

هری به مادرش گفت

" ما؟ اونا منو دعوت کردن؟ "

تو صداش پر از سوپرایز بود

" آره..اونا از هردوتون خواستن که برید اونجا "

من توضیح دادم

" چرا؟ "

اون پرسید

" نمیدونم "

راستش واقعا نمیدونم چرا اونا آنه رو دعوت کردن.کارن خیلی مهربونه و من میدونم اون فقط میخواد مشکلات بین شوهرش و پسر شوهرشو حل کنه.این تنها دلیل میتونه باشه

" من دیگه گفتم نه.نگران نباش مامان "

" نه.شاید باید بریم "

آنه گفت و هردومون سوپرایز شدیم

" تو چرا میخوای بری اونجا؟ "

هری از آنه پرسید

" نمیدونم...آخرین باری که پدرتو دیدم ۱۰ سال پیش بود.من فکر میکنم من به خودمو خودش بدهکارم تا ببینم بعد از این چند سال زندگیش چطور تغییر کرده و هم اینکه من میدونم تو نمیخوای تو روز کریسمس از تسا دور باشی "

" من میتونم اینجا بمونم "

من به آنه گفتم

من واقعا نمیخوام رفتن به اونجارو کنسل کنم ولی نمیخوام آنه مجبور بشه بیاد

" نه واقعا.اشکالی نداره.ما هممون باید بریم "

" مطمئنی؟ "

من نگرانی رو تو صدای هری میتونستم بشنوم وقتی اینو پرسید

" آره..اونقد هم بد نمیشه. و اگه کتی اون غذا و شیرینی رو به تسا یاد داد پس تصور کن غذا چقد خوب میشه "

آنه گفت و لبخند زد

" کارن مامان.اسمش کارنه "

" هی.اون زن جدید شوهر قبلیمه که میخوام تو روز کریسمس باهاش باشم.پس هر اسمی بخوام بهش میگم "

آنه گفت و خندید و منم باهاش خندیدم

" من میرم به لیام زنگ بزنم و بگم هممون میخوایم بیایم "

اینو بهشون گفتمو از اتاق رفتم بیرون

من هیچوقت فکر نمیکردم کریسمس رو با هری و خانوادش میگذرونم.هردو طرف از خانوادش.این چند ماهی که گذشت من هیچی شو انتظار نداشتم.وقتی گوشیمو روشن کردم ۳تا پیغام صوتی داشتم.از طرف مادرم.بهشون توجه نکردم و شماره ی لیام رو گرفتم

" سلام تسا.روز قبل از کریسمس مبارک "

صداش خیلی با خوشحالی بود

" کریسمس ایو تو هم مبارک "

اینو بهش گفتم و میتونستم لبخند گرمشو تصور کنم

" تو که زنگ نزدی برنامه مونو کنسل کنی نه؟ "

" نه.البته که نه.راستش برعکسه.من زنگ زدم تا بهت بگم هنوز اشکالی نداره اگه هری و آنه هم فردا بیان؟ "

" واقعا؟ اونا میخوان بیان؟ "

" آره... "

" این یعنی تو و هری... "

" اره..میدونم من یه احمقم "

" من اینو نگفتم "

اون گفت

" میدونم ولی تو داری به این فکر میکنی "

" نه.اینطور نیست.ما فردا دربارش حرف میزنیم .تو احمق نیستی تسا "

" مرسی "

اینو گفتم و واقعا ازش ممنوم.اون تنها آدمی بود که درباره ی اون اتفاق بهم نظرای منفی و بد نداد

"من میرم به مامانم بگم شما دارید میاید.میدونم اون از خوشحالی میمیره "

اینو گفت و قطع کرد.وقتی من رفتم تو سالن دیدم کادو های آنه و هری رو پاهاشونه و دوتا جعبه رو مبل بود که فکر کنم واسه منه

" من اول باز میکنم "

آنه گفت و لبخند زد و کاغذ کادویی که روش طرح دونه های برف بود رو پاره کرد.لبخندش بزرگ شد وقتی دید من اون لباس راحتی رو براش خریدم

" اینو خیلی دوست دارم.تو چطور میدونستی؟ "

اون لبخند زد و من به اون لباس خاکستری که پوشیده بود اشاره کردم

" من زیاد تو کادو خریدن خوب نیستم "

" احمق نباش.این خیلی دوست داشتنیه "

اون گفت و بعد کادوی بعدی رو باز کرد

وقتی اون جبه رو باز کرد دستشو کشید رو پای هری و اون گردنبند رو که نوشته بود مادر آورد بالا.همونطوری که هری بهم گفته بود.انگار آنه خیلی خوشحال شده بود از اینکه هری همچین کادویی براش خریده و اون رو سری هم کلفت و قشنگ بود

کاش من واسه هری یه کادو میخریدم.من خودم باید میدونستم آخرش من برمیگردم پیش هری و اونم اینو میدونست.اون بهم نگفت که برام کادو خریده و هردو جعبه ای که رو پام بود از طرف آنه بود که این خیلی خیالمو راحت کرد.ما سال بعد کادوی بهتری میخریم.اگه تا سال بعد دووم بیارین.ضمیر ناخودآگام اینو گفت و من میخواستم بزنمش.بعدش نوبت هریه.هری یه لبخند مصنوعی زد وقتی کادوی مادرشو باز کرد که برای هری خریده بود.اون یه تی شرت آستین بلند قرمز بود ولی من نمیتونم هری رو بجز با یه تی شرت سیاه یا سفید تصور کنم.نمیتونم

" نوبت توئه "

هری بهم گفت و میخواست توجه مارو رو اون کادوی جالبی که آنه واسه هری خریده بود برداره

من با نگرانی لبخند زدم و ربان روی جعبه ی اول رو باز کردم.آنه خیلی بهتر میتونه لباس زنونه انتخاب کنه تا مردونه.اون یه پیراهن زرد بود.اون پیراهن مدل عروسکی بود و من خیلی خوشم اومد ازش

" مرسی.این قشنگه "

اینو بهش گفتم و بغلش کردم

من خیلی ازش ممنونم که برام کادوی کریسمس خریده.اون تازه منو دیده ولی میدونستم اون خیلی زود با آدم جور میشه.من حس میکنم اونو خیلی وقته میشناسم

جعبه ی بعدی خیلی کوچیکتر از قبلی بود و جوری که کادو شده بود خیلی سخت بود تا بازش کنم.وقتی من بالاخره بازش کردم دیدم توش یه دستبند هست.اون یه دستبند فریبنده بود و من تاحالا مثه این ندیده بودم.آنه خیلی تو کادو گرفتن خوبه.دقیقا مثه پسرش. .من اونو گرفتم بالا تا خوب بهش نگاه کنم و انگشتمو کشیدم رو دستبند و ۳تا چیز که بهش آویزون بود.اونا یکم از انگشت شستم بزرگتر بودن.دو تاش انگار از جنس سرب بودن و اون یکی سفید بود.از جنس چینی بود شاید؟ یکیشون

قلب بود و اون یکی نت موسیقی بود و سومی که از بقیه بزرگتر بود مثه یه کتاب کوچیک بود.وقتی من اونو برگردوندم دیدم رو اون که شبیه کتاب بود یه چیزی نوشته

" روحمون از هر چیزی که ساخته شده .. واسه اون و من یکسان هست . "

روش این نوشته بود

من به هری نگاه کردم و بغضمو قورت دادم سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم.اینو آنه واسم نخریده هری خریده

صورت هری قرمز شده بود و رو لبش یه لبخند از روی استرس بود و من بهش خیره شده بودم

" این خیلی...این خیلی عالیه "

من با گریه گفتم و فاصله ی بین من و هری رو تخت کم کردم و خودمو بهش نزدیک تر کردم و تقریبا نزدیک بود بیوفتیم.ولی از شانس خوبمون هری به اندازه ای قوی بود که بتونه هردومونو نگه داره تا نیوفتیم

و من تا جایی که میتونستم محکم بغلش کردم. و باعث شدم اون غافل گیر بشه

" مرسی.این خیلی عالی و باورنکردنیه "

اینو گفتم و پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیش وقتی رو پاهاش نشسته بودم

" این که چیزی نیست..واقعا "

هری اینو به ارومی گفت و من بخاطر تن صداش لبخند زدم

آنه صداشو صاف کرد و من از رو پای هری بلند شدم.واسه یه لحظه یادم رفته بود ما تو آپارتمان تنها نیستیم

" ببخشید "

اینو به آنه گفتم و سرجام رو مبل نشستم

" معذرت خواهی نکن "

اون بهم گفت و یه لبخند بهم زد

هری ساکت موند من میدونم اون نمیواد بخاطر کادویی که برام خریده جلوی آنه حرفی بزنه پس من الان بحث رو عوض

میکنم.اون کادوش واقعا از روی فکر بود.اون اصلا مجبور نبود که یه جمله از تو رمان برداره و رو اون پلاک حکاکی کنه

" روحمون از هر چیزی که ساخته شده .. واسه اون و من یکسان هست . "

این خیلی عالیه بخاطر حسی که من نسبت بهش دارم.ما خیلی فرق داریم ولی با این حال خیلی شبیه هم هستیم.دقیقا مثه کاترین و هیت کلیف. ولی امیدوارم سرنوشتمون مثه اون دوتا نشه.من دوست دارم به این فکر کنم که ما میتونیم از اشتباهات اونا درس بگیریم و اجازه ندیم که اون اتفاقات بینمون بیوفته

من دستبند رو بستم دور مچم و آروم تکونش میدادم تا اون پلاک هایی که بهش وصل بود تکون بخورن.من تاحالا کادویی مثه این نگرفته بودم.من فکر میکردم اون کتاب دیجیتالی بهترین کادوییه که اون بهم داده ولی الان این دستبند بهترینه.نوا همیشه برام یه چیز میخرید.عطر یا جوراب.هر سال اون همین ۲تا چیز رو میخرید و دوباره منم هر سال براش ادکلن و جوراب میخریدم.این کار هر سالمون بود

من به دستبند واسه چند ثانیه دیگه نگاه کردم و بعد فهمیدم هری و آنه هردوشون دارن به من نگاه میکنن.من زود بلند شدم و کاغذ کادو های پاره رو جمع کردم از رو زمین

" بقیه روز رو چیکار کنیم؟ "

آنه پرسید

" من حس میکنم یکم میخوام چرت بزنم "

هری گفت و اون چشم غره رفت

" چرت؟ تو کریسمس؟ "

آنه با طعنه گفت

" واسه دهمین بار امروز کریسمس نیـــست "

هری با خشم بهش گفت ولی بعد لبخند زد

" تو خیلی بد اخلاقی "

آنه گفت و زد به بازوی هری

" تو هم هستی "

من ربان ها و کاغذ کادو های پاره شده رو برداشتم و انداختم تو سطل آشغال.من یه حس افتضاح دارم چون واسه هری کادوی نخریدم.من انقد بخاطر چیزایی که بینمون پیش اومد گیج بودم که اصلا نمیتونستم به کادو گرفتن واسه هری فکر کنم.کاش مغازه ها الان باز بود و من میتونستم برم براش یه کادو بخرم.من دوباره به دستبند نگاه کردم و انگشتمو کشیدم رو پلاکی که شبیه قلب بود

" تموم شد؟ "

یهو هری اینو تو گوشم گفت و من از جام پریدم

" تو منو ترسوندی؟ "

اینو گفتم و اون پیش خودش خندید

" ببخشید عشقم "

من حس کردم داره لبخند میزنه وقتی صورتش رو گردنم بود و اون دستشو گذاشت دور کمرم و قلبم افتاد وقتی اون بهم گفت " عشقم ".هری اصلا از این حرفا نمیزنه

" تو میخوای چرت بزنی؟ "

ازش پرسیدم و برگشتم روبه روش وایسادم

" آره...تو هم میای؟ "

" حتما "

من حس چرت زدن ندارم ولی حوصله ی انجام کارای دیگه هم ندارم.پس بهتره برم تو کتاب دیجیتالیمو بگردم وقتی هری داره چرت میزنه

ما رفتیم تو اتاق و هری زود تی شرتشو درآورد.چشمم خورد به بدن و تتو های آشناش و اون بهم لبخند زد

" تو واقعا این دستبند رو دوست داری؟ "

هری پرسید و رفت سمت تخت.بالش های اضافی رو انداخت رو زمین و من رفتم برداشتمشون

" تو داری همه جارو بهم میریزی "

غر زدم و بالش هارو گذاشتم تو جعبه ی مخصوصش و بعد تی شرت هری رو برداشتم گذاشتم رو کمد و کتابمو برداشتم رفتم رو تخت پیش هری

" و واسه جواب سوالت من عاشق این دستبندم.این خیلی عالیه.تو چرا نگفتی این از طرف توئه؟ "

اینو پرسیدم و اون منو کشید سمت خودش و من سرمو گذاشتم رو سینش

" چون من میدونستم تو حس خوبی نداری بخاطر اینکه واسم کادو نخریدی و میدونستم بعد از اینکه این کادوی عالی رو که از طرف منه ببینی حس افتضاح تری پیدا میکنی "

هری گفت و لبخند زد

" واو چه متواضع "

به شوخی بهش گفتم

" و هم اینکه من نمیدونستم همه چیز بینمون قراره چطور پیش بره و وقتی اینو خریدم اصلا نمیدونستم تو باهام حرف میزنی یا نه "

" تو میدونستی من میزنم "

" راستشو بخوای.نمیدونستم.تو این بار خیلی سخت گرفتی "

" چطور؟ "

پرسیدم و بهش نگاه کردم

" نمیدونم...تو اینجوری بودی فقط.این دفعه مثه اون ۱۰۰ بار قبلی که بهم گفتی دیگه با من کاری نداری نبود "

هری اینو گفت و با انگشتش چند تا نخ از موهامو از رو پیشونیم زد کنار

" خب میدونستم....یعنی نمیخواستم اعتراف کنم ولی میدونستم بالاخره برمیگردم پیشت.همیشه اینکارو میکنم "

" من دیگه بهت دلیلی نمیدم که بخوای بری "

" امیدوارم "

اینو گفتم و بندای انگشتاشو بوسیدم

" منم همینطور "

من چیز دیگه ای نگفتم.تو این لحظه چیزی ندارم بگم.اون خوابش میاد و من نمیخوام درباره ی خودم حرف بزنم تا اون مجبور شه بیدار بمونه.بعد از چند دقیقه اون خوابید.داشت نفس میکشید و این یه آهنگ عالی ای واسه من بود تا اروم باشم.وقتی هری امروز صبح بهم گفت دیسی باعث شد دوباره بخوام "

گریت گتسبی " رو بخونم.درست وقتی که نیک داشت به سمت ایست اگ حرکت میکرد منم با کتابم که تو دستم بود خوابم برد

.....

" ببخشید؟ "

صدای یه زن رو شنیدم

مادرم.من یهو پریدم و کتاب رو انداختم ته تخت.اون اینجا چه غلطی میکنه؟

" تو حق نداری بیای اینجا "

صدای آنه هم شنیدم

آنه.مادرم.هری همه باهم تو این آپارتمان.اوه خدا.این قرار نیست خوب پیش بره

در اتاق باز شد و دیدم مادرم یه پیراهن قرمز و کفش پاشنه بلند پوشیده.موهاش فر شده بود و به حالت خیلی خوبی درآورده بود و رژ لب قرمزش هم داشت برق میزد.انقد برق میزد که چشام تازه باز شده بود رو اذیت میکرد

" تو چطور میتونی اینجا باشی؟ بعد از همه چیز؟ "

اون داد زد

" مادر... "

من شروع کردم به حرف زدن ولی مادرم برگشت سمت آنه و گفت

" تو دیگه کی هستی؟ "

" من مادرشم "

آنه با خشم گفت

هری غر زد و چشاشو باز کرد

" وات د فاک ؟ "

اولین جمله ای که از دهن هری اومد بیرون این بود وقتی این شیطان رو با اون لباس قرمزش دید

" بیا بریم ترسا "

مادرم بهم گفت

" من هیچ جایی نمیرم.اصلا تو چرا اینجایی؟ "

من پرسیدم و اون آه کشید و دستشو گذاشت رو پاهاش

" چون من بهت گفتم.تو تنها بچه ی منی و من نمیتونم عقب بشینم و ببینم تو داری زندگیتو نابود میکنی بخاطر این...عوضی "

این حرفای مادرم آتیش رو زیر پوستم به وجود آورد و من زود شروع کردم به دفاع کردن

" درباره ی اون اینجوری حرف نزن "

داد زدم

" اون عوضی پسر منه "

آنه با چشای پر از خشم از هری دفاع کرد.من میتونم بگم با این همه شوخ طبعیش ولی اون یه روی دیگه هم داره که در مقابل پسرش خیلی حساسه و خیلی براش اهمیت داره

" پسر تو داره زندگی و خود دختر منو نابود میکنه "

مادرم جوابشو داد

" هردوتون برید بیرون "

هری به اون دوتا زن گفت و از رو تخت بلند شد

" ترسا وسایلاتو جمع کن.همین الان "

مادرم دستور داد

" کدوم قسمتی رو که گفتم من باهات نمیام رو نفهمیدی؟ من بهت یه فرصت دادم تا کریسمس رو با تو بگذرونم ولی تو نتونستی ازش درست استفاده کنی و خرابش کردی "

بهش پریدم.من میدونم نباید باهاش اینجوری حرف بزنم ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

" نتونستم ازش استفاده کنم؟ تو فکر میکنی الان میتونی چندتا پیراهن واسه خودت بخری و یاد گرفتی چطور آرایش کنی همه چیو درباره ی زندگی میدونی؟ تو اشتباه میکنی. چون فقط میتونی این کارارو واسه خودت انجام بدی..این به معنیه این نیست که الان یه زن شدی.تو چیزی نیستی بجز یه دختر کوچیک و ساده.یه دختر اثر پذیر کوچیک.حالا وسایلاتو جمع کن قبل از اینکه خودم اینکارو کنم "

اون داشت هم میخندید و هم سرم داد میزد

" تو حق نداری به وسایلاش دست بزنی.اون با تو هیچ جایی نمیاد.اون اینجا با من میمونه.اون به اینجا تعلق داره "

هری باعصبانیت اینو گفت

" اون به کجا تعلق داره؟ اون به کجا تعلق داشت وقتی تو اون هتل تنهایی میموند بحاطر کاری که تو باهاش کردی.تو به درد اون نمیخوری و اون قرار نیست دیگه اینجا بمونه "

" اونا بزرگ شدن.تسا بزرگ شده.اگه اون میخواد اینجا بمونه تو کاری نمیتونی درباره ی این کنی "

آنه به مادرم گفت

مادرم با چشای عصبانیش برگشت و به آنه نگاه کرد.این افتضاحه.من دهنمو بار کردم تا حرف بزنم ولی مادرم قبلش حرف زدو گفت

" تو چطور میتونی بخاطر این رفتارش ازش دفاع کنی؟ بعد از اینکه پسرت با اون اینکارو کرد تو باید اونو زندانی میکردی "

مادرم تقریبا داشت داد میزد

" اون معلومه که انتخاب خودشو کرده و میخواد اونو ببخشه.تو باید قبولش کنی "

آنه به سردی گفت.خیلی سرد.اون مثه یه مار شده.خیلی آروم و سرد برخورد میکنه و تو نمیدونی اون میخواد کی حمله کنه ولی

وقتی حمله میکنه دیگه کار از کار گذشته.مادرم مثه یه شکارچیه.من نتونستم خودمو کنترل کنم و داشتم آرزو میکردم که آنه مادرمو نیش بزنه

" ببخشتش؟ اون معصومیت تسا رو بخاطر یه بازی ازش گرفت.یه شرط بندی با دوستاش وقتی تسا تو این خونه بود و فکر میکرد میتونه اینجا زندگی کنه "

نفس آنه برید و منو هری ساکت شدیم و سوپرایز شده بودیم

" چی؟ "

آنه با نفس بریده پرسید و به پسرش نگاه کرد

" تو نمیدونستی؟ پس واسه همین داشتی ازش دفاع میکردی.پسرت با دوستاش شرط بسته بود که بخاطر پول بکارت تسارو ازش بگیره و تموم این مدت داشت بازیش میداد.اون حتی از این کارش سوء استفاده کرده و همه ی مدرکایی رو که داشت به همه ی دانشگاه نشون داد "

مادرم گفت

من سرجام خشکم زده بود

من نمیخواستم آنه بفهمه چه کارای افتضاحی پسرش با من انجام داد.من چشامو رو مادرامون دوخته بودم و میترسیدم به هری نگاه کنم.من بخاطر نفسای تند و سنگینش میتونم بگم اون نمیدونست که من درباره ی اون کاراش به مادرم همه چیو گفتم

" مدرک؟ "

صدای آنه میلرزید

" آره.مدرک.کاندوم . و اوه ملافه های خونی ای که وقتی بکارتشو ازش گرفت لکه شده بودن و خدا میدونه اون با پولایی که گرفت چیکار کرد ولی اون همه ی جزئیات اون رابطه ی نا مشروع جنسی شونو به همه گفت.خب حالا بهم بگو من باید دخترمو مجبور کنم با من بیاد یا نه؟ "

مادرم ابروهای بدون نقصشو داد بالا و به آنه نگاه کرد

من حس میکردم این قراره اتفاق بیوفته.من حس میکردم جو تو اتاق عوض شد.انرژی داره تغییر میکنه.آنه الان سمت مادر منه.من میتونستم ببینم اون چطور با تنفر داره به پسرش نگاه میکنه.من داشتم سعی میکردم یه کاری کنم تا هری رو بکشم کنار بخاطر اینکه اون الان رو لبه ی یه برج بلند وایساده.ولی من

حس میکنم زمین داره میچرخه زیر پام.اون دردی رو که مادرم بهم داد بخاطر به یاد آوردن اون اتفاق باعث شد منم به لبه ی پرتگاه نزدیک تر بشم

" تو چطور تونستی هری؟ "

آنه داشت گریه میکرد و ادامه داد

" من امیدوار بودم تو فرق کردی..من امیدوارم بودم تو دیگه از این کارایی که با دخترا میکنی دست برداشتی...تو یادت رفت آخرین بار چه اتفاقی افتاد؟ "

آخرین بار؟ قلبم نزدیک بود بیاد بیرون

" آخرین بار؟ دیدی ترسا؟ دقیقا بخاطر همینه که تو باید از اون دوری کنی.اون قبلا هم اینکارو کرد.من میدونستم.این پرنس فریب دهنده دوباره گندش دراومد "

مادرم با طعنه گفت

من به هری نگاه کردم. و داشتم با ناخونام ور میرفتم.دوباره نه.من فکر نکنم بتونم بیشتر از این تحمل کنم.نه دیگه از طرف هری

" این اونطوری نیست مامان "

هری بالاخره گفت

" ولی دقیقا اینجوری بنظر میرسه هری.من راستش نمیتونم باورت کنم.من دوستت دارم پسرم ولی الان نمیتونم بهت کمکی کنم.این اشتباهه .خیلی اشتباهه "

آنه گفت و چشاشو پاک کرد

من اصلا نمیتونم صدامو تو این موقعیت پیدا کنم.من میخوام حرف بزنم.ولی حس های افتضاحی که داره میاد سمتم بخاطر حرف آنه که گفت " آخرین بار " این اجازه رو بهم نمیده و داره سرمو متلاشی میکنه و صداامو میدزده

" من گفتم اونطوری نیست "

هری سر مادرش داد زد

" من فکر میکنم اون باید با مادرش بره "

آنه گفت و بغض تو گلوم بیشتر شد

" چی؟ "

هری به مادرش گفت و تو صداش پر از سوپرایز بود

" اون باید بره.تو واسه اون خوب نیستی هری.فکر میکردم هستی.فکر میکردم تو تغییر کردی ولی معلومه که درست نیست.من تورو بیشتر از هر چیزی دوست دارم ولی نمیتونم اجازه بدم این دوباره اتفاق بیوفته.اومدن به آمریکا قرار بود کمکت کنه ولی تو دوباره اینکارو انجام دادی "

" ترسا.فکر کنم تو به اندازه شنیدی.وقت رفتنه "

مادرم گفت و بازومو گرفت

هری اومد سمت مادرم و اون یه قدم رفت عقب ولی هنوز بازومو نگه داشته بود

" اونو ولش کن.همین الان "

هری از لای دندوناش اینو گفت

ناخونای اون داشت فرو میرفت تو پوست بازوم و من داشتم همه چیو تو ذهنم مرور میکردم.این اتفاقایی که تو این ۲ دقیقه افتاد.من انتظار نداشتم مادرم بیاد اینجا و بیاد تو اتاق و انتظار نداشتم آنه درباره ی یکی از راز های هری بگه.که اون قبلا انجام داده بود؟ با کی؟ هری اونو دوست داشت؟ اون هری رو دوست

داشت؟ اون گفت تاحالا با هیچ دختر باکره ای نبوده.اون قبلا هیچکسی رو دوست نداشته.یعنی اون بهم دروغ گفت؟

اون حالت عصبانی رو صورت هری باعث شد برام سخت بشه تا بتونم تصمیم بگیرم

" تو حق نداری چیزی بگی تا باعث بشی اونو بیشتر نگران کنی "

اون گفت و رفت عقب تر

من دستمو کشیدم کنار و رفتم پشت هری وایسادم.آنه و مادرم هردو تو صورتشون پر از ترس و سوپرایز بود ولی من دست هری رو محکم گرفتم

" ترسا احمق نباش.از اون بکش بیرون "

مادرم بهم دستور داد

من پشت هری قایم شدم.من خودمم دقیقا نمیدونم چرا دارم اینکارو میکنم.من باید با مادرم از اینجا برم و یا مجبورش کنم برام توضیح بده آنه درباره ی چه چیزی داشت حرف میزد ولی من الان فقط میخوام مادرم از اینجا بره.من به چند ثانیه یا چند دقیقه نیاز دارم.یا شایدم چند ساعت تا فکر کنم هری ممکنه چه

کاری انجام داده باشه.من تازه بخشیدمش.من تازه تصمیم گرفته بودم تا همه چیو فراموش کنم و دوباره باهاش باشم.چرا همیشه باید یه رازی پنهون باشه و تو بدترین موقعیت بیاد بیرون و خودشو نشون بده؟

" ترسا؟ "

مادرم یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و هری دستاشو آورد پشتش و گذاشت رو من تا ازم مراقبت کنه

" از اون دور شو "

هری هشدار داد

" هری اون دخترشه.تو هیچ حقی نداری بیای بینشون "

آنه گفت

" من حقی ندارم؟ اون هیچ حقی نداره بیاد تو آپارتمانمون .بیاد تو اتاقمون بدون هیچ دعوت و یا اجازه ای "

هری داد زد و محکم منو از پشت نگه داشت

" اینجا نه اتاق تساست و نه آپارتمان اونه "

مارم گفت

" چرا هست.نمیبینی اون پشتم وایساده؟ اون داره از من به عنوان یه جبهه استفاده میکنه تا از دست تو فرار کنه "

هری زد به هدف

" اون یه احمقه و نمیتونه بفهمه چی براش خوبه "

مادرم گفت

" بسه دیگه.جوری حرف نزن که انگار من اینجا نیستم.من همینجا وایسادم و من دیگه بزرگ شدم.من ۱۹ سالمه مادر.اگه من بخوام همینجا میمونم "

بالاخره حرف زدم

من نمیدونم میخوام اینجا بمونم یا نه ولی نمیخوام با اون از اینجا برم

" تسا.عزیزم.من فکر میکنم تو باید به حرف مادرت گوش کنی "

آنه نصیحتم کرد

من بخاطر این حرفش یه دردی رو تو سینم حس کردم ولی نمیدونم اون درباره ی پسرش چی میدونه

" مرسی.حداقل یه نفر اینجا پیدا شد که مسئولیت پذیر باشه "

مادرم اینو گفت و آه کشید و آنه با تهدید به مادرم خیره شد

" من اصلا قبول ندارم تو داری با دخترت اینجوری رفتار میکنی و اگه من میخوام اون از اینجا بره به این دلیل نیست که من سمت توام.چون نیستم "

آنه به مادرم یادآوری کرد

" هر چی باشه.ما هردو قبول داریم تو باید از اینجا بری تسا.تو باید با من از این آپارتمان بری و دیگه برنگردی.من میتونم تورو به یه دانشگاه دیگه انتقال بدم اگه لازم باشه.اون تورو به اندازه بازی داده "

" اون خودش میتونه تصمیم بگیره "

هری ازم دفاع کرد

" اون چیز خورت کرده ترسا.نگاه کن اون باهات چه کارایی کرده.تو اصلا اونو میشناسی ؟ "

مادرم پرسید

" من میشناسمش مادر "

اینو از لای دندونام گفتم

مادرم برگشت سمت هری من نمیدونم اون چطور از هری نمیترسه.اونطوری که سینه های هری بخاطر عصبانیت بالا و پایین میره و طوری که صورتش بخاطر عصبانیت قرمز شده و طوری که دستشو محکم مشت کرده و بندای انگشتش سفید شده باید مادرمو بترسونه ولی اینطور نیست

" اگه تو به اون اهمیت میدی.حتی یه ذره باید اجازه بدی اون بره.تو هیچ کاری نکردی بجز اینکه اونو شکوندی.اون دیگه مثه اون دختری نیست که من سه ماه پیش واسه اولین بار آوردمش اینجا و این تقصیر توئه.تو مجبور نبودی ببینیش داره هرروز بخاطر کارایی که باهاش کردی گریه میکنه.تو حتما با یه دختر دیگه بودی وقتی اون داشت گریه میکرد و خوابش میبرد.تو اونو نابود کردی.تو اصلا چطور میتونی با خودت زندگی کنی؟.تو دیر یا زود دوباره بهش صدمه میزنی پس اگه یکم فقط یکم انصاف داری باید بهش بگی , باید بهش بگی که اون با من بیاد "

مادرم گفت

این سکوتی که تو اتاق بود موهای تنمو سیخ کرد

آنه وایساده بود و داشت به دیوار زل میزد و تو فکر فرو رفته بود.من حدس میزنم اون داره به کاری که هری دفعه ی قبل انجام داد فکر میکنه.مادرم به هری خیره شده و منتظره تا اون جواب بده.هری داره به سختی نفس میکشه و من, من دارم سعی میکنم تصمیم بگیرم کی قراره تو این دعوا برنده بشه.قلبم؟ یا مغزم؟

" من با تو نمیخوام بیام "

بالاخره گفتم

آنه سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد و مادرم چشم غره رفت

" تو... "

اون شروع کرد به حرف زدن

--

داستان از نگاه هری

" تو حق نداری اینجا باشی.دیگه هیچوقت برنگرد اینجا.تو فکر کردی میتونی اینجوری بیای و بخوای با اون اینطوری حرف بزنی؟ "

تسا سر مادرش داد زد و حرف مادرشو قطع کرد .اون منو زد کنار و رفت سمت مادرش

من نمیدونم اون میخواد چیکار کنه.ولی میدونم بهتره مادرش دوباره نزنه تو صورت تسا

" من با تو هیچ کاری ندارم.هیچ کسی با تو کار نداره.بخاطر همین تو بعد از این همه سال هنوز تنهایی.تو ظالم و بی رحمی.تو هیچوقت نمیتونی خوشحال باشی "

تسا داشت سر اون زن داد میزد

صورتش قرمز شده بود و چشاش پر از اشک شده بود.چرا همیشه مادرش باید بیاد همه چیو خراب کنه؟من نمیتونم تقصیرو گردن اون بندازم و یا الان باهاش بجنگم.با اینکه خیلی ازش متنفرم.من به تسا صدمه زدم ولی فکر نمیکنم اونو نابود کردم.کردم؟؟

" من تنهام چون خودم خواستم.من نیازی ندارم تا بخوام با کسی باشم.من مثه تو نیستم "

مامانش داد زد

تسا دستای کوچیکشو مشت کرد و یه نفس عمیق کشید.اون خیلی عصبانی و ناراحته ولی اصلا تو حالتش تهدید نیست.من به مامانم نگاه کردم تا یه کمکی کنه.من نمیدونم باید چیکار کنم ولی اون نگاهی که بهم کرد باعث شد بفهمم اون ازم متنفره.من نمیخواستم اون بفهمه من با تسا چیکار کردم.من میدونستم این مادرمو میکشه مخصوصا بعد از اتفاقی که قبلا افتاد.من دیگه اون آدم قبلی نیستم.این کاملا فرق داره.من عاشق تسا هستم

" مثه من.من لازم ندارم تا با کسی باشم.تو منو مجبور کرده بودی تا با نوا باشم.من نمیتونستم حق انتخاب داشته باشم.تو همیشه منو کنترل میکردی ولی من دیگه خسته شدم.من دیگه خسته شدم "

تسا شروع کرد به گریه کردن و یه قدم به مادرش نزدیک شد

من میدونم یکی از این دو حالت اتفاق میوفته اگه من اونو نکشم عقب.یا مادرش ممکنه اونو بزنه و من قاطی میکنم و یا تسا ممکنه چیزی بگه و بعد پشیمون شه و من نمیخوام اون بخاطر حرفش ناراحت و پشیمون بشه

" این مشخصه که تو به اون یه وابستگی داری و به اندازه ای احمق هستی که دوباره برگشتی سمت اون.این بخاطر پدرته؟ "

صدای مادرش بلند نیست فقط پر از طعنه هست و داره تسا رو مسخره میکنه

" ازت متنفرم.من واقعا ازت متنفرم.تو تنها دلیلی هستی که پدرم مست میکرد و میومد تورو میزد .اون مارو ترک کرد چون نمیتونست تورو تحمل کنه .من تقصیر اون نمیندازم.کاش اون میتونست منو... "

من تسارو گرفتم و دستمو گذاشتم رو دهنش و اونو کشیدم و به سینه ی خودم چسبوندمش

اون همینطور که دستم رو دهنش بود داشت داد میزد و سعی میکرد از دست من خارج بشه.ولی اون زیاد قوی نبود

" فکر میکنم تو باید بری "

من به مامانش گفتم

تسا میخواست خودشو از دستم آزاد کنه و داشت با پاهاش به من لگد میزد.من ولش کردم و اون برگشت سمت من و با

عصبانیت بهم نگاه کرد.این همیشه خیلی عجیبه که اونو عصبانی میبینم.مخصوصا انقد عصبانی.من به طرز خودخواهانه ای خوشحالم که اینبار عصبانیتش بخاطر من نیست. ولی به زودی نوبت منم میشه.من میدونم.میدونم مادرش حق داره درباره ی چیزایی که به من گفت.من واسه اون افتضاحم.من اون مردی نیستم که تسا فکر میکنه هستم ولی من انقد اونو دوست دارم که نمیتونم اجازه بدم اون منو ترک کنه, دوباره.من تازه اونو برگردوندم و اجازه نمیدم دوباره از پیشم بره.من فقط امیدوارم اون به حرفام گوش بده.به تموم داستانم گوش بده قبل از اینکه منو ترک کنه.حتی بعدش فکر نکنم دیگه مهم باشه.من میدونم این قراره اتفاق بیوفته.میدونم اصلا امکان نداره اون با من بمونه بعد از اینکه داستان منو بشنوه.فاک.چرا مادرم اونارو مجبور شد بگه؟

" تو چرا اون کارو کردی؟ تو ..."

" چون تو داری چیزایی میگی که بعد پشیمون میشی.زودباش "

اینو گفتم و اونو بردم تو اتاق

اون برگشت و به مادرش واسه آخرین بار از روی تنفر نگاه کرد و بعد من درو پشت سرمون بستم. و مادرامونو تو سالن تنها گذاشتم

" چرا اون کارو کردی؟ چرا جلومو گرفتی؟ من خیلی چیزا داشتم که به اون هرزه بگم...من نمیتونم "

اون داد زد و با دستاش زد به سینم و هلم داد

" هی...هی..آروم باش "

اینو گفتم و بخاطر عصبانیتش سعی کردم لبخند نزنم

من با دستام صورتشو گرفتم و آروم انگشتمو کشیدم رو گونه هاش و مطمئن شدم اون تو چشام نگاه میکنه وقتی نفساش داشتم اروم میشدن

" فقط آروم باش عزیزم "

دوباره تکرار کردم.قرمزی از صورتش رفته بود و اون آروم سرشو تکون داد

" من میرم مطمئن شم اون رفته باشه؟ "

اینو به آرومی گفتم , تقریبا مثه زمزمه

اون دوباره سرشو تکون داد و رفت رو تخت نشست

" عجله کن "

اون بهم دستور داد قبل از اینکه من از اتاق برم بیرون

وقتی رفتم تو سالن مادر تسا تنها کسی بود که اونجا بود

" اون کجاست؟ "

اون پرسید

" اون بیرون نمیاد.تو الان باید بری و دیگه نباید برگردی اینجا.دارم جدی میگم "

اینو از لای دندونام گفتم

" تو داری منو تهدید میکنی؟ "

اون ابروهاشو داد بالا

" هرچی دلت میخواد برداشت کن ولی تو باید از اون دوری کنی "

" اینا همش تقصیره توئه.تو مغز اونو شست و شو دادی.اون دیگه به خودش فکر نمیکنه.من میدونم تو داری چیکار میکنی.من با مردایی مثه تو بودم.من میدونستم تو دردسر ساز میشی از همون

وقتی که چشام به تو خورد.من باید تسا رو مجبور میکردم تا اتاقشو عوض کنه و جلوی همه این چیزارو بگیره.بعد از این دیگه هیچ مردی اونو نمیخواد.بعد از تو.به خودت نگاه کن "

اون دستشو به سمتم دراز کرد و برگشت رفت سمت در

اون رفت تو راهرو و منم رفتم دنبالش

" نکته اش همینجاست نه؟ دیگه هیچ مردی اونو نمیخواد بجز من.اون دیگه با هیچ کسی غیر از من نباید باشه.اون همیشه منو انتخاب میکنه در برابره تو.در برابره همه کس "

" تو یه شیطانی و من نمیتونم همینجوری بزارم برم.اون دختر منه و اون واسه تو زیادی خوبه "

اون منو تهدید کرد و یه قدم بهم نزدیک شد

" من مطمئن میشم این حرفت یادم میمونه وقتی دارم میکنم تو دخترت امشب "

وقتی این کلمه ها از دهنم اومد بیرون اون نفسش برید و دستشو آورد بالا تا منو بزنه.من مچ دستشو گرفتم و آروم آوردمش

پایین.من اون یا هیچ زنی رو نمیخوام صدمه بزنم ولی نمیتونم اجازه بدم اون اینجوری بهم توهین کنه

من بهش بهترین لبخندمو زدم و بعد برگشتم در آپارتمان رو محکم بستم تو صورتش

داستان از نگاه هری

وقتی برگشتم دیدم مادرم تو اتاق نشیمن وایساده و یه فنجون قهوه تو دستشه و چشاش پر خون شده بود

" کجا بودی؟ "

من ازش پرسیدم

" دستشویی "

اون گفت و صداش قطع شد

" تو چطور تونستی به تسا بگی بره؟ منو ترک کنه؟ "

من بهش گفتم.من میدونستم اون ناراحت میشه ولی قبول کردن حرف مامان تسا دیگه زیادی بود

" چون هری, تو واسه اون خوب نیستی.خودت میدونی نیستی.من نمیخوام آخر عاقبت اونم مثه ناتالی بشه یا کسای دیگه "

" تو میدونی واسه من چه اتفاقی میوفته اگه اون بره مامان؟ من فکر نکنم تو بفهمی..من بدون اون نمیتونم باشم.من میدونم واسه اون خوب نیستم و من هر دفعه که بهش نگاه میکنم بخاطر کاری که باهاش کردم ۱۰۰ بار احساس پشیمونی میکنم ولی میتونم واسه اون خوب بشم.میدونم که میتونم "

اینارو گفتم و رفتم وسط سالن نشیمن و جلو عقب حرکت کردم

" هری...تو تاحالا انقد احساساتی نشده بودی.تو مطمئنی خودتم تو این بازیت کشیده نشدی الان؟ "

" نه مامان... "

داشتم سعی میکردم آروم باشم

" این واسه من یه بازی نیست.نه این دفعه.من دوستش دارم , من واقعا دوستش دارم.من انقد دوستش دارم که نمیتونم حتی به تو بگم چقد چون خودمم هنوز نتونستم بفهمم.من هیچوقت فکر نمیکردم بتونم همچین حسی داشته باشم.تنها چیزی که میدونم , اون الان تنها دلیل خوشحالیه منه.اگه اون منو ترک کنه من دیگه هیچوقت خوب نمیشم...نمیشم مامان.اون تنها شانسیه که من دارم تا بقیه عمرمو تنها نمونم.من نمیدونم باید چه غلطی کنم تا

لیاقتشو داشته باشم.هیچی الان نمیدونم..ولی اون دوستم داره.تو میدونی چه حسی داره وقتی یکی عاشقته با اینکه این همه گند کاریایی که انجام دادی؟ من اصلا قابل مقایسه با اون نیستم.اون واسه من خیلی خوبه و اون دوستم داره.من اصلا نمیدونم چرا ولی اون دوستم داره.اون همیشه پیش منه مامان.اون همیشه منو میبخشه حتی وقتی نباید ببخشه, اون باعث میشه من سعی کنم یه مرد بهتری بشم.من میدونم یه آدم افتضاحم.اینو میدونم.من خیلی کارای افتضاحی کردم ولی تسا نمیتونه منو ترک کنه .من نمیخوام دیگه تنها باشم ودیگه هیچوقت نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم.اون فقط واسه منه.اون گناه همیشگیه منه مامان و من حاظرم بخاطرش بیوفتم تو جهنم "

من وقتی اینارو گفتم نفسم بریده بود و صورت مادرم خیس بود و داشت به پشت سرم نگاه میکرد

من برگشتم و دیدم تسا وایساده و دستاش دو طرف بدنشه.چشاش گرد شده بود و صورتش مثه مادرم خیسس شده بود

" من یکم میرم بیرون... و به شما دوتا یکم اجازه میدم حریم خصوصی داشته باشین "

مامانم اینو گفت و رفت سمت در تا کفشا و ژاکتشو بپوشه

" کلید؟ "

اون ازم خواست و من به اون دسته کلیدایی که بالای سرش بود اشاره کردم و اون سرشو تکون داد

جاهای زیادی نیست که اون بتونه بره.اونم روز قبل از کریسمس.مخصوصا تو برف ولی من باید با تسا تنها باشم الان.وقتی مادرم رفت بیرون من رفتم سمت تسا

" اونایی که تو گفتی..الان... واقعا منظور داشتی؟ "

اون پرسید در حالی که داشت گریه میکرد

" تو میدونی منظور داشتم "

من بهش گفتم

دیدم اون گوشه ی لبش یکم اومد بالا و بعد بهم نزدیک شد و فاصله ی بینمون رو از بین برد و سرشو گذاشت رو سینم

" من باید بدونم تو چیکار کردی "

اون گفت

" میدونم...فقط بهم قول بده که سعی کنی بفهمی.. "

" بهم بگو هری "

من سرمو تکون دادم و رفتم سمت مبل.من باید بشینم تا اون گند کاری رو بهش بگم.اونم نشست و پاهاشو جمع کرد و فقط کمتر از ۲ فوت ازم فاصله داشت

" باشه... "

یه نفس عمیق کشیدم و نمیدونستم از کجا باید شروع کنم

--

داستان از نگاه تسا

صورت هری رنگ پریده شده بود و اون دستاشو کشید رو زانوهاش قبل از اینکه حرف بزنه

" من یه گروه دوستای افتضاح داشتم قبلا وقتی خونه ی خودم بودم...اونا شبیه جیس بودن حدس میزنم.ما اینکارارو میکردیم...این بازی هارو.ما یه دختر انتخاب میکردیم...واسه

همدیگه یه دختر انتخاب میکردیم و میدیم کدوممون زودتر میتونیم با اون بخوابیم "

تو شکمم یه چیزی حس کردم و اون ادامه داد و گفت

" هرکی میبرد هفته ی بعد یکی از هات ترین دخترا گیرش میومد و پول هم جزء این بود "

" چند هفته؟ "

اینو پرسیدم.من نمیخوام جوابو بدونم ولی در همین حال میخوام

" فقط ۵ هفته گذشت قبل از این دختره "

" ناتالی "

من گفتم

" آره...ناتالی آخرین نفر بود "

" تو باهاش چیکار کردی؟ "

من از جوابش میترسم

" تو سومین هفته.... جیمز فکر کرد مارتین داره دروغ میگه واسه همین یه ایده داد تا بتونه ثابتش کنه... "

هری گفت.من حس کردم خون داره به تندی تو سرم حرکت میکنه و تو سینم احساس درد کردم

" تو... مثه مدرک هایی که تو... "

اون میدونه من دارم به چی فکر میکنم

" اونا عکس بودن... "

اینو گفت و دهنم باز موند

" عکس؟ "

" و یه ویدیو... "

اون اعتراف کرد و صورتشو با دستای بزرگش پوشوند

یه ویدیو؟

" تو وقتی با یکی سکس داشتی فیلم ازش گرفتی؟ اون میدونست؟ "

پرسیدم ولی جواب رو میدونم.اون جوابمو داد وقت سرشو به نشونه ی نه تکون داد

" تو چطور تونستی؟ تو چطور تونستی با یه دختر همچین کاری کنی؟ "

من شروع کردم به گریه کردن

تازه فهمیدم که من هری رو نمیشناسم اصلا و این یه ضربه ی بزرگی بهم زد و داشتم سعی میکرد اون مایع ترشی که تو گلوم بوجود اومد رو قورت بدم.من بدونه اینکه فکر کنم به یه سمت دیگه برگشتم و درد رو میتونستم تو چشاش ببینم

" نمیدونم...من اصلا اهمیت نمیدادم.اون..خوش گذرونی بود واسه من..خب دقیقا خوش گذرونی نه ولی من اهمیت نمیدادم "

این صداقت هری باعث شد مثه چاقو تو من نفوذ کنه.واسه اولین بار من دلم اون روزایی رو خواست که اون همه چیو ازم پنهون میکرد

" خب واسه ناتالی چه اتفاقی افتاد؟ "

صدام بریده بود و اشکارو از رو صورتم پاک کردم

" وقتی جیمز ویدیو اونو دید...خودش هم خواست با اون بخوابه و وقتی ناتالی قبول نکرد اون رفت و ویدیو رو به همه نشون داد "

" اوه خدای من.دختره بیچاره "

من یه حس افتضاح داشتم بخاطر اون

من حس افتضاحی دارم بخاطر کاری که اونا باهاش کردن.کاری که هری باهاش کرد

" اون ویدیو به سرعت همه جا پخش شد و قبل از اینکه روز تموم بشه پدر و مادرش فهمیدن.اونا خیلی آدمای بزرگی بودن تو کلیسای شهر...پس این خبر اصلا خوبی نبود.اونا ناتالی رو از خونه انداختن بیرون و وقتی این خبر همه جا پخش شد اون بورسیه که واسه یه دانشگاه خصوصی گرفته بود رو از دست داد.اون میخواست همون پاییز بره دانشگاه "

" تو اونو نابود کردی "

من به ارومی گفتم

هری زندگیه اون دختر رو نابود کرد.مثه اون باری که منو تهدید کرد از اینکه زندگیمو نابود میکنه.عاقبت منم مثه اون میشه؟ یا من الان مثه اونم؟

" تو گفتی تاحالا با هیچ دختر باکره ای نبودی .. "

اینو گفتم و بهش نگاه کردم

" اون باکره نبود.اون قبلش هم با چندتا پسر دیگه خوابیده بود "

" اوه "

" بخاطر همین مامانم منو فرستاد اینجا...همه تو اون شهر درباره ی اون اتفاق میدونستن.من تو اون ویدیو نبودم.خوب من اون لحظه باهاش رابطه داشتم ولی تو ویدیو معلوم نبودم.فقط یکم از دستام و تتو هام معلوم بود. و یه جورایی بخاطر همین شناخته شده بودم اونجا "

اون گفت

سرم داره گیج میره.من حالم داره بهم میخوره وقتی فکر میکنم هری با یکی دیگه بود و تصویرش اصلا از ذهنم پاک نمیشه

" اون چی گفت وقتی فهمید تو اون کارو باهاش کردی؟ "

" اون گفت عاشق من شده..اون ازم خواست تا اجازه بدم خونه ی من بمونه تا بتونه واسه خودش یه جایی پیدا کنه و بره "

" تو بهش اجازه دادی؟ "

" نه "

" چرا؟ "

" چون من نمیخواستم.من به اون اهمیت نمیدادم "

" تو چطور میتونی درباره ی این انقد سرد برخورد کنی؟ تو نمیفمی با زندگیه اون چیکار کردی؟ اون عاشقت شد ولی تو اونو پس زدی.تو باهاش سکس داشتی و ضبطش کردی.اونو به دوستات نشون دادی و اون بورسیه و خانوادشو بخاطر تو از دست داد .و بعد تو اصلا به خودت زحمت ندادی تا بهش اجازه بدی پیشت بمونه وقتی هیچ جایی رو نداشت بره؟ "

داد زدم و وایسادم

" اون الان کجاست؟ چه اتفاقی براش افتاد؟ "

" نمیدونم.من اهمیت نمیدادم تا برم دنبالش "

بدترین قسمت از این موضوع اینه که هری دربرابرش انقد سرد و بی تفاوته.این تهوع آوره

من اینجا یه پترن میبینم.میتونم خیلی چیزای یکسان بین منو ناتالی ببینم.منم هیچ جایی رو نداشتم برم اونم بخاطر هری.من

هیچ رابطه ای با مادرم نداشتم بخاطر هری.من عاشقش شدم وقتی اون داشت ازم سوئ استفاده میکرد بخاطر اون بازی.هری هم بلند شد ولی یکم بینمون فاصله ایجاد کرد

" اوه خدا...تو از منم فیلم گرفتی..مگه نه؟ "

تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن

" نه.فاک .نه من هیچوقت اینکارو نمیکنم.تسا به خدا قسم میخورم من اینکارو نکردم.من همه چیزمو بخاطر این گذاشتم "

من میدونم باید اینکارو کنم ولی باور میکنم که اون اینکارو نکرد

" چند نفر دیگه بودن؟ "

" چند نفر دیگه چی بودن؟ "

" ازشون فیلم گرفتی؟ "

" فقط ناتالی...تا اینکه اومدم اینجا "

" دوباره اون کارو کردی؟ لعد از اینکه اون بلا رو سر اون دختر بیچاره آوردی دوباه اون کارو کردی؟ "

داد زدم

" یه بار...با خواهر دن "

خواهر دن؟

" دوستت دن؟ "

" اره... "

" پس منظور جیس این بود وقتی شما داشتین دعوا میکردین "

الان با عقل جور در میاد.من دعوای دن و هری رو فراموش کرده بودم.جیس یه چیزایی گفته بود .اون گفته بود که چیزایی تو گذشته ی اونا بود ولی من فکر نمیکردم انقد باشه.من حواسم پرت شده بود چون اون لحظه هری داشت میزد ناکارش میکرد

" تو چرا اونکارو کردی وقتی اون دوستت بود؟ تو به همه نشون دادی؟ "

" نه من به کسی نشون ندادم.من بعد از اینکه مطمئن شدم دن میدونه پاکش کردم.من نمیدونم چرا اونکارو کردم واقعا.اون وقتی خواهرشو آورد دور بر ما بهم هشدار داد که بهش نزدیک نشم پس من خواستم تا با خواهرش بخوابم تا اعصاب اونو خورد کنم.اونم یه عوضیه تسا

" تو چطور نفهمیدی که اینکارت انقد افتضاحه؟ تو چقد افتضاحی؟ "

داد زدم

" میدونم .خودم اینو میدونم تسا "

" من فکر میکردم اون شرط بندی بدترین کاریه که تو انجام دادی...ولی اوه خدا این حتی بدتره "

این به اندازه ی فهمیدن درباره ی شرط بندی هری و زین اذیتم نکرد.ولی این خیلی شرم آور و نفرت انگیزه و هر چیزی که رو من فکر میکردم درباره ی هری میدونم زیر سوال میبره.میدونم اون بی نقص نیست خیلی از این دوره.ولی اینا دیگ خیلی زیادیه

" اینا همش قبل از تو بودن تسا.این گذشته ی منه.بزار همیشه تو گذشته ام بمونه.من دیگه اون آدم قبلی نیستم.تو منو به یه آدم بهتری تبدیل کردی "

" هری تو حتی برات مهم نیست که با انا چیکار کردی.اصلا انگار تو احساس گناه نمیکنی ؟ "

" میکنم "

" چون فقط من الان میدونم "

اون انکار نکرد

" تو به اونا اهمیت نمیدادی.به هیچکس "

" حق با توئه.اهمیت نمیدم.من راستش به هیچکس اهمیت نمیدم بجز تو "

اون داد زد

" من نمیدونم درباره ی اینا چه فکری کنم.این خیلیه هری...حتی واسه من, اون شرط بندی , آپارتما, دعواهامون , دوروغ هات , دوباره برگشتن پیش هم , مادرم , مادرت , کریسمس , اینا خیلی زیادین.من حتی زمان نداشتم بین این گند کاریا نفس بکشم.تا از دست یه چیزی خلاص میشم یه اتفاق دیگه میوفته.خدا میدونه تو چه کارای دیگه ای که نکردی "

گریه کردمو دوباره گفتم

" من اصلا تورو نمیشناسم.میشنایم؟ "

" آره میشناسی تسا.تو منو میشناسی.اون دیگه اون نیستم.من همینم که الان هستم.من همینم الان.من عاشقتم.حاضرم هر

کاری برات انجام بدم.تا تو ببینی من اینم.مردی که تورو بیشتر از نفس کشیدن دوست داره.مردی که بخاطر تو توی عروسی رقصید و وقتی میخوابی نگات میکنه.مردی که روزش شروع نمیشه تا تو نبوسیش.من ترجیح میدم بمیرم تا بدون تو باشم.این منم.این کسیه که منم "

چشاش خیس شده بودن و من بخاطر این حرفاش تکون خوردم

" تورو خدا اجازه نده این مارو نابود کنه.خواهش میکنم عزیزم "

اون یه قدم بهم نزدیک شد و من یه قدم رفتم عقب

من باید بتونم فکر کنم

"من نمیتونم درست فکر کنم.من به زمان نیاز دارم.من باید به همه ی اینا فکر کنم.این برام خیلی زیادیه الان "

من بهش گفتم

" باشه...باشه...به خودت وقت بده و فکر کن "

اون انگار خیالش راحت شه بود

" ولی از تو باید دور باشم "

" نه.... "

" آره هری .من دورو بر تو نمیتونم درست فکر کنم "

" نه تسا.تو نباید بری "

" تو نمیتونی بگی من چیکار کنم یا نکنم "

بهش پریدم

اون آه کشید و دستشو کشید لای موهاش و محکم کشیدشون

" باشه...باشه...پس اجازه بده من برم.تو اینجا بمون "

من میخوام قبول نکنم ولی نمیخوام از اینجا برم.من به اندازه تو اتاق هتل موندم و فردا کریسمسه.من اصلا نمیدونم قراره چه اتفاقی بیوفته قبل از اینکه بریم خونه ی کن.این یه بد بختیه.من چطور میتونم لبخند بزنم و وانمود کنم همه چیز خوبه بعد از این همه چیزایی که تازه فهمیدم؟

" من فردا صبح برمیگردم...یا اینکه تو به زمان بیشتری نیاز داری "

هری اینو گفت و بوت هاشو پوشید و رفت تا کلیدشو برداره و یادش اومد که مادرش کلیداشو برده

" ماله منو بردار "

من بهش گفتم.اون سرشو تکون داد و اومد سمت من

" نیا "

من دستمو اوردم بالا تا اون نیاد جلو و اون آه کشید

اون رفت تو اتاق ولی من دنبالش نرفتم.وقتی بعد از چند دقیقه برگشت دیدم لباس پوشیده و تو دستش یه کیف پوله

" خواهش میکنم یادت باشه دوستت دارم و من تغییر کردم "

اون قبل از اینکه بره یه بار دیگه اینو گفت و بعد منو تو آپارتمان تنها گذاشت

من رفتم تو اتاق و لبه ی تخت نشستم.من الان باید چه غلطی کنم؟

من تو شکمم احساس بدی دارم بخاطر همه ی این اتفاقا.من میدونستم هری قبلا آدم خوبی نبود و میدونستم اون یه کارایی انجام داده که من با شنیدشون خوشحال نمیشم ولی با این حال من چیزایی که آنه درباره ی هری گفت هیچوقت به ذهنمم نمیرسید.هری از خودش و اون دختر فیلم گرفت وقتی داشتم

سکس میکردن و اون فیلم رو به دوستاش نشون داد و بدتر از این دوست هری به همه نشون داد.خانوادش و کلیساش اینو فهمیدن.اون بورسیه شو از دست داد و از خونه پرت شد بیرون. و بالا تر از همه ی اینا وقتی اونو انداختن بیرون و از هری خواست تا باهاش بمونه هری بهش گفت نه با اینکه اون این بلا رو سرش آورده بود.هری به طرز وحشتناکی به اون تجاوز کرد و اون اصلا اهمیت نمیداد.اشکای گرم از چشمم افتاد رو صورتم و من سعی کردم آروم نفس بکشم. و مواظب بودم بخاطر طرز نفس کشیدنم خفه نشم

بترین قسمتش اینه که من اسم اون دختر رو میدونم.اگه اون یه دختر بی نام و نشون میموند حداقلش من میتونستم وانمود کنم اون وجود نداشته.وقتی الان میدونم اسمش ناتالی هست خیلی فکرارو میاره تو سرم.اون چه شکلیه؟ اون تصمیم داشت تو کالج چی بخونه قبل از اینکه بورسیه شو از دست بده و هری ازش بگیرتش؟ اون خواهر یا برادری داشت؟ اونا میدونستن؟ اگه آنه اینو نمیگفت من اصلا میتونستم بفهمم این اتفاق افتاده؟

اونا چند بار باهم سکس داشتن؟ هری خوشش میومد؟ البته که خوشش میومد.من به خودم یادآوری کردم.اون سکسه و معلومه هری خیلی داشته.با دخترای دیگه .خیلی از دخترای دیگه.اون همون شب با ناتالی موند؟ من چرا دارم به ناتالی حسودی میکنم؟ من باید براش متاسفم باشم نه اینکه حسودی کنم چون اون هری رو لمس کرده.من این فکرای مسخره رو هل دادم عقب و باید به این فکر کنم که هری چجور آدمیه

من میتونم بخاطر این کارش ببخشمش؟ هرچی بیشتر فکر میکنم میبینم چیزی نیست تا بخوام ببخشمش.اون این کارای افتضاح رو با من نکرد.نه این دفعه.من حتی نمیدونستم اون از اون لحظه فیلم گرفته.من از خودم متنفر شدم چون دارم به اون دختر حسودی میکنم. و نمیتونم با این رو به رو بشم

من باید بهش میگفتم بمونه تا باهاش حرف بزنم.من همیشه میرم یا اونو مجبور میکنم بره.مشکل اینه اون همیشه تو فکرام هست.اون وجودش باعث میشه من هرچی رشته کردم پنبه بشه.من هیچ کنترلی ندارم وقتی اون هم جزء شون هست

کاش میتونستم بفهمم واسه ناتالی چه اتفاقی افتاد وقتی هری زندگیشو نابود کرد.و اونو بدون هیچ چیزی ول کرد.اگه اون الان خوشحاله و زندگیه خوبی رو داره من میتونم حس بهتری داشته باشم.کاش من یه دوستی داشتم تا بتونم باهاش درباره ی اینا حرف بزنم و اون منو نصیحت کنه.اگه هم داشتم نمیتونستم این راز هری رو فاش کنم.من نمیخوام کسی بفهمه هری با اون دخترا چیکار کرد.من میدونم این خیلی احمقانه هست ولی من دارم ازش دفاع میکنم وقتی اون لیاقتشو نداره.ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.من نمیخوام هیچکس درباره ی اون فکر بدی کنه و من نمیخوام اون درباره ی خودش فکر بدی کنه.چون از همین الانشم میکنه

من دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالش و به سقف نگاه کردم.من تازه از همه چیز گذشتم..من داشتم رو این کار میکردم که فراموش کنم هری از من استفاده کرد تا یه شرطی رو که با دوستاش بسته بود ببره و الان این؟ اگه فقط ناتالی بود شاید انقد حسی بدی نداشتم ولی هری بعد از اینکه اون بلا رو سر اون دختر آورد دوباره با خواهر دوستش هم اینکارو کرد.و بعد دوباره با من یه بازیه دیگه رو شروع کردن.این مثه یه دایره میگرده واسه

هری.این کاریه که اون انجام میده.اون میتونه دست از این کار برداره؟ اگه اون عاشق من نمیشد و اون اتفاق واسه من میوفتاد چی؟

من میدونم اون دوستم داره.اون واقعا دوستم داره.من اینو میدونم

" میدونی چه حسی داره وقتی یکی دوستت داره با اینکه این همه کارای افتضاح کردی؟ "

من دوستش دارم با اینکه این همه اشتباه کرد و کارایی که تو گذشته انجام داد.من میتونستم ببینم اون تغییر داره میکنه از وقتی که دیدمش.حتی هفته ی قبل هم میتونستم ببینم اون تغییر کرده.اون هیچوقت احساساتشو به من نشون نمیداد اونطوری که امروز بهم نشون داد.کاش این حرفارو بخاطر یه دلایل دیگه میزد نه تو این موقعیتی که بودیم

اون گفت من تنها دلیل خوشحالیش هستم.من تنها شانسش هستم که اون داره و میتونه بقیه عمرشو تنها نباشه.چه حرف سنگینی.چه حرف درستی.هیچکس نمیتونه جوری که من دوستش دارم دوستش داشته باشه.نه اینکه اون لیاقت دوست

داشتن رو نداره بخاطر اینه که هیچکس اونقدی که من میشناسمش اونو نمیشناسه .البته میشناختم.یعنی هنوز میشناسمش؟ من نیمتونم تصمیم بگیرم ولی میخوام باور کنم که اونو میشناسم.هری واقعی رو.کسی که الان هست همون آدم چند ماه پیش دیگه نیست.

اون کارای زیادی بخاطرم انجام داد البته بجز درد هایی که باعث شد بکشم.اون یه قدم بزرگی برداشت از اینکه اون آدمی بشه که من میخوام و لازم دارم که بشه.من فکر میکنم اینجا لازم یکم تقصیرارو بندازم گردن خودم.نه بخاطر اون کاری که با ناتالی کرد.بخاطر اینکه خیلی بهش سخت گرفتم.قبول دارم کاری که کرد خیلی اشتباهه .واقعا اشتباه بود ولی من بعضی اوقات زیادی ازش انتظار داشتم.من بعضی اوقات یادم میرفت اون یه مرد تنها و عصبانی بود که تا الان هیچ کس رو دوست نداشت.من میدونم اون مادرشو دوست داره ولی نه اونقدی که بچه های دیگه پدرو مادرشونو دوست دارن

یه قسمتی از من خسته شده.دیگه از این گشتن دور خودش مثه دایره که هری داره انجام میده خسته شده.این تازه اول رابطه

مونو و هری به من ظلم میکنه و دوباره باهام خوب میشه دوباره بهم ظلم میکنه.این مثه یه دایره داره میچرخه و حالا این داره بدتر میشه.خیلی بدتر.من اونو ترک کردم و دوباره برگشتم و دوباره ترک کردم.من دیگه نمیخوام اینکارو انجام بدم.ما نمیتونیم به این کار ادامه بدیم.اگه باز چیزی باشه که اون داره ازم پنهون میکنه باعث میشه من بشکنم.من الانم به زور خودمو دارم جمع و جور میکنم.من تحمل راز های دیگه ای رو ندارم.من هرکاری که میکردم از قبل برنامه ریزی شده بود.تموم جزئیات زندگیم از قبل برنامه ریزی شده بود.آنالیز شده بود.تا اینکه هری رو دیدم.اون کاملا زندگیمو زیرو رو کرد بیشتر به سمت منفی برد ولی باید بگم اون منو خیلی خوشحال تر از قبل کرد

ما باید باهم باشیم و سعی کنیم کارای افتضاحی که اون انجام داد رو فراموش کنیم و ازش بگذریم یا اینکه همه چیز رو بینمون تموم کنم اینجوری.اگه من ترکش کنم باید از اینجا برم.از اینجا دور بشم.من باید همه چیزی رو که با هری گذروندم بزارم و برم ولی نمیتونم به این راحتی بگذرم.دردی که الان تو خودم بوجود اومد بخاطر ترک کردن هری بیشتر از دردیه که اون بهم داد

الان دیگه اشکام وایساده وقتی تصمیمو گرفتم

من نمیتونم اونو ترک کنم.میدونم نمیتونم.من میدونم این خیلی نفرت انگیزه ولی اصلا امکان نداره من بدون اون باشم.هیچکس نمیتونه اون حسی رو که به من میده, بده.هیچکس نمیتونه مثه هری باشه.اون فقط واسه منه.همونطوری که من واسه اونم.من نباید اونو مجبور میکردم که بره.من لازم دارم فکر کنم و میدونم وقت بیشتری واسه فکر کردن لازم دارم ولی الان میخوام اون برگرده.من چه مرگمه؟ عشق همیشه این شکلیه؟ یعنی اینقد با شوق و در همین حال انقد دردناکه؟.من هیچ تجربه ای ندارم تا بخوام با این مقایسه اش کنم.من فقط میتونم امیدوار باشم که رابطمون برای همیشه اینجوری نمونه

من شنیدم در خونه باز شد و از رو تخت بلند شدم و رفتم تو اتاق نشیمن.من ناراحت شدم وقتی دیدم آنه اومده بجای هری..من یه جورایی میدونستم اونه.هری بهم وقت داده تا فکر کنم.وقتی که من ازش خواستم ولی الان میخوام اون برگرده

آنه دسته کلید هری رو آویزون کرد و بوت های برفیشو درآورد .من مطمئن نیستم باید بهش چی بگم بعد از اینکه اون بهم گفت باید با مادرم از اینجا برم

" هری کجاست؟ "

اینو پرسید و رفت تو آشپزخونه

" اون رفت..واسه شب "

" اوه "

" من مطمئنم اگه بهش زنگ بزنی اون بهت میگه کجاست..اگه امشب رو نمیخوای با من باشی "

" تسا من متاسفم بخاطر چیزی که گفتم.من نمیخوام تو فکر کنی من حس بدی بهت دارم.من فقط میخواستم ازت محافظت کنم دربرابره کاری که هری ممکنه باهات کنه.من نمیخوام تو... "

میتونم بگم اون داره دنبال کلمه ها میگرده

" نمیخوای عاقبتم مثه ناتالی شه؟ "

" اون بهت گفت؟ "

" آره "

" همه چیو؟ "

میتونستم شک رو تو صداش بشنوم

" آره.اون ویدیو, عکس و بورسیه.همه چیز رو "

" تو هنوز اینجایی؟ "

" آره.من نمیخوام جایی برم "

من بالاخره تصمیم گرفتم.ما هردو پشت میز رو به روی هم نشستیم.وقتی اون با چشای گرد بهم نگاه کرد فهمیدم داره به چی فکر میکنه

" من میدونم اون خیلی کارای بد انجام داد.کارای غیر قابل بخشش.ولی من باورش کردم وقتی اون گفت که تغییر کرده.اون دیگه اون آدم قبلی نیست "

" اون پسر منه و من اونو دوست دارم ولی تو واقعا باید دربارش فکر کنی.اون دقیقا همون کارو باهات کرد تسا.من میدونم اون دوستت داره.این واسه من خیلی واضح هست الان.من فقط میترسم اون کارای قبل رو انجام بده و بهت صدمه بزنه "

" اینطور نیست.خب اون به اندازه به من صدمه زده ولی این یک طرفه نبود.من نمیتونم کاری رو که اون قبلا انجام داد رو تحمل کنم ولی اون منو خوب میشناسه.اگه من گذشته شو بیارم وسط و بر علیه اش استفاده کنم اون چطور بتونه از این بگذره؟ من میدونم تو فکر میکنی من احمق و ساده ام چون به بخشیدن هری دارم ادامه میدم ولی من پسرتو دوست دارم .منم بدون اون نمیتونم بمونم "

" من میدونم تو هیچ کدوم از اینا نیستی.چون این بخششت.داره دلسوزی و بالغ شدنت رو نشون میده.پسرم از خودش متنفره.همیشه اینجوری بود و من فکر میکردم همیشه اینجوری بمونه.تا اینکه به تو رسید.من خیلی ترسیده بودم وقتی مادرت گفت هری باهات چیکار کرد و من بخاطر این متاسفم.من نمیدونم با هری چه اشتباهی انجام دادم.من تموم سعیمو کردم تا مادر خوبی براش باشم ولی وقتی پدرش باهامون نبود این خیلی برام سخت بود.من مجبور بودم کار کنم و اونقدی که باید به هری توجه نمیکردم.اگه این کارو میکردم اون شاید به زن ها بیشتر احترام میذاشت "

تو صدای آنه پر از گناه بود

من میدونم اون اگه امروز گریه نکرده بود الان حتما گریه میکرد

" من نمیتونم باور کنم اون بخاطر تو اینجوری شده.من فکر میکنم اون بخاطر مشکل با پدرش و اون دوستایی که داره اینجوری شده.که من دارم سعی میکنم رو هردوشون کار کنم.خواهش میکنم تقصیر خودت نینداز.هیچ کدوم از اینا تقصیر تو نیست "

من به آنه گفتم

" تو واقعا مهربون ترین آدمی هستی که من تو این ۳۵ سال از زندگیم دیدم "

" ۳۵ سال؟ "

من ابروهامو خم کردم

" هی.بی خیال.من به ۳۵ ساله ها میخورم درسته؟ "

اون گفت و لبخند زد

" حتما "

اینو گفتم و خندیدم

من داشتم ۲۰ دقیقه پیش به سختی گریه میکردم ولی الان دارم با آنه میخندم.وقتی من تصمیم گرفتم که گذشته ی هری تو گذشتش بمونه حس کردم فشار از رو من برداشته شده و احساس بهتری دارم

" اون میدونه که تو درباره ی این چیزا چه حسی داری؟ "

اون ازم پرسید

" نه من بهش گفتم وقت لازم دارم تا فکر کنم و اون میخواد امشب یه جای دیگه بمونه ولی فکر میکنم الان برم بهش زنگ بزنم "

" فکر کنم یکم وقت لازم داشت تا به خودش یه تکونی بده "

آنه گفت و لبخند زد

" همین حدس رو میزنم "

فکر اینکه اون درباره ی خودش بیشتر فکر کنه حس خوبی بهم نمیده ولی اون واقعا لازم داره به کارایی که کرد فکر کنه

" من فکر میکنم اون لازمه بدونه عاقبت کارایی که کرد چیه.من میرم شام درست کنم و تو میتونی هری رو از این بدبختی نجات بدی؟ "

آنه گفت و خندید

من خوشحالم از اینکه اون اینجاست و با این حس شوخ طبعیش باعث شد من ناراحتیم از بین بره بخاطر اتفاقات گذشته ی هری.اون راست میگه هری باید بدونه آخرو عاقبت اون کاراش چیه.من امیدوارم اون بتونه از این بگذره.یا حداقل سعی کنه ولی اون باید بدونه که اون کارش درست نبود و ما خیلی حرفا داریم که بزنیم.من باید بدونم که اون دوباره این کارارو انجام نمیده و هیچ کدوم از اون کارای شیطانیش تو گذشته دوباره روش اثر نمیزاره .

" چی دوست داری بخوری؟ "

" هرچی باشه خوبه.من میتونم کمک کنم "

من پیشنهاد دادم و اون سرشو تکون داد به نشونه ی نه

" تو استراحت کن.تا جایی که میتونی.تو یه روز طولانی داشتی بخاطر همه چیز و هری... و مامانت "

" آره اون... سخت گیره "

" سخت گیر؟ من میخواستم یه کلمه ی دیگه بگم ولی اون مامانته پس جلوی خودمو میگیرم "

اون لبخند زد و در یخچال رو باز کرد

" اون یه جورایی ه... همون کلمه "

اینو گفتم و نمیخواستم جلوی آنه بگم هرزه

" اون یه هرزه هست.بزار من بجات بگم "

آنه گفت و خندید و منم باهاش خندیدم

آنه جوجه تاکو درست کرد واسه شام و ما یکم باهم حرف زدیم درباره ی کریسمس و آب و هوا و هر چیز دیگه ای بجز چیزی که تو ذهنم هست.هـــــری

" چه فکری میکنی؟ "

" ببخشید...چی؟ "

" پرسیدم فکر میکنی فردا چجوری پیش بره ولی فکر میکنم تو حواست الان پرته "

اون به شوخی گفت

" ببخشید.. "

من یکم آب خوردم. و این داره منو میکشه چون به هری زنگ نزدم هنوز .من میخوام بهش بگم همین الان بیاد خونه

" تو فکر میکنی اون به اندازه فکر کرده؟ الان تقریبا ۳ ساعت گذشته "

اینو گفتم و نمیخواستم اعتراف کنم دارم دقیقه هارو میشمارم

" نه.ولی این انتخاب من نیست "

اون گفت

" من مجبورم "

اینو گفتم از آشپزخونه رفتم بیرون تا به هری زنگ بزنم

سوپرایزی که تو صداش بود خیلی جالب بود وقتی جواب داد

" تسا؟ "

" فکر کردم.. تموم شد ... "

اینو تو تلفن گفتم

" تموم شد؟ "

صداش بریده شد

" آره ولی ما خیلی حرفا داریم که بزنیم ولی من دوست دارم تو برگردی خونه تا بتونیم باهم حرف بزنیم "

" آره..آره البته.من ۱۰ دقیقه دیگه میرسم اونجا "

اون داشت با عجله حرف میزد

" باشه.. "

بعد تلفن رو قطع کردم

من ۱۰ دقیقه وقت داشتم تا به همه چیز فکر کنم تا اون برسه.من باید سر حرف خودم وایسم و مطمئنن بشم که اون میدونه کاری که کرد اشتباه بود ولی من دوستش دارم

من داشتم تو اتاق جلو عقب حرکت میکردم و منتظر بودم اون برگرده.بعد از اینکه فکر کنم یه ساعت گذشت.در ورودی باز شد و من میتونستم صدای پاهاشو بشنوم وقتی داشت میومد سمت اتاق خواب.وقتی اون در اتاق رو باز کرد قلبم واسه هزارمین بار شکست.چشاش پف کرده بودن و قرمز شده

بودن.اون هیچی نگفت.بجاش اومد تو اتاق و یه چیز کوچیک گذاشت تو دستم.یه تیکه کاغذ؟

من بهش نگاه کردم و اون دستمو که کاغذ روش بود رو مشت کرد

" قبل از اینکه تصمیم تو بگیری اینو بخون "

اون گفت.من دستمو باز کردم و اون آروم دستمو بوسید و از اتاق رفت بیرون

من اون کاغذ رو باز کردم و چشام از روی سوپرایز گرد شد.تموم اون کاغذ هم پشت و جلوش با مرکب سیاه پوشیده شده بود.من زود فهمیدم این دست خطه هریه ..اون یه نامه هست.یه نامه ی دست نوشته از هری.من تقریبا میترسم تا بخونمش ولی میدونم باید بخونم

تس ,

از اونجایی که من تو انتخاب کلمه ها خوب نیستم.پس بهتره یه چیزایی از دارسی بدوزدم .اون یکی از فانتزی هاته

من اینو از رو قصد و غرض اذیت کردن و درد دادن بهت ننوشتم , یا اینکه خودمو متواضع نشون بدم.با اینکه من فقط خوشحالیه هردو رو میخوام ولی این نمیتونه به این زودی فراموش بشه .تلاشم برای نوشتن این نامه باعث شد که من هیچ چیزی رو جا نندازم.کسایی که باید دربارشون نوشته و خونده بشه.تو باید منو ببخشی من اینطوری مجبور شدم توجه تو جلب کنم و یا احساساتت رو. من میدونم بی میلی از اینکه ببخشی منو ولی من میخوام تو یکم منصف باشی.

من میدونم خیلی کارای افتضاح کردم باهات و میدونم اصلا من لیاقتتو ندارم ولی من دارم ازت میخوام ,نه اینکه التماست کنم فقط میخوام که یه نگاهیی به کارایی که تو گذشته کردم بندازی.من میدونم از تو خیلی چیزا خواستم.همیشه اینکارو کردم و بخاطر این خیلی متاسفم.اگه میتونستم همه ی اینارو برگردونم اینکارو میکردم.من میدونم تو خیلی ناراضی و عصبانی هستی بخاطر این اتفاقا و این داره منو میکشه.بجای اینکه من عذرو بهونه بیارم واسه اون کارام میخوام همه چیو درباره ی خودم بهت بگم.منی که تو هیچوقت نمیشناختی.من میخوام اینو از جایی که یادم میاد شروع کنم.من مطمئنم خیلی چیزای دیگه

هم هست ولی قسم میخورم از قصد پنهونشون نمیکنم.من دیگه هیچ چیزی رو نمیخوام ازت پنهون کنم از این به بعد.وقتی من تقریبا ۹ سالم بود دوچرخه ی همسایه مونو دزدیدم و چرخشو شکوندم و بعد دربارش دروغ گفتم.تو همون سال من یه توپ بیسبال رو زدم به پنجره و بازم دربارش دروغ گفتم.بعد از یه مدت کوتاه بابام ترکمون کرد و من از این خوشحال شده بودم.من دوستای زیادی نداشتم چون یه عوضی بودم.من بچه های هم سن خودمو اذیت میکردم خیلی.تقریبا هر روز.من با مامانم خیلی بد رفتار میکردم.اون سال, سال آخری بود که بهش گفتم دوستش دارم.عوضی بودن و اذیت کردن مردم تا همین امسال ادامه پیدا کرد.پس من نمیتونم تک تک چیزارو بهت بگم.چون خیلین.من وقتی ۱۳ سالم بود با دوستام رفتیم تو یه دارو خونه به زور و اونجارو بهم ریختیم و یه سری خرت و پرت دزدیدم .من واقعا نمیدونم چرا اینکارو کردیم ولی وقتی یکی دیگه از دوستام مارو دید من تهدیدش کردم و گفتم اگه به کسی بگه تقصیرو میندازم گردن اون..من اولین سیگارمو وقتی ۱۳ ساله بودم کشیدم.اون یه طعم افتضاح داشت و من نزدیک ۱۰ دقیقه سرفه کردم..بعد از اون دیگه هیچوقت سیگار نکشیدم.تا

اینکه بعد از چند وقت شروع کردم به کشیدن ماریجوانا.من اولین رابطه مو تو سن ۱۴ سالگی داشتم که اون دختر خواهر بزرگتره دوستم مایک بود.اون یه هرزه بود و ۱۷ سالش بیشتر نبود.اون یه تجربه ی بد بود ولی من خوشم اومد ازش.اون دختر با تموم دوستام خوابیده بود.نه فقط من.بعد از اینکه واسه اولین بار سکس داشتم دیگه اونکارو نکردم تا یه ما بعد که دوباره با یکی خوابیدم و از اون بعد به این کار ادامه دادم.من با دخترا تو پارتی گرم میگرفتم و همیشه درباره ی سنم بهشون دروغ میگفتم و اونا راحت قبول میکردن .هیچ کدوم از اونا به من اهمیت نمیدادن. و منم هیچی حسابشون نمیکردم.من همون سال ماریجوانا کشیدم و شروع کردم به مشروب خوردن.منو دوستام از خونه هامون یا از همون دارو خونه ای که بهت گفتم الکل میدزدیدیم.من شروع کردم به دعوا کردن اونم خیلی زیاد.چند بار منو زدن ناکار کردن ولی بیشتر اوقات من میبردم.من همیشه عصبانی بودم.همیشه و همیشه دوست داشتم به یکی صدمه بزنم.من همیشه میتونستم واسه خوش گذرونی با مردم دعوا کنم.بدترینش با پسری به اسم تاکر بود که از یه خانواده ی فقیر بود.اون همیشه لباسای کهنه و تکراری میپوشید و من بخاطر این

اذیتش میکردم.من همیشه رو تی شرتش با خودکار خط میکشیدم تا معلوم بشه چند بار اون تی شرت رو پوشیده بدون اینکه بشورتش.من آشغالم..میدونم.خب بگذریم یه بار یه جا دیدمش و میخواستم اذیتش کنم زدم به شونه هاش و بهش گفتم عوضی اونم عصبانی شد و بهم فحش داد منم زدم داغونش کردم.اون دماغش شکسته بود و مادرش نمیتونست پول بده تا اونو ببره دکتر.من باز بعد این اتفاق اذیتش کردم.بعد از چند ماه مادرش مرد و اون رفت به پرورشگاه.و یه ادم پولدار اونو به فرزندی قبول کرد. و اون خیلی خوش شانس و پولدار شده بود و یه بار با ماشینش از کنارم رد شد.اون روز تولد ۱۶ سالگیش یه ماشین مدل بالا داشت.من اون موقع عصبانی شده بودم و میخواستم برم پیداش کنم و دوباره دماغشو بشکونم ولی الان که فکر میکنم بخاطر اون خوشحالم.من از ۱۶ سالگیم میگذرم چون بیشتر با مست کردن و فضا رفتن و دعوا کردن گذشت.راستش ۱۷ سالگیم هم اینجوری گذشت.من دوتا ماشین دزدیدم و چندتا پنجره شکوندم

وقتی من ۱۸ سالم بود جیمز رو دیدم.اون باحال بود چون اون به هیچکس اهمیت نمیداد دقیقا مثه من.ما هر روز مست

بودیم.گروهمون..من هر شب مست برمیگشتم خونه و رو زمین بالا میاوردم و مادرم هر شب مجبور میشد زمین رو تمیز کنه.من تقریبا هر شب یه چیزی رو میشکوندم..ما یه گروه کوچیک واسه خودمون داشتیم و هیچکس جرات نداشت با ما در بیوفته.اونا میدونستن به نفعشونه اینکارو نکنن.بازی هامون شروع شد.درباره ی یکیشون بهت گفتم و تو میدونی واسه ناتالی چه اتفاقی افتاد.اون بدترین بود قسم میخورم.من میدونم تو از من متنفری چون برام مهم نبود واسه اون چه اتفاقی افتاده.من نمیدونم چرا اهمیت نمیدادم ولی خب نمیدادم .ولی الان وقتی داشتم به سمت این هتلی که الان هستم رانندگی میکردم به ناتالی فکر کردم.من هنوز اونقدی که باید حس بدی ندارم.ولی داشتم فکر میکردم.اگه یکی با تو اینکارو میکرد چی؟ من نزدیک بود حالم بهم بخوره وقتی به این فکر کردم و تورو جای ناتالی گذاشتم.من اشتباه کردم.خیلی اشتباه کردم که با اون همچین کاری کردم.یکی از دخترای دیگه که اسمش ملیسا بود بهم حمله کرد ولی چیز خاصی نشد .اون خیلی پر صدو صدا و نفرت انگیز بود.من به همه گفتم اون مشکل بهداشتی داره..اونجاش اون پایین...پس همه بهش چرت و پرت میگفتن

و اون دیگه با من کاری نداشت.من یه بار دستگیر شدم چون تو یه مکان عمومی مست بودم و مامانم از دستم خیلی عصبی شد و گذاشت کل شب رو اونجا بمونم.بعد وقتی که همه درباره ی ناتالی فهمیدن.اون دیگه خسته شد.من خیلی عصبانی شدم وقتی اون گفت میخواد منو بفرسته آمریکا.من نمیخواستم زندگیمو اونجا تو خونه ی خودم ول کنم و برام مهم نبود که چقد افتضاحه.یا من چقد افتضاح بودم..ولی وقتی من یکی رو زدم جلوی همه ی مردم تو فستیوال.مامانم دیگه تحملش تموم شد.من واسه دانشگاه واشنگتون ثبت نام کردم. و وقتی من اومدم آمریکا از اینجا متنفر بودم.از همه چیز متنفر بودم.من خیلی عصبانی بودم از اینکه مجبور بودم نزدیک پدرم باشم بخاطر همین بیشتر سمت مست کردن و پارتی رفتن کشیده شدم.من اول با استف آشنا شدم.من تو پارتی باهاش جور شدم و اون منو به بقیه دوستاش معرفی کرد.منو نایل از همه بیشتر باهم صمیمی شدیم.دن و جیس عوضی بودن.جیس از همه بدتر بود.تو درباره ی خواهر دن هم میدونی پس از این میگذرم.من با چندتا دختر دیگه هم خوابیدم بعد از اون.ولی نه اوقدی که تو فکر میکنی.من با مولی واسه اولین بار وقتی خوابیدم که همدیگرو بوسیدیم ولی

فقط بخاطر این بود که نمیتونستم از فکر تو بیام بیرون.من نمیتونستم تورو از ذهنم بیرون کنم تس.من همیشه به فکر کردن ادامه میدادم و همش درباره ی تو بود.من امیدوار بودم این از بین بره ولی فایده نداشت.میدونستم این بخاطر تو نبود.چون تو خیلی بهتر بودی.من همش به خودم میگفتم , اگه من یه بار دیگه تسا رو ببینم میتونم بفهمم که این یه حس مسخره هست.نه چیز بیشتر. و فقط از روی هوسه.ولی هروقت تورو میدیدم بیشترو بیشتر میخواستمت.من همیشه فکر میکردم چطور عصبیت کنم تا تو فقط مجبور شی اسممو بگی.من دوست داشتم بدونم تو کلاس داری به چی فکر میکنی وقتی با حالت ناراحت به کتابت زل میزدی.من میخواستم چین های رو پیشونیتو صاف کنم.من میخواستم همیشه بدونم تو و لیام زیر گوش هم چی میگین.من دوست داشتم بدونم تو اون دفتر برنامه ریزیه لعنتی چی مینوشتی.راستش من یه بار هم اونو ازت گرفتم.همون روزی که تو انداختیش رو زمین و من دادمش به توفکر نکنم تو یادت بیاد ولی اون روز تو یه تی شرت بنفش و یه دامن خاکستری مسخره پوشیدی بودی که تقریبا هر روز این لباس رو میپوشیدی .بعد از اون روز من تموم یاد داشتاتو بهم

ریختم و بوسیدمت فهمیدم بدجور غرق شدم و دیگه نمیتونم بیام بیرون.من همیشه به تو فکر میکردم.هر روز من با فکر کردن به تو میگذشت .من اولش نمیدونستم این چیه.نمیدونستم من چرا انقد به تو وابسته شدم.اون شب اولی که تو باهام موندی من فهمیدم , من فهمیدم که دوستت دارم.من میدونستم هیچ کاری نمیتونم برات انجام بدم.من میدونم بعد از این همه گند کاری این حرفام چرته ولی من تورو اول از هر چیزی قرار میدادم و این درسته.قسم میخورم.من فهمیدم رویا پردازی میکنم..رویا پردازی درباره ی زندگی ای که میتونم با تو داشته باشم.من همیشه تصورت میکردم که رو مبل نشستی با یه خودکار بین دندونات و یه رمان رو پاهات.پاهات هم رو پاهای من.من نمیدونم چرا ولی نمیتونستم این تصویرارو از ذهنم بیرون کنم.این داشت منو شکنجه میداد.من تورو همیشه میخواستم و فکر میکردم که تو هیچوقت جوری که من میخوامت منو نمیخوای.من همه رو تهدید کرده بودم که صندلی بقل تورو حق ندارن بشینن و همینطور لیام هم تهدید کرده بودم.تا فقط بتونم نزدیک تو باشم.من همیشه به خودم میگفتم من دارم این مسخره بازیارو بخاطر بردن اون شرط بندی انجام میدم.میدونستم دارم

به خودم دروغ میگم من فقط آماده نبودم تا اعتراف کنم.من خیلی کارای مسخره کردم تا وابستگیه من به تورو انکار کنم.من همیشه تو رمانم زیر بعضی جمله ها خط میکشیدم چون اونا منو یاد تو مینداختن.میخوای بدونی اولین خط چی بود؟ این بود

" اون رفت پایین و سعی کرد یه مدت طولانی بهش نگاه نکنه, حتی اگه اون یه خورشید بود مثه خورشید میدیدتش حتی اگه مجبور نبود بهش نگاه کنه "

من میدونستم عاشقت شدم وقی داشتم زیر جمله های کتاب تولستوی خط میکشیدم.وقتی من جلوی همه گفتم دوستت دارم واقعا منظور داشتم.ولی بعدش من خیلی ترسو بودم که وقتی تو منو رد کردی من دوباره نتونستم اعتراف کنم.اون روزی که تو واسه اولین بار بهم گفتی دوستم داری روزی بود که من فهمیدم هنوز امیدی هست.امید واسه من.واسه ما.من نمیدونم چرا باز باهات اونطوری رفتار میکردم و تهدیدت میکردم.من نمیخوام وقتتو با عذر و بهونه بگیرم چون اصلا ندارم.تنها چیزی که میدونم اینه که تو خوشحالم میکنی تسا.تو دوستم داشتی وقتی مجبور نبودی و من بهت احتیاج دارم.من همیشه داشتم و خواهم

داشت.وقتی هفته پیپیش تو منو ترک کردی تقریبا این داشت منو میکشت.من خودمو گم کرده بودم.کاملا بدون تو گم شده بودم. من هفته ی قبل با یکی قرار گذاشتم , نمیخواستم اینو بهت بگم ولی نمیخوام دوباره بهونه ای باشه تا از دستت بدم.راستش من اصلا به اون قرار نمیگم.چیزی بینمون اتفاق نیوفتاد من تقریبا نزدیک بود ببوسمش ولی جلوی خودمو گرفتم.من نتونستم اونو ببوسم.من هیچ کی رو نمیتونم ببوسم بجز تو.اون خیلی کسل کننده بود و اصلا با تو قابل مقایسه نبود.هیچکس نیست و نخواهد بود.من میدونم دیگه واسه این خیلی دیر شده مخصوصا الان که تو همه ی گند کاریامو میدونی.من فقط میتونم دعا کنم که تو بعد از خوندن این هنوز مثه قبل دوستم داشته باشی اگه هم نداری اشکال نداره.من میفهمم.من میدونم تو بهتر از منو میتونی پیدا کنی, من آدم رمانتیکی نیستم.من نمیتونم بهت قول بدم که دیگه بهت اسیب نمیزنم.ولی من میتونم قسم بخورم که تا آخرین روز از زندگیم عاشقت میمونم.من میدونم یه آدم افتضاحم و لیاقت تورو ندارم ولی امیدوارم تو یه شانس بهم بدی تا بتونم سرنوشتمو با تو تغییر بدم.من متاسفم بخاطر درد هایی که بهت دادم و من میفهمم اگه تو منو نبخشی.ببخشید این نامه قرار نبود

انقد طولانی بشه.حدس میزنم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم گند زدم

دوستت دارم, همیشه

هری

من نشسته بودم و به اون کاغذ زل زده بودم بعد از اینکه واسه دومین بار خوندمش و اصلا نفهمیدم زمان چقد گذشت.این چیزی نبود که من انتظار داشتم بخونم.من اصلا نمیدونم چه انتظار داشتم بخونم ولی هر چی بود این نبود.اون چطور میتونه بگه رمانتیک نیست؟ این دستبند زیبا که تو دستمه و این نامه که یه جورایی نگران کننده هست ولی باز اونم نامه ی زیبایی بود نشون میده که اون چقد رمانتیک.اون حتی اولین پاراگراف رو از نامه ی دارسی که واسه الیزابت نوشته بود استفاده کرد.حالا که من همه چیز رو که باید دربارش میدونم نمیتونم خودمو کنترل کنم و بیشتر دوستش دارم.اون خیلی کارا کرد که من هیچوقت انجام نمیدادم.اون خیلی کارای وحشتناک کرد با مردم ولی الان چیزی که برام مهمه اینه که اون دیگه اون کارارو انجام نمیده.اون این نامه ی طولانی رو نوشت تا همه کارایی رو که انجام داد و یادش

میومد بهم بگه.من میدونم اون همیشه کارای درست انجام نمیده.اون ویدیو وحشتناک بود ولی من نمیتونم کارایی رو که واسه من کرد تا نشون بده دوستم داره رو فراموش کنم و توجه نکنم.من متنفرم اینو اعتراف کنم ولی اون انگار تو ذاتشه و به کسی نمیتونه اهمیت بده بجز من

من دوباره به نامه زل زدم و شنیدم یکی در زد.من نامه رو تا کردم و گذاشتم تو کشوی بالایی کمد.من نمیخوام هری مجبورم کنه بندازمش دور یا پارش کنم چون میخوام دوباره بخونمش

" تسا؟ "

صدای هری از اونور در اومد

" بیا تو "

من بلند شدم و رفتم سمت در تا ببینمش

" تو.. "

اینو گفت و خیره شد به زمین

" آره... "

من دستمو گذاشتم زیر چونش تا اون به من نگاه کنه.کاری که اون بیشتر اوقات با من میکنه

" اون احمقانه بود...من میدونستم نباید... "

اون شروع کرد به حرف زدن

" نه.نبود.اون اصلا احمقانه نبود "

من دستمو از زیر چونش برداشتم ولی اون هنوز با چشای قرمز داشت بهم نگاه میکرد

" هری اون تموم چیزی بود که من میخواستم تو همه ی این مدت ازت بشنوم "

" ببخشید انقد طولش دادم...تو چیزی دربارش داری بگی؟ تو بازم وقت لازم داری تا بیشتر فکر کنی به اینکه من چقد آدم مزخرف و افتضاحیم؟ "

" تو نیستی.بودی... تو خیلی کارا انجام دادی...کارای بد هری "

" میدونم "

اون حالت صورتش ناراحت بود و دوباره به زمین نگاه کرد

من نمیتونم تحمل کنم وقتی میبینم اون انقد بخاطر خودش حس بد داره با اینکه کارای اشتباه انجام داد

" ولی این به این معنی نیست که تو آدمه بدی هستی هری.تو کارای بدی انجام دادی ولی دیگه آدم بدی نیستی "

" چی؟ "

اون پرسید و با دستای بزرگش صورتمو گرفت

" گفتم تو آدم بدی نیستی هری "

" تو واقعا اینجوری فکر میکنی؟ تو اصلا چیزایی که تو نامه نوشتمو خوندی؟ "

" آره. واسه اینکه تو اونارو نوشتی ثابت میکنه که تو آدم بدی نیستی "

" تو چطور میتونی اینو بگی؟ من نمیفهمم.تو بهم گفتی بهت وقت بدم تا فکر کنی ولی بعد از اینکه اون همه چرت و پرت رو خوندی اینو داری میگی؟ من نمیفهمم "

تو صورت بی نقصش پر از تعجب بود

" من خوندمش و حالا همه چیو درباره ی تو میدونم ولی نظرم عوض نشده "

" اوه ... "

تو چشاش اشک جمع شده بود

فکر اینکه هری دوباره گریه کنه اونم جلوی من یه دردی رو بهم داد.اون اصلا فکرشو نمیکرد که من میخوام اینارو بهش بگم

" من تصمیمو گرفته بودم قبلش و میخواستم بمونم پیشت و بعد از اینکه تو این نامه رو نوشتی الان حتی بیشتر دلم میخواد باهات بمونم.دوستت دارم هری "

" واقعا؟ مطمئنی ؟ "

اون پرسید و لبخند زد

"مثبته "

من خیالشو راحت کردم

" تو فکر میکردی من نمیخوام بمونم؟ "

اینو ازش پرسیدم و دستشو گرفتم.من اینو خیلی ازش پرسیدم از وقتی که دیدمش

" نه.نه بعد از اینکه اون همه کارای بد انجام دادم.الان نه وقتی تو همه چیو میدونی..تو همه چیو میدونی "

اون اینو چند بار تکرار کرد

" آره...میدونم "

وقتی اینو گفتم تازه فهمیدم که چقد احساس رهایی میکنم

من دیگه مجبور نیستم نگران این باشم که راز های هری معلوم بشن و منو به دام بندازن.من دیگه مجبور نیستم نگران باشم که یکی ممکنه یه بمب سمتم پرت کنه..من همه چیو میدونم.بالاخره هر چیزی که اون ازم پنهون کرد رو میدونم.من نتونستم خودمو کنترل کنم و یاده یه جمله افتادم " بعضی اوقات بهتره تو تاریکی باشی تا اینکه تو روشنایی کور باشی "

فکر نکنم این الان به موقعیت من زیاد ربط داشته باشه.من بخاطر کارایی که تو گذشته کرد خیلی اذیت شدم ولی من دوستش دارم و انتخاب کردم که گذشته ی هری رو من دیگه اثری نزاره

" داری به چی فکر میکنی؟ تو سوالی درباره ی چیزایی که تو اون یاد داشت بود داری؟ "

اون رو لبه تخت نشست و من بین پاهاش وایسادم

اون با انگشتش داشت میکشید رو بندای انگشتم و داشت تو صورتم نگاه میکرد تا چیزی تو صورتم پیدا کنه و بفهمه دارم به چی فکر میکنم

" نه...کاش فقط میتونستم بفهمم واسه ناتالی چه اتفاقی افتاد...ولی سوالی ندارم "

" من دیگه اون آدم نیستم.اینو میدونی دیگه مگه نه؟ "

من اینو بهش گفتم قبلا ولی اون نیاز داره باز بشنوه

" من میدونم .من واقعا اینو میدونم عزیزم "

اون تو چشام نگاه کرد بخاطر این کلمه هایی که گفتم

" عزیزم؟ "

اون پرسید و ابروهاشو خم کرد

" نمیدونم چرا یهو اینو گفتم... "

جواب دادم و قرمز شده بودم

من تاحالا به غیر از هری چیز دیگه ای صداش نکرده بودم.من نمیدونم چرا اینو الان گفتم.من دوست دارم وقتی اون بهم این کلمه هارو میگه ولی شک دارم اونم خوشش میاد یا نه

" نه...من خوشم اومد "

اون گفت و لبخند زد

" دلم واسه لبخندت تنگ شده بود "

من بهش گفتم

اون دیگه انگشتاشو تکون نداد و با یه حالت ناراحت گفت

" منم دلم واسه لبخندت تنگ شده بود.من به اندازه باعث لبخند زدنت نشدم "

من میخوام یه چیزی بگم تا این ناراحتی رو از تو صورتش از بین ببرم ولی نمیخوام بهش دروغ بگم.اون به اندازه باعث لبخندم نشده و باید اینو بدونه.

" آره...ما باید رو این کار کنیم "

" من نمیدونم چرا تو دوستم داری "

" مهم نیست چرا دوستت دارم.دوستت دارم دیگه "

" اون نامه خیلی مسخره بود نه؟ "

" میشه انقد درباره ی خودت اینطوری حرف نزنی؟ اون عالی بود.من اونو ۳ بار پشت سر هم خوندم.اون منو خیلی خوشحال کرد وقتی خوندم تو درباره ی من اون فکرارو میکردی...درباره ی ما "

" تو میدونستی من دوستت دارم "

" آره...ولی خوبه که چیزای کوچیک رو بدونم.طوری که تو یادت بود من چی پوشیدم.اینجور چیزا.تو هیچ وقت این چیزارو نمیگفتی "

" اوه .. "

اون انگار خجالت کشیده بود

من هنوز تعجب میکنم که جای منو هری چطور تو این رابطه عوض شده.من همیشه اینجوری میشدم

" خجالت نکش "

من بهش گفتم

اون دستمو گرفت و منو نشوند رو پاهاش

" من خجالت نکشیدم "

اون دروغ گفت

من یکی از دستامو کشیدم لای موهاش و اون یکی رو گذاشتم دور شونه هاش.خیلی وقت نمیگذره که من تو بغلش بودم ولی همیشه یه حسی بهم دست میده

" فکر میکنم خجالت کشیدی "

اینو گفتم و اون خندید و سرشو گذاشت رو گردنم

" عجب شب کریسمسی شد.خیلی روز طولانی و مزخرفی بود "

اون گفت و من تایید کردم

" خیلی طولانی.من نمیتونم باور کنم مادرم اومد اینجا. اون خیلی زورگوئه "

" نه واقعا "

هری گفت و من هلش دادم یکم عقب تا نگاش کنم

" چی؟ "

" اون زورگو نیست واقعا.آره اون همیشه از راه های اشتباه وارد میشه ولی من نمیتونم بگم تقصیره اونه چون نمیخواد تو با من باشی "

هری بهم گفت

" چی؟ از کی تاحالا تو طرف اون شدی؟ "

من عصبی شدم.من بخاطر اون جلوی مادرم وایسادم.بخاطر خودمون.ولی اون داره میگه حق با اونه؟

" من هیچوقت نگفتم طرف اونم ولی اگه تو دختر من بودی من هیچوقت بهت اجازه نمیدادم که با یه آدمی مثه من باشی "

من بهش اخم کردم و از رو پاهاش بلند شدم و کنارش رو تخت نشستم

" به من اونجوری نگاه نکن.من فقط دارم میگم با این همه گند کاری هایی که کردم تقصیره اون نمیندازم اگه اون نمیخواد منو تو باهم باشیم "

" خب من فکر میکنم اون اشتباه میکنه.میشه دیگه درباره ی اون حرف نزنیم "

غر زدم

احساس گناه میکردم بخاطر اینکه اونقد تند با مادرم حرف زدم و میخواستم با حرفام اذیتش کنم ولی امروز به اندازه غم و غصه داشتم.راستش امسال.سال داره تموم میشه.من نمیتونم باور کنم

" آره.دوست داری درباره ی چی حرف بزنیم؟ "

اون پرسید ازم

" نمیدونم...ولی اون نه... بیا درباره ی یه چی بهتر حرف بزنیم....درباره ی اینکه تو چقد میتونی رمانتیک بشی "

اینو گفتم و لبخند زدم

" من رمانتیک نیستم "

اون با طعنه گفت

" چرا خیلیم هستی.اون نامه یه کار کلاسیک بود "

اینو به شوخی گفتم

" اون یه نامه نبود.اون یه یادداشت بود.یه یاداشتی که فقط قرار بود یه پاراگراف بشه تهش "

اینو گفت و چشم غره رفت

" حتما.پس یه یادداشت رمانتیک "

گفتم و لبخند زدم

" میشه لطفا خفه شی؟ "

غر زد

" میخوای اینجوری اعصابمو خورد کنی تا من مجبور شم اسمتو بگم؟ "

اینو گفتم و خندیدم

اون انقد زود حرکت کرد که من نتونستم کاری کنم.اون دستشو گذاشت رو کمرم و منو هل داد سمت تخت و الان کاملا رو من بود

" نه...چون من میتونم از یه راه دیگه کاری کنم که تو اسممو بگی "

اون نفس کشید و لباشو گذاشت نزدیک گوشم

بدنم داشت برق میگرفت بخاطر همین چنتا کلمه ای که هری گفت

" اینجوریه؟ "

اینو با یه صدای کلفت گفتم

حس کردم یهو صورت ناتالی رو میتونم ببینم و تو شکمم یه چیز بدی حس کردم

" فکر میکنم ما باید صبر کنیم تا وقتی که مادرت تو اتاق بقلی نباشه "

راستش یکم وقت لازم دارم بیشتر فکر کنم قبل از اینکه رابطمون مثه قبل بشه ولی بیشترش بخاطر آنه هست که تو سالنه.اون خیلی بد بود وقتی اون اینجا بود و ما اونکارو کردیم

" من میتونم اونو الان بندازم بیرون "

اون به شوخی گفت و از رو من رفت عقب و کنارم دراز کشید

" یا اینکه من میتونم پرتت کنم بیرون "

" من نمیرم.من دوباره هیچ جایی نمیرم.تو هم نباید بری "

اون جدیت تو صداش باعث شد لبخند یزنم

" یعنی دیگه این سربالای و سر پایینی ها تموم شد؟ "

من پرسیدم.ما هردو رو تخت دراز کشیده بودیم و داشتیم به سقف نگاه میکردیم

" آره.تموم شد.دیگه از رازی خبری نیست.دیگه ار رفتن خبری نیست.میشه یه کاری کنی تا تو یه هفته بتونی تحمل کنی و ترکم نکنی؟ "

من شونه شو هل دادمو خندیدم و گفتم

" تو فکر میکنی بتونی یه هفته اعصاب منو خورد نکنی؟ "

" نه اصلا نه "

اون جواب داد .میدونم داره لبخند میزنه.من سرمو برگردوندم و دیدم یه لبخند بزرگ رو لبشه

" تو باید بعضی اوقات تو خوابگاه با من بمونی.چون راه خیلی دوره "

" خوابگات؟ تو نباید بری خوابگاه.تو اینجا زندگی میکنی "

" ما تازه باهم برگشتم .تو واقعا فکر میکنی فکر خوبیه ما باهم دوباره اینجا زندگی کنیم؟ "

" تو همینجا میمونی من دیگه نمیخوام درباره ی این چیزی بشنوم "

" تو حتما خیلی گیج شدی چون داری با من ایجوری حرف میزنی "

اینو گفتم و لبخند زدم.خودمو بلند کردم و و وزنمو رو آرنجم گذاشتم و بهش نگاه کردم

" من واقعا نمیخوام تو خوابگاه زندگی کنم .من فقط میخواستم ببینم تو چی میگی "

اعتراف کردم

" خب من خوشحالم از اینکه میبینم دوباره مثه قبل رو مخی "

اون گفت و اونم بلند شد .مثه من

" منم خوشحالم از اینکه میبینم مثه قبل بی ادبی.من بعد از اون نامه ی رمانتیکی که نوشتی نگران شده بودم. میترسیدم خودتو گم کرده باشی "

" یه بار دیگه به من بگو رمانتیک بعد همینجا میخوابونمت همین الان کارتو یه سره میکنم.چه مامانم اون بیرون باشه چه نباشه "

چشام گرد شد و اون زد زیر خنده.یه خنده ی بلند .بلند تر از اونی که قبلا شنیده بودم

" دارم شوخی میکنم.تو باید صورت خودتو میدید "

اینو گفت و دوباره خندید.منم نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم

" من فکر میکنم ما بعد از این همه اتفاق نباید بخندیم "

هری اینو گفت بعد از اینکه ساکت شدیم

" شاید بخاطر همینه که باید بخندیم "

اینو گفتم و واقعا منظور داشتم.بخاطر همین ما اینکارو میکنیم.ما دعوا میکنیم و دوباره همه چیو درست میکنیم

" رابطمون یه جور خیلی افتضاحه "

اون گفت و لبخند زد

" اره... یکم "

اون دقیقا مثه یه رولر کوستر میمونه

" دیگه نیست.باشه؟ من قول میدم "

" باشه "

من خم شدم و یه بوس کوچیک رو لبش گذاشتم

این بس نبود.هیچوقت کافی نیست.من دوباره لبمو گذاشتم رو لبش و اجازه دادم رو هم باشن.هردومون هم زمان دهنمونو باز کردیم و اون زبونشو برد تو دهنم.من دستمو بردم لای موهاش و اون منو کشید آورد رو خودش و هنوز داشت زبونشو تکون میداد.مهم نیست چقد رابطمون خراب و داغونه ولی به این شوق و اشتیاق نمیشه توجه نکرد.این احساسات شدیدمون همیشه عالیه.من خودمو روش تکون دادم و اون همینطور که داشت منو میبوسید لبخند زد

" فکر میکنم واسه الان بس باشه "

هری بهم گفت

من سرمو گذاشتم رو سینش و حس خوبی داشتم وقتی اون دستشو گذاشته بود دور بدنم و من روش دراز کشیده بود

" امیدوارم فردا خوب پیش بره "

من بعد از چند دقیقه سکوت اینو گفتم

وقتی اون جواب نداد من سرمو بلند کردم و دیدم چشاش بسته هس و دهنش یکم بازه و خوابیده.اون حتما خسته بود.و منم هستم. و از روش رفتم کنار و ساعت رو چک کردم.از ۱۰ گذشته بود.من شلوارشو از پاش در آوردم بدون اینکه بیدارش کنم و دوباره رفتم رو تخت پیشش.فردا کریسمسه و من فقط میتونم دعا کنم که فردا خوب پیش بره.خیلی بهتر از امروز

--

داستان از نگاه هری

من صدای اون ساعت لعنتی تسا رو شنیدم.اون منو خیلی زود بیدار کرد..من نمیخوام زیاد گله کنم.چون باید خوشحال باشم از اینکه میتونم این صدارو بشنوم.من به اندازه خوش شانسم که اونو الان پیش خودم دارم.اون زنگ رو خاموش کرد و از رو تخت بلند شد و منو تنها گذاشت.من میخواستم برم دنبالش تو حموم , نه اینکه باهاش کاری کنم فقط میخوام نزدیکش باشم.تخت خیلی گرمه پس من نظرمو عوض کردم.بعد از چند دقیقه به زور بلند شدم تا برم قهوه درست کنم

" کریسمس مبارک "

مامانم اینو گفت وقتی رفتم تو آشپزخونه

" واسه تو هم همینطور "

از کنارش رد شدم و رفتم سمت یخچال

" من قهوه درست کردم "

" خودم دیدم "

" هری من متاسفم بخاطر چیزایی که دیروز گفتم.من میدونم ناراحتت کردم وقتی با مادرش موافقت کردم "

" فقط همینه مامان. اون به من تعلق داره.نه هیچ جای دیگه.فقط با من.. "

اینو گفتم و یه حوله برداشتم تا واسه خودم قهوه بریزم

" من میدونم هری.الان میتونم ببینمش.من متاسفم "

" منم همینطور .من متاسفم از اینکه همیشه یه عوضی بودم.من منظوری نداشتم "

اون انگار بخاطر حرفام سوپرایز شده بود.حدس میزنم تقصیر اون نیست.من هیچوقت پشیمون نمیشدم یا معذرت خواهی نمیکردم چه کارم درست بود چه اشتباه

" اشکال نداره.ما میتونیم از این بگذریم.بیا یه کریسمس خوب داشته باشیم تو خونه ی دوست داشتنیه پدرت "

مامانم گفت و لبخند زد و تو حرفاش پر از تمسخر بود

" اره بیا ازش بگذریم.دوستت دارم مامان "

این کلمه ها عجیب بود وقتی از دهنم اومد بیرون ولی ارزششو داشت وقتی حالت صورت مامانمو دیدم

" چی؟ "

اشک زود از چشاش افتاد وقتی این کلمه هارو شنید .کلمه هایی که هیچوقت بهش نگفته بودم

" دوستت دارم مامان "

تکرار کردم و یکم خجالت کشیده بودم

اون منو گرفت و بغلم کرد محکم.محکم تر از اونی که من همیشه اجازه میدادم بغلم کرد

من تصمیم گرفتم امرزو موهامو صاف کنم تا اینکه یه مدل جدید رو انتخاب کنم ولی آخرش خیلی عجیب بنظر رسیدم و دوباره موهامو قر کردم مثه همیشه.من خیلی طولش دادم تا آماده بشم

و ما باید دیگه کم کم بریم.از بخار توی حموم معلوم بود که تازه آنه رفته دوش بگیره و این خوب بود چون دیگه مجبور نبودم حموم رو گرم کنم.من نگرانم بخاطر امرزو که قراره چطور پیش بره.امیدوارم هری بهترین رفتارشو نشون بده یا حداقل سعیشو بکنه

من یه آرایش ساده کردم فقط یکم کرم و خط چشم و ریمل زدم.من میخواستم پشت چشمم هم سایه بکشم ولی من بعدش باید سه بار اون خط های کج و کوله ی خط چشمو پاک کنم تا خوب در بیاد

" تو زنده ای؟ "

صدای هری از پشت در اومد

" آره.تقریبا کارم تموم شد "

اینو گفتم و یه بار دیگه مسواک زدم قبل از اینکه از حموم بیام بیرون

" من سریع یه دوش میگیرم و بعدش میتونیم بریم البته اگه تو هنوز دلت بخواد بریم خونه ی بابام "

" باشه.منم لباس میپوشم تا تو دوش بگیری "

وقتی اون رفت تو حموم من رفتم سمت کمدم و یه پیراهن سیاه که واسه امروز خریده بودم رو آوردم بیرون.اون پارچه ی سیاه کلفته و یقیه پیراهنمم بسته هست.اون قوس رو لباس کمرمو بیشتر پوشونده بود تا وقتی که واسه اولین بار تو مغازه پوشیده بودم ولی من در هر حال میخوام رو این پیراهن یه کت بپوشم چون این آستین نداره و هوا سرده.من دستبند زیبامو از رو کمد برداشتم و بستم دور مچ دستم.تو شکمم یه چیزی حس میکنم هر وقت اون نوشته ی روش رو میخونم

نمیتونم تصمیم بگیرم کدوم کفشمو بپوشم.اگه کفش پاشنه بلند بپوشم حتما خیلی رسمی بنظر میام.من یه کفش معمولیه سیاه میپوشم.بعد رفتم کت سفیدمو از تو کمد برداشتم و منتظر هری موندم تا از حموم بیاد بیرون.اون بعد از چند دقیقه از حموم اومد بیرون و فقط یه حوله دور کمرش بسته بود.اوه.مهم نیست من چند بار دیدمش ولی هر بار اونو اینجوری میبینم نفسم میبره.به بدن هری زل زدم و نمیتونستم بفهمم من چطور هنوز همه ی تتو هاشو خوب ندیده بودم

" هولی شیت "

هری اینو گفت و از سرتا پام نگاه کرد

" چیه؟ "

" تو خیلی....معصوم بنظر میای "

" این خوبه یا بد؟ امروز کریسمسه من نمیخوام بد بنظر برسم "

اینو پرسیدم و هنوز مطمئن نبود این که پوشیدم خوبه یا بد

" خوبه.خیلی خوبه "

هری زبونشو آورد بیرون و لب پایینیشو لیس زد و من باید به یه سمت دیگه نگاه کنم قبل از اینکه دست به یه کارایی بزنیم.حداقلش الان نباید اینکارو کنیم

" مرسی.تو میخوای چی بپوشی؟ "

" همون چیزی که همیشه میپوشم "

" اوه "

" من نمیخوام لباس رسمی بپوشم وقتی دارم میرم خونه ی بابام "

" میدونم...شاید تو باید اون بلوزی رو که مادرت واسه کریسمس برات خرید رو بپوشی؟

من پیشنهاد دادم با اینکه میدونم اون اینکارو نمیکنه

" این اتفاق نمیوفته "

هری اینو گفت و رفت سمت کمد یه شلوار جین از رو رخت آویزی برداشت اون رخت آویز افتاد رو زمین ولی هری همینجوری ولش کرد و برش نداشت

من تصمیم گرفتم چیزی نگم.بجاش به یه سمت دیگه نگاه کردم وقتی هری حوله رو از دور کمرش انداخت رو زمین

" من میرم بیرون پیش مامانت "

اینو گفتم و داشتم خودمو مجبور میکردم که به بدنش نگاه نکنم

" راحت باش "

هری گفت و نیشخند زد و من از اتاق رفتم بیرون

وقتی رفتم تو اتاق نشیمن دیدم آنه یه پیراهن قرمز و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده.خیلی فرق کرده نسبت به تیپ عادیش

" تو خیلی خشگل شدی "

من بهش گفتم

" مطمئنی؟ این زیادیه؟ با ارایشمو این چیزا؟ "

اون با نگرانی پرسید

" نه.اصلا.تو عالی بنظر میرسی "

من خیالشو راحت کردم.اون واقعا عالی بنظر میرسه

" نه اینکه من خیلی اهمیت بدم.من فقط نمیخوام بد بنظر بیام وقتی میخوام شوهر قبلیمو بعد از اون همه سال ببینم "

آنه گفت و لبخند زد

" تو اصلا بد بنظر نمیرسی "

من بهش گفتم و اون لبخند زد

" شما دوتا حاضرین؟ "

هری پرسید و اومد پیشمون تو اتاق نشیمن

اون موهاش هنوز خیس بود ولی باز بی نقص بنظر میرسید.اون همه چیو مشکی پوشیده.اون کفشای کانورسی که تو سیاتل پوشیده بود رو پوشید.من یادم رفت بهش بگم که چقد اینو دوس

دارم.هری کیفایی که توش کادو بود رو برداشت و رفت کنار در منتظر منو آنه موند

" تو چرا اینجوری لباس پوشیدی؟ "

هری از مادرش پرسید وقتی تو آسانسور ودیم

" امروز کریسمسه.چرا نباید بپوشم؟ "

" این فقط یکم عجیب بنظر میرسه... "

" اون دوست داشتنی شده هری.منم مثه اون لباس پوشیدم دیگه "

من حرف هری رو قطع کردم قبل از اینکه هری یه حرفی بزنه و روز مادرشو خراب کنه

تو راه هممون ساکت بودیم.حتی آنه.من میتونم بگم اون نگرانه و حق هم داره.منم حتما خیلی نگران و مضطرب میشدم اگه بجای اون بودم.هر چی به خونه ی کن نزدیک میشدیم من نگرانیم بیشتر میشد.من واقعا یه تعطیلیه آروم میخوام

" سردته؟ "

هری پرسید وقتی رفتیم تو آزاد راه

" یکم "

من گفتم و اون بخاری رو بیشتر کرد و دوباره همه ساکت شدیم

وقتی هری کنار خونه ی کن وایساد آنه نفسش برید

" این خونه ی اونه؟ "

اون با نفس بریده پرسید

" آره.من بهت گفتم اون بزرگه "

هری گفت و ماشین رو خاموش کرد

" من فکر نمیکردم تو منظورت انقد بزرگه "

اون به آرومی گفت

هری رفت تو پیاده رو وایساد منتظر منو آنه موند و بعد رفت سمت پله های اون خونه ی بزرگ.من میتونستم ترس رو تو صورت هری ببینم وقتی اون زنگ درو زد.من دست هری رو گرفتم تا آرومش کنم و اون بهم نگاه کرد و یه لبخند کوچیک زد

کارن درو باز کرد و با یه لبخند بهمون خوش آمد گفت.هری اول رفت تو با آنه و بعدش من و هنوز دست هری رو نگه داشته بودم

" مرسی از اینکه اومدین "

کارن گفت

اون اول رفت پیش آنه

" سلام من کارن هستم.از دیدنتون خیلی خوشحالم.خیلی خوشحال شدم که اومدین "

کارن خیلی آروم بود و من اونقدی میشناسمش که میدونم این حالت آرومش از روی اجبار نیست

" من آنه هستم.از دیدن شما هم خوشحالم "

آنه گفت

کن هم اومد تو اتاق نشیمن و وقتی زن سابقشو دید یهو سر جاش وایساد.من به سمت هری خم شدم و امیدوارم لیام به کن گفته باشه که ما قراره بیایم

" سلام کن "

صدای آنه با قدرت بود

" آنه...واو... سلام "

کن گفت

آنه انگار بخاطر عکس العمل کن راضی بنظر میرسید و سرشو تکون داد

" تو..عوض شدی "

آنه به کن گفت

من سعی کردم کن رو تصور کنم که قبلا چجوری بود.چشای قرمز و خونی بخاطر الکل, پیشونیه عرقی, صورت رنگ پریده .ولی باز نمیتونم اونجوری تصورش کنم

" آره...تو هم همینطور "

این جو بد بینمون باعث شد سر گیجه بگیرم ولی وقتی لیام اومد پیشمون خیالم راحت شد

" تو خوشگل شدی "

لیام ازم تعریف کرد و بغلم کرد

هری دستمو محکم تر گرفت و من سعی کردم دستمو بکشم از دستش بیرون تا بتونم لیام رو بغل کنم

" تو هم خودت خیلی خوش تیپ شدی لیام "

من به لیام گفتم

اون یه شلوار آبی تیره و یه بلوز سفید و کراوات سیاه زده بود.هری دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش .نزدیک تر از قبل.لیام واسه هری چشم غره رفت و هری برگشت به آنه نگاه کرد

" سلام خانوم. من لیام هستم.پسر کارن.خیلی عالیه که دیدمتون "

لیام به طرز مودبانه اینو گفت

" اوه تورو خدا به من نگو خانوم "

آنه گفت و خندید و ادامه داد

" منم از دیدنت خوشحالم.تسا درباره ی تو خیلی چیزا به من گفت"

" امیدوارم چیزای خوب باشه "

لیام گفت و لبخند زد و آنه سرشو تکون داد

" بیشترش "

آنه به شوخی گفت

فریبندگیه لیام باعث شد که جو بینمون خیلی بهتر بشه

" شما الان گرسنتونه ؟ یا میخواین یکم صبر کنیم؟ "

کارن از هممون پرسید.هیچکس جواب نداد و هری به من نگاه کرد

" میتونیم الان بخوریم "

من به کارن گفتم و اون لبخند زد

همه مون رفتیم تو سالن غذاخوری و من سوپرایز نشدم وقتی دیدم میز به طرز عالی چیده شده.تموم ظرفا چشده شده بودن و رو میز پر از غذا بود.یه گلدون بزرگ پز ار گل وسط میز بود و همه چیز عالی بنظر میرسید.کارن همیشه یه میزبان عالی بود

" کسی دوست داره یه نوشیدنی بخوره؟ من شراب قرمز خوشمزه ای دارم "

کارن پرسید و یهو صورتش قرمز شد وقتی فهمید چی گفته.آوردن بحث الکل اونم الان یه موضوع حساسه تو این جمع

" من راستش میخوام "

آنه گفت و لبخند زد

کارن رفت و بعد با یه بطری باز شده از شراب اومد.من میخواستم بگم که منم میخوام تا یکم خودمو آروم کنم ولی نظرمو عوض کردم.هممون رو یه صندلی نشستیم.آنه کنار لیام نشست و وقتی داشتیم بشقابمونو پر میکردیم کسی چیزی نگفت

لیام به من نگاه کرد و انگار شک داشت حرف بزنه یا نه.من آروم براش سرمو تکون دادم.من نمیخوام سکوت رو بشکونم.من یکم از مرغ خوردم و هری دستشو گذاشت رو پام

" خب درباره ی آمریکا چه فکری میکنی؟ اولین بارته اومدی؟ "

لیام از آنه پرسید

" آره اولین بارمه میام.خوشم اومد.من نمیخوام اینجا زندگی کنم ولی اینجارو دوست دارم.تو میخوای تو آمریکا بمونی بعد از اینکه درستو تموم کردی؟ "

" من هنوز مطمئن نیستم.دوست دخترم داره میره نیویورک ماه دیگه پس بستگی داره اون میخواد چیکار کنه "

لیام گفت

" من خوشحال میشم وقتی هری درسشو تموم کرد دوباره میتونه برگرده خونه "

آنه گفت و چنگال از دستم افتاد رو بشقابم

همه به من نگاه کردن و من لبخند زدمو معذرت خواهی کردم و دوباره چنگالمو برداشتم

" تو میخوای برگردی انگلیس بعد از اینکه درستو تموم کردی؟ "

لیام از هری پرسید

" آره البته که میخوام برگردم "

هری با بی ادبی جواب داد

ما هنوز درباره ی اینکه بعد از کالج چیکار کنیم حرف نزدیم ولی فکر اینکه اون بخواد برگرده انگلیس هیچوقت نیومد تو ذهنم.ما بعد باید دربارش حرف بزنیم نه جلوی بقیه

" اوه "

لیام گفت و به من نگاه کرد

" خب...تو چطور کن آمریکارو دوست داری؟ تو تصمیم داری همیشه اینجا زندگی کنی؟ "

آنه ازش پرسید

" آره.من اینجارو دوست دارم.من بقیه عمرمو دوست دارم اینجا باشم "

کن جواب داد

" تو همیشه از آمریکا متنفر بودی "

آنه گفت و لبخند زد و یکم از شرابش خورد

" آره...بودم "

کن هم به آنه لبخند نصفه زد

کارن و هری هردو سرجاشون یکم تکون خوردن و من یه تیکه گوجه گذاشتم تو دهنم و جوییدمش

" کسی چیزه دیگه نداره دربارش حرف بزنه به غیر از آمریکا؟ "

هری گفت و چشم غره رفت

من آروم از زیر میز پاشو لگد زدم ولی اون نفهمید

" مسافرتت تو سیاتل چطور بود تسا؟ "

کارن ازم پرسید

اون قبلا هم ازم پرسیده بود ولی میدونم اون میخواد بحث رو عوض کنه و من دوباره براش تعریف کنم.همه غذاشونو خوردن و من به کارن کمک کردم تا ظرفارو جمع کنه و ببره تو آشپزخونه.اون انگار خیلی مشغول بود بخاطر همین من ساکت موندم و حرفی نزدم وقتی داشتیم میز رو تمیز میکردیم

" تو یه لیوان دیگه شراب میخوای آنه؟ "

کارن از آنه پرسید وقتی ما رفتیم تو اتاق نشیمن تا کادوهامونو باز کنیم.منو هری و آنه رو یه مبل نشستیم.لیام رو صندلی نشست و کن و کارن رو یه مبل دیگه نشستن رو به رو ی ما.انگار ما دوتا تیم جداییم و لیام هم داورمونه

" آره لطفا.اون یه شراب عالیه "

آنه جواب داد و لیوان خالیشو داد به کارن تا پرش کنه

" مرسی.ما پارسال تابستون وقتی رفته بودیم یونان خریدیم.اون خیلی... "

اون یهو وسط حرفش ساکت شد

" ببخشید من منظوری نداشتم... "

کارن دوباره گفت و نمیتونست کلمه هارو انتخاب کنه

" اوه.نه واقعا اشکالی نداره.این شراب فوق العادس "

آنه تموم سعیشو کرد تا کارن رو آروم کنه

من خیلی تحسینش میکنم از اینکه اون انقد قوی و بخشنده هست.اون یه زندگیه خیلی سختی رو گذروند و خیلی سختی هارو تحمل کرد . کن چیزی رو به کارن داد که آنه هیچوقت نداشت.اون رفته یونان و یا بقیه کشورای دنیا, یه خونه ی بزرگ , ماشین جدید و مهم تر از همه اون یه شوهر دوست داشتنی و آگاه داره

" کس دیگه ای نمیخواد؟ تسا یه لیوان میخوای؟ "

کارن پرسید وقتی واسه لیام یه لیوان ریخت

" آره لطفا "

من بالاخره تسلیم شدم.من حتما به یه لیوان شراب نیاز دارم اگه امروز بخواد انقد بد پیش بره

" تو چی بابا؟ تو یه لیوان شراب میخوای؟ "

هری با طعنه گفت

همه به هری با چشای گرد و دهن باز نگاه کردن.من دستشو گرفتم و سعی کردم ساکتش کنم

" چیه؟ تو یه لیوان مشروب نمیخوای بابا؟ مطمئنم میخوای.دلت براش تنگ شده.مگه نه؟ "

هری به حرف زدنش ادامه داد با یه لبخند شیطانی

" هری "

آنه بهش پرید

" چیه؟ من فقط دارم یه سوال میپرسم "

هری گفت

من حس میکنم کن دو دله از اینکه جواب هری رو بده یا نه.دعا میکنم این کارو نکنه

" بس کن "

من زیر لبم گفتم

" بی ادب نباش "

آنه به هری گفت

" اشکالی نداره "

کن گفت و یکم از آب خورد

رنگ از صورت کارن پریده بود و لیام به تلویزیون بزرگی که به دیوار وصل بود خیره شده بود

" میدونم اشکالی نداره "

هری گفت و لبخند زد

" تو الان فقط عصبانی هستی پس ادامه بده.هر چی دلت میخواد بگو "

کن اینو گفت.اون نباید اینو میگفت

" عصبانی؟ من عصبانی نیستم. من فقط تو تعجبم.ولی عصبانی نه "

هری به ارومی گفت

" واسه چی متعجبی؟ "

کن پرسید.اوه کن انقد حرف نزن

" من تو تعجبم از اینکه تو داری جوری رفتار میکنی که هیچ اتفاقی نیوفتاده و اینکه تو یه آدم داغون و افتضاح نبودی .شما دوتا خیلی مسخره این "

" تو داری اینجا خط و نشون میکشی "

کن گفت.یا مسیح کن

" من؟ از کی تاحالا تو تصمیم گرفتی بفهمی خط چیه نشون چیه؟ "

هری داره به چالشش میکشه

" اینجا خونه ی منه هری.من میتونم هر چی بخوام تصمیم بگیرم "

کن جواب داد

هری زود از سرجاش بلند شد.من دستشو گرفتم تا جلوشو بگیرم ولی اون منو تکون داد و دستشو کشید عقب.من لیوان شرابمو گذاشتم رو میز و بلند شدم و کنارش وایسادم

" هری بس کن "

من التماسش کردم و دوباره دستشو گرفتم

همه چیز داشت خوب پیش میرفت.یکم بد بود ولی خوب ولی بعد هری اومد و یه تیکه انداخت با بی ادبی.من میدونم هری بخاطر کارای پدرش عصبانی هس.ولی اوردن این بحث اونم تو روز کریسمس اصلا درست نیست.هری و کن داشتن رابطه شونو درست میکردن ولی اگه بس نکنه همه چیز بدتر میشه

" من فکر میکردم ما از این گذشتیم وقتی تو اومدی عروسیم؟ "

کن پرسید و وایساد

اونا فقط چند قدم از هم فاصله داشتن و من میدونم این قرار نیست خوب پیش بره

" از چی بگذریم؟ تو حتی هیچی رو به گردن نگرفتی.تو فقط داری وانمود میکنی که این اتفاق نیوفتاده "

هری الان داره داد میزنه

سرم داره گیج میره و کاش هیچوقت بهشون پیشنهاد نمیکردم که که باهام بیان اینجا.من دوباره باعث یه دعوای خانوادگی شدم

" امروز روز مناسبی واسه بحث کردن درباره ی این نیست.ما یه زمان خوبی رو داشتیم ولی تو داری الان باهام دعوا میکنی "

کن به پسرش گفت

" پس کی روز مناسبه؟ "

هری پرسید و دستشو برد تو هوا

" تو کریمس نه.من چند ساله مادرتو ندیدم و تو داری امروزو انتخاب میکنی تا با من دعوا کنی؟ "

" تو اونو چند ساله ندیدی چون ترکش کردی.تو مارو با هیچی ول کردی.نه پول نه ماشین .هیچی "

هری داد زد و یه قدم به پدرش نزدیک شد

" هیچ پولی؟ من هر ماه واستون پول میفرستادم . پول خیلی زیادی .و من پیشنهاد ماشین هم دادم ولی مادرت قبول نکرد "

کن هم داد زد و صورتش بخاطر عصبانیت قرمز شده بود

" دروغگو.تو هیچ کوفتی واسمون نفرستادی بخاطر همین ما تو اون خونه ی افتضاح زندگی میکردیم و اون مجبور بود روزی ۱۵ ساعت کار کنه "

" هری...اون دروغ نمیگه "

آنه پرید وسط

" چی؟ "

هری پرسید و برگشت سمت آنه

این یه بدبختیه. بدبختی ای بدتر از اون چیزی که من انتظار داشتم

" اون پول میفرستاد هری "

آنه گفت

" پس اون پولا کجان؟ "

هری از مادرش پرسید و تو صداش پر از ناباوری بود

" خرج تحصیلت شد "

" تو گفتی اون خرج تحصیلمو میده "

هری داد زد.میتونستم درد رو از تو صداش بفهمم

" میداد.با اون پولایی که واسه من میفرستاد و من پس اندازشون کرده بودم "

اون به پسرش گفت

" وات د فاک ؟ "

هری دستشو کشید رو پیشونیش من رفتم پشت سرش وایسادم و اون دستشو که ازاد بود گرفتم

" من همه ی اون پولارو خرج تحصیلت نکردم.پول قبضارو هم میدادم "

" تو چرا به من نگفتی؟ من خودم میتونستم پول تحصیلمو بدم.اون باید پولشو میداد.تو باز مارو ترک کردی.چه پول فرستادی چه نفرستادی .تو جوری مارو ترک کردی که تو روز تولد لعنتیم حتی یه زنگ هم نمیزدی "

هری برگشت و کن گفت

" من باید چیکار میکردم هری؟ دورو برتون میموندم؟ من یه آدم مست بودم.من یه آدم بی ارزشو مست بودم.شما دوتا کسی بهتر از من لیاقتتون بود.بعد از اون شب... من میدونستم باید برم "

کن گفت و چندبار پلک زد.بدن هری داشت میلرزید و اون داشت به سختی نفس میکشید

" درباره ی اون شب حرف نزن .اون بخاطر تو اتفاق افتاد "

هری با تموم وجود داد زد و دستشو از دستم کشید بیرون

آنه عصبانی بنظر میرسید.لیام ترسیده بود و کارن داشت گریه میکرد.من فهمیدم تنها کسیم که باید جلوی اینو بگیرم

" میدونم من باعثش شدم.تو نمیدونی من چقد دلم میخواد همه چیو برگردونم پسرم.من اون شب رو تا ۱۰ سال دیگه هم فراموش نمیکنم "

کن گفت و معلوم بود داشت سعی میکرد گریه نکنه

" یادت نره؟ پس فکر میکنی به من چی گذشت وقتی مجبور شدم اون صحنه رو ببینم.من تموم اون صحنه هارو دیدم عوضی.من مجبور بودم تموم خونایی که رو زمین ریخته شده بود رو تمیز کنم وقتی تو لشتو بیرون داشتی "

هری گفت و دستاشو مشت کرد

کارن لرزید و دستشو گذاشت رو دهنش و از اونجا رفت.اون تقصیری نداره..من نفهمیدم دارم گریه میکنم تا اینکه اشکای گرممو رو صورتم حس کردم.من حس میکردم امروز قراره یه اتفاق بیوفته ولی نه مثه این.

" میدونم هری.میدونم.من هیچ کاری نمیتونم کنم تا اونو از بین ببرم.من الان دیگه هشیارم.من چند ساله دیگه مشروب نمیخورم .تو نمیتونی همیشه از این بر علیه ام استفاده کنی "

کن اینو گفت و دستشو برد تو هوا

آنه داد زد وقتی هری به کن حمله کرد.لیام زود رفت جلوشو بگیره ولی فایده نداشت و هری کن رو پرت کرد انداخت رو اون کابینت چینی.همونی که هری چند وقت پیش یکی دیگه شو شکونده بود

کن تی شرت هری رو گرفت تا اونو عقب نگه داره ولی مشت هری خورد به صورت پدرش.من اونجا خشکم زده بود مثه همیشه و هری داشت به پدر خودش حمله میکرد.کن خواست خودشو هری رو برگردونه تا هری دوباره بهش مشت نزنه.مشت هری خورد به کابینت چینی و اون شکست و خورد شد.من بالاخره به خودم یه تکون دادم و از پشت تی شرت هری رو گرفتم.هری دستشو محکم آورد پشت و زد به من و من پرت شدم خوردم به میز.لیوان شرابم که رو میز بود افتاد و ریخت رو کت سفیدم

" ببین چیکار کردی "

لیام سر هری داد زد و با سرعت اومد سمت من.تو صورت آنه پر از ترس بود و کن به کابینت خورد شدش و بعد به من نگاه کرد.هری دیگه به پدرش حمله نکرد و برگشت به من نگاه کرد

" حالت خوبه؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

من اذیت نشدم.لباسم فقط داغون شده بخاطر لکه ی بزرگی که روش بوجود اومده.آنه کنار در وایساده بود و به پسرش داشت یه نگاه کشنده میکرده

" برو کنار "

هری سر لیام داد زد و اومد کنار من وایساد

" حالت خوبه؟ من فکر کردم تو لیامی "

هری گفت و تو تا دستای زخمیشو گذاشت رو صورتم

" خوبم "

اینو گفتم و خودمو کشیدم عقب تا به من دست نزنه

" ما باید بریم "

هری گفت و دستشو گذاشت دور کمرم و من دوباره رفتم عقب

من به کن نگاه کردم اون داشت با آستین بلوز سفیدش دهن خونیشو پاک میکرد

" تو باید بمونی تسا "

لیام گفت

" لیام تو با من شروع نکن "

هری بهش هشدار داد ولی انگار لیام عین خیالش هم نبود.ولی باید باشه

" هری بس کن الان "

من بهش پریدم و اون یه نفس کشید ولی دیگه باهام بحث نکرد

" من خوبم "

به لیام گفتم.اون هریه که باید نگرانش باشه

" بریم "

هری گفت و رفت سمت در.و برگشت پشتشو نگاه کرد تا مطمئن شه من دارم پشتش میرم

" من متاسفم...بخاطر همه ی اینا "

اینو به کن گفتم و رفتم دنبال هری

" این تقصیره تو نیست.تقصیر منه "

اون گفت و برگشت رفت تو آشپزخونه

آنه ساکت موند .منو هری هم همینطور وقتی داشتیم میرفتیم سمت ماشین

من داشتم یخ میزدم.صندلیه چرمیه ماشین مثه یخ شده بود و پاهای لخت و کت خیسم اینو بدتر میکرد.من بخاری رو تا آخر زیاد کردم و هری برگشت بهم نگاه کرد ولی من از پنجره بیرونو نگاه کردم.من نمیتونم تصمیم بگیرم باید از دستش عصبانی باشم یا نه.اون شام مونو نابود کرد و به پدرش جلوی همه حمله کرد.البته من درکش میکنم.اون خیلی سختی ها کشیده و باعث همه اونا پدرش بود.اون کابوس ها , عصبانیتش , احترام نذاشتنش به زن ها.اون هیچوقت کسی رو نداشت تا بهش یاد بده چطور یه مرد باشه

وقتی هری دستشو گذاشت رو پام من تکون نخوردم.سرم داره از درد میترکه و من نمیتونم باور کنم همه ی اون اتفاقا انقد سریع افتاد.من فکر میکردم اون حداقل سعی کنه امروز خوب باشه ولی من باید اونو بهتر میشناختم.گذروندن کریسمس تو خونه ی کن با هری و آنه مصیبت افتضاحی بود

" هری ما باید درباره ی اتفاقی که افتاد حرف بزنیم "

آنه گفت وقتی هری از خیابون خونه ی پدرش اومد بیرون

" نه.نمیزنیم "

هری جواب داد

" چرا میزنیم.تو دیگه از حد و مرز خودت خارج شدی "

" از حد خودم؟ تو چطور میتونی کارایی که اون کردو فراموش کنی؟ "

" من هیچی رو فراموش نکردم هری .من فقط خواستم که ببخشمش.من نمیتونم همیشه این عصبانیت رو با خودم نگه دارم.همون عصبانیتی که تموم وجود تورو گرفته.اگه تو اجازه بدی اون تموم زندگیتو میگیره و نابودت میکنه.من نمیخوام

اونجوری زندگی کنم.من میخوام خوشحال باشم هری و بخشیدن پدرت اینو واسه من راحت تر میکنه تا بتونم خوشحال باشم "

اون توضیح داد

قدرت اون هیچوقت نشده منو متحیر نکنه

" خب من نمیخوام ببخشمش.من فکر میکردم بتونم ولی بعد از امروز نه "

" اون هیچ کاری امروز نکرد.تو بخاطر مشروب خوردنش بهش تیکه پروندی بخاطر یه دلیل الکی "

آنه با طعنه به پسرش گفت

" اون نباید به این راحتی از این خلاص بشه مامان "

هری اینو گفت و دستشو از رو پام ورداشت و رو پام لکه ی خون گذاشت

" این درباره ی خلاص شدن نیست هری.از خودت بپرس هری.اگه تو باهاش انقد عصبانی باشه چی بهت میرسه؟ بجز یه دست خونی و زندگی کردن به تنهایی چیزی بهت نمیرسه "

هری جوابشو نداد

" دقیقا "

آنه دوباره گفت و بقیه راه ساکت موندیم

وقتی رسیدیم تو آپارتمان من مستقیم رفتم تو اتاق

" تو به اون یه عذر خواهی بدهکاری "

من صدای آنه رو شنیدم که به هری گفت وقتی در کابینت رو بست

من کت کثیفمو درآوردم و انداختمش رو زمین.من اصلا حوصله ندارم تا نگران تمیز بودن دورو برم باشم.من کفشمو درآوردم و موهامو از رو صورتم زدم کنار و گذاشتمش پشت گوشم.بعد از چند ثانیه هری در اتاق رو باز کرد.چشاش اول خورد به اون کت قرمزم رو زمین و بعد به من

" من متاسفم تسا .من نمیخواستم تورو اونجوری هل بدم "

اون گفت و رو به روم وایساد و دستامو گرفت

" تو واقعا نباید امروز اون کارو میکردی "

" میدونم...اذیت شدی؟ "

هری پرسید و دستای زخمیشو کشید رو شلوارش

" نه "

من اگه حس میکردم اون میخواست از نظر جسمی بهم صدمه بزنه اونوقت ما مشکل بزرگتری داشتیم

" من خیلی متاسفم.من فکر کردم تو لیامی و اعصابم خیلی خورد بود "

اون توضیح داد و تو چشاش پر از التماس بود

" من دوست ندارم وقتی اونجوری میشی.انقد عصبانی "

چشام پر از اشک شد وقتی یاد اون صحنه افتادم که هری مشت زد به کابینت شیشه ای و شکوندش

" میدونم عزیزم .من هیچوقت از قصد اذیتت نمیکنم.تو اینو میدونی دیگه مگه نه؟ "

اون یکم زانوهاشو خم کرد تا هم قد من بشه و بتونه تو چشام نگاه کنه.اون دستشو میکشید رو دستم و من آروم سرمو تکون دادم.من میدونم اون هیچوقت بهم صدمه نمیزنه.حداقل جسمی نه.من همیشه اینو میدونستم

" تو اصلا چرا درباره ی مشروب خوردنش حرف زدی همون اول؟ همه چیز داشت خوب پیش میرفت "

من پرسیدم

" چون اون داشت یه جور رفتار میکرد که اصلا اتفاقی نیوفتاده.اون همیشه اینجوری وانمود میکرد و مادرم همیشه با این کنار میومد.یکی باید بخاطر مامانم این کارو میکرد "

هری توضیح داد و صداش از این رو به اون رو شده بود و اصلا مثه اون لحظه که تو خونه ی کن بودیم نبود .وقتی داشت سر پدرش داد میزد

قلبم دوباره بخاطر اون درد گرفت.اون روش هریه بخاطر اینکه از مادرش دفاع کنه.ولی این راه اشتباهه ولی واسه هری این تنها راهیه که میدونه.وقتی اون موهاش از رو پیشونیش زد کنار من تونستم خون رو ببینم

" هری سعی کن بفهمی اون چه حسی داره.اون باید واسه همیشه با این گناه زندگی کنه و تو اینو آسون تر نمیکنی هری.من نمیگم تو نباید عصبانی باشه چون باید باشی. ولی تو باید یکم بخشنده تر باشی"

" من... "

اون خواست حرف بزنه ولی من حرفشو قطع کردمو گفتم

" و تو باید این خشونت رو کنار بزاری.تو نمیتونی همینجوری بگردی و مردم بزنی ناکار کنی هروقت که عصبانی میشی.این درست نیست و من اصلا خوشم نمیاد از این "

" میدونم "

اون گفت و به زمین نگاه کرد

" ما باید تورو تمیز کنیم. دستات هنوز دارن خون میان "

من گفتم و آه کشیدم و دستاشو گرفتم و بردمش تو حموم تا زخماشو تمیز کنم واسه هزارمین بار از وقتی که دیدمش

اون حتی یه ذره هم تکون نخورد وقتی من حوله رو کشیدم رو زخماش.من حوله رو دوباره گذاشتم تو سینک و خیسش کردم تا خونارو از رو اون حوله ی سفید پاک کنم.اون بهم نگاه کرد وقتی جلوش وایساده بودم.اون رو لبه ی وان حموم نشسته بود و من بین پاهاش وایساده بودم و اون دوباره دستاشو آورد بالا

" ما باید یه چیزی پیدا کنیم بزاریم رو انگشتت "

اینو بهش گفتم و حوله رو از تو سینک برداشتم

" من خوب میشم "

اون گفت

" نه.نگاه کن چقد عمیقه.پوستت از همین الانشم مثه یه دستمال پاره پاره میمونه و تو هم داری هر دفعه بدترش میکنی "

اون چیزی نگفت فقط تو صورتم نگاه کرد

" چیه؟ "

من اجازه دادم آبی که صورتی شده از سینک رد بشه و منتظر بودم هری جواب بده

" هیچی... "

اون دروغ گفت

" بگو بهم "

" من فقط نمیتونم باور کنم تو با این گند کاریم کنار اومدی "

اون گفت

" منم همینطور "

اینو گفتم و لبخند زدم

" خیلی چیزا هست که باهاش کنار اومدی "

" آره هست "

اینو گفتم و دیدم تو صورتش پر از ناراحتی شد

" ولی ارزششو داشت "

اینو اضافه کردم و واقعا منظور داشتم

اون لبخند زد و من دستمو گذاشتم رو صورتش و انگشتمو کشیدم رو چال صورتش

" حتما داشت "

اون گفت و لبخندش بزرگتر شد

" من باید دوش بگیرم "

اون گفت و بلند شد

اون تی شرتشو درآورد و بعد خم شد شیر آب رو باز کرد

" پس من میرم تو اتاق "

" صبر کن... چرا؟ با من دوش بگیر؟ "

" مادرت تو اتاق کناریه "

اینو به ارومی گفتم

" خب...؟ این فقط یه دوش گرفتنه.خواهش میکنم "

من نمیتونم جواب رد بهش بدم.اون خودشم میدونه.نیشخندی که رو صورتش هست همه چیو خوب نشون میده

" زیپمو باز میکنی؟ "

اینو ازش خواستم و پشتم کردم به هری.موهامو دادم بالا و اون زود زیپ پیراهنمو باز کرد و اون پارچه ی سیاه افتاد رو زمین و من گذاشتمش کنار

" من اون پیراهنو دوست دارم "

اون گفت و شلوار و شورتشو در آورد

من سعی کردم به بدن لختش نگاه نکنم وقتی داشتم سوتینمو درمیاوردم.وقتی منم کاملا لخت شدم هری رفت زیر دوش و دستشو سمتم دراز کرد.اون به تموم بدنم نگاه کرد و وقتی رسید به پاهام وایساد

" چیه؟ "

اینو گفتم و سعی کردم بدنمو با دستم بپوشونم

" خون.خون رو پاته "

اون به لکه ی خون خشک شده اشاره کرد

" عب نداره "

من یه لیف برداشتم و کشیدم رو پام

" بزار من اینکارو کنم "

اون ازم لیف رو گرفت و اونو با صابون خیس کرد.اون خم شد و جلوم رو زانوهاش نشست و من نتونستم خودمو کنترل کنم و تموم موهای تنم سیخ شد بخاطر اینکه اون روبه روم نشسته بود.اون لیف رو آروم کشید رو پام و داشت تمیزش میکرد..فقط هریه که وقتی داره خونه خودشو از رو من میشوره و این حس رو بهم میده.اون مستقیم رو هورمونام تاثیر میزاره.اون لبشو به پوستم نزدیک تر کرد و من سعی کردم تکون نخورم وقتی لبشو گذاشت رو ران چپم

اون دستشو گذاشت رو پشت پام و منو نگه داشت و بعد بعد لبشو گذاشت رو اون یکی پام

" دوش آب رو بهم بده "

اون گفت و منو از اون فکرای منحرف آورد بیرون

" چی؟ "

" بدش به من. دوش آب رو "

اون دوباره گفت

من سرمو تکون دادم و اون وسیله ی فلزی رو برداشتم و دادمش به هری.اون بهم نگاه کرد و چشاش داشتن برق میزدن.آب داشت از دماغش میچکید و بعد دوش آب رو دقیقا گذاشت یکم پایین تر از شکمم

" چی.. چی کار داری میکنی؟ "

من یکم لرزیدم وقتی اون دوش آب رو برد پایین تر.اب داغ میخورد به پوستم و من داشتم نگاش میکردم

" اون حس خوبی داره؟ "

هری پرسید و دوش اب رو روی پایین ترین قسمت شکمم نگه داشت

من سرمو تکون دادم

" حالا که فکر میکنی حس خوبی داره.بیا ببینیم اگه من برم پایین تر چه حسی بهت دست میده.فقط یکم پایین تر "

اون به طور فریبنده ای اینو گفت

تموم سلولای تو بدنم بیدار شده بودن و داشتن زیر پوستم میرقصیدن وقتی هری داشت اونطور اذیتم میکرد و شکنجم میداد

من یکم پریدم وقتی آب خورد بهم و هری نیشخند زد

" چه حسی داری عزیزم؟ میخوای یکم برم پایین تر...یا بالاتر؟ "

آب حس خیلی خوبی داره.خیلی بهتر از اونی که قبلا فکر میکردم.من دستمو بردم لای موهای هری و لبمو گاز گرفتم تا صدایی ازم نیاد بیرون.مادرش تو اتاق کناریمونه ولی من نمیخوام جلوی هری رو بگیرم چون حس خیلی خوبی داره

" تسا... "

اون میخواست جوابشو بدم

" همینجا...خوبه "

من نفسم بریده بود و اون پیش خودش خندید و آب رو بهم نزدیک تر کرد و بیشتر فشار وارد کرد.وقتی من زبون نرم هری رو خودم حس کردم زیر آب نزدیک بود تعادلمو از دست بدم.این خیلیه.زبون اون و فشار آب رو من خیلیه برام و زانوهام دارن میلرزن

" هری... من نمیتونم ... "

من مطمئن نیستم میخوام چی بگم ولی نمیتونم جمله مو تموم کنم.اون زبونشو تندتر حرکت داد و من بیشتر چنگ زدم تو موهاش.پاهام داشتن میلرزیدن و هری دوش آب رو گذاشت رو زمین تا بتونه با هردو دستاش پاهامو نگه داره

" فاک... "

من اینو به آرومی گفتم و خوشحال بودم از این صدام بخاطر صدای آب زیاد شنیده نمیشد.من حس کردم هری همونطور که لبش رو بدنمه داره لبخند میزنه و همینطور داشت به کارش ادامه میداد و منو به لبه نزدیک تر میکرد

من چشامو بستم وقتی رو دهن هری و زیر آب اومدم.بعد از یه ثانیه هری بلند شد و دستشو گذاشت دور کمرم تا منو نگه داره

تا من بتونم به حالت عادیم برگردم.من سرمو گذاشتم رو سینش و یکم لرزیدم.یه قدم رفتم عقب و خم شدم دوش آب رو برداشتم و گذاشتم سرجاش .من نمیخوام به این فکر کنم اون چطور یاد گرفته اینکارارو کنه و انقد آدمو راضی کنه

" فکر کنم الان تمیز شدی

هری گفت و لبخند زد و لبشو لیس زد

" منم همینو میگم "

نفس کشیدم و شامپو رو برداشتم

وقتی هردومون تمیز شدیم خواستیم بیایم بیرون.من دستمو کشیدم رو عضله های شکمش و انگشتمو روش تکون میدادم.من دستمو بردم پایین تر ولی هری مچ دستمو گرفت و گفت

" مامانم همینجاست.یکم خودتو کنترل کن "

اون به شوخی گفت . من زدم به بازوش و از زیر دوش اومدیم بیرون و حوله رو برداشتیم

" من میدونم نمیتونی از من بگذری ولی تو باید یاد بگیری خودتو کنترل کنی تس "

هری زمزمه کرد و یه لبخند خیلی بزرگ رو لبش بود

" اینو از کسی یاد گرفتم که همین الان... "

اینو گفتم و قرمز شدم و نتونستم حرفمو کامل کنم

" تو خوشت اومد مگه نه؟ "

اون ابروهاشو داد بالا و من چشم غره رفتم

" برو لباسامو از تو اتاق بیار "

اینو با یه لحن مثه رئیسا گفتم

" چشم خانوم "

هری گفت و حوله رو پیچید دور کمرش و رفت تو اتاق.من دست خیسمو رو آینه کشیدم بعد از اینکه حوله رو پیچیدم دور سرم.امروز یه کریسمس پر از استرس بود.من امشب به لیام زنگ میزنم و باهاش حرف میزنم بعد از اینکه با هری درباره ی برگشتن به انگلیس بعد از کالج حرف زدم.هری تاحالا در این باره بهم چیزی نگفته بود و منم بخاطر این هرج و مرج ها تقریبا فراموش کرده بودم

" بیا "

هری لباسامو داد بهم و منو تو حموم تنها گذاشت تا لباس بپوشم.من خندم گرفت وقتی دیدم اون یه شورت و سوتین قرمز برداشته با یه شلوار راحتی و یکی از تی شرتای تمیز خودش.من نمیتونم اون تی شرتو که امروز پوشیده بود رو بپوشم چون بخاطر خون کثیف شده بود.وقتی لیاسمو پوشیدم اومدم بیرون و میتونستم صدای هری و آنه رو از تو آشپزخونه بشنوم

" من معذرت خواهی نمیکنم.ولم کن "

هری گفت

" باشه.ولت میکنم .فقط چون من فردا میخوام از اینجا برم و کریسمس هم نابود شده "

آنه به پسرش گفت

سر دردم دوباره برگشت و رفتم واسه خودم آب ریختم و امیدوارم بودم هیچ کدومشون متوجه حضور من تو اتاق نباشن

" گشنته؟ "

هری ازم پرسید

" نه راستش "

من کل آب رو خوردم و دوباره پرش کردم

" پروازت کی هست فردا؟ "

هری برگشت و به مادرش گفت

" ساعت ۷ صبح "

" پس ما باید ساعت ۵ بریم "

هری غر زد

" کریسمس بعدی شما دوتا باید بیاین انگلیس .هیچ بهونه ای هم نیارین "

آنه گفت و دستشو کشید رو پیشونیش و لبخند زد

فکر اینکه با هری تا کریسمس بعدی بمونم تو شکمم یه حسی رو بوجود آورد.واسه اولین باری که دیدمش میتونم یه اینده ای رو با هری ببینم.نه اینکه بچه دار بشیم یا ازدواج کنیم ولی من اونقد مطمئنم که میتونم حداقلش یه سال با هری باشم و یا بیشتر در آینده

" من میرم به روبین زنگ بزنم و بعد میخوام یه شب خوبی رو بگذرونیم.اگه چیزی ازش مونده باشه "

آنه گفت و گوشیشو از رو میز برداشت

" صدامون کن وقتی حرفت تموم شد "

هری به مادرش گفت و دستمو گرفت و منو برد تو اتاق.من حدس میزنم هری نمیخواد بشنوه وقتی مادرش داره با دوست پسرش حرف میزنه با اینکه وقتی دربارشون شنیده بود خیلی خوشحال بنظر میرسید.هری در اتاق رو بست و رو لبه ی تخت نشست.من خم شدم و لباسای کثیف رو از رو زمین برداشتم و گذاشتم تو سبد

من میدونم امروز یه روز پر از استرس بود ولی من باید درباره ی برنامه اش بعد از فارغ التحصیلی حرف بزنم.اگه الان باهاش حرف نزنم این باعث میشه بعد یه بدبختیه دیگه واسم پیش بیاد

" فکر کنم اتاق دیگه تمیز شده "

هری گفت وقتی من کفشاشو گذاشتم تو کمد

" اگه تو انقد شلخته نبودی من مجبور نبودم انقد تمیز کنم "

اینو گفتم و ابرومو خم کردم

" حتما.تو بازم تمیز میکردی "

اون لبخند زد و دستشو سمتم دراز کرد

" اون چیزی که درباره ی بعد از کالج و برگشتن به انگلیس گفتی...راست بود؟ "

اینو پرسیدم و اون منو کشید نشوند رو پاهاش

" آره ؟ "

اون جوری جواب داد که انگار نباید سوپرایز بشم

" پس کی میخواستی بهم بگی؟ "

" نمیدونم...حدس میزنم دربارش فکر نکردم "

اون گفت و شونه هاشو تکون داد

" باشه..خب فقط دو سال از کالج تو مونده و واسه من ۳ سال مونده "

" باشه؟ "

معلوم بود اون نفهمیده منظور من چیه

" یعنی تو میخوای برگری انگلیس وقتی من اینجام؟ بعدش چی؟ "

" نمیدونم...من تاحالا انقد به آینده فکر نکرده بودم "

" اوه "

حدس میزنم من تنها کسیم که به آینده ی منو هری فکر میکنم

" تو هم باید با من بیای "

" من نمیخوام از اینجا برم "

" هیچوقت؟ "

" فقط سیاتل میرم.من یه برنامه دارم.من همیشه دلم میخواست تو سیاتل زنگی کنم "

" برنامه عوض میشه "

" واسه من عوض نمیشه "

" من قبلا جز برنامت نبودم "

اون زد به هدف

" میدونم...ولی نمیخوام بیام انگلیس "

" آره میای "

اون گفت و من از رو پاش بلند شدم

" نه من جدی میگم.من نمیتونم بیام اونور دنیا.ولی میرم سیاتل.من نمیتونم کل زندگیمو تغییر بدم و ول کنم و برم یه جایی که تاحالا نبودم "

" کدوم زندگی؟ تو هیچکس رو اینجا و جای دیگه ای نداری.فقط منم "

" مادرم اینجاست... خب نوا هم اینجاست "

" نوا؟ "

هری با خشم گفت

" اره...اون از یه خانواده هم بهم نزدیک تره البته به غیر از مادرم "

" تو و مادرت نمیتونین با هم کنار بیاین و تو نوا رو دیگه قرار نیست ببینی در هر حال "

اون تهدیدم کرد و من تصمیم گرفتم الان سر نوا باهاش بحث نکنم

" این به این معنی نیست که من بخوام از اینجا برم..من نمیخوام برم.اصلا چی باعث شد تو فکر کنی من بخوام از اینجا برم..به این راحتی؟ "

" چون من آمریکایی نیستم و من نمیخوام اینجا بمونم واسه همیشه "

" خب من آمریکایی هستم و نمیتونم بخاطر هیچی از اینجا برم "

" بخاطر هیچی؟ با من بودن دلیل خوبی برات نیست؟ "

اونم بلند شد و صداش بلند تر از قبل بود

" دلیل خوبی نیست که هر چی و هرکی رو اینجا میشناسم ول کنم و برم.من دوست ندارم وقتی تو فکر میکنی اون منم که باید باهات بیام وقتی تو حتی سعی نمیکنی بخوای اینجا بمونی "

" تو راست میگی "

" مرسی "

اینو گفتم و دستمو کشیدم لای موهام

" بزار حرفمو تموم کنم...من دارم میگم تو راست میگی چون من نمیخوام به موندن اینجا اصلا فکر کنم "

" واو "

من یه جورایی میدونستم این مکالمه مون قرار نیست خوب پیش بره.من میدونستم اون میخواد منو مجبور به یه کارایی کنه ولی من اون دختر قبلی دیگه نیستم وقتی واسه اولین بار اونو دید

" حتی اگه بخوام باهات بیام باز یه سال دیر تر فارغ التحصیل میشم "

" تو الان واقعا میخوای درباره ی این بحث کنی؟ امروز یه روز گند بود و من نمیخوام باهات دعوا کنم "

اون بهم گفت

" تو مجبور نیستس دعوا کنی.ما میتونیم مثه دوتا آدم بزرگ حلش کنیم "

" خب ما فردا میتونیم دربارش بحث کنیم..یا مسیح یه جوری میگی انگار میخوایم درباره ی ازدواج حرف بزنیم "

من حرفشو قبول کردم ولی نتونستم به اون حرف نیشدارش توجه نکنم

" خودم میدونم "

بهش پریدم

" هری ! تسا "

آنه صدامون کرد

" خدارو شکر "

هری آه کشید و رفت بیرون از اتاق

ما بقیه کریسمسو بعد از اون جهنم با دیدن تلویزیون گذروندیم.من رو مبل خوابم برد و هری منو بیدار کرد و شونه هامو تکون داد و منو بلند کرد تا با خودش ببره تو اتاق

" من ساعت میزارم "

اینو بهش گفتم و برگشتم یه سمت دیگه و بهش پشت کردم و تقریبا ۲ فوت رو تخت ازش فاصله گرفتم و دوباره چشامو بستم

اون به این رفتارم توجه نکرد و دستشو گذاشت دور کمرم و منو کشید سمت خودش چسبوند به سینش

" تو هیچوقت از من دور نمیمونی, هیچوقت "

فکر کنم من شنیدم اینو گفت.من نمیدونم باید احساس کنم تهدیدم کرد یا باید احساس امنیت کنم.وقتی اون لبشو اروم گذاشت رو گردنم من تصمیم گرفتم احساس امنیت کنم

چشام داشت بخاطر خواب کم میسوخت وقتی صدای زنگ گوشیم در اومد .ساعت ۴:۳۰ بود.من هری رو بیدار کردم و به زور خودمو از رو تخت بلند کردم تا لباس بپوشم

" تو میتونی تو خونه بمونی.من میتونم اونو ببرم "

هری گفت بهم.صداش کلفت بود

" نه منم میام.خوبم "

" عزیزم تو الان شلوارتو درآوردی و دوباره پوشیدیدش "

هری گفت و خندید

" اوه "

به خودم نگاه کردم و دیدم راست میگه .من میخواستم شلوار جینمو بپوشم

" همینجا بمون.من زود برمیگردم "

اون خیالمو راحت کرد

" باشه.من میرم با مادرت خداحافظی کنم "

" میتونی بهش بگی مامان.میدونی.. "

" میدونم... "

" پس چرا نمیگی ؟ "

" چون مادرم میگه این بی احترامیه "

من توضیح دادم و اون سرشو تکون داد

" ما باید زود بریم پس برو باهاش خداحاظی کن "

من رفتم از اتاق بیرون تا آنه رو ببینم و باهاش خداحافظی کنم.من فقط چند روزه دیدمش ولی انگار خیلی وقته میشناسمش

" من متاسفم این هفته اینجوری شد.قرار بود بهتر از این بشه "

اون گفت و منو بغل کرد

" ما وسط یه موقعیت بهم ریخته بودیم ولی راستش تو باعث شدی بهتر شه "

من بهش گفتم

" من شک دارم.ولی خوشحالم از اینکه دیدمت من نمیتونم صبر کنم تا تو بیای و منو ببینی دوباره.خواهش میکنم زود بیاین "

وقتی اون رفت کنار دیدم اشک تو چشاش جمع شده

" ما میایم.ما سعی میکنیم زود بیایم "

اینو بهش گفتم ولی مطمئن نیستم دارم راستشو میگم یا نه

اون به پشت سرم نگاه کرد و بعد دوباره به من نگاه کرد

" اون بهم گفت دوستم داره.میدونستی؟ بخاطر تو.اینا همش بخاطر توئه "

آنه اینو بهم گفت

" واقعا؟ "

قلبم داشت میومد بیرون و اشک از تو چشام افتاد رو صورتم

هری اینو بهم نگفته بود

" این برام خیلی ارزش داشت وقتی اون جمله رو ازش شنیدم بعد از اون همه سال "

آنه هم داشت باهام گریه میکرد

" وات دهل؟ "

هری غر زد وقتی دید منو آنه تو بغل هم داریم گریه میکنیم

" هیچی.ما فقط احساسات زنونه داریم "

آنه گفت و چشاشو پاک کردو رفت کنار

" من به زودی میبینمت "

اون لبخند زد و هری چشم غره رفت و کیفاشو از رو زمین برداشت و رفت سمت در ورودی

" برگرد تو تخت بخواب.من زود برمیگردم خونه "

هری گفت و از آپارتمان رفت بیرون

من برگشتم تو اتاق و دراز کشیدم ولی انگار خواب تو چشام نمیومد.من فقط به تنها چیزی که میتونم فکر کنم اینه که هری به آنه گفت دوستش داره.میدونم این خیلی ساده به نظر میرسه ولی هری وزن زیادی رو تحمل کرد بخاطر گفتن اون کلمه ها

--

داستان از نگاه هری

" تو دور برگردون رو رد کردی "

مادرم گفت

" میدونم میخوام دور بزنم "

من سعی کردم عصبی نشم از وقتی که اون داره میره و من نمیدونم کی ممکنه دوباره ببینمش

" تسا نمیدونست تو میخوای برگردی انگلیس مگه نه؟ "

اون پرسید وقتی رسیدیم فرودگاه

من منتظر بودم اون این حرفو بزنه وقتی دیشب تسا درباره ی اون باهام بحث کرد

" نه ما تاحالا دربارش حرف نزده بودیم "

" تو میخوای اینجا تو آمریکا بمونی آره؟ "

" نه نمیمونم "

" نمیمونی؟ "

تو صداش پر از ناباوری بود

" نه من الان همینو گفتم دیگه؟ "

من دارم عصبی میشم

" خب اون یعنی باهات میاد انگلیس؟ من دوست دارم هردوتون به من نزدیک باشین "

" اون نمیخواد بیاد انگلیس مامان "

" یکیتون باید کوتاه بیاد هری "

" ما چند سال دیگه وقت داریم از الان.کی میدونه بعد قراره چه اتفاقی بیوفته "

اینو گفتم غر زدم و ماشینو پارک کردم و بخاری رو زیاد کردم

" این یعنی چی؟ "

" این یعنی ما ممکنه باهم نباشیم "

" من فکر میکردم تو میخوای زندگیتو با اون بگذرونی ؟ تو خودتو با اون نمیبینی؟ "

" اره.البته که میخوام.ولی نمیدونم اگه اون...ولش کن.این خیلی احمقانه هست.من نمیخوام درباره ی این چرت و پرتا حرف بزنم "

من غر زدم. و سرم داشت درد میگرفت.خیلی زوده الان بخوام درباره ی این چیزا حرف بزنم.مخصوصا با مامانم

" اون چی؟ "

" هیچی..فاک "

مادرم ناراحت شد و من آه کشیدم

" باشه..اون ممکنه بعد از یه مدت دیگه منو نخواد "

اینو گفتم و به بیرون نگاه کردم

" اون دوستت داره هری "

" آره الان... ولی به این معنی نیست که همیشه قراره دوستم داشته باشه.اگه این فقط یه قسمت از زندگیش باشه چی؟ و فقط میخواد از مادرش دوری کنه چی؟ "

حتی فکرشم باعث میشه اذیت بشم و من یه حس افتضاح دارم وقتی مجبور شدم بلند بگمش

" من اینو باور نمیکنم.اون هنوز باهاته بعد کارایی که باهاش کردی.من اگه جای اون بودم باهات نمیومندم "

" واقعا مرسی مامان "

اون واقعا به من کمکی نمیکنه.حرف زدنای شخصی کار ما نیست

" من فقط دارم میگم.اگه این فقط یه بخشی از زندگیش بود مجبور نبود این کاراتو تحمل کنه..تو باید به خودت اجازه بدی تا خوشحال باشی.انقد به عشق اون نسبت به تو شک نکن "

مامانم گفت .این حرف زدنش آسونه ولی عمل کردن بهش انقد آسون نیست

" باشه "

من به سادگی جواب دادم.من دیگه نمیخوام چیز دیگه ای بگم

منو تسا باهم فرق داریم.ما فقط تو یه چیزای محدودی با هم تفاهم داریم.آره ولی این واسه ما کارسازه ولی به زور.وقتی اون درباره ی آینده حرف زد من داشتم از ترس میمردم.من فکر نکنم بتونم آینده ای بهش بدم.نه اون چیزی که اون میخواد.من نمیخوام ازدواج کنم .هیچوقت نمیخواستم و نخواهم خواست.من نمیخوام بچه دار شم. من از بچه ها خوشم نمیاد.من نمیخوام تو آمریکا زندگی کنم.میخوام برگردم انگلیس ولی با این همه مشکل که دارم نمیخوام اونو از دست بدم..من نمیتونم از دستش بدم واسه همین نمیدونم باید چه غلطی بکنم

" من دیگه باید برم وگرنه پروازمو از دست میدم .بهم قول بده تموم سعیتو میکنی تا باهاش خوب رفتار کنی.اون واسه تو خیلی خوبه"

مامانم اینو گفت و هردومون از ماشین پیاده شدیم

من رفتم سمتش و جلوش حرکت میکردمو داشتم جلو عقب میرفتم

" دوستت دارم هری "

اون منو محکم بغل کرد و گریه کرد

" من...منم دوستت دارم مامان "

منم بهش گفتم و بغلش کردم.من میخواستم خودمو تصحیح کنم و نگم " منم " ولی این فقط یه چیز خاص بین منو تساست

" من بهت زنگ میزنم وقتی رسیدم "

اون بهم قول داد و من دستمو براش تکون دادم و برگشتم تو ماشین.قلبم داشت هزار بار تندتر از حد معمول میزد وقتی داشتم برمیگشتم خونه و به آینده ای که باید واسه دختری که دوستش دارم بسازم فکر میکردم

وقتی هری آنه رو رسوند فرودگاه و برگشت خونه من هنوز بیدار بودم.اون لباساشو درآورد و انداخت رو زمین و فقط با شورت بود و اومد رو تخت.اون دستاشو گذاشت دور من دوباره.من هنوز بخاطر اون رفتارش و حرفمون یکم ناراحتم ولی دستای هری سردن و من دلم براش تنگ شده بود تو این مدت که نبود

" من فردا باید برگردم سر کار "

من اینو بعد از چند دقیقه گفتم مطمئن نبودن بیداره یا نه

" میدونم "

اون بیداره

" چیزی شده؟ "

اینو پرسید.صداش یه جوری بود

" نه.فقط خسته ام "

" باشه...من خیلی هیجان زدم برگردم شرکت ونس "

" چرا؟ "

" چون من اونجارو دوست دارم و یه هفته بیکار بودم..دلم واسه کار کردن تنگ شده "

" تو دیگه کارمند خیلی خوبی هستی "

اون به طعنه گفت.میدونم داره چشم غره میره با اینکه نمیتونم صورتشو ببینم

" ببخشید من کارمو دوست دارم ولی تو کارتو دوست نداری "

اینو گفتم و لبخند زدم

" من کارمو دوست دارم.و من و تو کار یکسان داریم ولی من چیزای بهتری میگیرم "

" تو فقط دوستش داری چون میتونی تو خونه انجامش بدی؟ "

" آره این دلیل اصلیه "

" دلیل دیگش چیه؟ "

" چون من حس میکنم مردم فکر میکنن من بخاطر ونس تونستم کار بگیرم "

این یه دلیل بزرگ نیست ولی خیلی صادقانه تر از اونی بود که من انتظار داشتم.من انتظار داشتم اون بگه اون کار افتضاحه و اون ازش متنفره و عصبیش میکنه

" تو فکر میکنی مردم اینجوری فکر میکنن؟ "

من پرسیدم و برگشتم سمت هری و هری با دستش وزنشو نگه داشت و یکم بلند شد

" نمیدونم, کسی تا حالا چیزی نگفته ولی من حس میکنم اونا اینطوری فکر میکنن.مخصوصا بعد از اینکه اون منو به عنوان یه کارمند اصلی استخدام کرد نه یه کارآموز "

" فکر میکنی اون ناراحت شد وقتی تو اونجارو ترک کردی بخاطر یه کار بهتر؟ "

" نه فکر نکنم.کارمندای اونجا همیشه از رفتار فرضیه من تعریف میکردن در هر حال"

اون گفت و لبخند زد.اون لبخندش درخشان تر از نصف نور اتاق بود

" رفتار فرضی؟ "

من به شوخی گفتم

اون با دستاش صورتمو گرفت و بعد پیشونیمو بوسید و گفت

" آره فرضی.من خیلی فریبنده بودم.اصلا بد رفتار نمیکردم "

وقتی لبشو رو سرم بود اینو گفت و لبخند زد

من آروم خندیدم و اون لبخند زد و پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم

" امروز میخوای چیکار کنیم؟ "

" نمیدونم.من میخوام به لیام زنگ بزنم و بعد برم فروشگاه "

" واسه چی؟ "

" زنگ بزنم بهش و بپرسم کی میتونم ببینمش.من میخوام بلیطاشو بهش بدم "

" کادو ها خونه ی اوناست من مطمئنم اونا بازش کردن "

" من فکر نکنم اونا بدون ما بازش کنن "

" من فکر میکنم "

" حرف من درسته "

من به شوخی گفتم

"تو فکر میکنی...تو چه فکری میکنی درباره ی معذرت خواهیه من...خوب معذرت خواهی نه... ولی اگه بهش زنگ بزنم, میدونی بابامو میگم ؟ "

" من فکر میکنم تو باید بهش زنگ بزنی.من ازت انتظار ندارم معذرت خواهی کنی و مطمئنم اونم نمیخواد ولی من فکر میکنی نباید اجازه بدی اتفاقی که دیروز افتاد باعث بشه اون رابطه ای رو که با هم شروع کردین رو از بین ببره "

من میدونم باید درست رفتار کنم و حرف بزنم وقتی پای کن و هری وسطه

" حدس میزنم... "

اون گفت و آه کشید

" وقتی من زدمش واسه یه لحظه فکر کردم تو اونجا میمونی و مجبورم میکنی من از اونجا برم "

" واقعا؟ "

" اره.من خوشحالم تو اینکارو نکردی ولی من اینطوری فکر میکردم "

من سرمو از رو بالش بلند کزدم و چونه ی هری رو بوسیدم بجای اینکه جوابشو بدم.من مطمئنم چیزی رو که هری گفت انجام میدادم اگه هری درباره ی گذشته اش بهم نمیگفت.اون همه چیو

واسم تغیر داد.نگاهمو به هری تغییر داد ولی نه یه نگاه منفی یا مثبت.الان بیشتر میفهممش

" من حدس میزنم امروز بتونم بهش زنگ بزنم "

" تو فکر میکنی بتونیم بریم خونه شون؟ من واقعا میخوام خودم کادوشنو بدم"

" ما میتونیم بهشون بگیم خودشون بازشون کنن وقتی داری باهاشون حرف میزنی.این هیچ فرقی نداره تو فقط نمیتونی لبخند مصنوعیشونو ببینی وقتی کادوی افتضاحتو میبینن "

" هری "

من غر زدم

اون پیش خودش خندید و سرشو گذاشت رو سینم

" دارم شوخی میکنم.تو بهشون بهتری کادو رو دادی.اون جا کلیدی که تیم اشتباه شو خریدی آدمو میکشه "

اون گفت و خندید

" برگرد رو تخت "

اینو گفت و دستمو کشیدم رو موهای بهم ریختش

" تو از مغازه چه چیزی لازم داری؟؟ "

اون پرسید و من یادم رفته بود درباره ی فروشگاه چیزی گفته بودم

" هیچی "

"تو گفتی باید بری فروشگاه, تو چی میخوای بخری ؟ در پوش یا یه چیزی مثه این؟ "

" در پوش؟ "

" میدونی...درپوش واسه خودت "

چی؟

" من نمیفهمم "

" نوار "

" اوه نه "

اینو گفتم و قرمز شدم

" تو اصلا پریود میشی؟ "

" اوه خدای من هری.درباره ی این حرف نزن "

" چیه؟ تو خجالت میکشی درباره ی پریودت با من حرف بزنی؟ "

اینو گفت و وقتی بلند شد نگام کرد یه لبخند بزرگ رو لباش بود

" من خجالت نمیکشم .فقط این یه مسئله خصوصیه "

من دفاع کردم و کاملا خجالت کشیده بودم

" ما خیلی کارای خصوصیه بدتری انجام دادیم ترسا "

اون لبخند زد

" به من نگو ترسا و انقد درباره ی اون حرف نزن "

من غر زدم و صورتمو با دستام پوشوندم

" الان خونریزی داری؟ "

اون پرسید و من حس کردم دستشو کشید رو شکمم

" نه... "

دروغ گفتم

من همیشه قبلا از دستش فرار میکردم و یه کاری میکردم اون نفهمه.بیشتر اوقت بخاطر اینکه ما همش دعوا داشتیم.من خوش شانس بودم از اینکه اون به این موضوع اصلا دقت نکرده بود ولی

الان که ما بیشتر دورو بر هم هستیم میدونستم این اتفاق قراره بیوفته.من داشتم آروز میکردم که این اتفاق نیوفته

" پس از نظرت اشکالی نداره اگه من... "

اون دستشو برد تو شورتم

" هری "

من تقریبا داد زدم و دستشو آورم بیرون

" اعتراف کن.بگو من پریودم "

" نه من اونو نمیگم "

من گفتم.میدونم الان صورتم کاملا قرمز شده.من داشتم خوب پیش میرفتم و تونسته بودم اینو ازش پنهون نگه دارم و امیدوار بودم همینجوری پیش بره

" زودباش.اون فقط یکم خونه "

" تو حال بهم زنی "

" من فکر میکنم من خیلی عالیم "

اون لبخند زد و معلوم بود بخاطر این شوخیش خیلی به خودش افتخار میکنه

" تو نفرت انگیزی "

" تو باید یکم روشنفکر باشی.یاد بگیر یکم روان باشی "

" اوه خدای من.باشه اگه بگم تو دست از این شوخیه حال بهم زنت برمیداری؟ "

" من که شوخی نمیکنم.پریود "

خنده ی هری بلند و ستودنی بود.خیلی خوبه با هری رو تخت هستم و داریم میخندیم.البته بجز این مکالمه ای که الان داریم

" من پریودم.دقیقا وقتی از خونه رفتی بیرون شروع شد "

" تو چرا بخاطرش خجالت میکشی؟ "

" خجالت نمیکشم.من فقط میگم این چیزیه که زنا میتونن دربارش بحث کنن "

" این که چیز بزرگی نیست.من با یه ذره خون مشکل ندارم "

هری گفت و خودشو چسبوند به من

" تو حالمو داری بهم میزنی "

اینو گفتم و صورتمو کج و کوله کردم

" من میگم بدترینم "

اون گفت و لبخند زد

" تو امروز تو حال خوبی هستی "

" شاید تو هم میتونستی باشی.اگه تو این دوره از ماه نبودی "

هری گفت.من غر زدم و بالشو از زیر سرم برداشتم و گذاشتم رو صورتم

" میشه لطفا درباره ی یه چیز دیگه حرف بزنیم؟ "

اینو از بین بالش گفتم

" حتما..حتما...شورت خونیه یکی داره اینجا پیچ و تاب میخوره "

هری گفت و خندید

من بالشو برداشتم از رو صورتم و زدم تو سر هری و از رو تخت بلند شدم.من صدای خندشو شنیدم وقتی در کمد رو باز کرد تا فکر کنم یه شلوار بپوشه.الان صبح زوده.تازه ساعت ۷ صبحه ولی

من بیدارم.قوری قهوه رو روشن کردم و کابینت رو باز کردم تا واسه خودم یه پیاله برشتوک بردارم.من نمیتونم باور کنم کریسمس تموم شده. و تو چند روز دیگه سال هم تموم میشه

" تو معمولا واسه جشن سال نو چیکار میکنی؟ "

اینو از هری پرسیدم وقتی اون اومد نشست پشت میز و یه شلوار کتان راحتی سفید پوشیده بود

" میرم بیرون معمولا "

" کجا میری؟ "

" مهمونی یا کلاب یا هردو.پارسال هر دو جا رفتم "

" اوه "

اینو گفتم و به هری پیاله ی برشتوک رو دادم

" دوست داری چیکار کنی؟ "

" مطمئن نیستم.من فکر میکنم میخوام برم بیرون "

" میخوای؟ "

" اره...تو نمیخوای؟ "

" من راستش برام مهم نیست بخوایم چیکار کنیم ولی اگه تو میخوای بری بیرون میریم "

اینو گفت و قاشق رو گذاشت تو دهنش

" باشه "

من اصلا نمیدونم باید کجا بریم ولی میخوام که یه جایی بریم

" تو میخوای از پدرت بپرسی که امروز میتونیم بریم پیششون؟ "

ازش پرسیدم و منم پشت میز نشستم

" نمیدونم... "

" شاید بهتر باشه ازشون بخوایم بیان اینجا؟ "

اینو پرسیدم و هری چشاشو ریز کرد

" فکر نکنم.. "

" چرا نه؟ تو اینجا میتونی راحت تر باشی "

اون واسه چند لحظه چشاشو بست و دوباره باز کردو گفت

" حدس میزم...من الان بهشون زنگ میزنم "

" الان زوده تو بیدارشون میکنی "

" و؟ "

" تا ۹ صبر کن.الان درست نیست بیدارشون کنی "

اینو گفتم و از پشت میز بلند

" داری کجا میری؟ "

" معلومه برم تمیز کنم "

" چیو تمیز کنی؟ اینجا که برق میزنه "

" نه نیست و من میخوام همه چیز عالی باشه وقتی قراره مهمون بیاد "

من بشقابمو برداشتم و گذاشتمش تو ماشین ظرف شویی

" البته که تو میخوای "

هری گفت و لبخند زد

" میتونی حالا بهم کمک کنی تا تمیز کنم؟ چون تو فقط بلدی همه جارو بهم بریزی "

بهش پیشنهاد دادم

" اوه نه.تو توی تمیز کردن خیلی بهتر از منی "

من واسش چشم غره رفتم ولی راستش برام فرقی نداره چون میدونم تمیز کردن هری اصلا شبیه تمیز کردنی نیست که من میخوام.اون فقط وسایلارو به زور هرجا باشه جا میده

" یادت نره باید بری فروشگاه و درپوشتو بخری "

اون گفت و خندید

" انقد بهش اینو نگو "

من به سمتش حوله رو پرت کردم و خورد تو صورتش و اون بخاطر خجالتم بیشتر خندید

بعد از اینکه آپارتمان به اندازه ای که خودم خواستم تمیز شد.نه اونقدی که هری میخواد, رفتم مغازه تا واسه خودم نوار بخرم و یه چندتا چیز دیگه واسه وقتی که کن و کارن و لیام میخوان بیان ممکنه لازم بشه.هری سعی کرد دنبالم بیاد ولی من میدونستم اون تو کل راه میخواد مسخرم کنه واسه همین مجبورش کردم خونه بمونه.ولی اون مطمئن شده که منو خجالت زده میکنه تا وقتی پامو گذاشتم بیرون از خونه

یه فروشگاه کوچیک ته خیابونمون بود رفتم اونجا.اسمش کونر بود.اونجا معمولا خلوته ولی امروز چندتا مشتری توش بود.اون زن پیر فرشنده ای که اونجا وایساده بود انگار عصبی شده بود و وقتی من وسایلایی که خریده بودم رو گذاشتم جلوش اون بهم نگاه کرد و من کارتمو آوردم بیرون

" اینجا فقط پول نقد میگیره "

اون اینو گفت و آه کشید.من به علامت بالای سرش نگاه کردم نوشته بود " فقط پول نقد " . چه عالی

" میشه این یه بار بهم اجازه بدین من با کارتم حساب کنم ؟

ازش خواهش کردم.من الان ۲۰ دقیقه هست تو صف وایسادم.من واقعا دلم نمیخواد دوباره تو صف بمونم

" نمیتونم.ببخشید "

اون زن با موهای خاکستری گفت

" اوه بیخیال گلوریا.فقط همین یه بار "

یه مرد جوون با پوست تیره و موهای مشکی از اون یکی پیشخون اینو گفت.اون به اون زن یه لبخند فریبنده زد و اون پیر زن یه آه کشید

" فقط همین یه بار "

اون تسلیم شد و من ازش تشکر کردم و کارتمو دادم بهش.من برگشتم تا از اون پسر تشکر کنم ولی اون دیگه اونجا نبود

وقتی پامو گذاشتم بیرون هوای سر خورد بهم و من لرزیدم.من نمیتونم صبر کنم تا بهار بشه.امیدوارم زمستون زود تموم بشه

" اون بعضی اوقات کارشو زیادی جدی میگیره "

یه صدا اینو گفت.من برگشتم دیدم اون پسر از داخل مغ ازه اینو گفت.از رو کارتی که بهش وصل بود فهمیدم اسمش جونا هست (یونس) اون الان یه ژاکت سیاه و کلفت پوشیده

(گایز اسمش جونا هست ولی میشه یونس.مثه اسم نوا که میشد نوح .ولی من جونا و نوا ترجمه میکنم)

" منم میتونم بگم "

خندیدم و دوباره گفتم

" مرسی بابت اون. من مجبور بودم کل روز رو تو صف بمونم "

" خواهش میکنم.خوشحال شدم از اینکه کمکت کردم "

اون لبخند زد و یه کلاه کاسکت گذاشت رو سرش

" دوباره مرسی "

اینو بهش گفتم و نگاش کردم وقتی اون سوار موتور سیکلتش شد

من نمیدونم اون چقد زرنگه که میتونه تو این هوا موتور سواری کنه ولی حداقلش الان برف نمیباره.موتورش با یه صدای بلند روشن شد و من سوار ماشین شدم

وقتی برگشتم خونه دیدم هری رو میز نشسته و پوشه ی کاراش رو پاهاشه و یه خودکار بین لباش.من دوست دارم اینجوری ببینمش.یه چیزی درباره ی وقتی که داره کار میکنه بهم یه حس خوبی میده.همه چیز درباره ی هری بهم حس خوب میده ولی این بالای لیستمه

" همیناست.یا وسایلای دیگه هم مونده؟ "

اون پرسید ازم و وسایلاشواز رو پاش برداشت و گذاشتش رو میز

" همیناست "

اینو گفتم و رفتم تو آشپزخونه تا وسایلارو بزارم

" تو به پدرت زنگ زدی؟ "

از تو آشپزخونه پرسیدم

" نه..منتظر بودم تا تو بیای "

اون بعد از یه مدت اومد تو آشپزخونه و پشت میز نشست

" الان زنگ میزنم "

اینو گفت و آه کشید

من سرمو تکون دادم و رو به روش نشستم و اون گوشیشو گذاشت رو گوشش

" اوه...سلام "

هری اینو تو گوشی گفت

اون گوشی رو گذاشت تو اسپیکر و بعد گذاشتش رو میز بین خودمون

" هری؟ "

صدای کن پر از سوپرایز بود

" آره...اوم.ببین من داشتم فکر میکردم اگه شما میخواین بیاین اینجا یا نه "

" بیایم اونجا؟ "

هری بهم نگاه کرد و من میتونم بگم صبرش داره تموم میشه.من دستمو دراز کردم و گذاشتم رو دستش و سرمو براش تکون دادم تا ادامه بده

" اره... تو و کارن و لیام.ما میتونیم کادوهامونو بهم بدیم چون دیروز اینکارو نکردیم و مامان رفته "

" مطمئنی این اشکال نداره؟ "

کن از پسرش پرسید

" من خودم دارم اینو میخوام.مگه نه؟ "

هری گفت و من دستشو اروم فشار دادم

" منظورم اینه...نه اشکالی نداره "

هری حرفشو تصحیح کرد و من بهش لبخند زدم

" باشه.من با کارن حرف میزنم ولی میدونم اون خیلی خوشحال میشه.چه ساعتی واسه شما خوبه؟ "

من به هری نگاه کردم و بدون صدا گفتم " دو " و اونم به پدرش گفت

" باشه.پس ساعت ۲ میبینیمتون "

" تسا آدرس رو واسه لیام میفرسته "

هری گفت و تلفن رو قطع کرد

" اون زیاد هم بد نبود مگه نه؟ "

از هری پرسیدم

" حتما "

اون گفت و چشم غره رفت

" من چی باید بپوشم "

" همین "

اون به شلوار جین و تی شرت واشنگتونم اشاره کرد

" اصلا نه.این کریسمسه مونه "

" نه امروز روز بعد از کریسمسه و تو باید جین بپوشی "

اون لبخند زد و با انگشتش حلقه ی رو لبش گرفت و باهاش بازی کرد

" من نمیخوام جین بپوشم "

من گفتم و خندیدم و رفتم تو اتاق تا تصمیم بگیرم چی باید بپوشم.من پیراهن سفیدمو جلوی خودم نگه داشتم و رفتم جلوی اینه وایسادم و دیدم هری اومد تو اتاق

" نمیدونم پوشیدن لباس سفید فکر خوبیه یا نه "

هری گفت و لبخند زد

" محض رضای خدا بس کن "

اینو گفتم و غر زدم

" تو خیلی بامزه میشی وقتی خجالت میکشی "

اون به شوخی گفت و من پیراهن قهوه ایمو از تو کمدم برداشتم.این پیراهن کلی برام خاطره انگیزه.من اینو وقتی با استف داشتم میرفتم اولین مهمونی پوشیده بودمش.من دلم واسه استف تنگ شده با اینکه هنوز از دستش عصبانیم.اون بهم خیانت کرد با اون کاراش ولی اون راست میگفت وقتی گفت این عادلانه نیست من هری رو ببخشم ولی اونو نبخشم.هری کسی بود که از همه بهم صدمه زد

" تو اون ذهن تو چی داره میگذره ؟ "

هری ازم پرسید

" هیچی...فقط داشتم به استف فکر میکردم "

" درباره ی اون چرا؟ "

" نمیدونم...دلم براش تنگ شده...یه جورایی "

" اوه "

" تو دلت واسه دوستات تنگ نشده؟ "

ازش پرسیدم.اون اصلا حرفی از دوستاش نزده.البته بجز تو اون نامه ای که نوشته بود

" نه.من ترجیح میدم وقتمو با تو بگذرونم تا با اونا "

من دارم از این هریه راستگو لذت میبرم

" ولی تو هنوز میتونی وقتتو با اونا بگذرونی "

" حدس میزنم.نمیدونم.من راستش اهمیت نمیدم.تو اصلا میخوای دورو بر اونا باشی... میدونی بعد از همه ی اون اتفاقا؟ "

اون چشاشو به زمین دوخته بود

" نمیدونم...من تموم سعیمو میکنم ببینم چیکار میتونم بکنم..البته با مولی نه "

" ولی شما دوتا که دوستای عالی واسه هم هستین "

هری گفت و لبخند زد

" آق.حرف اونو نزن دیگه.تو فکر میکنی اونا سال نو رو میخوان چیکار کنن؟ "

از هری پرسیدم.من نمیدونم اگه دورو بر اونا باشیم چطور قراره پش بره ولی من دلم واسه داشتن دوست تنگ شده.یا فکر میکردم اونا دوستامن

" اونا حتما تو پارتی هستن.لویی کشته مرده ی ساله نو هست.مطمئنی میخوای بری بیرون؟ "

" آره... اگه همه چی خراب بشه سال بعد دیگه تو خونه میمونیم "

گفتم و لبخند زدم.وقتی گفتم سال بعد چشای هری گرد شد ولی من توجه نکردم.من نیاز دارم امروز با صلح و ارامش بگذره چون قراره امروز یه کریسمس دیگه باشه.چون کریسمس اصلی تبدیل به یه روز افتضاح شده بود

" من باید یه چیزی واسه خوردن درست کنم.من باید میگفتم ساعت ۳ بیان.الان تقریبا ظهر شده و من حتی آماده نیستم "

اینو گفتم و دستمو کشیدم رو صورتم

" برو زودباش آماده شو.من یه چیزی درست میکنم...فقط حواست باشه چیزی رو که من میزارم تو ظرفت فقط میخوری "

اون گفت و میشخند زد

" داری درباره ی سم دادن به پدرت شوخی میکنی.چه دوست داشتنی "

من به شوخی گفتم و اون شونه هاشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون

من رفتم صورتمو شستم و یکم ارایش کردم و موهامو باز کردم و تهشو یکم حالت دادم

وقتی من آماده شدم و لباسمو پوشیدم تونستم بوی سیر رو حس کنم که از تو آشپزخونه میومد.اون عطر خوشمزه ای داره.من اون بسته ی نوار رو برداشتم از رو کمد و یکم بخاطر اسم عجیبی که هری براشون گذاشت لرزیدم

وقتی رفتم پیشش تو آشپزخونه دیدم اون سبزیجات و میوه هایی رو که خریده بودم تو سینی چیده و کنارش بشقاب و قاشق چنگال هم گذاشته بود.من خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم وقتی دیدم اون میز رو چیده و چندتا از کارای دیگه هم انجام داده.من خیلی خوشحالم از اینکه هری خواست پدرشو به آپارتمانمون دعوت کنه و بیشتر خوشحالم از اینکه امروز اون تو یه حال خوب بود.مهمونامون نیم ساعت دیگه میرسن.من رفتم بهم ریختگی هایی که هری درست کرده بود وقتی داشت غذا درست میکرد رو تمیز کردم و الان دوباره همه جا برق میزنه

" مرسی از اینکه همه ی اینکارارو کردی "

من دستمو گذاشتم دور کمرش و اون جلوی فر وایساد

" این چیزی نیست "

اون جواب داد و شونه هاشو تکون داد

" حالت خوبه؟ "

اینو پرسیدم و دستمو از دور کمرش برداشتم و برش گردوندم تا روبه روی من وایسه

" اره..خوبم "

" تو مطمئنی که یکم نگران نیستی؟ "

پرسیدم.میتونم بگم اون هست

" نه...خب یکم اره.آخه این خیلی عجیبه اونو دعوت کنم اینجا.میدونی؟"

" میدونم.من واقعا بهت افتخار میکنم از اینکه دعوتشون کردی "

من صورتمو گذاشتم رو سینش و اون دستاشو گذاشت دور کمرم

" واقعا؟ "

" البته که آره عز...هری "

" تو داشتی چی میگفتی؟ "

" هیچی "

صورتمو قایم کردم.من نمیدونم چرا باز داشتم به هری اونو میگفتم ولی این خجالت آوره

" بهم بگو "

اون اصرار کرد و صورتمو اورد بالا تا نتونم پنهونش کنم

" من نمیدونم چرا تقریبا بهت گفتم عزیزم "

اینو گفت و لب پایینیمو گاز گرفتم و دیدم لبخند هری بزرگتر شد

" ادامه بده..بهم بگو "

اون گفت

" تو داری مسخرم میکنی "

گفتم و اروم لبخند زدم

" نه نمیکنم.من همیشه بهت میگم عزیزم "

" اره...ولی فرق داره وقتی من میخوام بگم "

" چطوری؟ "

" نمیدونم...سکسی تره یا مثه اینه..بیشتر رمانتیکه...نمیدونم "

اینو گفتم و قرمز شدم

"تو امروز به طرز افتضاحی خجالتی شدی "

هری لبخند زد و پیشونیمو بوسید و دوباره گفت

" ادامه بده.من دوست دارم وقتی اونو بهم میگی"

" باشه "

گفتم و محکم تر بغلش کردم

" باشه چی؟ "

میدونم اون داره نیشخند میزنه

" باشه...عزیزم "

این کلمه ها عجیبه وقتی از دهنم اومد بیرون

" دوباره.. "

من سوپرایز شدم وقتی اون منو بلند کرد و گذاشت رو پیشخون و بین پاهام وایساد

" باشه عزیزم "

دوباره تکرار کردم

صورت هری هم به رنگ صورتی شده بود

" من واقعا اینو دوست دارم.تو چی گفتی؟ سکسی و رمانتیک؟ "

اون گفت و لبخند زد

یهو یه حس شجاعت بهم دست داد و گفتم

" همینجوریه عزیزم؟ "

لبخند زدم و لبمو گاز گرفتم

" آره...واقعا سکسیه "

اون گفت و لبشو گذاشت رو گردنم و من لرزیدم وقتی دستشو کشید رو پام

" فکر نکن اینا میتونن جلوی منو بگیرن "

اون گفت و باز دستشو کشید رو پاهای سیاهم

(جوراب شلواری فکر کنم پوشیده بود :دی)

" این ممکنه نتونه...ولی میدونی

اینو گفتم و منظورم به پریودم بود

صدای در باعث شد من بپرم و هری لبخند زد و گفت

" اوه عزیزم...اونم نمیتونه جلومو بگیره "

هری چشمک زد و رفت سمت در

من از رو پیشخون رفتم پایین و دیدم لیام اول وارد خونه شد و پشتش کن و کارن اومدن.من نفسم برید وقتی صورت کن رو دیدم.رو صورتش یه کبودیه بزگ بود لبش هم زخم شده بود.من با دستام بازی کردم و دستبندمو که تو دستم بود تکون دادم

" سلام "

هری گفت و به پدرش که زخمی شده بود نگاه نکرد

" خونتون خیلی دوست داشتنیه "

کارن گفت و لبخند زد و هر ۳تاشون کنار در وایسادن مطمئن نبودن باید چیکار کنن

" زودباشید بیاین تو.میتونید اونارو بزارید کنار درخت "

من به لیام گفتم و به کنار درخت اشاره کردم تا کادوهایی که تو دستش بود رو بزاره کنارش

" ما کادوهای شمارو هم آوردیم "

کن گفت

جو بینمون سنگینه البته توش عصبانیت نیست ولی یکم بده

" مرسی "

اینو گفتم و لبخند زدم

لیام رفت تو آشپزخونه اول و کن و کارن هم دنبالش رفتن .هری کنار من وایساده بود و انقد بهم نزدیک بود که میتونستم حس کنم از استرس داره یکم میلرزه

" رانندگی چطور بود؟ "

من پرسیدم و میخواستم یه جوری سر صحبت رو باز کنم

" زیاد بد نبود "

لیام جواب داد

" تو هیجان زده نیستی تا برگردی سر کلاس؟ من دلم براش تنگ شده .درس خوندن تو خونه مثه اومدن سر کلاس نیست "

من به لیام گفتم.بعضی اوقات یادم میره من یه داشنجوی کالجم.بخاطر اینه که من باید ۱۰ صفحه مقاله بنویسم هر هفته بدون اینکه سر کلاسا حاضر بشم.همه بدون اینکه چیزی بگن ظرفشونو پر کردن و حس میکنم منو لیام امروز قراره از همه بیشتر حرف بزنیم

" آره خیلی.من تو این تعطیلات زمستونی بدجور حوصله ام سر رفته.خب وقتی این ترم شروع بشه تو باز سر هیچ کدوم از کلاسا نمیای؟ من نمیخوام تو کلاسام همیشه تنها باشم "

" نه .من ۳ روز در هفته تو شرکت ونس هستم و دو روز بعد میام دانشگاه.من واسه کلاسای جدید هیجان زده ام "

" استاد دینی مون خیلی جوونه.فکر کنم ۲۴ سالش باشه "

" واقعا؟ اون (دختر) حتما تازه از کالج فارغ التحصیل شده "

من گفتم

" اون (پسر) "

لیام حرفمو تصحیح کرد

" اوه "

لبخند زدم و یدونه گوجه از تو سینیه سبزیجات برداشتم

" کلاسای دیگه ات کدومن؟ "

کن پرسید

" خب منو لیام میخوایم کلاس ادیان جهان و ادبیات آمریکایی رو برداریم و من میخوام تنها کلاس یوگا و فرانسه بردارم "

" لیام تو نمیخوای یوگا برداری؟ "

کارن با یه لبخند اینو پرسید و لیام لبخند زد و سرشو تکون داد

من حس میکردم هری داره به من نگاه میکنه من برگشتم تا بهش نگاه کنم.من نمیدونم اون داره به چی فکر میکنه ولی انگار خوشحال نیست

" غذا عالیه "

کارن از من تعریف کرد

" من درستش نکردم.اون درست کرد "

من لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو پای هری

" واقعا؟ این خیلی خوشمزه هست هری "

کارن با لبخند گفت

" مرسی "

هری به سادگی جواب داد ولی یه لبخند کوچیک هم زد.هیچکس نمیدونه دیگه چی بگه پس من بلند شدم و بشقابمو گذاشتم تو سینک و تو لیوان خالیه هری چایی ریختم

" مرسی "

اون به ارومی بهم گفت

" میتونیم کادو هارو باز کنیم؟ "

لیام پرسید

" آره "

منو کارن همزمان باهم گفتیم

هریه ساکت همون قد بدتر از هریه عصبانیه

ما رفتیم تو اتاق نشیمن و هری نشست رو صندلی .کن کارن و لیام رو مبل نشستن .وقتی منم میخواسستم بشینم هری دستمو آروم گرفت و منو نشوند رو پاهاش.من حس کردم صورتم داره قرمز میشه بخاطر این حرکتش تو جمع و دیدم کارن داره سعی میکنه لبخندشو پنهون کنه.

لیام پلاستیک کادو هارو برداشت و به هرکدوممون کادو هامونو داد.من باید اینکارو میکردم ولی خوشحالم از اینکه لیام اینکارو کرد.همه باهم کادو هامونو باز کردیم و این خوب بود چون توجه همه رو من یا هری نبود.هری دستشو دور کمرم گذاشته بود وقتی داشتم جعبه ی کوچیکی تو دستم بود رو بار میکردم.روش نوشته بود از طرف کن و کارن.اون یه جعه ی جواهر بود.من نفسم برید وقتی اون جعبه ی ابی رو دیدم روش نوشته بود " تیفانی و کو " با یه رنگ نقره ای

" اون چیه؟ "

هری ازم اروم پرسید

" یه دستبند "

منم آروم گفتم

" البته که هست "

هری گفت و چشم غره رفت

من میدونستم هری از چیزی که تو اون جعبه هست خوشحال نمیشه چون اونا یه چیز یکسان برام گرفتن و این حتی گرون تر هم بود

" این خیلی قشنگه از هردوتون ممونم "

بهشون گفتم و لبخند زدم

" اون قبلا... "

هری شروع کرد به حرف زدن و من داشتم با سکوت ازش خواهش میکردم یه دعوای دیگه شروع نکنه.هری یه آه کشید و رو صندلی آروم گرفت و دوباره دستاشو گذاشت دور کمرم

" واسه تو چیه؟ "

از هری پرسیدم و پیشونیشو بوسیدم قبل از اینکه خودم بفهمم دارم چیکار میکنم

خوشبختانه اون چیزی نگفت و یا خودشو نکشید عقب.این خیلی عجیبه ما این چند روز اینطوری هستیم.حس میکنم بالاخره یه رابطه واقعی باهم داریم

" یه ساعت "

هری گفت و جعبه رو داد به من

من درباره ی ساعت چیزی نمیدونم زیاد ولی این برق میزنه سیاهه و خیلی گرون بنظر میاد

--

داستان از نگاه هری

" من همیشه این ست تابه رو میخواستم "

کارن اینو به تسا گفت

تسا فکر کرد من نفهمیدم اون اسم منم رو جعبه نوشته ولی من فهمیدم ولی چیزی نگفتم چون اون در هر حال بازم مینوشت

" من یه حس افتضاح دارم چون فقط برات کارت هدیه خریدم ولی تو برام این بلیط هارو خردیدی "

لیام به نسا گفت

من باید اعتراف کنم از این کادوی لیام خوشحال شدم چون با اون کارت هدیه تسا میتونه از اون کتاب دیجیتالیش کتابای بیشتری سفارش بده.اگه اون یه کادوی بهتر میگرفت من ممکن بودعصبی بشم ولی لبخند بزرگ تسا جوری بود که اون انگار یه ست کامل از رمان های آستن رو براش خریده.من هنوز نمیتونم باور کنم اونا براش دستبند به اون گرونی خریدن.میخواستم خودشونو نشون بدن.اگه تسا بخواد این دستبند رو بجای دستبند من بندازه چی؟

" مرسی بخاطر کادوها.اونا عالین "

بابام گفت و به من نگاه کرد و اون جا کلیدی اشتباهی که تسا براش خریده بود رو نگه داشت

من یکم بخاطر اون صورت زخمیش احساس گناه میکنم ولی در همین حال خنده دار هم هست.من میخوام بخاطر قاطی کردنم معذرت خواهی کنم.خب نه اینکه میخوام ولی باید اینکارو کنم.من نمیخوام دوباره با اون به عقب برگردم.یه جورایی برام خوب بود وقتی وقتمو با اون میگذروندم, حدس میزنم..کارن و

تسا خیلی با هم خوب کنار میان و جور شدن.من حس میکنم باید بهش فرصت بدم تا اون حس کنه یکی مثه مادر دورو برش هست از وقتی که مادر تسا خیلی رفتار بدی داره.البته این واسه من به طرز وحشتناکی خوبه چون هرچی آدم کمتر سر راهمون باشه راحت تر میتونیم باهم بمونیم

" هری؟ "

صدای تسا تو گوشم پیچید

من بهش نگاه کردم و فهمیدم یکیشون داشتن با من حرف میزدن

" میخوای با لیام بری مسابقه؟ "

" چی ؟ نه "

من به تندی گفتم

" مرسی مرد "

لیام گفت و چشم غره رفت

" منظورم اینه فکر میکنم لیام دلش نخواد "

من خودمو تصحیح کردم.خوب بودن خیلی سختر از اونیه که فکرشو میکردم. من فقط دارم اینارو بخاطر اون انجام میدم , خب یکمم بخاطر خودم چون حرفای مامانم داشت تو سرم تکرار میشد که میگفت عصبانیتم فقط بهم دستای زخمی و یه زندگی به تنهایی میده

" منو تسا میتونیم بریم اگه تو نمیتونی بیای "

لیام به من گفت

چرا اون داره سعی میکنه اعصابمو خورد کنه وقتی من دارم سعی میکنم خوب باشم؟

" اره من باهاش میرم.من چیزی درباره ی هاکی نمیدونم ولی خب یه چیزایی میفهمم "

اون گفت و لبخند زد

بدون اینکه فکر کنم هردوتا دستمو گذاشتم دور کمرش و اونو چسبوندم به سینم

" من میرم "

تسلیم شدم.تو صورت لیام حالت تمسخر بود و میدونم اگه پشت تسا به من نبود میتونستم اینو تو صورت اونم ببینم

" من خیلی خوشم اومد وقتی دیدم شما این خونه رو چطور درست کردین هری "

پدرم اینو گفت

" اون بیشتر دکور داشت..ولی مرسی "

من جوابشو دادم.من باید بگم این کمتر حس بدی داره وقتی من زدمش تا اینکه اینجوری مجبورم خوب باشم و جلوی دعوا کردن رو بگیرم

" خیلی خوشحال شدیم شما مارو دعوت کردین "

کارن بهم گفت و لبخند زد

زندگیم خیلی راحتر میشد اگه اون یه هرزه ی عوضی بود ولی الان البته اون یکی از خوب ترین زن هایی هست که تاحالا دیدم

" این چیزی نیست واقعا... بعد از اینکه اون اتفاق دیروز افتاد این کمترین کاری بود که میتونستم کنم "

اینو گفتم ولی صدام خیلی عجیب تر و لرزون تر از اونی بود که باید باشه

" اشکال نداره, اتفاق میوفته دیگه "

کارن بهم گفت

" نه واقعا.فکر نکنم دعوا کردن و قاطی کردن یه چیز عادی تو تعطیلات کریسمس باشه "

من گفتم

" شاید از این به بعد باشه.تسا سال دیگه میتونه مشت بزنه تو صورت من "

لیام یه حرکت مسخره کرد تا یکم جو رو عوض کنه

" شاید "

تسا اینو گفت و زبونشو آورد بیرون و من لبخند زدم

" دیگه این اتفاق نمیوفته "

اینو گفتم و به بابام نگاه کردم

" این تقصیر من بود من باید میدونستم این قرار نیست خوب پیش بره ولی الان بهتر شد وقتی بیشتر عصبانیت ها بیرون ریخته شد ما دوباره بتونیم برگردیم و رابطه مونو درست کنیم "

اون به من گفت

تسا دست کوچیکشو گذاشت رو دستم تا ارومم کنه و من سرمو تکون دادم

" اوه آره...خوبه "

من به ارومی گفتم

" هفته ی بعد نمایشگاه ماشین های کلاسیکه...شاید بهتره باهم بریم؟ "

اون از من پرسید

من فهمیدم زنش بهش یه نگاه کرد و انگار داشت ازش میخواست اروم بگیره

" حتما...حدس میزنم بتونیم بریم "

من هیچوقت فراموش نمیکنم اون چیکار کرد یا چجوری بود ولی سعی میکنم که ازش بگذرم

"خوبه "

اون به ارومی گفت و میخواست سوپرایز شدنشو پنهون کنه

"آره... "

اینو گفتم و از تو دهنم لپمو گاز گرفتم

" بهم خبر بده اگه واقعا میخوای بیای مسابقه "

لیام گفت قبل از اینکه برن

یه مسابقه ی هاکی با لیام.نمایشگاه ماشین با بابام من دارم چه غلطی میکنم

تسا هر ۳تاشونو بغل کرد و من به دیوار تکیه دادم.من امروز به اندازه خوب بودم ولی دیگه امکان نداره کسی رو بغل کنم...بجز تسا البته.ولی بعد از این رفتار مودبانه ام تسا یه چیزی بیشتر از یه بغل بهم میده.من بهش نگاه کردم که اون پیراهن گشادش چطور خمیدگی های بدنشو میپوشوند.من باید با خودم حرف بزنم قبل از اینکه مجبور بشم اون ببرم تو اتاق.من یادم میاد اولین بار اونو با این پیراهن مسخره دیده بودم ولی الان یه جورایی میپرستمش.اون از اتاق خوابگاه با اون لباس جوری اومده بود

بیرون که انگار میخواست بره خونه به خونه کتاب مقدس بفروشه.اون واسم چشم غره رفته بود وقتی سوار ماشین شده بودن و من مسخرش کرده بودم.من اصلا نمیدونستم اون باعث میشه یه روزی عاشقش بشم

من واسه آخرین بار دستمو تکون دادم و مهمونامون رفتم و من یه نفس عمیق کشیدم .نمیدونستم تا الان نفسمو نگه داشته بودم

" این خیلی خوب بود.تو خیلی خوب بودی "

اون ازم تعریف کرد و زود کفشاشو در آورد و گذاشت کنار در

" من خوب بودم.حدس میزنم "

گفتم و شونه هامو تکون دادم

" خیلی بهتر از خوب بودی "

تسا بهم گفت

" حالا هر چی "

اینو گفتم و اون آورم خندید

" من واقعا دوستت دارم.اینو میدونی؟ "

اون پرسید ازم و اومد تو سالن تا همه جارو دوباره تمیز کنه.من دوباره مسخره اش کردم بخاطر وسواسش ولی اگه بخوام رو راست باشم.اگه من تنهایی تو این آپارتمان بودم به گند میکشیدمش

" خب اون ساعت؟ خوشت اومد؟ "

اون ازم پرسید

" نه اون خنده داره و من ساعت نمیندازم "

" فکر میکنم اون خوبه "

" درباره ی دستبندت چی؟ "

من با دو دلی پرسیدم ازش

" اون قشنگه "

" اوه "

به یه سمت دیگه نگاه کردم و دوباره گفتم

" اون فانتزی و گرونه "

" اره....من حس بدی دارم اونا این همه پول واسش دادن وقتی من قرار نیست زیاد ازش استفاده کنم.من فقط اونو یکی دوبار استفاده میکنم وقتی اونا دورو برم هستن "

" چرا نمیخوای ازش استفاده کنی؟ "

" چون من یه دستبند دارم "

اینو گفت و به مچ دستش نگاه کرد و تکونش داد و اون پلاکایی که بهش آویزون بودن بهم برخورد کردن

" اوه.تو واسه منو بیشتر دوست داری؟ "

من نمیتونم این لبخند احمقانه مو پنهون کنم

" البته که دارم "

من امروز سعی کردم یکم بزرگواری کنم ولی الان دیگه نمیتونم تحمل کنم ته پاهاشو گرفتم و بلندش کردم.اون جیغ کشید و من بلند خندیدم.من تاحالا یادم نمیاد اینجوری و انقد بلند خندیده باشم

صدای زنگ ساعتم در اومد و هری بخاطر این صدا غر زد

" تس... "

اون با ناله گفت و برگشت یه سمت دیگه و سرشو با بالش پوشوند

من زود خفش کردم و از رو تخت اومدم پایین تا آماده بشم واسه اولین روزه رفتن به شرکت ونس..وقتی از حموم اومدم بیرون یه حوله دور بدن خیسم پیچیدم و رفتم تو آشپزخونه تا قوه ساز رو روشن کنم.من استرس دارم واسه اینکه میخوام کیمبرلی رو ببینم.نمیدونم اون عکس العملش چه جوری میشه وقتی بفهمه منو هری دوباره باهمیم.میدونم اون اصلا اهل قضاوت نیست ولی نمیدونم عکس العمل من چجوری میبود اگه واسه اون و کریستین این اتفاق میوفتاد.اون نمیدونه دلیل بهم زدنمون چی بود ولی اینو میدونه به اندازه ای بد بود که من بهش چیزی نگفتم

من دوست ندارم امروز ترروور هم ببینم تو راه چون اون خیلی خوبه و ما باهم خیلی راحت کنار میایم و من حس میکنم اون زیاد خوشحال نمیشه اگه بفهمه من دیگه مجرد نیستم.دوباره.راستش من هیچوقت مجرد نبودم وقتی اونو دیدم.با یه فنجون قهوه ی داغ که داشت ازش بخار میومد بیرون رفتم کنار پنجره ی سالن نشیمن وایسادم.برف داره به شدت

میباره.کاش برف وایمیساد.من متنفرم از اینکه تو برف رانندگی کنم.چون باید از ازادراه رد بشم وقتی میخوام برم شرکت ونس

" صبح بخیر "

صدای هری از تو سالن به گوشم رسید

" صبح بخیر "

من لبخند زدم و یکم از قهوه ام خوردم

" تو نباید الان خواب باشی ؟ "

ازش پرسیدم وقتی اون چشای خوابالودشو مالید

" تو نباید الان لباس میپوشیدی؟ "

من لبخند زدم و از کنارش رد شدم رفتم سمت اتاق تا لباس بپوشم .اون ته حوله رو گرفت و از دور تنم بازش کرد و من لرزیدم و دوییدم تو اتاق.من میتونستم صدای پاهاشو بشنوم از پشت سرم و بعد در اتاق رو قفل کردم.خدا میدونه چه اتفاقی میوفتاد اگه من بهش اجازه میدادم بیاد تو اتاق.پوستم برق گرفت وقتی به اون فکر کردم ولی من الان واسه این وقت ندارم و باید آماده بشم

" خوبه.چقد بالغ شدی "

اون از پشت در گفت

" من هیچوقت نگفتم بالغ شدم "

لبخند زدم و رفتم تو کمد

من تصمیم گرفتم که یه دامن بلند مشکی و یه بلوز قرمز بپوشم.این زیاد لباس معمولی نیست ولی امروز روز اولمه و داره برف میباره.بعد از اینکه یکم آرایش کردم.خودمو تو اینه نگاه کردم و فقط الان باید موهامو خشک میکردم.وقتی درو باز کردم هری هیچ جا نبود.من زود موهامو خشک کردم و با یه ربان بستمش.گوشی و کیفمو برداشتمو گفتم

" هری؟ "

جوابی نداد.اون کجاست؟ قلبم داشت به تندی میزد وقتی داشتم تو آپارتمان دنبالش میگشتم.بعد یهو در ورودی باز شد و هری

" کجا رفته بودی؟ من داشتم نگران میشدم "

" نگران واسه چی؟ "

" نمیدونم واقعا..نگران از اینکه تو چیزیت شده "

این حرفم خیلی مسخره بود

" من فقط رفتم ماشینتو روشن کنم تا گرم بشه قبل از اینکه تو بخوای سوارش بشی "

اون گفت و شونه هاشو تکون داد و بوت ها برفیشو درآورد و همه جارو خیس کرد

" واقعا؟ "

من نمیتونم سوپرایز شدنمو پنهون کنم

" اره.. "

" تو کی هستی؟ "

اینو گفتم و خندیدم

" با من این مسخره بازیارو در نیار وگرنه میرم پایین هر ۴تا چرختو پنچر میکنم "

من چشم غره رفتم براش و بخاطر این تهدید الکیش خندیدم

" خب مرسی.من متنفرم از اینکه تو برف رانندگی کنم ولی حداقل ماشین الان گرمه "

" میتونم..میتونم برسونمت؟ "

هری بهم گفت و تو چشام نگاه کرد

الان واقعا نمیدونم اون کیه.اون دیروز بیشتر قسمتش با ادب بود و الان رفته ماشینمو گرم کرده و بهم پیشنهاد داده تا منو برسونه.و اینم یادم نره دیشب چقد بلند داشت میخندید انقد که تو چشاش اشک جمع شده بود.راستش اون خیلی به هری میومد

" یا نمیتونم؟ "

اون اضافه کرد وقتی من دیر جوابشو دادم

" من خیلیم دوست دارم اگه تو بتونی "

اینو بهش گفتم و اون دوباره بوت هاشو پوشید

" خوبیش اینه ماشینت خیلی مزخرفه و کاش یکی میتونست اونو بدزده وقتی اون پایین بود و روشن بود "

هری اینو گفت وقتی از تو پارکینگ اومد بیرون

" اون مزخرف نیست "

من دفاع کردم و به شکستگیه ای که رو پنجره اش بود نگاه کردم

" حالا هر چی.داشتم فکر میکردم هفته ی بعد که کلاسا شروع میشه ما میتونیم باهم بریم دانشگاه درسته؟ کلاسای تو هم موقع کلاسای ما هست.پس میتونیم ولی بعد روزایی که میرم شرکت ونس ماشین خودمو میبرم و برمیگردم خونه پیشت "

من پیشنهاد دادم

" باشه... "

هری گفت و به جاده چششو دوخت

" چیه؟ "

" کاش تو بهم میگفتی چه کلاسایی میخوای برداری "

" چرا؟ "

" نمیدونم.شاید من میتونستم یه کلاس با تو بردارم بجای اینکه تو و لیام همه ی کلاساتون باهم باشه "

" تو که زبان فرانسه و ادبیات آمریکارو قبلا برداشتی و من فکر نمیکنم تو علاقه ای به ادیان جهان داشته باشی "

" ندارم "

اون آه کشید

من میدونم این مکالمه مون قرار نیست به جاهای خوب کشیده بشه واسه همین خوشحال شدم وقتی دیدم رسیدیدم به ونس.برف آروم تر میبارید ولی هنوز داشت میبارید.هری ماشینوو دقیقا جلوی در نگه داشت تا من زیاد سرمارو حس نکنم

" من ساعت ۴ میام اینجا دنبالت "

اون گفت و من سرمو تکون دادم و خم شدم سمتش و آروم بوسیدمش قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم

" مرسی از اینکه منو رسوندی "

اینو وقتی لبم رو لبش بود گفتم و یه بار دیگه بوسیدمش

" هممم "

اون زیر لبش گفت و من رفتم عقب.وقتی پیاده شدم تروور رو چند قدم اونور تر دیدم.کت و شلوار سیاش با برف پوشیده شده بودن و.تو شکمم یه چیز حس کردم وقتی اون یه لبخند گرم بهم زد

" سلام.خیلی وقته... "

" تس؟ "

هری صدام کرد و از ماشین پیاده شد و درو بست و اومد کنار من وایساد.تروور به هری نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و لبخندش از بین رفت

" تو یه چیز یادت رفت... "

هری گفت و یه خودکار صورتی جلوم نگه داشت

وات د هل؟

" یه خودکار؟ "

اینو پرسیدم و ابروهامو دادم بالا

اون سرشو تکون داد و دستشو گذاشت دور کمرم و به زور لبشو گذاشت رو لبم.اگه ما تو پارکینگ نبودیم و اون از قصد واسه نشون دادن به تروور اینکار نمیکرد من دهنمو باز میکرد و اجازه میدادم زبونشو ببره تو دهنم.من خودمو کشیدم عقب و دبدم هری خیلی از خود راضی بنظر میرسید.من لرزیدم و دستمو کشیدم رو بازوهام.من باید یه ژاکت کلفت تر میپوشیدم

" از دیدنت خوشحالم.اسمت ترنتون بود؟ "

هری با تمسخر گفت

من میدونم اون لعنتی اسمشو بلده.میخواد بی ادبی کنه

" اوه..آره.از دیدن تو هم خوشحالم "

تروور زیر لبش گفت و از اینجا رفت سمت در و نا پدید شد

" اون دیگه چی بود؟ "

من به هری زدم

" چی؟ "

اون گفت و نیشخند زد

" تو مثه یه خوکی "

غر زدمو گفتم

" دارم جدی میگم تس.از اون دوری کن "

هری گفت و پیشونیمو بوسید با اینکه حرفاش با خشم بود

من چشم غره رفتم و مثه بچه ها با سرعت رفتم تو ساختمون

" کریسمست چطور بود؟ "

کیمبرلی ازم پرسید وقتی من داشتم یه دنات و قهوه برمیداشتم.من دیگه نباید قهوه بخورم ولی این رفتار هری باعث عصبی شدنم شد و بوی قهوه باعث میشه آروم بشم

" اون... "

اوه میدونی.من دوباره پیش هری برگشتم و فهمیدم اون یه ویدیو از سکسش داشت با دوتا دختر و زندگی هاشونو نابود کرد.وقتی اون دوباره منو به دست آورد مادرم اومد و همه چیو بهم زد و الان ما دیگه با هم حرف نمیزنیم.مادر هری اومد اینجا و ما وانمود کردیم با همیم با اینکه با هم نبودیم و این باعث شد یه جورایی دوباره با هم خوب بشیم و همه چیز آروم بود تا اینکه مادرم به مادر هری درباره ی کاری که باهام کرد گفت و گفت هری بخاطر یه شرط بکارتمو ازم گرفت.اوه و کریسمس خیلی دوست داشتنی بود.هری باباشو زد ناکار کرد و سرشو کوبوند به میز شیشه ای.همین چیزای معمولی

" ...عالی بود.واسه تو چجوری بود؟ "

من تصمیم گرفتم کوتاه ترین جواب رو بدم

کیمبرلی درباره ی بهترین کریسمش با کریستین و پسرش گفت.اون پسر کوچولو گریه کرد وقتی اون دوچرخه ای که بابانوئل براش خریده بود رو دید.اون حتی به کیمبرلی گفت " مامان کیم " که این باعث دل گرمیه کیم شد ولی اون لحظه حس راحتی نداشت

" این عجیبه میدونی.خودمو به عنوان مامان یکی بدونم .من هنوز ازدواج نکردم, حتی با کریستین نامزد هم نکردم پس نمیدونم واسه اسمیت چه جایگاهی دارم "

" من فکر میکنم اسمیت و کریستین هردو خیلی خوش شانسن که تورو تو زندگی شون دارن.حالا هرچی میخوای اسمشو بزاری "

" تو خیلی نسبت به سنت عاقل تری خانوم یانگ "

اون لبخند زد و من رفتم تو دفترم بعد از اینکه ساعت رو چک کردم

صبح امروز زود گذشت و من یه دست نوشته ی کسل کننده رو خوندم.من حس بدی دارم وقتی درباره ی اون دست نوشته همچین فکری کردم چون میدونم وقت زیادی رو واسه نوشتنش

گذاشتن ولی فکر نکنم این بتونه منتشر بشه.چون قانونی که آقای ونس واسم مشخص کرد وقتی تازه میخواستم کار کنم اینو بود " اگه تو داری یه دست نوشته رو میخونی و به یه چیز دیگه داری فکر میکنی اونو بنداز دور "

من دارم به همه چیز فکر میکنم بجز این کتاب و هنوز صفحه ی ۷۵ ام.من یکم لرزیدم وقتی با یه ماژیک قرمز رو جلد کتاب خط کشیدم و اونو انداختم دور

وقتی وقت ناهار خوردن شد کیمبرلی پشت میزش نبود.من باید با خودم ناهار بیارم تا دیگه مجبور نشم تنهایی برم.من میتونم همیشه سفارش بدم ولی ترجیح میدم خودم برم و یه چیز کوچیک بگیرم.من شماره ی هری رو گرفتم و رفتم تو آسانسور به سمت پایین تو لابی , ولی اون جواب نداد

وقتی آسانسور تو طبقه ی سوم وایساد من بدون صدا داد زدم وقتی دیدم ترروور اومد تو آسانسور

" سلام "

اینو با صدای اروم گفتم

نمیدونم چرا اصلا راحت نیستم.این مثه این نیست که من با ترروور قرار میذاشتم یا یه چیزی مثه این.ما فقط یه شب یرون رفتیم و با هم زمان خوبی رو داشتیم.من با اون لذت بردم و اونم همینطور.همین

" تعطیلاتت چطور بود؟ "

اون پرسید و چشای آبیش برق میزد زیر نور چراغ

" خوب.تو چی؟ "

امیدوارم اون از هری چیزی نپرسه

" خوب بود.ما یه جشن بزرگ داشتیم تو پرورشگاه تو مرکز شهر. و بیشتر از ۳ هزار نفر رو غذا دادیم "

اون با افتخار گفت

" واو.۳ هزار نفر؟ این عالیه "

لبخند زدم و این جو سنگین بینمون کم کم داشت از بین میرفت

" اون واقعا عالی بود.امیدوارم سال بعد بتونیم به آدمای بیشتری غذا بدیم.مثلا ۵ هزار نفر "

اون گفت.اون خیلی مهربونه

" تو داری میری واسه ناهار؟ "

اون پرسید و ما از تو آسانسور اومدیم بیرون

" آره من میخوام قدم بزنم برم خونه ی آتش چون خودم ماشینم همرام نیست "

اینو گفتم و نخواستم الان اسم هری رو بیارم

" تو میتونی با من بیای اگه میخوای , من دارم میرم پانرا ولی میتونم اول برسونمت خونه ی آتش.تو نباید تو برف راه بری "

اون مودبانه بهم پیشنهاد داد

دارم جدی میگم تس.از اون دوری کن.هری بهم هشدار داد.خب هری اینجا نیست و من یه بچه نیستم.رفتن واسه ناهار با یه دوست اصلا هم اشکالی نداره.بیشتر چون هری اینجا نیست.اگه اون اینجا بود من نمیتونستم بگم همین نظر رو دارم

" پانرا خوبه "

من لبخند زدم و ما رفتیم سمت ماشین

صندلیه گرم ماشین BMW بدنمو گرم کرد وقتی از پارکینگ داشتیم میومدیم بیرون

منو تروور بیشتر ساکت بودیم وقتی غذامونو سفارش دادیم و پشت یه میز کوچیک نشسته بودیم

" من دارم به رفتن به سیاتل فکر میکنم "

تروور گفت وقتی یه قاشق از سوپ بروکلینشو گذاشت تو دهنش

" واقعا؟ کی؟ "

من اینو با صدای بلند گفتم چون فکر کنم همه مردم تصمیم گرفته بودن امروز واسه ناهار بیان پنرا

" مارچ.کریستین بهم یه کار پیشنهاد داد.اون بهم درباره ی کار جدید تو شرکت جدیدش گفت و من واقعا دلم میخواد که اون کار رو بگیرم "

" بهت تبریک میگم.این یه خبر عالی بود "

اینو بهش گفتم و جدی هم گفتم

" مرسی.من خیلی دوست دارم کل قسمت مالی رو بگردونم و اینکه دوست دارم تو سیاتل زندگی کنم "

اینو گفت و دهنشو با دستمال پاک کرد

چرا هری نمیتونه درباره ی سیاتل همچین فکری کنه؟

وقتی برگشتیم شرکت ونس , برف تبدیل به بارون یخ زده شده بود و هردوتامون با عجله رفتیم تو ساختمون.من داشتم میلرزیدم وقتی رسیدم به آسانسور.تروور بهم پیشنهاد داد تا کت شو بگیرم ولی من قبول نکردم

" من باید بیام طبقه ی شما تا با کریستین حرف بزنم "

اون گفت و من سرمو تکون دادم

" خب تو و هری دوباره همدیگه رو میبینین؟ "

اون بالاخره پرسید.من منتظر بودم اون بپرسه

" اره...ما داریم روش کار میکنیم "

لپمو از تو دهنم جوییدم

" اوه...تو خوشحالی الان؟ "

اینو پرسید و بهم نگاه کرد

" اره "

" خب من واست خوشحالم "

اون گفت و دستشو کشید لای موهای سیاش .من میدونم اون داره دروغ میگه ولی از این خوشحال شدم که اون بیشتر ادامه نداد و از اینی که هست بدترش نکرد

وقتی ما از آسانسور اومدیم بیرون حالت صورت کیمبرلی عجیب بود و من تعجب کرده بودم وقتی اونطوری داشت به منو تروور نگاه میکرد تا اینکه من نگاه کیم رو دنبال کردم و دیدم هری کنار دیوار وایساده و بهش تکیه داده

داستان از نگاه هری

" واقعا؟ "

داد زدم و دستمو به صورت دراماتیک بردم تو هوا

دهن تسا باز شد ولی هیچ کلمه ای ازش نیومد بیرون وقتی اون برگشت به تروور لعنتی و بعد به من نگاه کرد.لعنت بهت تسا.عصبانیت تموم وجودمو گرفته بود و من داشتم به راه هایی که میتونم بزنم تروور رو قکر میکردم

" من میرم با کریستین حرف بزنم "

ترووور اینو اروم گفت و شروع کرد به راه رفتن.من دستمو انداختم و آستینشو چنگ زدم و اون چشاش گرد شد.اون به تسا نگاه کرد تا اون نجاتش بده.ولی هیچ شانسی نیستوعوضی

" هری خواهش میکنم "

تسا با ترس گفت.رنگ از صورت تسا داشت میپرید وقتی من محکم تر اون کت و شلوار گرونشو گرفتم

" هری خواهش میکنم.اینجا نه "

اون التماسم کرد

من میخوام به اون توجه نکنم و سر اون عوضی رو بکوبم به دیوار ولی حالت صورت تسا جلوی منو گرفت.اونو هل دادم عقب و اون آستینشو صاف کرد

" از اینجا گورتو گم کن برو بیرون "

اینو داد زدم گفتم وقتی اون داشت میرفت سمت راهرو

" هری... "

" واقعا؟ تسا؟ تو حتما داری با من شوخی میکنی "

من گفتم

وقتی به کیمبرلی نگاه کردم اون دستشو به نشونه ی دفاع آورد بالا و یه پوشه از رو میزش برداشت و مارو تنها گذاشت..فکر خوبی بود.تسا به دوستش خیره شد و من تقریبا خنده ام گرفته بود

" ما فقط رفتیم ناهار خوردیم هری.فقط همین "

تسا از خودش دفاع کرد و رفت سمت دغترش

من رفتم دنبالش و وقتی رفتیم تو اتاق من درو بستم و قفلش کردم و دوتامون تو اتاق تنها بودیم

" ناهار؟ فقط همین؟ کدوم قسمت ار اینکه گفتم از اون دوری کن رو نفهمیدی؟ "

اینو به تندی گفتم

" با من جوری حرف نزن انگار یه بچه ام "

" پس مثه بچه ها رفتار نکن "

" من چطور دارم مثه بچه ها رفتار میکنم؟ من با همکارم رفتار ناهار خوردم "

اون گفت و بخاطر عصبانیت دستشو گذاشت رو پاهاش

" همون همکاری که گفتم ازش دور باش "

صدامو آوردم بالا

" تو باید ساکت باشی.اینجا سر کارمه "

" اینترشیپ "

تصحیحش کردم

" چی؟ "

" تو یه کارمند رسمی نیستی.فقط یه کار آموزی "

با خشم اینو یادش آوردم

" پ ما دوباره برگشتیم به این؟ "

ناراحتی تموم صورتشو پر کرد

" برگشتیم به چی؟ من که دارم یادت میندازم اینکاری که داری اونقد هم بزرگ نیست؟ "

" واقعا؟ "

اون داره منو به چالش میکشه.من دهنمو محکم رو هم فشار دادم بخاطر این...دوست دختر کله شقم.من میدونم خودمم اینجوریم

و دارم سعی میکنم از حد خارج نشم ولی الان اعصابم خیلی خورده

" تو اصلا چرا اینجایی؟ "

اون پرسید و رو صندلی پشت میزش نشست

" من اومدم اینجا تا تورو ببرم واسه ناهار تا مجبور نشی تو برف پیاده بری ولی تو انگار بدون من راحت تر بودی "

" این که چیز بزرگی نیست.ما رفتیم غذا خوردیم و برگشتیم.تو باید آروم باشی و این حسادتو بزاری کنار "

" حسادت؟ تو فکر میکنی اینجوریه؟ "

من تقریبا داد زدم

" پس دیگه چی میتونه باشه؟ "

" این حسادت نیست "

البته که این حسادت هست ولی من میترسم که جلوش اعتراف کنم

" اره هست "

اینو از لای دندوناش گفت

" لعنت بهت.نه نیست.این درباره ی توئه...تو وقتتو با اون گذروندی مخصوصا وقتی من بهت گفتم که دیگه نمیخوام تورو دورو بر اون ببینم "

" من چندبار باید بهت بگم که واسه من رئیس بازی در نیار؟ من هیچ کار اشتباهی نکردم.اصلا هیچی اتفاق نیوفتاده "

"حتما "

اینو گفتم و چشم غره رفتم

" من مطمئنم اون دیگه فهمید وقتی سعی کرده بود.. "

اون حرفشو نصفه ول کرد و دهنشو با دستش پوشوند

قلبم داشت به تندی تو سینم میزد.اون سعی کرد چه غلطی کنه؟

" سعی کرد...چیکار.. کنه؟ "

اینو به آرومی گفتم و این طرز گفتنم باعث شد موهای تنش سیخ بشه

" هیچی "

اون دروغ گفت.جلوی چشمم تار شد و خون جلوی چشمو گرفت

" بهم بگو...همین الان "

بهش دستور دادم

--

داستان از نگاه تسا

من سرمو تکون دادم و چند قدم رفتم عقب تر.من میدونم دارم اینبار اشتباه میکنم.من دارم از هری پنهون میکنم که منو ترروور با هم رفتیم بیرون و اون سعی کرد منو ببوسه وقتی هری تموم راز هاشو به من گفت.من دوست ندارم اون ایجوری حس میکنه.حس میکنه اون راست میگه و من اشتباه میکنم.البته بیشتر اوقات.من نمیخوام اون فکر کنه میتونه منو کنترل کنه ولی من باید درباره ی قرارم با ترووور بهش میگفتم و مسگفتم چه اتفاقی افتاد.من خیلی بهش سخت گرفتم وقتی اون بهم دروغ گفت ولی الان دارم خودم اینکارو میکنم

" تسا محض رضای خدا بهم بگو یا اگه نه من از این دفتر میرم بیرون و اونو پیدا میکنم و مطمئن میشم که اون بهم بگه همه چیو "

هری تهدیدم کرد

فکر اینکه هری تروور رو میندازه رو زمین و پشت سر هم میزنتش اومد تو ذهنم وقتی هری داشت میرفت سمت در

" باشه .باشه .فقط بیا اینجا "

من از ترس لرزیدم و از رو صندلیم بلند شدم

اون دستگیره ی درو ول کرد و بهم خیره شد و منتظر جوابم بود.من میخواستم دوباره بهش دروغ بگم ولی میدونم اینجوری همه چیو بدتر میکنم

--

داستان از نگاه هری

" همین الان "

از لای دندونام گفتم

" من ممکنه با اون شام رفته باشم بیرون "

اون با شک گفت

چی؟

" تو ممکنه؟ این یعنی چی؟ "

" رفتم..باشه من با اون شام رفتم بیرون وقتی سیاتل بودیم "

اون ترسیده بود

بایدم بترسه.لعنتی نباید بترسه.من نمیخوام اون از من بترسه.من تموم سعیمو کردم تا به دیوار مشت نزنم

" چرا؟ "

اینو گفتم و نفس کشیدم

از تموم چیزایی که من انتظار داشتم اون بگه اینو انتظار نداشتم.من انتظار داشتم اون بگه تروور مجبورش کرد باهاش بخوابه, اون سعی کرد باهاش قرار بزاره , اون سعی کرد ببوستش ولی اصلا نمیتونستم بفهمم چی باعث شد که تسا راضی بشه و با تروور بره بیرون

" اون ازم خواست واسه شام بریم بیرون و من از دست تو نارحت بودم "

اون گفت و لب پایینیش خم شد به سمت پایین

" چطور بود؟ "

اینو پرسیدم و تو اون اتاق کوچیک راه رفتم و دیتمو مثه دیوونه های کشیدم لای موهام .این بهتر از اینه که بزنم و وسایلارو بشکونم

" چی؟ "

" چطور بود تسا؟ تو با اون وقت خوبی رو داشتی؟ "

غر زدمو پرسیدم

من سوپرایز شدم وقتی فهمیدم من بیشتر ناراحتم تا عصبانی.چون تسا رفت سمت تروور وقتی منو نمیخواست.ناراحتم از اینکه تروور میتونه هرچیزی که من نیستم واسه تسا باشه.اونا خیلی تفاهم دارن.اون با مامان تسا میتونه کنار بیاد و اون طوری که من بهش صدمه زدم صدمه نمیزنه .اون میتونه زندگی رو بهش بده که لیاقتشه

" هری.. "

" بهم بگو "

"من وقت خوبی رو باهاش نداشتم "

اون گفت و میدونم داره دروغ میگه

" من جزئیات رو میخوام "

" هری.. "

" انقد هری هری نکن واسه من.همین الان همه چیو بهم میگی "

داد زدم.اون یکم لرزید ولی خودشو صاف نگه داشت

" نه "

" این خیلی مسخره هست تو از من انتظار داری حقیقت رو بهت بگم و جوری رفتار میکنی که تو بی نقصی و یا مثه یه فرشته ی لعنتی هستی وقتی من به همون اندازه بدم "

" رفتن با یکی بیرون اونم وقتی با هم نبودم دربرابره کارایی که تو کردی هیچه "

اونم داد زد.صورتش بخاطر عصبانیت قرمز شده بود و من میخوام یه چیزی رو پرت کنم وسط اتاق

" الان بهم جزئیات رو میگی یا از اینجا میرم "

من تهدیدش کردم ولی منظوری ندارم

" باشه .تو جزئیات رو میخوای؟ ما رفتیم شام خوردیم و وقت خوبی رو گذروندیم "

" بعد.. "

من تو ذهنم خودمو دارم مجبور میکنم که بعد برم دنبال اون تو دفترش و مجبورش کنم التماسم کنه تا استخوناشو نشکونم

" بعد هیچی..اون سعی کرد منو ببوسه ولی من بهش گفتم من آمادگیشو ندارم و بعد اون قبول کرد.همین.دیگه هیچی نبود "

" اون بهت دست زد؟ "

داد زدم

" نه, خوب اون دستشو رو کمرم بود وقتی میخواست منو ببوسه ولی اون کار دیگه ای نکرد "

اون سعی کرد تسا رو ببوسه.اون تروور لعنتی دستشو گذاشت رو تسا من و سعی کرد اونو ببوسه

" من اونو نمیخوام هری , من فقط تورو میخوام.تو چرا نمیتونی اینو ببینی "

اون پرسید و تو چشاش اشک جمع شده بود و دستای کوچیکشو مشت کرده بود کنار خودش نگه داشته بود

" شاید بخاطر اینه که تو با یه پسر دیگه رفتی بیرون "

من داد زدم

" تو هم با یکی رفتی بیرون.تو هم دقیقا همینکارو کردی "

" نه من رفتم با یکی بیرون که دقیقا شبیه تو بود.تو با یکی رفتی بیرون که دقیقا برعکس من بود "

" این همینه دیگه آره؟ این درباره ی تروور نیست.این درباره ی اینه که تو میترسی من با یکی مثه اون دوست داشته باشم برم بیرون..مثه خودم "

اون با عصبانیت گفت

" نه اینطوری نیست "

داد زدم

" آره هست. و داد نزن.مردم این بیرون هستن "

اون بلندتر از من داد زد

" چرا اونو نبوسیدی؟ "

" چون نمیخواستم.من تو کل اون مدت داشتم به تو فکر میکردم "

" حتما "

" همینطوره.هروقت اون یه چیزی میگفت من فکر میکردم تو ممکنه تو این موقعیت چی بگی و چیکار کنی "

این حرفاش یکم آرومم کرد ولی کاملا نه

" بیا ینجا "

اون گفت و دستشو دراز کرد تا برم پیشش

" نه "

من با خشم گفتم

" خواهش میکنم "

اون التماس کرد و من چشم غره رفتم چون نمیتونم پیش اون خودمو کنترل کنم و رفتم سمتش.اون به میزش تکیه داد و و من روبه روش وایسادم

" من فقط تورو میخوام هری , من دوستت دارم و نمی خوام با کس دیگه ای باشم, فقط تو "

اون بهم خیره شد و من به یه سمت دیگه نگاه کردم

" تو باید بهم میگفی "

من سعی کردم هنوز عصبانیتمو داشته باشم ولی داشتم کم کم اروم میشدم

" میدونم.من متاسفم.منو میبخشی؟ "

اینو با مظلومیت گفت

لعنتی اون خیلی خوبه

" من هنوز از دستت عصبانیم و هنوز میخوام حال اونو بگیرم "

" تورو خدا نکن.من با اون کار میکنم و اون کاری به کسی نداره.واقعا. و اینکه اون داره مارچ میره سیاتل "

اون گفت و حس کردم بدنم یخ زد

" واقعا؟ "

من سعی کردم طبیعی رفتار کنم.البته که اون تروور لعنتی داره میره سیاتل.همونجایی که تسا میخواد بره.جایی که من نمیخوام برم و هیچوقت نخواهم رفت.نمیدونم یعنی اون فکر کرده میتونه با تروور بره؟ نه اون اینکارو نمیکنه.میکنه؟ فاک.نمیدونم

" اره..پس اون دیگه اینجا نیست.خواهش میکنم اونو ول کن "

اون دستمو اروم فشار داد و من بهش نگاه کردم

" فاک .فاک باشه.من بهش دست نمیزنم "

اینو گفتم و آه کشیدم

من نمیتونم باور کنم اینو قبول کردم و اجازه دادم اون راحت از این در بره وقتی سعی کرد تسارو ببوسه

" مرسی.خیلی دوستت دارم "

اون بهم گفت و با چشای آبی- خاکستریش زل زد تو چشام

" من هنوز از دستت عصبانیم چون تو اینو از من پنهون کردی و اینکه ه حرفم گوش ندادی "

" میدونم.. "

اون گفت و لبشو لیس زد و ادامه داد

" بزار برات جبرانش کنم؟ "

اون با یه صدای لرزون پرسید

چی؟

" من...من میخوام بهت نشون بدم که دوستت دارم "

صورتش قرمز شده بود و دستشو گذاشت رو کمربندم و رو نوک پاهاش وایساد تا منو ببوسه

من گیج شدم.ناراحتم و بدجوری تحریک شدم و اون داشت زبونشو میکشید رو لب پایینیم.من آه کشیدم و زود اونو بلند کردم و نشوندم رو میز.اون دوباره دستشو گذاشت رو کمربندم ولی اینبار داشت باز میکرد.من دامن بلندشو آوردم بالا .خدارو شکر اینبار گن نپوشیده

"من متاسفم عزیزم "

اون رو گردنم نفس کشید و پاهاشو گذاشت دور کمرم

من بخاطر این کلمه ها که از دهنش اومد بیرون آه کشیدم و ناگهان اون تموم کنترلمو تو دستش گرفت و شلوار جینمو از پام درآورد

" مگه تو؟؟ "

اینو پرسیدم و منظورم به پریودش بود

" اره...ولی تو که نیستی "

اون با خجالت کشید و اونجامو گرفت.من از لای دندونم نفس کشیدم و اون اروم دستشو تکون داد

" اذیتم نکن.. "

غر زدم و اون دستشوتندتر تکون داد و داشت گردنمو میبوسید

اگه اون میخواد اینجوری ازم معذرت خوهای کنه پس دلم میخواد اون بیشتر گند بزنه .ولی اگه پای یه پسر دیگه در میون نباشه

" I want to fuck you "

(نمیتونستم ترجمش کنم.چیز دیگه ای هم نمیخواستم بگم :دی)

اون سرشو تکون داد به نشونه ی نه و با خجالت یه لبخند زد

" اره "

" نمیتونیم "

اون گفت و به در نگاه کرد

" ما قبلا اینکارو کردیم "

" منظورم اینه...چون..میدونی "

" اون زیاد هم بد نیست "

من شونه هامو تکون دادم.اون اونقد ها که مردم فکر میکنن بد نیست

" اون...همه جارو کثیف نمیکنه ؟ "

" نه...حالا دیگه بهش فکر نکن و رو میز خم شو "

اینو گفتم و اون چشاش گرد شد

با ینکه خجالت میکشه ولی از تو چشاش میتونم بفهمم اون چقد اینو میخواد.اون دوباره دستشو تکون داد و پاهاشو باز کرد و مانع رو زد کنار و بعد دستشو از رو من برداشت و من ک/ا/ن/د/وم رو گذشاتم رو خودم

اون از رو یز اومد پایین و رو میز خم شد و دامنشو زد بالا و باسنش معلوم شد.لعنتی این هات ترین چیزیه که تو زندگیم دیدم

--

داستان از نگاه تسا

من سعی کردم خجالتمو پنهون کنم وقتی اون رفت تو .من حس متفاوتی نداشتم.خب حس بهتری هم دارم.من حس کثیف بودن میکنم وقتی دارم اینکارو انجام میدم ولی من تاحالا خیلی کارا کردم که هیچوقت فکر نمیکردم انجام بدم قبل از اینکه هری رو ببینم.من انتظار داشتم اون سرم داد برنه یا بخواد ترروور رو بکشه و یا با من بهم بزنه ولی الان من اینجا رو میز خم شدم.من نمیخوام گله کنم

اون دستشو فرو کرد تو ران پام و با یه دست دیگش چنگ زد تو موهام وقتی داد حرکت میکرد و من جلوی دهنمو گرفتم تا صدام در نیاد و داد نزنم.من میدونم این زود تموم میشه بخاطر حرکت تند هری.سرم شروع کرد به گیج رفتن و عضله هام سفت شده بودن و من داشتم میومدم و دستمو گاز میگرفتم تا داد نزنم

" دیگه...نزدیک ...اون...نرو... "

اون بهم دستور داد هنوز با خشم بود و حرکتشو تندتر کرد و هنوز پشتم بود

" باشه "

من گفتم و نفس کشیدم.ولی این راستشو ممکنه نگفته باشم ولی الان نمیشه بحث کزد

اون پشتمو از رو بلوزم بوسید و من سرپا وایسادم و لباسمو درست کردم.من باید زود برم دستشویی.خدایا این خیلی عجیب بود.نمیتونم انکار کنم لذت برم ولی این عجیب هم بود

" حاضری؟ "

اون پرسید

" واسه چی؟ "

اینو پرسیدم و به سختی نفس میکشیدم

" بریم خونه "

" نمیتونم برم خونه.تازه ساعت ۲ شده "

به ساعت رو دیوار اشاره کردم

" اشکال نداره.من به رئیست میگم "

اون گفت و نیشخند زد.من چشم غره رفتم ولی خوشجالم از اینکه میبینم اون حالش بهتر شده

" داریم میریم بیرون میریم تو اتاقش "

هری گفت و کیفمو از رو میزم برداشت و گفت

" خب تو ممکنه لازم داشته باشی بری سرپوشتو دوباره بزاری "

اون لبخند زد و من زدم به بازوش

" انقد اینو نگو "

غر زدم و اون لبخند زد

ارو شکر تو این ۳ روز اخیر برف نبارید.تنها برفی که بود واسه روزای قبل بود که یکم رو پیاده رو نشسته بود.من داشتم از پنجره ی تو لابی به بیرون نگاه میکردم و منتظر بودم هری بیاد دنبالم

با اینکه خودم نمیخواستم اون منو مجبور کرد که قبول کنم اون همش بیاد دنبالم بعد از اون روزی که منو تروور رو باهم دید و با هم دعوا کردیم.من هنوز تعجب میکنم اونطوری تونستم آرومش کنم.من نمیدونم چیکار باید میکردم اگه اون تروور رو تو دفترش میزد و کیمبرلی مجبور میشد به نگهبانا زنگ بزنه و هری حتما دستگیر میشد

هری باید ساعت ۴:۳۰ اینجا میبود ولی الان ۵:۱۵ شده.همه تقریبا از اینجا رفته بودن و بعضی ها هم بهم پیشنهاد دادن تا منو برسونن حتی تروور که تو این چند روز ازم فاصله میگرفت بخاطر اتفاقی که افتاده بود.من نمیخوام بینمون چیزی بد بشه من دوست دارم هنوز باهم دوست باشیم.با اینکه هری بهم دستور داده ازش دوری کنم

بالاخره ماشین هری رو دیدم و رفتم بیرون از ساختمون.امروز هوا گرمه.خورشیدی که تو آسمونه هوارو گرم میکنه ولی نه زیاد

" ببخشید دیر کردم.خواب موندم "

هری بهم گفت و من رفتم تو ماشینش

" اشکال نداره "

من بهش گفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم

من یه جورایی واسه امشب که شب قبل از سال نو هست استرس دارم.من نمیخوام با هری دعوا کنم تا به استرسم اضافه بشه.ما هنوز تصمیم نگرفتیم میخوایم چیکار کنیم و این داره دیوونم میکنه.من میخوام تموم جزئیات رو بدونم و نقشه ی همه چیو از قبل کشیده باشم

من شک داشتم که جواب اس استف رو که چند روز پیش برام فرستاد بدم یا نه.یه قسمت از من واقعا میخواست ببینتش و به اونو بقیه نشون بدم که اونا نتونستن منو بشکنن.اونا منو تحقیر کردن آره. ولی من قوی تر از اونیم که اونا فکر میکنن.ولی یه قسمت دیگه از من حس میکنه که خیلی بده اگه من دوباره گروه دوستای هری رو ببینم.میدونم اونا حتما فکر میکنن من یه احمقم که هنوز با هری هستم

من نمیدونم باید پیش اونا چطور با هری رفتار کنم و راستش میترسم الان همه چیز فرق کرده باشه و ما دیگه نتونیم تو اون حباب کوچیک خودمون باشیم.اگه هری تو تموم اون مدت بهم توجه نکنه چی؟ اگه مولی اونجا باشه چی؟ وقتی به این فکر کردم خونم به جوش اومد

" تو از من ناراحتی؟ "

هری پرسید و منو از تو اون فکر تلخ درباره ی مولی آورد بیرون

" این...این چیز خاصی نیست "

اون دستشو از رو فرمون برداشت و گذاشت رو پاهام و آروم دستشو تکون داد

" دوست داری کجا بریم ؟ "

هری پرسید

من امروز گفته بودم که باید واسه امشب یه چیزی بپوشم.با اینکه نمیدونم کجا میخوایم بریم ولی باید یه چیزی پیدا کنم بپوشم

" فروشگاه خوبه.ما باید تصمیم بگیریم کجا میخوایم بریم تا من بتونم یه چیزی بخرم "

" تو دوست داری بریم با بقیه بگردیم یا میخوای فقط ما دوتا باشیم؟ من هنوز میگم بهتره تو خونه باشیم "

" من نمیخوام تو خونه بمونم.ما همیشه تو خونه ایم "

لبخند زدمو گفتم

من دوست دارم با هری بمونم ولی اون قبلا همیشه بیرون بود.واقعا میشه گفت هر روز .من نگرانم اگه اونو زیاد تو خونه با خودم نگه دارم اون از من خسته بشه.وقتی رسیدیم به فروشگاه هری دم در مغازه ی میسی منو پیاده کرد و من با عجله رفتم تو.وقتی اون اومد پیشم من کنار یه عالمه پیراهن وایساده بودم من سه تاشو انتخاب کرده بودم و رو دستم بود

" اون چیه؟ "

هری صورتشو کج و کوله کرد وقتی اون پیراهن زرد قناری رو رو دستم دید

" یه پیراهن.تو دوستش نداری ؟ "

" نه.رنگش خیلی مسخره هست "

" تو تموم رنگارو مسخره میدونی.البته بجز سیاه "

اون شونه هاشو بخاطر حرف درست من تکون داد و دستشو کشید رو پیراهن طلایی که رو دستم بود

" من از این خوشم میاد "

اون گفت

" واقعا؟ من اینو شک داشتم چون نمیخوام تو چشم باشم .میدونی؟ "

" و تو فکر میکنی با اون پیراهن زد تو چشم نمیومدی؟ "

اون ابروهاشو خم کرد

اون راست میگه.من پیراهن زرد رو گذاشتم سرجاش

" این چطور؟ "

اینو پرسیدم و یه پیراهن دکلته سفید رو نگه داشتم.و خوشحال بودم که اون مهمون ناخوندم تو ماه به موقع اومد و رفت

" تو باید اینم امتحان کنی "

اون جوابمو با یه لبخند داد

" منحرف "

" همیشه "

اون نیشخند زد و باهام اومد سمت اتاق پرو

" تو قرار نیست بیای تو "

من زدم بهش و درو بستم و یکم بازش کردم تا سرمو بتونم بیارم بیرون.هری آه کشید و رو یه مبل چرمی که اونجا بود نشست بیرون از اتاق پرو

" من میخوام هر کدوم رو ببینم "

هری اینو گفت وقتی من درو کاملا بستم

" ساکت باش "

من صداشو شنیدم که اروم خندید .من میخواستم درو باز کنم و لبخندشو ببینم ولی تصمیمو عوض کردم

من اول اون پیراهن دکلته ی سفید رو خواستم بپوشم و داشتم سعی میکردم زیپشو ببندم.اون تنگ بود.خیلی تنگ و کوتاه.خیلی خیلی کوتاه.بالاخره به زود زیپمو بستم و ته یراهنو کشیدم پایین و در اتاق رو باز کردم

" هری؟ "

تقریبا زیر لبم گفتم

" هولی شیت "

اون تا منو دید نفسش برید و برگشت خوب منو نگاه کرد و اون لباسی که پوشیده بودم که فقط یکم از تنمو میپوشوند

" اون کوتاهه "

من اینو گفتم و قرمز شدم

" تو قرار نیست اینو بخری "

هری اینو گفت و از سرتا پامو نگاه کرد

" اگه بخوام میگیرم "

اینو گفتم و یادش انداختم اون نمیتونه تصمیم بگیره من چی بپوشم.اون واسه چند لحظه بهم خیره شد و گفت

" میدونم...منظورم اینه تو نباید.این زیادیه واسه تو "

" منم همین فکرو کردم "

من برگشتم و خودمو تو اینه قدی نگاه کردم

" ولی خدایی خیلی سکسیه "

هری اینو گفت و نیشخند زد

" بعدی "

گفتم و رفتم تو اتاق پرو.اون پیراهن طلایی خیلی رو پوستم برق میزد حالا اگه به اون پولک های طلاییش توجه نکنم.بلندی پیراهن تقریبا نصف ران پامو میپوشوند و یکم آستین هم داشت.این بیشتر به من میاد ولی یکم ریسکی تره نسبت به قبلا.اون آستینا باعث میشدن لباس بیشتر به چشم بیاد ولی اون بلندیش اینو یکم میپوشوند

" تس "

هری با بی تحملی صدام کرد و دقیقا پشت در وایساده بود.من درو باز کردم و عکس العملش باعث شد قلبم بیاد بیرون

" یا مسیح "

اون گفت و آب دهنشو قورت داد

" خوشت میاد؟ "

پرسید و لبمو گاز گرفتم

من کاملا احساس اعتماد به نفس میکنم تو این پیراهن.مخصوصا وقتی صورت هری صورتی رنگ شد و سرجاش داشت تکون میخورد

" خیلی زیاد "

هری تعریف کرد

این خیلی مثه کارایی هست که زوجای معمولی انجام میدن.امتحان کردن لباس با اون تو میسی , خیلی عجیب ولی آرامش دهنده هست.من چند روز پیش خیلی ترسیده بودم وقتی اون درباره ی شامم با تروور تو سیاتل فهمید

" پس من میخوام اینو بخرم "

من گفتم

بعد از اینکه یه کفش مشکی با پاشنه کلفت پیدا کردم رفتیم تا پولشونو حساب کنم.هری اصرار کرد تا اون حساب کنه ولی من قبول نکردم.و اینبار من تونستم ببرم

" تو راست میگی.تو واقعا باید واسم یه چیزی بخری.. تا کادوهای کمی که تو کریسمس گرفتم رو جبران کنی "

هری به شوخی بهم گفت وقتی از تو مغازه اومدیم بیرون.من میخواستم بزنم به بازوش ولی اون مچ دستمو گرفت .لبشو گذاشت رو دستم و اروم بوسید و بعد انگشتاشو تو انگشتام قفل کرد و رفتیم سمت ماشین.گرفتن دست اونم جلوی مردم چیزی نبود که ما انجام میدادیم و وقتی من داشتم به این فکر میکردم انگار اونم فهمید داریم چیکار میکنیم و دستمو ول کرد

ولی یه قدم پیشرفت کردیم

" ما واقعا باید تصمیم بگیریم امشب باید کجا بریم "

هری گفت وقتی ما برگشتیم تو آپارتمان

" من فکر میکنم بهتره با دوستات باشیم "

" مطمئنی؟ پس من به نایل اس میدم "

باشه

استرس تموم وجودمو گرفت و داشتم فکر میکردم امشب ممکنه چجوری بگذره ولی من نمیتونم اونو واه همیشه از همه پنهون کنم.رفتار هری جلوی دوستاش با من اونم امشب بهم نشون میده که واقعا هری چه حسی نسبت بهم داره و به ما.

هری رفت تو اتاق نشیمن تا به نایل اس بده و من باید دوش بگیرم.موی پاهامو زدم. ۳بار.انقد زیر اب گرم موندم تا دیگه گرم نبود

" اون چی گفت؟ "

از هری پرسیدم ولی مطمئن نبودم میخوام جوابشو بشنوم یا نه

" اون گفت تو خونه مون ببینیمش...خونه ی قدیمیم "

" ساعت چند؟ "

" ۹ "

به ساعت نگاه کردم و دیدم ۷ شده

" باشه.من آماده میشم "

من ارایش کردم و زود موهامو خشک کردم.ته موهامو فر کرده بود و موهای جلومو مثه همیشه دادم عقب.من..خوب بنظر میام...کسل کننده..آره کسل کننده.همیشه اینجوریم.من باید نسبت به قبل بهتر بنظر برسم و بهشون نشون بدم که هنوز بهترین حالت منو نتونستن ببینن.اگه مولی اونجا باشه حتما یه لباسی میپوشه که همه ی پسرا بهش توجه کنن.حتی هری .هرچقد هم ازش متنفر باشم اون خوشگله.مولی رو با موهاش صورتیش هل دادم ته سرم و خط چشممو برداشتم و یه خط کلفت کشیدم پشت چشمم.واسه اولین بار اون خط راست شده بود.من زیر چشمم هم اینکار کردم و گونه هامو بیشتر صورتی کردم و گیره موهایی که به موهامم زده بودمو باز کردم و انداختم تو سطل آشغال

زود خم شدم و اونارو از تو سطل آشغال برداشتم.شاید آماده نباشم هنوز اونارو بندازم دور ولی امشب نمیخوام موهامو با اونا ببندم.من سرمو خم کردم و دستمو کشیدم لای موهام و خودمو تو اینه نگاه کردم و شکه شدم.اون انگار داره میره به یه کلاب شبانه, اون خیلی وحشی به نظر میاد..حتی سکسی.به خودم گفتم.آخرین باری که انقد ارایش کرده بودم وقتی بود که استف

آرایشم کرده بود و هری میخواست منو به دام بندازه.انگار خیلی وقت پیش بود ولی اینبار بهتر بنظر میرسم

" ساعت ۸:۳۰ تس "

هری از تو سالن نشیمن بهم هشدار داد

من خودمو واسه آخرین بار تو آینه چک کردم و یه نفس عمیق کشیدمو رفتم تو حموم تا لباسمو بپوشم قبل از اینکه هری منو ببینه.اگه اون فکر کنه من بد بنظر میرسم چی؟ آخرین بار واسش مهم نبود آرایشم زیاد باشه.من این فکرای از رو شک رو انداختم بیرون و پیراهنمو پوشیدم.زیپشو بستم و کفشای جدیدمو پوشیدم

" شاید بهتره گن بپوشم؟ نه .من باید اروم باشم و انقد فکر نکنم

" تسا تو واقعا باید زو.. "

صدای هری قطع شد و حرفش نصفه موند

" من خوب... "

اینو گفتم ولی اون حرفمو قطع کرد

" آره.فاک اره "

اون تقریبا یه جورایی غر زد

" فکر نمیکنی این زیادیه؟ ارایشم؟ "

" نه.اون اوم..خوبه...منظورم اینه قشنگه "

اون بریده بریده گفت.من سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم بخاطر اینکه اون کلمه هارو گم کرده بود.این اتفاق واسه هری زیاد نمیوفته

" بریم...باید الان از اینجا بریم بیرون وگرنه ممکنه دیگه نتونیم از این آپارتمان بریم بیرون "

هری گفت.عکس العملش یه اعتماد به نفس اضافی بهم داد.میدونم نباید اینجوری باشه ولی هست.اون عالی بنظر میرسه با اینکه فقط یه تی شرت مشکی و یه شلوار جین مشکی پوشیده.اون کانورس های سیاهی که من دوسشون دارم هم تو پاش بود

راندگی به سمت اون خونه ی مشترک قدیمی خیلی استرس زا بود و ما هردومون ساکت بودیم.صدای آروم آهنگ گروه فری میومد و درباره ی بخشش بود وقتی ما رسیدیم جلوی اون خونه ی شلوغ.خاطرات.بیشتر خاطرات بد اومد تو ذهنم ولی من

هلشون دادم عقب .منو هری الان تو یه رابطه ایم.یه رابطه ی واقعی.پس اون الان فرق کرده.مگه نه؟

هری بهم نزدیک تر شد وقتی رفتیم تو اون اتاق نشیمن پر از دود.دو تا لیوان قرمز دادن دستمون هری واسه خودشو گذاشت کنار و واسه منو گرفت .من خواستم ازش بگیرم.اون آه کشیدو گفت

" من فکر نکنم امشب درست باشه مشروب بخوریم "

" من فکر نکنم درست باشه تو بخوری.ولی من میخوام بخورم "

من اینو گفتم و اقعا منظور داشتم

" باشه.فقط یکی "

اون بهم هشدار داد و بعد لیوان رو داد بهم

" استایلز "

یه صدای آشنا اینو گفت

نایل از تو آشپزخونه اومد پیشمون و دستشو زد به پشت هری و یه لبخند دوستانه بهم زد.اون خیلی جذابه من داشتم سعی میکردم اونو بدون تتو تجسم کنم ولی نمیشه

" واو تسا..تو فرق کردی "

اون گفت

هری چشم غره رفت و لیوانمو از دستم گرفت و یکم ازش خورد.من میخوام اونو ازش بگیرم ولی نمیخوام کاری کنم دعوا بشه.یه دونه لیوان که چیزی نمیشه

" خب..خب..خب..ببین کی اینجاست "

یه صدای دخترونه اینو گفت

" چه عالی "

هری غر زد وقتی دیدم اون دختر مو صورتی داره میاد سمتمون

" خیلی وقته ندیدمت هری "

مولی گفت و لبخند زد

" آره "

هری گفت و یکم از مشروب خورد و مولی به من نگاه کرد

" اوه.تو هم بودی اینجا؟ اصلا ندیدمت تسا "

اون با تمسخر گفت

من بهش توجه نکردم و نایل یه نوشیدنی بهم داد.معلومه اون یکی رو نمیتونم دیگه از دست هری بگیرم

" دلت برام تنگ نشده بود؟ "

مولی پرسید

اون نسبت به قبلا بیشتر لباس تنشه ولی هنوزمم لباساش کمه.جلوی تی شرت سیاش پاره شده بود.فکر کنم از قصد اینکارو کرده بود.شلوارک قرمز خیلی کوتاه بود و تهش پاره شده بود و پوست سفیدش زده بود بیرون

" نچ "

هری اینو گفت بدون اینکه بهش نگاه کنه.من لیوانمو آوردم بالا و یکم ازش خوردم تا نیشخندمو پنهون کنم

" مطمئنم دلت تنگ شده "

اون گفت

" خفه شو "

هری غر زد

" گیززز.یکی اعصاب نداره "

اون گفت و چشم غره رفت

" بیا تسا "

هری گفت و دستمو گرفت و منو کشید.ما رفتیم تو سالن نشیمن و مولی که عصبانی شده و نایل که داشت میخندید رو تنها گذاشتیم

" تسا "

استف با هیجان گفت و از رو مبل پرید تو بغلم

" لعنتی دختر.تو چقد هات شدی.واو "

اون ازم تعریف کرد

" منم اگه بودم همین لباسو میپوشیدم "

استف اینو گفت

" مرسی "

اینو گفتم و لبخند زدم.

این یکم بده وقتی استف رو دیدم ولی به بدیه دیدن مولی نیست.من واقعا دلم واسه استف تنگ شده بود و امیدوارم امشب به ارومی بگذره و ما بتونیم دوباره رابطه مونو خوب کنیم

" من خوشحالم از اینکه تو اومدی "

اون گفت و بغلم کرد

" من میرم با لویی حرف بزنم .همینجا بمون "

هری گفت و از اونجا رفت

" مثه همیشه بی ادب "

استف گفت و بلند خندید بخاطر صدای بلند اهنگی که از تو سالن میومد

" آره...بعضی چیزا عوض نمیشه "

من لبخند زدم یکم از مشروب شیرینمو خوردم

من متنفرم از اینکه این فکرو کنم ولی طعم شیرین و مثه توت فرنگیه این مشروب منو یاد لبای زین میندازه.لبای اون سرد و زبونش شیرین بود.انگار آدم تو یه دنیای دیگه بود و من یه تسای دیگه بودم که اونو بوسیدم.انگار استف ذهنمو خونده و گفت

" زین اونجاست .تو از موقع...میدونی؟ ندیدیش؟ "

اون پرسید و انگشتاشو که به رنگ پوست گورخر بود رو به سمت زین گرفت

" نه من راستش به غیر از هری هیچ کیو ندیدم "

" زین بعد از همه چیز خیلی حس بدی داشت.من تقریبا براش متاسفم بودم "

استف گفت

" میشه ما درباره ی یه چیز دیگه صحبت کنیم لطفا؟ "

من خواهش کردم و چشای زین خورد به من و من به یه سمت دیگه نگاه کردم

" اوه باشه.شیت ببخشید.باز نوشیدنی میخوای؟ "

اون پرسید

" آره حتما "

جواب دادم و لبخند زدم

من تو آشپزخونه رو نگاه کردم همونجایی که زین وایساده بود ولی اون دیگه اونجا نبود.من از تو دهنم لپمو گاز گرفتم و به استف نگاه کردم , اون به لیوانش زل زده بود و هردومون نمیدونستیم چی باید بگیم

" بیا بریم تریستن رو پیدا کنیم "

اون پینهاد داد

" هری.. "

من شروع کردم به حرف زدن و میخواستم بگم هری ازم خواست اینجا بمونم.من کل مشروب تو لیوانمو سر کشیدم و خالیش کردم.صورتم از الان داره گرم میشه وقتی الکل رو تو رگام حس میکنم.الان یکم آروم تر شدم و دوباره یه لیوان دیگه برداشتم قبل از اینکه برم دنبال استف

الان خونه شلوغ تر شده و من هری رو هیچ جایی نمیتونم پیدا کنم.بیشتر اتاق با میزایی پر شده بود که روش پر از لیوان قرمز بود. و دانشجوهای مست کالج داشتن یه چیزی مثه توپ رو میانداختن تو اون لیوانا.من هیچوقت نمیتونم بفهمم چرا اونا انقد دلشون میخواد همچین بازی هایی کنن تو مهمونی وقتی انقد

مستن.حداقل این یکی بازی فکر نکنم توش بوسیدن باشه.دیدم تریستن رو مبل کنار یه پسر مو قرمز نشسته که قبلا هم دیده بودمش.اون آخرین بار با جیس بود و داشت ماریجوانا میکشید.زین رو دسته ی مبل نشسته بود و داشت به اون گروه دوستاش یه چیزی میگفت که باعث شد تریستن سرشو خم کنه به عقب و بخنده.وقتی تریستن دید استف داره میاد سمتش لبخند زد.من همیشه از هم اتاقیه نایل خوشم میومد.از همون اولین باری که دیدمش.اون شیرینه و انگار خیلی به استف اهمیت میده

" اوضاع بین شما دوتا چطوره؟ "

اینو از استف پرسیدم قبل از اینکه برسیم به اونا

" راستش عالیه.فکر میکنم دوستش دارم "

اون گفت و لبخند زد

" فکر میکنی؟ شماها هنوز بهم نگفتین؟ "

من نفسم بریده بود

" نه..خدا نه.ما فقط ۳ ماهه با هم قرار گذاشتیم "

اون خندید

" اوه... "

منو هری اون جمله رو بهم گفتیم وقتی هنوز ۳ ماه هم نگذشته بود و اصلا هم قرار نذاشته بودیم

" تو و هری فرق دارین "

استف حتما فکرمو میتونه بخونه امش

" شما دوتا چطورین؟ "

اون پرسید

" خوب.ما خوبیم "

اینو گفتم و واقعا هم جدی گفتم.ما خوبیم.واسه اولین بار

" شما دوتا عجیب ترین زوج هستین "

" اره هستیم "

" این چیز خوبیه.میتونی تصور کنی هری چجوری میشد اگه یه دختر مثه خودش پیدا میکرد؟ من هیچوقت نمیخواستم ببینمش .اینو مطمئنم "

استف گفت و خندید

" منم همینطور "

منم باهاش خندیدم

" بفرما اینم دوست دختر من "

تریستن گفت و واسه استف دست تکون داد و اون پرید و نشست رو پاهای تریستن

" حالت چطوره تسا؟ "

اون ازم پرسید و اروم و به طرز شیرینی صورت دوست دخترشو بوسید

" من خیلی خوبم.تو چطوری؟ "

من پرسیدم و صدام مثه یه آدم سیاست مدار بود.اروم باش تسا

" خوبم.ولی بدجور مستم "

اون خندید

" هری کجاست؟ من ندیدمش "

اون پسر با موهای قرمز ازم پرسید

" اون...خب نمیدونم "

جواب دادم

" من مطمئنم اون همین دورو براست.من فکر نکنم اون بتونه ازت دور بشه "

استف سعی کرد آرومم کنه.من زیاد مشکل ندارم هری پیشم نیست چون الکل باعث شده من استرسم کم بشه ولی دوست دارم هری بیاد و با من باشه اینجا.اینا همه دوستای اونن.نه من.بجز استف که من هنوز کامل راجع بهش تصمیم نگرفتم ولی اون الان بهترین کسیه که من اینجا میشناسم و دوست ندارم تنها اینجا بمونم

یکی بر خورد کرد به من و من پرت شدم عقب ولی خوشبختانه لیوان سومم خالی بود و وقتی اون لیوان افتاد رو زمین فقط چند قطره از اون قطره های صورتی ریخت رو زمین

" شیت ببخشید "

یه دختر مست اینو گفت

" واقعا اشکالی نداره "

من جواب دادم.موهای سیاهش برق میزد , انقد برق میزد که چشام درد گرفت یه لحظه.این چطور ممکنه؟ من باید حتما مست تر از اونی باشم که فکر میکنم

" بیا اینجا بشین قبل از اینکه رو زمین پهن بشی دوباره "

استف به شوخی گفت و من خندیدم و رو لبه ی مبل رفتم نشست

" خب تو درباره ی جیس شنیدی؟ "

تریستن ازم پرسید

" نه.درباره ی اون چی؟ "

وقتی اسم اونو آورد دل پیچه گرفتم

" اون دستگیر شد , تازه دیروز ازاد شد "

" چی؟ واقعا؟ اون چیکار کرد؟ "

" اون یکی رو کشت "

اون پسر با موهای قرمز جواب داد

" اوه خدای من "

من نفسم برید و همه شروع کردن به خندیدن.صدام خیلی بلندتر از حد عادی بود و الان مطمئنم که خیلی مستم

" اون داره باهات شوخی میکنه.اونو گرفتن چون با خودش یکم مواد داشت "

تریستن گفت و خندید

" تو یه آشغالی اد "

استف گفت و زد به دست اون پسر ولی من نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم چون انقد زود حرفشو باور کردم

" تو باید فقط قیافه تو میدید "

تریستن گفت و خندید

یه ۳۰ دقیقه ی دیگه بدون پیدا شدن هری گذشت.من دارم کم کم از نبودش ناراحت میشم ولی هرچی بیشتر مشروب میخورم کمتر اهمیت میدم.یکی از دلیل هام هم اینه که میتونم مولی رو ببینم و اون یه پسر بلوند پیدا کرده و داره با اون بازی میکنه امشب.اون پسره داره دستشو میکشه رو پاهای مولی.اااه.ولی هرچی باشه بهتر از اینه که هری باشه

" کی هست حالا؟ کایل به اندازه خورده "

یه مرد که عینک زده بود اینو گفت.و به دوست مستش که رو زمین دراز کشیده بود اشاره کرد.من به سمت میز نگاه کردم که لیوان ها چشیده شده بود و دوتا دوتا گذاشتمون رو هم

" من بازی میکنم "

تریستن داد زد , و استف رو از رو پاش بلند کرد

" من همینطور "

استف گفت

" تو میدونی زیاد تو این بازی خوب نیستی "

تریستن با استف شوخی کرد

" خیلیم خوبم.تو فقط ناراحتی از اینکه من بازیم از تو بهتره.من الان تو تیم توام پس دیگه لازم نیست باهم بحث کنیم "

اون گفت و با بازیگوشی پلکاشو زد رو هم و تریستم سرشو تکون داد

" تسا, تو هم باید بازی کنی "

اون از بین صدای آهنگ داد زد

" هممم...نه من راحتم "

من نمیدونم اونا چه بازی ای میخوان بکنن ولی میدونم و من تو این بازی افتضاحم

" اوه زود باااش.کلی خوش میگذره "

استف گفت و دستشو به نشونه ی خواهش به سمتم دراز کرد

" اون چیه؟ "

" بییر پنگ دیگه "

اون شونه هاشو تکون داد و زد زیر خنده

(بییر (آبجو) پنگ ...مثه همون پینگ پنگه ولی یکم فرق داره دی بهش میگن بییر پنگ):

" تو تاحالا بازی نکردی نه؟ "

استف دوباره گفت

" نه.من از آبجو خوشم نمیاد "

" ما میتونیم از ودکای مخلوط آلبالویی استفاده کنیم بجاش.اون یه عالمه گالون ازش دارن.من میرم یکی رو از تو یخچال بیارم.لیوانارو بچینید "

اون به تریستن گفت

من میخوام مقاومت کنم ولی میخوام امشب بهم خوش بگذره.من میخوام بب اهمیت باشم و بزارم هر چی میخواد بشه.بیر پنگ فکر نکنم زیاد بد باشه.هر چی باشه بدتر از این نیست که رو مبل تنها بشینم و منتظر هری بمونم تا اون از هر جهنمی که هست برگرده

تریستن جوری لیوانارو چید که من یاد بازیه بولینگ افتادم

" تو میخوای بازی کنی؟ "

" حدس میزنم.من نمیدونم بازیش چجوریه "

" کی میخواد یار تسا بشه؟ "

تریستن پرسید.من احساس احمق بودن کردم وقتی کسی جواب نداد.من میدونستم این...

" زین؟ "

تریستن اینو وسط فکر کردنم گفت

" امم...نمیدونم "

زین جواب داد و به من نگاه نکرد.اون تو همه ی این مدتی که اینجا بودم اصلا بهم توجه نکرد و ازم دوری میکرد

" فقط یه دست "

تریستن اینو گفت و میخواست راضیش کنه

" باشه.فقط یه بازی "

زین تسلیم شد

من و زین بدون اینکه چیزی بگیم کنار میز وایسادیم وقتی استف لیوانارو با الکل پر کرد

" این لیوانا تو کل شب استفاده شده؟ "

من ازش پرسیدم و سعی میکردم حالم بهم نخوره وقتی فکر میکردم دهن چند نفر دیگه به این لیوانا خورده و ازش استفاده کردن

" اشکال نداره "

اون خندید و من یکم لرزیدم

من از گوشه ی چشمم دیدم زین لبخند زد و وقتی بهش نگاه کردم اون به یه سمت دیگه نگاه کرد.امشب قراره یه شب طولانـــــــــی بشه

" فقط این توپ رو بنداز تو لیوانا و اگه افتاد تو لیوان تیم مقابل باید مشروب تو اون لیوان رو بخوره..هری گروهی که بتونه اون یکی گروه رو از حال ببره برنده میشه "

تریستن توضیح داد

" چی ببره؟ "

" هیچی.تو فقط زود زود مست نمیشی چون از اون لیوانا مجبور نمیشی بخوری "

استف گفت و خندید

" ما اول میریم "

استف دوباره گفت

استف با بازیگوشی توپ سفید رو مالید رو تی شرت تریستن و بعد پرتش کرد خورد به لبه ی یه لیوان و افتاد تو لیوان پشتیش

" تو میخوای اول بخوری؟ "

زین ازم پرسید

" حتما "

من شونه هامو تکون دادم و لیوان رو برداشتم

وقتی تریستن توپ رو پرت کرد نتونست بندازه توش.اون افتاد رو زمین و زین برداشتش و اونو انداخت تو یه ظرفی که توش آب بود.پس بخاطر همین ظرف آب اونجا بود.این اصلا بهداشتی نیست ولی اینجا یه مهمونیه من چه انتظار دیگه ای باید داشته باشم؟

" آره.من بودم که گند زدم "

استف با کنایه گفت و تریستن بهش لبخند زد

" تو اول برو "

زین به من گفت

اولین بازیم تو بیر...خب ودکای آلبالویی پنگ انگار خوب پیش رفت و من تونستم پشت سرهم ۴تا توپ رو بندازم تو لیوان.دهنم درد گرفته بود انقد لبخند زدم و خندیدم و خون تو

رگام دارن میرقصن بخاطر الکل و من دوست دارم ببینم اینجوری موفق میشم.حتی تو یه بازی ای مثه این تو مهمونی

" تو قبلا هم اینو بازی کردی.من باید بفهمم "

استف اینو گفت وقتی یه دستش رو پاش بود

" نه.من فقط استعداد دارم "

گفتم و خندیدم

" استعداد؟ "

استف با تمسخر گفت

" انقد به استعداد زیاد من تو بیر پنگ حسودی نکن "

اینو گفتم و دیدم هرکی اون دورور بود زد زیر خنده

" اوه خدا.لطفا دیگه نگو استعداد "

استف گفت و من شکمم گرفتمو سعی میکردم دیگه نخندم

بازی بهتر از اون چیزی بود که فکر میکردم.اون الکل زیادی که تو بدنم بود باعث شده بود بی اهمیت بشم.جوون و بی اهمیت

" اگه اینو بتونی بندازی ما میبریم "

من زین رو تشویق کردم

اون هرچی بیشتر مشروب میخورد انگار بیشتر دورو برم احساس راحتی میکرد..

" من میتونم "

اون گفت و لبخند زد

اون توپ رو پرتاب کرد و دقیقا افتاد تو لیوانی که کنار استف و تریستن بود.من دست زدم و مثه دیوونه ها میپریدم بالا پایین ولی اصلا اهمیت نمیدادم.زین هم چند بار دست زد و من بدون اینکه فکر کنم , از روی هیجان دستمو گذاشتم دور گردن زین و بغلش کردم.اون یکم خودشو کشید عقب ولی دستشو گذاشت رو کمرم و بعد ما خودمونو کشیددیم عقب.این یه بغل کردن بی ضرر بود ما فقط بازی رو برده بودیم و من خیلی هیجان زده بودم.بی ضرر...چشم استف گرد شد وقتی به ما نگاه کرد و من دورو برمو نگاه کردم تا ببینم هری رو میتونم ببینم یا نه

اون هیچ جا نبود و دیده نمیشد.ولی اگه بود چی؟ اون کسی بود که منو تو پارتی تنها گذاشت.من نتونستم بهش زنگ بزنم یا اس بدم چون گوشیم پیشه اونه

" من میخوام یه دور دیگه بازی کنم "

استف داد زد

" میخوای دوباره بازی کنی؟ "

من ازش پرسیدم

" اره..آره... بیا یه دور دیگه بازی کنیم "

اون اول به دور بر اتاق نگاه کرد و اینو گفت

منو زین دست بعدی هم بردیم که باعث شد استف و تریستن به شوخی بگن ما تقلب کردیم

" تو خوبی؟ "

زین ازم پرسید وقتی هر ۴تامون از کنار میز رفتیم

دو دست بازیه بیر پنگ واسه من بس بود.من یه جورایی مست بودم.باشه.بیشتر از یکم.ولی یه حس عالی دارم.فکر کنم استف و تریستن رفتن تو آشپزخونه تا یه بطریه دیگه بیارن

" اره.خوبم.خیلی خوبم.خیلی داره بهم خوش میگذره "

من گفتم و اون خندید.طوری که زبونشو میذاره پشت دندوناش و لبخند میزنه خیلی فریبنده هست

" خوشحالم اینو میشنوم.من میرم یکم هوا بخورم "

اون گفت

هوا.من دوست دارم یکم تو هوایی بدون بوی سیگار و بخار و سنگین باشم.تو خونه گرمه .خیلی گرمه و منم یکم میخوام هوا بخورم

" میتونم بیام؟ "

من پرسیدم

" اوممم...فکر نکنم این فکر خوبی باشه "

اون جواب داد و به یه سمت دیگه نگاه کرد

" اوه...باشه "

صورتم بخاطر خجالت قرمز شد.من برگشتم تا از اونجا برم ولی اون اروم دستمو گرفت

" تو میتونی بیای.من فقط نمیخوام بین تو و هری مشکلی پیش بیاد "

" هری اینجا نیست و من میتونم با هر کی که بخوام دوست باشم "

صدام خنده دار شده و من نتونستم خودمو کنترل کنم وقتی صدای خودمو شنیدم و خندیدم

" تو بدجور مستی اره؟ "

اون پرسید و درو برام باز کرد

" یکم "

خندیدم.

هوای خنک زمستون خیلی عالی و ارامش دهنده بود

من و زین از تو حیاط گذشتیم و آخرش رفتیم رو اون دیوار سنگی شکسته ای نشستیم که قبلا اینجا مکان مورد علاقم بود تو این پارتیا.بخاطر هوای سرد فقط چند نفر این بیرون وایسادن.یکی از اونا داره رو زمین بالا میاره .غر زدمو گفتم

" چه دوست داشتنی "

زین پیش خودش خندید ولی چیزی نگفت.اون سنگ سرده ولی سرد تر از اونی نیست که فکر میکردم.من یه ژاکت تو ماشین

هری دارم اگه لازم داشتم.من اصلا نمیدونم اون کجاست.ماشینش اونجا هنوز پارکه ولی نمیدونم کجاست

من به زین نگاه کردم اون به تاریکی زل زده بود.چرا این انقد بده؟ اون دستشو برد زیر تی شرتش و کشید رو شکمش وقتی تی شرتش یکم رفت بالا .من میتونستم باند پانسمان سفید رو ببینم

" اون چیه؟ "

با فضولی پرسیدم

" یه تتو. من قبل از اینکه بیام اینجا رفتم تتو کردم "

" میتونم ببینم ؟ "

" اره ... "

اون ژاکتشو درآورد و گذاشت کنار خودش رو دیوار و بعد اون باند هارو زد کنار

" اینجا تاریکه "

اون گفت و گوشیشو آورد بیرون و صفحه شو روشن کرد تا من بتونم ببینم

" موتور ساعت؟ "

ازش پرسیدم.بدون اینکه فکر کنم انگشتمو کشیدم رو تتوش.اون یکم لرزید ولی خودشو نکشید کنار.اون تتو بزرگه و بیشتر شکمشو پوشونده.بقیه شکمش هم تتو های کوچیکتر پوشونده بود.تتو های رندوم بودن..تتوی جدیدش که یه دسته چرغ دنده ی ساعت بودن انگار دارن حرکت میکنن ولی من میدونم بخاطر ودکا اینجوری میبینم.انگشتمو هنوز دارم رو پوست گرمش تکون میدم

" ببخشید ... "

من گفتم و دستمو کشیدم عقب

" اشکال نداره.آره این یه جورایی موتور ساعته.ببین چجوری پوستم تو اون قسمت پاره شده ؟ "

اون به لبه ی تتو اشاره کرد و من سرمو تکون دادم

" انگار وقتی که پوستم دوباره خوب میشه یه چیزی مثه یه ماشین یا دستگاه زیرشه و من انگار مثه یه ربات ام "

اون گفت و شونه هاشو تکون داد

" ربات کی؟ "

نمیدونم چرا اصلا این سوال رو پرسیدم

" ربات این جامعه.حدس میزنم "

" اوه "

من فقط همینو تونستم بگم

این جوابشو پیچیده تر از اونیه که من انتظار داشتم بشنوم

" این راستش خیلی باحاله..عمیقه ولی باحاله "

من لبخند زدم و سرم بخاطر الکل داشت گیج میرفت

" من فکر نمیکنم مردم اصلا اینو بفهمن.تو اولین کسی هستی که تونستی بفهمی "

" چقد تتو میخوای داشته باشی؟ "

" نمیدونم.من دیگه رو دستام جایی ندارم و الان رو شکمم پس فکر میکنم دیگه بس باشه چون دیگه جایی نمونده "

" منم باید تتو کنم "

یهو اینو گفتم

" تو؟ "

اون با صدای بلند خندید

" آره.چرا که نه؟ "

منم باهاش خندیدم

گرفتن یه تتو فکر خوبی بنظر میاد الان.من نمیدونم چه تتویی باید کنم ولی این باحال بنظر میاد.ماجراجویانه و باحال

" من فکر میکنم تو خیلی مستی "

زین به شوخی گفت و با انگشتش دوباره اون بند رو گذاشت رو تتوش و پوشوندش

" تو فکر میکنی من تحملشو ندارم؟ "

" نه.اینجوری نیست.من نمیتونم تورو تصور کنم که تتو داشته باشی.اصلا چی میخوای تتو کنی ؟ "

اون داشت سعی میکرد نخنده

" نمیدونم...یه خورشید. یا یه صورتی که لبخند میزنه ؟ "

" یه صورت که لبخند میزنه؟ دیگه مطمئن شدم اینا همش تاثیر ودکاست "

" شک نکن "

اینو گفتم و خندیدم

" من فکر کردم تو از دستم ناراحتی "

من بهش گفتم.حالت صورتش عوض شد و دیگه نخندید و صورتش به حالت طبیعی شد

" تو چرا همچین فکری کردی؟ "

اون به آرومی پرسید

" چون تو تموم اون مدت ازم دوری میکردی تا اینکه تریستن ازت خواست باهم بیر پنگ بازی کنیم "

" اوه...من ازت دوری نمیکردم.من فقط نمیخواستم باعث مشکل بشم "

" با کی؟ با هری؟ "

اینو پرسیدم ولی جوابشو میدونم

" آره...اون واسم روشن کرد که من باید ازت دور بمونم و من نمیخوام دیگه باهاش دعوا کنم.من نمیخوام باعث مشکلی بشم بین منو اون.یا تو .من فقط...ولش کن "

" اون داره بهتر میشه یه جورایی..عصبانیتشو میگم "

من از هری دفاع کردم

من نمیدونم این دقیقا درسته ولی من دوست دارم به این فکر کنم که اون سعی نکرد تروور رو بکشه و یه کار دیگه کنه

" واقعا؟ "

میتونم بگم زین حرفمو باور نکرده

" آره .فکر میکنم "

" اصلا اون کجاست.من فکر میکردم اون نمیزاره تو از جلو چشش دور بشی "

" منم نمیدونم.اون با لویی یهو غیب شد.من اصلا نمیدونم اون هنوز اینجاست یا نه "

به زین گفتم

" عجیبه "

زین گفت و من خندیدمو گفتم

" آره.عجیبه "

من خوشحالم از اینکه ودکا باعث شده همه چیز بنظرم مسخره بیاد

" استف واقعا خوشحال بود وقتی تورو دید "

زین گفت و یه سیگار گذاشت رو لبش با یه حرکت فندک رو روشن کرد و سیگار روشن شد و بو دود سیگار خورد به من و رفت تو دماغم

" منم دلم براش تنگ شده بود ولی هنوز بخاطر اتفاقی که افتاد ازش ناراحت بودم "

این موضوع اونقد سنگین نیست که قبلا بود و من الان دارم وقت خوبی رو میگذرونم.وقتی هری پیشم نیست.من با استف خندیدم و شوخی کردم و فکر میکنم بتونم همه چیو فراموش کنم و با اون دوباره خوب بشم و همه چیو پشت سرم بزارم

" تو خیلی شجاعی از اینکه اومدی اینجا "

زین اینو بهم با یه لبخند گفت

" احمق و شجاع یه چیز یکسان نیست "

من به شوخی گفت

" واقعا میگم .بعد از همه چیز...تو نرفتی تا جایی قایم بشی.اگه من بودم اینکارو میکردم "

" من واسه یه مدت قایم شده بودم.ولی اون پیدام کرد "

" من همیشه پیدات میکنم "

صدای هری اونجا پیچید و من پریدم از جام و ژاکت زین رو گرفتم تا از رو اون دیوار سنگی نیوفتم پایین

داستان از نگاه هری

" من همیشه پیدات میکنم "

من گفتم

حرفام درسته.من همیشه بدون اینکه به خودم زحمت بدم میتونم پیداش کنم

من نمیتونم باور کنم تسا رو این بیرون با زین پیدا کردم وقتی رو دیوار نشسته بودن و داشتن درباره ی پنهون شدن از من

حرف میزدن.این مزخرفه.تسا زین رو گرفت تا نیوفته و من رو چمن های سرد حرکت کردم و بهشون نزدیک شدم

" هری "

تسا یکم داد زد و کاملا معلوم بود با دیدن من سوپرایز شده

" آره, هری "

من حرفشو تکرار کردم

زین خودشو کشید کنار و من سعی کردم آروم باشم.اون چرا با زین اینجا تنهاست؟ من بهش گفتم اون تو خونه بمونه, تو اشپزخونه.وقتی من از استف پرسیدن تسا کدوم گوریه اون گفت با " زین " .بعد از ۵ دقیقه گشتن تو کل خونه تصمیم گرفتم که بیام بیرون رو بگردم و الان اونا اینجان.با هم

" تو باید تو آشپزخونه میموندی عزیزم "

اون کلمه ی آخرو گفتم تا یکم تن خشن صدامو بپوشونم

اگه من قاطی کنم و سرش داد بزنم اون ممکنه با زین بره چون این اتفاق خیلی افتاده.من اجازه نمیدم این اتفاق بیوفته امشب.من این اواخر داشتم تموم سعیمو میکردم تا عصبانیتمو کنترل کنم

" تو هم قرار بود زود برگردی "

اون جوابمو داد

من آه کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم قبل از اینکه حرفی بزنم.من همیشه بخاطر حاضر به جوابی هایی که میشنوم قاطی میکنم ولی الان دارم سعی میکنم اینکارو نکنم.ولی فاک اگه اون اینکارو برام سخت نکنه.

" بیا بریم تو "

من بهش گفتم و دستمو سمتش دراز کردم

من باید اونو از زین دور کنم و راستش منم باید از اون دور باشم.من قبلا هم اونو زدم ناکار کردم الان هم مشکلی ندارم اگه بخوام اینکارو کنم

" من میخوام یه تتو کنم هری "

اون بهم گفت و من اونو از کنار دیوار کشیدم آوردم سمت خودم

" چی؟ "

اون مسته؟

" آره...تو باید تتوی جدید زین رو ببینی هری.اون خیلی خوبه.زین بهش نشون بده "

اون گفت و لبخند زد

چرا تسا باید تتوی لعنتیه اونو ببینه من دیگه چه حرفایی بین اونارو از دست دادم؟ اونا داشتن دیگه چیکار میکردن؟ اون دیگه چی به تسا نشون داد؟ اون همیشه تسا رو میخواست از همون اول که دیدش دقیقا مثه من. ولی در اصل من اول میخواستم باهاش بخوابم ولی زین واقعا خوشش میومد از تسا.ولی من بردم..تا اون منو انتخاب کنه

" من نمیخواستم... "

زین شروع کرد به حرف زدن.من میتونم ببینم اون چقد احساس ناراحتی میکنه.تسا هم همینطور

" زودباش بهم نشون بده "

همونطوری که میترسیدم اون تی شرتشو زد بالا و من تونستم باند رو ببینم.اون تتو واسه خودش خیلی باحاله ولی چرا اون باید تتو شو به تسای من نشون بده.این دیگه خیلی زیاده واسم

" این باحال نیست؟ منم یکی میخوام.فکر کنم یه صورت که لبخند میزنه "

تسا گفت

اون نمیتونه جدی بگه.من حلقه ی رو لبمو گذاشتم تو دهنم و سعی کردم بهش نخندم.یکم از عصبانیتم از بین رفت وقتی اون این ایده ی مسخره و خنده دارو درباره ی تتو داد

" تو مستی؟ "

ازش پرسیدم

" شاید "

اون شونه هاشو تکون داد و جواب داد

" تو چقد مشروب خوردی؟ "

ازش پرسیدم.من فقط دوتا خوردم ولی میتونم بگم اون بیشتر خورده

" نمیدونم..تو چقد خوردی؟ "

اون به شوخی اینو گفت.اون دست سردشو برد زیر تی شرتم و کشید رو شکم گرم من.من یکیم لرزیدم بخاطر دستای سردش

و اون سرشو گذاشت رو سینه ی من.ببین زین.اون ماله منه.نه تو.نه واسه هیچ کس دیگه.فقط من

" اون چقد مشروب خورد ؟ "

" من مطمئن نیستم اون قبل از اینکه دو دست بیر پنگ بازی کنیم چقد مشروب خورد ولی ما تو بازی بجای آبجو از ودکای مخلوط البالو استفاده کردیم "

" صبر کن.ما؟ شما دوتا باهم بازی کردین؟ "

من اینو از لای دندونم پرسیدم

" نه اون ودکای مخلوط آلبالو پنگ بود "

تسا اینو با خنده گفت

" ما بریدم.دوبار.من بیشتر توپ هارو انداختم.استف و تریستن هم خوب بودن ولی ما بردیمشون "

اون دوباره بهم گفت

این تساست.همون دختری که همیشه بهترین و زرنگ ترین بود و حتی تو این بازیه بیر پنگ تونست همه رو شکست بده و من از تک تک این خوشم میاد

" ودکای خالص بود؟ "

من از زین پرسیدم

" نه مخلوط بود ولی اون خیلی ازش خورد "

" و تو آوردیش این بیرون تو تاریکی وقتی اون انقد مست و داغون بود؟ "

من صدامو اوردم بالا

" هری تو باید اروم باشی.من ازش خواستم تا بزاره باهاش بیام بیرون.اون اول بهم گفت نه چون میدونست تو قراره اینجوری رفتار کنی "

تسا آه کشید و سعی کرد دستشو از رو شکمم برداره ولی من دستشو اروم گرفتم و گذاشتم رو شکمم باشه.من دستمو گذاشتم دور کمرش و اونو به خودم نزدیک تر کردم

اروم باشم؟ اون واقعا بهم گفت اروم باشم؟

" و بزار بهت بگم تا یادت نره اگه تو نمیرفتی و منو تنها نمیذاشتی میتونستی یار من تو بیر پنگ بشی "

اون گفت و تو صداش پر از تمسخر بود

من میدونم حق با اونه ولی اون داره اعصابمو خورد میکنه.اون چطور میتونه بین اون همه آدم با زین بازی کنه؟ من میدونم اون هنوز به تسا یه حس هایی داره ولی در مقابل حسی که من دارم اصلا قابل مقایسه نیست ولی من میتونم از طرز نگاه زین بگم که اون خیلی به تسا اهمیت میده

" من راست میگم یا من راست میگم؟ "

تسا پرسید

" باشـــه تسا "

من غر زدم و میخواستم ساکتش کنم

" من دارم میرم تو خونه "

زین گفت و سیگارشو انداخت رو زمین و بعد از اونجا رفت

" تو خیلی بداخلاقی.شاید بهتره بری همونجایی که قبلا بودی "

تسا اینو گفت و دوباره خواست از من دور شه

" من نمیخوام جایی برم "

جوابشو دادم و از قصد به اون طعنه ای که بهم زد توجه نکردم

" پس انقد بداخلاق نباش چون امشب دارم خوش میگذرونم "

اون بهم نگاه کرد و چشاش بیشتر از قبل برق میزد با اون خط های سیاهی که دورش کشیده بود

" تو نباید از من انتظار داشتی باشی من خوشحال باشم وقتی کل خونه رو دنبالت گشتم و نتونستم پیدات کنم و وقتی بالاخره پیدات کردم تو با زین این بیرون تنها بودی.بین اون همه آدم "

" تو ترجیح میدادی من با یکی دیگه این بیرون بودم؟ "

اون خیلی افتضاح میشه وقتی مست میشه

" نه تو منظور منو نفهمیدی "

من بهش پریدم

" هیچ منظوری نیست اینجا , من هیچکار اشتباهی انجام ندادم پس انقد ضد حال نباش وگرنه اصلا نمیخوام با تو بگردم "

اون تهدیدم کرد

من میخوام بهش بگم.بهش بگم اون خیلی رو مخه وقتی مسته و بهش بگم بره طبقه ی بالا ولی باید اعتراف کنم این تسای مست و بی ادب خیلی خنده داره.طرز انتخاب کردن کلمه هاش وقتی

میخواد بهم فحش بده و وقتی گفت ضد حال خیلی با مزه هست. و اون خیلی مشروب خورده و اصلا امکان نداره من الان تنهاش بزارم, حتی یه دقیقه, البته دیگه نه.من میخوام اون امشب بهش خوش بگذره مخصوصا چون نگرانم و میترسم کسی یه چیز احمقانه بگه من قاطی کنم و بگیرم بزنمش.لعنتی.اگه دو هفته قبل این اتفاق میوفتاد من حتما دوباره زین رو میزدم داغون میکردم

" باشه.من ضد حال نمیشم "

اینو گفتم و چشم غره رفتم

" واسه من چشم غره هم نرو "

اون گفت و من دستمو گذاشتم دور کمرش

" باشه.چشم غره هم نمیرم "

لبخند زدمو اینو گفتم

" منم همین فکرو میکردم "

اون داشت سعی میکرد جلوی لبخندشو بگیره

" تو امشب خیلی رئیس بازی در میاری "

" اون ودکا باعث شد شجاع بشم "

اینو گفت و من حس کردم داره دستشو از رو شکمم میبره پایین تر

" پس تو یه تتو میخوای؟ "

اینو ازش پرسیدم و دستشو دوباره آوردم بالا ولی اون دوباره دستشو برد پایین تر.حتی پایین تر از قبل

" آره.شاید ۵تا.نمیدونم "

" تو قرار نیست تتو کنی "

گفتم و خندیدم ولی کامل جدی ام

" چرا نه؟ "

اینو پرسید و انگشتاش داشتن با لبه ی شورتم بازی میکردن

" بیا فردا دربارش حرف بزنیم وقتی تو هشیاری "

من میدونم این فکر اصلا به ذهنشم نمیرسه وقتی مست نباشه

" بیا بریم تو "

بهش گفتم و سعی کردم از جایی که وایسادیم تکون بخورم

اون دستشو برد تو شورتم و سرجاش وایساد.من فکر کردم اون میخواد صورتمو ببوسه ولی اون لبشو گذاشت نزدیک گوشم.من از لای دندونم نفس کشیدم وقتی اون داشت به آرومی دستشو تکون میداد

" من فکر کنم ما باید این بیرون بمونیم "

اون زیر گوشم اینو گفت

فاک

" اون ودکا بدجوری تورو شجاع کرده "

صدام بریده بریده شده بود

" آره...و منم شهوت.. "

اون شروع کردن به حرف زدن با صدای بلند ولی من دستمو گذاشتم رو دهنش وقتی چندتا دختر مست از نزدیکیمون رد شدن

" ما باید بریم تو خونه .هوا سرده و من فکر نکنم اونا خوششون بیاد ببینن من دارم تو این سبزه ها باهات سکس میکنم "

من نیشخند زدم و مردمک چشاش درشت شد

" من که خیلی خوشم میاد "

اون بهم گفت وقتی من دستمو از رو دهنش برداشتم

" یا مسیح تسا.فقط چندتا لیوان خوردی و الان دیوونه ی سکس شدی "

من خندیدم و یاد سیاتل افتادم و یاد اون حرفای کثیفی که از دهنش اومد بیرون.من باید اونو ببرم تو خونه قبل از اینکه همینجا کارشو رو زمین یه سره کنم

" فقط بخاطر تو "

اون گفت و چشمک زد و من نتونستم جلوی خنده مو بگیرم

" بیا بریم "

من بازوشو گرفتم و اونو از تو حیاط بردم تو خونه

اون همش لب پایینیشو میاور پایین و باعث میشد من بیشتر تحریک بشم , مخصوصا وقتی لبشو گاز میگرفت.من راحت میتونستم خم بشم و لباشو بزارم لای دندونام.فاک. منم به بدیه تسا هستم و حتی مست نیستم.شاید یکم حس کنم تو فضام ولی مست نیستم.تسا حتما عصبانی میشد اگه منو میدید که طبقه ی

بالام.راستش من چیزی نکشیدم ولی تو اتاقی بودم که اونا داشتن ماری جوانا میکشیدن و دودشو میدادن بیرون و میخورد تو صورتم.ولی میدونم ماریجوانا کشیدن اونا تو اتاق آخرین چیزی بود که تسا بخاطرش ناراحت میشد اگه میدید تو اون اتاق چه خبر بوده

من اونو از شلوغی رد کردم و بردم سمتی که خلوت تر بود که همون آشپزخونه بود.تسا دستشو گذاشت رو پیشخوان و بعد به من نگاه کرد.اون چطور مثه وقتی که داشتیم میرفتیم از خونه بیرون خشگل بنظر میرسه با اینکه همه ی دخترای مست اینجا داغون شدن؟ بعد از اولین مشروبشون ارایششون خراب میشه و شورع میکنن به عرق کردن و موهاشون بد حالت میشه و خیلی زشت میشن.ولی تسا نه.تسا اصلا در برابر اونا قابل مقایسه نیست.دربرابر هیچکس

" من بازم مشروب میخوام هری "

اون با صدای آروم گفت

" من فکر نکنم این فکر خوبی باشه "

" لطفا؟ من دارم خوش میگذرونم.پارتی رو خراب نکن "

اون زبونشو مثه بچه ها داد بیرون

" باشه.ولی فقط یکی دیگه و بعد دیگه انقد مثه دختر بچه های ۱۰ ساله حرف نزن "

من به شوخی بهش گفتم

" چشم اقا.من واقعا بخاطر این رفتار بچگانه ام و استفاده از این کلماتم عذر میخوام...دیگه اون حرفارو نمیگم .. "

" باید بگی مرد پیر "

من گفتمو خندیدم

" فاک.باشه پس. I will stop fucking talking like a motherfucker... "

(مجبور بودم اینجارو ترجمه نکنم چون باید میفهمیدیدن تسا دقیقا چی میگه چون هیچوقت از این حرفا نمیزنه :دی)

تسا حرفشو نصفه ول کرد چون هردومون زدیم زیر خنده

" تو امشب دیوونه شدی "

" میدونم.خیلی حال میده "

اون گفت و اروم خندید

من خوشحالم از اینکه اون داره خوش میگذرونه ولی من هنوز نمیتونم به عصبانیتم توجه نکنم وقتی دیدم اون با زین اون بیرونه .نه با من.ولی من دهنمو بسته نگه میدارم چون نمیخوام امشب رو واسش خراب کنم

" بیا بریم استف رو پیدا کنیم "

اون صاف وایساد و یکم از مشروب خورد

" تو الان با اون خوب شدی؟ "

ازش پرسیدم.من نمیدونم درباره ی این چه حسی داشته باشم.خوب یا بد

" فکر میکنم.اونا اونجان "

اون به تریستن و استف که رو مبل نشسته بودن اشاره کرد

ما از تو سالن رد شدیم و چند تا پسر که رو زمین نشسته بودن به تسا نگاه کردن.اون از نگاه پر از هوس اونا خبر نداره ولی من فهمیدم.من با تهدید بهشون خیره شدم و تقریبا همشون سرشونو برگردوندن بجز یه پسر مو بلوند که شبیه نوا بود.اون همینطور

داشت به تسا نگاه میکرد وقتی از اونجا رد شدیم.من میخواستم یه لگد بزنم تو صورت اون پسره ولی نظرمو عوض کردم و دست تسا رو گرفتم بجاش .الان این فکر بهتریه

اون سرشو برگردوند و به دستامون نگاه کرد و چشاش گرد شد.اون چرا سوپرایز شد من دستشو نگه داشتم؟ منظورم اینه آره.این چیزی نیست که همیشه انجام میدم یا احساس راحتی میکنم ولی من اینو قبلا هم انجام دادم.مگه نه؟

" شما دوتا اینجایین "

استف گفت وقتی رسیدیم پیششون.مولی رو زمین کنار یه پسر که فکر کنم اسمش جیسون باشه نشسته بود.مطمئنم اون یه ترم اولیه و باباش حتما صاحبه یه تیکه از زمین ها ونکوور هست و بخاطر همین اونو انقد بچه ی مغرور و بد اخلاق و شرور نشون میده.اونا هردوشون باهم خیلی احمقانه بنظر میرسن ولی من خوشحالم از اینکه اون دیگه منو ول کرده.اون خیلی رو مخه و میدونم تسا ازش متنفره

" ما بیرون بودیم "

من به استف گفتم

" من حوصله ام سر رفته "

نایل گفت و انگشتشو برد تو لیوان آبجوش

" ما هنوز بعد از اینجا میخوایم بریم بیرون یا نه؟ تقریبا ساعت ۱۱ شده "

لویی پرسید

" ما میتونیم بعد از نیمه شب بریم یا اینکه میتونیم فردا شب بریم "

نایل پیشنهاد داد

" کی اهمیت میده.این پارتی افتضاحه "

مولی گفت و چشم غره رفت

" بیاین اینجا بمونیم.زود نیمه شب میشه در هر حال "

استف گفت و به دوست حال و بی حالیش توجه نکرد.من رو مبل نشستم و تسا رو کشیدم رو پام نشوندم.چند نفر بهمون نگاه کردن ولی من عین خیالمم نیست.فقط کسی جرات داره یه چیزی بگه..تو یه ثانیه همه به یه سمت دیگه نگاه کردن بجز استف که بهم لبخند زد.من بهش لبخند نزدم.چون من میدونم

اون ناراحت نمیشه چون اون میدونه من قصدم ناراحت کردنش نیست

" ما باید صداقت شجاعت بازی کنیم "

یه صدایی اینو پیشنهاد داد و من فهمیدم اون صدا از کیه

وات د هل؟ من خم شدم و به تسا نگاه کردم که هنوز رو پاهام نشسته بود

" آره تو حتما دوست داری این بازیو کنی "

مولی با طعنه به تسا گفت

" تو چرا این پیشنهادو دادی؟ تو از این بازی ها متنفری "

من به تسا گفتم

" نمیدونم.فکر کنم امشب بهمون خوش بگذره "

اون گفت و نیشخند زد

من نگاه تسا رو دنبال کردم و دیدم داره به مولی نگاه میکنه.من اصلا نمیدونم تو سر خشگل تسا داره چی میگذره

داستان از نگاه هری

" من فکر نمیکنم این فکر خوبی باشه "

اینو تو گوش تسا گفتم

اون برگشت به سمت من و انگشتشو گذاشت رو لبم تا ساکتم کنه

" مشکلت چیه هری, از یکم شجاعت میترسی...یا اینکه اون حقیقته که ازش میترسی؟ "

مولی اینو با یه لبخند از رو خجالت پرسید .این دیگه چه هرزه ایه

" تو اونی هستی که باید بترسی "

تسا اینو گفت و من غافل گیر شدم

" واقعا؟ "

مولی گفت و ابروهاشو داد بالا

" باشه..باشه...شما دوتا اروم باشین "

نایل گفت

من دارم لذت میبرم وقتی تسا داره اینجوری جواب مولی رو میده ولی من نمیخوام مولی زیاده روی کنه.تسا خیلی حساس تر از مولیه و مولی ممکنه یه چیزی بگه و تسا اذیت و ناراحت بشه

" کی اول میگه؟ "

تریستن گفت

" من "

تسا دستشو آورد بالا

اوه خدا.این یه بدبختیه بزرگ قراره بشه

" من فکر میکنم من اول باید بگم "

استف پرید وسط

تسا آه کشید ولی چیزی نگفت و لیوانشو آورد سمت لبش.لباش بخاطر مشروب صورتی شدن . و من به تنها چیزی که میتونم فکر کنم اینه که لباشو رو خودم تصور کنم

" هری.حقیقت یا شجاعت؟ "

استف منو از این فکرای منحرف اورد بیرون

" من بازی نمیکنم "

من بهش گفتم

" چرا نه؟ "

اون پرسید

" نمیخوام, من به اندازه این بازیه مسخره رو کردم "

غر زدم

" اون راستشو نمیگه... "

مولی گفت

" اون منظورش این نیست.بشین سرجات "

تریستن با خشم گفت و ازم دفاع کرد

من اصلا چرا با مولی خوابیدم قبلا؟ اون جذابه و خیلی تو blow job دادن ماهره ولی خیلی رو مخه.

وقتی یاد این افتادم که اون منو لمس کرد زود ذهنم تسارو به جای اون گذاشت

" باشه.نایل حقیقت یا شجاعت؟ "

استف پرسید

" شجاعت "

اون جواب داد

" اومم...اگه جرات داری برو اون دختر مو بلوند رو که بلوز آبی بوسیده ببوس "

استف اینو گفت و به یه دختر قد بلند اشاره کرد که رژ لب قرمز زده بود

" نمیشه دوستشو بجاش ببوسم؟ "

نایل خواهش کرد

کنار اون دختر بلوند یه دختر با موهای فر و پوست تیره بود.اون خشگل تر از اون مو بلونده بود و بخاطر نایل لمیدوارم استف بهش اجازه بده اون یکی رو ببوسه

" نه.همون بلونده "

استف خندید

" تو یه شیطانی "

اون غر زد و همه خندیدن وقتی نایل رفت سمت دختره.

جرات دادن به همدیگه تا همچین کارای مسخره رو کنن خیلی بی فایده هست.من قبلا واسم فرقی نداشت ولی الان دیگه هیچوقت نمیخوام دختر دیگه ای رو ببوسم بجز یه نفر.من نمیخوام هیچکس دیگه ای رو به غیر از تسا ببوسم.هیچوقت

وقتی نایل برگشت و لبش به رنگ قرمز شده بود بود تازه فهمیدم چرا تسا حالش از این بازیا بهم میخوره.وقتی نایل به تریستن گفت که از تو لیوانی که توش ته سیگارو انداختن مشروب بخوره من دیگه نتونستم تحمل کنم..من یه تیکه از موهای نرم تسا رو برداشتم و دور انگشتم پیچیدم و باهاش بازی کردم.تسا صورتشو با دستاش پوشوند وقتی تریستن آروغ زد و استف جیغ کشید

یه چند تا جرات دیگه به هم دادن تا اینکه نوبت تسا شد

" شجاعت "

اون با شجاعت به اد جواب داد

" جرات داری یه لیوان مشروب بخور "

اون گفت و من بهش خیره شدم. و میخواستم بهش نشون بدم اگه اون یه چیز غیر قابل قبول بهش بگه من صبر نمیکنم و میپرم روش ناکارش میکنم.اون یه پسر خیلی خوب و باحاله پس من فکر نمیکردم اینکارو کنه ولی باز بهش هشدار دادم

(همون اد شرن خودمون باید باشه :دی)

" چه مسخره "

مولی اینو گفت

تسا به اون توجه نکرد و مشروبشو خورد.اون از همین الانم داغونه.اگه بیشتر از این بخوره حتما حالش بد میشه

" مولی جرا یا حقیقت؟ "

تسا گفت و تو صداش پر از تمسخر بود

مولی به تسا نگاه کرد و معلوم بود بخاطر این رفتار تسا سوپرایز شده

" جرات یا حقیقت؟ "

تسا دوباره پرسید

" حقیقت "

مولی جواب داد

" حقیقت داره که تو یه هرزه ای؟ "

تا تسا اینو گفت من شنیدم چند نفر نفسشون برید و چند نفر پیش خودشون خندیدن

من سرمو فرو کردم تو پشت تسا تا صدای خنده مو قطع کنم.یا مسیح این دختر دیوونه میشه وقتی مست میشه

" ببخشید؟ "

مولی نفسش بریده بود

" همین که شنیدی.این حقیقت داره که تو یه هزره ای؟ "

" نه "

مولی گفت و حالت چشاش یه جور دیگه شده بود

نایل هنوز داره میخنده.حالت صورت استف خنده دار بود ولی نگران هم بود.تسا هم که انگار با این حرفش یه مشت زده تو صورت مولی

" پس بخاطر چی میگن به این صداقت؟ "

تسا با طعنه بهش گفت

من دستمو کشیدم رو پاهاشو و زیر گوشش گفتم بیخیال شه.من نمیخوام مولی به تسا صدمه بزنه چون اونوقت منم مجبور میشم به مولی صدمه بزنم

" نوبت منه "

مولی گفت

" تسا جرات یا حقیقت؟ "

مولی پرسید.بفرما

" جرات "

تسا یه لبخند شیطانی زد

" جرات داری زین رو ببوس "

مولی گفت

" فاک نه "

من یهو پریدم وسط

" چرا نه؟ اون قبلا هم اینکارو کرده "

مولی گفت و نیشخند زد

من بلند شدم و تسارو با خودم کشیدم و هردومونو حرکت دادم

" این قرار نیست اتفاق بیوفته "

سر مولی داد زدم

من اصلا به این بازیه مسخره اهمیت نمیدم.اون نباید کسی رو ببوسه.زین چشاشو به دیوار دوخته بود و بعد مولی نظرشو عوض کرد

" خب..بزار واسه حقیقت یه سوال بپرسم "

اون گفت و ادامه داد

" این حقیقت داره که تو یه احمق به تمام معنایی چون دوباره برگشتی پیش هری بعد از اینکه اون واسه یه شرط بندی باهات خوابید؟ "

مولی اینو با یه صدایی خوشحال گفت.بدن تسا که رو پاهام بود لرزید و اون گروه کوچیکمون اصلا راحت بنظر نمیرسیدن

" نه این درست نیست "

تسا با صدای آروم اینو گفت

" چرا درسته. تو یه احمقی بخاطر این.تو هر چیزی که از دهن اون میومد بیرون باور کردی...البته تقصیر تو نیست چون من میدونم دهن هری چه کارایی عالی ای میتونه کنه.لعنتی مرد اون میتونه از زبونش چقد خوب... "

قبل از اینکه بتونم جلوی تسا رو بگیرم اون از رو پام پرید و افتاد رو مولی و شونه هاشو هل داد و اومد روش.از شانس مولی اون رو زمین نشسته بود و دیگه مجبور نبود از رو مبل بیوفته رو زمین

" تو هرزه ی عوضی "

تسا داد زد و موهای صورتیه مولی رو تو دستاش چنگ زده بود و سر مولی رو آورد بالا و بعد کوبید رو زمین

هولی شیت

من از رو مبل پریدم و دستمو گذاشتم دور کمر تسا و اونو از رو مولی بلند کردم.من یه میلیون ام هم فکر نمیکردم تسا با کسی بخواد دعوا کنه.حالا چه برسه به مولی

بدن تسا تو دستم داشت میلرزید و بعد از چند ثانیه اروم شد و من اونو از تو اتاق نشیمن بردم بیرون.من ته پیراهنشو کشیدم پایین تا مطمئن شم جایی ازش بالا نیومده و بدنش معلوم نشده.و

بالا نیومده بود.دیگه من نمیخوام مجبور شم بخاطر این با یکی دیگه دعوا کنم.فقط چند نفر تو اشپزخونه بودن و من میتونم بشنوم همه دارن درباره ی دعوا تو سالن نشیمن باهم حرف میزنن

" من اون عوضی رو میکشم هری.قسم میخورم "

اون داد زد و خودشو از من کشید عقب

" میدونم...میدوونم میکشیش "

من نمیتونم جدی بگیرم حرفشو با اینکه من هیچوقت فکر نمیکردم اون به مولی حمله کنه

" به من نیشخند نزن "

اون با خشم گفت و نفسش بریده بود

اون چشاش گرد شده بود و برق میزد و صورتش بخاطر عصبانیت قرمز شده بود

" نیشخند نمیزنم.من فقط خیلی سوپرایز شدم بخاطر اتفاقی که افتاد "

اینو گفتم و لب پایینیمو گاز گرفتم

" من از اون خیلی متنفرم.اصلا اون فکر میکنه کیه؟ "

اون داد زد و میخواست یه جوری توجه مولی رو به خودش جلب کنه

" باشه اورتیز (یه اسمه) ...بزار واست یکم آب بیارم "

" اوریتز؟ "

اون پرسید

" اون یه جنگنده یو اف سی بود "

" یو اف سی؟ "

" ولش کن "

من خندیدم و لیوان آب رو دادم بهش.من تو سالن نشیمن رو نگاه کردم تا مطمئن شم مولی اونجا نیست

" آدرنالیم بدجوری داره حرکت میکنه "

تسا بهم گفت

" تو تاحالا با کسی دعوا کرده بودی؟ "

اینو پرسیدم با اینکه میدونم جوابشو.بهترین بخش دعوا اینه که آدرنالینت میزنه بالا.این اعتیاد آوره

" نه.البته که نه "

" پس چرا الان دعوا کردی؟ کی اهمیت میده اون چه فکری میکنه وقتی ما الان باهمیم "

" اصلا این نیست.این چیزی نیست که منو ناراحت کرد "

" پس اون چیه؟ "

ازش پرسیدم و اون لیوان خالی رو داد بهم و من ازش گرفتم

" وقتی اون گفت...درباره ی تو و اون "

اون اعتراف کرد و تو صورتش پر از عصبانیت بود

" اوه "

" آره من باید میزدمش "

اون گفت و نفس کشید

" اره ولی من فکر میکنم همون که افتادی روش و سرشو کوبیدی رو زمین واسش بس بود "

به شوخی گفتم.یه لبخند رو لبش معلوم شد و اروم خندید

" من نمیتونم باور کنم اینکارو کردم "

اون دوباره خندید

" تو خیلی مستی "

گفتمو خندیدم

" اره هستم "

" انقد مستم که سر مولی رو کوبیدم رو زمین "

اون گفت و دوباره خندید

" فکر میکنم همه از اون لحظه لذت بردن "

اینو بهش گفتم و دستامو گذاشتم دور کمرش

" امیدوارم اونا بخاطر اینکه من اون صحنه رو درست کردم ازم ناراحت نشده باشن "

این تسای منه.بدجور مسته ولی هنوز نگرانه مردمه که ناراحت نشن

" نه هیچکس ناراحت نیست عزیزم, اگه هر فکر دیگه ای دربارت کنن.اونا بخاطر همین چیزا از این مهمونیای مسخره میگیرن "

" امیدوارم ناراحت نشن "

" نگران این نباش.میخوای بریم استف رو پیدا کنیم؟ "

ازش پرسیدم

" یا میتونیم یه کار دیگه انجام بدیم... "

اون گفت و انگشتشو گذاشت بالای شلوارم

" تو دیگه هیچوقت حق نداری ودکا بخوری وقتی من پیشت نیستم "

اینو گفتم بهش .به شوخی بود ولی خیلیم جدی بود

" حتما...حالا بیا بریم طبقه ی بالا "

اون خم شد و چونه مو بوسید

" تو یه رئیس کوچولو شدی امشب اره؟ "

گفتم و لبخند زدم

" فقط تو نیستی که همیشه باید رئیس بشی "

اون خندید و یقه ی تی شرشمو گرفت آورد پایین تا هم قدش بشم

" حداقل بزار من واسه تو یه کاری کنم "

اون به آرومی زیر گوشم گفت و بعد لبشو گذاشت رو گوشم

" تو تازه دعوا کردی.تو واسه اولین بار دعوا کردی و الان داری به این فکر میکنی؟ "

اون سرشو تکون داد

" تو میدونی من میخوامت هری "

اون با یه صدای اروم اینو گفت و من حس کردم شلوارم داره تنگ میشه برام

" باشه..فاک..باشه "

من تسلیم شدم

" خوب چقد راحت بود "

" بریم "

من مچ دستشو گرفتم و اونو بردم طبقه ی بالا

" کسی اتاق قدیمیتو گرفته؟ "

اون پرسید وقتی رسیدیم بالا

" آره.ولی اینجا پر از اتاقای خالیه "

بهش گفتم و در یکی از اتاقارو باز کردم.تو اتاق یه تخت کوچیک بود که روش ملافه های سیاه بود و تو کمد یه جفت کفش بود.من نمیدونم این اتاقه کیه ولی من درو قفل کردم و چند قذم به تسا نزدیک تر شدم

" زیپمو باز کن "

اون دستور داد

" نمیخوای وقتو اصلا تلف کنیا "

" خفه شو و زیپ پیراهنمو باز کن "

اون بهم پرید

من سرمو تکون دادم با حالت تمسخر و اون برگشت و موهاشو داد بالا.من لبمو گذاشتم رو گردنش وقتی زیپشو باز کردم و آورم آوردم پایین.میتونستم ببینم موهای تنش سیخ شده وقتی

من انگشتمو کشیدم رو پشتش.اون لرزید و برگشت سمتم و آستین پیراهنشو درآورد و پیراهن افتاد رو زمین.اون یه سوتین صورتیه توری و یه شورت پوشیده که من خیلی اینو دوست دارم.من میتونم بگم بخاطر لبخندی که رو لبش هست فهمیده که من دوستشون دارم

" کفشتو در نیار "

من ازش خواهش کردم و اون با یه لبخند قبول کرد و به کفشاش نگاه کرد

" من اول میخوام یه کاری کنم "

اون بهم گفت

اون با یه حرکت شلوار جینمو کشید و میخواست بیارتش پایین ولی وقتی اون تکون نخورد یه آه کشید.اون دکمه ی شلوارمو باز کرد و آوردش پایین.من رفتم سمت تخت ولی اون جلومو گرفت

" نه.ایش.کی میدونه رو این تخت کی میخوابه "

اینو گفت و صورتش یه جوری شد که حالش داره بهم میخوره

" رو زمین "

اون بهم دستور داد

" اوممم...باشه "

من رو زمین نشستم و اونم اومد نشست. و رو من نشست و دوتا پاهاشو گذاشت کنار پاهای من.لبشو گذاشت رو گردنمو و خودشو رو پاهام تکون میداد.فاک

" تس.. "

نفسم بریده بود

" تو اگه به این کار ادامه بدی من میام و قبل از اینکه تو بتونی کاری کنی تموم میشه "

اون لبشو از رو گردنم برداشت و تی شرتمو در آورد

" میخوای چیکار کنم هری؟ میخوای الان باهام بخوابی یا اول میخوای من برات.. :"

من حرفشو قطع کردم وقتی لبمو گذاشتم رو لبش.من نمیخوام هیچ وقتی رو تلف کنم.من اونو میخوام.من بهش نیاز دارم.بعد از یه ثانیه شورتشو درآوردم و گذاشتم کنار و خم شدم شلوارمو برداشتم تا از توش کاندوم بردارم.اون باید بره واسه کنترل

بارداری پیش دکتر من دیگه نمیخوام از اون استفاده کنم.من میخوام خوب اونو حس کنم

" هری...زودباش "

اون خواهش کرد و رو زمین دراز کشید.از آرنجش استفاده کرد و خودشو آورد بالا و موهای بلندش میخورد به زمین.من بهش نزدیک شدم و با زانوهام پاهاشو باز کردم تا بتونم حسش کنم.اون تعادلشو از دست داد و افتاد رو زمین ولی بازوهامو گرفت تا خودشو نگه داره

" نه من میخوام اینکارو کنم "

اون گفت و منو هل داد رو زمین و اومد رو من.اون یه آه کشید وقتی خودشو رو من فشار داد و این بهترین صدایی بود که شنیدم.اون اروم خوشدو رو من تکون میداد مثه دایره و داشت اینجوری شکنجه ام میداد و تندتر حرکت کرد

اون با دستش جلوی دهنشو گرفت و چشاش رفت عقب.وقتی اون ناخوناشو فرو کرد تو شکمم من دیگه نتونستم دووم بیارم.من دستمو گذاشتم دور کمرش و هردومونو بلند کردم.اون به اندازه کنترل منو تو دستش داشته.من دیگه نمیتونم تحمل کنم

" چی.. "

اون شروع کرد به حرف زدن

" الان نوبت منه...من دیگه باید همه چیو تو کنترل بگیرم..اینو یادت نره عزیزم "

من غر زدم و خودمو محکم رو اون تکون میدادم و تندتر حرکت کردم و میخواستم تلافیه اون شکنجه ای که بهم داد رو در بیارم

اون سرشو تکون داد و دوباره جلوی دهنشو گرفت

" وقتی...رفتیم خونه...من دوباره میخوابونمت و تو دیگه ...نباید جلوی دهنتو بگیری..همه باید صداتو بشنون, بشنون من دارم ...باهات چیکار میکنم..کاری که من فقط... میتونم بکنم "

من تهدیدش کردم. و پاهاشو آوردم بالا گذاشتم رو شونه هام.اون آه کشید و من پهاشو بوسیدم و اون لرزید.من نزدیکم...خیلی نزدیکم.من سرمو فرو کردم تو گردنش و اومدم.سرمو گذاشتم رو سینه هاش تا نفسامون اروم بشه و دوباره نرمال بشه

" اون خیلی... "

اون گفت و نفس کشید

" بهتر از حمله کردن به مولی بود؟ "

گفتمو خدیدم

" نمیدونم...نزدیک به اون بود "

اون به شوخی گفت و بلند شد تا لباس بپوشه.من کمکش کردم تا زیپ پیراهنشو ببینده و اون دستشو کشید لای موهاش وقتی من داشتم شلوارمو میپوشیدم

--

داستان از نگاه تسا

" ساعت چنده ؟ "

من از هری پرسیدم وقتی اون کفششو پوشید

" ۲ دقیقه مونده تا ۱۲ "

اون جواب داد و به ساعتی که رو میز بود نگاه کرد

" اوه...ما باید عجله کنیم بریم پایین "

من بهش گفتم

" فقط یه دقیقه مونده "

اون بهم گفت

" پس زود باش دیگه "

من گفتم و لبخند زدم

من هنوز یکیم عصبی ام ولی آروم تر از قبل شدم.مرسی از هری.چه مست باشم چه نباشم هنوز نمیتونم باور کنم چی بین منو مولی اتفاق افتاد

" بزن بریم "

هری دستمو گرفت و ما نزدیک راه پله بودیم وقتی همه داشتن میشماردن

" ۱۰...۹...۸ "

هری چشم غره رفت

" ۷...۶ "

" این احمقانه هست "

هری گفت

" ۵...۴..۳ "

منم شروع کردم به شمردن

" با من بشمار "

به هری گفتم

اون سعی کرد لبخند نزنه ولی تسلیم شد و یه لبخند بزرگ رو لبش بود

" ۱...۲

اون گفت و من لپشو کشیدم

" سال نو مبـــــــــارکـــــــــــــــــــــ "

همه داد زدن.منم همینطور

" هورا بخاطر سال نو "

هری اینو با یه صدای اروم گفت و من خندیدم وقتی اون لبشو گذاشت رو لبم

یه قسمتی از من نگران بود که اون ممکنه منو نبوسه جلوی بقیه ولی الان اون اینکارو کرد.من دستمو بردم دور کمرش ولی اون

دستمو گرفت و جلوشو گرفتم .وقتی رفتیم کنار تو چشاش نگاه کردم.چشاش داشتن برق میزدن.اون خیلی زیباست

" تو نباید هشدار میدادی ؟ "

اون به شوخی گفت و من سرمو تکون دادم

" به خودت نگیر.من که نمیخواستم برم توی تو "

گفتم و لبخند زد

" من باید برم جیش کنم "

من به هری گفتم

" میخوای منم بیام؟ "

" نه من الان برمیگردم "

اینو گفتم و دوباره اروم بوسیدمش و رفتم سمت دستشویی

اونم باید با خودم میاوردم.این خیلی سخته برام وقتی هشیار نیستم.امشب خیلی خوش گذشت و حتی قضیه مولی هم خیلی باحال بود.هری منو سوپرایز کرد وقتی انقد اروم بود, حتی با زین.اون امشب تو حس و حال خوبی بود.بعد از اینکه دستامو شستم رفتم تو سالن تا دنبال هری بگردم

" هری "

صدای یه دختر و شنیدم که اینو گفت

وقتی برگشتم یه دختر اشنا رو دیدم.همون دختری که موهای سیاه داشت و خورده بود به من و الان داره میره سمت هری.بخاطر اینکه دختر فضولی هستم.چند قدم رفتم عقب

" گوشیت دست من بود..تو اتاق لویی جا گذاشته بودیش "

اون لبخند زد و گوشیه هری رو از تو کیفش آورد بیرون

چی؟.من نمیتونم مطمئن باشم.اونا تو اتاق لویی بودن این یعنی تنها نبودن.من به هری اعتماد دارم

" مرسی "

هری گوشیشو گرفت و اون از اونجا رفت

خدارو شکر

" هی "

هری به اون دختره گفت و رفت دنبالش

" میتونی برام یه لطفی کنی و به کشی نگی که منو تو توی اتاق لویی با هم بودیم؟ "

هری از اون دختر خواست

" من هیچوقت کسی رو نمیبوسم و بگم "

اون لبخند بزرگ زد و راهرو دور سرم چرخید

تو سینم یه دردی رو حس کردم و زود رفتم سمت پله ها.هری منو دید وقتی داشتم میدوییدم و دیدم رنگ از رو صورتش پریده بود.و فهمیده که گیر افتاده

داستان از نگاه هری

" من هیچوقت نمیبوسم و بگم "

جیمی اینو گفت و لبخند زد

" مرس... "

من حرفمو قطع کردم وقتی یه یه لباس طلایی رو چند قدم اونور تر دیدم

چشاش گرد شده بود و لب پایینیش داشت میلرزید.فاک اون حتما حرفامونو شنیده و الان تسا داشت میرفت از پله ها پایین

" تسا! صبر کن "

من داد زدم

بخاطر آدمی که وقتی مست هست میشه الان داره انگار از رو پله ها پرواز میکنه و میره پایین

چرا اون همش از من فرار میکنه؟

" تس "

دوباره داد زدم و مردم رو از سر راهم هل میدادم کنار

وقتی من تقریبا رسیدم بهش اون یه کاری کرد که نزدیک بود منو بندازه رو زانوهام.همون پسر مو بلوند عوضی که داشت تسا رو چک میکرد وقتی از کنارش رد شده بودیم.جلوی تسا رو گرفت و تسا یه لبخند بزرگ زد و تی شرت اون پسرو گرفت

اون داره چه غلطی میکنه؟ یعنی اون میخواد...

اون جواب فکرامو داد وقتی لبشو گذاشت رو لب اون پسر

من چند بار پلک زدم تا اینو از جلوی چشمم محو بشه. دوباره به تندی پلک زدم.این نمیتونه اتفاق بیوفته.اون اینکارو نمیکنه.تسا نه.مهم نیست اون چقد ناراحت و عصبانی باشه

اون پسر معلوم بود بخاطر این کار تسا سوپرایز شده ولی بعد خودشو جمع و جور کرد و دستشو گذاشت دور کمر تسا.تسا دهنشو باز کرد و دستشو برد لای موهای اون پسره و چنگ زد توش.من نمیتونم اصلا بفهمم و درک کنم الان داره چه اتفاقی میوفته

" هری !! بس کن !! "

تسا داد زد

چیو بس کنم؟

وقتی یه بار پلک زدم دیدم من رو اون پسر مو بلوند ام و لباش هم دارن خون میان.من اونو کی زدم؟

" خواهش میکنم هری "

اون دوباره داد زد

من زود از رو اون پسر بلند شدم قبل از اینکه همه دورمون جمع بشن

" وات د فاک؟ "

اون پسره ناله کرد

من میخوام تو اون کله ی لعنتیش لگد بزنم ولی من این اواخر داشتم سعی میکردم خودمو کنترل کنم.ولی اون رفت اینکارو کرد و باعث شد هر چقد که سعی کرده بودم تا خودمو کنترل کنم از بین بره.همه چیز داشت درست میشد..من رفتم سمت در و دیدم اون داره میره بیرون

" چرا اونو زدی؟ "

صداش از پشتم میومد وقتی رسیدم به ماشینم

" تو چه فکری میکنی تسا؟ شاید چون من داشتم نگاتون میکردم وقتی داشتی از اون لعنتی لب میگرفتی "

من سرش داد زدم

من تقریبا یادم رفته بود این چه حسی داره .وقتی آدرنالین تو رگام حرکت میکنه و من تو بند انگشتام یه حس آشنایی دارم.من فقط یه بار زدمش...البته فکر کنم...ولی این زیاد بد نبود..من میخوام باز اینکارو ادامه بدم

" چرا اهمیت میدی؟ تو اون دخترو بوسیدی واون حتما بیشتر از یه بوسیدن هم بود. تو چطور تونستی؟ "

اون شروع کرد به گریه کردن

" نه ! توئه لعنتی نباید گریه کنی تسا.تو یکی رو درست جلوی من بوسیدی "

مشتم کوبیده شد رو کاپوت ماشینم

" تو کار بدتری کردی من شنیدم تو به اون دخرته گفتی ساکت بمونه و چیزی درباره ی اینکه تو اون تو اتاق لویی بودین نگه "

" تو حتی نمیدونی داری درباره ی چی حرف میزنی.من هیچ کسی رو نبوسیدم "

آره بوسیدی.اون دختره گفت نمیبوسه و بگه "

اون داد زد و مثه احمقا دستشو تو هوا تکون داد

فاک اون خیلی عصبانیه

" این یه نوع از حرف زدنه یه اصطلاحه.اون منظورش این بود که به کسی نمیگه ما درباره ی چی حرف زدیم و ماریجوانا کشیدیم "

من داد زدم

" تو داشتی ماریجوانا میکشیدی؟ "

اون نفسش برید

" نه راستش من نکشیدم ولی کی اهمیت میده.تو به من خیانت کردی "

چنگ زدم تو موهام و کشیدمشون

" تو چرا منو ول کردی تا بری با اون باشی و بهش بگی به کسی چیزی نگه.این اصلا با عقل جور در نمیاد "

" اون خواهر دن بود.من بهش گفتم به کسی چیزی نگه چون من میخواستم بخاطر کاری که باهاش کردم ازش معذرت خواهی کنم..من میخواستم فردا بهت بگم وقتی انقد مست نبودی.ما همه تو اتاق بودیم..من , اون, لویی و نایل.اونا داشتم ماریجوانا میکشیدن و وقتی اونا رفتن من از اون خواستم که بمونه چون من میخواستم اون کاری رو کردم براش جبران کنم, بخاطر تو.من بهت خیانت نمیکردم.تو باید اینو میدونستی "

اون نمیدونست چی بگه.حق هم داره.اون خیلی اشتباه میکرد و من خیلی ناراحتم

" خب... "

اون شروع کرد به حرف زدن

" خب چی؟ تو اشتباه میکردی.نه من. تو حتی بهم فرصت ندادی بهت توضیح بدم.بجاش تو مثه بچه ها رفتار کردی.یه رفتار بی فکرانه و بچگونه "

داد زدم و دوباره مشت زدم رو ماشین.اون بخاطر این صدا پرید ولی من یه ذره هم اهمیت نمیدم

" من یه بچه نیستم.من فکر کردم تو با اون یه کارایی کرد "

اونم داد زد

" خب نکردم.بعد از اون همه چیزایی که اتفاق افتاد و تو باهام موندی فکر کردی من بهت خیانت میکنم اونم با یه دختر تو پارتی؟ یا اصلا با هر کس دیگه؟ "

" من نمیدونستم چه فکری کنم "

اون دستشوبرد تو هوا

" پس این تقصیره خودته.من دیگه نمیدونم چه غلطی باید کنم تا تو بفهمی من دوستت دارم "

دستمو کشیدم لای موهام

اون یکی رو بوسید.اون یه پسر دیگه رو دقیقا رو به روی من بوسید.این حس بدتر از وقتیه که اون منو ترک کرد.حداقل اون موقع تقصیر من بود

" من باید چه فکری میکردم.طوری که اون اینو گفت انگار شماها داشتین یه کارایی میکردین "

اینو گفت و نفسای گرمش باعث میشد از دهنش بخار بیاد بیرون

" تو فقط باید از من میپرسیدی قبل از اینکه مثه همیشه از دستم فرار کنی "

" خب اگه تو نمیخواستی اینو مثه یه راز نگه داری شاید این اتفاق نمیوفتاد "

" تو باور نکردنی هستی.من اصلا الان نمیتونم تو صورتت نگاه کنم "

اینو گفتم و واقعا منظور داشتم

تصویر بوسیدنشون از تو ذهتم نمیره بیرون

" من متاسفم از اینکه اونو بوسیدم.این که چیز بزرگی نیست "

اون گفت و اه کشید

" تو داری شوخی میکنی اره؟ خواهش میکنم بگو داری شوخی میکنی چون اگه من بودم که این حرفو میزدم تو دیگه هیچوقت باهام حرف نمیزدی.ولی من یادم رفته از وقتی که به پرنسس تسا میرسیم همه چیز الکی میشه.هیچکس ضرری نمیبینه "

من با طعنه گفتم

" پرنسس تس؟ واقعا هری؟ "

" اره واقعا.تو بهم خیانت کردی دقیقا جلوی چشمم.من تورو آوردم اینجا تا تو بدونی من چقد بهت اهمیت میدم.من میخواستم بهت نشون بدم برام مهم نیست بقیه دربارمون چه فکری میکنن.من میخواستم تو بهترین شب رو داشته باشی و بعد تو رفتی همچین غلطی کردی "

" هری.. من ... "

" نه.حرفم هنوز تموم نشده.تو داری جوری رفتار میکنی که این چیز بزرگی نیست.این خیلیم چیز بزرگیه برام.که لب یه نفر یگه رو لبات ببینم..این..من حتی نمیتونم توضیح بدم اون لحظه چقد حالمو بد کرد "

" من گفتم... "

" یه بار تو زندگیت هم که شده انقد نپر وسط حرفم "

داد زدم و ادامه دادم

" اصلا میدونی چیه...اشکالی نداره.برگرد همونجا و از دوست پسر جدیدت بخواه تورو برسونه خونه "

من داد زدم و در ماشین رو باز کرد

" دوست پسر جدیدم؟ تو خیلی مسخره شدی "

" اره اون به تو هم میخورد .اون بدجوری شبیه نوا بود.شاید بخاطر همینه تو اینکارو کردی.تو دلت براش تنگ شده اره؟ "

" چی؟ اینا چه ربطی به نوا دارن؟ خیلی واضحه که برام مدل خاصی مهم نیست اگه هم بود اون نبود

اون غر زد و دستشو به سمت من اشاره کرد

" فاک یو "

من بهش پریدم و سوار ماشین شدم و اونو تو هوای سر وقتی اونجا وایساده بود تنها گذاشتن

وقتی از اونجا دور شدم نتونستم خودمو کنترل کنم و پشت سر هم میزدم رو فرمون ماشین.اگه اون یه ساعت دیگه به من زنگ نزنه یعنی با یکی دیگه رفته خونه

--

داستان از نگاه تسا

۱۰ دقیقه گذشته بود و من هنوز اونجا وایساده بودم تو پیاده رو.پاهام و دستام بی حس شده بودن و داشتم میلرزیدم.اون همین الاناست که برگرده, اصلا امکان نداره اون بخواد منو اینجا بزاره, تنها.مست و تنها

وقتی میخواستم بهش زنگ بزنم یادم اومد اون گوشیه منو داره.چه عالی

من چه فکری کردم؟ من اصلا فکر نکردم.مشکل اینجاست.ما خیلی خوب بودیم و من اصلا یکم بهش فرصت ندادم تا توضیح بده.بجاش یکی دیگه رو بوسیدم.یادش میوفتم باعث میشه دلم بخواد تو همین پیاده رو بالا بیارم

چرا اون هنوز برنگشته؟

من باید برم تو .بیرون خیلی سرده و من به مشروب نیاز دارم.من کم کم دارم هشیار میشم ولی هنوز آمادگیشو ندارم.وقتی رفتم تو خونه مستقیم رفتم تو اشپزخونه و واسه خودم مشروب ریختم.بخاطر همین من نباید مشروب بخورم.من اصلا نمیفهمم دارم چیکار میکنم وقتی مستم.همه چیز داشت خوش میگذشت تا اینکه اون هرزه با موهایی که برق میزد همه چیو نابود کرد

نه تسا.تو نابودش کردی.ضمیر ناخوداگام اینو گفت.من خیلی مستم تا بخوام به حرفای اون گوش کنم.

من سرمو گذاشتم رو پیشخون تا بتونم یه جورایی فکر کنم.اون همینطور داشت میگفت من بهش خیانت کردم.من اینکارو کردم ولی منظوری نداشتم.من خیلی ناراحت بودم.خیلی مست و ناراحت بودم.من فقط میخواستم اون حسی رو که من دارم اونم داشته باشه.من کاری کردم اون دوباره بدتر بشه و یه اشتباه بزرگ کردم

" تسا؟ "

زین از پشتم اینو گفت

" سلام "

من غر زدم و سرمو از رو پیشخون برداشتم تا بهش نگاه کنم

" اوممم... چیکار داری میکنی؟ "

اون نصفه خندید

" من..من راستش خودمم نمیدونم "

سعی کردم لبخند بزنم

" اوه...حالت خوبه؟ "

" اره...خوبم "

دروغ گفتم

" هری کجاست؟ "

" اون رفت "

" اون رفت؟ از پارتی رفت؟ "

" اره "

جواب دادم و از مشروب خوردم

" بدونه تو؟ "

" اره "

" چرا؟ "

" چون من یه احمقم "

راستشو گفتم

" من شک دارم "

اون گفت و لبخند زد

" نه واقعا..این دفعه هستم "

" میخوای دربارش حرف بزنی؟ "

" نه.واقها نمیخوام "

گفتم و اه کشیدم

" باشه..من تنهات میزارم "

اون گفت و شروع کرد به راه رفتن

" نه من نمیخوام تو تنهام بزاری.من فقط نمیخوام دربارش حرف بزنم "

سعی کردم لبخند بزنم

هری الاناست که برسه و بیاد دنبالم

" باشه قبول.من نمیخوام زیاد پیچیدش کنم.میدونی؟ "

" چی؟ "

اینو گفتم و بهش اجازه دادم رو میز بشینه

" عشق, رابطه ها.همه این چیزا.اونا مجبور نیستن انقد سخت باشن "

" واقعا ؟ اونا همیشه اینجوری نیستن؟ "

من تاحالا با کسی بجز نوا رابطه نداشتم و ما هیچوقت اینجوری دعوا نکرده بودیم.ما یکم بحث میکردیم ولی صلا شبیه دعواهای منو هری نبود

من مشروبمو خوردم و بعد لیوانو بردم تو سینک و از آب پرش کردم

" نه..خب حداقلش فکر نکنم.من تاحالا کسی رو ندیدم که مثه شما دعوا کنه "

" بخاطر اینه که ما فرق داریم.همین "

" اره .حدس میزنم حق با توئه.تو واقعا واسه اون خوبی "

زین لبخند زد

" اونم واسه من خوبه... معمولا "

گفتمو خندیدم

من ساعت رو چک کردم و یه ساعت از رفتنه هری گذشته بود.شاید اون دیگه نمیخواد برگرده

" تو اگه کسی یکی دیگه رو ببوسه میبخشی؟ "

بالاخره از زین پرسیدم

" نه, فکر نکنم ولی بستگی به موقعیتش داره "

" اگه دقیقا جلو چشت باشه چی؟ "

" نه اصلا..این قابل بخشش نیست "

اون با یه حالت تنفر اینو گفت

" اوه "

" اون اینکارو کرد؟ "

" نه من کردم "

" تو کردی؟ "

زین معلوم بود سوپرایز شده

" اره...گفتم که من یه احمقم "

" آره..من متنفرم از اینکه اینو بگم.ولی تو هستی "

" آره "

من تائید کردم

" هری نمیتونه با این کنار بیاد خوب "

اون بهم گفت

" تو فکر میکنی اون منو ببخشه ؟ "

" نمیدونم.اون عصبانی میشه وقتی پسرا باهات حرف میزنن.من نمیتونم تصور کنم اون چقد عصبانی شده وقتی این اتفاق افتاد "

" انقد عصبانی شد که منو اینجا ول کرد "

" میخوای چجوری برگردی خونه؟ "

اون پرسید

" من داشتم فکر میکردم اون برمیگرده اینجا و میاد دنبالم ولی معلومه اون نمیخواد بیاد "

لبمو گاز گرفتم

" من میتونم ببرمت خونه اگه میخوای "

" من نمیخوام تو وسط این گند کاری باشی "

" کی میخواد تورو ببره خونه؟ "

من به دورو برم نگاه کردم تا یه صورت اشنا ببینم ولی کسی رو پیدا نکردم

" استف و تریستن طبقه ی بالا هستن...میدونی... "

" میشه منو الان ببری؟ "

ازش پرسیدم

من نمیخوام خودمو بیشتر غرق کنم تو این گندکاری ولی راه دیگه ای ندارم تا برم خونه.من دارم کم کم هشیار میشم .خدارو شکر وقتی رفتم خونه میتونم با هری حرف بزنم

" اره..بیا بریم "

زین گفت و تموم آبمو خوردم و رفتم دنبالش بیرون به سمت ماشینش

" میتونم از گوشیت استفاده کنم؟ "

از زین پرسیدم

اون دستشو از رو فرمون برداشت و برد تو جیبش تا گوشیشو بیاره بیرون.فقط ۱۰ دقیقه مونده تا برسیم آپارتمان و من از الان دارم سکته میکنم بخاطر عس العمل هری اگه بفهمه زین منو رسونده خونه.من داشتم سعی میکردم خودمو هشیار کنم ولی فایده این نداشت.من کمتر از قبل مستم ولی باز هنوز مستم

" بیا...لعنتی گوشیم خاموش شده "

اون گفت و دکمه ی گوشی رو فشار داد و باتری خالی رو بهم نشون داد

" اشکال نداره "

من شونه هامو تکون دادم.زنگ زدن به هری اونم با گوشیه زین فکر خوبی نیست.ولی بدتر از بوسیدن یه پسر دیگه اونم روبه روی هری نیست

" اگه اون اونجا نباشه چی؟ "

من پرسیدم

" تو کلید داری مگه نه؟ "

" نه...من فکر نمیکرم لازمم بشه "

" اوه...خب اون اگه اونجا نبود من میتونم ببرمت یه جای دیگه...یا میتونی با من بمونی.فقط امشب... اگه میخوای "

اون پیشنهاد داد

هری حتما زین رو به قتل میرسونه اگه منو تو خونه ی اون پیدا کنه.وقتی ما رسیدیم به آپارتمان.زین ماشینشو پارک کرد و من دنبال ماشین هری گشتم.اون تو جای همیشگیش پارک بود.خدارو شکر.من اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم اگه اون اینجا نبود.زین پیاده شد و اصرار کرد که میخواد باهام بیاد.با اینکه میدونم این آخرش خوب تموم نمیشه ولی حس خوبی ندارم اگه بخوام تنهایی برم ظبقه ی بالا وقتی اینجوری مستم

لعنت به هری واسه اینکه منو تو پارتی ول کرد

لعنت به من که انقد رفتار احمقانه و بچگونه داشتم

لعنت به زین واسه اینکه انقد شیرین و بدون ترسه وقتی مجبور نیست باشه

لعنت به واشنگتون که انقد سرده

وقتی رسیدیم به اسانسور قلبم داشت میزد بیرون.من اصلا نمیدونم باید به هری چی بگم.هری حتما الان از دستم خیلی عصبانی و ناراحته و من اید یه معذرت خواهیه خوبی پیدا کنم بدون اینکه از سکس استفاده کنم .من هیچوقت کسی نبودم که باید معذرت خواهی میکرد.اون همیشه گند میزد و اینکارو میکرد و من الان اصلا حس خوبی ندارم.یه حس افتضاح دارم

مت تو راهرو حرکت کردیم و من حس میکردم رو لبه ی یه پرتگاه دارم راه میرم.نمیدونم من یا زین قراره بیوفتیم تو پرتگاه و غرق بشیم

" اینجاست "

من اب دهنمو قورت دادم و در زدم

زین چند قدم پشتم وایساد و من منتظر موندم تا در باز بشه.این فکر افتضاحیه من باید تو همون پارتی میموندم

دوباره در زدم ولی اینبار محکم تر

چرا اون جواب نمیده؟

اگه اون ماشین منو برده باشه و اینجا نباشه چی؟ من فکر نکنم

" اگه اون جواب نداد میتونم بیام آپارتمان تو؟ "

اینو پرسیدم و سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم

من نمیخوام پیش زین بمونم و هری رو بیشتر عصبانی کنم ولی اون انتخاب دیگه برام نذاشت

اگه اون منو نبخشه چی؟ من بدون اون نمیتونم.من بهش خیلی احساساتمو نشون دادم اون نمیتونه منو نبخشه.دستای زین رو روی پشتم حس کردم و اون داشت سعی میکرد منو اروم کنه.من نمیتونم گریه کنم.من باید آروم باشم وقتی اون جواب داد...اگه جواب بده

" البته "

زین بالاخره جواب داد

" هری.خواهش میکنم درو باز کن "

من به ارومی ازش خواهش کردم و پیشونیمو گذاشتم رو در

من نمیخوام داد بزنم و کاری کنم اتفاقی بیوفته ساعت ۲ نصفه شب.همسایه هاون به اندازه صدای داد و فریاد های مارو شنیدن

" حدس میزنم اون نمیخواد درو باز کنه "

من آه کشیدم و راست وایسادم

وقتی داشتیم از اونجا میرفتیم یهو در باز شد

" خب...ببین کی اومده "

هری گفت

یه چیزی درباره ی تن صداش باعث شد تموم موهای تنم سیخ بشه.وقتی برگشتم بهش نگاه کردم تو چشاش خون جمع شده بود و صورتش قرمز شده بود

" زین رفیق ! خوشحالم میبینمت "

اون با خنده گفت

اون مسته

" هری...تو مشروب خوردی؟ "

ناگهان فکرام همه واضح شد

" به تو چه ربطی داره؟ تو که دوست پسر داری "

" هری... "

من نمیدونم بهش چی بگم

اون معلومه داغونه.اخرین بار که دیدم انقد مست شده بود شبی بود که اون رفته بود خونه ی کن و لیام بهم زنگ زده بود تا برم اونجا. بخاطر اتفاقایی که درباره ی پدرش افتاد و ترس مادرش باعث شد هری مشروب خوردن رو شورع کنه و قلبم یهو وایساد

" مرسی منو اوردی خونه .فکر میکنم تو الان باید بری "

من به زین گفتم

هری خیلی مسته تا بخواد دورو بره زین باشه

" نـــــــــــه... "

هری اینو گفت و حرفشو کشید

" بیا تو .بیا با هم مشروب بخوریم "

هری دست زین رو گرفت و اونو کشید برد تو خونه

" نه این فکر خوبی نیست.تو مستی "

" اشکال نداره "

زین گفت .فکر کنم اون داره مرگ خودشو آرزو میکنه

" آره.تســـا. یه خورده آروم بگیر "

هری اینو گفت و رفت سمت میز و بطری ای که توش یه مایع تیره بود رو برداشت و ریخت تو لیوان.من میخوام سرش داد بزنم بخاطر اینکه با من اینجوری حرف زد ولی نمیتونم صدامو پیدا کنم

زین رو صندلی نشست و من رو مبل نشستم

" من اینجا تورو با اون تنها نمیزارم.ببین اون چقد مسته.من فکر میکردم اون مشروب نمیخوره؟ "

زین زیر لبش اینو گفت

" نمیخورد..اینجوری.این تقصیر منه "

سرمو گذاشتم رو دستم

من متنفرم از اینکه بخاطر اری که کردم هری مست کرد.من میخواستم با هشیاری باهم حرف بزنیم تا من بتونم ازش معذرت خواهی کنم

" نه تقصیر تو نیست "

زین گفت

" این واسه توئه "

هری بهم یه لیوام پر مشرب داد

" من دیگه نمیخوام.من به اندازه امشب مست بودم "

لیوانو ازش گرفتم و گذاشتمش رو میز

" راحت باااش.بهتر الان بیشترش واسه من مونده "

اون به من لبخند زد.لبخندش مثه همیشه نیست.لبخندی نبود که من همیشه پرستشش میکردم

راستش من یکم ترسیدم.میدونم هری هیجوقت بهم صدمه نمیزنه.جسمی ولی من این روی هری رو دوست ندارم.من ترجیح میدم اون داد بزنه یا به دیوار مشت بزنه بجای اینکه اینجا مست بشینه و ساکت باشه.انق ساکت و اروم باشه

زین نوشیدنیشو اورد نزدیک لبش و یکم خورد

" این مثه قدیماست مگه نه؟ میدونی همون موقع هارو میگم که تو میخواستی با دوس دختر من بخوابی "

هری گفت و زین تف کرد تو لیوان

" اینجوری نیست..تو اونو اونجا ول کردی و من آوردمش خونه "

صدای زین با تهدید بود

" من درباره ی امشب حرف نمیزنم و خودت اینو میدونی.البته من خیلی ازت عصبانیم که اونو با خودت آوردی خونه.اون یه دختر بزرگه خودش میتونه راهشو پیدا کنه "

" اون نمیتونه راهشو پیدا کنه "

زین با خشم گفت

" این به تو هیـــچ ربطی نداره "

هری داد زد و من پریدم

" داری اروز میکردی بهت ربط داشت مگه نه؟ "

هری دوباره گفت و نیشخند زد

من حس میکنم وسط یه جنگ با تفنگم.من میخوام تکون بخورم ولی بدنم اجازه نمیده.من داشتم با ترس بهشون نگاه میکردم وقتی اقای دارسی من اومد جلو چشمم

" نه "

زین جواب داد

هری اومد کنار من نشست ولی چشاشو به زین دوخته بود.من به بطریه مشروب نگاه کردم و اون بیشترشو خورده بود.من داشتم دعا میکردم هری همشو تو این یه ساعت و نیمی که گذشته نخورده باشه

" آره هست.من احمق نیستم.تو اونو میخوای.مولی هر چیو که بهش گفتی به من گفته بود قبلا "

" بی خیال هری "

زین غر زد ولی بیشتر هری رو داشت تحریک میکرد

" اوه تسا خیلی خشگله.تسا خیلی شیرینه.تسا واسه هری زیادی خوبه .تسا باید با من باشه "

هری با تمسخر اینو گفتچی؟

" هری خفه شو "

زین اینو گفت و به من نگاه نکرد

" همینه عزیزم.زین فکر میکرد میتونه تورو داشته باشه "

هری گفت و خندید

" هری بس کن "

من گفتم و از رو مبل بلند شدم

زین خیلی تحقیر شده بود.من نباید قبول میکردم تا اون بیاد اینجا و منو برسونه.اون واقعا اون حرفارو درباره ام زد؟ من میدونستم اون رفتارش بخاطر شرط بندی عوض شده ولی الان دیگه مطمئن نیستم

" بهش نگاه کن, من شرط میبندم میدونم الان داری به چی فکر میکنی...مگه نه؟ "

هری به زین گفت

زین به هری خیره شد و لیوانشو گذاشت رو میز

" تو هیچوقت اونو نمیتونی داشته باشی زین.پس بی خیال شو.هیچکس نمیتونه جز من اونو داشته باشه.من تنها کسی ام که باهاش میخوایم.من تنها کسی ام که میدونم چطور میتونم یه حسی بهش.. "

" بس کن "

داد زدم و ادامه دادم

" تو چه مرگت شده؟ "

" هیچی.من فقط دارم بهش میگم چه جوریه "

هری جواب داد

" تو خیلی بی رحمی "

من بهش گفتم

" خب؟ "

" من واقعا فکر میکنم تو باید بری "

من به زین گفتم

زین به هری و بعد به من نگاه کرد

" من خوبم "

من خیالشو راحت کردم

من نمیدونم چه اتفاقی قراره بیوفته ولی میدونم بهتره تا اینکه اون اینجا بمونه

" خواهش میکنم "

من التماسش کردم و اون سرشو تکون داد

" تو صداشو شنیدی.حالا گورتو گم کن.انقد هم ناراحت نباش.اون منم نمیخواد.اون از پسرای تمیز و خشگل و مامانی خوشش میاد "

هری گفت و دوباره مشروب خرود

قلبم افتاد و یه دردی رو حس کردم.میدونم امشب شب طولانی ای میشه.نمیدونم باید بترسم یا نه..ولی نمیترسم...باید یکم بترسم ولی من از اینجا نمیرم

" بیرون "

هری دوباره گفت و زین رفت سمت در

وقتی زین از آپارتمان رفت بیرون هری درو بست و قفلش کرد و رو به روم وایساد

" تو شانس اوری من نزدم ناکارش کنم چون تورو آورد خونه.اینو میدونی مگه نه؟ "

" اره "

من قبول کردم.جنگیدن با اون چیزی رو درست نمیکنه

" اصلا تو چرا اومدی اینجا؟ "

"من اینجا زندگی میکنم "

" دیگه نمیکنی "

اینو گفت و تو لیوانش الکل ریخت

" چی؟ "

هوایی دیگه تو ریه هام نبود

" تو مطمئنی شنواییت مشکل پیدا نکرده؟ "

اون با خشم گفت

" تو داری منو میندازی بیرون؟ "

" نه.تو خودت از اینجا میری بیرون "

" نه نمیرم "

" شاید معشوقه جدیدت یه اتاقی جایی داشته باشه.شما دوتا خیلی بهم میاین "

این طرز حرف زدنش با من باعث میشه برگردم به روزای اولی که باهاش رابطه داشتم و من اینو دوست ندارم

" هری تورو خدا این حرفارو نزن.من حتی اونو نمیشناسم و بخاطر اون اتفاق متاسفم "

" من هرچی بخوام میگم.دقیقا مثه وقتی که تو هر غلطی میخوای انجام میدی

" من اشتباه کردم.من متاسفم.من مست بودم و واقا فکر میکردم بین تو و اون دختر اتفاقی افتاده.من نمیدونستم چه فکری کنم.من متاسفم.من هیچوقت از قصد بهت صدمه نمیزنم "

اینو گفتم و میتونم بگم اون اصلا به حرفام گوش نمیده

" تو هنوز داری حرف میزنی؟ "

اون بهم پرید

من از تو دهنم لپمو گاز گرفتم.گریه نکن.گریه نکن

" من دارم میرم تو تخت و وقتی مست نیستی باهم حرف میزنیم "

اون هیچی نگفت.اون حتی به من نگاه هم نکرد .من کفشامو درآوردم و رفتم تو اتاق.وقتی رفتم تو کمدم صدای شکسته شدن

شیشیه رو شنیدم.وقتی رفتم تو سالن نشیمن دیوار خیس شده بود ئ شیشه های خرد شده ریخته بود رو زمین

من هیچکاری نتونستم کنم وقتی اون دوتا لیوان دیگه رو برداشت و پرت کرد سمت دیوار.اون اخرین قطره های مشروب رو از تو بطری خورد و اونم پرت کرد سمت دیوار

اون لامپ رو از رو میز برداشت و سرشو از بدنه اش جدا کرد و اونو پرت کرد سمت دیوار و شکوند.چرا اون همیشه میخواد وسایلارو بشکونه؟

" بس کن "

من داد زدم.اون بهم نگاه نکرد وقتی گلدون رو برداشت و پرتش کرد سمت دیوار و اونم شکوند

" هری تو داری تموم وسایلامونو میشکونی .تورو خدا بس کن "

" این تقصیره توئه تسا.توئه لعنتی به من خیانت کردی "

اون داد زد و یه گلدونه دیگه برداشت

من رفتم تو سالن نشیمن تا برم پیشش و دستشو گرفتم تا اون دیگه چیزی رو نتونه بشکونه

" میدونم هست.من متاسفم.من خیلی متاسفم هری.تورو خدا فقط با من حرف بزن "

التماسش کردم

من دیگه نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم

" تورو خدا هری "

گفتم و گریه کردم

" تو گند زدی تسا.خیلی بد "

اون مشت زد به دیوار

من میدونستم این اتفاق میوفته فقط راستش سوپرایز شدم که انقد طولش داد.من خوشحال شدم اون این دیوا رو انتخاب کرد مشت بزنه اگه به دیوار آجری مشت میزد دستش خیلی صدمه میدید

" لعنتی فقط منو تنها بزار .برو گم شو "

اون جلو عقب حرکت میکرد و با هردوتا دستش زد به دیوار ولی اینبار مشت نزد خدارو شکر

" دوستت دارم "

اینو گفتم و سعی کردم آرومش کنم ولی اون خیلی مست و خشمگینه

" ولی اینجوری رفتار نمیکنی.تو یه پسر دیگه رو بوسیدی.و بعد زین رو آوردی تو خونه ی لعنتیم "

قلبم درد گرفت وقتی اون اسم زین رو آورد.هری اونو خیلی تحقیر کرد

" میدونم....من متاسفم "

من داشتم با خودم میجنگیدم تا دیوونه صداش نزنم.اره میدونم اشتباه کردم.خیلی اشتباه کردم ولی اون هر بار بهم صدمه میزد من اونو میبخشیدم

" تو میدونی این چقد دیوونه وار بود چقد این ناراحت کننده بود ولی دیدم تو با یکی دیگه هستی و داری اون غلط رو میکنی "

" من گفتم متاسفم هری ...دیگه چی بیشتر... "

اون صندلی رو هل داد و برداشت پرت کرد سمت در.چه عالی الان همسایه ها میان

" هری !!!به خدا قسم میخورم اگه تو به اون صدمه بزنی .. "

اون زین بود

اون واقعا داره مرگشو آروز میکنه

" تو فقط ۵ ثانیه وقت داری گورتو از اینجا گم کنی زین وگرنه ای خدا بهم کمک کن تا من اینو بکشم "

هری داد زد و رگ رو گردنش داره میزنه بیرون و بنفش شده بودن و اون داره تبدیل به یه هیولا میشه

" من نمیرم...درو باز کن یا من به پلیس زنگ میزنم "

زین از پشت در گفت

" بهش بگو از اینجا بره "

هری بهم گفت

" زین..همه چیز مرتبه.فقط برو تورو خدا..اشکال نداره.من فردا بهت زنگ میزنم "

هری رفت سمت در و من تی شرتشو گرفتم تا جلوشو بگیرم

" اون به تو زنگ نمیزنه و وقتت تمومه "

هری هشدار داد و خودشو از تو دست من کشید بیرون و دستگیره ی درو گرفت

" نکن هری.پلیس میاد "

من التماسش کردم

" فقط به من ۲ دقیقه وقت بده و اون میره "

" تو به زور اونو میشناسی اون فکر میکنه کیه میاد اینجا و ادای فرشته های نجات رو در میاره ؟ "

" یه دقیقه فقط همین و بعد اون میره.فقط اینجا بمون..یا اینکه میخوای دستگیر شی "

" فقط یه دقیقه "

اون بهم پرید

من متنفرم اونو اینجوری میبینم

وقتی درو باز کردم زین داشت تو راهرو قدم میزد

" تو نباید اینجا بمونی.اون یه دیوونه شده "

زین گفت

من درو بستم و داشتم دعا میکردم هری اینو نشنیده باشه

" نه نیست "

" آره هست.اون داره همه چیو میشکونه.من میتونم بشنوم "

" اون عصبانیه.مسته و عصبانی "

" دقیقا.کی میدونه اون ممکنه چه کارایی کنه "

" اون با من هیچکاری نمیکنه "

" تو اینو نمیدونی "

تو چشاش پر از نگرانی بود ولی من دوست ندارم اون درباره ی هری اینجوری حرف میزنه

" من خیلی ازت ممنونم که واسه من نگرانی ولی من اونو بهتر از هر کسی میشناسم.اون کاری بجز داد زدن و شکستن وسایل انجام نمیده.تورو خدا فقط برو خونه.من میدونم تو قصد خوبی داری ولی من واقعا لازم دارم اونو آروم کنم و تو به این کمکی نمیکنی.من خیلی متاسفم ولی تورو خدا برو "

من خیلی حس بدی دارم وقتی دارم بهش میگم بره مخصوصا وقتی انقد هری بی رحم بود باهاش ولی این فکر خوبی نیست

اگه بخواد بمونه.من صدای پاهای هری رو شنیدم که داشت میومد سمت در و دوباره از زین خواهش کردم

" باشه.من میرم. ولی اون باید گند کاریاشو جمع کنه.هردوتاتون "

زین اینو با صدای اروم گفت

" میدونم "

من حرفشو قبول کردم و برگشتم تو آپارتمان

" اون رفت؟ "

هری پرسید

" اره.رفت "

" من سوپرایز شدم تو چطور باهاش نرفتی "

" بس کن "

" تو گند زدی "

" من متاسفم هری.من نمیتونستم درست فکر کنم "

من تا جایی که تونستم نرم و اروم حرف زدم

" متاسفم چیزی رو از ذهنم پاک نمیکنه.من فقط اون صحنه رو میتونم ببینم "

هری اینو گفت و چنگ زد تو موهاش

من راه رفتم و دقیقا جلوش وایسادم نفساش بوی ویسکی میداد

" پس بهم نگاه کن..بهم نگاه کن "

من با شجاعت دستمو گذاشتم رو صورتش و مجبورش کردم بهم نگاه کنه

" تو اونو بوسیدی..تو یه پسر دیگه رو بوسیدی "

صداش ارومتر از چند دقیقه قبله

" میدونم.من خیلی متاسفم هری.من اصلا فکر نکردم .تو میدونی من بعضی اوقات چقد بی فکر میشم "

" این بهونه ی خوبی نیست "

" میدونم عزیزم.میدونم "

امیدوارم این حرفام باعث شه یکم آروم شه

" این دردناکه "

اینو گفت و چشای پر از خونش نرم شد

سینم درد گرفت وقتی اینو گفت.صداش مثه یه بچه شده بود.یه بچه ی غمگین و تنها.من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و بچگی هری رو تصور کردم که بخاطر دعوای پدرو مادرش از ترس یه جایی قایم میشد

" من متاسفم.تورو خدا منو ببخش "

" من باید اینو بهتر میدونستم تا بخوام یه دوست دختر بگیرم..من هیچوقت اینو نمیخواستم چون همین اتفاقا میوفته وقتی مردم با هم قرار میذارن...یا ازدواج میکنن..بخاطر همین چرت و پرتا من باید تنها باشم..من دیگه نمیتونم اینارو تحمل کنم "

اون گفت و خودشو از تو دستام کشید عقب

" این دیگه اتفاق نمیوفته.من دیگه هیچوقت همچین کاری انجام نمیدم "

" این مهم نیست تس.یکی از ما اینکارو میکنه.مردم همین کارارو میکنن وقتی همدیگرو دوست دارن.اونا به همدیگه صدمه میزنن

تا بهم بزنن و یا از هم جدا شن.من اینو واسه خودمون نمیخوام, واسه تو نمیخوام "

" این واسه ما اتفاق نمیوفته.ما فرق داریم "

" این واسه هر کسی اتفاق میوفته, به پدرو مادرمون نگاه کن "

" پدرو مادرامون با آدمای اشتباه ازدواج کردن همین. به کارن و بابات نگاه کن "

من یکم خیالم راحت شد که الان هری ارومتر شده

" اونا هم جدا میشن "

" نه من فکر نکنم بشن "

" من فکر میکنم.ازدواج یه تصمیم مسخره هست.هی من یه جورایی دوستت دارم پس بیا باهم زندگی کنیم و یه کاغذو امضا کنیم و به هم قول بدیم واسه همیشه با هم باشیم .با اینکه نمیتونیم زیاد دووم بیاریم.چرا همه اینو میخوان و ارزو میکنن؟ تو چرا میخوای تموم زندگیتو با یکی باشی و با اون واسه همیشه بمونی؟ "

من از نظر ذهنی اصلا آمادگی ندارم این حرفی رو که زد هضم کنم.اون اینده ای با من نمیبینه؟ اون داره این حرفو میزنه چون فقط مسته.درسته؟

" تو واقعا میخوای من برم؟ تو میخوای اینجوری همه چیو تموم کنی؟ "

اینو پرسیدم و تو چشاش نگاه کردم

اون بهم جواب نداد

" هری؟ "

" نه...فاک...نه تسا.من دوستت دارم.من خیلی دوستت دارم ولی تو... کاری که انجام دادی اشتباه بود.تو تموم ترس تو زندگیمو گرفتی و اوردیش تو زندگیم و تو یه لحظه بهم نشون دادی "

اون چشاش خیس شده بود و من تو سینم یه درد زیادی رو حس کردم

" میدونم اینکارو کردم, من حس افتضاحی دارم چون بهت صدمه زدم "

" تو باید با یه پسری مثه نوا باشی "

" من نمیخوام با کسی به غیر از تو باشم "

چشامو پاک کردم

" من میترسم تو اینکارو کنی "

" میترسی چیکار کنم؟ تورو تنها بزارم و برم با نوا؟ "

" نه دقیقا اون.یکی مثه اون "

" من اینکارو نمیکنم هری.من دوستت دارم.نه هیچکس دیگه.من دوستت دارم.من هر چیزی درباره ی تو رو دوست دارم.تورو خدا به خودت شک نکن "

این خیلی اذیتم میکنه وقتی میبینم اون همچین حسی داره

" میشه به من راستشو بگی و بگی که تو بخاطر عصبی کردن مادرت با من قرار نذاشتی؟ "

" چی؟ "

اون منتظر بود جوابشو بدم

" نه.البته که نه.مادرم هیچ ربطی به اینا نداره..من عاشقت شدم چون...چون شانس دیگه ای نداشتم.نمیتونستم خودمو کنترل کنم.من سعی کردم اینکارو نکنم بخاطر اینکه میترسیدم مادرم

چه فکری کنه ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم.من همیشه دوستت داشتم.چه میخواستم چه نمیخواستم "

" حتما "

" چیکار میتونم کنم تا تو اینو ببینی؟ "

بعد از اینکه من این همه سختی کشیدم و باهاش کنار اومدم اون چطور میتونه بگه من بخاطر عصبی کردم مادرم این کارو کردم؟

" پسرایه دیگه رو نبوسی شاید "

" من میدونم تو ناراحت شدی ولی تو باید بدونی من دوستت دارم.من از همون روز اول برات جنگیدم.با مادرم با نوا با همه کس "

" ناراحت؟ من ناراحت نیستم.من نمیخوام اینجا بشینم و مثه احمقا بازی داده بشم "

" تو نگرانی که یکی بازیت بده؟ "

من دارم عصبانی میشم

من میدونم کاری که کردم اشتباه بود ولی اون کارای بدتری با من کرده.اون واقعا با من مثه احمقا بازی کرد و من بخشیدمش

" با من این مسخره بازی رو شورع نکن "

اون غر زد

" ما راه طولانی رو گذروندیم.ما از خیلی از سختی ها گذشتیم نزار یه اشتباه همه چیو بینمون خراب کنه هری "

من هیچوقت فکر نمیکردم کسی باشم که بخاطر بخشش از هری خواهش کنه

" تو اینکارو کردی نه من "

" انقد با من سرد نباش .تو هم با من خیلی کارا کردی "

من پریدم بهش

عصبانیت دوباره برگشت تو صورتش و با خشم از کنارم رد شد و گفت

" میدونی چیه؟؟ من خیلی کارا کردم ولی تو دقیقا یه پسر رو رو به روم بوسیدی "

" اوه تو منظورت مثه همون شبیه که مولی رو روی پاهات گذاشته بودی و داشتی میبوسیدیش جلوی من؟ "

" ما باهم نبودیم "

" شاید نبودیم ولی من فکر میکردم هستیم "

" این اصلا مهم نیست تسا "

" پس تو داری میگی نمیخوای بی خیال شی و فراموش کنی؟ "

" من نمیدونم چی میخوام بگم ولی تو داری الان رو مخم راه میری "

" فکر کنم تو باید بری تو تخت "

من پیشنهاد دادم

با این کارا و حرفایی که تو این چند دقیقه زد من فهمیدم اون تصمیم داره همینطور بی رحم بمونه

" من فکر میکنم تو نباید بگی من چیکار کنم "

" من میدونم تو ناراحتی و صدمه دیدی ولی تو نباید اینجوری باهام حرف بزنی.این درست نیست و من نمیتونم با این کنار بیام چه مست باشی چه نباشی "

" من صدمه ندیدم "

اون بهم خیره شد

هری و با اون غرورش

" تو خودت اینو گفتی "

" نه نگفتم.لازم نیست بهم بگی چی گفتم "

" باشه "

تسلیم شدم

من خسته شدم و نمیخوام تو این وان دردو مشکل فرو برم که اون هریه.اون رفت سمت در و دسته کلیدشو برداشت و بوت هاشو پوشید

" داری چیکار میکنی؟ "

من پرسیدم و رفتم پیشش

" میرم.این شبیه چیز دیگس؟ "

" تو نباید بری.تو مستی .خیلی "

من خواستم کلیدشو بگیرم ولی اون گذاشتش تو جیبش

" برام مهم نیست.میخوام بیشتر مشروب بخورم "

" نه نمیخوری. تو به اندازه خوردی و بطری رو شکوندی "

من سعی کردم دستمو بکنم تو جیبش ولی اون مچ دستمو محکم گرفت و فشار داد و بهم اجازه نداد

" ولم کن "

من بهش گفتم

" سعی نکن جلومو بگیری تا برم بعد من ولت میکنم "

اون ولم نکرد و من داشتم سعی میکردم دستمو ازاد کنم

" هری...تو داری بهم صدمه میزنی "

اون تو چشام نگاه کرد و یهو دستمو ول کرد.اون دستشو آورد بالا و من یهو پریدم و ازش دور شدم.اون دستشو برد لای موهاش و تو چشاش پر از ترس بود

" تو فکر کردی من میخوام بزنمت؟ "

اون تقریبا اینو زمزمه کرد و من بیشتر ازش دور شدم

" من...من نمیدونم. تو داری منو میترسونی "

من میدوونم اون بهم صدمه نمیزنه ولی این بهترین راهه تا من اونو برگردونم به واقعیت

" تو باید بدونی من بهت صدمه نمیزنم.با اینکه باید اینکارو کنم "

اون بهم خیره شد

" واسه کسی که از پدرش متنفره خیلی مثه تو انگار مشکلی نداری که مثه اون رفتار کنی "

" فاک یو.من مثه اون نیستم "

اون داد زد

" اره هستی.تو بدجور مست شدی و منو تو پارتی تنها گذاشتی.تو تموم وسایل دکوریه خونه رو شکوندی و لامپ مورد علاقه مو .تو داری مثه اون رفتار میکنی... کسی که قبلا بود "

" آره.. خب تو هم داری مثه مامانت رفتار میکنی.مثه یه هرزه ی فاسد و پر افاده "

اون داد زد و من نفسم برید

" تو کی هستی؟ "

من پرسیدم و سرمو تکون دادم

من دیگه نمیخوام هیچی ازش بشنوم اگه به این کار ادامه بدیم وقتی انقد مسته میدونم اخرش نمیتونم دووم بیارم.من برگشتم تا از کنارش رد بشم.اون دیگه بی احترامیشو بیش از حد کرده

" تسا...من "

اون شورع کرد به حرف زدن

" نکن "

من بهش پریدم و رفتم تو راهرو

من میتونم حرفای بی ادبانشو تحمل کنم .میتونم داد زدناشو تحمل کنم چون منم میتونم سرش داد بزنم ولی رفتار امشبش رو اصلا دوست ندارم و ما باید از هم فاصله بگیریم قبل از اینکه کار احمقانه ای کنیم

" من منظوری نداشتم "

اون گفت و اومد دنبالم تو راهرو

من رفتم تو اتاق و درو بستمو قفل کردم.شاید ما نتونیم اینو حل کنیم.شاید اون خیلی عصبیه و منم خیلی بی فکر.من اونو خیلی عصبی کردم و اونم همین کارو کرد

نه این درست نیست.ما واسه هم خوبیم چون باهم اینکارورو میکنیم.با نادید گرفتن تموم اون دعواها و داد زدنای بینمون یه شوقی بینمون هست انقد شوق و اشتیاق هست که تقریبا داره منو از پا میندازه و غرقم میکنه و اون تنها نوریه که میتونه منو نجات بده با اینکه انقد بهم صدمه زده.من اونو بیشتر از هر چیزی و هر کس دوست دارم و اونم منو دوست داره.مهم نیست چه حرفای افتضاحی امشب بهم زد ولی میدونم دوستم داره.اون بخاطر من خیلی تغییر کرد.اون دیگه همون ادم قبلی نیست.اون خودشو راضی کرد تا واسه من اون نامه رو بنویسه و اون باعث دعوای امشب نشده بود

" تس درو باز کن "

اون به ارومی داشت میزد به در

" فقط برو بخواب.خواهش میکنم "

با گریه گفتم

" لعنتی تسا.همین الان درو باز کن.من متاسفم باشه؟ "

اون داد زد و محکم میزد رو در

من داشتم دعا میکردم اون درو نشکونه.من خودمو مجبور کردم و از رو زمین بلند شدم ورفتم سمت کمدم و کشوی پایینی رو باز کردم وقتی اون تیکه کاغذ رو دیدم خیالم راحت شد اونو برداشتم و رفتم تو کمدم و درو بستم.وقتی شروع کردم به خوندن دیگه صدای کوبیده شدن رو در رو نشنیدم.دیگه صدایی شنیده نمیشد.درد تو سینم و درد تو سرم با هم از بین رفتن و چیزی بجز این نامه الان وجود نداشت.اون کلمه های بی نقصی که از طرف هریه با نقص بود

من اونو دوباره و دوباره خوندم تا اینکه اشکام وایسادن و من یه صدایی از تو راهرو شنیدم.امیدوارم اون نرفته باشه ولی نمیخوام برم بیرون و ببینم رفته یا نه.چشام و قلبم احساس سنگینی میکنن.من باید دراز بکشم.نامه رو نگه داشتم و خودمو بردم رو تخت و هنوز لباسم تنم بود.خوشبختانه خواب زود اومد به چشمم و من تو رویاهام فرو رفتم و داشتم به اون کلمه هایی که هری تو اتاق هتل نوشت فکر میکردم

وقتی من وسطای شب بیدار شدم.نامه رو دوباره تا کردم و گذاشتم تو کشوی پایینی و بلند شدمو در اتاق رو باز کردم.هری تو راهرو خوابیده بود.به خودش پیچیده بود و رو زمین خوابیده بود.من نمیدونم باید بیدارش کنم یا اجازه بدم همینجا بخوابه

وقتی صبح شد من لباسمو عوض کردم.یه شلوار راحتی و یکی از تی شرت های قدیمیه هری رو پوشیدم.چه دعوا کرده باشیم چه نکرده باشم.من حق دارم لباسای اونو بپوشم.حالم یکیم بهتر شده بود وقتی از اتاق اومدم بیرون.راهرو خالی بود و گند کاری های تو سالن کاملا تمیز شده بود.حتی یه تیکه شیشه هم رو زمین نبود.اتاق عطر لیمو میداد و بوی ویسکیه قهوه ای دیگه حس نمیشد.من سوپرایز شدم وقتی دیدم هری میدونه وسایل تمیز کننده کجاست

" هری؟ "

صداش کردم .صدام بخاطر دعوا و فریاد های دیشب گرفته بود

جوابی نداد

من رفتم تو اشپزخونه و دیدم رو میزش یه تیکه کاغذ کوچیک هست که روش دست خط هری معلومه

" خواهش میکنم از اینجا نرو.من زود بر میگردم "

اینو نوشته بود

هزاران تن وزن از رو سینم برداشته شد.واسه خودم قهوه درست کردم و و پشت میز نشستم و منتظر موندم تا اون برگرده

من دیشب داشتم این قسمت رو میخوندم و بعد آهنگ same mistakes پسرا هم داشتم گوش میدادم. دیدم چقد این آهنگ به این قسمت های اخیر میخوره ۰,۰ . میتونین این قسمتو با این آهنگ بخونین

حس میکنم حدود یک ساعت گذشت تا اینکه هری برگشت.من تو این زمان دوش گرفتم , آشپزخونه رو تمیز کردم و ۵۰ امین صفحه از رمان موبی دیک رو از تو کتاب دیجیتالیم خوندم.بیشتر وقتی که گذشت داشتم به این فکر میکردم که رفتار هری وقتی برگشت ممکنه چجوری باشه.اون نخواست من اینجارو ترک کنم پس این چیز خوبیه آره؟ امیدوارم اینجوری باشه.اتفاقای دیشب کاملا برام واضح نیست ولی چیزای کلیدیشو یادمه

هری خیلی بد اخلاق و عصبانی و پرخاشگر شده بود.من میدونم خودم باعث شدم اون اینجوری بشه بخاطر بوسیدن اون پسر

جلوی هری ولی امیدوار بودم اون یکم بیشتر بفهمه بخاطر اینکه مست بودم و دوباره هری و درک و فهم چیزی نیست که بهم ربط داشته باشن.من فقط میخوام اون منو ببخشه.هرچقدم شده منت کشی میکنم

وقتی من صدای درو شنیدم یهو راست نشستم.تمام چیزایی که تو ذهنم آماده کرده بودم تا بهش بگم رو فراموش کردم.من کتابمو گذاشتم رو میز و از رو مبل بلند شدم

وقتی هری از در اومد تو یه سوییت شرت توسی و شلوار جین پوشیده بود.هری به غیر از لباس سیاه و سفید با لباس دیگه ای از این در بیرون نرفته.پس این یکم برام عجیبه ولی این سوییت شرت توسی یه جورایی جوون ترش کرده.موهای نا مرتب شو داده بود بالا و از رو پیشونیش زده بود کنار و زیر چشاش گودی افتاده بود

تو دستش یه لامپ بود.با اونی که قبلا داشتیم فرق داشت ولی تقریبا شبیهش بود

" سلام "

اون گفت و زبونشو آورد بیرون زد به حلقه ی رو لبش و بعد لبشو برد لای دندوناش

" سلام "

منم جوابشو دادم

" چطور...چطور دیشب خوابیدی؟ "

اون ازم پرسید.اون رفت تو اشپزخونه و من دروغ گفتم

" خوب.. "

" خوبه "

این خیلی خنده داره ما هردومون خیلی لایت داریم رفتار میکنیم و مواظبیم که حرف اشتباهی نزنیم.اون کنار پیشخون وایساد و من نزدیک یخچال وایسادم

" من اوم...من یه لامپ جدید گرفتم "

اون به لامپ اشاره کرد و اونو گذاشت رو پشخون

" قشنگه "

من استرس دارم خیلی استرس دارم

" اونا مثه همون لامپ رو نداشت ولی اونا... "

" من متاسفم "

اینو گفتم و حرفشو قطع کردم

" منم همینطور..البته یه جورایی "

" یه جورایی؟ "

" آره...منظورم اینه یکم متاسفم نه خیلی زیاد "

" باشه.. "

من میخوام ازش بخوام بیشتر توضیح بده ولی تصمیمو عوض کردم

" خب من بخاطر همه چیز متاسفم.من خیلی متاسفم. دیشب قرار نبود اینجوری بشه "

" این واقعا چیزیه که میشه درک کرد "

" اون یه شب افتضاح بود.من باید بهت اجازه میدادم بهم توضیح بدی بجای اینکه برم یکی دیگه رو ببوسم.من این کارم خیلی بچگونه و احمقانه بود "

" اره بود.و من مجبور نبودم چیزی رو توضیح بدم تو باید بهم اعتماد میکردی و یهویی بدون فکر تصمیم نمیگرفتی "

اون آرنجشو گذاشت رو پیشخون و من با انگشتام بازی کردم و سعی میکردم مواظب باشم پوست دور ناخونمو نکنم

" میدونم.متاسفم "

" من اینو ۱۰ بار شنیدم تس "

" تو منو میبخشی؟ تو درباره ی بیرون کردنم داشتی حرف میزدی "

" من درباره ی اینکه بندازمت بیرون حرف نزدم, من فقط داشتم میگفتم این رابطه فایده ای نداره "

اون شونه هاشو تکون داد

یه قسمت بزرگ از وجودم داشت دعا میکرد هری چیزایی که دیشب گفت رو به یاد نیاره.اون تقریبا بهم گفت که ازدواج واسه احمقاست و اون میخواد تنها بمونه

" چی داری میگی؟ "

" فقط همین "

" فقط همین چی؟ من فکر کردم... "

نمیدونم چی میخوام بگم

من فکر کردم این لامپ جدید یه راه واسه عذر خواهیه و اون امروز صبح یه حس دیگه داره نسبت به دیشب

" تو چه فکر ی کردی؟ "

" فکر کردم تو نمیخوای از اینجا برم تا وقتی برگشتی خونه باهم حرف بزنیم "

" خب داریم حرف میزنیم "

" پس.. پس تو دیگه نمیخوای با من بمونی؟ "

بغض تو گلوم گیر کرده

" من که اینو نگفتم.بیا ینجا "

اون گفت و دستاشو باز کرد

من چیزی نگفتم و رفتم سمتش و بهش نزدیک تر شدم.اون دیگه صبر نداشت و وقتی بهش نزدیک شدم منو گرفت و کشید سمت سینش و دستاشو گذاشت دور کمرم.من سرمو گذاشتم رو

سینش و اون پارچه ی کتان سوییت شرتشو که هنوز بخاطر سرمای بیرون سرد بود رو حس کردم

" دلم برات خیلی تنگ شده بود "

اینو تو موهام گفت

" من که جایی نرفتم "

" آره رفتی.وقتی تو اون پسر رو بوسیدی من از دستت دادم.این واسه من بس بود.من نمیتونستم تحملش کنم حتی یه ثانیه "

اون منو به خودش نزدیک تر کرد

" تو منو از دست ندادی هری.من اشتباه کردم و قول میدم دیگه هیچوقت همچین اشتباهی نکنم "

" خواهش میکنم ... "

اون شروع کرد به حرف زدن ولی زود خودشو تصحیح کرد و گفت

" دیگه اینکارو نکن.دارم جدی میگم "

" اینکارو نمیکنم "

من خیالشو راحت کردم و واقعا منظور داشتم

" تو زین رو آوردی اینجا "

" چون فقط تو منو تو پارتی ول کردی و من راه دیگه ای نداشتم تا بخوام برگردم خونه.من انتخاب دیگه ای نداشتم "

من موقع حرف زدن اصلا بهم نگاه نکردیم و نمیخوام اینکارو کنیم.من نمیترسم...من بدون اون چشای سبزی که تو چشمام قفل میشه از هیچی نمیترسم

" تو واقعا به من انتخاب دیگه ای ندادی تس "

" من بیرون منتظر موندم, فکر میکردم تو برمیگردی "

اون منو اروم بلند کرد و منو نگه داشت و تو چشام نگاه کرد.اون خیلی خسته بنظر میرسه.میدونم منم مثه اونم

" من میدونم باید عصبانیتمو کنترل میکردم ولی دیگه نمیدونم باید چطور اینکارو میکردم "

اون گفت و طوری که تو چشام زل زده بود باعث شد من به یه سمت دیگه نگاه کنم.دوباره گفت

" تو به اون اهمیت میدی؟ "

صدای هری داشت میلرزید وقتی دستشو گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد بهش نگاه کنم

" چی؟ "

" زین, تو بهش اهمیت میدی؟ "

اون نمیتونه جدی بگه

" هری.. "

" جوابمو بده "

" نه اونجوری که تو فکر میکنی "

" این یعنی چی؟ "

هری داره مضطرب میشه یا عصبانی نمیدونم.شاید هردو

" من یه جور دیگه بهش اهمیت میرم.مثه یه دوست "

" نه بیشتر؟ "

صدای هری مثه التماس بود و داشت ازم یجوری خواهش میکرد که بهش بگم من فقط به اون اهمیت میدم

" بیشتر نه.من دوستت دارم.فقط تورو . و میدونم یه کار خیلی احمقانه کردم ولی اون فقط بخاطر عصبانیتم بود و خیلی مشروب خورده بودم.این هیچ ربطی به این نداره که من به کس دیگه ای حسی داشته باشم "

" تو چرا اونو بین اون همه ادم انتخاب کردی تا بیارتت خونه؟ "

" اون اول به من پیشنهاد داد.تو چرا انقد به اون سخت میگیری؟ "

اینو پرسیدم و پشیمون شدم

" سخت میگیرم؟ تو جدی نمیگی "

" تو خیلی با بی رحمی اونو جلوی من تحقیر کردی "

اون یه قدم رفت عقب تر و دیگه روبه رو هم نبودیم من برگشتم بهش پشت کردم و اون دستشو کشید لای موهاش

" اون باید بهتر میدونست تا اینکه پاشه با تو بیاد اینجا.اون حتی نباید بهت پیشنهاد میداد تورو برسونه خونه , اون باید میدونست چه قراره به سرش بیاد.اون خوش شانس بود اینجارو بدون دماغ شکسته ترک نکرد "

" تو بهم قول دادی عصبانیتتو کنترل کنی "

من نمیخوام اونو عصبی کنم.من میخوام این دعوا رو حل کنم نه اینکه بدترش کنم

" اینکارو کردم.تا اینکه تو بهم خیانت کردی و زین رو با خودت آوردی اینجا.من باید میزدم ناکارش میکردم دیشب و لعنتی من الانم میتونم از اینجا برم و اونکارو کنم "

هری صداشو کم کم داشت میبرد بالا

" میدونم میتونستی.ولی خوشحالم اینکارو نکردی "

" من نیستم.ولی خوشحالم از اینکه تو خوشحالی "

" من دیگه نمیخوام مشروب بخورم "

من بهش گفتم

" منم همینطور.نمیدونم دیشب چه فکری کردم و اونقد خوردم.من خوب یادم نمیاد ولی فکر میکنم اتاق نشیمن داغون شده بود "

" من دوست ندارم وقتی تو انقد مشروب میخوری.تو عوض میشی "

من حس میکنم اشکام دارن میریزن و سعی کردم بغضمو قورت بدم

" اره..من منظوری نداشتم از اون رفتارام.من فقط خیلی عصبانی بودم و اسیب دیده.من آسیب دیده بودم.به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم به غیر از کشتن کسی, این بود که مشروب بخورم.واسه همین رفتم کونر و ویسکی خریدم.من نمیخواستم انقد بخورم ولی دردم از بین نمیرفتم واسه همین بیشتر خوردم "

اون گفت ولی به من نگاه نکرد

یکم از فکرم رفت به مغازه ی کونر که اون زن پیر اونجا بود و به هری الکل فروخت با اینکه اون ۲۱ سالشه .ولی دقیقا ۱ ماه دیگه ۲۱ سالش تموم میشه و داشتم به صدمه هایی که دیشب زد فکر میکردم

" تو از من ترسیدی.من تو چشات دیدم اینو "

اون گفت

" نه...من ازت نترسیدم.میدونم تو بهم صدمه نمیزنی "

" تو از ترس پریدی.یادم میاد.بیشترش واسم واضح نیست ولی اون لحظه واسم مثه روز روشنه "

" من فقط غافل گیر شده بودم "

اون یه قدم بهم نزدیک تر شد و تقریبا فاصله ی بینمون رو از بین بردمن میدونستم اون منو نمیزنه ولی اون خیلی پرخاشگر شده بود و الکل باعث میشه آدم ندونه داره چیکار میکنه و کاری کنه که هیچوقت تو حالت هشیاری انجام نمیده

" من نمیخوام هیچوقت....غافل گیر بشی دوباره.من دیگه هیچوقت اینجوری مست نمیکنم.قسم میخورم "

اون دستشو گذاشت رو صورتم و انگشتشو کشید روش

من نمیخوام تو جوابش چیزی بگم.تموم این مکالمه مون گیج کننده بود.واسه یه ثانیه فکر میکنم منو بخشیده ولی بعد نمیتونم مطمئن باشم.اون داره آروم تر از اونی که من انتظار داشتم حرف میزنه ولی میدونم عصبانیتش هنوز یه جایی همین جاهاست

" تو درباره ی چیزایی که درباره ی ازدواج گفتی جدی بود؟ "

من با دو دلی اینو پرسیدم.مطمئن نیستم میخوام جوابشو بشنوم یا نه

" تو که میدونی من به ازدواج چه حسی دارم "

" میدونم ولی تو خیلی...نمیدونم...خیلی بر ضدش بودی دیشب "

صدام تقریبا مثه ناله بود با اینکه سعی کردم طبیعی باشم

" بیا دربارش حرف نزنیم.بیا درباره ی این حرف بزنیم که بعد از این باید چیکار کنیم"

اینو گفتم و اون انگشتشو از گونه هام برد سمت چونم و ادامه داد

" من نمیخوام از اون نوع پسرا باشم. و من نمیخوام مثه بابام بشم.من نباید اونقد مشروب میخوردم ولی تو هم اشتباه کردی "

" من... "

من شروع کردم به حرف زدن ولی اون حرفمو قطع کرد و گفت

" بگذریم.. من کلی کارای افتضاح کردم...یه کتاب از گند کاریام میشه نوشت ولی تو همش منو بخشیدی.من خیلی کارای بدتر از

تو انجام دادم پس به تو بدهکارم تا اینو فراموش کنم و ببخشمت.این واسه تو عادلانه نیست چیزایی رو که از من میخوای نتونم برآورده کنم.من خیلی متاسفم تس, بخاطر همه چیز, بخاطر دیشب.من یه احمق عوضی بودم"

" منم همینطور.من میدونم تو چه حسی داری وقتی منو با پسرای دیگه میبینی و من از این سوء استفاده کردم بخاطر عصبانیتم.من دفعه بعد اول فکر میکنم بعد انجام میدم.ببخشید "

" دفعه ی بعد؟ "

یه لبخند کوچیک رو لبش معلوم شد

اون حال و هوا رو زود تغییر داد

" پس ما الان خوبیم؟ "

من ازش پرسیدم

" این فقط به من بستگی نداره "

" من میخوام باشیم "

اینو گفتم و تو چشاش نگاه کردم

" منم همینطور عزیزم.منم همینطور "

خیالم راحت شد وقتی این کلمه هارو ازش شنیدم و سرمو گذاشتم رو سینش

من میدونم خیلی چیزا نا گفته مونده و ما باید حلش کنیم ولی واسه امروز بسه

" من دیگه بهت اون حرفای بدو نمیگم "

اینو گفت و رو سرمو بوسید و قلبم افتاد تو شکمم

" مرسی "

" امیدوارم اون لامپ برات جبران کنه "

من میتونم شوخی رو از تو صداش بفهمم و تصمیم گرفتم منم ادامه اش بدم

" شاید تو باید دقیقا همون لامپ رو بگیری "

من لبخند زدم و اون با یه حالت تمسخر بهم نگاه کرد

" من کل هال رو تمیز کردم "ا

اون گفت و لبخند زد

" تو کسی بودی که خرابش کردی "

" هرچی.تو میدونی من به تمیز کردن چه حسی دارم "

اینو گفت و محکمتر منو بغل کرد

" من که اون خرابکاری هارو تمیز نمیکردم.من میذاشتم همونجا باشه "

" نه تو اینکارو نمیکردی "

" آره میکردم "

" اون تورو روانی میکرد و اصلا امکان نداشت تو همینجوری بزاری اونا تو سالن باشن "

اون گفت و پیش خودش خندید

من میدونم حق با اونه پس منم باهاش خندیدم

" من میترسیدم تو اینجا نباشی وقتی برگشتم خونه "

هری گفت

من بهش نگاه کردم و اونم به نگاه کرد

" من هیچ جایی نمیرم "

من اینو گفتم و داشتم دعا میکردم این درست باشه

بجای اینکه حرفی بزنه لباشو گذاشت رو لبام

" ببین چجوری سال نو رو داریم شروع میکنیم "

هری اینو گفت وقتی رفتیم عقب بعد از اینکه همدیگه رو بوسیدیم و اون پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم

" آره "

من به ارومی گفتم

من خوشحالم که ما داریم رابطه مونو بهتر میکنیم و سعی میکنیم کارا و مشکلاتمون رو بدون داد زدن و دعوا کردن حل کنیم> البته وقتی هشیار هستیم.منم به کارای دیشبم اصلا افتخار نمیکنم

" من خیلی متاسفم.متاسفم اون حرفای بد رو بهت گفتم "

هری بهم گفت

" منم همینطور "

من میخوام بهش بگم که چقد دوسش دارم و اون چقد برام ارزش داره و بهش بگم که چقد متاسفم بخاطر کاری که کردم و اون دلیلی نداره انقد متزلزل و متاسف باشه .ولی اگه اشتباه کنم چی؟ اگه اونم به اندازه ی من متاسف نباشه چی؟

" آماده ای بری سر کلاس دوشنبه؟ "

اون پرسید

" خیلی وقته بخاطر این روز آماده ام.خب من خیلی وقت بود سر کلاس نبودم و الان عجیبه برم سر کلاس بشینم و فقط کارامو تحویل ندم "

" من ترجیح میدم کارامو تحویل بدم بجای اینکه سخنرانی های چرت و پرتشونو بشنوم "

هری اینو گفت و خم شد به سمت پیشخون و یه دست دیگه شو گذاشت رو پام

" ولی من نه "

" آره میدونم.تو فقط دلت تنگ شده تو کلاس زرنگ ترین باشی و خودتو نشون بدی "

اون گفت و لبخند زد

" خودمو نشون بدم؟ "

من داشتم سعی میکردم وحشت زده بنظر بیام

" تو همیشه کسی بودی که جواب میدادی همه ی سوالارو.اینو انکار نکن.من تورو میشناسم تس "

هری ابروهاشو داد بالا و اروم خندید

من این روی هری رو دوست دارم.هریه بازیگوش خیلی با هریه عصبانی که داد میزنه و همه چیو میشکونه فرق داره

" حالا هر چی "

من زود جواب دادم و باهاش خندیدم

هری منو به خودش نزدیک تر کرد و آروم دماغشو زد به دماغ من

" تو خیلی با گندکاریام کنار اومدی "

هری اینو گفت و صداش نرم بود

" این دفعه تقصیر من بود.انقد تقصیرو گردن خودت ننداز "

من گفتم و اون سرشو تکون داد

" تقصیره تو بود ها؟ "

هری نیشخند زد و من زدم به دستش

" خواهر دن بعد از اینکه ازش معذرت خواهی کردی چی گفت؟ "

اینو پرسیدم و به دیوار پشت هری خیره شدم

" راستش هیچی, اون اصلا اهمیت نمیداد و راستش اصلا یادش نبود ما باهم خوابیدیم...منظورم اینه اون موقع باهم.. "

من یکم پریدم وقتی به این فکر کردم که هری اون و اون موهای درخشان لعنتیشو لمس کرد.واقعا چطور ممکنه موهای آدم انقد برق بزنه؟ شاید اون کلاه گیس بود.امیدوارم باشه و یکی اونو از سرش برداره

" تس؟ "

هری حواسمو پرت کرد

" ها؟ "

" صدامو شنیدی؟ چی باعث شده انقد حواست پرت بشه؟ "

" هیچی... "

فقط من مثه دیوونه ها احساس حسادت میکنم

" تس هیچی بین منو اون نبود..اون فقط یه شب بود...خب دو شب ولی اون واسم هیچ ارزشی نداشت.من فقط باهاش خوابیدم تا دن رو عصبانی کنم.اون اصلا مثه ما نبود "

اون خیالمو راحت کرد و انگشت هاشو آروم کشید رو بازوم

"میدونم نبود "

با اینکه اون این همه حرفای بعد از رو عصبانیت بهم زد ولی اون واسه منه و منم واسه اونم.ما واسه هم دیگه خوب نیستیم ولی واسه بقیه بدترینیم

" تو همه چیز منی.اینو میدونی؟ "

هری اینو زمزمه کرد

من دستمو اوردم بالا و گذاشتم رو صورتش و انگشتمو کشیدم رو لب پایینیش و بعد رو حلقه ی رو لبش

" میدونم "

جوابشو دادم

" امیدوارم بدونی.دیشب شب خوبی نبود "

اون اه کشید و من انگشت اشاره مو گدذاشتم رو لبش تا ساکتش کنم

" دیگه تموم شده.هرکسی بعضی شبای بدی ممکنه داشته باشه "

اینو بهش گفتم. ولی انگار تو بیشتر از هر کسی داری . ضمیر ناخودآگاه غیر قابل تحملم اینو بهم گفت

" حدس میزنم "

اون شونه هاشو تکون داد.چشاش هنوز قرمزن و پوست زیر چشمش به رنگ ابی در اومده.اون خیلی خسته بنظر میرسه

" شاید بهتره یکم بریم بخوابیم و بعد بیدار شیم واسه فردا وسایلامونو جمع کنیم "

من پیشنهاد دادم

" چه چیزایی؟ اونا فقط کتابن "

" من هنوزم اونارو باید جمع کنم.و برنامه مو تو دفتر برنامه ریزیم بنویسم.اوه.من باید برم نقشه ی مسیر کلاسامو ببینم تا

بفهمم فاصله شون از هم چقده.من نمیدونم باور کنم هنوز اینکارو نکردم.من تقریبا فراموشش کردم "

من شروع کردم به ترسیدن

من خیلی حواسم پرت شده بود و این تعطیلات خیلی زود گذشت و من هنوز خودمو واسه کلاسام آماده نکردم

" تو احتیاج نداری نقشه کلاسات رو چک کنی "

هری خندید

" آره دارک.من اصلا نمیدونم چقد طول میکشه از یه کلاس برم یه کلاس دیگه.من نمیدونم پارکینگ هاش چجوریه.من حتی نمیدونم ساعت چند باید صبح از خونه برم "

من یادم رفته بود کالج چقد استرس زا میتونه باشه چون تو این مدت داشتم با خیلی مشکلات بزرگ تر کنار میومدم و من دیگه حس نمیکنم یه داشنجوی کالج هستم

تموم ماه مثه یه چیز تار میمونه برام.یعنی یه ماه گذشته از وقتی که من درباره ی شرط بندی فهمیدم؟ ولی انگار بیشتر گذشته.

" بیا رو زمین تسا "

هری دستشو جلوی صورتم تکون داد و اینو گفت و دوباره گفت

" اماده ای بریم چرت بزنیم؟ "

" نه من وقت ندارم.من خیلی کار دارم انجام بدم.من هنوز کارت پارکینگ نگرفتم.من باید بفهمم کافه تا اولین کلاسم چقد فاصله داره تا مطمئن شم بتونم به موقع برم و قهوه مو بگیرم.من باید به لیام زنگ بزنم "

لیست کارایی که باید انجام بدم داره بزرگ تر میشه و بعد از کنار هری گذشتم تا برم گوشیمو بردارم

" من یادم رفته بود تو چقد وسواسی و منظم هستی "

هری گفت

" من وسواسی نیستم.من فقط با مسئولیتم "

اینو از تو سالن بهش گفتم

وقتی رفتم تو اتاق به لیام زنگ زدم ولی اون جواب نداد.عالیه.من برنامه ریزمو برداشتم و گذاشتم رو میز و برنامه هامو ازش کپی کردم.من کمتر از ۴۸ ساعت وقت دارم تا تموم برنامه هامو واسه

اولین روز ترم جدیدم آماده کنم ولی تا الان هیچ کاری انجام ندادم

دست هری رو روی شونه ام حس کردم و پریدم و گوشیمم شروع کرد به ویبره رفتن

" لیام! تو برنامه تو نگاه کردی؟ میدونی از کافه تا اولین کلاس چقد راهه؟ "

اینارو پرسیدم وقتی جوابشو داد

" اره فقط یه خیابون راهه.اگه ما سات ۸ همدیکه رو ببینیم میتونیم با هم پیاده بریم تا کلاس دینی و ۲۰ دقیقه هم میتونیم زودتر برسیم "

لیام جواب داد

خدارو شکر منو لیام میتونیم یه مغز رو تقسیم کنیم با هم

دستای هری شروع کردن بهحرکت کردن رو شونه هام و من یه حس عالی داشتم

" باشه عالیه .من میرم ببینم چقد طول میکشه تا برسم کلاس یوگا.من مطمئن اون کلاس دقیقا اونطرف دانشگاست "

من غر زدم

" آره..فکر کنم "

حرف لیام قطع شد وقتی گوشیم از رو گوشم برداشته شد

من برگشتم و دیدم هری گوشیمو گذاشته رو گوشش.وقتی من خواستم ازش بگیرم اون یه قدم رفت عقب تر

" گوشیمو بده "

من زیر لبم گفتم و اون سرشو تکون داد

" لیام , تس بعدن بهت زنگ میزنه "

هری اینو به لیام گفت.

با اون یکی دستش مچ دشتمو گرفت و منو کشید سمت خودش و پشتم به سینه ی هری میخورد

بعد از چند ثانیه هری جواب دادو گفت

" اون الان سرش شلوغه "

بعد از اینکه اینو گفت لبشو گذاشت رو گردنم و بعد رو شونه هام.اوه

" انقد رو اعصاب نباش.شما دوتا باید برید مدیتیشن "

هری گفت و و گوشی رو قطع کرد و اونو گذاشت رو میز

" چرا اینکارو کردی.من هیچ وقتی ندارم تا کارامو انجام بدم "

اینو گفتم ولی صدام بریده شد وقتی اون پوست گردنمو بوسید و زبونشو کشید روش

" تو باید آروم باشی عزیزم "

" نمیتونم.خیلی کار دارم "

" من میتونم بهت کمک کنم "

صداش آروم بود , آروم تر از حد معمول

اون دستشو محکم تر گذاشت رو پام و اون یکی دستشو گذاشت رو سینم و منو محکم تر نگه داشت

" یادته اون بار جلوی آینه انگشتت کردم (:دی) و مجبورت کردم خودتو نگاه کنی؟ "

اون پرسید

" آره "

جواب دادم و آب دهنمو قورت دادم

" اون خوش گذشت آره ؟ "

گرما داره بخاطر این حرفاش تموم وجودمو میگیره.البته گرما نه.آتیش

" من میتونم بهت نشون بدم چجوری خودتو لمس کنی طوری که من اینکارو میکنم "

اینو گفت و به طرز خشنی گردنمو بوسید

" چ...چی؟ "

کلمه ها به زور از دهنم میومد بیرون من الان مثه یه توپ الکتریکی شدم

" میخوای اینکارو کنم؟ "

این فکر کثیف خیلی خوب و راضی کننده به نظر میرسه ولی اعترافش تحقیر کننده هست

" من سکوتتو به عنوان آره قبول میکنم "

هری گفت و مچ دستمو ول کرد و بعد دستمو گرفت

من ساکت موندم و با نگرانی به حرفاش فکر میکردم.این خیلی خجالت آوره و من نمیدونم باید به این چه حسی داشته باشم

اون منو برد سمت تخت و اروم هلم داد رو تشک.اون اومد رو من و پاهامو باز کرد.هری شلوار راحتی مو درآورد و بعد اروم بین پاهامو بوسید قبل از اینکه شورتمو در بیاره.

(خود آنا اخر این داستان هشدار داد که قسمت بعدی خیلی مورد دارو کثیفه و خیلی با جزئیاته .پس اگه نمیتونید یا سنتون کمه لطـــــــــفا نخونید .دیگه خوده نویسنده هشدار داد ببینید چجوریه دیگه)

" راست بمون تسا "

هری بهم دستور داد

" نمیتونم "

با ناله اینو گفتم وقتی داشت پاهامو میبوسید

اصلا امکان نداره من بتونم راست بمونم.اون پیش خودش خندید و اگه مغزم به اعضای بدنم الان وصل بود واسش چشم غره میرفتم

" میخوای اینجا انجامش بدی یا میخوای به خودت نگاه کنی ؟ "

هری اینو گفت و تو شکمم یه چیزی حس کردم.این رضایت بین پاهام رو داشتم بیشترو بیشتر حس میکردم و میخواستم پاهامو ببندم تا اینو بیشتر حس کنم

" نه نه عزیزم.هنوز نه "

هری داره منو عذاب میده.هری پاهامو باز کرد و وزنشو گذاشت روش تا اونارو باز نگه داره

" همینجا "

من بالاخره جواب سوالشو دادم.تقریبا یادم رفته بود اون ازم سوال پرسیده

" فکرشو میکردم "

اون گفت و نیشخند زد

اون خیلی از خود راضیه ولی این کلمه هاش کاری با من میکنن که هیچوقت فکرشو نمیکردم.من نمیتونم از اون سیر بشم.حتی وقتی الان منو رو تخت چسبونده و با وزرنش پاهامو باز نگه داشته

و میخوایم کاری کنیم که من فکر نمیکردم هیچوقت انجامش بدیم

" من قبلا به اینکار فکر کرده بودم ولی من خیلی خودخواهم.من میخواستم فقط خودم اون حس رو بهت بدم "

هری اینو گفت و بعد خم شد زبونشو کشید جایی که لبه ی شورتم بود.البته الان اون دیگه رو زمین افتاده.من سعی کردم پاهامو تکون بدم ولی اون بهم اجازه نداد

" حالا از اونجایی که من میدونم دوست داری چطور لمست کنم , این زیاد طول نمیکشه "

" چرا میخوای اینکارو کنی؟ "

من به زور اینو گفتم و اون پوستمو گاز گرفت و زبونشو کشید رو جای حساس

" چی؟ "

اون بهم نگاه کرد

" چرا میخوای بهش نشون بدی وقتی خودت دوست داری تنها کسی باشی که اون حس رو بهم میده؟ "

صدام بم و لرزون بود

" چون با اینکه من دوست دارم باهات اونکارو کنم و بهت اون حس رو بدم ولی تو اگه بخوای اون کارو با خودت انجام بدی...اونم جلوی من...فقط.فاک "

اون گفت و نفس کشید

اوه.من میخوام احساس رضایت کنم.امیدوارم اون انقد به شکنجه دادنم ادامه نده

" بعدش تو بعضی اوقات خیلی رو مخ میشی و عصبی میشی واسه همین شاید به این نیاز داشته باشی "

اون لبخند زد و من سعی کردم صورتمو از رو خجالت بپوشونم

اگه ما الان اینکارو داشتیم انجام نمیدادیم...من یه چیزی بهش میگفتم چون به من اون حرفو زد.آره اون راس میگه من خیلی عصبی و مضطرب میشم و همونطور که اون چند دقیقه پیش گفت من الان مشغولم

" اینجا... باید از اینجا شروع کنی "

اون منو سوپرایز کرد وقتی انگشت سردشو گذاشت رو من.من از لای دندونام نفس کشیدم بخاطر انگشت سردش

" سرده؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

" ببخشید "

اون گفت و پیش خودش خندید و بدون اینکه بهم هشدار بده انگشتشو کرد تو

من خودمو یکم از رو تخت بلند کردم و دستمو گذاشتم رو دهنم تا خودمو ساکت نگه دارم

" من فقط میخوام اونو خوب و گرم کنم "

هری نیشخند زد و انگشتشو یکم تکون داد و بعد آوردش بیرون.و باعث شد من احساس خالی بودن کنم

اون دوباره انگتشتو برد همونجایی که بود و من لبمو محکم گاز گرفتم

" حالا نرو و اینکارو نکن چون اونوقت ما نمیتونیم درسمونو تموم کنیم "

هری گفت و به لبم که بین دندونام بود اشاره کرد.من میتونم حس کنم داره نیشخند میزنه ولی بهش نگاه نکردم

بجاش من زبونمو کشیدم رو لبم و دوباره لبمو گاز گرفتم

" تو امروز خیلی کج خلق شدی.اصلا دانش آموز خوبی نیستی "

اون به شوخی گفت

حتی این شوخی هاشم داره منو دیوونه میکنه.چطور میشه انقد فریبنده باشه بدون اینکه سعی کنه؟ این حتما چیزیه که هری فقط میتونه داشته باشه

" دستتو بده به من تس "

هری بهم دستور داد

من تکون نخوردم.من صورتمو بخاطر خجالت پوشوندم و حس کردم اون دستمو گرفت و برد زیر شکمم و بین پاهام گذاشت

" اگه تو دوست نداری مجبور نیستی انجامش بدی.ولی میدونم خوشت میاد "

هری به نرمی گفت

من سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.من میخوام.یه جورایی. ولی من نمیخوام این تحقیر کننده باشه.این مگه یه کار شخصی نیست؟ هیچی بین منو هری شخصی و خصوصی نیست.هیچوقت نبود و ما خیلی باهم راحت و خودمونی هستیم

" میخوام "

بالاخره تصمیم گرفتم

" مطمئنی؟ "

" اره.من فقط...مضطربم "

اعتراف کردم

من خیلی با هری احساس راحتی میکنم تو کل زندگیم و میدونم اون باعث نمیشه تا من احساس بدی داشته باشم.من دارم زیادی به این فکر میکنم.مردم همیشه اینکارو انجام میدن مگه نه؟

" نباش .ازش خوشت میاد "

اون گوشه ی لبشو گاز گرفت و من با نگرانی لبخند زدم

" نگران نباش.اگه تو نتونستی خودتو راضی کنی من بجات انجامش میدم "

اون گفت و شونه هاشو تکون داد

" هری !! "

من با خجالت غر زدم و سرمو دوباره گذاشتم رو بالش.من شنیدم اون خندید و دوباره دستمو گرفت

" اینجوری "

اون گفت و انگشتامو باز کرد.قلبم داشت به طرز غیر عادی میزد وقتی اون دستمو گذاشت...اونجا.این یه حس عجیبی بهم داد.یه حس غریبه و عجیب.من همیشه به انگشتای هری رو خودم عادت کرده بودم.طوری که انگشتای زبر و سخت داشت , نه نرم و صاف.طوری که انگشتاش بلند و دراز بودن.طوری که میدونست چجوری لمسم کنه.طوریکه...

" فقط انجامش بده "

صدای هری بم شده بود و توش پر از هوس بود و اون انگشتمو گذاشت رو حساس ترین نقطه

من داشتم سعی میکردم به این فکر نکنم که داریم چیکار میکنیم.من دارم چیکار میکنم

" چه حسی داری؟ "

هری پرسید

" من...نمیدونم "

" اره میدونی.بهم بگو تس "

اون تقریبا بهم دستور داد و دستشو از رو دستم برداشت.

من یکم پریدم و دیگه خودمو لمس نکردم و میخواستم دستمو بردارم

" نه همونجا بزارش "

تن صدای هری باعث شد من دستمو دوباره بزارم اونجا

" ادامه بده "

من آب دهنمو قورت دادم و چشامو بستم. و سعی کردم کاری رو هری کرد تکرار کنم.اون مثه وقتی هری انجام میداد حس خوبی نداشت ولی حس بدی هم نداشتم.رضایت رو تو زیر شکمم داشتم حس میکردم و من دوباره چشامو بستم و سعی کردم وانمود کنم این انگشت هریه که داره به من این حسو میده بجای انگشت خودم

" تو خیلی جذاب بنظر میرسی وقتی داره خودتو لمس میکنی "

هری اینو گفت و من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آه کشیدم و به حرکت دادن انگشتم همونطور که هری گفت ادامه دادم

وقتی چشامو باز کردم دیدم هری دستشو گذاشت بالای جینش و داره تکونش میده.اوه خدای من.اون چرا انقد هاته؟ من فکر میکردم اینو فقط مردم تو فیلمای بد انجام میدن نه تو زندگیه واقعی.هری باعث میشه همه چیز هات بنظر بیان.مهم نیست این چقد عجیب باشه.هری داشت بین پاهامو نگاه میکرد و دندوناشو تو لب پایینیش فرو کرده بود

وقتی حس کردم اون ممکنه منو ببینه دارم بهش زل میزنم دوباره چشامو بستم و ضمیر ناخودآگامو خاموش کردم.این یه کار نرمال و طبیعیه.همه اینکارو میکنن.ولی نه وقتی که یکی داره نگاهشون میکنه و اون کس مطمئنن هریه

" تو یه دختر خوبی واسه من.همیشه "

هری اینو تو گوشم گفت و با لبش گوشمو یکم گاز گرفت.نفساش داغ بودن و بوی نعناع میدادن و باعث میشد من بخوام داد برنم و آب بشم و همینجا فرو برم تو ملافه ها

"تو هم اینکارو بکن "

من نفس کشیدم و صدام به زور میومد بیرون

" چی؟ "

" همون کاریو که من میکنم بکن "

من اینو گفتم و نمیخواستم کلمه ی دقیقشو بگم

" تو اینو میخوای؟ "

اون سوپرایز شده بود

" آره خواهش میکنم هری "

من دارم نزدیک میشم و به این نیاز دارم.من میخوام یکم توجهشو از رو من بردارم ووقتی دیدم اون داره خودشو لمس میکنه از رو شلوارش یه حسی بهم داد و من دوباره میخوام ببینم داره اونکارو میکنه.بیشتر.

" باشه "

اون به سادگی جواب داد.هری خیلی با اعتماد بنفس میشه وقتی پای سکس میاد وسط.و کاش منم مثه اون بودم

من صدای باز شدن زیپشو شنیدم و سعی کردم حرکت انگشتمو اروم تر کنم.اگه اینکارو نکنم زود تموم میشه.خیلی خیلی زود

" چشاتو باز کن تس "

اون گفت و من چشامو باز کردم

اون با دستش خودشو گرفته بود و چشام گرد شد وقتی اونو اینجوری دیدم و داشتم هری رو نگاه کردم میکردم که کاریو داشت میکرد , هیچوقت انتظارشو نداشتم انجام بده

اون دوباره خم شد و گردنمو چند بار بوسید و بعد دوباره لبشو آورد سمت گوشم

" تو خوشت میاد از این مگه نه؟ تو دوست داری ببینی من دارم خودمو راضی میکنم.تو خیلی کثیفی تسا.خیلـــی "

من چشامو اصلا از رو دستشو که بین پاهاش بود برنداشتم.اون دستشو تند تر تکون داد وقتی داشت باهام حرف میزد

" من دیگه نمیتونم بیشتر از این دووم بیارم وقتی دارم نگات میکنم عزیزم.تو نمیدونی این چقد هاته "

هری ناله کرد و منم همونکارو کردم

من دوست دارم اون اینجوری باهام حرف میزنه.من دیگه حس ناراحتی ندارم.من خیلی نزدیکم.خیلی نزدیک میخوام هری هم نزدیک باشه

" من حس خیلی خوبی دارم هری "

آه کشیدم و برام مهم نبود چقد احمقانه و داغون بنظر میرسم.این واقعیته و اون کاری کرد از نظر اشکال نداشته باشه همچین حسی داشته باشم

" فاک.یه چیز دیگه بگو "

هری گفت

" من دارم میام هری. فقط دهن منو دور خودت تصور کن... "

این کلمه ها از دهنم اومد بیرون و یه چیز گرمی رو رو پوستم حس کردم وقتی اون کارشو تموم کرد و باعث شد منم بیام و چشامو بستمو پشت سر هم اسم هری رو صدا میکردم

وقتی چشامو باز کردم هری آرنجشو گذاشته بود کنار من و دراز کشیده بود و من زود سرمو بردم تو گردن هری

" چطور بود؟ "

اون پرسید و دستشو گذاشت دور کمرم و منو به خودش نزدیک تر کرد

" نمیدونم "

دروغ گفتم

" خجالت نکش.میدونم تو خوشت اومد.منم خوشم اومد "

اون بالای سرمو بوسید و من بهش نگاه کردم

" خوشم اومد.ولی بیشتر دوست دارم وقتی تو اینکارو میکنی "

من اعتراف کردم و اون لبخند زد

" خوب من امیدوار بودم "

اون گفت و من سرمو بلند کردم و رو گونه اش جایی که چال شده بود رو بوسیدم

" خیلی چیزا هست که میتونم بهت نشون بدم "

اون گفت و من قرمز شدم

" ولی کم کم "

اون خیالمو راحت کرد

تصوراتم وحشی شدن وقتی داشتم به کارایی که اون ممکنه باهام و یا بهم نشون بده فکر میکنم.حتما خیلی چیزا هست که من تاحالا حتی نششنیدم دربارش و اون اون کارارو انجام داده.منم میخوام یاد بگیرم

" حالا بریم دوش بگیریم چون شاگرد خوب من بودی "

اون سکوت رو شکوند

" منظورت تنها شاگردته؟ "

چشامو براش ریز کردم

" آره.البته.شاید دفعه ی بعد باید به لیام یاد بدم. اونم مثه تو به این نیاز داره "

هری به شوخی گفت و از رو تخت بلند شد

" هری "

من بخاطر این حرفش جیغ کشیدم و اون خندید .یه خنده ی واقعی بود و صدای خیلی قشنگی داشت

وقتی صبح صدای زنگ ساعتم بلند شد و من تا صداشو شنیدم از رو تخت بلند شدم.هری غر زد. و دستشو آورد جلو تا مچ دستمو

بگیره و اجازه نده من برم ولی من خودمو تکون دادم و از دستش فرار کردم و رفتم تو حموم تا دوش بگیرم.آب بهم انرژی زیادی داد و فکرم رفت پیش اولین روزی میخواستم ترم اولمو تو دانشگاه واشنگتون شروع کنم.من همه جزئیات رو میدونستم.من نمیدونستم قراره چی بشه ولی تقریبا همه چیو برنامه ریزی کرده بودم..من فکر میکردم بتونم چندتا دوست پیدا کنم و بیشتر وقتمو تو خوابگاه بگذرونم و یا برم کتابخونه درس بخونم و واسه آیندم برنامه ریزی کنم.ولی الان که میبینم دارم با دوست پسرم تو یه آپارتمان کوچیک زندگی میکنم و اون نوا نیست.من اصلا نمیدونستم چی در انتظارمه وقتی مادرم ماشینو تو پارکینگ خوابگاه پارک کرد واسه اولین بار و وقتی اون پسر بی ادب با موهای فرفری رو دیدم نمیدونستم قراره چه اتفاقایی بیوفته.اگه کسی بهم میگفت قراره چه اتفاقی بیوفته من هیچوقت باور نمیکردم ولی الان نمیتونم زندگیمو بدون اون پسر بی ادب تصور کنم.پروانه ها تو شکمم پروار کردن وقتی یادم اومد اون چطور بهم نگاه میانداخت تو کلاس و من تو کلاس ادبیات همیشه دنبالش میگشتم.طوری که من همیشه گیرش میانداختم وقتی

داشت به من زل میزد وقتی پرفسور داشت حرف میزد.طوری که اون به منو لیام نگاه میکرد .از اون روزا انگار خیلی وقته گذشته

من از تو این فکرام اومدم بیرون وقتی پرده ی حموم رفت کنار و هری لخت رو دیدم.اون موهاش نا مرتب بود و ریخته بود رو صورتش و داشت چشاشو میمالید

" تو اینجا چیکار میکنی؟ داری چیزی که دیشب بهت یاد دادم تمرین میکنی؟ "

اون لبخند زد و صداش بخاطر خواب کلفت و بم تر و اروم تر شده بود

" نه "

من به تندی گفتم و قرمز شدم وقتی دستای هری رو روی خودم تصور کردم

" حتما عزیزم "

اون پیش خودش خندید

" اینکارو نمیکردم.داشتم فکر میکردم"

" درباره ی چی؟ "

اون رو توالت نشست و من پرده رو بستم

" درباره ی قبل.. "

" قبل چی؟ "

صداش پر از نگرانی بود

" اولین روز کالج و تو چطور بی ادب بودی "

به شوخی گفتم

" بی ادب؟ من اصلا با تو صحبت نکردم "

اون از خودش دفاع کرد

" دقیقا "

اینو گفتم و خدیدم

" تو خیلی رو مخ بودی با اون دامن گشادت و اون دوست پسرت که لوفر پوشیده بود.صورت مامانت خیلی دیدنی بود وقتی مارو دید "

من میدونم اون داره چشم غره میره با اینکه پرده کشیده هس و من نمیتونم ببینمش

تو سینم یه دردی حس کردم وقتی اسم مامانمو آورد.من دلم براش تنگ شده با اینکه همه ی اشتباهات تقصیر اون بود.اگه اون انقد هری رو قضاوت نکنه من میرم باهاش حرف میزنم ولی میدونم اون اینکارو نمیکنه پس من نمیخوام وقتمو بدم بهش

مادر بیچاره ام نمیدونست اون نگرانی ای که واسه دخترش داشت یه روز تبدیل به یه کابوس براش میشه.بدترین چیز واسه دختر " بی نقصش " .این خیلی کنایه ای و خنده داره.من نمیخوام دیگه بهش فکر کنم.حداقل الان نه.من امروز یه روز پر کاری رو دارم و نمیخوام به استرسم اضافه شه

" تو هم خب...با اون رفتارت رو مخ بودی "

من نمیتونم فکر کنم چی باید بگم چون اون روز وقتی واسه اولین همو دیدیم اون با من حرف نزد

" یادته دومین بار دیدمت؟ تو یه حوله دور تنت بود و لباسای خیست تو دستت بود "

" آره و تو بهم گفتی بهم نگاه نمیکنی "

" دروغ گفتم.نمیتونستم چشممو از روت بردارم "

" این انگار خیلی وقته گذشته نه؟ "

" آره خیلی خیلی وقت.اصلا انگار اونا اتفاق نیوفتادن. الان انگار همیشه فقط منو تو بودیم.میدونی منظورم چیه؟ "

" اره میدونم "

اون راست میگه.این خیلی عجیبه وقتی فکر میکنم قبل از هری نوا دوست پسرم بود.اصلا این درست بنظر نمیرسه.من به نوا خیلی اهمیت میدم ولی اون سال هایی که با هم دوست بودیم فقط وقتمونو تلف کردیم

" میتونی... "

تا اومدم حرف بزنم دیدم اون حوله رو انداخت رو لبه ی میله ی پرده

" مرسی "

اینو گفتم و حوله رو پیچیدم دور بدن خیسم

اون اومد دنبالم تو اتاق و با تموم سرعت لباس پوشیدم.اون رو شکمکش رو تخت دراز کشیده بود و اصلا چشمشو از رو من برنداشت

من با حوله موهامو خشک کردم و بعد آرایش کردم یکم و پیراهن سفیدمو میخواستم بپوشم

" تو میخوا اینو بپوشی؟ تو کلاس؟ "

هری اینو پرسید وقتی من رخت آویزی رو برداشتم

" اره میخوام خوب بنظر بیام "

من شونه هامو تکون دادم.این پیراهن مورد علاقمه و فکر میکردم پیراهن مورد علاقه ی اون هم باشه

" من فکر نکنم این...مناسب باشه "

" چرا نه؟ من اینو همیشه تو ونس میپوشم "

" آره میدونم.لی این فقط دانشگاست.نمیتونی شلوار جین بپوشی؟ تا یکی از دامن های قدیمیتو؟ "

اون پیشنهاد داد

" تو از اون دامنا متنفری "

" نه متنفر نیستم. خیلی هم ازشون خوشم میاد "

اون دروغ گفت

" این درباره ی چیه؟ این لباس که باعث تو چشم بودن نمیشه "

من اون پارچه ی براق رو گذاشتم رو سرم و تهشو کشیدمو پوشیدمش

" میدونم..من فقط...نمیدونم. من فکر میکنم تو عجیب بنظر میرسی "

اون گفت.آخ

" عجیب بنظر میرسم؟ من فکر میکردم تو از این پیراهن خوشت میاد "

من خودمو تو اینه نگاه کردم.اعتماد به نفسم تو یه ثانیه به باد رفت

" خوشم میاد "

" پس چرا نباید بپوشم؟ "

من الان به شک افتادم بپوشمش یا درش بیارم

" من منظورم این نیست..منظورم اینه...نمیدونم...شاید بهتر باشه یکم ساده تر و رسمی تر بپوشی.تو که نمیخوای همه توجهشون به تو جلب شه "

" من این پیراهنو میپوشم "

من سر حرفم موندم و میدونم اون فقط داره حسودی میکنه

" باشه "

اون اه کشید و من بلندترین کفش پاشنه بلندمو برداشتم.دارم بچه بازی در میارم آره.ولی اون داره مثه آدمای غار نشین رفتار میکنه

" من تورو میرسونم "

اون گفت و از رو تخت بلند شد تا لباس بپوشه

" ما از قبل اینو برنامه ریزی کردیم یادته؟ ما دوشنبه و چهارشنبه و جمعه باهم میریم وقتی من فقط سه شنبه و پنجشنبه شرکت ونس هستم"

من یادش انداختم

" خفه شو تس "

هری سرشو با بازیگوشی تکون داد و من با معصومیت لبخند زدم و رفتیم تو سالن نشیمن

من واسه اولین بار تصمیم گرفتم موهامو صاف کنم و یه جورایی خوشم اومد ازش.من دوست دارم وقتی اون فر میشه ولی اینجوری هم خوبه.وقتی آرایشمو چک کردم , کیفمو برداشتم و دوباره تو خونه رو نگاه کردم تا مطمئن شم هر چیزی رو که لازم دارم برداشتم قبل از اینکه برم پیش هری کنار در.هری کفشای ورزشیمو با خودش آورد واسه کلاس یوگا و من کیفمو نگه داشتم که توش پر از چیزایی بود که ممکنه لازمم بشه

۲۰ دقیقه ای که تو راه بودیم ساکت بود بیشتر.من فقط یکم بخاطر هوای زمستون غر زدم و بعد به لیام اس دادم تا مطمئن شم اونو به موقع تو کافه ببینم ساعت ۸

" زود باش "

هری گفت و پیچید تو آزاد راه

" چی؟ "

من برگشتم بهش نگاه کردم

" ادامه بده به غر زدنت "

هری آه کشید و دستشو گذاشت رو پام

من لبخند زدم بهش و واسه دهمین بار برنامه ی امروزمو بهش گفتم.اونم داشت وانمود میکرد با دقت داره گوش میده.من به اون و خودم قول دادم فردا ریلکس تر بشم

هری تو نزدیک ترین پارکینگ به کافه پارک کرد تا ما مجبور نشیم تو این هوا زیاد پیاده بریم.ولی محوطه ی دانشگاه خیلی شلوغ بود چون همه از تعطیلاتشون برگشته بودن.هری همش داشت فحش میداد وقتی داشت بین پارکینگای واسه جای پارک میگشت و من داشتم سعی میکردم بخاطر این حالش خندم نگیره.این خیلی پرستیدنی بود

" کیفتو بده به من "

هری گفت وقتی از ماشین پیاده شدیم

من کیفمو بهش دادم و بخاطر این رفتار با فکرش ازش تشکر کردم.کیفم سنگینه.همه چیزارو مرتب توش گذاشتم ولی باز سنگینه.این خیلی عجیبه من برگشتم دانشگاه.همه چیز انگار عوض شده از موقعی که من دیگه نیومدم اینجا.یه باد سرد بهمون خورد و من لرزیدمو هری یه کلاه گذاشت رو سرش و زیپ ژاکتشو تا آخر بست وقتی داشتیم از پارکینگ میرفتیم بیرون به

سمت خیابون.من باید واسه خودم ژاکت کلفت تر میاوردم یا حتی یه دستکش یا یه کلاه.حق با هری بود وقتی گفت نباید این پیراهن رو بپوشم ولی من هیچوقت اینو اعتراف نمیکنم

اون خیلی پرستیدنی شده بود وقتی موهاش زیر کلاه بود و صورت و نوک دماغش قرمز شده بود بخاطر سرما.فقط هریه که میتونه تو این هوای سرد انقد جذاب بشه

" اون اونجاست "

هری به لیام اشاره کرد ولی وارد اونجا شدیم

اون عطر اشنای قهوه باعث شد آروم بشم و وقتی دوست صمیمیمو دیدم لبخند زدم بهش .اون پشت یکی از میز های کوچیک تو کافه نشسته بود و منتظر من بود

" صبح بخیر "

لیام لبخند زد وقتی چشاشو به منو هری دوخت

" صبح بخیر "

منم جوابشو دادم

" من میرم تو صف "

هری اینو گفت و رفت سمت پیشخون

من انتظار نداشتم اون بمونه و واسم قهوه بخره ولی خوشحالم از اینکه اینکارو کرد.منو اون این ترم کلاس یکسان نداریم و من دلم براش تنگ میشه چون این چند روز به دیدنش عادت کرده بودم.تقریبا هر روز میدیدمش بعد از دومین هفته ی تعطیلات کریسمس

" واسه ترم جدید آماده ای؟ "

لیام پرسید وقتی کنارش نشستم

من وقتی صندلی رو کشیدم کنار یه صدایی ازش در اومد و همه به ما نگاه کردن و من عذر خواهی کردمو بعد به لیام نگاه کردم

اون یه مدل موی جدید داشت.موهاشو از رو پیشونیش زده بود کنار و داده بود بالا و این خیلی بهش میومد.من به دورو بر کافه نگاه کردم و فهمیدم باید منم جین و سوییت شرت میپوشیدم.من تنها کسیم که اینجوری پیراهن پوشیده , بجز لیام که بلوز آبی و شلوار خاکستری پوشیده بود

" آره و نه "

اینو بهش گفتم و اون تائید کرد

" منم همینطور.همه چیز ..میدونی بین تو و اون خوبه؟ "

اون خم شد سمت من و اینو زیر لبش گفت

هری پشتش به ما بود و تو صورت بریستا یه جور عصبانیت بود.اون واسه هری چشم غره رفت وقتی هری کارت اعتباریشو داد بهش .من نمیدونم هری صبح به این زودی بهش چی گفته که انقد عصبیش کرده

" همه چیز خیلی خوبه راستش.بین تو و دنیل چی؟ انگار بیشتر از یه هفته میگذره که منو تو همدیگرو ندیددیم "

" خوبه.اون داره خودشو واسه نیویورک آماده میکنه "

" این خیلی عالیه .منم دوست دارم برم نیویورک "

من نمیتونم تصور کنم اون شهر چه شکلیه

" منم همینطور "

اون لبخند زد و من میخواستم بهش بگم که نره ولی میدونم نمیتونم اینکارو کنم

" من هنوز تصمیمو نگرفتم "

اون انگار به فکرام جواب داد

" من میخوام برم و نزدیک اون باشم.ما خیلی وقته از هم دور زندگی میکنیم و من واشنگتون رو دوست دارم و نمیدونم میخوام از مامانم یا کن دور بشم و برم تو یه شهر بزرگ که هیچکس رو نمیشناسم.البته بجز اون "

" تو با اون خیلی عالی میتونی باشی.میتونی بری دانشگاه نیویورک و شما دوتا میتونید با هم یه آپارتمان بگیرید "

" آره ولی هنوز نمیدونم "

" چیو نمیدونه؟ "

هری پرید وسط حرفمون

اون قهوه مو گذاشت رو میز ولی ننشست

" من باید برم. اولین کلاسم ۵ دقیقه دیگه شروع میشه و اون دقیقا اونطرفه دانشگاست "

هری اینو گفت و من لرزیدم وقتی به دیر رسیدن به سر کلاس فکر کردم اونم اولین روز دانشگاه

" باشه.من بعد از کلاس یوگا میبینمت.اون آخرین کلاسمه "

من اینو بهش گفتم و اون سوپرایزم کرد وقتی خم شد آروم لبمو بوسید و بعد پیشونیمو بوسید

" دوستت دارم .مواظب خودت باش "

هری اینو گفت و من حس میکنم قرمزیه صورتش دیگه بخاطر سرما نیست بخاطر این کاری که کرده.اون چشاشو دوخت به زمین وقتی یادش اومد لیام هم اینجا نشسته

این کارای هری تو عموم چیزی نیست که اون همیشه انجام بده

" باشه.دوستت دارم "

اینو بهش گفتم و واسه لیام سرمو تکون و بعد هری رفت سمت در

" اون...عجیب بود "

لیام گفت و ابروهاشو داد بالا و از نوشیدنیش خورد

" آره بود "

من گفتم و خندیدم و با خوشحالی چونمو گذاشتم رو دستم

خوشبختانه ما راه طولانی رو مجبور نیستیم طی کنیم تا برسیم به اولین کلاسمون..من خیلی واسه کلاس ادیان جهان هیجان زده

ام .این خیلی جالب و فکر برانگیز میشه و خیلی بهتر هم میشه وقتی لیام باهام تو کلاس هست.وقتی وارد کلاس شدیم ما اولین نفر نبودیم ولی ردیف جلو کاملا خالی بود

لیام تو ردیف جلو نشست و منم کنارش نشستم و کتابامونو آوردیم بیرون.من خوشحالم برگشتم اینجا.جاهای آموزشی همیشه مکان های مورد علاقه ی من بودن و خوشحالم از اینکه لیام هم همچین حسی داره

" پرفسورمون اونجاست.همونی که بهت گفتم "

لیام گفت و به اتاق سخنرانی اشاره کرد

اون مرد جوونی که داشت میومد سمتمون خیلی برام اشنا بود.پوست تیره و موهای سیاش تو ذهنم بود

" فکر کنم بشناسم...اوه ! اون تو فروشگاه کونرز بود "

اینو اروم به لیام گفتم

" کونرز؟ "

" آره فروشگاه کنار خونمون.اون اونجا بود "

" اوه این خیلی تصادفیه "

" آره هست.اون خیلی جوونه "

اینو گفتم و لیام سرشو تکون داد

این چه تصادفیه که همون پسری که رو موتور سیکلتش بود پرفسورم درس ادیان جهانمون از آب در اومد.اون خیلی جوونه تا بخواد یه استاد باشه. و من نمیتونم موتور سواری و استاد دانشگاه بودن رو بهم ربط بدم.بخاطر همین من الان دارم قضاوتش میکنم

منو لیام صبر کردیم تا کلاس با دانش آموزا پر بشه.بعضی از اونا به طرز خیلی بدی سرو صدا میکردن.ولی با این حال کلاس کوچیک تر بنظر نمیرسید چون فکر کنم تهش ۳۰ نفر تو کلاس بودیم

" صبح همه بخیر. همونطور که بیشترتون میدونید من پرفسور سوتو هستم.این کلاس ادیان جهان هست.شما ممکنه بعضی اوقات حوصله تون سر کلاس سر بره ولی من میتونم بهتون قول بدم یه چیزایی یاد میگیرید که اصلا به دردتون نمیخوره تو زندگیه واقعی .ولی هی پس کالج واسه چیه؟ "

اون لبخند زد و همه خندیدن

این متفاوته

" خب بیاید شروع کنیم.واسه این درس چیزی مثه خلاصه و یا مقدمه نیست.ما یه مسیر مشخصی رو دنبال نمیکنیم.این به درد استایل من نمیخوره...ولی آخرش شما چیزایی که باید بدونید رو یاد میگیرید.شما یه پروژه ی بزرگ دارید ولی من تا وسطای ترم بهتون چیزی دربارش نمیگم.۷۵ درصد از نمره تون واسه خلاصه نویسی هست که تو کلاس انجام میدین.شما فکر میکنید باید درباره ی دین بنویسید؟ خب من میگم همش اینجوری نیست ولی خب یکمش درباره ی دین هست.وقتی درباره ی یه موضوعی یاد میگیرید و مطالعه میکنید باید نظراتتونو برام و هر چیزی که ازش فهمیدید رو بنویسید.داشتن این خلاصه نویسی ها شما رو تو بعضی چیزا کمک میکنه .چیزایی که مینویسید ممکنه واسه بعضی از مردم خوب و راحت نباشه .اون موضوعاتی که بهتون میدم ممکنه زیاد راحت و قابل بحث نباشه ولی من امیدوارم شما همتون از این کلاس با فکرای باز و آگاهی بیشتری برید بیرون "

اون گفت و دکمه ی ژاکتش رو باز کرد

منو لیام همزمان برگشتیم به هم نگاه کردیم

" بدون سر فصل؟ " لیام گفت

" یه خلاصه و خاطره نویسی؟ "

منم به آرومی اینو گفتم

پرفسور سوتو رو اون میز بزرگ که رو به رومون بود نشست و یه بطری آب از تو کیفش آورد بیرون

" شما میتونید تا آخر کلاس واسه خودتون حرف بزنید یا اگه میخواید برید بیرون چون ما از فردا شروع میکنیم کارمونو.فقط جلوی اسمتونو امضا کنید تا من بفهمم چند نفر واسه اولین روز کلاس نیومدن و پیچیوندنش "

اینو با یه لبخند از روی بازیگوشی گفت

کلاس شلوغ شد و همه با خوشحالی جیغ کشیدن.لیام شونه هاشو برام تکون داد و ما هردو بلند شدیم از سر جامون وقتی کلاس خالی شد.ما اخرین نفرایی بودیم که میخواستیم امضا کنیم

" خب فکر میکنم این باحاله.من میتونم تو این مدت یکم به دنیل زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم "

اینو گفت و وسایلاشو برداشت

" و منم میرم واسه چند دقیقه با پرفسور حرف بزنم تو میتونی بری "

به لیام گفتم و اون سرشو تکون داد و از کلاس رفت بیرون

من رفتم پیش پرفسور و دیدم الان تو گوشش هدفن بود و با انگشتش داشت میزد رو میز .اون انگار نفهمید من رو به روش وایسادم و همینطور با آهنگی که داشت گوش میداد میزد رو میز

" اومم.میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟ "

من پرسیدم وقتی دیدم اون حضور منو نفهمید

من دستمو جلوش تکون دادم تا اون حواسش بیاد رو من و اون سرشو گرفت بالا و اونارو از رو گوشش برداشت

" ببخشید.ندیدمت اونجا وایسادی.فکر کردم همه رفتن "

اون لبخند زد و روبه روم وایساد

" اشکالی نداره...داشتم فکر میکردم میتونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟ "

من کیفمو گذاشتم رو اون یکی دوشم و داشتم بخاطر این لباس احمقانه به خودم فحش میدادم

" آره حتما... صبر کن.. تو همون خانومی نیستی که من تو کونرز دیدم.آره؟ "

اون پرسید و ژاکتشو از رو شونش برداشت و گذاشت رو پشت صندلیش

" آره منم "

اینو با یه لبخند بهش گفتم

" فکرشو میکردم.تو به من یکی بدهکاری.اون زن گلوریا یه زن سخت گیره من بخاطر اون کارم مجبور شدم ببرمش بیرون واسه شام "

اون گفت و من سعی کردم نخندم

" تو اونجا کار میکنی؟ آخه اسمت رو دیدم که رو یه کارت نوشته بود "

" نه من داشتم از یه کنسرت کوچیک برمیگشتم.من اونجا کار میکردم ولی قبل از کالج.تو خیلی به جزئیات دقت میکنی "

اون گفت و لبخند زد

" اره حدس میزنم "

اینو گفتم و بخاطر این یکم خجالت کشیدم

" خب چی احتیاج داری خانوم...یانگ درسته؟ "

اون دوباره نشست رو صندلی و انگشتشو داشت میکشید رو اسم داشن آموزا که امضا کرده بودن.اون اصلا شبیه پرفسور هایی نیست که قبلا داشتم و اصلا شبیشون رفتار نمیکنه

" من فقط چند تا سوال درباره ی این رشته داشتم.شما گفتی هیچ سر فصلی نداره؟ "

" اره؟ "

" خب ما چطور بفهمیم باید کجا کارامونو تموم کنیم؟ "

"من بهتون میگم "

اون گفت و شونه هاشو تکون داد

" باشه...ولی ما چطور بفهمیم آخرش چیه؟ "

" من بهتون میگم "

اون دوباره تکرار کرد

" ولی اگه بخوایم پروزه مونو زود شروع کنیم چی؟ "

" نمیتونین "

" ولی چی... "

" نه پروژه به این زودی.نه سر فصل .همینی که هست "

اینو با یه لبخند گفت

" ولی من... "

من شروع کردم به حرف زدن

" انقد زیادی فکر نکن.من میدونم تو به اندازه واسه درس های دیگت میتونی وقت داشته باشی "

اون گفت و خندید

" من...باشه "

من دیگه نمیدونم چی بگم

این کلاس واسه من مثه جهنم میشه.من میدونم

" خب اگه چیزی نیست که بخوای بدونی من میخوام برم "

اون پرفسور جوون اینو گفت و وسایلاشو برداشت

" باشه "

اینو گفتم و رفتم سمت در

" اوه خانوم یانگ ؟ "

اون منو صدا کرد

" یادت نره دفتر جورنال بخری "

وقتی اینو گفت من برگشتم یه سمت دیگه

.....

بقیه روز خیلی زود گذشت و من نمیتونستم صبر کنم تا هری رو ببینم.من واسش چند تا مسیج فرستادم ولی اون هنوز جواب نداده.پاهام داشت منو میکشت وقتی داشتم میرفتم سمت باشگاه ورزشی.من نفهمیدیم که این پیاده روی چقد طولانی میتونه باشه.بوی عرق به مشامم خورد وقتی وارد باشگاه شدم بخاطر همین عجله کردم و رفتم سمت کمد ها تا لباسمو عوض کنم.رو دیوار با کمد های قرمز پوشیده شده بود.بعضی قسمتای آهن معلوم بود چون خوب رنگ نشده بودن

" چطور میتونی بفهمی باید از کدوم کمد استفاده کنیم؟ "

اینو از یه دختر کوتاه با موهای قهوه ای پرسیدم که لباس شنا پوشیده بود

" تو میتونی یکی رو انتخاب کنی ولی باید واسه خودت قفل بیاری "

اون بهم گفت و از اتاق رفت بیرون

بعد از اینکه من یه شلوار یوگای سیاه و یه تی شرت سفید پوشیدم.از اتاق کمد ها اومدن بیرون.اون شلوار بیشتر شبیه ساق پا شده چون تو قسمت رانم تا مچ پام خیلی تنگه.ولی مطمئنم بقیه هم همینو میپوشن پس من مجبور نیستم ناراحت باشم

" تو میخوای واسه سال بعد چیر لیدر بشی؟ "

یه پسر ازم پرسید.چشاش قهوه ای تیره تقریبا سیاه بود

" من؟ نه من فقط دارم میرم کلاس یوگا "

اینو بهش گفتم و ما فقط اونجا بودیم

" اووه.چقد بـــــــد .تو باید اون دامنای کوتاه رو میپوشیدی "

" من دوست پسر دارم "

اینو گفتم و سعی کردم از کنارش برم ولی اون جلومو گرفت و منو قفل کرد

" منم دوست دختر دارم... این اهمیت داره؟ من راحت میتونم بخاطر تو اونو ول کنم "

اون گفت و یه قدم بلند برداشت و منو گوشه ی اتاق میخواست گیر بندازه

اون اصلا بدجنسس یا بی رحم بنظر نمیرسه ولی اون نیشخندی که رو لبش بود باعث میشد یه حس بدی بهم بده

" من باید برم سر کلاس . "

بهش گفتم

" من میتونم برسونمت...یا تو میتونی از دستم فرار کنی.من میتونم این دورو برو بهت نشون بدم "

اون یه دستشو گذاشت بالای سرم و من یه قدم میخواستم برم عقب ولی راهی نداشتم

" گورتو از کنار اون گم کن یا اینکه خودم میکشمت "

صدای هری از پشت سرم اومد و اون پسر سرشو برگردوند تا به هری نگاه کنه

هری خیلی خشن تر بنظر میرسه وقتی اون شلوارک بسکتبال و یه تی شرت آستین حلقه ای رو پوشیده بود و تتو هاش که رو بازوش بود زده بود بیرون

" من متاسفم...مرد .من نمیدونستم اون دوست پسر داره "

اون پسر دروغ گفت

" تو صدامو نشنیدی؟ گفتم از اون دور شو "

هری اومد سمتمون و اون پسر خودشو از جلوی من کشید کنار ولی هری اومد جلوش و لباسشو گرفت و اونو کوبید به دیوار و من جلوشو نگرفتم

" دوباره نزدیکش شو من میزنم سرتو به دیوار و جمجمه تو خورد میکنم.فهمیددی چی میگم؟ "

هری داد زد

" آر...آره "

اون پسر لکنت گرفته بود و از رو دیوار افتاد پایین و از اونجا رفت

" خدارو شکر "

اینو گفتم و دستمو حلقه کردم دور گردن هری

" اون کی بود؟ "

هری اینو پرسید و دستمو برداشت و یه قدم رفت عقب

" نمیدونم.اون فقط اومد سمت من "

" مطمئنی؟ "

میتونم بگم اون خیلی عصبانیه

" اره.من اونو نمیشناسم.من خوشحالم از اینکه اومدی...تو چرا اینجایی؟ تو که کلاس ورزشی نداشتی؟ "

" تصمیم گرفتم یکی بردارم.کار خوبی کردم انگار "

اون آه کشید و دستمو گرفت

" چه کلاسی؟ "

اینو پرسید و نمیتونستم تصور کنم هری بخواد ورزش کنه

" کلاس تو "

" تو اینکارو نکردی "

نفسم برید

" آوه اره کردم "

عصبانیتش انگار از بین رفته بود وقتی بخاطر حالت صورتم که وحشت زده بودم لبخند زد

" تو چی پوشیدی؟ "

اون ازم پرسید و سرشو برد عقب بهم نگاه کرد

" لباس یوگا "

جواب دادم و شونه هامو تکون دادم

آخرین بار یادمه شلوار یوگا جلوی هری پوشیده بودم و اون نظرای بی ادبانه ای بهم داده بود ولی این شلوار از اون قبلی تنگ تره

" برگرد "

هری اینو گفت و دورو برمونو نگاه کرد تا مطمئن شه تنهاییم

" چی؟ نه؟ "

" تسا برگرد "

اون دوباره گفت

" من اینکارو نمیکنم "

یه گروه از بازیکن ها ی بسکتبال اومدن اینجا و هری چشم غره رفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم و بخاطر این عصبی بودنش لبخند زدم

" خب پس واسه چی منتظری؟ بریم دیگه "

هری اینو گفت و منو هل داد سمت راهرو

اون اینکارو کرد تا پشت سر من راه بیاد و ناگهان من دلم خواست برگردم کلاس دهم تا بتونم مثه اون موقع سوییت شرتمو دور کمرم ببندم تا خودمو بتونم بپوشونم

" تو باید واسه خودت از این شلوارا بیشتر بخری "

هری با صدای آروم اینو گفت

من آروم خندیدم و دستشو گرفتم تا بیاد کنارم راه بره بجای اینکه پشتم باشه

" تو واقعا کلاس یوگا نگرفتی "

مهم نیست چقد سعی کردم موقع ژست گرفتن یوگا هری رو تصور کنم ولی این اصلا تو ذهنم نمیومد

" اره گرفتم "

" تو میدونی یوگا چیه مگه نه؟ "

ازش پرسیدم و رفتیم تو سالن

" آره تسا.میدونم اون چیه و من این کلاسو با تو گرفتم "

اون آه کشید

" چرا؟ "

" مهم نیست چرا.من میخوام فقط با تو وقتمو بگذرونم "

" اوه "

من بخاطر این حرفش قانع شدم ولی من خیلی دوست دارم اونو تو کلاس یوگا ببینم و وقت بیشتری رو بخوام باهاش بگذرونم که خیلی بهتره

مربی رو یه زیر انداز زرد روشن نشسته بود وسط اتاق و موهای فر قهوه ایشو بالا بسته بود و تی شرت گلدارش باعث شده بود خیلی خوب بنظر برسه

" بقیه کجان؟ "

هری پرسید و من از قفسه یه زیر انداز بنفش برداشتم و تکیه دادم به دیوار

" ما زود اومدیم "

من یه زیر انداز ابی بهش دادم و اون بهش نگاه کرد و گذاشتش رو دستش

" البته که اومدیم "

اون با طعنه لبخند زد و اومد دنبالم وسط اتاق.من زیر اندازمو انداختم وسط اتاق دقیقا جلوی مربی ولی هری دستمو گرفت و جلومو گرفت

" امکان نداره.ما عقب میشینیم "

" چی؟ نه؟ من همیشه جلو میشینم "

" دقیقا .ما عقب میشینیم "

اون تکرار کرد و زیر اندازمو ازم گرفت و برد ته اتاق

" اگه میخوای بد اخلاق باشی بهتره نمونی اینجا "

من زمزمه کردم

" من بداخلاق نیستم "

اون مربی خودشو به منو هری معرفی کرد وقتی ما رو زیر اندازامون نشستیم و هری بهم گفت که مربیمون تو فضاست و باعث شد من بخندم

من داشتم عصبی میشدم وقتی دیدم اتاق با دخترایی که شلوارای تنگ یوگا و تاپ های نیم تنه پوشیده بودن پر شد.انگار همشون داشتن به هری زل میزدن.چون اون تنها پسر تو این اتاقه و اگه پسر دیگه ای نیاد این خیلی بد میشه.خوشبختانه هری انگار متوجه اون دخترایی که داشتن بهش نگاه میکردن نشد.شایدم اون فهمیده ولی به این چیزا عادت کرده.اون همیشه مورد توجه قرار میگیره.من اینو تقصیر اون دخترا نمیندازم ولی اون دوست پسر منه و اونا باید چشاشونو بدزدن.میدونم بعضی از دخترا دارن بخاطر تتو ها و حلقه هاش نگاش میکنن اونا حتما تعجب کردن که چرا اون اومده تو کلاس یوگا

یه دختر لاغر و بلوند زیر اندازشو دقیقا پهن کرد کنار هری و اون بهش لبخند زد وقتی هری سرشو برگردوند و بهش نگاه کرد.اون دختر چند بار پلک زد و بعد به زمین نگاه کرد معلوم بود مجذوب هری شده

" خب امشب میخوای چیکار کنیم عزیزم؟ "

من اینو با صدای بلند پرسیدم و مطمئن شدم که اون دختر شنیده

" چی؟ "

هری پرسید

" امشب میخوایم چیکار کنیم وقتی برگشتیم آپارتمانمون؟ "

من رو کلمه ی آخری تاکید کردم تا بتونم منظورمو برسونم

هری برگشت به اون دختره نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و رو لبش یه نیشخند معلوم شد

" هممممم.... نمیدونم..ممکنه مشغول باشم "

اینو گفت و من اخم کردم

" شوخی کردم "

هری لبخند زد و سرشو تکون داد معلوم بود بخاطر حسادت من خندش گرفته

" خب همگی.بیاید شروع کنیم "

مربی اینو بهمون گفت

اون خودشو به عنوان خانوم لانی معرفی کرد و یکم واسمون حرف زد و بهمون گفت چه چیزی باعث شد تا بیاد یوگا درس بده

" اون نمیخواد خفه بشه؟ "

هری غر زد بعد از چند دقیقه

" خیلی دوست داری ژست بگیری "

من ابروهامو دادم بالا

" چه ژستی بگیرم ؟ "

" ما با چندتا حرکت کششی شروع میکنیم "

خانوم لانی گفت

هری هنوز رو زمین نشسته بود وقتی همه داشتن حرکت مربی رو انجام میدادن.من میتونم حس کنم چشای اون همیشه رو من بود

" تو هم باید خودتو بکشی "

من زدم بهش و اون شونه هاشو تکون داد ولی حرکت نکرد

" شما اون آخر .اینارو انجام بده "

مربی به هری اینو گفت

" اممم...حتما "

هری اینو گفت و پاهای بلندشو دراز کرد و کشید و با دستاش سعی کرد انگشتای پاهاشو بگیره

من سعی کردم روبه روم رو نگاه کنم و به هری نگاه نکنم چون نمیتونستم از این بیشتر جلوی خنده مو بگیرم

" تو باید سعی کنی انگشت پاهاتو لمس کنی "

اون دختر بلوند به هری گفت

" دارم سعی میکنم "

هری به اون دختر گفت و لبخند زد

چرا اون بهش جواب داد؟ چرا من انقد حسودم؟ اون دختر آروم خندید وتصور اینکه من دارم سرشو میکوبم به زمین اومد تو ذهنم.من همیشه به هری میگفتم عصبانیتشو کنترل کنه ولی الان خودم دارم نقشه ی قتل اون هرزه رو میکشم...و بهش گفتم هرزه با اینکه اصلا نمیشناسمش

" من خوب نمیتونم ببینم.میرم یکم جلو تر "

به هری گفتم

اون انگار سوپرایز شده بود و گفت

" چرا؟ من نمیخواستم... "

" هیچی.من فقط میخوام خوب ببینم و صداشو بشنوم "

بهش توضیح دادم و زیر اندازمو برداشتم و چند قدم رفتم جلوتر و دقیقا روبه روی هری وایسادم

من نشستم رو زمین دوباره و با گروه حرکت های کششی رو انجام دادم و برنگشتم تا حالت صورت هری ببینم

" تس "

هری زیر لبش گفت تا توجه منو جلب کنه ولی من برنگشتم

" تسا .. "

" بیاین همه رو پاهامون بمونیم و خم بشیم پایین.این خیلی انجام دادنش راحته "

خانوم لانی بهمون گفت

من خم شدم و کف دستمو گذاشتم رو زیر انداز و از لای پاهام و بین شکممو زیر انداز به هری نگاه کردم که هنوز اونجا وایساده بود و با دهن باز داشت به من نگاه میکرد

" تو نمیخوام انجام بدی؟ "

خانوم لانی دوباره هری رو صدا کرد

اگه مربیمون یه بار دیگه اینکارو کنه من سوپرایز نمیشم اگه هری جلوی کل کلاس بهش فحش بده.

من چشامو بستم و رانمو تکون دادم و الان کاملا خم شده بودم

" تسا "

دوباره صداشو شنیدم

" ترســـــا "

" چیه هری؟ من دارم سعی میکنم تمرکز کنم "

اینو گفتم و بهش نگاه کردم

اون خم شد تا اون حرکت رو انجام بده و تن درازش وقتی خم شده بود به طرز خیلی بدی دراومده بود و من نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده

" خفو شو میتونی؟ "

اون بهم پرید و من بلندتر خندیدم

" تو افتضاحی تو این "

من به شوخی گفتم

" تو حواسمو پرت میکنی "

اینو از لای دندوناش گفت

" من ؟ چطور؟ "

من دوست دارم وقتی یه دست بالا تر از اونم چون این زیاد اتفاق نمیوفته

" خودت میدونی چطور "

اون زمزمه کرد

من میدونم اون دختری که کنار هری وایساده میتونه بشنوه ولی برام مهم نیست.امیدوارم بشنوه.

" پس زیر اندازتو تکون بده "

من از قصد بلند شدم و دوباره خم شدمو اون حرکتو انجام دادم

" تو حرکتش بده ...تو کسی هستی که داری باهام بازی میکنی "

" شوخی کردم "

منم حرفی که چند دقیقه پیش گفت رو تکرار کردم

" خب حالا به صورت ۹۰درجه خم بشین "

خانوم لانی گفت

من راست وایسادم و کمرمو خم کردم و دستمو راست گذاشتم رو زانوهام و مطمئن شدم که پشتم ۹۰د درجه خم شده

" تو حتما داری با من شوخی میکنی "

هری غر زد بخاطر اینکه پشتم به سمت صورت اون بود و داشتم تمرین میکردم

من برگشتم نگاش کردم ولی اون حرکتو درست انجام نمیده دستاش رو زانوهاشه ولی پشتش تقریبا راسته.

" خب حالا کاملا خودتونو به سمت جلو خم کنید "

مربی گفت و من خودمو به جلو کاملا خم کردم

" انگار اون میخواد من واقعا جلوی همه اینجا کارتو یه سره کنم "

هری اینو گفت و من سرمو برگردوندم تا مطمئن شم کسی نشنیده

" هیسسسس... "

من ازش خواهش کردم و شنیدم اون اروم خندید

" زیر اندازتو تکون بده یا من چیزایی که تو ذهنمه میگم "

هری منو تهدید کرد و من زود بلند شدم و زیر اندازمو همون جای قبلی کنار هری پهن کردم

" همین فکرو میکردم "

هری گفت و نیشخند زد

" تو میتونی اونارو بعدا بهم بگی "

اینو زیر لبم گفتم و هری سرشو برگردوند بهم نگاه کرد

" بهم اعتماد کن.حتما میگم "

اینو گفت و من تو شکمم یه چیزی حس کردم

اون زیاد به کلاس توجه نکرد و حرکاتارو انجام نمیداد.اون دختر بلوند از کنار هری رفت چون هری انقد حرف زد

" ما باید مثلا میدیتیشن میکردیم "

من به هری گفتم و چشامو بستم

اتاق ساکت بود و فقط صدای زمزمه ی هری میومد

" این خیلی مسخره هست "

" تو کسی بودی که کلاس یوگارو انتخاب کردی "

" نمیدونستم انقد مسخره هست.من نزدیکه همینجا خوابم ببره "

" انقد غر نزن "

" نمیتونم.تو باید میرفتی و همه ی اون کارارو رو من انجام میدادی ولی من الان تو این اتاق نشستم و پاهامو تو هم قفل کردم.با این برآمدگیم تو اتاق پر از این همه آدم "

" هری !! "

من اینو بلندتر از قبل گفتم

" هیسسسس.. "

چند نفر اینو بهم گفتم و من ساکت شدم

هری خندید و من زبونمو براش اوردم بیرون.و یه دختر دیگه که کنارم بود منو بدجور نگاه کرد.منو هری تو کلاس یوگا اصلا نمیتونه خوب پیش بره.من حتما اخراج میشم یا رد میشم

" ما این کلاسو حذف میکنیم "

هری گفت وقتی کلاس تموم شد

" تو حذف میکنی.من میخوام یه کلاس ورزشی داشته باشم "

" اولین روز خیلی عالی بود. این هفته دوباره میبینمتون "

خانوم لانی اینو گفت و مارو مرخص کرد

من زیر اندازمو تا کردم ولی هری به خودش زحمت نداد همینطوری مچاله کرد انداختش تو قفسه

" ورزش های دیگه هم هست.میتونی اونارو بگیری "

" من همینو که دارم "

" خواهش میکنم؟ "

اینو گفت و من غافل گیر شدم.این واسه هری انگار خیلی مهمه که یه کلاس باهم داشته باشیم وقتی اینجوری ازم خواهش کرد

" باشه ولی خودت باید کلاس رو انتخاب کنی چون میدونی انتخاب کلا س واسه من اونم تو آخرین لحظه چقد استرس زا هست مخصوصا وقتی ظرفیتش دیگه پر شده باشه "

" فکر کنم بدونم کی میتونه کمکمون کنه "

اون به شوخی گفت و منظورش به باباش بود

" سوء استفاده گر "

من به شوخی گفتم

" تو چیزای بدتری بهم گفتی "

اون پیش خودش خندید

چشام خورد به پایین بدنش و من نتونستم چشممو بردارم وقتی دیدم یکم رو شورت ورزشیش برامده شده

" دیگه یوگایی در کار نیست.این واسه سلامتیم خوب نیست "

اون گفت و به خودش نگاه کرد

من خندیدم وقتی از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم سمت اتاق کمد ها

" ولی تو باز باید اون شلوار یوگا رو بگیری "

اون گفت و دستشو گذاشت رو کمرم و بعد دستشو کشید رو باسنم که باعث شد بپرم بخاطر سوپرایز شدن

" برو لباستو عوض کن بعد بریم خونه "

هری اینو گفت و به رخت کن خانوما اشاره کرد

" یا اینکه اگه میخوای منم باهات بیام این تو "

هری نیشخند زد و دوباره زد به باسنم

" نه ولی من میخوام همینو بپوشم بیام خونه.اون پیراهن و کفشا خیلی خسته ام کرد امروز "

من اعتراف کردم

" واقعا؟ هممم... من بهت چی گفته بودم؟ "

بجای اینکه جوابشو بدم واسش چشم غره رفتم و رفتم تو اتاق رخت کن تا وسایلامو بردارم

اون دختری که ازش یه قفل اضافه گرفته بودم رو نمیتونستم هیچ جا پیدا کنم.بخاطر همین قفل رو همونجا گذاشتم و اگه اون فردا نیاد و بگیرتش من از همین استفاده میکنم

وقتی وسایلامو جمع کردم برگشتم پیش هری تو راهرو.اون به دیوار تکیه داده بود و یکی از پاهاشو آورده بود بالا و گذاشته بود رو دیوار پشتش

" اگه بیشتر این ظول میدادی من میومد تو "

" باید میومدی تو اولین پسری نبودی که اونجا بودی "

دروغ گفتم و دیدم حالت صورتش عوض شد

من برگشتم و میخواستم برم از کنارش ولی اون مچ دستمو گرفت و منو کشید رو به رو ی خودش نگه داشت

" تو چی گفتی؟ "

چشاشو ریز کرد

" شوخی کردم "

من نیشخند زدم و اون آه کشید و دستمو ول کرد

" فکر کنم تو زیادی امروز اینکارو کردی "

" شاید "

گفتمو لبخند زدم

" تو امروز یه جور دیگه شدی "

هری گفتو سرشو تکون داد

" یوگا منو آروم کردو ذهنمو تمیز کرده "

اینو گفتم و خندیدم

" ولی من نه "

اون بهم گفت و ما رفتیم بیرون

" واسه شام چی میخوای ؟ "

من پرسیدم وقتی رسیدیم کنار ماشیناولین روز ترم به خوبی گذشت حتی یوگا هم آخرش خنده دار شد.خنده دار چیزی نیست که واسه کارای آموزشی باید گفت ولی وقتی هری باهام بود خیلی خوب بود.کلاس دینیم ممکنه برام سخت بشه چون چیزی دربارش نمیدونم ولی نمیخوام الان رو اون تمرکز کنم چون اون منو دیوونه میکنه

" نمیدونم.من یکم کار دارم تا انجام بدم واسه چند ساعت ولی تا موقع شام کارم تموم میشه "

هری جواب داد

" باشه.پس منم یه چیزی درست میکنم "

" مسابقه ی هاکی فرداست نه؟ "

" اره.تو هنوزم میخوای بری مگه نه؟ "

" نمیدونم... "

" من باید بدونم چون اگه تو میخوای نظرتو عوض کنی من با اون برم... "

لیام حتما ترجیح میده من باهاش برم ولی اونا میتونن یه زمانی رو با هم بگذرونن.من میدونم اونا هیچوقت برادر هم نمیشن یا حتی دوست هم ولی هری دوستی نداره و لیام هم دوست صمیمیه منه و برادر نا تنیه هری پس فکر کنم خوب باشه اونا یکم با هم باشن

" من میرم "

اون آه کشید و سوار ماشین شد

" مرسی "

من لبخند زدم و اون چشم غره رفت

اون صندلیه چرمی خیلی سرد بود و شلوار یوگام هم خیلی نازک بود.شاید بهتر بود من پیراهنمو میپوشیدم.بدنم لرزید از سرما و توجه هری به من جلب شد.اون بخاری رو تا آخرین درجه زیاد کرد و از پارکینگ اومد بیرون

" خب چه کلاس ورزشی میخوای انتخاب کنی؟ "

من ازش پرسیدم

" نمیدونم.من وقتی رشته های ورزشی رو دیدم بهت میگم.دوست داری چی برداریم؟ "

" یوگا "

" بجز یوگا "

" نمیدونم...من زیاد ادم ورزشکاری نیستم .یعنی اصلا "

" منم نیستم "

هری اینو گفت و دستوش گذاشت رو پام

" تنیس؟ "

پیشنهاد دادم

" نه؟ "

" ایروبیک؟ "

" نه اصلا "

" پس تو یکی رو انتخاب کنم من سعی باهاش کنار بیام "

" تو؟ کنار بیای؟ "

هری گفت و خندید

" گفتم سعی میکنم.اگه نشد من یه کلاس ادبیات دیگه برمیدارم و سال دیگه یوگا برمیدارم.تو خوش شانسی من خیلی دوستت دارم "

اینو گفتم و خندیدم .هری سریع سرشو برگردوند و بهم با چشای گرد نگاه کرد

" چیه؟ "

ازش پرسیدم و مطمئن نبودم چرا انقد سوپرایز شده

" هیچی "

" چرا اونجوری بهم نگاه کردی؟ "

پرسیدمو دستمو گذاشتم رو پاش

" نمیدونم. خوشم اومد وقتی اونو گفتی "

اینو با سرعت و با صدای اروم گفت

" باشه... "

من همیشه بهش میگم دوسش دارم.مگه نه؟ من میدونم باید احساساتم رو بیشتر نشون بدم ولی من باید رو خطی که دو طرف محافت از خودم و نشون دادن احساساتم به هری هست راه برم

" میشه فقط برسونمت تا آپارتمان؟ "

هری بحث رو عوض کرد

" اره .اشکال نداره.من باید کارامو از الان شروع کنم.از همین الان از کلاس دینی متنفرم "

آه کشیدم

" چرا ؟ پرفسورت چطوره؟ "

تن صدای هری عوض شد

" اون خوبه.حدس میزنم.من قبلا هم دیدمش

" کجا؟ "

" توکونرز . فقط یه لحظه. اون جوونه و انگار هنوز سازمان دهی بلد نیست "

سرمو شروع کرد ه درد گرفتن وقتی یادم اومد سر فصل نداره درسامون

" هممم... "

چشاشو به جاده دوخت

" آره.کلاسای تو چطوره؟ "

من احساس خوبی ندارم وقتی با هری دارم درباره ی پرفسور سوتو صحبت میکنم.شاید بخاطر اینه که هری از الان میخواد با اون دشمنی کنه

" خیلی کسل کننده "

هری ماشینو برد تو پارکینگ و تو جای همیشگی پارکش کرد

" بجز یوگا؟ "

من میخواستم جو رو عوض کنم

" آره.بجز یوگا.یوگا تقریبا...جالب بود "

اون برگشت و به من نگاه کرد

" آره. چطور؟ "

من لب پایینیمو گاز گرفتم و میخواستم خودمو معصوم نشون بدم

" فکر کنم با اون بلونده باید یکارایی کنم "

هری نیشخند زد و من پریدم

" ببخشید ؟ "

لا خشم گفتم

" تو اون بلونده رو کنار من ندیدی؟ تو یه چیز خوبی رو از دست دادی عزیزم.تو باید باسنش و تو اون شلوار یوگا میدیدی "

" تو بهتره جدی نباشی "

" خیلیم هستم.تو ناراحتی آره؟ "

اون لبخند زد و من مطمئنم اون داره اذیتم میکنه ولی من خیلی ناراحت شدم

من دستگیره ی درو گرفتم و باز کردم

" داری کجا میری؟ "

" تو خونه.سرده "

" آووو...تسا تو به اون دختره تو یوگا حسودی میکنی؟ "

هری به شوخی گفت

" نه "

" اره میکنی "

هری منو داشت به چال میکشید و من چشم غره رفتم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو.من سوپرایز شدم وقتی اون ماشینو خاموش کرد و صدای پاهاشو پشت خودم میشنیدم

من در شیشه ای بزرگ رو هل دادم و باز کردم.وقتی رسیدم به آسانسور یادم اومد کیفمو تو ماشین جا گذاشتم

" اعتراف کن تو به اون دختر بلوند حسوددی کردی "

هری داشت اصرار میکرد وقتی رفتیم تو آسانسور و دکمه رو فشار دادم

" باشه.حسودی میکنم.ولی اون میخواست جلب توجه کنه و الان تو داری میگی اون هات بود "

سعی کردم غر نزنم

" تو یه احمقی "

هری گفت و خندید

" ببخشید؟ "

پرسیدمو بهش نگاه کردم

" تو فکر میکنی من به یه دختر بلوند که نمیشناسم نگاه میکنم وقتی تو اونجایی؟ وقتی میتونم به تو نگاه کنم؟ مخصوصا با اون شلوارا.من اصلا نمیتونم به کس دیگه ای نگاه کنم ...من منظورم به خوده تو بود "

" من دیدم داشتی با اون لاس میزدی "

من از این حسادت خوشم نمیاد.این بدترین حسیه که آدم میتونه داشته باشه

" تو دختر خنگ "

هری یه قدم بهم نزدیک شد و با دستاش صورتمو گرفت و مجبورم کرد تو چشاش نگاه کنم

" نو چرا نمیتونی بفهمی با من میتونی چه کارایی کنی؟ "

اون نفس کشید و لبش یکم از من فاصله داشت.من میتونم عطر نفس هاشو حس کنم

" نمیدونم "

من به زور اینو گفتم و اون دستمو گرفت و گذاشت رو شلوارکش

" اینکاریه که تو باهام میکنی "

اون خودشو تکون داد و حالا با دستم خوب میتونستم حسش کنم

" اوه "

سرم داره گیج میره

" تو یه چیزی بیشتر از اوه میگی وقتی.. "

اون شروع کرد به گفتن ولی آسانسور وایساد و اون طبقه ی ما نبود

" تو داری با من شوخی میکنی "

هری غر زد و یه زن با ۳تا از بچه هاش وارد آسانسور شدن

من میخواستم از جلوی هری برم کنار ولی اون مچ دستمو گرفت و بهم اجازه نداد.یکی از اون بچه ها شروع کرد به گریه کردن و هری با عصبانیت آه کشید.من شروع کردم به فکر کردن که چقد خنده داره با هری تو یه اسانسور که یه بچه داره گریه میکنه گیر افتادیم ولی از شانس هری اسانسور وایساد و ما رفتیم تو راهرو

"من واقعا از بچه ها متنفرم "

اون غر زد و ما رسیدیم به آپارتمانمون

وقتی درو باز کرد هوای سر از تو آپارتمان اومد بیرون

" تو بخاری رو خاموش کردی؟ "

پرسیدم ازش وقتی رفتیم تو

" نه.صبح روشن بود "

هری رفت سمت ترموستات و زیر لبش داشت فحش میداد

" اینجا ۸ درجه هست ولی در اصل نیست.من به تعمیرکار زنگ میزنم "

اون گفت و من سرمو تکون دادم

من یه پتو برداشتم و رفتم سمت مبل دور خودم پیچیدم و نشستم

" آره...اون کار نمیکنه و اینجا خیلی سرده "

هری داشت با تلفن حرف میزد

" ۳۰ دقیقه؟ نه اصلا "

هری با عصبانیت گفت

" برام مهم نیست..من اینجا وسایلای خوبی ندارم ولی کلی براش پول دادم من نمیتونم تو این هوای سرد ۳۰ دقیقه صبر کنم.اینجا همه چیز یخ زده "

هری خودشو میخواست تصحیح کنه ولی دیگه دیر شده بود.من صداشو شنیدم

اون برگشت به من نگاه کرد ولی من به یه سمت دیگه نگاه کردم نمیخواستم خجالت زدش کنم

" باشه.۱۵ دقیقه.نه بیشتر "

اون داد زد و بعد گوشی رو پرت کرد رو مبل

" اونا ۱۵ دقیقه دیگه میرسن تا درستش کنن "

اون بهم گفت

" مرسی "

من بهش لبخند زدم و اون کنارم نشست

من پتو رو باز کردم واسه هری و اون بهم نزدیک تر شد و من نشستم رو پاهاش و دستمو کردم لای موهاش و آروم چنگ زدم

" داری چیکار میکنی؟ "

اون پرسید و دستشو گذاشت رو پام

" تو گفتی ۱۵ دقیقه وقت داریم "

من لبمو کشیدم رو چونش و اون لرزید

" تو داری میای تو من تس؟ "

من میتونم حس کنم داره لبخند میزنه

" هری... "

من غر زدم و بخاطر این شوخیه منحرفانش

" دارم شوخی میکنم.حالا لباساتو در بیار "

اون بهم دستور داد و ته تی شرتمو گرفت بر خلاف چیزی که گفت

داستان از نگاه هری

موهای تنش سیخ شد وقتی دستمو کشیدم رو بازوهاش.میدونم اون سردشه ولی دوست دارم فکر کنم بخاطر من اینجوری شده.

اینبار محکم تر بازوهاشو گرفتم وقتی اون رو پام حرکت کرد و خودشو فشار میدار رو من تا اون چیزی رو که میخوام بهم بده.من هیچوقت هیچکسی رو اینجوری نمیخواستم. انقد زیاد.اره من قبلا با خیلی از دخترای دیگه خوابیدم ولی اون گذرا بود و اون حسی که داشتم هیچوقت نزدیک به حسی نبود که وقتی با تسا هستم

دارم.درباره ی اون چیزایی مثه سیخ شدن موهاش هست و اون هر دفعه موهاشو بیشتر میزنه تا این معلوم نشه با اینکه من عصبی میشم یکم ولی این از نظرم خنده دار هم هست.طوری که اون میلرزه وقتی من لبشو لای دندونام نگه میدارم و وقتی ولش میکنم یه صدایی ازش در میاد و ما کارایی میکنیم که فقط بین منو اون تقسیم میشه و اتفاق میوفته.هیچکس مثه اون به من نزدیک نبود و نخواهد بود

من دیدم اون دستای کوچیکشو برد پشت تا سوتینشو باز کنه وقتی من داشتم بالای سینه هاشو میبوسیدم ولی من جلوشو گرفتم

" ما زیاد وقت نداریم "

اینو گفتم و اون لب پایینیشو آورد پایین و باعث شد من بیشتر بخوامش

" پس عجله کن و لباستو در بیار "

اون به نرمی بهم دستور داد

من دوست دارم وقتی میبینم اون داره بیشتر بیشتر باهام راحت میشه هر چقد که بیشتر میگذره

" تو میدونی به من کسی مجبور نیست چیزی رو دوبار بگه "

من اینو گفتم و اونو گرفت بلند کردم و نشوندمش رو مبل.وقتی شلوارک و شورتمو درآوردم بهش اشاره کردم تا دراز بکشه و بعد کاندوم رو از تو کشوی میز برداشتم . بعد تسا شلوارشو دراورد . لعنتی اون شلوار من هیچوقت تو این ۲۰ سال زندگیم چیزی به این سکسی ای ندیده بودم.من اصلا نمیدونم چی درباره ی اوناست.شاید بخاطر اینه که وقتی تسا میپوشتش انقد خوب بنظر میاد و اینجوری تموم خمیدگی های پاهاش معلوم میشه و شاید بخاطر اینه که باسنش تو اون شلوار خیلی خوب بنظر میاد ولی در هر صورت من اونو خیلی دوست دارم و من میخوام مجبورش کنم اون تو خونه همیشه از این شلوارا بپوشه

" تو واقعا باید بری واسه کنترل بارداری من دیگه نمیخوام از اینا استفاده کنم "

اینو بهش گفتم و اون سرشو تکون داد و به انگشتام داشت نگاه میکرد وقتی اونو گذاشتم رو خودم

" چیه؟ "

ازش پرسیدم و میخواستم بشنوم به چیزی که داشت فکر میکرد

من دوست دارم اون معصومیتشو نگه میداره ولی اون کثیف تر چیزیه که بخواد اعتراف کنه و من فقط اینو میدونم

اون همینطور به من خیره شده بود پس من تصمیم گرفتم اون غافل گیر کنم .تسارو گرفتم و گذاشتمش رو پاهام و چنگ زدم تو موهاش و لبمو گذاشتم رو لبش.من آه اونو قورت دادم و اون با رضایت گریه کرد وقتی خودشو رو من فشار داد.ما هردو آه کشیدم و چشای اون رفت عقب و نزدیک بود من نزدیک بشم

" دفعه ی بعد اروم پیش میریم عزیزم. ولی الان ما فقط یکم وقت داریم.باشه؟ "

من غر زدم و اون داشت خودشو رو من تکون میداد

" هممم.. "

من میخواستم فاصله مونو کم کنم .بخاط همین پشتشو گرفت و اونو به خودم نزدیک کردم و الان سینه هامون بهم برخورد میکرد و خودمو یکم بلند کردم وقتی اون داشت رو من تکون میخورد.این حس خیلی عالیه.من به زور میتونم نفس بکشم وقتی هردومون داشتیم تکون میخوردیم

ما زیاد وقت نداریم پس من میخوم زود تمومش کنم

" با من حرف بزن تسا "

من ازش خواهش کردم و میدونم اون خجالت میکشه ولی امیدوارم اگه من محکم خودمو حرکت بدم و موهاشو چنگ بزنم شاید اون باهام حرف بزنه مثه قبلا

" باشه... "

اون نفسش برید و من تندتر حرکت کردم

" هری... "

صداش میلرزید و لب پایینیشو گاز گرفت تا خودشو ساکت کنه و این باعث شد بیشتر تحریک بشم

یه رضایتی رو تو شکمم حس کردم

" هری..تو خیلی حس خوبی داری... "

اون اعتماد بنفس گرفت و من زیر لبم داشتم یه چیزایی میگفتم

" تو از الان داری ناله میکنی و من هنوز چیزی نگفتم "

تسا گفت و تن صداش باعث شد من نزدیک تر بشم .بدنش داشت میلرزید وقتی داشت اونم نزدیک میشد و من داشتم

نگاش میکردم.انگار واسه اولین باره دارم میبینمش.بخاطر همین هیچوقت ازش سیر نمیشم و همیشه میخوامش

صدای در باعث شد هردومون از اون حال و هوا بیایم بیرون و اون یهو از رو من پرید کنار.اون تی شرت شو از رو زمین برداشت و من هم لباسامو از رو زمین برداشتم

" چند لحظه صبر کن "

اینو گفتم و رفتم سمت در.تسا یه شمع روشن کرد و بالش های رو مبل رو مرتب کرد

" شمع واسه چی روشن کردی؟ "

من ازش پرسیدم

" اینجا بوی سکس میده "

اینو زیر لبش گفت با اینکه اون تعمیرکار نمیتونه اصلا صداشو بشنوه

اون دستشو کشید لای موهاش و من جوابشو با تکون دادم سرم و خندیدن دادم و بعد درو باز کردم.اون مردی که پشت در وایساده بود .بلند بود.بلند تر از من و کلی ریش داشت و موهای

قهوه ایش رو شونه هاش ریخته بود و فکر کنم تقریبا ۵۰ سالش بود

" بخاریتون خاموش شده درسته؟ "

اون با صدای بم اینو رسید و معلوم بود خیلی سیگار میکشه

" آره پس بخاطر چی اتاقمون ۲۹ درجه شده "

اینو گفتم و دیدم اون چشاشو به تسای من دوخته

البته که اون الان باید خم بشه و شارژ گوشیشو وصل کنه زیر میز.البته که اون دوباره شلوار یوگاشو پوشیده و البته که اون مرد با اون همه ریش داره باسن تسا رو نگاه میکنه و البته که تسا بلند میشه و روحشم از این خبر نداره

" تسا تو باید بری تو اتاق تا این درست بشه "

" نه خوبه.من اینجا پیشت میمونم "

اون گفت و رو صندلی نشست

" تو اتاق گرمتره "

من سعی کردم مجبورش کنم بره.تحملم داره کم کم تموم میشه.اون دستاشو برد بالا و موهاشو بست تسا داره واسه اون

مرد یه شو اجرا میکنه.من داشتم تموم سعیمو میکردم تا نرم و اونو بگیرم بندازم تو اتاق

" باشه... "

اون معلوم بود فهمیده و وقتی پا شد و داشت میرفت میتونستم ببینم اعصابش خورد شده

کتابای مدرسه اش تو دستش بود و رفت سمت اتاق و درو پشتش بست

" اون بخاریه لعنتی رو درست کن "

من به اون مرد منحرف پریدم.اون ساکت موند و این از رو زیرکیش بود.دیدم گوشیه تسا رو میز داره ویبره میره و من میخواستم خودم جواب بدم ولی دیدم رو صفحه نوشته " کیمبرلی "

" سلام "

جواب دادم

" هری؟ "

صداش خیلی بلند بود.من نمیدونم کریستین چطور میتونه تحملش کنه.حتما بخاطر قیافشه که کریستین به دامش افتاده

" اره.الان گوشی رو میدم به تسا "

در اتاق رو باز کردم و دیدم تسا رو تخت دراز کشیده و یه خدکار بین دندوناشه و پاهاشو تو هوا داره تکون میده

" کیمبرلی پشت خطه "

من توضیح دادم و گوشی رو پرت کردم براش رو تخت

" سلام کیمبرلی.همه چیز مرتبه؟ "

اون پرسید.چند لحظه گذشت و اون دوباره گفت

" اوه نه.این افتضاحه "

من ابروهامو دادم بالا ولی تسا متوجه نشد

" اوه...باشه...بزار دربارش با هری صحبت کنم.فقط چند ثانیه طول میکشه.من مطمئنم از نظر اون هم اشکالی نداره "

اون گوشی رو از رو گوشش برداشت و تهشو با دستش پوشوند و گفت

" کریستین یه مریضی تو شکمش گرفته و کیم میخواد اونو ببره بیمارستان و اون الان نمیتونه به پرستار بچه بگه بیاد اونجا "

تسا زیر لبش اینو گفت تا فقط من بشنوم

" خب؟ "

" اونا کسی رو ندارن مواظب اسمیت باشه "

" و...تو داری اینو بخاطر چی به من میگی؟ "

" اون میخواد بدونه ما میتونیم؟ "

اون گفت و لبشو جویید

" چی میتونیم؟ "

اصلا امکان نداره اگه اون بخواد ما از بچش مراقبت کنیم

" پرستاریه بچه هری "

تسا آه کشید

" نه.اصلـــــــــا "

" چرا نه؟ اون بچه ی خوبیه "

تسا دفاع کرد

" نه تسا.فکر نکنم لازم باشه برن بیمارستان. این اتفاق نمیوفته.به کیم بگو واسش یکم خوراکی بخره و سوپ درست کنه اون خوب میشه "

" هری کیم دوست منه و اون مریضه... من فکر میکردم تو به کریستین اهمیت میددی؟ "

اون پرسید و من یه چیزی تو شکمم حس کردم

البته که من از اون خوشم میاد.اون پیش ما بود وقتی پدرم به همه چیز گند زد ولی این به این معنی نیست که من بخوام مواظب بچش باشم و من فردا باید با لیام برم مسابقه ی هاکی

" گفتم نه "

من سر حرفم وایسادم

آخرین چیزی که نیاز دارم یه بچه ی رو مخه که میخواد آپارتمانمو داغون ریخت و پاش کنه

" خواهش میکنم هری؟ اونا کس دیگه ای رو ندارن "

اون ازم خواهش کرد

من باید میرفتم بیرون از اتاق وقتی اول بهش گفتم نه

" خواهش میکنم؟ "

اون دوباره پرسید و من آه کشیدم از روی تسلیم شدن و دیدم یه لبخند بزرگ رو لبش معلوم شد

داستان از نگاه هری

" اون بهتره به هیچی دست نزنه "

من به تسا هشدار دادم وقتی ما منتظر بودیم تا اون اسمیت رو بیاره اینجا.من نمیتونم بفهمم چرا اونا اسمیت رو با خودشون تو بیمارستان نگه نمیدارن

" میشه انقد غر نزنی.تو داری بدتر از اون که یه پسر ۵ ساله هست رفتار میکنی "

تسا بهم گفت و من واسش چشم غره رفتم

" من فقط دارم میگم.اینا همش به تو ربط داره.تو اینو قبول کردی پس مشکل خودته هر چی بشه نه من.. "

البته که اون بهم توجه نمیکنه و رفت تو آشپزخونه.صدای در زدن رو شنیدم و فهمیدم که اونا اومدن.رو مبل نشستم و منتظر موندم تا تسا بره درو باز کنه.اون بهم خیره شد ولی نمیخواست

مهمونمون...خب مهمونش رو منتظر بزاره و رفت سمت در و درو با یه لبخند بزرگ باز کرد

" خیلی ازت ممنونم.تو نمیدونی چقد داری مارو نجات میدید الان.من نمیدونستم باید چیکار کنیم اگه کسی رو نداشتم تا از اسمیت مراقبت کنه.کریستین خیلی حالش بده.اون داره همه جا بالا میاره و ما .. "

کیمبرلی حرفشو قطع کرد و یکم لرزید

" واقعا اشکالی نداره "

تسا ارومش کرد و میدونم اون نمیخواد جرئیات بد رو درباره ی مریضیه کریستین بشنوه

" باشه.اون تو ماشینه من بهتره برم.اسمیت پسر مستقلیه.اون کاراشو خودش انجام میده.ولی اگه چیزی لازم داشت به من زنگ بزن "

اون گفت و تسا رفت کنار و من یه پسر ما موهای بلوند تیره دیدم

" سلام اسمیت .حالت چطوره؟ "

تسا اینو با یه صدای عجیب گفت.من تاحالا این صدارو نشنیده بودم.این حتما روش واسه حرف زدن با بچه هاست با اینکه اون یه بچه نیست. ۵ سالشه.فقط تسا..

اون پسر هیچی نگفت.فقط به تسا یه لبخند کوچیک زد و از کنار کیمبرلی گذشت و اومد تو سالن نشیمن

" اون زیاد حرف نمیزنه "

کیمبرلی به تسا گفت. بخاطر اینکه یه حالت ناراحت تو صورت تسا بود وقتی اسمیت جوابشو نداد

این خیلی خنده دار بود چون اون به تسا جواب نداد وقتی اون با اون لحن ازش پرسید.من نمیخوام تسا ناراحت باشه.پس بهتره اون پسر کوچولو با تسا خوب رفتار کنه

" باشه من دیگه واقعا باید برم "

کیم لبخند زد و درو بست بعد از اینکه دستشو واسه اسمیت تکون داد

" گشنته؟ "

تسا ازش پرسید

اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد

" تشنته؟ "

دوباره همون کارو تکرار کرد ولی اینبار اومد رو مبل رو به رو ی من نشست

" میخوای بازی کنیم؟ "

" تس, فکر کنم اون فقط میخواد بشینه "

اینو گفتم و دیدم صورت تسا قرمز شد

من کانال های تلویزیون رو عوض کردم و امیدوارم بودم یه چیز جالب نشون بده تا منو مشغول کنه وقتی تسا داره از بچه پرستاری میکنه

" ببخشید اسمیت.من فقط میخوام مطمئن شم تو حالت خوبه "

تسا معذرت خواهی کرد و اون فقط سرشو تکون داد

اون به طرز وحشتناکی شبیه باباشه.موهاش دقیقا رنگ موهای پدرشه .چشاش دقیقا سبز و ابی با هم و من دیدم لبخندش هم دقیقا مثه کریستینه و چال گونه هاش معلوم میشه

چند دقیقه با سکوت گذشت و تسا کنار مبل وایساده بود و میتونستم بفهمم تموم نقشه هاش به باد رفته بود.اون فکر میکرد اون بچه با تموم انرژی میاد و بهش جواب میده و باهاش بازی میکنه.بجاش اون یه کلمه هم حرف نزد .حتی یه لحظه هم از جایی که نشسته بود تکون نخورد

وقتی به لباساش نگاه کردم دیدم خیلی معصومانه هست.یه کتونیه سفید پوشیده بود انگار تاحالا اونو بیرون نپوشیده و وقتی به پولیورش آبیش نگاه کردم.دیدم چشای اون رو منه

" چیه؟ "

اینو گفت و اون زود به یه سمت دیگه نگاه کرد

" هری ! "

تسا غر زد

" چیه؟ من فقط میخواستم بدونم اون چرا داره به من نگاه میکنه "

من شونه هامو تکون دادم و کانال رو عوض کردم.آخرین چیزی که میخوام نگاه کنم " کارداشیان " هست

" خوب باش "

اون بهم خیره شد

" هستم "

گفتمو چشم غره رفتم

" من میرم شام درست کنم.اسمیت میخوای با من بیای یا میخوای پیش هری بشینی؟ "

تسا از اون پسر پرسید

من میتونستم حس کنم اون داره بهم زل میزنه ولی بهش توجه نکردم.اون باید با تسا بره.تسا داره ازش پرستاری میکنه نه من

" با اون برو "

من به اسمیت گفتم

" تو میتونی همینجا بمونی اسمیت.هری اذیتت نمیکنه "

اون ساکت موند و سوپرایز شده بود.تسا رفت تو اشپزخونه و من صدای تلویزیون رو زیاد کردم تا مجبور نشم با اون حرف بزنم ولی فکر نکنم این اصلا اتفاق بیوفته.من میخواستم برم تو آشپزخونه پیش تسا و اونو تنها بزارم تو سالن

چند دقیقه گذشت و من احساس راحتی نمیکردم وقتی اون اینجا نشسته بود.چرا اون حرف نمیزنه یا بازی نمیکنه؟ یا هر غلطی که بچه های دیگه میکنن

" خب تو چته؟ چرا حرف نمیزنی؟ "

بالاخره پرسیدم

اون شونه هاشو تکون داد

" میدونی این خیلی بی ادبیه وقتی به آدمایی که باهات حرف میزنن توجه نمیکنی "

" این بیشتر بی ادبیه وقتی ازم میپرسی چرا حرف نمیزنم "

اون بالاخره جواب داد

اون یکم لحجه داشت.ولی نه به اندازه ی پدرش ولی خب میشد گفت لحجه داره

" خب حداقل الان میدونم تو میتونی حرف بزنی "

اینو بهش گفتم و این جوابی که الان بهم داد منو غافل گیر کرد و نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم

" چرا انقد میخوای من حرف بزنم؟ "

اینو پرسید و خیلی بزرگتر از یه بچه ی ۵ ساله بنظر میاد

" من..من نمیدونم.چرا دوست نداری؟ "

" نمیدونم "

اون جواب داد و شونه هاشو تکون داد

"همه چیز اینجا مرتبه؟ "

تسا از تو آشپزخونه پرسید.من واسه یه ثانیه میخواستم بهش بگم بچه اینجا مرده یا اذیت شده ولی این فکر مسخره تو ذهنم گم شد

" همه چیز خوبه "

من داد زدم.امیدوارم اون زود کارشو تموم کنه تا من دیگه مجبور نشم با این حرف بزنم

" چرا تو اون چیزارو رو صورتت داری؟ "

اسمیت پرسید و به حلقه ی لبم اشاره کرد

" چون دلم میخواد.تو چرا نداری؟ "

من میز رو کشیدم سمتش و سعی کردم یادم نره اون فقط یه بچه هست

" درد داشت؟ "

اون پرسید بدون اینکه جواب سوال منو بده

" نه.اصلا "

اسمیت اونقد ها هم بد نیست ولی هنوز فکر نمیکنم پرستاری از بچه چیز خوبی باشه

" من تقریبا کارم اینجا تموم شده "

تسا گفت

" باشه.من فقط دارم بهش یاد میدم چطور یه بمب دستی با بطریه نوشابه بسازه "

به شوخی گفتم و تسا سرشو آورد بیرون تا مارو چک کنه

" اون دیوونست "

من به اسمیت گفتم و اون خندید و چال گونه هاش معلوم شد

" اون خشگله "

اون دستشو گذاشت جلوی دهنش و اینو اروم گفت

" آره هست.مگه نه؟ "

من سرمو تکون دادم و به تسا نگاه کردم.اون موهاشو به طرز نا مرتب بالا بسته بود و یکمش رو صورتش بود.هنوز اون شلوار یوگا رو پوشیده بود با یه تی شرت گشاد و ساده.اون خشگله بدون اینکه سعی کنه

من میدونم اون داره صدامونو میشنوه چون وقتی برگشت دیدم رو صورتش یه لبخند کوچیکه.من نمیفهمم اون چرا داره اینجوری لبخند میزنه.شاید بخاطر اینه که دارم با این بچه حرف میزنم؟ اون هنوز رو مخمه.مثه همه ی بچه ها

" اره.خیلی خشگله "

اون حرفمو تائید کرد

" باشه. آروم باش رفیق کوچولو.اون واسه منه "

من به شوخی گفتم

" چیه توئه؟ زنت؟ "

" نه .فاک نه "

من با خشم گفتم

" فاک نه؟ "

اون تکرار کرد

" شیت.دیگه اینو نگو "

من خم شدم و جلوی دهنشو گرفتم

" نگم شیت؟ "

اون پرسید

" نه .نگو شیت و نگو فاک "

این یکی از مهم ترین دلایلی هت که من نباید با یه بچه حرف بزنم

" میدونم اونا حرفای بدی هستن "

اون گفت و من سرمو تکون دادم

" پس دیگه نگو "

" اون کیه اگه زنت نیست؟ "

اون یه پسر فضول لعنتیه

" اون دوست دخترمه "

من از همون اولم نباید با این بچه حرف میزدم

" تو میخوای اون زنت بشه؟ "

" نه من نمیخوام اون زنم بشه "

اینو به ارومی گفتم ولی جوری که اسمیت بشنوه و شاید الان دیگه بیخیال شه

" هیچوقت؟ "

" هیچوقت "

" و بچه نداری؟ "

" نه. هل نه . تو اینارو از کجا میاری؟ "

حتی شنیدنش هم بهم استرس میده

" چرا تو... "

اون شروع کرد به پرسیدن ولی من حرفشو قطع کردم

" انقد از من سوال نپرس "

من غر زدم و اون سرشو تکون داد و کنترل رو از دستم گرفت و کانالارو عوض کرد

تسا نیومد مارو چک کنه تو این چند دقیقه و من تصمیم گرفتم تا برم پیشش و ببینم کارش تموم شده یا نه

" تس.. تو کارت تموم نشد چون اون خیلی حرف میزنه "

من غر زدم و یه تیکه بروکلی برداشتم از تو ظرف.اون متنفره وقتی من ناخونک میزنم ولی الان یه بچه ی ۵ ساله تو خونمه پس من هرچقد بخوام بروکلی میخورم

" اره..فقط ۱ یا ۲ دقیقه دیگه مونده تموم بشه "

اون جوابمو داد بدون اینکه بهم نگاه کنه.تن صداش عجیب بود و فکر میکنم یه چیزی شده

" حالت خوبه؟ "

من پرسیدم و وقتی برگشتم دیدم تو چشاش پر از اشکه

" آره. خوبم.این فقط بخاطر پیازه "

اون شونه هاشو تکون داد و بعد رفت تو سینک دستشو شست

" باشه...اون با تو هم حرف میزنه.اون تازه یخاش آب شده "

" آره میدونم.بخاطر این نیست...بخاطر پیازه "

اینو دوباره گفت

داستان از نگاه هری

" تو جوجه دوست داری؟ "

تسا از اسمیت پرسید و اون سرشو تکون داد

" اون خوبه "

من به تسا اینو گفتم تا این کار اسمیت رو بپوشونم چون اون هنوز با تسا حرف نزده

اون از روی تشکر بهم لبخند زد ولی تو چشمام نگاه نکرد

تو طول غذا خوردن همیشه ساکت بودیم

وقتی تسا داشت آشپزخونه رو تمیز میکرد من بلند شدم و رفتم تو سالن نشیمن و بعد میتونستم بشنوم صدای پاهای کوچیکی از پشت سرم میاد

" میتونم کمکت کنم؟ "

اینو پرسیدم و افتادم رو مبل

" نه.. "

اسمیت گفت و شونه هاشو تکون داد و حواسشو گذاشت رو تلویزیون

" باشه پس... "

امشب واقعا هیچی نداره تا نشون بده

" بابام داره میمیره؟ "

اون صدای کوچولو اومد وقتی ازم پرسید

" چی؟ "

" بابام. اون میمیره؟ "

اسمیت پرسید

" نه.اون فقط مریضه فکر کنم مسموم شده "

" مامانم هم مریض بود ولی مرد "

اینو گفت و باعث شد نفسم بند بیاد و خفه بشم

" اممم...اره. ولی اون فرق داشت "

بچه ی بیچاره

" چرا؟ "

یا مسیح اون خیلی سوال میپرسه.من میخوام تسا رو صدا کنم ولی حالت صورت نگران اسمیت باعث شد نتونم.اون با تسا حرف نمیزنه پس فکر نکنم اون بخواد تسا بیاد اینجا

" بابات فقط یکم مریضه... و مامانت خیلی مریض بود.بابت خوب میشه "

" داری دروغ میگی؟ "

اون خیلی خوب نسبت به سنش حرف میزنه.منم همیشه اینجوری بودم

این وقتی اتفاق میوفته که تو مجبور میشی زود بزرگ شی

" نه.اگه پدرت داشت میمرد من بهت میگفتم "

اینو جدی گفتم

" میگفتی؟ "

چشای روشنش برق میزدن و من ترسیدم نکنه اون گریه کنه الان.من نمیدونم باید چیکار کنم اگه اون الان گریه کنه.فرار میکنم.فرار میکنم میرم تو یه اتاق دیگه پشت تسا قایم میشم

" آره... حالا بیا درباره ی یه چیز وحشتناک تر از این حرف بزنیم "

" وحشتناک چیه؟ "

" چیزی که خیلی داغونه و افتضاحه "

" حرف بد زدی "

اون زد بهم

" من بگم اشکالی نداره چون من بزرگ شدم "

" بازم حرف بدیه "

" تو هم اون دوتا حرف بد رو گفتی.من میتونم برم به بابات بگم "

من تهدیدش کردم

" من میرم به اون دوست دختر خشگلت میگم "

اون اینو گفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم

" باشه.تو بردی "

من تسلیم شدم

" اسمیت.تو میخوای بیای اینجا پیش من؟ "

تسا دوباره خودشو نشون داد تا اینو از اسمیت بپرسه

" میشه با هری بمونم؟ "

اون بهم نگاه کرد

" نمیدو... "

اون شروع کرد به حرف زدن ولی من حرفشو قطع کردم

" باشه "

من آه کشیدم و کنترل رو دادم به اون بچه

داستان از نگاه تسا

من دیدم اسمیت خودشو از رو مبل تکون داد و هر دفعه به هری نزدیک تر میشد.هری با یه حالتی به اون نگاه میکرد ولی نمیتونست جلوی گفتن حرفای بدشو بگیره.این خیلی عجیبه که اسمیت از هری خوشش اومده با اینکه هری از بچه ها متنفره.اسمیت ممکنه جز اون بچه ها باشه یا نباشه

" هیچوقت "

هری به اسمیت گفت

هیچوقت.اون هیچ نقشه ی آینده شو با من نکشیده.من اینو میدونستم ولی هنوز اذیتم میکنه وقتی اونو از هری شنیدم.مخصوصا بخاطر حالتی که با اعتماد به نفس بود اینو گفت.اون میتونست یکم بهتر بگه یا حتی ارومتر.منم الان نمیخوام اصلا ازدواج کنم.نه واسه این چند سال ولی وقتی فکر میکنم این غیر ممکنه منو اذیت میکنه.خیلی زیاد.اون گفت میخواد واسه همیشه با من بمونه ولی نمیخواد با من ازدواج کنه؟ ما قراره واسه همیشه دوست پسر دوست دختر باشیم؟ اون یعنی به اندازه منو دوست داره تا همه ی اینارو واسه من خوب کنه با توجه به اون آینده ای که من واسه خودم دارم؟

من واقعا نمیدونم و سرم داره میترکه وقتی به این فکر کردم.من نمیخوام الان درباره ی آینده فکر کنم الان.من فقط ۱۹ سالمه.من بچه نمیخوام و نمیخوام زن کسی بشم.ولی این چیزیه که همیشه دلم میخواست.من باید دست از سر فکر کردن به این بردارم.حداقل الان.ما خیلی تونستیم با هم کنار بیایم و من نمیخوام بخاطر این خرابش کنم

وقتی آشپزخونه تمیز شد و ماشین ظرف شویی ظرفارو شست.من دوباره هری و اسمیت رو چک کردم و بعد رفتم تو اتاق تا واسه فردا وسایلامو جمع کنم.من خیلی دوست دارم برگردم شرکت ونس ولی اولین روز کلاسا هم خیلی خوب بود.من نمیدونم هری چه کلاس ورزشی برامون انتخاب میکنه؟ امیدوارم تحقیر کننده نباشه.من از یوگا خوشم میاد ولی میدونم هری احساس بدبختی میکنه

گوشیم زنگ خورد و من یه دامن بلند واسه فردا اتخاب کردمو گذاشتم رو تخت و گوشی رو جواب دادم.اون کیمبرلیه

" سلام.همه چیز مرتبه؟ "

اینو پرسیدم بعد از اینکه جواب دادم

" آره.همه چیز خوبه.اونا به کریستین چند تا آنتی بیوتیک دادن و اونو زود قراره مرخص کنن.ممکنه دیر وقت بشه.امیدوارم اشکالی نداشته باشه "

اون گفت

" البته.عجله نکنید "

" اسمیت چیکار میکنه؟ "

" اون خوبه.اون داره با هری حرف میزنه "

اینو بهش گفتم و خودمم هنوز باورم نمیشه

" واقعا؟ هری؟ "

اون خندید

" آره.همینو بگو "

من چشم غره رفتم و رفتم تو سالن نشیمن

" خب این یکم عجیبه ولی باعث میشه اون آماده بشه وقتی بعدا یه هریه کوچولو تو خونتون داره میدوئه "

کیمبرلی اینو گفت و میخواست جو رو خوب کنه

" آره...حدس میزنم "

من میخوام بحث رو عوض کنم .چون این بغض تو گلوم داره بیشتر میشه

" خب ما به زودی کارمون تموم میشه.ساعت ۱۰ وقت خوابه اسمیته ولی چون الان از ۱۰ گذشته بزار بیدار باشه تا خودش خوابش ببره .دوباره مرسی "

کیمبرلی اینو گفت و گوشی رو قطع کرد

من یه لحظه رفتم تو اشپزخونه تا واسه فردا ناهار بردارم.من غذایی که امشب درست کردمو با خودم میبرم

" چرا؟ "

شنیدم اسمیت از هری پرسید

" چون اونا تو یه جزیره سقوط کردن "

" چرا؟ "

" چون هواپیماشون خراب شد "

" چطور اونا نمردن؟ "

" اون یه فیلم بود "

" چه فیلم احمقانه ای "

اسمیت گفت و هری خندید

" اره حدس میزنم حق با تو باشه "

هری سرشو با خنده تکون داد و اسمیت اروم خندید

اونا یه جورایی شبیه همن.چال رو گونه ها .حالت چشماشون و لبخندشون. فقط بجز موهای بلوند اسمیت و رنگ چشای هری.هری حتما شبیه اسمیت بود وقتی کوچیک تر بود

" اشکالی نداره من برم بخوابم یا میخوای من اینجا مراقبش باشم؟ "

من از هری پرسیدم

" اوم...عب نداره.ما فقط داریم تلویزیون نگاه میکنیم "

اون بهم گفت

" باشه.شب بخیر اسمیت.وقتی کیمبرلی اومد دنبالت دوباره میبینمت "

من بهش گفتم.اون برگشت به هری نگاه کرد و بعد به من نگاه کردو لبخند زد و زیر لبش گفت

" شب بخیر "

من خواستم برگردم برم تو اتاق ولی انگشتای هری رو دور بازوهام حس کردم

" خب.تو نمیخوای به من شب بخیر بگی؟ "

" اوه..اره..ببخشید "

من بغلش کردم و صورتشو بوسیدم

" شب بخیر "

اینو گفتم و اون دوباره بغلم کرد

" مطمئنی حالت خوبه؟ "

اون ازم پرسید و شونه هامو هل داد تا بتونه بهم نگاه کنه

" آره.من فقط خیلی خسته ام و اون میخواد با تو باشه "

اینو گفتم و یه لبخند ضعیف زدم

" دوستت دارم "

اون گفت و پیشونیمو بوسید

" دوستت دارم "

اینو گفتم و باعجله رفتم تو اتاقم و درو پشت خودم بستم

داستان از نگاه هری

" میشه نوشیدنی بهم بدی؟ "

اسمیت ازم خواست وقتی تسا رفت بخوابه

" چی؟ آبجو؟ "

من به شوخی گفتم

" ایشش..نه "

" آب؟ چون ما نوشابه نمیخوریم زیاد "

" آب "

اون جواب داد

من از اتاق رفتم بیرون تا برم براش یه لیوان آب بیارم.البته که اونم اومد دنبالم.من تصمیم گفتم چیزی بهش نگم چون هنوز حس بدی دارم وقتی ازم پرسید باباش داره میمیره

" مرسی "

اسمیت اینو گفت و لیوان آب رو گرفت

ما یه ساعت بعد رو با نگاه کردن لاست گذروندیم.اون بچه ۵ ساله که مثه ۱۲ ساله ها رفتار میکنه به یه چیزایی دقت میکرد که من تاحالا دقت نکرده بودم.نزدیکای نیمه شب اون خوابش برد و بدن کوچیکشو تکون داد و باعث شد سرش رو شونه ام قرار بگیره.من میخوام خودمو تکون بدم.اون چرا داره منو لمس میکنه... ولی من نمیتونم اونو بیدار کنم

داستان از نگاه تسا

صدای زنگ ساعتمو به طرز گوش خراشی در اومد و منو بیدار کرد.هری کنار من غر زد و مثه همیشه من خم شدم تا اونو خفه کنم.وقتی لباس پوشیدم و آماده شدم تا برم سعی کردم هری رو بیدار کنم ولی اون اصلا تکون نخورد

" خیلی خسته ام "

اون غر زد و برگشت یه سمت دیگه.من خم شدم و بوسیدمش و از آپارتمان رفتم بیرون به سمت شرکت ونس

امیدوارم امروز زود بگذره.من نمیدونم امشب باید چیکار کنم وقتی هری با لیام میره مسابقه ی هاکی .من باید برم کونرز و چندتا خرت و پرت بگیرم و بعد یکم درس بخونم.امروز هوا

خیلی خوبه.هیچ برفی کنار پیاده رو نیست.کیمبرلی پشت میزش نشسته بود وقتی من وارد شدم لبخند زد و منم مثه همیشه دنات و قهوه مو برداشتم

" من اصلا نفهمیدم شما دیشب کی اومدین.خوابم برده بود "

" میدونم.اسمیت هم خوابیده بود.دوباره مرسی "

اینو گفت و صدای تلفنش در اومد

وقتی وارد دفترم شدم یه حس عجیب داشتم چون دیروز برگشته بودم دانشگاه.بعضی اوقات فکر میکنم من دوتا زندگی دارم.نصفش یه زندگیه مثه دخترای دانشجوئه و اون یکی نصفش مثه یه آدم بزرگ.من یه آپارتمان با دوست پسرم دارم و یه اینترشیپ دارم که بخاطرش پول میگیرم که واقعا فکر میکنم این یه کار واقعیه نه اینترشیپ.من از هردو نوع زندگیم خوشم میاد اگه مجبور باشم یکی رو انتخاب کنم اونیو انتخاب میکنم که مثه آدم بزرگام و زندگی با هری رو انتخاب میکنم

با اینکه هیچ آینده ای نیست؟ ضمیر نا خودآگام اینو پروند وسط

من سرمو به کار مشغول کردم و وقت ناهار رسید.این دست نوشته ای که دارم میخونم خیلی عالیه و میخوام زودتر ناهارمو

بخورم تا بتونم اونو تموم کنم.امیدوارم اونا واسه بیماری شخصیت اصلیه داستان یه درمان پیدا کنن.من دلم میشکنه اگه اون بمیره

" سلام "

صدای یه مرد رو شنیدم و برگشتم به واقعیت

" سلام تروور حالت چطوره؟ "

اینو گفتم و تو یه کافه ی کوچیک نشستم

" خوبم.من دارم آماده میشم تا برم "

اون گفت و لبخند زد

" این خیلی هیجان انگیزه.من فکر میکردم تو مارچ میخوای بری؟ "

اینو پرسیدم و یک تیکه از غذام خوردم

" برنامه ام این بود ولی من میخوام برم واسه افتتاحیه که تو فبریه هست.یعنی میشه ۲ هفته دیگه "

" من دوست دارم تو سیاتل زندگی کنم "

" چرا نمیکنی؟ "

" من برنامه دارم واسه بعد از کالج "

" منظورم اینه الان. میدونم کریستین دوست داره تورو تو شرکت سیاتلش داشته باشه.کیمبرلی و کریستین هم چند ما دیگه میان اونجا "

من فکر نمیکردم آقای ونس و کیمبرلی هم میخوان برن

" نمیتونم.کلاس دارم "

" دانشگاه واشنگتون تو سیاتل هم دانشکده داره "

تروور گفت و دهنشو با دستمال پاک کرد

" میدونم...من فقط... "

" هری نمیاد "

اون بجام جواب داد

" اینجوری هم نیست... این فقط... "

من کلمه هارو گم کردم .حق با اونه ولی من نمیخوام اعتراف کنم

" خب اینا اصلا به من ربطی نداره ولی من فکر میکنم تو واقعا باید یه فکری کنی.این خیلی واسه کارت عالی میشه اگه بیای اونجا "

اون حتما فهمید من از روی ناراحتی یکم تکون خوردم بخاطر همین موضوع رو عوض کرد

" تو میدونی کریستال تو قسمت فروش حامله هست؟ "

" واقعا؟ من بعد بهش تبریک میگم "

گفتمو لبخند زدم

من فقط چندبار با اون حرف زدم ولی اون خیلی شیرینه

" آره .اونو نامزدش خیلی هیجان زده ان و این خیلی خنده داره چون عروسیشون ماه دیگست و اون الان حامله هست "

تروور گفت و خندید

" چقد کنایه ای "

من پیش خودم خندیدم

" من تو این ۲ ماه ۳تا عروسی رفتم.پس واسه عروسی های تو تابستون چه اتفاقی افتاده؟ "

اون لبخند زد

" من خوشحالم فقط تو زمستون یه عروسی رفتم "

عروسی کن تنها عروسی بود که رفتم و بهترین شب زندگیم بود

" من عروسی رو دوست دارم "

ترروور گفت

" دوست داری؟ "

" آره.کی دوست نداره؟ "

" نمیدونم... حدس میزنم "

اینو گفتم و یه زیتون رو تو بشقابم با انگشتم چرخوندم

" ولی خیلی عالی میشه اگه عروسیه خودم باشه البته "

اون گفت و زیتون پرت شد رو زمین

اون خم شد و اونو برداشت و انداخت تو سطل اشغال پشتش

" تو عروسیه خودتو میخوای؟ "

" کی نمیخواد؟ نه اونقدی میخوام ببینم عروسم کی میشه "

ترروور صورتش قرمز شد و من دوباره به بشقابم نگاه کردم

" تو عروسیه خودتو نمیخوای؟ تو اولین زنی هستی که داری اینو میگی "

تروور خندید

" میخوام... ولی نمیدونستم مردا هم همچین حسی دارن "

من سعی کردم لبخند بزنم

این کنایه ای ترین مکالمه ایه که تا الان داشتیم

" ما هم دوست داریم.خب بیشترمون.حتی اونایی هم که نمیخوان ازدواج کنن بخاطر زنی که دوستش دارم اینکارو میکنن"

" اوه "

بجز هری

" لعنتی.من باید برگردم.بعد میبینمت "

تروور گفت و ساعتشو چک کرد و رفت و منو تو کافه تنها گذاشت

بقیه روز به سرعت گذشت و من کاملا تو اون دست نوشته غرق شده بودم که یه دست نوشته ی کامل بود که آخرش خیلی غمناک و ناراحت کننده بود و باعث شد قلبم بشکنه.با اشکایی

که داشت میریخت من از اونجا رفتم سمت خونه.من اصلا از هری چیزی نشنیدم وقتی از خونه رفتم بیرون.چون اون خوابالود و خسته بود و حرفای تروور داشت تو ذهنم تکرار میشد.اون مجبور بحث عروسی و ازدواج رو بکشه وسط اونم تو بدترین شرایط؟ من به یه حواس پرتی نیاز دارم تا این فکرارو از بین ببرم.کاش میتونستم مثه بقیه مردم ذهنمو خاموش کنم.من خوشم نمیاد به همه چیز زیادی فکر کنم ولی نمیتونم خودمو کنترل کنم.این کسیه که من هستم و الان دارم به این فکر میکنم که منو هری آینده ای نداریم

من واقعا باید برم یه کاری کنم تا ذهنمو مشغول کنم بخاطر این وابستگی هام به این فکرا.هری همچین آدمیه و نمیخواد ازدواج کنه و بچه دار شه.الان از اون وقتاست که کاش یه دوستی داشتم میتونستم باهاش بگردم.شاید به استف زنگ بزنم بعد از اینکه رفتم کونرز واسه خرید و لباسارو بردم واسه شستن.هری و لیام امشب میرن مسابقه ی هاکی امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

" سلام "

اینو گفتم وقتی وارد اتاق شدم

" سلام.روزت چطور بود؟ "

اون ازم پرسید و لبه ی تخت نشست

" خوب بود.حدس میزنم "

" چی شده؟ "

هری پرسید و بهم نگاه کرد

" دست نوشته ای که امروز خوندم خیلی ناراحت کننده بود.عالی بود ولی دلمو شکوند "

اینو گفتم و سعی کردم دوباره احساساتی نشم

" اون حتما خیلی خوب بود که تو هنوز بخاطرش ناراحتی.پس من باید اونجا میبودم وقتی تو واسه اولین بار میخواستی فروال ول تو آرمز رو بخونی "

اون گفت و لبخند زد و من کنارش رو تخت نشستم

" اون بدتر بود خیلی بدتر "

اینو گفتم و اون بلوزمو گرفت منو کشید سمت خودش و سرمو گذاشتم رو شونش

" دوست دختر احساساتیه من "

اون گفت و دستشو کشید رو پشتم

من دوست دارم وقتی اون انقد آروم حرف میزنه و به من گفت " دوست دخترم " که این باعث شد خوشحال تر از اونی که باید بشم

" تو اصلا امروز رفتی کلاس؟ "

من از هری پرسیدن

" نچ. بچه داری خستم کرد "

" بچه داری یا منظورت اینه با اون بچه تلویزیون نگاه کردن؟ "

" همون.من بیشتر از تو کار انجام دادم "

" پس تو از اون خوشت اومد؟ "

نمیدونم اصلا چرا اینو پرسیدم

" نه. خب با اینکه بچه ها خیلی رو اعصابن ولی این اولین نفر تو لیستم نیست ولی من دیگه نمیخوام اینکارو انجام بدم "

اون گفت و لبخند زد

من چشم غره رفتم و دیگه درباره ی اسمیت حرفی نزدم

" واسه بازیه امشب آماده ای؟ "

" نه.من به لیام زنگ زدم گفتم نمیتونم بیام "

" هری ! تو باید بری "

من جیغ کشیدم

" دارم شوخی میکنم... اون الاناست که برسه اینجا.تو واسه این شیت به من بدهکاری تس "

هری غر زد

" تو هاکی دوست داری.لیام هم دوست خوبیه "

" ولی نه به خوبیه تو "

اون گفت و صورتمو بوسید

" تو حالت جوری خوبه که انگار تو یه کشتار جمعی بردنت "

" اگه بد پیش بره اون من نیستم که کشته میشه "

" تو بهتره امشب با لیام خوب رفتار کنی "

من بهش هشدار دادم

اون دستشو آورد بالا تو خودشو معصوم نشون بده ولی من اونو بهتر میشناسم.صدای در خونه رو شنیدم و هری ساکت شد

" دوستت اومد.برو درو باز کن "

اون گفت.من چشم غره رفتم ولی نمیخواستم لیام رو پشت در بزارم.لیام یه جرسی هاکی پوشیده بود با شلوار جین و کفشای تنیس.من هیچوقت ندیده بودم جرسی انقد اندازه ی کسی باشه.اونا همش واسه آدما گشادن ولی اینو تو تن لیام دیدم جا خوردم

" سلام تسا "

اون لبخند زد.لبخندش دوستانه بود و همدیگه رو بغل کردیم

" کلاسات چطور بود امروز؟ "

من ازش پرسیدم

" عالی. بجز اینکه اگه تو بودی پیشم و سر کارت نبودی بهتر میشد "

اون خندید

" اگه وقت بیشتر بود میومدم "

" شما دوتا تموم نکردین ما بریم؟ "

هری پرید وسط حرفمون

" خب میبینم که امشب قراره خوش بگذره "

لیام چشم غره رفت و دستشو کشید لای موهاش کوتاش

" خوش بگذره "

من به لیام گفتم و اون پیش خودش خندید

" اون فقط داره یه جوری خودشو نشون میده وقتی میخواد باهام امشب باشه هیجان زده نیست "

لیام گفت و لبخند زد و هری چشم غره رفت و لیام هم همین کارو کرد

" دیگه خیلی پسرونه داره میشه من میرم لباسمو عوض کنم و برم یکم بگردم .شما دوتا بهتون خوش بگذره "

" بگردی چیه؟ "

هری پرسید و باهام اومد تو اتاق

" میرم خرید و داشتم فکر میکردم به استف زنگ بزنم "

" واسه چی...؟ "

" فقط ببینم چیکار میکنه.امشب حوصله ام سر میره وقتی تو نیستی "

" خب تو کاری چیزی درس خوندنی نداری؟ "

من در کمد رو باز کردم و یه سوییت شرت و شلوار یوگامو برداشتم و در کمد رو بستم

" اووووه تو اینکارو نمیکنی "

هری اینو گفت و شلوارو از دستم پرفت

" چی؟ "

من سعی کردم اونو بگیرم ولی اون دستشو برد بالا

" تو اینو قرار نیست بپوشی "

" ببخشید؟ من هرچی بخوام میپوشم "

من دستمو گذاشتم رو پاهام و اون سرشو تکون داد

" تو نباید اونو بپوشی "

اون دستشو برد بالا تر و من پریدم تا اونو از دستش بگیرم

" من فکر کردم تو خوشت میاد ازش "

" همینه دیگه.من خوشم میاد پس بقیه پسرا هم خوششون میاد "

" تو خیلی مسخره ای "

من غر زدم

" باشه پس.تو اون شلوارو بپوش و مطمئن باش من تو مسابقه ی امشب تی شرتمو در میارم و هر وقت رفتیم پارتی هم تی شرتمو در میارم "

اون نیشخند زد

" باشه "

من تسلیم شدم و شلوار جین برداشتم

" حسادت خیلی زیادیه "

من زدم بهش و اون خندید

" چی در باره ی این رابطمون زیادی نبود؟ "

اون دوباره خندید و اتاق رو با شلوارم که تو دستش بود ترک کرد

من موهامو دم اسبی بستم و شلوارو سوییت شرتمو پوشیدم و رفتم تو اتاق نشیمن.هری و لیام رفته بودن.وقتی رفتم کلیدمو بردارم تا برم بیرون دیدم کلید هری هنوز سرجاش هست اون حتما با ماشین لیام رفته.من بجاش کلیدای اونو برداشتم و رفتم بیرون و درو قفل کردم

رانندگی تا کونرز خیلی کوتاه بود.کمتر از ۵ دقیقه و ماشین هری خیلی روون بود که باعث شد من دور بزنم تا یکم بیشتر با ماشینش رانندگی کنم.بخاریش خیلی زودتر از من روشن میشد و گرم میکرد و صدای رادیوش هم واضح تر از من بود.من خیلی اینو خنده دار دونستم وقتی دیدم سی دی فری تو ضبط هست و تا ماشین رو روشن کردم شروع کرد به خوندم.این یعنی هری داشت بهش گوش میداد

کونرز خیلی خلوت بود و فقط یه ماشین و یه موتور اونجا پارک بود.نمیدونم اون موتور جونا...پرفسور سوتو بود یا نه.من راست وایسادم و دیدم اون کنار یکی از پیشخون ها وایساده

" چه دنیای کوچیکیه "

اون یه لبخند بزرگ زد وقتی منو دید

" یا اینکه تو خیلی نزدیک زندگی میکنی که ما مجبور میشیم بیایم از یه فروشگاه خرید کنیم "

من گفتم و اون کلاشو تو دستی که خالی بود نگه داشت

" یا اینکه تو داشتی دنبالم میومدی "

" نه من اینکارو نکردم .من همیشه میام اینجا .من.. "

من داشتم حرف میزدم که اون حرفمو قطع کرد

" من دارم باهات فقط شوخی میکنم "

اون گفت و خندید

" اوه "

من لبمو از روی خجالت گاز گرفتم.من همیشه شوخی میکنم و میخندم مهم نیست چقد احساس راحتی نکنم ولی این پرفسور منه و نمیدونم چی باید بگم

" تو واسه کلاس فردا آماده ای؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

" آره.من شانسی دارم تا بهم بگین فردا قراره چیکار کنیم؟ "

" نه شانسی نداری "

اون گفت و دستشو کشید لای مووهای سیاهش

من با کارت حساب کردم و قبل از اینکه برم با پرفسور خداحافظی کردم

" خانوم یانگ "

من صداشو شنیدم از پشتم وقتی در ماشین هری رو باز کردم

" تو امشب برنامه ای داری؟ "

اون پرسید ازم

چـــی؟

" اوم... "

من کلمه هامو گم کردم.اون پرفسورمه

" منظورم اون نیست.به من اینجوری نگاه نکن "

اون لبخند زد.لبخندش خیلی جذابه

" من تو یه گروه هستم و ما امشب یه کنسرت کوچیک داریم تو شهر تو خیابون کانال تاورن اگه بخوای میتونی بیای.یا دوستاتم

با خودت بیار؟ ما خیلی وقت نیست اجرا میکنیم پس باید تموم آدمایی رو که میشناسیم جمع کنیم و بیاریم تو اون مکان تا اونا به ما اجازه بدن به اجرامون ادامه بدیم "

اون توضیح داد

" تو توی یه بندی؟ "

صدام جوری اومد بیرون که انگار شکه شدم

" آره.این سوپرایزت کرد؟ "

" منظورم اینه...شما یه پرفسور دانشگاهی "

" من فقط ۲۲ سالمه.من مثه اون پرفسور های پیر و ضد حال کالج نیستم "

" معلومه که نیستی "

" نیستم "

" چی؟ "

" تو گفتی نیستی " do not " ولی باید بگی " don't "

" چه فرقی داره.همون خوبه "

" نه نیست "

اون گفت و لبخند زد

" خب چی میگی؟ میتونی دوستاتو با خودت بیاری اونجا؟ ممکنه من یه چیزایی درباره ی کارای این هفته بهت بگم "

اون بهم رشوه میخواست بده

اون خوبه و خیلی بامزه هست. و از خودراضی ولی من هری رو دارم پس این هیچی نیست

" حتما.من دوست زیادی ندارم حالا ببینم چی میشه "

" تو منظورت اینه خیلی زیاد دوست ن..داری؟ "

اون با تمسخر گفت و من میخواستم واسش چشم غره برم ولی جلوی خودمو گرفتم چون یادم اومد اون یه آدم معمولی نیست .اون هرچی باشه استادمه

" خب من دیگه انقد رو مخت راه نمیرم تا تو بری دوستاتو جمع کنی "

اون وسایلاشو گذاشت رو موتورش و بعد سوارش شد و کلاشو گذاشت و قبل از اینکه از اونجا بره برام دست تکون داد

وقتی من وسایلامو گذاشتم تو پشت ماشین هری.به سمت خونه رانندگی کردم و زنگ زدم به استف.من نمیدونم اون اصلا جواب میده .امیدوارم جواب بده

دعاهام جواب داد و اون بعد از اولین بوق جواب داد و بخاطر اینکه من زنگ زدم ذوق زده شده بود

" من حتما میام اونجا.میشه تریستن بیاد؟ اونم اینجاست "

اون ازم پرسید

" البته.هری با لیام رفته و اون اینجا نیست.من یکی رو میشناسم که تو خیابون تاورن کنسرت داره.تو درموردش شنیدی؟ "

" آره من از خیابون کانال خوشم میاد "

و استف دوباره گفت

" صبر کن.من درست شنیدم گفتی هری با لیامه؟ "

اون معلوم بود سوپرایز شده

" اره.قضیه اش طولانیه "

من خندیدم

" نمیتونم صبر کنم تا بشنوم "

اون گفت و خداحافظی کردیم و من بهش قول دادم آدرس رو براش بفرستم

داستان از نگاه هری

" چرا اینجا انقد شلوغه از الان؟ "

من غر زدم وقتی لیام داشت سعی میکرد همه رو هل بده تا بریم سر جامون بشینیم

" چون تو باعث شدی دیر کنیم "

" بازی تا ۱۵ دقیقه ی دیگه شروع میشه "

" من معمولا یه ساعت زودتر میام "

لیام گفت

" البته که میای.با اینکه من با تسا نیستم بازم با تسا هستم "

لیام و تسا دقیقا یه آدم یکسان هستن.وقتی میخوان رو مخ باشن اولین و بهترین چیزیه که میتونن باشن تو هر چیزی

" تو باید افتخار کنی وقتی با تسا هستی "

اون بهم گفت

" انقد عوضی نباش و از بازی لذت ببر "

من اینو با خشم گفتم ولی نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم بخاطر اینکه انقد رو مخه

" ببخشید لیام.من افتخار میکنم میتونم باهاش باشم.حالا میشه آروم بگیری؟ "

گفتمو خندیدم

" حتما.بیا بریم سر جامون بشینیم "

اون مارو راهنمایی کرد

" من نمیتونم باور کنم تو و هری اینجا زندگی میکنید...چقد عجیب "

استف اینو گفت وقتی اونو تریستن اومدن تو آپارتمانمون

" این واسه منم هنوز عجیبه .بعضی اوقات "

" این خونه ی قشنگیه "

تریستن گفت و من لبخند زدمو گفتم

" مرسی "

" خب چی شد لیام و هری باهم میگردن؟ "

استف پرسید.ما همه رفتیم پشت میز تو آشپزخونه نشستیم

" خب اونا دارن با هم کنار میان.یه جورایی و ما کریسمس واسه لیام بلیط هاکی گرفتیم واسه همین هری هم باهاش رفت "

من توضیح دادم

" ما واسش بلیط خریدیدم؟ شما دوتا مثه یه زوج ازدواج کرده هستین.اصلا چرا هری باید واسه لیام تو کریسمس کادو بخره ؟ "

استف گفت و خندید

من یادم رفته بود هیچ کدوم از دوستای هری نمیدونستن که لیام برادر نا تنیه هری.من مطمئن نیستم واسه هری فرقی داره اونا بدونن یا نه ولی تصمیم گرفتم بهشون چیزی نگم الان.من هیچوقت نمیدونم چی ممکنه هری رو ناراحت کنه

" منظورم اینه من براش بلیط هارو خریدم و هری هم اونجا بود "

من بهشون دروغ گفتم و میخواستم سعی کنم موضوع رو عوض کنم

" اگه یبار دیگه بشنوم کسی درباره ی ازدواج حرف زد... "

من غر زدم و دستامو کشیدم رو هم

" ببخشید.من اصلا نمیپرسم واسه چی "

اون لبخند زد و آبجو از تو کیفش آورد بیرون

" تو با این رانندگی کردی؟ "

من پرسیدم و ترسیده بودم

" اون باز نیست "

استف خندید و سر بطری رو با بلوزش میخواست باز کنه

" خب تو کیو میشناسی که تو خیابون کانال اجرا داره؟ "

تریستن ازم پرسید

" راستش پرفسورم "

" چی؟ اون چند سالشه؟ "

اون پرسید

" ۲۲ "

" واو .اون خیلی واسه پرفسور شدن جوونه "

استف اینو گفت و از آبجوش خورد

" آره اون تو یه گروهه "

" اون تورو دعوت کرد تا بری اونجا امشب؟ "

تریستن پرسید و حالت صورتش عوض شده بود

" آره...خب نه.اون گفت بقیه دوستامم بیارم اونجا و چون من کسی رو ندارم جز شما بخاطر همین بهتر بود به شما اس بدم "

به شوخی گفتم

" مرسی هرزه.ما به همه زنگ میزنیم تا اونا هم بیان "

استف گفت و وقتو تلف نکرد و گوشیشو آورد بیرون

" مولی نه "

من اضافه کردم و اونو تریستن هردو خندیدن

" البته که نه.اون یه دوست پسر جدید داره و جدیدا دیگه با ما نمیگرده بعد از اینکه تو جلو همه ضایعش کردی "

استف اینو بهم گفت و هر ۳تامون زدیم زیر خنده

" من الان به نایل و زین اس میدم.لویی ۲تا از درساشو ترم قبل رد شد و الان تو تنبیه واسه همین زیاد مثه قبل مهمونی نمیگیره "

تریستن گفت

من میدونم هری حتما خوشحال نمیشه اگه بفهمه زین هم میاد ولی من نمیخوام بهشون بگم زین رو دعوت نکنن

" واقعا؟ دیگه پارتی ای تو اون خونه نیست؟ "

من نفسم برید

" اوه.. هنوز پارتی هست ولی لویی دیگه زیاد تو این مهمونیا نیست یا خودش مهمونی نمیگیره "

استف خندید

" من حتی نمیدونم برنامه کی شروع میشه "

تازه اینو فهمیدم وقتی تریستن منتظر بود دوستاش جواب بدن

" حتما ۹ . معمولا این ساعت اونجا برنامه ها شروع میشن "

تریستن بهم گفت

" تو میخوای لباستو عوض کنی درسته؟ "

استف اینو گفت و تو حالت صورتش یه چیزی بود

" حدس میزنم.منظورم اینه اون انقد ها بد نیست ولی میخوام لباسمو عوض کنم "

" خوبه "

اون لبخند زد

من یه شلوار جین دیگه پوشیدم و یه بلوز گشاد مشکی و یکم ارایشمو بیشتر کردم.من نمیخوام زیادی ارایش کنم ولی نمیخوام خیلی ساده بنظر برسم..خیلی وقته از این گذشته...تقریبا یادم نمیاد آخرین بار کی با دوستام رفتم بیرون اونم بدون هری

" زین و نایل همونجا مارو میبینن ساعت ۹ .ما زود باید بریم "

تریستم اینو گفت وقتی برگشتم تو اتاق نشیمن

" تو خیلی هات شدی.فقط موهاتو باز کن "

استف بهم پیشنهاد داد

" این مثه قبلا هاست "

من واسش چشم غره رفتم و اون خندید

" بعضی چیزا هیچوقت عوض نمیشن "

اون زبونشو آورد بیرون و دوباره از نوشیدینش خورد

من خودمو مجبور کردم به قبلا فکر نکنم دیگه.اون روزایی که مثه احمقا داشتن منو بازی میدادن اونم دوستای خودم که تریستن و استف هم جزئشون بودن.من نمیخوام به گذشته فکر کنم.من تصمیم گرفتم اونارو ببخشم.پس من ذهنمو مجبور کردم یاد روزای دردناک نیوفته

" من باید رانندگی کنم چون ممکنه بخوام زود تر از شما برم "

من به استف و تریستن گفتم وقتی رفتیم بیرون

داستان از نگاه هری

" اونو دیدی؟ اون چطور گل به حساب اومد؟ "

لیام کنار من داد زد

حتی وقتی عصبانی هم میشه خیلی لوس میشه

" زود باااش "

اون داد زد و من زبونمو گاز گرفتم تا نخندم

من فکر کنم حق با تسا بود.اون دوست بدی هم نیست .البته اولین انتخابم نیست ولی زیاد هم بد نیست

" من اینو خیلی شنیدم و تو اگه داد بزنی و جیغ بکشی اونا نمیبرن "

من بهش گفتم

اون بهم توجه نکرد و دوباره داد زد.من سرمو تکون دادم و گوشیمو آوردم بیرون تا به تسا اس بدم.من از اون چیزی نشنیدم از وقتی که اومدیم بیرون از خونه.اون میخواست امشب با استف باشه و من میخوم بدونم اونا چه غلطی میخوان کنن.من اصلا دوست ندارم تسا با استف باشه اونم بدونه من.من بهش اس دادم و پرسیدم چیکار میکنه و دوباره حواسمو گذاشتم رو بازی و لیام

" آررره "

لیام داد زد وقتی تیم مورد علاقش امتیاز گرفت تو آخرین ثانیه های بازی

همه ی جمعیت بلند شدن و من به زور میخواستم خودمو از بینشون رد کنم

" جلوتو نگاه کن "

یه صدایی اینو گفت

" متاسفم "

لیام معذرت خواهی کرد

" بایدم متاسف باشی "

اون صدا گفت و من برگشتم دیدم لیام نگرانه و اون عوضی یه جرسی تیم مقابل رو پوشیده.لیام آب دهنشو قورت داد ولی چیزی نگفت ولی اون مرد به توهین کردن ادامه داد

" ببین چقد ترسیده "

یه صدای دیگه اینو گفت.فکر کنم دوست اون عوضی باشه

" من..من ... "

لیام نمیتونست چیزی بگه

داری باهام شوخی میکنی؟

" خفه شین.هردوتون "

من با خشم گفتم و اونا هردو برگشتن سمت من

" وگرنه؟ "

من میتونم بوی ابجو رو از دهن یکی از اونا حس کنم

" یا اینکه میزنم دخلتونو میارم جلوی همه ی این آدما و همه تون تحقیر میشین.همین "

من بهش هشدار دادم و واقعا منظور داشتم

" زود باش دنیس بیا بریم "

اون مردی که قد کوتاه بود اینو گفت و جرسیه دوستشو کشید و از اونجا رفتن

من بازوی لیام رو گرفتم و اونو با خودم کشیدم.تسا پدرمو در میاورد اگه میفهمید من اجازه دادم اونا لیام رو بزنن

" مرسی بخاطر اون.تو مجبور نبودی اینکارو کنی "

لیام گفت وقتی رسیدیم به ماشین

" دیگه زیادش نکن.باشه؟ "

من یه لبخند بزرگ زدم و اون سرشو تکون داد ولی شنیدم آروم خندید

" باید برسونمت آپارتمانت الان؟ "

اون بعد از چند دقیقه سکوت پرسید

" آره.حتما "

من گوشیمو چک کردم دوباره تا ببینم تسا جواب داده ولی جواب نداده بود

" تو داری میری؟ "

از لیام پرسیدم

" هنوز نمیدونم.من خیلی دلم میخواد به دنیل نزدیک باشم "

" خب چرا اون نمیاد اینجا؟ "

" چون کارش اونجاست و باله اونجا میرقصه.اون باید تو نیویورک باشه "

" و تو فقط میخوای زندگیتو اینجا ول کنی و بری چون اون اونجاست؟ "

من با تمسخر گفتم

" آره.من ترجیح میدم اینکارو کنم تا اینکه از اون دور باشم.از اینجا رفتن برام زیاد مهم نیست.نیویورک شهر خیلی عالی هست واسه زندگی کردن.این همیشه درباره ی یه نفر نیست که بخواد تو یه رابطه تصمیم بگیره.میدونی؟ "

" تو الان منظورت دقیقا به منه درسته؟ "

" نه دقیقا ولی فکر میکنم یکم هست.شاید باشه "

" دهنتو ببند.میتونی؟ "

" تو داری بهم میگی بخاطر تسا حاضر نبودی بری نیویورک؟ "

" آره. من دقیقا دارم همینو بهت میگم.من نمیخوام تو نیویورک زندگی کنم پس هیچوقت تو نیویورک زندگی نمیکنم "

" تو میدونی من منظورم نیویورک نیست.منظورم سیاتله.اون میخواد تو سیاتل زندگی کنه "

" اون با من میاد انگلیس زندگی میکنه "

من بهش گفتم

" اگه نیاد چی؟ تو میدونی اون نمیخواد.پس چرا میخوای مجبورش کنی؟ "

" من اونو مجبور به هیچ کاری نمیکنم لیام.اون باهام میاد چون اون بدون من نمیتونه بمونه.به همین سادگی "

من دوباره گوشیمو چک کردم تا خودمو مشغول کنم تا این بحث بین منو برادر نا تنی دوست داشتینم تموم بشه

" تو یه آشغالی "

" هیچوقت نگفتم نیستم "

گفتمو شونه هامو تکون دادم

من شماره ی تسا رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده ولی جواب نداد.چه عالی.خیلی عالی.امیدوارم اون هنوز خونه باشه وقتی رسیدم خونه.اگه لیام انقد آروم رانندگی نمیکرد ما الان اونجا رسیده بودیم.من ساکت موندم و پوستای دور ناخونمو داشتم میکندم.بعد از اینکه فکر کنم ۳ ساعت گذشت لیام جلوی آپارتمانم ماشینو نگه داشت

" امشب زیاد بد نبود نه؟ "

اون پرسید و من پیاده شدمو پیش خودم خندیدم

" نه .حدس میزنم نبود "

من اعتراف کردم

" تو اگه به کسی بگی اینو گفتم من میکشمت "

من به شوخی گفتم و اون لبخند زد و از اونجا رفت

من نفهمیدم تا اینکه پامو گذاشتم تو اسانسور و یادم اومد که کلیدام هنوز تو آپارتمانه و تسا هم اینجا نیست.من پشت در موندم

در قفل بود و اون جواب نمیداد و من دوباره سعی کردم بهش زنگ بزنم.از این بهتر نمیشه.من دیگه چاره ای نداشتم.دوباره به لیام زنگ زدم تا بیاد دوباره اینجا دنبالم

داستان از نگاه تسا

وقتی ما رسیدیم به خیابون کانال تاورن .یه بار کوچیک اونجا بود همونطور که من انتظار داشتم.اون ساختمون انگار از چوب ساخته شده بود

" من فکر میکردم تو یه ساختمون سیگار کشیدن ممنوعه ؟ "

من از استف پرسیدم وقتی که یه زن اونجا وایساده بود تا سنمون رو بپرسه ازمون.یه چیزی مثه مهر رو زد به دستم و من رفتم دنبال استف تو اون اتاق تاریک و پر از دود و بخار

من از بوی سیگار بدم میاد و حس میکنم گلوم از الان درد میکنه

نایل و زین کنار یه میز وایساده بودم و نایل اول از همه منو دید

" تسا.هری کجاست؟ "

اون با یه لبخند شیرین اینو پرسید

" اون..اون رفته مسابقه ی هاکی "

اینو گفتم و از قصد جزئیات بیشتری بهش ندادم

" چه باحال.نوشیدنی میخوای؟ "

نایل ازم پرسید و من دورو برمو نگاه کردم

" هیچکس نمیفهمه .بهم اعتماد کن.من خوب بهت میرسونمش "

اون نیشخند زد و من سرمو به نشونه ی آره تکون دادم

من باید خودم تا خونه رانندگی کنم پس فقط یکی میخورم.یه لیوان که اشکالی نداره

" سلام تس "

زین اینو گفت بدون اینکه تو چشام نگاه کنه و بعد نشست

من نمیدونم چرا اون دختری که کنار زین نشسته بود رو تاحالا ندیدم

" اوه...سلام "

من نتونستم خودمو کنترل کنم و به اون دختر خیره شدم.اون خشگله

" سلام.من ربکا هستم.از دیدنت خوشحالم "

اون لبخند زد

" سلام من تسا هستم "

من به زور لبخند زدم

اون به زین تکیه داد و من بخاطر یه دلیلی زود به یه سمت دیگه نگاه کردم

" بیا بریم نوشیدنی بگیرم تا بتونیم از برنامه لذت ببریم "

استف به تریستن و نایل گفت و واسم یه لیوان آبجو ریخت از اون بطریه بزرگ رو میز. زیاد ابجو برام مهم نیست ولی خوب نیست اگه من دستشو رد کنم وقتی اون بهم لیوانو داد و بجاش یکم ازش خوردم.اون مزه ی خیلی بدی داشت همونطور که از قبل یادمه ولی من به خوردن ادامه دادم

" خب همگی.ما امشب یه برنامه ی خوب داریم.اول ما یه گروه موسیقی داریم که اونا خودشون این گروه رو تشکیل دادن. "گروه رکلس فیو رو تشویق کنید "

یه مرد جوون اینو تو میکروفن داد زد

همه حواسشونو گذاشتن رو صحنه, جو...پرفسور سوتو اولین نفری بود که اومد رو اون صحنه ی کوچیک.اون یه بلوز تنگ آبی تیره و با شلوار جین که رو زانوهاش سوراخ بود پوشیده بود.فکر اینکه اون الان پرفسور منه برام عجیبه.دیدن اون با این لباسا و آماده شدن واسه اجرا خیلی برام عجیبه

من کنار نایل نشستم رو به رو ی زین و اون دختر جدیدش

" کدومش اونه؟ "

استف پرسید و خم شد سمت من

" اونی که بلوز ابی پوشیده "

اینو بهش گفتم و آهنگ شروع شد

" واو "

اون چشمک زد و تریستن با بازی گوشی به استف خیره شد

من یکم دیگه از ابجو خوردم و سعی کردم به زین و اون قرار جدیدش نگاه نکنم.پرفسور سوتو شروع کرد به خوندن و من سوپرایز شدم که صداش چقد خوبه.اون واقعا خوبه.تقریبا همه ی سر های تو اتاق دارن تکون میخورن و پاهاشونو میکوبن رو زمین با آهنگ و یا انگشتاشونو میکوبیدن رو میز.من دیدم خودمم اینکارو دارم میکنم.اون آهنگ اروم بود ولی یه حالت خاص.اون منو یاد یه جیزی میانداخت ولی دقیقا نمیدونم اون چی بود یا کی بود

فکر کنم هری از این آهنگ خوشش بیاد...هری.من از اون موقعی که رفت اصلا باهاش حرف نزدم.گوشیمو چک کردم و دیدم ۳ تا میسکال و ۴ تا اس دارم

" من الان برمیگردم "

بهشون گفتم و رفتم سمت دستشویی

امیدوارم اونا خوب باشن و تو مسابقه ی هاکی اتفاقی نیوفتاده باشه.من هیچوقت نمیتونم چیزی بفهمم وقتی به هری ربط داره

اون اول جواب نداد و وقتی میخواستم بهش اس بدم دیدم گوشیم داره ویبره میره

" چرا جوابمو نمیدادی؟ "

اون تا برداشت اینو گفت

" ببخشید اینجا شلوغ بود و من گوشیمو چک نکردم.همه چیز مرتیه؟ "

یه دختر که یه پیراهن کوتاه قرمز پوشیده بود اومد تو پس من رفتم تو توالت

" کجا شلوغه؟ تو کدوم گوری هستی؟ "

" خیابون کانال تاورن "

" چی؟ "

" کانال تاو..

" شنیدم.اونجا چرا هستی؟ "

اون حرفمو قطع کرد

" خب ما داریم اجرای یه گروه رو نگاه میکنیم "

من بعدا جزئیات رو براش توضیح میدم

" ما کیه؟ "

" من استف.تریستن.نایل .زین و دوست دخترش "

من مطمئن شدم که وقتی گفتم زین اون دخترو هم بگم

" زین... ها؟ "

" اون یه دخترو با خودش اورده.آروم باش "

" من زود میام اونجا.من پشت در آپارتمان گیر کردم چون تو تصمیم گرفتی ماشینمو ببری "

" تو در هر حال کلیداتو یادت رفت برداری و پشت در میموندی "

" من هیچوقت نگفتم تو میتونی ماشینمو برداری "

اون از پشت خط آه کشید

" بپیچ چپ "

صدای هری رو شنیدم.اون حتما هنوز با لیامه

" من که اصلا از تو نپرسیدم.پرسیدم؟ "

من با طعنه گفتم

" هیچوقت اینکارو نمیکنی "

" مجبور نیستم "

" من زود میرسم اونجا "

اون گفت و قطع کرد

امیدوارم اون تو حال بهتری باشه وقتی رسید اینجا.من رفتم سمت میز پیش بقیه و بهشون گفتم هری داره میاد.بهتره بگم بهشون هشدار دادم هری داره میاد.همه انگار راضی بودن بجز زین ولی اون انقد مشغول بود و حواسش به ربکا بود که زیاد براش فرق نداشت و منم سرم شلوغه و یه لیوان ابجوی دیگه از جلوی نایل برداشتم

اون آهنگی که داشتن میخوندن تموم شد و الان پرفسور سوتو داره با میکروفن حرف میزنه و میگه واسه آهنگ بعدی صبر کنیم

" تو یه نوشیدنی دیگه میخوای ؟ "

زین پرسید

" آره "

منو ربکا همزمان جواب دادیم

البته که اون با ربکا داشت حرف میزد.چرا فکر کردم اون داره از من میپرسه؟ این بخاطر آبجو و دود سیگاره که اینجوری شد

" اوه ببخشید..من فکر کردم..نمیدونم "

من اینو بریده بریده گفتم

تو صورت زین پر از احساسات شد و من نفهمیدم اون پاشد از جاش و از اونجا رفت

" باورم نمیشه اون یه پرفسوره .امیدوارم سال دیگه اون پرفسور من بشه "

ربکا گفت و لبخند زد

" سال دیگه؟ "

من ازش پرسیدم

استف داره به این مکالمه ی بدمون نگاه میکنه و اونم حتما به چیزی که من دارم فکر میکنم فکر میکنه...چرا این انقد بده؟

" آره.من سال بعد میام کالج "

اون بهم گفت

" تو دبیرستان میری؟ "

اینو با صدای بلند گفتم و خیلی با بی ادبی بدون اینکه فکر کنم

" آره.من ۱۸ سالمه "

اون لبخند زد و من به یه سمت دیگه نگاه کردم وقتی زین اومد پیشمون و تو دستش ۳ تا نوشیدنی بود

اون یکیشو گذاشت جلوی من و من به خودم قول دادم که بقیه شب رو به اون دوتا دیگه نگاه نکنم.کی اهمیت میده اگه اون دبیرستانیه؟ اگه زین اونو دوست داره پس این مهمه .حداقل اون ۱۸ سالشه

دومین آهنگ هم شروع شد و ریتمش خیلی بهتر از قبلی بود

" اونا خیلی خوبن "

تریستن گفت و سرشو جلو عقب تکون میداد با آهنگ

" هری اینجاست "

استف گفت و زد به شونم تا من برگردم

من دوتا لیوان آبجو یا سه تا فقط خوردم ولی وقتی هری وارد شد انگار سر همه برگشت سمت اون تو این اتاق پر از دود.اون شبیه آدمایی شده بود که دارن از یه جا رد میشن با یه حالت از خود راضی و این چیزا. چه سوپرایزی بیشتر از این وقتی دیدم لیام هم پشت هریه

" خوشحالم اومدی پیشمون "

نایل با تمسخر گفت

هری انگشت وسطشو به نایل نشون داد و یه صندلی برداشت کنارمون گذاشت البته که اون صندلی رو گذاشت کنار من و نشست

" تو هم یکی بردار "

هری به لیام گفت

لیام وایساد و معلوم بود اصلا راحت نیست هری خم شد و یه صندلیه دیگه برداشت و شوتش کرد سمت لیام جایی که وایساده بود

" بیا بشین "

هری به لیام دستور داد و اون قبول کرد

" اوم..سلام..لیام.تو آخرین نفری بودی که فکر میکردم اینجا ببینم "

نایل به شوخی گفت

" نکن "

هری به نایل پرید و نایل دستشو به نشونه ی دفاع آورد بالا

" اون فقط شوخی بود "

نایل گفت و به لیام لبخند زد تا جو رو خوب کنه

لیام هم از اونجایی که آدمه شیرینیه به نایل لبخند زد و به صحنه نگاه کرد

" اون پروفسور سوتو نیست؟ "

اون نفسش برید و سرشو برگردوند سمت من

" آره "

من جواب دادم و به زل زدن هری توجه نکردم

" اون پرفسور توئه؟ "

هری صندلیشو گذاشت رو به روم تا مجبور شم بهش نگاه کنم

" اره. اون هاته نه؟ "

استف جواب داد

اون واقعا نمیدونه کی باید دهنشو بسته نگه داره

" اون پسر...اونی که رو صحنه وایساده.. پرفسور دینی توئه؟ "

هری ازم پرسید با اینکه استف جوابشو داده بود

" آره "

جواب دادم و نوشیدنیمو تموم کردم و به میز نگاه کردم تا یکی دیگه بگبرم

" اون تو یه گروهه ؟ چقد مسخره "

هری به صندلیش تکیه داد و چشم غره رفت و انگشتشو کوبید رو میز

" اونا واقعا خیلی خوبن "

نایل گفت.معلومه داره صبر هری رو امشب امتحان میکنه

" چقد عجیبه که تو اومدی امشب اینجا و پرفسور سوتو هم اینجا اجرا داشت؟ چه تصادفی "

لیام بهم گفت

آره چه تصادفی

" اون ازم خواست بیام و دوستامو بیارم "

اینو توضیح دادم و بازم به هری نگاه نکردم

این اصلا چیز خاصی نیست ولی هری همه چیو بزرگ میکنه

" کسی باز نوشیدنی میخواد؟ "

نایل پرسید و یه بطری ابجوی دیگه نگه داشت

" اوه "

لیام گفت و قیافه شو یه جوری کرد و باعث شد من بفهمم اون داره به چی فکر میکنه

" اون نباید تورو جایی دعوت میکرد.اون پرفسورته "

هری آه کشید.اون معلومه کاملا اعصابش خورده چون پشت در مونده و اینکه زین اینجاست

" اینجوری نیست.اون یه پسر خوبه هری "

اینو به آرومی گفتم

" تو فکر میکنی همه خوبن تس.تو خیلی ساده ای "

" اون یه پرفسور داشنگاست.این خیلی غیر حرفه ای میشه اگه چیزی بیشتر باشه.این فقط یه برنامه هست.همین "

" حتما تسا "

هری با خشم گفت

" حالا هر چی... بیاید از موسیقی لذت ببریم "

زین گفت و به هری نگاه کرد

من زود دستمو گذاشتم رو پای هری تا یکم ارومش کنم .جو بینمون سنگین شده بود و من حس میکردم سرم داره گیج میره بخاطر الکل.هری به زین خیره شد واسه چند ثانیه ولی چیزی نگفت

" ما چند دقیقه دیگه برمیگردیم "

پرفسور سوتو به همه اینو گفت

" حتما میخواد بره یاد بگیره چطور میشه واقعا خوند "

هری اینو زیر لبش گفت

" بازی چطور بود؟ "

من از لیام پرسیدم

مسابقه حتما زیاد بد پیش نرفت چون لیام الان رو به روم نشسته.من هنوز یه حس عجیب دارم وقتی لیام اینجا پیشمون هست.نمیدونم چرا هری اونو آورد اینجا ولی خوشحالم از اینکه آوردش.کاش اون بیشتر وقتشو با میگذروند

" اون عالی بود.ما بردیم "

لیام با خوشحالی گفت و بعد سرفه کرد

" من از سیگار متنفرم "

لیام گفت و من سرمو تکون دادم

" دلم برات تنگ شده بود "

من به شونه ی هری تکیه دادم و حس کردم اون آروم گرفت

" الان فهمیدی؟ "

اون با خشم گفت ولی یه لبخند کوچیک رو لبش بود

" آره "

جواب دادم و حس کردم دستشو گذاشت رو دستم که رو پاش بود

" چقد مشروب خوردی؟ "

" دوباره شروع نکن "

من چشم غره رفتم با بازیگوشی و یه قلپ بزرگ از نوشیدنیم خوردم

" من فقط دارم میپرسم "

لبش به طرز خطرناکی نزدیک گوشم بود و باعث شد بلرزم

" نمیتونم بگم تو توی چه حالی هستی الان "

من اینو گفتم جوری که فقط اون بتونه بشنوه

" منم نمیدونم.من عصبی ام چون پرفسورت تورو دعوت کرد اینجا و اون اینجاست "

هری گفت و میدونم منظورش به زین بود

" ولی دلم برات تنگ شده بود و الانم که اینجام "

" باشه "

اینو گفت و خوشحالم از اینکه اون نمیخواد یه دعوای دیگه شروع کنه امشب.البته فعلا

" ما باید بیلیارد بازی کنیم "

تریستن پیشنهاد داد و به سمت یه ردیف میز های بیلیارد اشاره کرد که چند قدم اونور تر بود

" آره .فکر خوبیه "

استف گفت

" هری , تسا شما هم هستین؟ دوتا میز هست "

نایل گفت

" اره من بازی میکنم "

هری گفت و بلند شد

" من بازی نمیکنم... "

من به هری گفتم

من تاحالا بیلیارد بازی نکردم و راستش تو مسابقه ها خیلی بدم البته بجز تو رقابت های آموزشی.

" من پیش لیام میشینم "

گفتم و لبخند زدم.من دوست ندارم لیام اینجا تنها بشینه. نه اینکه نتونه از پس خودش بر بیاد ولی اگه تنها باشه حوصله اش سر میره.حتما الانم حوصله اش سر رفته

هری برگشت به میز بیلیارد نگاه کرد و دوباره به من میخواست ببینه فاصله اش چقده تا من و بعد سرشو تکون داد و رفت دنبال نایل.من امیدوار بودم اون منو ببوسه ولی زیاد ازش انتظار نداشتم پس با ناراحتی آه کشیدم وقتی اون منو نبوسید

" خب بازی چطور بود جدی؟ "

از لیام پرسیدم وقتی هری دیگه نمیتونست صدامونو بشنوه

" خوب بود.اون خوب رفتار کرد "

لیام گفت و خندید

" هری؟ الان میدونم داری دروغ میگی "

من به شوخی گفتم و باهاش خندیدم

" تو نوشیدنی چیزی میخوای؟ "

من ازش پرسیدم

" نه.مرسی "

اون دستشو برد تو جیبش و گوشیشو آورد بیرون

" سلام عزیزم "

اون تا گوشیشو جواب داد اینو گفت و آهنگ شروع شد

" صبر کن "

اون گفت و جلوی گوشی رو گرفت

" اون دنیله و الان دیگه دیر وقته.من دیگه میرم خونه یا اینکه تو میخوای بمونم؟ "

لیام پرسید

من به هری نگاه کردم که داشت با نایل بیلیارد میکرد.داشت لبخند میزد و خم شده بود تا نوبتش بشه

" نه برو خونه .من خوشحالم که اومدی.تو باید بیشتر با ما بگردی "

گفتمو لبخند زدم

" درباره ی این نمیدونم "

اون پیش خودش خندید و خداحافظی کردو رفت

وقتی اون رفت من فهمیدم اینجا با زین و ربکا تنها موندم.من میخوام برم و کنار هری وایسم و نگاش کنم داره بازی میکنه ولی از یه لحاظ هم میخوام اینجا بشینم نوشیدنیمو بخورم و از موسیقی لذت ببرم

من دومی رو انتخاب کردم و تو لیوانم نوشیدنی ریختم.مشربو خوردن هیچوقت آخرش خوب تموم نمیشه.ولی من تازه شروع کردم به خوردن و هری هم انگار تو مود خوبیه.خب یه جورایی تو مود خوبه

" توو هری چند وقته با هم دوستین؟ "

صدای ربکا رو از بین موسیقی شنیدم

" تقریبا ۴ ماه "

بهش گفتم و تصمیم گرفتن بهش از موقعی رو بگم که شروع کردیم... حالا هرچیزی که اتفاق افتاد بود بینمون

" واو.این زمان زیادیه "

اون لبخند زد .اون لبخند بی نقصه

" نه راستش "

من گفتم . یادم اومد منو نوا بیشتر از این باهم بودیم

" شما دوتا خیلی با مزه این "

اون گفت و سرشو گذاشت رو شونه ی زین

" آره...شما دوتا هم همینطور "

زین تو چشام نگاه کرد ولی من به یه سمت دیگه نگاه کردم

" شما دوتا چند وقته همدیگه رو میبینید؟ "

" فقط یه هفته یا یکم بیشتر "

" خوبه "

من دیگه نمیدونم چی باید بگم لیوانمو برداشتم و یکم از نوشیدنیم خوردم

" این خیلی باحاله که شما دوتا هنوز با هم دوستین. بیشتر دوست پسر دوست دخترایی که از هم جدا میشن اینکارو نمیکنن "

اون گفت و به زین نگاه کرد

" کی؟ "

من پرسیدم

" شما دوتا "

اون به منو زین اشاره کرد

" اوه...نه.ما باهم...با هم نبودیم "

به زور این کلمه هارو گفتم

" ما فقط دوستیم "

زین بهش گفت

" واقعا؟ ببخشید.من فکر کردم شما دوتا قرار میذاشتین یا یه چیزایی مثه این.اینطور بنظر میاد "

اون گفت و شونه هاشو تکون

" نه.ما قرار نمیذاشتیم "

زین دوباره گفت

چرا اون فکر کرد ما باهم قرار میذاریم ما که امشب به زور با هم حرف زدیم

" من برمیگردم "

من بهشون گفتم و از رو میز بلند شدم و رفتم تو دستشویی

تموم آبجوهایی که خوردم انگار مستقیم رفته تو مثانه ام و راستش من اصلا نمیخوام با ربکا حرف بزنم بیشتر از این

من تو دستشویی خیلی طول دادم.سیاهیه زیر چشممو یکم پاک کردم و بیشتر رژ لب زدم.چشام قرمز شده بخاطر خوردن زیاد الکل و لی من زیاد بد بنظر نمیرسم. ولی نه به خوبیه ربکا ولی زیاد بد هم نه

وقتی من رفتم تو راهرو نزدیک بود بخورم به یه نفر.اون اسکلت رو دستش که زیر ژاکت چرمیش بود باعث شد بفهمم اون کیه

" تو خوبی؟ "

زین ازم پرسید

من چند قدم رفتم عقب و جواب دادم

" آره خوبم "

" تو ...فرق کردی "

اون ابروهاشو داد بالا

" نه من فقط یه جورایی مستم.چرا برنمیگردی پیش ربکا؟ "

من بهش پریدم و جلوی دهنمو گرفتم

چرا من اینو گفتم؟

" مشکلت با ربکا چیه؟ "

اون پرسید و دست به سینه وایساد

" هیچی "

" چرا از اون خوشت نمیاد؟ "

" من هیچوقت نگفتم از اون خوشم نمیاد "

من از خودم دفاع کردم

" تو با اون کل شب خیلی بی ادب بودی "

" نه از قصد نبود.من...من از دست هری عصبی بودم بخاطر همین باهاش اینجوری حرف زدم . سر اون خالی کردم "

" اوه...من فکر کردم...ولش کن "

اون دستشو کشید لای موهاش و جلوشو داد بالاو اون مثه مدلا شده

مغزم داشت سعی میکرد جلوی دهنمو بگیره ولی موفق نشد

" تو چه فکری کردی؟ "

" نمیدونم...شاید تو از اون خوشت نمیاد چون اون...میدونی؟ اون اینجا با منه؟ "

اون خجالت کشیده بود ولی میتونم از روی چشاش بفهمم اونم مشروب خورده

" نه البته که نه "

صدام به طرز غیر عادی بلند و نازک شده بود

" منظورم اینه نه بخاطر این نبود "

خودمو تصحیح کردم

" البته..نمیدونم چرا اینو گفتم "

زین گفت

" چی باعث شد انقد طولش بدی ؟"

صدای هری باعث شد بپرم

" هیچی "

زین جواب داد و رفت تو دستشویی مردونه

" اون دیگه چی بود؟ "

هری پرسید وقتی رسیدم بهش

" هیچی اون داشت درباره ی دختر جدیدش حرف میزد "

" درباره ی اون چی؟ "

" دربارش دیگه.بازیتون تموم شد؟ "

من پرسیدم و موضوع رو عوض کردم

" نه.من فقط میخواستم بیام چکت کنم.لیام رفت؟ "

" اره دنیل بهش زنگ زد "

" اون خیلی بازنده هست "

هری گفت

" خب؟ اون که چیز بدی نبود "

آمپرم داره میزنه بالا.بخاطر الکل

" چرا این خیلیم افتضاحه.بیا بریم بازی رو تموم کنیم.دوباره غیب نشو.لطفا "

" من غیب نشدم وفقط رفتم دستشویی "

تا خواستم بهش بگم انقد رئیس بازی در نیاره اون دستمو گرفت و منو کشید برد سمت میز.هری نایل رو برد و استف و تریست داشتن کنار میز از هم لب میگرفتن پس فهمیدم بازیشون هیچوقت تموم نشده.زین رو صندلی نشسته بود و دستشو گذاشته بود دور ربکا و داشت تو گوشش یه چیزایی میگفت

اون گروه آخرین آهنگشونو اجرا کردن و همه تشویقشون کردن بجز هری البته.میتونم بگم من واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم

" مرسی از اینکه اومدین "

پرفسور سوتو گفت و از رو صحنه اومد پایین

من دیدم اون داره میاد سمت ما

" خانوم یانگ.من فکر نمیکردم راستش تو بخوای بیای "

اون لبخند زد

هری زود دستشو گذاشت دور کمرم

" من دوستامو آوردم "

اینو گفتم و به گروه کوچیک دوستام اشاره کردم.البته استف و تریستن هم که داشتن همو میبوسیدن جزئشون بودم

" واقعا؟ مرسی.خب چه فکر میکنی؟ زیاد بد نبود نه؟ "

اون گفت و خندید

" من هری ام.دوست پسرش "

هری پرید وسط حرفمون

میتونم بگم پرفسور گیج شده بود و بیشتر سوپرایز شد وقتی به هری نگاه کرد.اون حتما بخاطر این گروه دوستام سوپرایز شده.من وقتی پیششون میموندم خیلی فرق داشتم

" من جونا هستم.از دیدنت خوشحالم "

پرفسور سوتو گفت و دستشو دراز کرد تا با هری دست بده

" تو پرفسوری اره؟ "

" آره. من ترجیح میدم به من بگن جونا بیرون از کلاس "

پووف..جونا با تمسخر گفت

" تو همه ی داشنجوهاتو بیرون میبینی اغلب؟ "

هری پرسید

من سعی کردم بزنم به هری تا بس کنه ولی اون کمرمو محکم تر گرفت

" اره.حدس میزنم بتونی بگی اینکارو میکنم "

جونا انگار اصلا از هری نمیترسه

" همم.. تو دیگه دورو بر این دانشجوت نمیای, بیرون از کلاس "

هری گفت و با سر به من اشاره کرد

من تند داشتم نفس میکشیدم و داشتم بخاطر هوای پر از دود خفه میشدم و همه چشاشونو به من دوخته بودن

" اوه تو از اون مدل هاش هستی؟ "

جونا نیشخند زد

" از چه مدل؟ "

" مدل های حسود "

جونا یه لحظه هم پلک نزد وقتی هری یه قدم بهش نزدیک شد و هنوز منو نگه داشت

این نباید اتفاق بیوفته الان بین پرفسورم و دوست پسرم.این چقد بده.من فقط یه شب خوب و آروم با هری میخوام مخصوصا الان که مستم

" نه.من از اون مدل هاش هستم که مطمئن میشم اتفاقی براش نمیوفته "

" تو فکر نمیکنی زیادی غرق شدی؟ "

جونا مثه اینکه واقعا تنش میخاره

من همیشه واسه کسی که طرف مقابله هری هست احساس تاسف میکنم ولی حس میکنم جونا میتونه از پس خودش بر میاد حتی در براره هری

" ما باید بریم "

من به هری گفتم و صدام خیلی آروم بود

" تو واقعا نمیخوای اینکارو کنی.بهم اعتماد کن "

هری از بین دندوناش اینو به جونا گفت

" من هیچ کاری نمیکنم.مرسی اومدی خانوم یانگ.فردا تو کلاس میبینمت "

جونا لبخند زد و از اونجا رفت

" این چقد وحشتناک بود "

نایل گفت و خندید

صورت نایل تار شد و من چند بار پلک زدم

" بریم "

هری بهم فرصت نداد تا کاری کنم یا حتی خداحافظی کنم با بقیه دستمو کشید و منو برد بیرون

" اون دیگه چی بود؟ "

هری داد زد وقتی اومدیم بیرون تو هوای سرد

" نمیدونم.شما دوتا یه جورایی داشتین همدیگرو عصبی میکردین "

من چشم غره رفتم

" تو اصلا چرا دعوتشو امشب قبول کردی؟ میدونی این چقد باعث شد من مثه احمقا بنظر بیام؟ "

هری دستشو برد تا هوا

" اینجوری نبود.انقد سرم داد نزن "

" آره بود.تو باید به اون میگفتی خفه شه.اون کلید های لعنتی رو بده به من "

هری دستشو جلوم نگه داشت و من کلیدارو دادم بهش

" تو باید فقط بس کنی "

من غر زدم و سرم از الان درد میکنه

" بس کنم؟ تو کسی بودی که با پرفسورت داشتی میگشتی و زین هم نباید فراموش کنم وقتی من اونجا نبودم.بزار حدس بزنم.تروور لعنتی هم تو دستشویی بود؟ "

اون داد زد و درو باز کرد سوار شد

" تو داری زیاده روی میکنی.من کار اشتباهی انجام ندادم.هیچی "

اینو یادش آوردم.عصبانیتم داره بیشتر میشه وقتی اون بهم خیره میشه

" تو...خب..تو....تو... نباید قبول میکردی بیای.دیدی اون چطوری داشت با من حرف میزد؟ تو باید از اون دوری کنی.این تابلوئه که اون به تو علاقه داره "

من از تو دهنم لپمو گاز کرفتم و داشتم سعی میکردم جلوی خنده مو بگیرم

" تو فقط ناراحتی چون یکی بالاخره تونست جلوت وایسه "

من اینو گفتم و اون یهو ماشین رو نگه داشت

" نه تسا.من ناراحتم چون هر وقت برمیگردم میبینم یکی داره با تو یه کارایی میکنه و من دیگه از این خسته شدم"

اون داد زد و این فضای کوچیک ماشین باعث شد صداش بلند تر به گوش بیاد

" هیچکس با من کاری نمیکنه. تو کسی که از هیچی یه مسئله بزرگ میسازی تو واقعا داری عصبیم میکنی "

الکل داره بجام حرف میزنه

" من دارم عصبیت میکنم؟ پس دیگه باید چیکار میکردم؟ تا اجازه بدم هر پسری بخواد تورو داشته باشه؟ "

" اینکه راستش برات مهم نیست.هست؟ "

من پریدم بهش و به بیرون نگاه کردم وقتی اون دوباره رانندگی کرد

" چی؟ "

" تو که آینده ای رو با من نمیبینی پس دیگه چرا برات مهمه "

اینو گفتم و بهش اصلا نگاه نکردم

" منظورت از این حرف چیه؟ "

اون داد زد

" تو دقیقا میدونی منظورم چیه.تو آینده ای بین خودمون نمیبینی "

" کی گفته؟ "

این طولانی ترین رانندگیه تو عمرم میشه

" تو گفتی "

من اروم موندم

من باید سر پای خودم وایسم نه اینکه اجازه بدم اون منو از پا بندازه

اون واسه چند ثانیه گیج شده بود ولی بعد خوب شد

" من شنیدم تو به اسمیت گفتی .گفتی هیچوقت نمیخوای باهام ازدواج کنی "

" فاک.البته که شنیدی "

اون آه کشید

من ساکت موندم

" تو از همین الان میدونی من چه حسی نسبت به ازدواج دارم.من اینو چندبار بهت گفتم ولی چرا تو هر بار جوری رفتار میکنی که بار اولمونه؟ "

" من میخوام فقط بدونم تو چی میبنی بینمون؟ "

" نمیدونم تسا.هرچیزی بخواد اتفاق بیوفته میوفته "

" این واسه من کافی نیست "

حداقل الان دیگه سر هم داد نمیزنیم

" خب باید باشه چون همینی که هست "

اون صداشو برد بالا

خب ما داشتیم داد نمیزدیم

" تو همیشه اینکارو میکنی.یه چیزی میگی و انتظار داری من قبول کنم و بی خیال شم.این آینده ی منم هست.اگه آینده ای نیست من باید بدونم تا دیگه وقتمو بیشتر از این با تو تلف نکنم "

منم داد زدم

" وقتتو تلف نکنی؟ اگه کسی داره وقتشو تلف میکنه اون منم "

اون داد زد و ماشینشو پارک کرد

وقتی اینکارو کرد من زود از ماشین پیاده شدم و حتی منتظر نموندم اون ماشین رو خاموش کنه.من صدای بوتشو شنیدم که زد به در ماشین و بعد داشت میومد سمت من

" تو چطور میتونی بگی داری وقتتو تلف میکنی؟"

من برگشتم سمتش

" خب تو هم اصلا وقتتو تلف نمیکنی. تو فقط داری مشکل میسازی وقتی مشکلی نداریم "

اون گفت و هر دو رفتیم تو لابی

خدارو شکر لابی خالیه.آخرین چیزی که نیاز داریم تماشاچیه

" من مشکل درست نمیکنم.من دارم درباره ی آینده ی بین منو تو حرف میزنم.تو نمیتونی همینجوری خاموشش کنی و نزاری دربارش حرف بزنیم "

" تو فکر میکنی چون فقط مستی میتونی با من ایجوری حرف بزنی؟ "

اون دکمه ی اسانسور رو فشار داد و ما رفتیم توآسانسور

" من هر جور لازم باشه باهات حرف میزنم, دقیقا کاری که تو با من میکنی "

من بهش پریدم

کاش میتونستم اینجوری جلوش وایسم وقتی هشیارم

" این بحث تمومه "

اون گفت و از آسانسور اومد بیرون و من دنبالش تو راهرو حرکت کردم

من منتظر موندم تا وارد خونه بشیم تا دوباره حرف بزنیم

" نه.تموم نشده.من میخوام بدونم تو مارو تو آینده کجا میبینی؟ از الان تا ۵ سال دیگه؟ "

" نمیدونم تس.من اصلا بهش فکر نکردم "

آخ

" اصلا؟ "

" نه .منظورم اینه یه جورایی.من دیروز داشتم فکر میکردم بریم انگلیس ولی این بیشتری اینده ایه که من میتونم ببینم "

" پس تو داری بهم میگی تو هیچوقت به آینده ی بینمون فکر نکردی و یا ازدواج؟ "

" آخه تو چه مرگته میخوای هر دفعه درباره ی ازدواج حرف بزنی؟ محض رضای خدا تو فقط ۱۹ سالته.مثه کنه ها رفتار میکنی "

هری داد زد و من دل پیچه گرفتم

" خیلی بهت میچسبم؟ واقعا؟ "

من تقریبا داد زدم

"من میچسبم بهت ؟وقتی که من نمیتونم با هیچکس حرف بزنم بدون اینکه تو گردنم نفس نکشی . من میچسبم بهت؟ "

من دوباره گفتم

" آره.این راستش خیلی عجیب و دیوونگیه "

خجالت تموم وجودمو گرفت و بغض راه گلومو گرفته بود

" ببین.من فقط دارم میگم خیلی زوده تا این بحث مسخره رو بکشی وسط "

اون اضافه کرد و رو مبل نشست

خجالت جاشو داد به عصبانیت

" خیلی زوده؟ اینو پسری داره میگه تا وقتی با هم قرار گذاشتیم ازم خواست تا تو یه آپارتمان زندگی کنم همون پسری داره میگه که انگار بدون من نمیتونه زندگی کنه ولی هنوز درباره ی آیندمون تصمیم نگرفته؟ "

" تو خودت میدونی من چرا انقد اصرار کردم آپارتمان بگیریم "

صداش خیلی اروم و بدون اهمیت بود و من حس کردم برگشتم به روزای اول کالجم

" واو "

من فقط اینو تونستم بگم

" ولی الان به اون دلیل نیست که ما باهم زندگی میکنیم.من فقط دارم میگم "

اون گفت و شونه هاشو تکون داد

" تو همیشه داری میگی هری "

" پس چرا نمیتونی بی خیال شی؟ "

" چون...یه جورایی احساساتم اسیب دیدین بخاطر چیزی که به اسمیت گفتی.تو حتی مکس نکردی تا دربارش یه ثانیه فکر کنی و فقط گفتی نه "

" پس بخاطر همین بود...تو داشتی اون روز گریه میکردی مگه نه؟ "

اون بالاخره فهمید

" آره..واسم سخت بود وقتی اینو شنیدم.با اینکه میدونستم.من از اون لحظه ای که با هم قرار گذاشتیم اینو میدونستم.من همیشه تو این رابطه بیشتر از خودم مایه میذاشتم و خواهم گذاشت .بیشتر از تو "

این درسته.همیشه اینجوری بود.هری همیشه امیدواری های کوچیک بهم میداد و باعث میشد اگه من بیشتر صبر کنم و بهش بیشتر فرصت بدم میتونم بهش برسم و اونو واسه همیشه نگه دارم وقتی تو واقعیت این قرار نیست اتفاق بیوفته

" این کاملا مزخرفه.خودتم میدونی "

اون صداشو برد بالا

" نه .نه نیست .من همه چیمو بخاطر تو دادم و شانس های بیشتر از لیاقتت بهت دادم و تو هنوز اینده ای با من نمیبینی؟ این عادلانه نیست "

" تو هیچی رو ندادی "

اون داد زد و دستشو کوبید رو میز رو به روش.پوشه ی کاراش افتاد رو زمین و کاغذاش پخش شد رو زمین

" چرا دادم. ولی در ازاش چیزی نخواستم.واقعا نخواستم "

" اره خواستی.تو همیشه خدا نیازمند بودی. تو چی میخوای تسا؟ میخوای برم بیرون و یه حلقه ی لعنتی بخرم برات و جلوت زانو بزنم ازت بخوام بقیه عمرمو باهام باشی؟ میخوای بهت بگم من هیچوفت ترکت نمیکنم و ما باهم میتونیم بزرگ بشیم و بعد بچه دار شیم و بعد از این واسه همیشه به خوبیو خوشی زندگی کنیم؟ چون من نمیتونم این کارو کنم.مـــن نـــمیخوام اینکارو کنم "

اون داد زد

من میدونستم اون بخاطر این حرفامون خوشحال نمیشه ولی یه قسمتی از من امیدوار بود که اون بگه من دارم اشتباه میکنم و اون میتونه آینده شو با من ببینه حتی اگه ازدواج جزئش

نباشه.من امیدوار بودم اون حداقل یه کاری کنه تا من مطمئن شم وقتمو تلف نمیکنم باهاش

اون الان بدون هیچ احساسی سرپا وایساده و الکلی که تو خونمه داره بهم میگه بخوابونم زیر گوشش.یا گریه کنم.من خیلی گریه میکنم پس این انتخاب خوبی نیست و زدنش هم کار درستی نیست

من فکر کردم ما تو جایگاه متفاوتی هستیم .تو جایگاهی که اون بتونه بالاخره به حرفام گوش بده. و حرفای از رو تنفر بهم نزنه. ولی من کاملا در اشتباه بودم

" من فقط میخواستم بشنوم ازت که تو میتونی حداقل فقط بهش فکر کنی و بهم بگی که فقط یه شانس کوچیک تو آینده مون هست.من حلقه یا قسم واسه ازدواج نمیخوام به این زودی.من فقط یه قولی میخواستم که حداقل تو دربارش بتونی فکر کنی تا برام یه کاری انجام بدی.تو همیشه میدونستی من واسه زندگیم یه برنامه داشتم.همیشه هری. و همینطور تو برنامه ی زندگیمو هر جور که خودت خواستی عوض کردی و طوری که دیگه الان از نظر من خوب نیست.اینجا دوتا آدم هست.منو تو ...نه فقط تو "

اینو با تموم قدرتم گفتم و نمیخواستم ضعیف بنظر برسم

اون هیچی نگفتو حتی یه کلمه.اون اونجا فقط وایساده بود با یه دستش تو جیبش و اون یکی پهلوش.تنها حسی که میتونم توش ببینم سرخیه رو صورتشه

" آقای ونس تو سیاتل بهم کار پیشنهاد داد "

دروغ گفتم

" چی؟ "

رنگ از صورتش پرید

" تو هم باهام میای اگه قبول کنم؟ "

" کی این اتفاق افتاد؟ "

اون پرسید و جواب سوال منو نداد

" دیروز "

من به دروغ گفتن ادامه دادم

"بعد تو کی میخواستی بهم بگی؟ "

" مهم نیست.تو باهام نمیای مگه نه؟ "

من دیگه نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم

" بگو زود باش جوابمو بده "

اضافه کردم

" نه.باهات نمیام "

اون تموم چیزایی که فکر میکردم رو تائید کرد

" پس ما داریم چیکار میکنیم؟ "

اینو پرسیدم و واسه جوابش آماده نبودم

" چطور بحث گشتنت با پرفسورت رسید به اینجا؟ "

اون غر زد

من تقریبا بخاطر این گستاخیش خندم گرفت.اون مثه اینکه واقعا نمیفهمه

" این بحث قرار بود اتفاق بیوفته .فقط وقتش افتاد امشب "

" تو مجبور نیستی اون کار رو قبول کنی "

" تو باور نکردنی هستی "

" چرا؟ چون نمیخوام بیام اونجا؟ ما تازه ترم جدید رو شروع کردیم "

" ربطی به این نداره.تو فقط نمیخوای با من بیای.اگه کار تو بود تو از من انتظار داشتی که من قبول کنم و باهات بیام .این چیزیه که تو انتظار داری درسته؟ بخاطر همین تو انقد بی اهمیت هستی بخاطر آیندم چون فقـــط آینده ی خودته که برات مهمه.تو همینجوری میخوای زندگی کنی و منم باید بسازم با این درسته؟ "

" نه "

" آره. دقیقا همینه "

" من فقط دلیلی واسه رفتن به سیاتل نمیبینم و دوباره سال بعد از اونجا برم"

" من که بهت گفتم باهات نمیام انگلیس.من همیشه میخواستم تو سیاتل زندگی کنم و تو یه انتشارات کار کنم و یا یه نویسنده بشم.تو میدونی سیاتل بهترین جا واسه این کاره "

" این که فقط درباره ی تو نیست "

" هیچوقت نبود "

" منم میخوام تو انشارات کار کنم ولی مشکلی ندارم اگه تو انگلیس به این کار ادامه بدم.چرا تو نتونی؟ "

" اصلا حرفات با عقل جور در نمیاد.تو گفتی درباره ی اینده مون فکر نکردی ولی الان میگی برنامه ریختی تا باهم بریم انگلیس. کدومو میخوای؟ "

اینو گفتم و نشستم رو صندلی

من باید بگم به خودم خیلی افتخار میکنم از اینکه جلوش وایسادم و گریه نکردمو تسلیم نشدم.من باید یک یا دو نوشیدنی دیگه میخوردم و بهش میفهموندم اینجا چه خبره

" هردو.ولی الان تو فقط داری اعصاب منو خورد میکنی.من دیگه ار این بحث مسخره خسته شدم.چون اگه نمیخوای بحث چرت عروسی رو تموم کنی باید بفهمی این منم.میخوای بخواه نمیخوای نخواه.همونطور که گفتم اگه نمیخوای میتونی از اینجا بری "

بجای اینکه گریه کنم و بهش بگم من اینجا زندیگی میکنم و اون نمیتونه منو بیرون کنه بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب

الان دیگه براش مهم نیست من اینجا باشم یا نباشم.من پشیمون شدم از اینکه این بحث رو آوردم وسط.من میدونستم این اتفاق

باید بیوفته ولی جوری پیش نرفت که من میخواستم.این دردناکه.خیلی دردناکه که اون به اندازه ای که من اهمیت میدم اهمیت نمیده.این خیلی اذیتم میکنه که اون به اندازه ای دوستم نداره که بخواد درباره ی آیندش با من فکر کنه و این اذیتم میکنه که من انقد احمق بودم که فکر میکردم ما میتونیم تغییر کنیم.اون همیشه میگفت با کسی قرار نمیزاره..و اون قسمت کوچیک خنگ و احمق من همیشه امیدوار بود که نظرش درباره ی ازدواج هم عوض بشه

من چند دقیقه منتظر موندم تا اون بیاد تو اتاق.ازش انتظار معذرت خواهی نداشتم ولی هنوز میخواستم ببینمش.این بزرگترین مشکلمه.با اینکه اون بدترین حرفارو بهم زده ولی من بازم میخوام اون اینجا باشه و پیشم رو تخت دراز بکشه

من لباس راحتیمو پوشیدم و کتابمو اوردم بیرون شروع کردم به خوندن. و منتظر موندم اون بیاد تو اتاق.وقتی نزدیک بود خوابم ببره شنیدم در خونه بسته شد ولی من از نظر ذهنی انقد خسته بودم که نمیتونستم برم دنبالش

داستان از نگاه هری

تسای لعنتی

اون خیلی آدمو عصبانی میکنه

من نمیدونم دارم کدوم جهنمی میرم ولی من باید از اون آپارتمان میومدم بیرون.من نمیتونم تحمل کنم وقتی ناراحت میبینمش ولی امشب فرق داشت.اون ناراحت نبود.اون عصبانی بود و تسلیم هم نمیشد.مهم نبود من چه چرت و پرتایی بهش گفتم ولی اون ادامه میداد.اون بخاطر الکل بود.حتما بود

الکل

من دور زدم و دوباره رفتم سمت خیابون کانال تاورن من نمیخوام برگردم اونجا چون نایل و دوستام ممکنه هنوز اونجا باشن .من یه جایی نزدیک به اونجارو میشناسم که قبلا همیشه میرفتم اونجا مشروب میخوردم.من واشنگتون رو دوست دارم چون اون آدمای احمق هیچوقت کارت شناسایی ازمون نمیخوان

صدای تسا تو سرم بود که دفعه ی قبل یهم هشدار داده بود دیگه مشروب نخورم.ولی اون خیلی منو عصبی کرده و من نیاز دارم مشروب بخورم

چرا اون به من درباره ی کارش تو سیاتل چیزی نگفت؟ با اینکه میدونستم این اتفاق میوفته چون کریستین کار تسا رو میپرسته چون اون خیلی سخت کوشه ولی انتظار نداشتم انقد زود این اتفاق بیوفته

من نمیرم سیاتل.لیام و اون نصیحتاش میتونن برن گم شن.چون فقط اون میخواد کل دنیا دنبال دوست دوخترش بره دلیل نمیشه منم اینکارو کنم.الان میتونم ببینم اگه من دو ماه دیگه باهش برم سیاتل اون یهو از گند کاریام خسته میشه و منو ترک میکنه.شانس اینکه اون تو انگلیس باهام بمونه بیشتره.اون هیچکس رو نمیشناسه بجز من و همیشه میتونه خوب پیش بره.اون سر همه چیز به من وابسته میشه و رو من فقط حساب میکنه.تو سیاتل دنیای اون میشه و من میتونم از اون دنیاش بیرون انداخته بشم دقیقا به همون سادگی که واردش شدم

وقتی رسیدم به اون بار.آهنگ ارومی به گوش میرسید و آدمای زیادی اونجا نبودن.یه دختر بلوند آشنا پشت بار وایساده بود و تا منو دید بهم لبخند زد

" خیلی وقته ندیدمت هری .دلت واسم تنگ شده بود؟؟ "

اون یه لبخند بزرگ زد و لباشو لیس زد و میدونم یاد اون شب که با هم بودیم افتاده

" آره.الان بهم یه نوشیدنی بده "

من دستور دادم

داستان از نگاه تسا

خاطرات دعوام با هری اومد تو ذهنم قبل از اینکه چشامو باز کنم.من رفتم تو اتاق نشیمن و انتظار داشتم اون رو مبل خوابیده باشه ولی نبود.من تو آپارتمان رو گشتم ولی اینجا نبود.اون حتما زود بیدار شده و قبل از من رفته بیرون.هرچقدم این عجیبه ولی من نمیخوام فکر کنم که اون دیشب اصلا خونه نیومد

من اصلا انرژی ندارم تا یه لباس خوب بپوشم و سرو وضعمو درست کنم امروز. یه تی شرت واشنگتون و شلوار جین پوشیدم.میخواستم شلوار یوگا بپوشم تا اعصاب هری رو خورد کنم ولی نمیتونم اونو پیدا کنم.میدونم هری حتما اونو گذاشته تو صندوق عقب ماشینش که پر از لباس هست و قایمش کرده تا من نتونم پیداش کنم.

من نمیتونم باور کنم بحثمون اونطوری تموم شد ولی امیدوارم امروز بتونیم حلش کنیم وقتی من الان بیشتر هشیارم و میتونم خوب فکر کنم.من هنوز چیزایی که قبلا میخواستمو میخوام ولی امیدوارم ما هردومون بتونیم در حد خودمون کنار بیایم

هری جوابمو نداد وقتی بهش زنگ زدم و یا جواب هیچ کدوم از اس هامو نداد.من رفتم تو کافه قبل از کلاس لیام رو ببینم وامیدوارم کلاس دینیم بخاطر اتفاق دیشب بین هری و پرفسور بد نباشه

لیام پشت میز نشسته بود وقتی رسیدم.اون به تو قهوه ی جلوش اشاره کرد

" من واسه تو هم گرفتم "

اون لبخند زد و فنجون رو داد به من

" مرسی "

اون طعم شیرین قهوه یکم حس بد تو شکمم رو از بین برد.من هنوز از هری خبری ندارم

" به خودت نگاه کن.مثه یه دانشجوی معمولی شدی "

لیام به شوخی گفت و به تی شرتم اشاره کرد

" مثه تو "

گفتمو خندیدم

اونم یه سوییت شرت واشنگتون و جین پوشیده

" دیشب بعد از اینکه من رفتم چطور بود؟ اتفاق جالبی نیوفتاد؟ "

اون پرسید

" اوممم...راستش نه "

من دروغ گفتم.من نمیخوام دربارش حرف بزنم.حداقل الان نه

" منم همینطور.من تا رسیدم خونه خوابم برد "

لیام بهم گفت و ما رفتیم سمت کلاس

" پرفسور سوتو بهم گفت اگه دوستامو بیارم تا اجارشو نگاه کنیم اون درباره ی کارایی که تو کلاس میخوایم انجام بدیم یه چیزایی میگه.پس فکر کنم اون امروز اینکارو کنه "

اینو گفتم و به لیام لبخند زدم

درد تو سینم هر لحظه داشت بیشتر میشد و من از هری هیچی نشنیدم.من الان دیگه مطمئنم اون دیشب نیومد خونه یا اینکه نمیخواد بهم توجه کنه.اگه کسی بخواد به کسی توجه نکنه اون منم.میدونم اصرار درباره ی ازدواج چیزی نیست که اون میخواد و میدونم این خیلی زوده ولی همین ازدواجی که من انقد بهش اصرار دارم جزئی از آیندم هست.من خیلی باهاش کنار اومدم و همیشه باهاش بودم ولی اون بخاطر من حاظر نشد به اون چیزا فکر کنه.من خوشحالم از اینکه جلوش وایسادم ولی دلم براش تنگ شده

" این یکم عجیبه.فکر نمیکی "

لیام گفت وقتی وارد کلاس دینیمون شدیم

" چی؟ "

" اینکه اون تورو بیرون از کلاس دیده چندبار "

" نه اون که نخواست من تنها برم اونجا و اجراشو تماشا کنم "

من اصلا فکر نمیکنم پرفسور سوتو آدم بد یا خطرناکی باشه.حتی وقتی جلوی هری تونست وایسه باعث شد من احترامم نسبت

بهش بیشتر شه.من همیشه عادت کرده بودم وقتی مردم از هری میترسیدن وقتی در برابره اون قرار میگرفتن

" من هنوز فکر میکنم این درست نیست "

" باشه هری "

من به شوخی گفتم. و دوباره سینم درد گرفت وقتی اسمشو آوردم

" من فقط گفتم. مواظب خودت باش.اصلا هری کجاست؟ اون دنبالت نبود وقتی اومدی تو کافه امروز "

لیام گفت و یه لبخند بزرگ زد

" اون...خب .راستش نمیدونم.اون دیشب نیومد خونه "

من آه کشیدم و ردیف جلو نشستم

" منظورت چیه نیومد خونه؟ از همون خیابون کانال یا هرچی که اسمش بود؟ "

" خیابون کانال تاورن...ولی نه ما با هم اونجارو ترک کردیم ولی اون تو حال بدی بود چون اون جلوی پرفسور سوتو وایساد و ما

دعوا کردیم بخاطر آینده که اون آینده ای رو با من نمیخواد.اون گفت با من نمیاد سیاتل "

" صبر کن...پرفسور سوتو و هری ؟ "

لیام زمزمه کرد و به دورو برش نگاه کرد

" آره.یه جورایی مثه کل کل کردن بود.هری از قبلش تو حال بدی بود به هر حال و این باعث شد اون بدتر بشه...حدس میزنم "

" این خیلی بده.. چی باعث شد تو فکر کنی اون اینده ای با تو نمیخواد؟ "

لیام پرسید

" خودش گفت.اون خیلی واضح گفت درباره ی آیندش با من فکر نکرده و اون گفت اگه من از این راضی نیستم و دوست ندارم میتونم از اونجا برم "

من خجالت زده شدم وقتی حرفای بد هری رو که بهم گفت تکرار کردم.حتی به لیام با اینکه از همه بیشتر بهش اعتماد دارم

" اون واقعا گفت؟ "

" آره .اون گفت آوردن بحث ازدواج یه دیوونگیه "

" ولی اون ازت خواست با هم زندگی کنین قبل از اینکه حتی کسی بدونه با همین.مگه نه؟ "

" اون دقیقا همینو گفت و این خیلی گیج کننده هست "

اینو گفتم و دستمو کشیدم او سرم

" ۱۰ دقیقه از ساعت ۹ گذشته .نباید الان کلاس شروع میشد؟ "

یه دختر از پشتمون اینو با صدای بلند پرسید

من دیدم پرفسور سوتو وارد کلاس شد و یه ژاکت چرمی و یه بلوز مردونه و کراوات پوشیده بو

" صبح بخیر.ببخشید دیر کردم.دیشب یه شب طولانی داشتم "

اون لبخند زد و ژاکتشو درآورد و بعد انداختش پشت صندلیش

" امیدوارم همه دفتر جورنال گرفته باشن یا از یه جایی کش رفته باشن؟ "

اینو گفت و منو لیام بهم نگاه کردیم و دفترامونو آوردیم بیرون

من خیلی شگفت زده شدم که بعضی دانش آموزا چقد بی مسئولیت هستن.من باید یکی از دفترای اضافیمو واسه یکی از همکلاسیام که دفتر نیاورده میاوردم

" اگه نه. یه برگ کاغذ بردارید چون ما امروز نصف کلاس رو میخوایم نوشتن رو شروع کنیم.من نمیدونم چقد ممکنه باشه ولی نوشتن جورنال بیشتر نمره تونو دربرداره.پس همتون سعی کنید یکم بیشتر تلاش کنین واسه نوشتنش "

اون یه لبخند بزرگ زد و نشست و پاهاشو گذاشت رو میز

" من میخوام نظرتونو درباره ی ایمان بدونم .این واسه شما چه معنایی داره؟ اینجا اصلا یه جواب اشتباه وجود نداره و هر دین شخصی ای که داشته باشین هیچ فرقی نداره.شما میتونید مسیر های خیلی زیادی رو انتخاب کنید.شما تو خودتون درباره ی یه چیز خیلی بالا ایمان دارید؟ فکر میکنید ایمان باعث میشه چیزای خوب تو زندگیه انسان اتفاق بیوفته؟ ممکنه شما درباره ی ایمان کاملا یه فکر دیگه کنین. آیا داشتن ایمان باعث میشه جایگاه و مقام کسی تغییر کنه؟ اگه شما ایمان دارید که معشوق بی ایمانتون اگه دیگه بی ایمان نباشه چیزی تغییر میکنه؟ آیا شما به

خدا ایمان دارید...یا به خدایان دیگه باعث میشن شما به آدم بهتری تبدیل بشین نسبت به قبل؟ موضوع ایمان رو بگیرید و هرکاری میخواین بکنید.فقط یه کاری کنید و بنویسید "

اون گفت

تو ذهنم کلی ایده اومد.من همیشه میرفتم کلیسا واسه دعا کردن ولی ارتباطم با خدا اونقدها هم قوی نبود.هروقت میخواستم خودکارمو بزارم رو دفترم تا اولین خط رو بنویسم هری میومد تو ذهنم.ایمان..من به اون به اندازه ایمان دارم؟ اگه من به ایمان داشتن بهش ادامه بدم اون تغییر میکنه؟

من به دورو برم نگاه کردم بعد از اینکه چند دقیقه گذشت.همه انگار داشتن مینوشتن.چشام خورد به چشای پرفسور سوتو وقتی بهش نگاه کردم

" اگه کسی تو نوشتن مشکل داره..انقد فکر نکنه دربارش.هرچیزی که به ذهنتون میاد بنویسید و یا اولین چیزی که به ذهنتون میاد بنویسید.من چک نمیکنم یا اشتباهات رو پیدا نمیکنم.من قرار نیست کسی رو قضاوت کنم.چیزی که میخواین

انتخاب کنید و درباره ی این موضوع بنویسید به خودتون ربط داره.فقط چشاتونو ببندید و چیزی رو که حس میکنید بنویسید "

صداش تو اتاق پیچید

من زود به پایین نگاه کردم تا کسی متوجه نشه اون داره به من میگه اینارو.حداقل من مطمئنم اون منظورش به من بود

" باشه.زود باشید تموم کنید تا قبل از اینکه کلاس تموم شه ما بتونیم یه بحث کوچیکی داشته باشیم "

وقتی من به دفترم نگاه کردم دیدم دارم صفحه ی سوم رو مینویسم.بیشتر چیزایی که مینوشتم از ضمیرناخودآگام میومد و رو کاغذ نوشته میشد.من قلب و ذهنمو رها کردم و یه جورایی وزنی که رو دوشم بود برداشته شد وقتی درباره ی ایمان به هری نوشتم

کلاس ۱۰ دقیقه زودتر تموم شدد.من یه چیزی رو اینجا دارم حس میکنم

" خانوم یانگ میتونم واسه یه لحظه باهات حرف بزنم؟ "

پرفسور سوتو صدا کرد وقتی منو لیام رفتیم سمت در کلاس

من برگشتم و سرمو تکون دادم و به اون نگاهی که لیام بهم نگاه کرد ولی من توجه نکردم.کلاس خالی شده بود و ما ۳نفر فقط تو کلاس بودیم

" من بیرون میبینمت "

من به لیام گفتم و برگشتم سمت پرفسور سوتو

" من فقط میخواستم ازت تشکر کنم دیشب اومدی و دوستاتو آوردی.ما شب خیلی خوبی داشتیم "

اون لبخند زد

" خواهش میکنم "

" من میدونم تو فقط اومدی تا برنامه ی کلاس رو زودتر ازم بگیری "

اون خندید و چندتا برگه ی سفید داد بهم

" اینا چین ؟ "

" من میخوام برنامه رو بهت بگم.تو که فکر نکردی من برات مینویسم؟ "

اون گفت و یه خودکار داد بهم

" نوشتن جورنال بزرگترین برنامه مون هست ولی تکلیف بعدی خوندن صفحه ی ۶ تا ۲۰ هست "

" همین؟ "

من چیزی ننوشتم

" آره من بهت گفتم.بیشترین تکلیف نوشتنه جورناله "

" آره... اینکه کاری نبود "

" پس یه نمره ی بالا راحت میتونی بگیری؟ "

اون نیشخند زد

" من میخواستم... "

" دوست پسرت خیلی...رنگارنگه "

پرفسور سوتو اینو گفت و کاغذ رو دادم بهش

" آره هست "

" من نمیخوام زیاد شخصی باشم اینجا ولی من خیلی سوپرایز شدم بخاطر اون.من میدونستم تو دوست پسر داری ولی فکر نمیکردم اون این شکلی باشه "

" این یعنی چی؟ "

تن صدام عوض شد

" من منظوری به اون صورت نداشتم...آروم باش "

اون خندید

" من فکر کردم چون تو...نمیدونم...اینجوری هستی .دوست پسرتم حتما یکی هست که کاردیگن میپوشه , نه اینکه بدنش پر از تتو باشه "

اون توضیح داد و فکرم رفت پیش نوا

" اوه اره.ما کاملا متفاوتیم "

" میتونم بگم.اون حسوده نه؟ "

اون پرسید و یکی از ابروهاشو داد بالا

" نه اینکه اون حسود باشه...اون فقط... اون فقط بعضی اوقات یکم حسودی میکنه "

من نمیدونم چرا دارم درباره ی این چیزا با پرفسورم بحث میکنم

" یکم؟ اون داشت کاملا از گوش و دهنش بخار میومد بیرون "

اون خندید و من نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم چون حق با اون بود

" آره. "

" من پرفسورتم اون نباید درباره ی من نگران باشه "

اون بهم گفت و ادامه نه

" نه ولی شوخی به کنار.اون خوب بنظر میرسه.خیلی گستاخه ولی در همین حال خوب هم هست.ما هفته ی بعد یه شو دیگه داریم.اگه میتونین تو و دوستات دوباره بیاین "

" حالا ببینم اونا چی میگن.اونا از آهنگ لذت بردن "

من گفتم و کبفمو گذاشتم رو شونم و رفتم سمت در

" روز خوبی داشته باشی خانوم یانگ "

بقیه روز خیلی با بدبختی گذشت چون من هنوز از هری خبری نداشتم.وقتی ساعت ۱ شد من ۳ بار بهش زنگ زدم ولی اون جواب نداد.امیدوارم حالش خوب باشه و کاری نکنه که همینم که هست بدتر بشه.اگه اون با مولی باشه چی؟ این درد داره تو سرم

بیشتر میشه.من فکر نمیکنم هری دوباره بره سمت اون.ما دیگه از این گذشتیم.اون بهم خیانت نمیکنه.میدونم اون اینکارو نمیکنه

من مطمئن نیستم درباره ی کلاس ورزشم چیکار کنم.من دیگه تو یوگا نیستم و هری هنوز بهم نگفته چه کلاس ورشی رو انتحاب کرده.من باید تو همون یوگا میموندم.من دقیقا دارم درباره ی این حرف میزنم.چون هری نخواست یوگا داشته باشه منم قبول کردم و حذفش کردم.اگه میشد برگردم دوباره حتما بهش میگفتم نه و همون یوگا رو ادامه میدادیم

من باید برم اتاق پذیرش و چک کنم و ببینم تو چه کلاسی هستم یا اصلا تو کلاسی هستیم.ولی من میخوام برم خونه.من خوشم نمیاد کلاس هارو بپیچونم مخصوصا نه انقد زود وقتی تازه ترم شروع شده ولی من خسته و نگرانم.استرس دارم.عصبانیم و من دارم بیشترو بیشتر بی تحمل میشم و میخوام از اینجا برم

داستان از نگاه هری

" یه فنجون دیگه قهوه میخوای؟ باعث میشه تو راحت تر هشیار بشی "

اون ازم پرسید

" نه.میدونم چطور از پسش بر بیام.خیلی اینکارو کردم "

من غر زدم

" انقد عوضی نباش.من دارم فقط میپرسم "

کارلی چشم غره رفت

" انقد حرف نزن "

دستمو کشیدم رو سرم.صداش بدجور رو مخه

" مثه همیشه فریبنده .آره؟ "

اون خندید و منو تو اشپزخونه ی کوچیکش تنها گذاشت

من خیلی احمقم چون اینجام ولی من انتخاب دیگه ای نداشتم. آره داشتم.ولی من دارم سعی میکنم تقصیری رو گردن خودم نندازم.من خیلی با اون با خشم رفتار کردم و خیلی حرفای بدی بهش زدم و الان اینجام تو خونه ی کارلی ام و دارم قهوه ی لعنتی میخورم اونم بعد از ظهر

" میخوای برسونمت تا ماشینت؟ "

اون از تو اتاق داد زد

" معلومه "

من جواب دادم و اون اومد تو آشپزونه و فقط سوتین پوشیده بود

" تو باید خوشحال باشی من تورو با اون حال مست آوردم خونم.دوست پسرم زود میاد خونه ما باید بریم "

اون گفت و یه بلوز پوشید

" تو دوست پسر داری؟ خوبه "

این بهترش میکنه..نه.

" اره دارم.این ممکنه تورو سوپرایز کنه که همه یه دوست واسه

اون چشم غره رفت

من تقریبا میخواستم درباره ی تسا بهش بگم ولی تصمیمو عوض کردم.این به اون ربطی نداره

" من اول باید برم دستشویی "

اینو بهش گفتم و رفتم دستشویی

سرم درد میکنه و من از دست خودم عصبانیم چون اومدم اینجا.من باید الان خونه باشم یا دانشگاه ولی من وقت لازم داشتم

تا درباره ی کارای افتضاحی که دیشب انجام دادم فکر کنم و بتونم دربارش توضیح بدم

من شنیدم گوشیم از رو پیشخون ویبره رفت و برگشتم سمتش

" جرات داری جواب بده "

من داد زدم از اونجا و کارلی یه قدم رفت عقب

" جواب نمیدم.تو دیشب انقد عوضی نبودی "

اون با تمسخر گفت ولی من بهش توجه نکردم

وقتی ما داشتیم برمیگشتیم سمت بار پیش ماشینم من چند بار اس های تسا رو خوندم.دوباره و دوباره.من حداقل باید جوابشو یه بار میدادم و بهش میگفتم تو ماشین خوابم برد. و الان همین کارو میکنم.حداقل اون انقد تو فکرا و نگرانی غرق نمیشه

من تو ماشین خوابم برد بعد از اینکه کلی مشروب خوردم.زود برمیگردم خونه

اینو فرستادم و منتظر جوابش موندم.

من نمیتونم درباره ی این بهش چیزی بگم.درباره ی اینکه دیشب پیش کارلی موندم.اون هیچوقت منو نمیبخشه و هیچوقت

به حرفام گوش نمیده.میدونم اینکارو نمیکنه.میتونم بگم اون داره کم کم از این گند کاریام خسته میشه ومیدونم داره میشه.من فقط نمیدونم چطور میتونم اینو درست کنم

" لعنتی ما باید دور بزنیم.اونجا تصادف شده "

اون غر زد و رفت کنار جاده تا دور بزنه

من به اون جا که تصادف شده بود نگاه کردم.زیاد بد بنظر نمیرسید.یه مرد میانسال اونجا وایساده بود و دستاش تو جیبش بود وقتی داشت با پلیس حرف میزد.اون مامور پلیس به یه ماشین نقره ای اشاره کرد که شبیه...

" ماشینو نگه دار "

من داشتم از ترس میلرزیدم

" چی؟ "

" گفتم اون ماشین لعنتیتو نگه دار "

بدون اینکه فکر کنم در ماشین رو باز کردم و رفتم بیرون و دوییدم سمت جایی که تصادف شده بود

" راننده کجاست؟ "

من از مامور پلیس پرسیدم و به دورو برم نگاه کردم.جلوی ماشین کاملا آسیب دیده بود.فاک.یه آمبولانس هم کنار ماشین پلیس پارک بود.فاک

اگه اتفاقی براش افتاده باشه..اگه اون حالش خوب نباشه..

" اون دختر کجاست.یکی نیست به من جواب بده ؟ "

من داد زدم

" اونجا "

یه مرد به آمبولانس اشاره کرد و قلبم وایساد

در آمبولانس باز بود و تسا اونجا نشسته بود و یه بسته یخ گذاشته بود رو صورتش

خدارو شکر

" چی شده؟ حالت خوبه؟ "

این کلمه ها به زور از دهنم اومد بیرون و دیدم اون خیالش راحت شد وقتی صدامو شنید

" تصادف کردم "

اون گفت.بالای چشاش باند پانسمان بسته شده بود و لبش باد کرده بود و یه طرفش زخم شده بود

اون زن واسه کمک های اولیه وسطمون وایساده بود

" میشه بری؟ "

من با بی ادبی ازش پرسیدم

اون سرشو تکون داد و زود از اونجا رفت

من دستمو بردم سمت صورتش و یخ رو از روش برداشتم دیدم یه زخمی به اندازه ی توپ گلف رو صورتشه و صورتش بخاطر اشک خیسه و چشاش قرمز شده و باد کرده .میدونم زیر چشمش حتما سیاه میشه .میتونم ببینم داره کم کم معلوم میشه

" فاک.حالت خوبه؟ تقصیره اون بود؟ "

اینو گفتم و به اون عوضی نگاه کردم

" نه.من خوردم بهش "

اون گفت و از درد به خودش پیچید وقتی دوباره یخ رو گذاشت رو صورتش

" تو اصلا این بیرون چیکار میکنی؟ تو امروز نرفتی سر کلاس؟ "

" اره رفتم.تو کجا بودی؟ "

اون گفت و تو صورتش پر از ناراحتی بود

" میتونم برم؟ تو میتونی بری پیش ماشینت آره؟ من واقعا باید برگردم خونه "

کارلی اینو گفت و تسا چشاشو دوخت به پشت سرم

" این کیه؟ "

اون ازم پرسید

فاک.فاک.فاک

این نه.الان نه

" من دوست هری ام کارلی.میتونم الان برم؟ "

اون پرسید

" خدافظ کارلی "

من بهش پریدم و تقریبا سرش داد زدم

" اون دیشب پیش تو توی خونه ی تو بود؟ "

تسا ازش پرسید

من سعی کردم تو چشای تسا نگاه کنم ولی اون زل زده بود به کارلی

" آره.من الان داشتم میبردمش پیش ماشینش "

" ماشینش کجاست؟ "

صدای تسا میلرزید

" کارلی برو "

دوباره گفتم

" نه.بهم بگو ماشینش کجاست "

تسا بلند شد ولی زانوش نتونست تحمل کنه و نزدیک بود بیوفته

من ارنجشو گرفتم تا بهش کمک کنم وایسه ولی اون منو هل داد و بخاطر درد داشت به خودش میپیچید

" به من دست نزن "

اینو از لای دندوناش گفت

" ماشینش کجاست؟ "

اون دوباره پرسید

" کنار باری که من کار میکنم.من الان میرم.. "

کارلی گفت و دستشو برد تو هوا و از اونجا رفت

" تس.. "

من ازش خواهش کردم تا اون بهم گوش بده

خیلی چیزا داره اتفاق میوفته.دعوای دیشب .ترک کردن من و این تصادف.کارلی . و تسا که کارلی رو دید

چرا من انقد گند میزنم؟

" از من دور شو "

اون گفت و صورتش رفت تو یکم میتونم بگم داره از تو دهنش گازش میگیره تا جلوی گریه شو بگیره

من دلم داره تنگ میشه واسه روزایی که اون زود شروع میکرد به گریه کردن ولی الان خیلی سعی میکنه تا احساستشو زیاد نشون نده

" تسا ..ما کاری.. "

من شروع کردم به حرف زدن ولی صدام قطع شد

الان من کسی ام که احساساتی شده ولی واسه اولین بار برام مهم نیست.اون ترسی که وقتی دیدم جلوی ماشینش له شده هنوز تو تموم وجودم بود و من چیزی جز محکم بغل کردنش نمیخوام الان

" الان برو یا من اونارو مجبور میکنم اینکارو کنن "

اون تهدیدم کرد و به پلیس اشاره کرد

" من به اونا اهمیت نمیدم.تو باید بهم گوش کنی "

" من دیگه خسته شدم انقد بهت گوش دادم.تو همینی که هستی.یادته؟ میدونستم.میدونستم تموم صبح با یکی دیگه بودی.من داشتم خودمو مجبور میکردم تا باور نکنم "

" ما میتونیم اینو حل کنیم.همیشه اینکارو میکنیم "

من التماسش کردم

" تو نمیتونی ببینی من تازه تصادف کردم؟ من الان خیلی دارم درد میکشم و تو با بودنت اینجا داری بدترش میکنی و راستش

تو وقتی دیشب رو با اون بودی ۱۰۰۰ برابر دردش بیشتر از این تصادفه "

اون بالاخره شروع کرد به هق هق زدن و من به اشکاش خوش آمد گفتم

" تسا .تورو خدا.من خیلی مشروب خورده بودم و نمبتونستم رانندگی... "

" اصلا سعی نکن بهونه بیاری واسه... "

" همه چیز اونجا مرتبه؟ ما باید تورو ببریم بیمارستان.تا چک کنیم حالت خوبه یا نه.زیاد طول نمیکشه وقتی کارای دفتریش تموم بشه "

اون پرستار گفت

" من الان آماده ام "

تسا گفت و اشکاشو از رو صورتش پاک کرد

" تو اونو همراهی میکنی؟ "

اون زن ازم پرسید

" نه.اون نمیاد "

تسا بجای من جواب داد

" من... "

خواستم بگم ولی اون حرفمو قطع کرد و دوباره گفت

" نه اون نمیاد "

و بعد رفت دوباره تو آمبولانس

" نکن "

اون تقریبا لگدم زد وقتی میخواستم بهش کمک کنم

اون زن بهم نگاه بدی انداخت که لیاقتم این نبود.این تقصیره منه.همه ی اینا.در امبولانس بسته شد و رفت. من وسط خیابون وایساده بودم.تنها..

من صبر کردم و منتظر موندم دکتر و پرستار تک تک اعضای بدنمو چک کنن و اسکن کنن.اونا داشتن به من میگفتن با این سرعتم که ۲۰ مایل در ساعت بود ممکنه اسیب دیدگی هام بیشتر میشد.۲۰ مایل در ساعت انگار زیاد نیست تا اینکه بزنی به پشت ماشینی که اونم داره با سرعت رد میشه

نزدیک ۲ ساعت گذشت و بالاخره کارم تموم شد.اونا ازم عکس گرفتن و چکم کردن.من داشتم فکر میکردم هر لحظه ممکنه هری بیاد و برام کاری رو که کرد توضیح بده و بیاد بهم بگه هیچوقت با اون دختر نخوابیده و بهم بگه که دوسم داره و آینده شو با من میبینه.اون منو بغل کنه و زخما و کبودی هامو ببوسه و بهم بگه چقد متاسفه از اینکه انقد بی رحم بوده.بعد از نیم ساعت که گذشت من فهمیدم این چقد نشدنی و مسخره و احمقانه هست

من نمیخوام به لیام زنگ بزنم و مجبورش کنم که از کلاس بیاد بیرون ولی واقعا دلم نمیخواد اینجا و تو این موقعیت تنها باشم و اون تنها کسیه که میتونه پیش من باشه.اون بهترین دوستمه

" من خوشحالم از اینکه حالت خوبه.چه اتفاقی افتاد؟ "

لیام پرسید وقتی اومد تو اتاق کوچیک بیمارستان

" زیاد بد نبود..من حواسم به رانندگی نبود و فکر کنم اون پسر روبه روییم ماشینشو نگه داشت و من نفهمیدم و خوردم بهش "

" همه چیز خوب بنظر میاد, تو یه چند مدت پانسمان باید باشی.تو کلی کبودی و زخم داری و تو باید از این دارو ها استفاده

کنی تا درد و زخمات خوب بشن و از این پماد واسه بالای سرت باید استفاده کنی. و بعد از چند مدت خوب میشی و زخمات از بین میرن "

دکتر بهم گفت

اگه اون میتونست واسه خوب شدن این سوراخ تو سینم یه چیز بهم بده...

" پس میتونیم بریم؟ "

من پرسیدم و اون سرشو تکون داد

" به هری زنگ زدی؟ "

لیام پرسید

" اون اونجا بود "

" منظورت چیه؟ تو ماشین؟ "

" نه اون بعدش اومد.با یه دختر بود "

" چی؟ "

" اون دیشب با اون دختر مونده بود "

من سرپا وایسادم و کمر بند رو پیچیدم دور کمرم تا این روپوشم رو به روی لیام باز نشه

" نـــــه "

" اره.من خودم دیدمش و اون بهم گفت.من نمیدونم چرا انقد دارم به اینکار ادامه میدم و این بلارو سر خودم میارم "

دستمو کشیدم لای موهام ولی بخاطر درد به خودم پیچیدم

" همه جام درد میکنه "

ناله کردم و لیام سعی کرد لبخند بزنه ولی نتونست

میتونم بگم اون میخواد درباره ی هری یه چیز دیگه بگه ولی چیزی نگفت بجاش بهم کمک کرد تا سرپام وایسم و لباسامو داد بهم تا بتونم برم عوض کنم و از این جهنم بریم بیرون

" من الان برمیگردم "

به لیام گفتم و رفتم تو دستشویی

وقتی لباسامو پوشیدم به خودم تو آینه نگاه کردم.نمیدونم به چی فکر کنم الان.اصلا الان نمیتونم به درستی فکر کنم اگه سعی کنم چون داروهایی که بهم دادن دارن اثر میزارن.صورتم داغون

شده.زخم و کبودی تموم صورتم و گردنمو پوشونده.جای کمر بند ایمنی که خدارو شکر بسته بودم هنوز رو شونه هام هست و من داشتم خودمو میزدم چون انقد بی دقت بودم .من باید فردا به شرکت ماشینم زنگ بزنم تا واسه تصادف و آسیب دیدگی ها پول بدن و این تصادف تقصیره من بود.من خیلی پول جمع کردم از موقعی که هری بهم اجازه نداد خرج خونه رو بدم.تصویر هری که داشت سعی میکرد بجنگه اومد تو ذهنم ولی من هلش دادم عقب تا جایی که میتونستم.من خسته شدم انقد قربانی شدم. یا با من مثه قربانی ها رفتار شد.این خیلی واسه آدما اتفاق میوفته و من خودم میتونستم ببینم این داره میاد سراغم ولی هنوزم اذیتم میکنه.من همیشه زود میبخشیدمش بخاطر کارایی که میکرد , دروغ هایی که میگفت و اون شرط بندی , اون راز ها و همه ی حرفای بد و ازار دهندش.من همیشه تسلیم میشدم ولی اون هیچوقت اینکارو نکرد

اصلا این دختره کارلی کیه؟ اون گفت دوست هریه ولی من تاحالا چیزی دربارش نشنیده بودم از هری و اون دربارش باهام حرف نزده بود و هری اصلا " دوستی " نداشت.اون حتما منظورش دوستی با منفعت بود

نمیدونم برم خونه یا نه من حتی ماشین ندارم.اگه ماشین من انقد قدیمی نبود تموم پول رو بیمه میتونست بده و من میتونستم از بیمه پول بگیرم ولی البته که الان نمیتونم.امیدوارم ماشینم زود درست بشه.من هنوز نمیدونم فردا چطور باید برم شرکت ونس یا روز بعدش دانشگاه.حداقل امروز ۴شنبه هست و نصف هفته گذشته

موهامو بالا بستم و زود ذهنمو عوض کردم وقتی دیدم زخمام چقد تابلو و تو چشم هستن

" من آماده ام "

به لیام گفتم وقتی از دستشویی اومدم بیرون

" مرسی دوباره از اینکه اومدی.من واقعا کس دیگه ای رو نداشتم بهش زنگ بزنم.میدونم تو دوست نداری کلاساتو از دست بدی "

" احمق نباش.من خوشحالم از اینکه حالت خوبه "

اون لبخند زد و دستشو دراز کرد تا بهم کمک کنه راه بیام

زانوهام درد میکنه و بدتر از همه سرمم درد میکنه یا شونه هام..لعنتی همه جام درد میکنه

" تو داشتی چیکار میکردی وقتی زدی به اون ماشین؟ "

لیام پرسید

" گوشیم صداش دراومد .. "

لبمو گاز گرفتم و خجالت کشیده بودم

" تسا !! "

اون با خشم گفت

" میدونم..من کل روز از هری خبری نداشتم و فکر کردم ممکنه اون باشه "

" اون بود؟ "

" نمیدونم.گوشیمو بده بهم "

اینو گفتم و اون دستشو برد تو جیبش و گوشی و دستبندمو آورد بیرون .من دستبند رو نداختم دور دستم ولی گوشیمو روشن کردم

من تو ماشین خوابم برد بعد از اینکه کلی مشروب خوردم . زود برمیگردم خونه

این اس رو از هری خوندم

" واو "

زیر لبم گفتم و اونو دوباره و دوباره خوندم

اگه اون کار اشتباهی داشت انجام نمیداد این اس رو برام نمیفرستاد.این دروغ .قلبم داشت میومد بیرون و مسیج رو به لیام نشون دادم و اون سرشو تکون داد و من گوشیمو خاموش کردن و گذاشتم تو جیبم

" کجا بریم؟ "

لیام پرسید

" نمیدونم...من ماشین ندارم "

من خیلی ناراحتم

" میخوای بیای خونه ی من؟ تو میتونی یکم اونجا بمونی تا... "

" تا چی؟ تا هری رو ببخشم و دوباره بگردم به اون آپارتمان؟ "

اینو پرسیدم و زیادی با خشم بود

" منظورم این نبود "

" منظورت همین بود.مگه نه ؟ "

" من نمیخوام تو ازم ناراحت بشی...ولی این همیشه یه جورایی اتفاق میوفته "

لیام اینو به ارومی گفت

" من از تو ناراحت نیستم.من از این ناراحتم که میدونم حق با توئه "

آه کشیدم

اون چیزی نگفت و به راه رفتن تو هوای سرد ادامه دادیم.ولی هوای خوبیه.اون سرما وقتی میخوره به پوست داغ و پاره شدم خیلی حس خوبی بهم میده

" میشه تو منو ببری... "

" ترسا "

صدای مادرم تو گوشم پیچید

الان نـــــه

" اوه خدای من.ترسا حالت خوبه؟ "

وقتی دیدم مادرم داره میدوئه سمتم پاشنه های کفشش میخورد به زمین و صداش در میومد

" خوبم.یه تصادف کوچیک داشتم "

من هیچ انرژی ای ندارم الان با مادرم سرو کله بزنم

" من خیلی نگرانت بودم.به تموم سرعت خودمو رسوندم اینجا "

اون دستاشو گذاشت دور من و محکم بغلم کرد و باعث شد احساس درد کنم

" ببخشید.من طولانی ترین رانندگی رو داشتم.وقتی اونا بهم زنگ زدن زود از خونه اومدم بیرون تا بیام اینجا "

اون بهم گفت درحالی که یه پیراهن قرمز مجلسی پوشیده بود موهای عالی و با ارایش کامل.

" باشه "

" این کیه؟ "

اون سرشو برگردوندم و به لیام لبخند زد

" من لیام هستم.از اشنایی باهاتون خوشحالم "

لیام مودبانه جواب داد.ای خیانت کار

" منم از دیدنت خوشحالم "

اون به لیام لبخند زد و بعد به من نگاه کرد

" اون برادر نا تنیه هری هست "

من اضافه کردم و رو آتیش مادرم آب ریختم

" اوه...هری کجاست؟ "

اون یکم لرزید

" سر کار .. "

دروغ گفتم

" همم...باشه.خب به هر حال.تو غذا خوردی؟ ما باید بریم و ناهار بگیریم قبل از اینکه برگردی خونه"

" من نمیخوام بیام خونه ی تو.من فردا باید برم سر کار "

" میدونم عزیزم.منظورم خونه ی خودته .. "

اون گفت.اون زیادی خوب شده

" خب چی میگین؟ میتونیم هر ۳ تامون بریم غذا بخوریم؟ "

ماردم پرسید

" راستش من... "

لیام میخواست سعی کنه حرف بزنه ولی من پریدمو گفتم

" ما میایم "

اون اصلا راحت نبود و من احساس گناه میکنم.ولی بخاطر اینکه هری دیشب با اون دختر موند و من تصادف داشتم نمیتونم تنهایی با مادرم باشم.من فقط نمیتونم

من بدون صدا به لیام گفتم ببخشید و رفتیم سمت پارکینگ لیام قبول کرد ولی چشم غره رفت

" دوست داری کجا بریم؟ رستوران چینی چطوره؟ "

اون پیشنهاد داد

" حتما "

من غر زدم

وقتی دیدم هری تو پارکینگ نیست تا التماسم کنه بخشمش ناراحتی تموم وجودمو گرفت شاید بهتره که اون اینجا نیست.من نمیتونم انقد دور خودم بچرخم با اون.ما از خیلی چیزا گذشتیم و

خیلی بخشیدمش.من ممکنه خیلی احساساتی و بی عقل باشم ولی به اون اهمیت میدم.اون هیچوفت احساساتشو نشون نمیده.اون همیشه حرفای سرد و ازاد دهنده بهم میگه و انگار اصلا براش فرقی نداره.حتی چند ساعت پیش وقتی کارلی گفت هری با اون بود شب , هری فقط گفت که ما میتونیم حلش کنیم.همیشه اینکارو میکنیم. یعنی منظورش این بود " تو همیشه منو میبخشی.همش اینکارو کردی "

واسه یه لحظه من فکر کردم تو اون یه احساساتی رو دیدم ولی اون از بین رفت و فقط بجاش ناراحتی و اعصاب خوردی اومد

وقتی اون منو پشت آمبولانس دید وقتی زخمی و تو درد بودم و این تو اون هیچ تاثیری نذاشت پس فکر میکنم هیچ چیز دیگه رو اون تاثیر نمیزاره

داستان از نگاه هری

وقتی وارد اپارتمان شدم سرم از درد داشت میترکید.من نباید به حرف تسا گوش میدادم و به زورم شده باهاش میرفتم تو امبولانس.بجاش من مثه احمقا اونجا وایسادم و نگاش کردم وقتی داشت میرفت

آپارتمان سرده و انگار خالیه.یه چیزی تو چشاش بود وقتی ازم خواست برم و این نگرانم میکنه.اون همیشه منو میبخشید چه لیاقتم بود چه نبود.باید اعتراف کنم فکر میکنم اینبار دیگه اینکارو نمیکنه ولی امیدوارم اشتباه کنم.کارلی فقط باید تو اون ماشین لعنتیش میموند

من نمیدونم اون میخواد بهم گوش بده یا نه ولی میدونم این تنها راهیه که میتونم امتحان کنم.کلیدامو برداشتم و دوباره از آپارتمان رفتم بیرون

من حتی نمیدونم اون کدوم بیمارستان رفته یا اینکه اون اصلا اونجا هست چون من واسه یه ساعت رو مبل نشسته بودم وداشتم فکر میکردم باید چیکار کنم

گراندویو , این نزدیک ترین بیمارستانه اول میرم به اونجا سر میزنم

اگه من میتونستم برگردم و هرکاری که تو این ۲۴ ساعت گذشته کردمو پاک کنم اینکارو میکردم.من نباید انقد درباره ی آینده باهاش با خشم رفتار میکردم ولی ما چیز یکسانی رو نمیخوایم.من هر چیزی که اون میخواد رو نمیتونم بهش

بدم.میدونم که نمیتونم.اون خودش میدونه .فقط اون امیدواره یه روز من نظرمو عوض کنم.من اونو بیشتر از نفس کشیدن دوست دارم ولی نمیتونم بهش چیزی رو قول بدم

من میدونم واسه اون به اندازه خوب نیستم و اون دیر یا زود میفهمه

نمیدونم باید بهش چی بگم وقتی دیدمش ولی امیدوارم اون با دستای باز بیاد سمت من.من بهش احتیاج دارم.من بدجور به اون نیاز دارم و اون باید بهم بگه که همه چیز درست میشه و اون به حرفام گوش میده.اون باید بدونه من دیگه با هیچکس نمیخوابم.من فقط خیلی مشروب خورده بودم.انقد زیاد که کارلی مجبور شد منو با خودش ببره خونش.آره منو کارلی خیلی اوقات باهم خوابیدیدم واون خیلی عالی بود ولی اصلا در برابر تسا قبل مقایسه نیست.تسا همه چیز منه و من اجازه نمیدم کله شق بودنش و عوضی بودن من سد راهمون بشه

اگه اون دست از جنگیدن با من برداره, اگه اون باهام برگرده و درباره ی سیاتل خفه بشه همه چیز خیلی خوب میشه

وقتی رسیدم به بیمارستان آخر پارکینگ پارک کردم چون اگه تسا اونجا باشه دیگه مجبور نمیشه زیاد راه بیاد و زود سوار ماشین بشه اگه قبول کرد باهام بیاد.همینه.. تا از ماشین اومدم بیرون لیام تسا و مامانشو دیدم

مامانش اونو بغل کرد ولی تسا خودشو کشید کنار زود.چرا مامانش بین اون همه آدم باید اینجا باشه؟ من هیچی جلوی مامانش نمیتونم بگم خب میتونم ولی ما آخرش جلوی تسا دعوامون میشه مخصوصا بعد از آخرین مکالمه ای که باهم داشتیم و من درو رو صورتش بستم

و لیام..چرا همش لیام مثه یه فرشته ی نجات میاد پیشش؟ مگه اون خودش دوست دختر لعنتیشو نداره تا نگران اون باشه؟ من فهمیدم دارم آرزو میکنم اون زودتر گورشو گم کنه بره نیویورک و انقد باعث نشه من مثه یه پسر بد بنظر بیام

تسا به اون اعتماد داره بخاطر همین اون اینجاست.اعتماد تسا به اون خیلی قوی تر از اعتماد اون به منه و حق هم داره.اگه لیام دوست پسر تسا بود اونو بغل میکرد محکم و حرفای خوب و شیرین زیر گوشش میگفت تا ارومش کنه .این چیزیه که اون

بهش احتیاج داره.نه من.منی که همیشه بلدم گند بزنم و همه چیو خراب کنم

من یه دقیقه وقت لازم دارم تا تصمیم بگیرم باید چیکار کنم.باید برم سمتش و بهش بگم چقد متاسفم روبه روی مامانش و لیام؟ یا اینکه باید سوار ماشین بشم و از اینجا برم و وانمود کنم اصلا اینجا نیومدم؟

وقتی تسا به لیام لبخند زد من سوار ماشین شدم و قبل از اینکه ریسک کنم و اونا منو ببینن از اونجا رفتم

داستان از نگاه تسا

لیام با ماشین خودش رانندگی کرد و جلوتر از ما حرکت کرد و من داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم وقتی مادرم داشت رانندگی میکرد تا بریم ناهار بخوریم.این آخرین چیزی بود که میخواستم الان انجام بدم ولی باز نمیدونم اگه اینکارو نکنم دیگه چیکار باید کنم

کاش من از اون نوع مادرا داشتم بهم نگاه میکرد و میفهمید یه مشکلی دارم.کسی که مجبورم میکرد بهش بگم چی شده و اون بغلم کنه و تو بغلش گریه کنم .از اون نوع مادرا که بهم بگه همه

چیز درست میشه با اینکه نمیشه.بجاش الان باید وانمود کنم هیچ مشکلی ندارم تا اون به رخم نکشه اشتباهاتمو و بگه چقد احمقم

" تو با نوا صحبت کردی اخیرا؟ "

اون پرسید

" نه.مادر.حرف نزدم "

" من فکر کردم اون بخواد بهت بگه که داشنگاه واشنگتون قبول شد زودتر و میخواد از ترم تابستون شروع کنه.فقط چند ماه دیگه مونده "

اون بهم گفت

" من فکر کردم اون میخواد بره سانفرانسیسکو؟ "

برگشتم و به مادرم نگاه کردم

" نه, دانشگاه واشنگتون بورسیه کامل فوتبال بهش پیشنهاد داد "

" اوه "

اگه من میتونستم از هری دوری کنم.منو نوا میتونستیم با هم تو کالج خوشحال باشیم مثه قبلا که نقشه شو کشیده بودیم.چند ماه پیش ولی اگه من دوستش داشتم

" اون کسی رو میبینه "

مادرم اضافه کرد

من منتظر موندم تا حسادت رو حس کنم ولی چیزی حس نکردم

" واقعا؟ کیه؟ "

" مطمئن نیستم ولی خانوم پورتر از اون زیاد خوشش نمیاد ولی اونا میخوان اونو با خودشون ببرن مسافرت هوایی امسال.راستش هفته ی دیگه "

خانواده ی پورتر همیشه به دریاچه ی ماموت تو کالیفورنیا سفر میکنن.اونا اونجا یه کابین بزرگ دارن که از خونه ی مادرمم بزرگ تره.من هیچوقت اونجا نرفتم ولی همیشه ازم دعوت میکردن

" تو مشکلی داری از اینکه اون یکی رو میبینه؟ "

اون پرسید

" نه.اصلا.اگه اون خوشحال باشه منم خوشحالم "

اینو گفتم و واقعا منظور داشتم

" لیام پسر خوبی بنظر میاد "

" آره .هری هم همینطور "

من میدونم منظورش از این حرف چیه پس با این حرفم میخواستم خفه اش کنم قبل از اینکه شروع کنه

" من که اینو نمیگم "

" من یه روز طولانی داشتم مادر.اگه میخوای کل روز درباره ی هری حرف بزنی بهتره همینجا نگه داری تا از ماشینت پیاده شم "

" من اینکارو نمیکنم.تو قبلا انقد بی احترامی نمیکردی "

" چون من هیچوقت جلوی کسی قرار نمیگرفتم ولی الان اینکارو میکنم.من خسته ام از اینکه همه فکر میکنن میتونن ازم رد شن.این چرته "

" همه کین؟ انگار تو فقط منظورت به من نیست "

" من دارم کلی میگم "

غر زدم

من سعی کردم چیز بیشتری بهش نگم و اجازه ندم چیزی درباره هری و کارلی بفهمه

اون پیچید تو پارکینگ پشت لیام و ماشینشو پارک کرد.بعد از یه ساعت ما داخل بودیم و داشتیم غذا میخوردیم و این اونقد ها هم بد نبود.شاید بخاطر اینه که من دارم سعی میکنم به هر چیزی که مادرم و لیام میگن تمرکز کنم پس دیگه به هری فکر نمیکنم و چه غلطی باید کنم بعدش.گوشیمو روشن کردم واسه یه ذره شانس که هری ممکنه زنگ زده باشه و ازش پیام صوتی مونده باشه و یا یه اس از هری داشته باشم

چیزی که بیشتر از همه ازارم میده اینه که اون دقیقا وقتی بهم احتیاج داشت منو میخواست.من با اون زندگی کردم.تموم دوستام دوستای اون هم هستن بجز لیام که اون برادر نا تنیه هریه.تموم کلاسام بر اساس برنامه ی هریه.اینترشیپم به هری ربط داره.تموم زندگیم به هری مربوط میشه ولی زندگیه اون واسه خودشه.اگه من اونو ترک کنم واسه اون هیچ فرقی نداره ولی واسه من همه چیز فرق میکنه.من بدون اون هیچی ندارم و

از این متنفرم.من ازش متنفرم از اینکه اون همیشه بهم صدمه میزنه و از خودم متنفرم که همیشه بهش این اجازه رو میدم

وقتی لیام درباره ی لبخند زیبای دنیل داشت حرف میزد .من تصمیم گرفتم واسه آیندم برنامه ریزی کنم...بدون هری

" میخوای بعد از این یکم بریم خرید؟ "

مادرم پرسید وقتی پول غذا رو حساب کرد

" من واقعا میخوام برم بخوابم "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

" البته "

اون لبخند زد

" من میرم دستشویی قبل از اینکه بریم.خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم لیام.امیدوارم دوباره ببینمت "

مادرم لیام رو بغل کرد و من پریدم

" منم همینطور خانوم "

لیام جواب داد.چرا اون انقد باید با ادب باشه

" مرسی از اینکه اومدی.من فکر نمیکردم تنهایی بتونم دووم بیارم "

اینو به لیام گفتم وقتی مادرم رفت از پیشمون

" انگار من انتخاب دیگه ای داشتم "

اینو با یه لبخند بهم گفت

" تو انگار خوب کنار اومدی "

من به شوخی گفتم

" نه من فقط میدونم چطور باید با پدر و مادر رفتار کرد "

اون گفت و من خندیدم

خندیدن خیلی عجیبه وقتی این حس رو از درونم دارم

" تو میخوای کجا بری؟ "

اون پرسید

" اصلا نمیدونم.من نمیتونم اجازه بدم گذشته تکرار بشه.اون حتی سعی نکرد بهم زنگ بزنه "

اینو گفتم و گوشیمو تکون دادم تو هوا

" تو میتونی با ما بمونی. اینو خودت میدونی "

" نمیدونم من ماشین ندارم "

" ما کلی ماشین داریم.خب کن و مادرم دارن "

اون پیشنهاد داد

" من نمیتونم از ماشین اونا استفاده کنم من به اندازه به شما زحمت دادم "

" احمق نباش .ما واسه تو هرکاری میکنیم.خودت اینو میدونی "

اون گفت و من بغلش کردم

هری یه بار گفت من تنها پایه ی زندگیش هستم ولی لیام پایه ی زندگیه منه

" شاید بهتر باشه با اون بری و یکم بگردی قبل از اینکه تصمیم بگیری , تو واقعا انرزی داری تا با هری دعوا کنی الان؟ "

" نه ولی من انرزیه اینو ندارم تا با مادرم باشم "

آه کشیدم

" ولی حدس میزنم حق با توئه "

اینو گفتم وقتی مادرم اومد پیشمون

تو بدنم پر از درده و همینطور تو سینم ولی الان نمیتونم با هری رو به رو شم.من واسه چیزی که میدونم قراره اتفاق بیوفته آماده نیستم

داستان از نگاه هری

من در بطریه های ابجو رو باز کردم و درشو انداختم زیر میز.اون کی میخواد بیاد اینجا؟ اون اصلا میاد اینجا؟

شاید باید بهش اس بدم و بهش بگم من با کارلی سکس نداشتم و هردو رو از این بدبختی در بیارم

صدای بلند در منو از این حال آورد بیرون.آبجومو برداشتم و تا بلند شدم برم سمت در سرم گیج رفت.بفرما اومد.امیدوارم تنها باشه

صدای کوبیدن در بیشتر شد و من عجله کردم تا درو باز کنم و دیدم لیام پشت در وایساده

اون یقه مو محکم گرفت و منو محکم کوبید به دیوار

وات د فاک؟

اون قوی تر از منه بر عکس انتظارم و من بخاطر این رفتارش جا خوردم

" تو چه مرگت شده؟ "

اون داد زد

من فکر نمیکردم صداش بتونه انقد بلند باشه

" درباره ی چی حرف میزنی؟ از رو من برو کنار "

من هلش دادم ولی اون تکون نخورد

اون خیلی قویه

" تو دقیقا میدونی منظورم چیه "

" تو هیچی نمیدونی "

من داد زدم

اون ولم کرد و واسه یه ثانیه فکر کردم اون میخواد بهم مشت بزنه ولی اینکارو نکرد

" من میدونم تو با یه دختر دیگه خوابیدی و تو باعث شدی اون تصادف کنه "

اون دوباره اومد تو روم وایساد

" من بهت پیشنهاد میدم صدای لعنتیتو بیاری پایین "

من بهش پریدم

" من از تو نمیترسم "

از لای دندونش اینو گفت

وات د فاک

" من تقریبا قبلا نزدیک بود دخلتو بیارم یادته؟ "

" من اونقدی که الان عصبانی هستم نبودم "

اون تهدیدم کرد

" اصلا چرا اهمیت میدی؟ "

داد زدم

" چون تو نمیتونی همیشه بگردی و به اون صدمه بزنی هر وقت دلت خواست"

" من اصلا با اون دختر نخوابیدم .من فقط تو خونش خوابیدم پس تو کارای خودت سرک بکش فقط "

" اوه واو.البته که تو مشروب خوردی "

اون گفت و به بطریه آبجوی تو دستم و بطری های خالیه رو میز اشاره کرد

" تسا تموم صورتش باند پیچی شده و پر از زخم و کبودی شده بخاطر تو و تو اینجایی داری مست میکنی.تو یه آشغالی "

اون دوباره داد زد

" اون تقصیره من نبودم.من فقط سعی کردم باهاش حرف بزنم "

" آره تقصیره تو بود.تو اون اس لعنتی رو براش فرستادی و اون سعی کرد اونو بخونه و تصادف کرد.اون اس ای که یه دروغ بود باید اضافه کنم "

اون بهم گفت و ریه هام از هوا خالی شد

" درباره ی چی داری حرف میزنی؟ "

داشتم خفه میشدم

" تو بهش اس دادی و بهش گفتی دیشب تو ماشین خوابیدی و اون داشت سعی میکرد اونو بخونه و بعد تصادف کرد "

من اون مسیج رو فراموش کرده بودم.این تقصیر من بود.من چطور اینو نفهمیدم؟ و اون اس رو خوند و واقعیت رو فهمید.اون حتما دلش شکسته.یه بار دیگه

" اون دیگه کارش با تو تمومه اینو میدونی مگه نه؟ "

" اره میدونم "

داستان از نگاه تسا

" خب مدرسه چطور پیش میره ؟ خیلی وقته تو باهام حرف نزدی "

مادرم گفت وقتی پیچید سمت پاساژ

زانوهام دارن منو میکشن و آخرین چیزی که میخوام اینه که با مادرم تو مغازه ها راه برم...نه آخری چیزی که میخوام اینه که برم آپارتمانمون و با هری رو به رو بشم.میدونم مجبورم برم, من فقط فکر میکنم آمادگیشو هنوز ندارم

" خوبه.تازه ترم جدید رو شروع کردم "

این خیلی عجیبه همچین مکالمه ی ساده ای رو با مادرم داشته باشم ولی الان این بهتر از دعوا کردنه

" این خوبه.بین تو و هری چطور پیش میره ؟ "

" میخوای بریم اونجا ؟ "

من بجاش اینو پرسیدم

" نه حدس میزنم نمیخوام.بیا بریم چند دست لباس بخریم "

اون یه لبخند مصنوعی زد و ما رفتیم تو

من همه جارو تار میدیدم و سرم شروع کرد به درد گرفتن وقتی مادرم داشت ۱۰ تا لباس رو امتحان میکرد تو مغازه سک

" بیا بریم میسی بعدش بریم "

اون گفت بعد از اینکه هیچ کدوم از اون لباس هارو انتخاب نکرد

" نه "

من به تندی گفتم

" چرا نه؟ تو میسی رو دوست داشتی "

" نه... ندارم "

اگه برم تو اون مغازه فقط به هری و من که رفته بودیم اونجا فکر میکنم

" باشه... خب تو میتونی بیرون صبر کنی وقتی من میرم چون من هنوز از میسی خوشم میاد "

اون گفت و سرمو تکون دادم

اون داره منو مجبور میکنه بیرون مفازه صبر کنم دقیقا تو همون روزی که تصادف کردم.من رو یه نیمکت که بیرون بود نشستم و منتظر مادرم موندم.من باید میرفتم تو مغازه چون در هر حال نمیتونم به اون فکر نکنم

من مجبورم به مادرم بگم منو ببره تا لباسامو بردارم یا اینکه به لیام بگم بیاد دنبالم.من نمیخوام لیام فکر کنه دارم ازش استفاده میکنم چون من میخوام تو خونش بمونم.این واسه من وقت خوبی نبود وقتی بالاخره تصمیم گرفتم جلوی هری وایسم.اون باید صبر میکرد ماشینم درست بشه بعد بهم خیانت کنه

من بخاطر این فکرای احمقانم خندیدم و یه قطره اشک افتاد رو شلوار جین تازه ام که مادرم اصرار کرد بخرم.راستش درست نبود من با اون جین پاره و خونی تو مغازه ها بگردم.من فهمیدم این جین تازه هم زیاد خوب نیست و نمیتونم مادرمو تجسم کنم

وقتی این لکه اشک رو رو شلوارم ببینه.شاید این بخاطر درده که باعث میشه پیش خودم بخندم

" تسا؟ "

صدای یه دختر رو شنیدم

وقتی بالارو نگاه کردم ربکارو دیدم.اون روبه روم وایساده بود و تو یه دستش لیوان استار باکس بود و تو یه دست دیگش کیف خرید.

" سلام "

من سعی کردم لبخند بزنم

" چی شده دختر؟ "

اون کنارم نشست

" من تصادف کردم..یه تصادف کوچیک "

امیدوارم مادرم زیاد طولش نده

" واو این خیلی افتضاحه "

" آره حدس میزنم "

نمیدونم باید بهش چی بگم

" اونا چیز خاصی نداشتن.من الان میفهمم چرا تو دیگه اینجارو دوست نداری "

مادرم اینو گفت وقتی برگشت پیشمون

" من باید برم.مارک از تو شرکت بهم زنگ زد و میخواد من برگردم.آماده ای؟ "

اون پرسید و متوجه ربکا شد

" سلام.من مادر تسا هستم "

" سلام من دوستش ربکا هستم "

اون به مادرم لبخند زد.دوست؟ نه

" اوه.تو فکر میکنی بتونی اونو برسونی خونه؟ من واقعا باید برم و باید ۲ ساعت تو راه باشم "

مادرم به ربکا گفت

" نه..اون... "

من شروع کردم به گفتن

"حتما.اشکالی نداره "

ربکا لبخند زد

عالیه.دیگه از این بدتر نمیشه

" خیلی ممنون. و ترسا اگه به چیزی احتیاج داری بهم زنگ بزن یا بیا خونه "

اون گفت وقتی بغلم کرد و صورتمو بوسید

رفتارش امروز خیلی گیج کننده شده

" باشه.. "

من به آرومی جواب دادم و بغلش کردم

وقتی اون رفت ربکا بهم لبخند زد و از استارباکسش بهم تعارف کرد.کی اینکارو میکنه؟ من حتی اونو نمیشناسم.چرا باید دهنی اونو بخورم؟

" من خیلی متاسفم اون ازت خواست اینکارو کنی.من باید به دوستم زنگ میزدم.هنوزم میتونم چون نمیخوام برنامه تو خراب کنم و مزاحمت بشم "

من بهش گفتم

" نه واقعا مشکلی نیست.مطمئنم تو روز طولانی ای داشتی "

اون لبخند زد

" فکرشم نمیتونی کنی "

جواب دادم و از رو نیمکت بلند شدم

من میرم چند تا قرض ضد درد میخورم بعد از اینکه رفتم آپارتمان.بعدش چی؟ حدس میزنم باید به لیام زنگ بزنم...یا اینکه ربکا منو برسونه خونه ی لیام؟ من خیلی چیزا دارم از این دختر میخوام و اونو اصلا نمیشناسم

" مطمئنم زین مشکلی نداره اگه یکی دوجا بخوایم وایسیم "

اون گفت و قلبم افتاد

" زین هم با توئه؟ "

نفسم بریده بود

" آره.اون الان تو زومیز هست "

" اوه "

اینو گفتم و جوری رفتار کردم که برام فرقی نداره

چرا باید فرقی داشته باشه؟

واقعا نداره.من فقط نمیخوام امروز کس دیگه ای رو ببینم مخصوصا کسی که منو یاد هری میندازه

" ما میتونیم بریم اونو اونجا ببینیم اگه آماده ای.تو میلنگی "

اون گفت و بهم نگاه کرد

" آره.اشکالی نداره "

من باید به لیام زنگ میزدم

وقتی زین رو دیدیم اون یه تی شرت ساده ی سفید پوشیده بود و ژاکت چرمیش هم به تنش چسبیده بود.جین سیاهش کاملا تنگ نبود نه مثه هری و بند بوت های ساق دارش بسته نشده بودن.اون و ربکا خیلی باهم خوب بنظر میان.ربکا خیلی خشگله

" تسا؟ وات د هل؟ "

چشای زین گرد شد وقتی منو دید

" اون تصادف کرده "

ربکا گفت و دستشو گذاشت دور کمر زین

" تصادف؟ حالت خوبه؟ یا مسیح به صورتت نگاه کن "

اون گفت و به زخمام نگاه کرد

" مرسی "

اینو زیر لبم با یه لبخند گفتم

" ببخشید.من فقط غافل گیر شدم.تو حالت خوبه آره؟ "

اون پرسید و تو صورتش پر از نگرانی بود

" اره خوبم "

" من به مامانش گفتم اونو میتونم برسونم "

ربکا گفت و به زین نزدیک تر شد

" اوه؟ "

زین با حالت پرسش پرسید

" آره مادرم اینجا بود چون تصادف کردم و اون مجبور شد بره و ربکا اونجا بود و مادرم ازش خواست اون منو برسونه.من میتونم به لیام زنگ بزنم و بگم بیاد دنبالم "

" هری کجاست؟ "

زین اینو پرسید

" اون...اوممم... خب ... "

من نمیتونستم درست حرف بزنم

" ولش کن.بهتره نباشه "

زین گفت و منو از حرف زدن خلاص کرد

اگه کسی بخواد از این رابطه ی مثه رولرکستر منو هری خبر داشته باشه اون زینه.اون کسی بود که بهم گفت منو هری باید گند کاریامونو تموم کنیم.حق با اون بود

ماشین ربکا قشنگ بود ولی داخلش ریخت و پاش بود.من لرزیدم وقتی پام خورد به اشغالی که زیر پا افتاده بود

" کجا زندگی میکنی؟ "

اون پرسید و دست زین رو گرفت گذاشت رو پاش

من به بیرون نگاه کردم و خوشحال بودم زین ادرس رو بهش نشون داد.وقتی اون بیرون پارک کرد زین درو باز کرد و از ماشین پیاده شد

" داری چیکار میکنی؟ "

من پرسیدم

" میبرمت بالا.تو هر لحظه ممکنه بیوفتی وقتی یه قدم برمیداری.تو فکر کردی من اجازه میدم تنهایی بری بالا؟ "

" نمیدونم اگه... "

" مشکلی برام پیش نمیاد "

اون گفت و امیدوارم هری خونه نباشه

داستان از نگاه هری

" الان میتونی بری "

من به لیام گفتم و بطری ابجومو برداشتم

اون از دستم گرفتش و رفت تو آشپزخونه

" تو دیگه داری زیاده روی میکنی "

من بهش هشدار دادم

" تو یه احمقی و خودتم اینو میدونی.تو اینجایی داری با خودت اینکارو میکنی وقتی اون اسیب دیده و تو اصلا اهمیت نمیدی "

اون داد زد

" انقد سرم داد نزن.فاک "

دستمو کشیدم لای موهام و کشیدمشون

" اهمیت میدم ولی اون حرفمو باور نمیکنه "

" داری تقصیر اون میندازی؟ تو باید برمیگشتی خونه یا اینکه اصلا از خونه نمیرفتی؟ "

" فعلا اگه رفتم الان دیگه واسم یا یا نکن "

" تو چطور میتونی انقد بی تفاوت باشی.اون خیلی دوستت داره "

" الان ممکنه داشته باشه "

من بطری خالی رو برداشتم و اروم تو دستم تکون دادم

" این یعنی چی؟ "

اون بهم نگاه کرد و میخواست بیاد رو مبل بشینه ولی انگار نظرشو عوض کرد

" هیچی.من نمیدونم بجز عذر خواهی دیگه باید چیکار کنم.اون خیلی کله شقه "

" تو حتی معذرت خواهی هم نکردی.تو حتی سعی نکردی باهاش حرف بزنی "

" حرف میزنم وقتی اون اومد خونه بدون مامانش "

" اون نمیاد خونه.اون میخواد با ما بمونه "

" چی؟ "

" اره من که بهت گفتم اون دیگه کارش باتو تمومه "

اینو به رخم کشید

خدا من میخوام بزنمش

" میدونم.ولی اون بایـــد اینجا بمونه "

" ببین مشکلت همینه.تو همیشه اونو مجبور میکنی چیزی که میخوای رو انجام بده "

لیام داد زد

بسه دیگه انقد داد نزن

" اون احتیاج ندا... "

صدا کلید اومد و در باز شد

تسا

و زین

من چیزی رو درست نمیتونستم ببینم وقتی رفتم سمت در

" این دیگه چه جهنمیه؟ "

من داد زدم

تسا یه قدم رفت عقب و خورد به دیوار پشت سرش

" هری بس کن "

اون سرم داد زد

" نه.لعنت به این.من دیگه خسته شدم هر وقت یه چیز میشه اینو خودشو میندازه وسط "

اینو گفتم و زدم به سینه ی زین

" بس کن "

تسا دوباره داد زد

لباش بیشتر از قبل باد کرده بود و تو صورتش پر از زخم بود و یادم میناخت که همش تقصیره منه

" خواهش میکنم "

اون گفت و به لیام نگاه کرد

" من...من اومدم باهاش حرف بزنم "

لیام دروغ گفت

" اون اومد اینجا و سعی کرد باهام دعوا کنه راستش "

من به تسا گفتم و چشاش از تعجب نزدیک بود بزنه بیرون

" چی؟ "

اون گفت و دهنش باز مونده بود

" من بعد بهت میگم "

لیام به تسا گفت

زین داره به سختی نفس میکشه و به تسا خیره شده بود.اون چطور تونست اونو بیاره اینجا بعد از همه چیز؟البته که اون میره سمت اون و پناه میبره

" مرسی منو آوردی خونه.تو بهتره بری "

اون برگشت به زین گفت

" مطمئنی؟ "

زین از تسا پرسید

" گورتو گم کن بیرون.تو خودت دوست دختر نداری تا با اون باشی؟ "

من پرسیدم و اون دختر سبزه که اون شب اونجا بود اومد تو آپارتمان

شیت .باشه پس.حتی با اینکه اون یه دوست دختر داره من بازم نمیخوام اون دوروبر تسا باشه.من میدونم اون به تسا چه حسی داره.چه دوست دختر هات داشته باشه چه نداشته باشه

ربکا خیلی ترسیده بود و زین عصبانی بود خیلی وقتی اونا از آپارتمان رفتن و درو پشت خودشون بستن

من نتونستم عصبانیتمو کنترل کنم و تسا برگشت و با اخم بهم نگاه کرد

" من میرم لباسامو برمیدارم و بعد اماده میشم "

اون به لیام گفت و رفت تو اتاق

البته که من دنبالش رفتم

" چرا بهش زنگ زدی بیاد تورو برسونه؟ "

من سرش داد زدم

" من بهش زنگ نزدم.من با مادرم تو پاساژ بودیم و ربکا اونجا بود و اون یه جورایی داوطلب شد تا منو برسونه خونه چون مادرم کار داشت و باید برمیگشت. و اینکه اینا به تو هیچ ربطی ندارن "

من بهش پریدم

" البته که به من ربط دارن .بزار حدس بزنم تو حتما زود به زین گفتی که من چقد گند زدم و چه آدم افتضاحی هستم "

" نه راستش من بهش چیزی نگفتم.ولی میدونم اون خودش از قبل میدونه "

" و تو میخوای بهم فرصت بدی تا برات همه چیو توضیح بدم یا میخوای مثه همیشه بپری یهو آخرش و فرار کنی از دستم؟ "

من ازش پرسیدم

" همیشه آخرش درست بود. ولی آره زودباش توضیح بده "

اون با تمسخر گفت و بعد سعی کرد چمدونشو برداره از تو کمد

" برو کنار "

من بهش گفتم و آروم رفتم پیشش تا خودم براش بیارم چمدون رو بیرون

" من دیشب نباید از اینجا میرفتم "

" واقعا؟ "

اون با طعنه پرسید

" آره .واقعا.من نباید میرفتم و نباید انقد مشروب میخوردم و من بهت خیانت نکردم.من اینکارو نمیکنم.من فقط خونه ی اون خوابیدم.فقط همین "

اون توضیح داد

" پس چرا دروغ گفتی؟ "

" نمیدونم...چون میدونستم اگه بهت راستشو بگم باور نمیکنی "

" تو حداقل باید سعی میکردی.این خیلی سخته باورت کنم وقتی همیشه دروغ میگی هری "

" میدونم.من متاسفم خوبه؟ "

دستمو بردم تو هوا

" نه این خوب نیست.تو همیشه اینکارو میکنی.تو ازم انتظار داری من واسه همه چیز ببخشمت.من هنوز چیزایی که درباره ی آینده گفتی فراموش نکردم.. خب آینده ای که وجود نداره و بعد تو رفتی و کل شب رو خونه ی یه دختر دیگه موندی و بهم دربارش دروغ گفتی "

" این که چیز بزرگی نیست.من با اون کاری نکردم "

من از خودم دفاع کردم وقتی اون داشت به طرز مرتبی لباساشو میذاشت تتو چمدون

" خب اگه من مست کنم و کل شب خونه ی زین بمونم چی؟ تو چیکار میکنی؟ "

اون ازم پرسید و تقریبا منو به پرتگاه نزدیک کرد

" من اون لعنتی رو میکشم "

" پس چیز بزرگی نیست وقتی تو اینکارو میکنی ولی اگه من کنم هست؟ "

اون دیگه داره از حد استانداردم خارج میشه

" اینا هیچ کدوم مهم نیستن.تو برام واضح کردی که من یه چیز گذرا تو زندگیت بودم "

تسا بهم گفت

اون از اتاق رفت بیرون و رفت تو حموم تا وسایلاشو از اونجا برداره واون واقعا داره با لیام میره خونه ی بابام.این چرته.اون واسه من گذرا نبود .اون چطور میتونه همچین فکری کنه؟ حتما بخاطر حرفای افتضاحی که بهش زدم دیشب و همینطور حرفای امروز

" تو میدونی من به این راحتی بیخیال نمیشم... "

اینو بهش گفتم وقتی اون زیپ چمدونشو بست

" خب من دارم میرم "

" چرا؟ من که میدونم بالاخره برمیگردی "

عصبانیتم بجام حرف زد

" دقیقا بخاطر همین دارم میرم "

اون گفت و صداش میلرزید و چمدونشو برداشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه از اتاق رفت بیرون

من الان چی گفتم؟

" من برات میارمش "

صدای لیام رو از تو سالن شنیدم و بعد در خونه باز شد و محکم بسته شد.من به دیوار تکیه دادم و خودمو انداختم رو زمین

داستان از نگاه تسا

" اون حتی سعی نکرد "

من شروع کردم به هق هق زدن تا لیام در ماشین رو برام بست

" اون فقط..نمیدونم مشکل اون چیه.اون همیشه یه قدم به جلو برمیداره دو قدم به عقب "

اون سرشو تکون داد و ماشین رو روشن کرد

" حس میکنم انگار این ۲۰ امین باره که دارم ترکش میکنم "

" همینطوره "

اون لبخند زد

" من یه احمقم .مگه نه؟ "

" نه تس.تو نیستی "

" پس چرا این کارساز نیست؟ مهم نیست چیکار کنم اون همیشه باهام دعوا میکنه و منو هل میده به عقب.اون یه روز نامه مینویسه... "

من یادم رفت نامه رو بردارم.اگه اونو بندازه دور من خورد میشم

" ولی بعدش میگه اگه من دوست ندارم میتونم برم یا اینکه خودش بره "

" اون همیشه اینکارو نمیکنه؟ قضاوت نمیکنم .فقط دارم میپرسم "

" آره اون همیشه نوسان داره ولی اخیرا یکم طول کشیده بود تا دوباره اینجوری شه بعد از ناتا... بعد از تعطیلات کریسمس "

من توضیح دادم و نخواستم چیزی درباره ی ناتالی بگم

" من هیچوقت قضاوتت نمیکنم.من لازم نیست با این رابطتون موافق باشم ولی میدونم تو چقد اونو دوست داری و نمیخوام باعث شم حس بدی داشته باشی "

اون بهم گفت

من واقعا باید چیکار میکردم اگه لیام رو تو زندگیم نداشتم.اون همیشه کنار منه.هیچوقت قضاوتم نمیکنه و خیلی بهم اهمیت میده.من نمیتونم تصور کنم از همه این اتفاقا میتونستم تنها بگذرم و دووم بیارم

" تو واقعا سعی کردی باهاش دعوا کنی؟ "

من از لیام پرسیدم

" اره...نمیدونم چی تو من باعث شد اینکارو کنم ولی یه لحظه اون ازم ترسید "

لیام اینو گفت و هردو زدیم زیر خنده

۹ روز بعد

۹ روز گذشت بدون اینکه یه کلمه هم از هری بشنوم.من فکر نمیکردم یه روز هم بتونم بدون هری و بدون حرف زدن باهاش دووم بیارم چه برسه به ۹ روز.حس میکنم ۱۰۰ روز گذشته ولی هر ثانیه که میگذشت من درد رو کمتر حس میکردم.اون آسون نبود اصلا نزدیک بهش هم نبود.کن به اقای ونس زنگ زد تا واسم مرخصی بگیره تا دوشنبه.التبه من فقط یه روز رو از دست

میدم.من باید محکم میموندم و تموم سعیمو میکردم تا خورد نشم و از پا در نیام

میدونم من کسی بودم که ترک کرد کسی که از پیشش رفت ولی این داره منو میکشه چون اون حتی سعی نکرد.من همیشه تو رابطمون بیشتر از خودم مایه میذاشتم و این شانس اون بود که بهم نشون بده واقعا چه حسی نسبت بهم داره.البته میدونم اون حس داره.ولی دقیقا برعکس چیزی که من فکر میکردم و میخواستمو احتیاج داشتم

میدونم هری دوستم داره.واقعا میدونم و اینم میدونم اگه اون به اندازه منو دوست داشت الان میومد و بهم ثابتش میکرد.اون گفت به این راحتی نمیخواد بیخیال شه ولی اینکارو کرد.اون بیخیال شد و اجازه داد من برم.بیشترین چیزی که منو میترسونه هفته ی اول بود که من کاملا گم شده بوده بودم.من بدون هری گم شده بودم.بدون حرفای بدش گم شده بودم.بدون مسخره کردناش گم شده بدونم.بدون اعتماد به نفس و اطمینانش .بخاطر وقتی که دستمو میگرفت و با انگشتش مثه دایره میکشید روش...طوری که اون بدون دلیل منو میبوسید و بهم لبخند میزد

وقتی فکر میکرد من حواسم نیست.من نمیخوام بدون اون گم بشم.من میخوام قوی باشم.من میخوام روز ها و شب هام مثه قبل بشه چه تنها باشم چه نباشم.این چقد دراماتیکه.من با نوا بودم اصلا خوشحال نبودم ولی رابطه ی منو هری هم کارساز نبود.شاید من شبیه مادرم هستم.بهتره همیشه تنها بمونم

من نمیخوام سرنوشتم اینجوری بشه.انقد بد و خشک.من میخوام درباره ی همه چیز حرف بزنم.من میخوام اون جواب تلفن هامو بده تا یه جورایی باهم حرف بزنیم و به توافق برسیم.من فقط به زمان نیاز داشتم.من میخواستم ازش دور باشم تا اون بفهمه من اون کسی نیستم که اون هر وقت خواست دروغ بگه و باهام بد رفتار کنه ولی من باز ببخشمش.ولی این کارم برگشت به خودم چون اونطور که فکر میکردم اون انجام نداد.شاید همه ی مدت این نقشه اش بود

تو اولین روز من انتظار داشتم هری زنگ بزنه یا اس بده یا لعنتی بیاد اونجا و درو بشکونه و با تموم وجودش سرم داد بزنه وقتی ما تو سالن نشیمن ساکت نشسته بودیم ولی اون نیومد.کسی مطمئن نبود باید بهم چی بگه.وقتی اون نیومد من گم شدم.نه

اینکه برم یه گوشه گریه کنم و واسه خودم متاسفباشم که اونو از دست دادم.من خودمو گم کردم.هر ثانیه فکر میکردم هری الان میاد و از من میخواد ببخشمش.من تقریبا تو همون روز تسلیم شدم.من تقریبا نزدیک بود برم به اون آپارتمان و بهش بگم ازدواج میتونه بره به جهنم و بهش بگم که برام مهم نیست میخواد بهم دروغ بگه یا بهم احترام نزاره .فقط میخواستم اون ترکم نکنه.خدارو شکر من اونکارو نکردم و واسه خودم یکم احترام قائل شدم

روز سوم از بترین بود.روز سوم روزی بود که این واقعیت داشت بهم ضربه میزد.روز سوم روزی بود که من بعد از ۳ روز بالاخره حرف زدم و فقط تو اون ۳ روز اول چندتا کلمه به لیام و کارن میگفتم.تو اون چند روز تنها صدایی که از من میومد بیرون صدای گریه و هق هق و دلیل هایی که واسه خودم میاوردم تو گریه که چطور زندگیم بدون اون بهتر و راحت تر میشد که خودمم نمیتونستم باور کنم.روز سوم روزی بود که من به خودم تو آینه نگگاه کردم و صورت کثیف و زخمیه خودمو دیدم.چشام پف کرده بود و به زور باز میشد.روز سوم روزی بود که افتادم رو زمین و از خدا خواهش کردم که این درد رو از بین ببره.هیچکس

نمیتونه این درد رو تحمل کنه .من بهش گفتم.نه فقط من. روز سوم بهش زنگ زدم.به خودم گفتم اگه اون جواب بده ما میتونیم اینو حل کنیم و به خودمون یه قول هایی میدیم.از همدیگه معذرت خواهی میکنیم و قول میدیدم که هیچوقت همیدگرو ترک نمیکنیم دوباره.بجاش بعد از ۲تا بوق رفت تو پیغام گیر و فهمیدم که اون تماس رو رد کرد

روز چهارم من دوباره بهش زنگ زدم.اون روز اون منتظر موند تا خودش قطع شه و بعد رفت رو پیغام گیر.روز چهارم روزی بود که فهمیدم من چقد بهش اهمیت میدم ولی اون به من نه.روز چهارم روزی بود که من بیشتر وقتمو تو تخت گذروندم و داشتم یاد حرفایی که بهم میزد و میگفت چه حسی بهم داره میوفتادم.من فهمیدم بیشتر رابطمون و اون چطور احساساتشو بروز میداد فقط تو ذهنم بود.فقط همین بود تو ذهنم.من کم کم فهمیدم وقتی من داشتم فکر میکردم میتونیم از این بگذریم و حلش کنیم و دوباره باهم باشیم اون اصلا به من فکر نمیکرد

اون روز من تصمیم گرفتم که مثه بقیه نوجوون ها بشم و به لیام اجازه بدم بهم یاد بده چطور میشه آهنگ دانلود کرد تو

گوشی.وقتی شروع کردم به دانلود کردن دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و ۱۰۰ تا آهنگ دانلود کردم و هدفون همیشه رو گوشم بود و هیچوقت از رو گوشم برش نمیداشتم و تقریبا ۲۴ ساعت رو داشتم آهنگ گوش میدادم و هر وقت احساس ضعیف بودن میکردم موسیقی خیلی بهم کمک میکرد.شنیدن درباره ی درد بقیه ی مردم بهم میفهموند من تنها کسی نیستم که تو این دنیا دارم درد رو تحمل میکنم و من تنها کسی نیستم که یکی رو دوست دارم ولی اون به اندازه دوستم نداره و بخاطرم نجنگیده

روز پنجم بالخره من دوش گرفتم و تصمیم گرفتم یرم کلاس.دوباره کلاس یوگامو گرفتم و امیدوار بودم بتونم خاطره ای که با هری داشتم اون روز رو تحمل کنم و به یاد نیارم.من حس عجیب داشتم و بین اون داشنجوهای سرحال و با نشاط راه میرفتم.من تموم انرزیمو صرف میکردم و امیدوار بودم تو دانشگاه به هری برخورد نکنم.من دیگه دیگه بهش زنگ نمیزدم.من اون روز صبح به زور نصفه قهوه مو خوردم و لیام بهم گفت رنگ داره برمیگرده تو صورتم.هیچکس متوجه من نمیشد و من همینو میخواستم.پرفسور سوتو بهمون گفت درباره ی

بزرگترین ترسمون بنویسیم تو زندگی و اون چطور به خدا و ایمان ربط داره

" شما میترسید بمیرید؟ "

اون ازمون پرسید

" من اصلا میترسم؟ "

من به خودم جواب دادم

روز ششم دوشنبه بود.و من شروع کردم به حرف زدن .ولی حمله هام نصفه بودن و معمولا اصلا ربطی به موضوع بحث نداشتن.هیچکس دل اینو نداشت به من زنگ بزنه و ازم چیزی بپرسه.من برگشتم شرکت ونس.کیمبرلی نتونست تو چشام نگاه کنه ولی بالاخره سعی کرد باهام یه مکالمه کوتهای داشته باشه ولی من نمیتونستم زیاد تو این مکالمه شرکت کنم.اون ازم خواست واسه شام بریم بیرون ولی من بهش گفتم بعد از اینکه خوب تونستم فکر کنم ازم دوباره بخواد.اون روز من فقط به صفحه ی اول دست نوشته زل زدم و مهم نبود چند بار صفحه ی اولشو خوندم ولی هیچ فایده ای داشت.اون روز من غذا خوردم.بیشتر از برنج و یا موزی که روزای قبل میخوردم.کارن

گوشت ران پخته بود و من فقط یادم اومد وقتی منو هری واسه اولین بار اومده بودیم شام اونجا اون این غذارو پخته بود.تصویر اون شب وقتی هری کنارم نشسته بود و دستمو زیر میز گرفته بود باعث شد دوباره برگردم به روزای قبل و باعث شد اون شب برم تو دستشویی و همون غذایی رو هم که خورده بودم بالا بیارم

روز هفتم ماشینم آماده شده بود تا برم بگیرمش.من چندتا صفحه رو امضا کردم و بعد اونا کلیدمو دادن بهم.اگه من جای اونا بودم کلید رو به یه دختر زامبی با موهای بهم ریخته بالای سرش و یه تی شرت گشاد پوشده بود از تو اتاق معشوقش که هیچوقت اونجا نمونده بود نمیدادم

وقتی لیام داشت میومد دنبالم میومد بیرون از پارکینگ مکانیکی من به این فکر کردم که چی میشد اگه تو تصادف بیشتر صدمه میدیدم.یا اگه میمردم...این راحت تر نمیشد؟ فکرشم منو میترسوند نه بخاطر اینکه بمیرم بخاطر اینکه فکرم رفت به همچین فکرای تاریک و بدی.این فکر منو از این حال آورد بیرون و باعث شد من به واقعیتی که الان توش هستم نزدیکتر بشم و بتونم تحملش کنم.من تی شرتمو درآوردم و با خودم عهد

بستم دیگه هیچوقت پامو تو اون اتاق خواب نزارم مهم نیست چه اتفاقی بیوفته.من شروع کردم به گشتن آپارتمان مناسب پولی که دارم و همینطور نزدیک به شرکت ونس و اینکه کلاس های انلاین بردارم تو دانشگاهولی من جاهای آموزشی رو دوست دارم و نمیتونم کلاس های آنلاین بگیرم پس تصمیمو عوض کردم ولی تونستم چند تا آپارتمان پیدا کنم

روز هستم لبخند زدم.خیلی کم.ولی همه فهمیدن.روز هشتم من مثه همیشه دنات و قهوه برداشتم وقتی رفتم شرکت و خوردشم حتی دوباره رفتم و یکی دیگه برداشتم.اون روز تروور رو دیدم.اون گفت من خشگل شدم با اینکه یه لباس چروکیده پوشیده بودم و چشام پف کرده بود..روز هشتم روز تغیرر کردنم بود.روز هشتم روزی بود که فقط نصف فکرم پیش هری و اتفاقایی که بینمون افتاد رفت.من شنیدم کن و کارن دارن درباره ی تولد هری که چند روز دیگشت حرف میزنن و من سوپرایز شدم وقتی فقط یکم درد تو تو سینم حس کردم وقتی اسمشو شنیدم

امروز روز نهمه

" من طبقه ی پایینم "

لیام اینو از پشت در " اتاقم " گفت

کسی حتی یه ذره هم درباره ی رفتن و یا ترک کردنم چیزی نگفت یا اینکه بعدش قراره کجا برم.من بخاطر این خوشحالم ولی در همین حال نمیدونم باید کجا برم چون دارم کم کم مزاحم میشم.لیام منو مطمئن میکرد و میگفت هرچقد بخوام میتونم اینجا بمونم و کارن هم همیشه بهم میگفت که چقد از بدونم اینجا داره لذت میبره.ولی هر چی باشه اونا خانواده ی هری هستن.من میخوام به جلو حرکت کنم و تصمیم بگیرم باید کجا برم و کجا زندگی کنم من دیگه از چیزی نمیترسم

دیگه نمیتونم یه روز دیگه رو با گریه کردن واسه پسر پر از تتویی که اصلا منو دوست نداره بگذرونم

وقتی لیام رو طبقه ی پایین دیدم.تو دهن لیام یه تیکه بزرگ شیرینی بود و یکم خامه گوشه ی لبش بود و زبونشو آورده بود بیرون تا تمیز کنه کنار لبشو

" صبح بخیر "

اون لبخند زد و تو دهنش پر غذا بود و چشاش گرد شده بود

" صبر بخیر "

منم بهش گفتم و یه لیوان آب واسه خودم ریختم

اون همینطور بهم خیره شده بود وقتی داشتم آب میخوردم

" چیه؟ "

من بالاخره پرسیدم

" تو...خب...تو خشگل شدی "

اون گفت

" مرسی.تصمیم گرفتم دوش بگیرم و از مرگ دوباره برگردم به زندگی "

به شوخی گفتم و اون به ارومی لبخند زد انگار به حالت روانیم شک داره

" واقعا میگم.همه چیز خوبه "

من خیالشو راحت کردم و اون یه تیکه دیگه از شیرینیش خورد و تمومش کرد

من تصمیم گرفتم خودم توسترو روشن کنم و به لیام توچه نکنم بخاطر طوری که بهم خیره شده بود انگار یه حیوون تو باغ وحش دیده

" من آماده ایم هروقت تو آماده شدی "

من بهش گفتم و صبحونمو خوردم

" تسا تو امروز خیلی زیبا شدی "

کارن ازم تعریف کرد وقتی وارد آشپزخونه شد

" مرسی "

من بهش لبخند زدم

امروز اولین روزیه که من وقت گذاشتم تا آماده بشم.هشت روز گذشته من مثه قبل تمیز و مرتب نبودم.امروز میتونم خودمو حس کنم.خود جدیدمو. خود جدیدم "بعد از" هری. روز نهم روز منه.

" اون پیراهن واقعا خوب بنظر میرسه "

اون دوباره ازم تعریف کرد

اون پیراهن زردی که آنه برام تو کریسمس خریده بود کاملا اندازه و مناسبم بود و من دیگه نمیخوام مثه قبل اشتباه کنم و واسه کلاس کفش پاشنه بلند بپوشم .پس تصمیم گرفتم یکی از کفشای معمولی و کوتامو بپوشم.بیشتر موهام رو بسته بودم فقط یکم از موهام کنار صورتم ریخته شده بود.آرایشم زیاد نبود ولی خوب بود.چشام یکی سوخت وقتی خط چشم قهوه ای رو زیر چشمم کشیدم.ارایش جزئی از برنامه ام نبود وقتی داشتم اون روزای افتضاح رو میگذروندم

" خیلی ممنون "

من دوباره لبخند زدم

" میخوای قبل از اینکه برم برات کاری انجام بدم؟ "

من از کارن پرسیدم و اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد

" نه عزیزم.فقط روز خوبی داشته باشی "

اون لبخند زد و معلوم بود خیلی راضی و خوشحال شده بخاطر این حرفام

حتما اینطوریه وقتی آدم یه مادر با اهمیت داشته باشه.کسی که تورو موقع رفتن به مدرسه بدرقه کنه و نصیحتت کنه. نه مثه مادر منو

موهات یه ذره حالش بد شده.تو باید اون پیراهنو اتو کنی ترسا

مادر من.من هرچی تماس ازش داشتم رو رد میکردم.اون آخرین کسی ود که میخواستم باهاش حرف بزنم ولی الان میتونم نفس بکشم بدون اینکه مجبور بشم قلبمو از تو سینم در بیارم.راستش میخوام بهش زنگ بزنم.اون قابل تحمل شده بود اون روزی که دیده بودمش.۹ روز پیش

" اوه تسا.تو دوست داری یک شنبه باهامون بیای خونه ی کریستین؟ "

کارن پرسید وقتی رسیدیم به در

" یک شنبه؟ "

" اونا میخوان جشن بگیرن و شام بدن واسه رفتن به سیاتل ؟ "

اون پرسید طوری که من انگار میدونستم داره درباره ی چی حرف میزنه

" کیمبرلی گفت گفت بهت دربارش گفته؟ اگه نمیخوای بیای اشکال نداره اونا میفهمن "

اون بهم گفت

" نه.نه من میخوام بیام.من باهاتون میام "

لبخند زدم

من آماده ایم تا تو عموم باشم بدون اینکه رفتار و حالت شکسته داشته باشم. ضمیرناخودآگام واسه اولین بار ساکته تو این ۹ روز و بعد من تشکر کردم و دنبال لیام رفتم

هوا مثه حال و احوال خودم بود...افتابی و یه جورایی گرم تو آخرای ماه ژانویه "

" تو یه شنبه میای؟ "

من از لیام پرسیدم وقتی سوار ماشین شدیم

" نه من امشب دارم میرم.یادته؟ "

اون گفت

" چی؟ "

" من آخر هفته دارم میرم نیویورک.دنیل داره میره آپارتمان جدیدش.من چند روز پیش بهت گفته بودم "

" من خیلی متاسفم.من باید بیشتر بهت توجه میکردم بجای اینکه انقد به خودم توجه کنم "

اینو گفتم و واقعا منظور داشتم

نمیتونم باور کنم چقد خودخواه بودم بخاطر اینکه بهش توجه نکردم وقتی اون درباره ی رفتن دنیل با من حرف زد

" نه اشکالی نداره. من چیز خاصی نگفته بودم.من نمیخواستم اینو به رخت بکشم وقتی تو یه...میدونی "

" یه زامبی بودم؟ "

من حرفشو تموم کردم

" آره.یه زامبیه خیلی ترسناک "

اون به شوخی گفت و من لبخند زدم واسه پنجمین بار تو ۹ روز.این حس خوبیه

" صبح دوشنبه کلاس دینی رو از دست میدم ولی بعدش خودمو میرسونم "

" واو. این هیجان انگیزه.نیویورک حتما خیلی عالیه "

من دوست دارم واسه مدت فرار کنم و از اینجا دور باشم

" من نگران بودم از اینجا برم و تورو تنها بزارم "

اون بهم گفت و گناه تموم وجودمو گرفت

" نگران نباش.تو به اندازه به من لطف کردی.الان وقتشه خودم واسه خودم یه کارایی کنم.من نمیخوام تو فکر کنی و نخوای کاری که انجام بدی بخاطر من.من متاسفم باعث شدم همچین حسی داشته باشی "

" این تقصیره تو نیست.تقصیره اونه "

لیام گفت و من سرمو تکون دادم

هدفونمو گذاشتم رو گوشم و لیام لبخند زد

" تو واقعا شبیه یه دانشجوی کالج شدی "

لیام اینو روز هفتم بهم گفته بود وقتی با هدفن رو گوشم رفته بودم پایین تا آب بخورم

تو کلاس دینی پرفسور سوتو موضوع درد رو انتخاب کرد.واسه یه لحظه قسم میخورم اون بخاطر رفتار من این موضوعات رو

انتخاب میکرد تا منو شکنجه بده.ولی من شروع کردم به نوشتن و نوشتم که درد چطور میتونه بعضی اوقات زندگیخ مردم رو عوض کنه و باعث بشه اونا ایمانشونو به خدا از دست بدن.من بخاطر این شکنجه اش راضی ام..کاغذم پر شد از نوشته هایی درباره ی درد و چطور میتونه آدمو تغییر بده و چطور درد میتونه آدم رو قوی تر کنه و در آخرششما به ایمان زیاد احتیاج ندارین.بیشتر به خودتون احتیاج دارین...شما نیاز دارین قوی باشین و اجازه ندین درد شما رو وارد یا خارج چیزی کنه

" خانوم یانگ؟ "

پرفسور صدام کرد وقتی داشتم وسایلامو جکع میکردم برم

لیام داشت با دقت نگام میکرد وقتی رفتم سمت میز پرفسور

" من خوشحالم امروز تصمیم گرفتی بیای سر کلاس "

اون لبخند زد

" اره من به اندازه واسه خودم تنها موندم "

" خوشحالم از اینکه اینو میشنوم. هیچ چیزی درباره ی گوشه نشینی و تنهایی خوب نیست "

اون دستشو برد سمت گراواتش و اونو شل کرد و بلوز راهرو شو گرفت و من ذهنم رفت اون شب که اون یه شلوار جین پاره پوشیده بود و رو صجنه وایساده بود

" به هر حال.ما امشب هم اجرا داریم اگه میخوای بیا و دوستاتم با خودت بیار "

من یه لحظه فکر کردم قبل از اینکه جواب بدم.دوستای من دوستای هری هستن در اصل پس اونا نمیان.لیام هم بعد از کلاسای امروز میخواد بره

" حتما..من میام.ول نمیدونم جندتا از دوستام بتونن بیان ولی من دوست دارم بیام "

بالاخره جواب دادم

اگه من بخوام یه شنبه برم مهمونی باید تو جمع قرار بگیرم و رفتارم مثه قبل بشه .. البته این جور جاهای هیچوقت جای راحتی واسه من نبود

" عالیه امشب میبینمت "

اون گفت و من برگشتم سمت لیام

" اون چی میخواست؟ "

لیام پرسید

" اون منو دوباره دعوت کرد به خیابون کانال "

اینو بهش گفتم و کیفمو گذاشتم رو دوشم

" تسا... "

" مشکلی برام پیش نمیاد "

" من فکر نکنم خوب باشه تو تنها بری.این درست نیست "

" من از استف میخوام باهام بیاد "

اینو بهش گفتم و گوشیمو اوردم بیرون تا بهش بگم

من دوباره برگشتم کافه قبل از اینکه برم کلاس یوگا تا یکم انرژیه بیشتر بگیرم.تو راهم موقع رفتن به کلاس یوگا از کنار دانشکده گیاه شناسی گذشتم و فکرم رفت پیش زین.یعنی اون الان اونجاست؟ فکر کنم اونجا باشه ولی من درباره ی برنامش چیزی نمیدونم

قبل از اینکه فکر کنم رفتم تو ساختمون.من یکم وقت دارم تا کلاسم شروع بشه و فقط ۵ دقیقه مونده تا برسم باشگاه

من دورو بر لابی بزرگ اون ساختمون رو نگاه کردم.همونطور که انتظار داشتم تو اتاق پر از درختای بزرگ بود و از سقف زده بودن بیرون و تو آسمون بودن و باعث میشدن جلوی نور رو بگیرن

" تسا؟ "

من صداشو شنیدم

وقتی برگشتم دیدم اون یه روپوش ازمایشگاه پوشیده و یه عینک بزرگ آزمایشگاه بالای سرشه و باعث شده موهاش عقب بره

" سلام "

" اینجا چیکار میکنی؟ رشته تو تغییر دادی؟ "

اون لبخند زد

من پرستشش میکنم وقتی اون زبونشو میذاره پشت دندوناش و میخنده.همیشه اینجوریه

" راستش من داشتم دنبال تو میگشتم "

" واقعا؟ "

اون سوپرایز شده بود

" آره میخواستم بپرسم میخوای امشب بازم بیای خیابون کانال؟ پرفسورم منو دوباره دعوت کرد مثه دفعه ی قبل من گفتم دوستامو میارم "

من توضیح دادم بهش

" ربکا هم میتوه باهات بیاد "

اینو اضافه کردم

" آره حتما.من میام.ربکا رفته کالیفورنیا این هفته ولی من نایل یا یکی دیگه رو با خودم میارم "

" خوبه "

اینو گفتم و رو پاهام حرکت کردم

" خوبه "

اونم تکرار کرد

" خب.من بهتره برم "

اینو گفتم و ما هردو خواستیم حرکت کنیم ولی خوردیم به هم

" ببخشید "

اینو هر دو گفتیم و رفتیم عقب

داستان از نگاه هری

۹ روز بعد

۹ روز گذشت بدون اینکه با تسا حرف بزنم.من فکر نمیکردم یه روز هم بتونم بدون اون دووم بیارم چه برسه به ۹ روز .ولی انگار هزار روز گذشته و هر ثانیه که میگذره بدتر میشه

وقتی اون شب اون از آپارتمان رفت من صبر کردم و صبر کردم تا صدای پاهاشو بشنوم که داره میاد سمت در و منتظر صداش موندم تا سرم داد بزنه.ولی اون نیومد.من رو زمین نشستم و منتظر موندم.ولی هیچی نیومد اون هیچوقت نیومد

من آبجو رو تموم کردم و بطری شو پرتاب کردم سمت دیوار و شکوندمش.صبح روز بعد بیدار شدم ولی اون هنوز برنگشته بود.من وسایلامو جمع کردم.من کیف لعنتیمو برداشتم و وسایلامو انداختم توش و رفتم فرودگاه تا از این واشنگتون لعنتی بیام بیرون.اگه اون میخواست برگرده همون دیشب برمیگشت.من باید از اینجا دور بشم و یکم به خودم وقت بدم.با

آلکل که تو بدنم بود و لکه هایی که رو تی شرتم بود از فرودگاه اومدم بیرون.به مامانم زنگ نزدم وقتی خواستم برم اونجا.اگه هم بگم اون که کاری نمیتونه کنه

اگه قبل از اینکه وارد هوا پیما بشم تسا بهم زنگ بزنه من نمیرم و برمیگردم ولی اگه نه چه بد...من با خودم فکر کردم.اون یه شانس داره تا برگرده پیش من.اون قبلا هم همینکارو کرده .مهم نبود من چه کاری کردم ولی چرا اینبار باید متفاوت باشه؟ من که کار خاصی نکردم.من بهش دروغ گفتم ولی اون یه دروغ کوچیک بود و اون زیاده روی کرد

اگه کسی بخواد عصبانی باشه اون منم.اون زین رو با خودش آورد تو ساختمون تو خونه ی لعنتیه من تا وسایلاشو جمع کنه.از یه طرف دیگه لیام مثه اون هالک لعنتی اومد پیش من و منو کوبید به دیوار؟ وات د فاک؟

تموم این اتفاقا افتضاح بود ولی تقصیره من نبود.خب شاید بود ولی اون باید برمیگشت سمت من نه اینکه ازم رو برگردونه.من دوستش دارم ولی من نمیخوام اول قدم بزارم به جلو

روز اول رو بیشتر تو فرودگاه بودم و خوابیده بودم تا هشیار شم.من کلی نگاه بد گرفتم از سمت مسافرا و کارکنای لعنتیه فرودگاه ولی عین خیالمم نبود.اونا واسم هیچ ارزشی ندارن.من یه تاکسی گرفتم تا برم خونه ی مامانم و نزدیک بود راننده رو خفه کنم.اون کلی واسه فقط ۱۰ مایل گرفت.کی این کارو میکنه؟

مامانم شکه و خوشحال شده بود وقتی منو دید.اون واسه چند دقیقه گریه کرد ولی خوشبختانه گریه شو تموم کرد وقتی روبین اومد.اون دوتا تصمیم گرفته بودن وسایلای مامانمو ببرن خونه ی روبین و اون اونجا زندگی کنه و مامانم میخواست خونه رو بفروشه.من اصلا به خونه اهمیت نمیدم پس واسم فرقی نداشت.این خونه پر از خاطره های افتضاحه با اون بابای داغون و مست.

خیلی خوبه به این چیزا فکر کرد بدون اینکه تسا روم تاثیر بزاره.من حتما احساس گناه میکردم بخاطر رفتار بی ادبانم با مامانم و نامزدش اگه تسا اینجا با من بود.ولی خدارو شکر اینجا نیست

روز دوم بدجور خسته بودم.من بیشتر بعد از ظهر رو با گوش دادن به حرفای مامانم و برنامه اش واسه تابستون و اینکه چرا اومدم خونه گذروندم.من همش بهش میگفتم اگه میخواستم دربارش حرف بزنم اینکارو میکردم..من اومدم اینجا واسه یکم اسایش ولی هرچی گرفتم اعصاب خوردی بود.من اخرش ساعت هشت رفتم تو یه بار ته خیابون.یه دختر با موهای تیره و رنگ چشای تسا بهم لبخند زد و بهم نوشیدنی تعارف کرد همون شب.من یه جورایی مودبانه رد کردم.این مهربونی فقط بخاطر رنگ چشاش بود.هرچی بیشتر تو چشاش خیره میشدم بیشتر میفهمیدم اون چشا شبیه تسا نیست.چشای اون دختر بی حس و بدون جون بودن انگار هیچ زندگی ای توش وجود نداره.چشای تسا به رنگ توسی خیلی روشن بود و دورش ابی بود اگه خوب بهش دقت کنی.اونا زیبا بودن.چرا من اینجا تو این بار نشستم و دارم به چشاش فکر میکنم؟ فاک

من میتونستم نارضایتی رو تو صورت مامانم ببینم وقتی ساعت ۲ نصفه شب اومدم خونه ولی تموم سعیمو کردم تا بهش توجه نکنم.زیر لبم واسه عذر خواهی یه چیزایی گفتم و خودمو به زور بردم طبقه ی بالا

روز سوم روزی بود که فکر تسا یکم اومد تو ذهنم بیشتر اوقات.وقتی دیدم مامانم داره ظرفارو میشوره یاد تسا افتادم که داشت ظرفارو میذاشت تو ماشین ظرف شویی و مطمئن میشد یه ذره هم ظرفا کثیف نیستن وقتی میذاشتشون تو سینک

"ما امروز داریم میریم نمایشگاه تو هم باهامون میای؟ "

مامانم ازم پرسید

" نه "

" خواهش میکنم هری.تو اومدی اینجا ولی به زور باهام حرف میزنی یا وقتتو با من نمیگذرونی "

" نه مامان "

من اونو رد کردم

" من میدونم تو چرا اینجایی "

اون گفت و من از رو صندلی بلند شدم و زود از آشپزخونه رفتم بیرون

من میدونستم اون میفهمه من دارم از یکی فرار میکنم یا قایم میشم از دست واقعیت.من نمیدونم این واقعیت بدون تسا

چجوریه ولی من آماده نیستم باهاش رووبه رو بشم .پس چرا اون منو ول کرد و انقد اذیتم کرد؟ اگه تسا نمیخواد با من باشه پس بره به جهنم.من به اون نیاز ندارم.من بهتره تنها باشم.مثه قبلا که همیشه برنامه شو داشتم

بعد از چند ثانیه گوشیم به صدا در اومد ولی تا اسمشو دیدم قطعش کردم.چرا اون بهم زنگ زد؟ تا بهم بگه ازم متنفره یا اینکه بگه میخواد اسمش از سند خونه پاک شه.من اینو مطمئن بودم

لعنت بهت هری.چرا اینکارو کردی؟ من اینو با خودم تکرار میکردم ولی من چیز خوبی واسه گفتن نداشتم تا بخوام جوابشو بدم

روز چهارم تا جایی که میشد بدتر شد

" هری برو بالا "

اون داشت التماسم میکرد.نه دوباره این نه

یکی از اون مرد ها چک زد تو صورتش و اون به پله ها نگاه کرد وقتی چشام خورد به چشاش.داد زدم

تسا

" هری بیدار شو.هری.خواهش میکنم بیدار شو "

مامانم داد زد و داشت منو تکون میداد تا بیدار شم

" اون کجاست؟ تسا کجاست؟ "

من داشتم خفه میشدم و تموم تنم بخاطر عرق خیس شده بود

" اون اینجا نیست هری "

" ولی اونا... "

چند لحظه طول کشید تا به خودم بیام و بفهمم اون فقط یه کابوس بود

همون کابوسی که همیشه میدیدم ولی اینبار خیلی بدتر شده بود.صورت مامانم با صورت تسا عوض شده بود

" هیسس...اشکالی نداره.اون فقط یه خواب بود "

مامانم گریه کرد و سعی کرد بغلم کنه ولی من به آرومی دستشو هل دادم عقب

" نه خوبم "

من خیالشو راحت کردم و بهش گفتم از اتاق بره بیرون

من بقیه شب رو فقط دراز کشیدم و سعی میکردم صورت اونو از تو ذهنم بیرون کنم ولی فایده ای نداشت

روز چهارم همونطور که شروع شد ادامه پیدا کرد.مامانم کل روز بهم توجه نکرد و من فکر میکردم همینو میخوام ولی بعد احساس...تنهایی میکردم.دلم داشت واسه تسا تنگ میشد.من فهمیدم به کنار خودم نگاه میکردم تا شاید اونو ببینم و باهاش حرف بزنم.منتظر میموندم اون یه چیزی بگه و مطمئنا باعث بشه لبخند بزنم.میخواستم بهش زنگ بزنم.چند بار انگشتم رفت رو اون دکمه ی سبز رو صفحه ی گوشیم ولی نتونستم خودمو راضی کنم.من نمیتونم چیزی رو که میخواد بهش بدم و این براش خوب نیست.اینجوری بهتره.من بقیه بعد از ظهر رو داشتم فکر میکردم و حساب میکردم چقد خرج میشه اگه بخوام خرت و پرتامو برگردونم انگلیس.این چیزی بود آخرش سرم میومد در هر حال پس باید الان باهاش کنار بیام و الان باید این کارو انجام بدم

ما هیچوقت نمیتونستیم با هم باشیم.همیشه میدونستم آخرش اینجوری میشه.ما نتونستیم.این واسه ما امکان نداره بتونیم واسه

همیشه با هم باشیم.اون خیلی واسه من خوبه و خودم اینو میدونم.همه اینو میدونن.من میتونم بفهمم وقتی میریم بیرون مردم بهمون چطور نگاه میکنن.من میدونم اونا دارن فکر میکنن چرا دختری به اون زیبایی با منه

من داشتم واسه یه مدت طولانی به گوشیم نگاه میکردم وقتی بطریه مشروب رو خالی کردمو خوردم و بعد چراغ رو خاموش کردمو خوابیدم.من حس کردم گوشیم داره رو میز ویبره میره ولی اونقد مست بودم که به خودم زحمت ندادم جواب بدم.اون کابوس دوباره اومد سراغم.اینبار لباس خواب تسا خونی شده بود و اون داشت گریه میکرد و میخواست من از اونجا برم.تا اونو رو مبل تنها بزارم

روز پنجم وقتی بیدار شدم رو صفحه ی گوشیم علامت کوچیک میس کال رو دیدم و فهمیدم دوباره تماس اونو از دست دادم ولی اینبار از قصد نبود.روز پنجم روزی بود که من به اسمش تو گوشی خیره میدم و بعد دوباره و دوباره به عکساش نگاه میکردم .من کی انقد ازش عکس گرفتم؟ من نفهمیدم چقد عکس ازش دارم بدون اینکه خودم توش باشم و این اومد تو ذهنم

این عکس مورد علاقمه.من فکر کنم ۱۰ بار اینو گفتم وقتی به هر عکس نگاه میکردم.بالاخره رسیدم به یه عکسش که رو تخت رو شکمش دراز کشیده بود.پاهاش تو هوا بود و موهاش باز بود و گذاشته بود پشت گوشش.یه دستش زیر چونش بود و یکم دهنش باز بود وقتی داشت به کتاب دیجیتالیش نگاه میکرد و میخوندش.وقتی من ازش عکس گرفتم اون فهمید دارم بهش زل میزنم و دقیقا همون لحظه لبخند زد اون زیبا ترین لبخندی بود که رو صورتش معلوم شده بود.اون تو این عکس که داشت به من نگاه میکرد خیلی خوشحال بنظر میرسید..یعنی اون همیشه اینجوری به من نگاه میکرد؟

اون روز , روز پنجم میتونستم یه وزنی رو سینم حس کنم. این باعث میشد به یاد بیارم چیکار کردم و چه چیزی رو از دست دادم.من اون روز باید بهش زنگ میزدم بجای اینکه به عکسش خیره میشدم.اونم به عکسام نگاه میکرد؟ اون فقط یه عکس ازم داره.الان یه لحظه داشتم آروز میکردم کاش اجازه میدادم اون بیشتر ازم عکس بگیره.روز پنجم روزی بود که من گوشیمو کوبیدم به دیوار امیدوار بودم بشکنه ولی فقط صفحه اش ترک خورد.روز پنجم روزی بود که داشتم میمردم تا اون بهم زنگ

بزنه.اگه اون به زنگ بزنه من خوب میشم.همه چیز درست میشه.ما هردو میتونیم معذرت خواهی کنیم و برگردیم خونمون

اگه اون کسی باشه که بهم زنگ بزنه من دیگه احساس گناه نمیکنم از اینکه برگشتم دوباره تو زندگیش.داشتم فکر میکردم اونم همون حسی که من دارم داره؟ هر روز داره واسه اون سخت تر میشه؟ آیا هر ثانیه بدون من که براش میگذره براش سخت تر میشه تا نفس بکشه؟

من اون اشتهامو از دست.نه اینکه فقط گرسنه نبودم, دلم واسه دست پختش تنگ شده بود حتی اون غذاهای ساده ای که برام درست میکرد.لعنتی .دلم تنگ شده واسه وقتی که غذا میخورد.من دلم واسه تک تک کارای اون دختر با اون رنگ چشم ها تنگ شده

روز پنجم روزی بود که شکستم.مثه یه هرزه گریه کردم و حتی بخاطر این حس بدی نداشتم.گریه کردمو گریه کردم.نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.خیلی سعی کردم ولی اون از ذهنم نمیرفت بیرون.اون منو تنها نمیزاره.اون میاد همش جلوی چشمم.اون به

من میگه دوستم داره و بعد بغلم میکنه و بعد وقتی میفهمم اینا فقط تصوراتم بود دوباره گریه ام میگیره

روز ششم با چشای پف کرده و قرمز بیدار شدم.نمیتونم باور کنم دیشب اونطوری شکستم.وزن رو سینم بیشتر شده و من به زور میتونم چیزی رو ببینم.چرا من انقد داغونم؟ چرا انقد به رفتار کردن باهاش به اون طرز بد ادامه دادم؟ اون اولین کسی بود که واقعا تونست منو ببنه.درون منو.کسی که واقعا هستم ولی من با اون خیلی بد رفتار کردم ومن همه چیو تقصیر اون انداختم وقتی در واقع همش تقصیر من بود.همیشه تقصیر من بود.حتی وقتی کار اشتباهی نمیکردم.بازم تقصیر من بود.من باهاش با بی ادبی رفتار کردم وقتی اون سعی کرد درباره ی بعضی چیزا باهام حرف بزنه.من سرش داد زدم وقتی اون کارای افتضاحمو بهم گفت و بعد بهش دروغ گفتم دوباره و دوباره.اون بخاطر همه چیز منو میبخشید.همیشه. شاید بخاطر همین من همیشه فکر میکردم میتونم باهاش اینجوری رفتار کنم و هر کاری بخوام انجام بدم.چون میدونستم میتونم.روز ششم گوشیمو زیر پاهام له و خورد کردم

روز ششم من نصف روز رو چیزی نخوردم دوباره.مامانم بهم پیشنهاد داد اوتمیل بخورم ولی وقتی به زور میخواستم بخورم حس کردم دوباره داره برمیگرده بالا.من از روز سوم حموم نرفتم و مثه یه آشغال شده بودم.من سعی کردم به حرفای مامانم گوش کنم وقتی بهم گفت برم از مغازه یه چیزایی بخرم ولی من اصلا نمیتونستم بهش گوش کنم.به تنها چیزی که فکر میکردم تسا بود و چیزایی که نیاز داشت و میرفت کونرز ۵ روز در هفته تا اونجا خرید کنه

تسا یه بار بهم گفت من نابودش کردم.ولی الان من اینجا نشستم و دارم سعی میکنم تمرکز کنم و نفسای خودمو کنترل کنم.میدونم اون اشتباه میکرد.اون منو نابود کرد اون رفت تو درونم و منو داغون کرد.من چند سال صرف این کرده بودم که اون دیوار هارو دور خودم بسازم ولی بعد اون اومد و همه رو خراب کرد و ریخت.و ولم کردو چیزی بجز آوار برام نموند

" صدامو شنیدی هری؟ من یه لیست کوچیک درست کردم اگه صدامو نشنیدی "

مامانم اینو گفت و یه تیکه که روش یه چیزایی نوشته بود داد

" آره "

صدام اروم بود و به زور میومد بیرون

" تو مطمئنی میتونی بری؟ "

اون پرسید

" اره خوبم "

من بلند شدم و کاغذو گذاشتم تو شلوار جین کثیفم

" من دیشب صداتو شنیدم هری.اگه تو میخوا... "

" نکن مامان.خواهش میکنم ولم کن "

من نزدیک بود خفه بشم ودهنم خیلی خشک بود و گلوم درد میکرد

" باشه "

تو چشاش پر از ناراحتی بود و من از خونه رفتم بیرون سمت فروشگاه ته خیابون

اون لیستی که مامنم بهم داده بود چند تا بیشتر وسیله نبود ولی من هیچکدومش رو نمیتونم به یاد بیارم و مجبور بودم اون کاغذ

لعنتی رو از تو جیبم بیارم بیرون.من خواستم یه چیزایی بگیرم مثه .نون , مربا , قهوه و یکم میوه.وقتی به اون همه غذا تو فروشگاه نگاه کردم حس کردم شکمم خیلی خالیه.واسه خودم یه سیب برداشتم و خودمو مجبور کردم ازش بخوردم.اون مزه ی مقوا میداد و هر تیکه شو که قورت میدادم حس میکردم میخوره ته شکمم . پول وسایل هارو حساب کرد و دادم به یه پیرزن که پشت پیشخون وایساده بود

وقتی پامو گذاشتم بیرون شورع کرد به باریدن برف.برف هم باعث شد من یاد اون بیوفتم.همه چیز منو یاد اون میندازه.درد زیادی رو تو سرم حس میکردم وقتی داشتم میرفتم.انگشتمو فشار دادم رو سرم و از خیابون رد شدم

" هری؟ هری استایلز؟ "

یه صدا منو از اون ور خیابون صدا کرد

نه.اون نمیتونه باشه

" این خودتی؟ "

اون دوباره پرسید

ناتالی

این نمیتونه اتفاق بیوفته.من داشتم فکر میکردم اون الان از کنارم میگذره با اون همه پلاستیک خریدی که تو دستش بود

" اممم... سلام "

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود.ذهنم همه جا رفت و و دستام داشتن عرق میکردن

" فکر کردم تو از اینجا رفتی؟ "

اون پرسید

چشاش برق میزدن.نه اینکه بدون زندگی باشن مثه دفعه ی آخری که دیدمش وقتی داشت گریه میکرد و التماسم میکرد تا بهش اجازه بدم تو خونمون بمونه وقتی جایی رو نداشت بره

" رفتم...الان فقط اومدم یه کسایی رو ملاقات کنم "

اینو بهش گفتم و اون کیفشو گذاشت رو پیاده رو

" خب...این خوبه "

اون لبخند زد

اون چطور میتونه به من لبخند بزنه بعد از اون کاری که من باهاش کردم؟

" اوه...اره..حالت چطوره؟ "

من سعی کردم اینو از دختری که زندگیشو نابود کردم بپرسم

" من خوبم.واقعا خوبم "

اینو با خوشحالی گفت و دستشو کشید رو شکم برآمدش

شکم برآمده؟ اوه خدا.نه صبر کن...ولی زمانش نمیتونه درست باشه.هولی شیت یه لحظه نزدیک بود سکته کنم

" تو حامله ای؟ "

ازش پرسیدم.امیدوارم باشه چون نمیخوام فکر کنه بهش توهین کردم

" اره.شیش ماه و نامزد کردم "

اون لبخند زد و دستای کوچیکشو آورد بالا تا حلقه ی طلاییشو که تو انگشتش بود به من نشون بده

" اوه "

" این خیلی خنده داره که همه چیز چطور درست شد مگه نه؟ "

اون پرسید و موهای قهوه ایشو گذاشت پشت گوشش و تو چشام که بخاطر خواب کم زیرش کبود شده بود نگاه کرد

صداش خیلی شیرین بود و باعث شد من ۱۰۰۰ برابر احساس بدتری داشته باشم.من نمیتونم صورتشو فراموش کنم وقتی دید ما همه داریم فیلمشو تو اون صفحه ی نمایش نگاه میکنیم.اون داد زد.واقعا داد زد و از اتاق رفت بیرون.البته که من دنبالش نرفتم.من فقط بهش خندیدم.بخاطر اینکه تحقیر شد و بخاطر دردی که بهش دادم خندیدم

" من واقعا متاسفم "

زیر لبم اینو گفتم

من انتظار داشتم اون به من فحش بده. و بهم بگه چه آدم افتضاحیم یا اینکه حتی منو بزنه.چیزی که انتظار نداشتم این بود که اون دستشو بزاره دور تنم و منو بغل کنه و بگه منو بخشیده

" تو چطور میتونی منو ببخشی؟ من گند زدم.من زندگیتو نابود کردم "

اینو گفتم چشام داشت میسوخت

" تو اینکارو نکردی.خب اولش اینکارو کردی ولی من راستش باید ازت تشکر کنم "

ناتالی اینو گفت و من نزدیک بود رو ژاکت سبزش بالا بیارم

" چی؟ "

" بعد از تو...خب میدونی...من هیچ جایی رو نداشتم برم پس یه کلیسا پیدا کردم یه کلیسای جدید چون کلیسای خودمون منو بیرون کرده بود و من اونجا با الایژا آشنا شدم "

صورتش روشن شد وقتی اسم اونو آورد

" و الان ما اینجاییم بعد از تقریبا ۳ سال.نامزد کردیم. و قبول کردیم که هرچیزی واسه یه دلیلی اتفاق میوفته درسته؟ خیلی قشنگ بنظر میرسه ها؟ "

اون اروم خندید

اون همیشه یه دختر شیرین بود.فقط من قبلا اهمیت نمیدادم.مهربونیش باعث شد راحت تر بتونم اون بلا رو سرش بیارم

" اره فکر کنم اینجوریه.ولی من خوشحالم تو یکی رو پیدا کردی.من چند وقت پیش داشتم بهت فکر میکردم...میدونی بخاطر کاری که انجا دادم و حس افتضاحی داشتم بخاطرش.میدونم تو الان خوشحالی ولی این دلیلی نمیشه بخاطر کاری که انجام دادم.من اینو نفهمیدم تا اینکه تسا...من... "

حرفمو قطع کردم

" تسا؟ "

اون پرسید و من تقریبا نزدیک بود بخاطر درد غش کنم

" اون اوممم... خب...اون... "

لکنت گرفته بودم

" اون چیه؟ زنته ؟ "

این حرف ناتالی مثه چاقو فرو رفت تو بدنم

" نه اون...اون دوست دخترم بود "

" اوه.پس تو الان قرار میذاری؟ "

اون تقریبا به شوخی گفت.ولی اون میتونه دردمو حس کنه.مطمئنم

" نه...خب فقط با اون "

" فهمیدم.و الان دیگه باهاش نیستی؟ "

" نچ "

انگشتمو آوردم سمت حلقه ی رو لبم

" خب من متاسفم اینو میشنوم.امیدوارم همه چیز برات درست بشه.همونطور که واسه من درست شد "

" مرسی.بخاطر نامزدیت و... بچت بهت تبریک میگم "

اینو با ناراحتی گفتم

"مرسی.ما احتمالا همین تابستون عروسی میگیریم "

" انقد زود؟ "

" ما دوساله با هم نامزدیم "

اون خندید

"واو "

" خیلی سریع بود.تا همدیگه رو دیدیم زود نامزد کردیم "

ناتالی توضیح داد

" تو زیاد جوون نیستی؟ "

من حس میکنم بخاطر این سوالم یه عوضیم ولی اون فقط لبخند زد

" من تقریبا ۲۱ سالمه و دلیلی نداره تا بخوام صبر کنم.من به اندازه خوشبخت هستم که کسی رو که میخواستم تو همین سن جوونی پیدا کردم.پس چرا وقتمو تلف کنم وقتی اون پیشم هست و ازم میخواد اینکارو انجام بدم.من افتخار میکنم وقتی اون میخواد منو به عنوان زن خودش بدونه.هیچ چیزی عالی تر از این واسه نشون دادنه عشق نیست "

اون داشت توضیح میداد ولی من صدای تسا رو میشنیدم

" حدس میزنم حق با توئه "

اینو بهش گفتم و اون لبخند زد

" اوه اون اونجاست .من باید برم.دارم یخ میزنم و حامله هم هستم.این واسم خوب نیست "

اون خندید و بعد کیفشو برداشت از رو پیاده رو و به اون مردی که یه ژاکت و یه شلوار خاکستری پوشیده بود سلام گفت.لبخند

اون مرد وقتی نامزد حامله شو دید خیلی درخشان بود.و قسم میخورم باعث شد این روز ابری و تاریک لندن روشن شه

روز هفتم روز طولانی بود.همه ی روز ها طولانی بودن.من به ناتالی و بخشش داشتم فکر میکردم.من تو زمانی بهتر از این نمیتونستم بیام.معلومه من خیلی داغون بودم و اون فهمیده بود ولی اون عاشق و خوشحال بود و حامله هم بود.من اونطور که فکر میکردم زندگیشو نابود نکردم و بخاطر این خدارو شکر میکنم

روز هفتم رو تو تخت گذروندم.حتی به خودم زحمت ندادم تا اون پرده های لعنتی رو بزنم کنار.مامانم و روبین کل روز رو بیرون بودن و من تنها و تو بدبختی بودم

هر روز بدتر میشدومن داشتم فکر میکردم اون داره چیار میکنه.اون با کیه؟ اون گریه میکرد؟ اون تنها بود؟ اون برگشت آپارتمانمون تا منو پیدا کنه؟ چرا اون دوباره بهم زنگ نزد؟

این دردی نیست که من تو رمان ها دربارش میخونم.این درد تو ذهنم نیست.این درد فیزیکی نیست.این روح منه که داره از درد نابود میشه.این درد داره منو پاره پاره میکنه و من فکر نکنم بتونم نجات پیدا کنم.هیچکس نمیتونه

حتما تسا این حس رو داشت وقتی من بهش صدمه میزدم.من نمیتونم تصور کنم بدن کوچیکش بتونه این درد رو تحمل کنه ولی اون قوی تر از اونی هست که نشون میده.اون همیشه مجبور میشد با من کنار بیاد.مامانش یه بار بهم گفته بود اگه واقعا بهش اهمیت میدم باید اونو تنها بازرم.در هر صورت بهش صدمه میزنم.اون گفته بود

حق با اون بود.من باید اونو تنها میذاشتم.من باید اونو از همون روز اول که اومد تو اتاق خوابگاه تنها میذاشتم.من به خودم قول داده بودم بهتره بمیرم تا دوباره بهش صدمه بزنم..ولی دوباره اینکارو کردم..و الان همینه..دارم میمرم.این بدتر از مردنه.دردش بیشتره.بایدم باشه

من روز هشتم رو با مشروب خوردن گذروندم.کل روز رو.نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.هر چقد بیشتر میخوردم داشتم دعا میکردم صورتش از ذهنم بره بیرون.ولی نمیرفت

تو باید این گند کاریاتو درست کنی هری.تو باید اینکارو کنی.من باید اینکارو کنم.واقعا باید کنم...

" هری... "

صدای تسا تو تموم بدنم پیچید

" عزیزم.. "

اون دوباره بهم گفت

وقتی بهش نگاه کردم اون رو مبل مامانم نشسته بود و داشت لبخند میزد و یه کتاب رو پاهاش بود

" خواهش میکنم بیا اینجا "

اون ناله کرد و ناگهان در باز شد و چند تا مرد اومدن تو خونه

نه

" اون اونجاست.. "

اون مرد قد کوتاه که همیشه تو خوابم بود اینو گفت

" هری؟ "

تسا شروع کرد به گریه کردن

" از اون دور شین "

من بهشون هشدار دادم وقتی اونا داشتن به تسا نزدیک میشدن.انگار صدای منو نمیشنیدن

لباس خوابش پاره شده بود و اون پرت شده بود رو زمین.اون دستای کثیف رو پاهای تسا کشیده شد و اون داشت اسم منو صدا میکرد

" تووررو خدا هری...کمکم کن "

اون بهم نگاه کرد ولی من خشکم زده بود

من نا توان و بدون قدرتم و نمیتونم کمکش کنم.مجبورم کردن تا بهش نگاه کنم وقتی دارن بهش تجاوز میکنن تا اینکه اون رو زمین افتاده بدون صدا و پر از خونه

مامانم بیدارم نکرد.هیچکس اینکارو نکرد.من مجبور شدم اون خواب رو تا آخر ببینم و وقتی بیدار شدم واقعیتم بدتر از اون کابوسم بود

امروز روز نهمه

" تو شنیدی کریستین ونس داره میره سیاتل؟ "

مامانم ازم پرسید وقتی بشقاب برشتوک رو هل داد سمت من

" آره "

" این هیجان انگیزه نه؟ یه شرکت جدید تو سیاتل "

" آره باید باشه "

" اون یه شنبه شب یه مهمونی داره و میخواد شام بده.اون فکر کرده تو هم خوبه اونجا باشی "

" تو از کجا میدونی؟ "

" اون بهم گفت.ما بعضی اوقات با هم حرف میزنیم "

اون به یه سمت دیگه نگاه کرد و تو فنجونش قهوه ریخت

" واسه چی؟ "

" چون میتونیم.حالا برشتوکتو بخور "

اون با طعنه و مثه اینکه داره به یه بچه میگه اینو گفت ولی من انرژیه اینو ندارم تا بهش جواب بدم

" من نمیخوام برم "

بهش گفتم و قاشق رو به زور بردم سمت دهنم

" تو ممکنه نتونی واسه یه مدت ببینیش اگه نری "

" خب؟ من همینجوریشم به زور میبینمش "

اون برگشت بهم نگاه کرد انگار میخواست یه چیز دیگه بگه ولی نظرشو عوض کرد

" تو آسپرین داری؟ "

ازش پرسیدم و اون سرشو تکون داد و از اونجا رفت تا برام بیارتشون

من نمیخوام برم به اون مهمونیه لعنتی و احمقانه که کریستن و کیمبرلی میخوان واسه رفتنشون به سیاتل بگیرن.من خسته شدم انقد همه درباره ی سیتل حرف میزنن.میدونم تسا هم میره اونجا و فکر اینکه ممکنه اونجا ببینمش بهم یه ضربه زد و نزدیک بود از رو صندلی بیوفتم.من باید از اون دور باشم.من به اون بدهکارم.اگه من بتونم واسه یه مدت دیگه یا چند هفته اینجا بمونم ما میتونیم بی خیال همه چیز شیم.اون یکی مثه نامزد ناتالی پیدا میکنه.یکی که خیلی بهتر از منه واسه اون

" من هنوز فکر میکنم تو باید بری "

مامانم دوباره گفت وقتی من قرص رو قورت دادم.میدونم اونا هم بهم کمکی نمیکنن

" نمیتونم برم مامان...حتی اگه میخواستم.من فردا صبح باید از اینجا برم ولی آمادگیه اینو ندارم برم "

" منظورت اینه تو آمادگیه اینو نداری با چیزی که درانتظارته و ولش کردی روبه رو بشی "

مامانم گفت.من بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم.صورتمو گذاشت رو دستم و اجازه دادم درد تموم وجودمو بگیره و منو از پا بندازه.من ازش استقبال کردم و امیدوارم این بتونه منو بکشه " هری..."

صدای مامانم کم و ارامش دهنده بود وقتی دستشو گذاشت دور شونه هام و بغلم کرد و من تو دستاش شروع کردم به لرزیدن

داستان از نگاه تسا

من میخواستم برگردم و شلوار جین بپوشم قبل از اینکه برم خیابون تاورن ولی نظرمو عوض کردم.من این پیراهن رو دوست دارم طوری که خیلی اندازمه و بهم میاد.من یه کت برداشتم تا روش بپوشم و تقریبا میخواستم یه جوراب شلواری هم بپوشم تا

پاهامو بخاطر هوای سرد گرم نگه دارم ولی دوباره اونو گذاشتم سرجاش.من خیلی به فشن و این چیزا اهمیت میدم از وقتی که اومدم تو دانشگاه واشنگتون.من هیچوقت لباسای بد نمیپوشم ولی دیگه هیچوقت مثه قبل لباس نمیپوشم.من دقیقا وسط استایل قدیمیم و یه استایل معمولیه یه دختر ۱۹ ساله هستم

وقتی کارن از اینجا رفت تا لیام رو برسونه فرودگاه من زود حسش کردم.حس تنهایی تموم وجودمو گرفت ولی من باید بهش توجه نکنم.مجبورم.من بالاخره با خودمم.بعد از اینکه دوباره خط چشم کشیدم رفتم پایین تا یه لیوان آب بخورم و برم بقیه رو اونجا ببینم

کن به پیشخون آشپزخونه تکیه داده بود و داشت پوست یه کاپ کیک آبی رو باز میکرد

" سلام تسا "

اون لبخند زد و یه تیکه از اونو گاز زد

" یکی بردار "

اون گفت و من یکی برداشتم

" کاپ کیک واسه روح خیلی خوبن "

مامان بزرگم همیشه اینو بهم میگفت.اگه من چیزی واسه روحم نیاز دارم این از همه بهتره

" مرسی "

من ازش تشکر کردم و خامه ی روشو لیس زدم

" از من تشکر نکن.از کارن تشکر کن "

" میکنم "

کاپ کیک مزه ی عالی ای داشت.شاید بخاطر اینه که من خیلی وقته غذای خوبی نخورده بودم تو این ۹ روز یا شاید کاپ کیک ها واقعا واسه روح خوبن.بدون اینکه به دلیلاش فکر کنم تو دو دقیقه تمومش کردم

" داری میری جایی؟ "

کن پرسید

" آره دارم میرم اجرای...یکی رو با اعضای گروهش ببینم "

نمیدونم چرا به کن دروغ گفتم و زود یه احساس بد بهم دست داد ولی الان نمیتونم برگردم و بهش بگم دروغ گفتم

من دروغ نگفتم.فقط بهش نگفتم کی بود.فرق داره.نه؟

کن رئیس داشنگاه هست.اون بالاترین مقام رو تو داشنگاه داره و یه جورایی میشه گفت اون رئیس پرفسور سوتو هست پس من فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه اون بدونه قراره برم اجرای اونو نگاه کنم.ولی نگفتم بهش.من دارم زیادی درباره ی این فکر میکنم

" این خیلی باحاله.منم یه بار تو یه بند بودم "

اون بهم گفت

" بودی؟ "

نفسم برید.واسه یه لحظه به کنارم نگاه کردم و منتظر بودم هری تیکه بپرونه

این درد هنوز با منه.با هر ضربان قلبم حسش میکنم ولی دیگه تموم وجودمو نگرفته. و دیگه منو غرق نمیکنه

" آره.وقتی کالج میرفتم.منو کریستین با چند تا از دوستای دیگه یه بند درست کردیم.ولی فقط یه هفته دووم آوردیم.فکر کنم هیچکس از استایلمون خوششون نیومد "

اون خندید و من لبخند زدم وقتی به این فکر کردم که کن و کریستین تو یه بند بودن.این غیر ممکن به نظر میرسه

" استایلتون؟ "

" ما یه جورایی خنگ و ساده بودیم "

اون خندید قبل از اینکه شیرشو بخوره تا اون کیک بره پایین

" تو ؟ "

من به شوخی گفتم و اون دوباره خندید

منم میخواستم باهاش بخندم ولی نتونستم.من حس خندیدن ندارم.حس میکنم دیگه هیچوقت نمیتونم بخندم

" امیدوارم وقت خوبی رو بگذرونی.تو لیاقتشو داری "

پدر هری بهم گفت

" مرسی.منم امیدوارم "

" این راحت تر میشه. و تو یکی رو پیدا میکنی که میتونه تورو دوست داشته باشه نه فقط خودشو "

اون گفت و تو شکمم یه چیزی حس کردم

من نمیخوام برگرم به عقب.من میخوام از این بگذرم و برم جلو

" من با مادر هری خیلی بد رفتار کردم.میدونم اینکارو کردم.من همیشه ترکش میکردم.بهش دروغ میگفتم. انقد مشروب میخوردم که دیگه چیزی رو نمیتونستم درست ببینم.اگه بخاطر کریستین نبود نمیدونستم آنه و هری میخواستن چجوری از پس اون مشکلا بر بیان... "

من یاد عصبانیتی که نسبت به کن داشتم و کابوس های هری افتادم.یادمه میخواستم چک بزنم تو صورتش چون اون انقد بد به هری صدمه زد و الان هری اینطوری شده.پس وقتی اون اینو گفت دوباره عصبانیتم برگشت

" من دیگه نمیتونم هیچ کدوم از اونارو برگردونم مهم نیست چقد سعی کنم ولی کاش میتونستم.من واسه اون خوب نبودم و اینو میدونم.اون زیادی واسه من خوب بود و اینم میدونستم.همه اینو میدونستن.الان اون روبین رو داره و اون میتونه طوری که لیاقتشه باهاش رفتار کنه.یه روبینی هم واسه تو هست.اینو میدونم "

اون بهم گفت

" پسر منم باید خوش شانس باشه اگه بتونه بعد ها کارن خودشو پیدا کنه تو زندگیش وقتی بزرگ شد و انقد از جنگیدن با همه چیز دست برداشت و انقد همه رو از سر راهش برنداشت "

وقتی اون گفت " کارن هری " من به سختی اب دهنمو قورت دادم و به یه سمت دیگه نگاه کردم.من نمیخوام هری رو با کس دیگه ای تصور کنم.این خیلی زوده.ولی اینو براش ارزو میکنم.من هیچوقت ارزو نمیکنم اون تنها بمونه تو بقیه زندگیش.من فقط امیدوارم اون یکی رو پیدا کنه که بتونه اونو مثه طوری که کن کارن رو دوست داره, دوست داشته باشه و بتونه یه شانس دوباره واسه عاشق شدم داشته باشه و اونو بیشتر از من دوست داشته باشه

" منم امیدوارم "

بالاخره اینو گفتم

" متاسفم اون باهات هیچ تماسی نگرفت "

کن اینو به آرومی گفت

" مشکلی نیست ...من چند روزه که دیگه انتظار زنگ زدنشو ندارم "

" بگذریم.بهتره برم بالا تو دفترم یکم کار دارم و باید به چند نفر زنگ بزنم "

من خوشحالم اون میخواد بره قبل از اینکه این مکالمه مون عمیق تر بشه.من دیگه نمیخوام با کسی درباره ی هری حرف بزنم

" مواظب باش امشب اگه چیزی لازم داشتی بهمون زنگ بزن "

اون لبخند زد و از آشپزخونه رفت بیرون

من چشامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم ولی اون منو آروم نکرد.ذهنم داره همه جا میگرده.گوشیمو آوردم بیرون و هدفن رو گذاشتم تو گوشم.اهنگ گروه فری تو گوشم پیچید و من بخاطر متن آهنگ داشتم آروم میشدم.من اس هامو چک کردم وقتی داشتم میرفتم بالا تا کیفمو بردارم

"تریستن مریضه ما نمیتونیم بیایم.ببخشید عزیزم*

از طرف استف بود

چه عالی.امیدوارم زین و نایل بتونن بیان.امیدوارم یه کسای دیگه هم با خودشون بیارن تا من تنها دختر اونجا نباشم.البته امیدوارم مولی نباشه

تو امشب میتونی بیای؟

اینو فرستادم واسه زین و منتظر جوابش موندم

"من محافظت میشم وقتی همه چیز داره نابود میشه و فرو میریزه... "

این متن آهنگ تو گوشم پیچید و من بقیه آهنگ رو رد کردم

"آره. میتونم با تو بیام؟ وانتم روشن نمیشه*

من بهش جواب دادم و گفتم اشکال نداره و ساعت ۶ میرم دنبالش.الان ساعت ۵:۳۰ ــه .پس بهتره الان برم سمت خونه ی زین.اگه اون میخواد با من بیاد این یعنی منو اون فقط داریم میریم اونجا؟ من مطمئن نیستم چه حسی باید داشته باشم ولی نمیخوام زیادی بهش فکر کنم.طوری که تو کل زندگیم همش اینکارو کردم

وقتی رو به روی آپارتمان زین موندم اون اونجا وایساده بود و پشت گوشش یه سیگار بود

" تو سیگار میکشی؟ "

من پرسیدم و صورتمو در هم کشیدم

اون انگار از حالت صورتم فهمید وقتی وارد ماشین کوچیکم شد

" اوه.اره بعضی اوقات.من خیلی وقت بود سیگار نکشیده بودم ولی این یکی رو الان تو اتاقم پیدا کردم "

" پس تو فقط نمیخوای سیگار بکشی تو میخوای یه سیگار قدیمی بکشی؟ "

" حدس میزنم.تو از سیگار خوشت نمیاد؟ "

" نه.اصلا.اگه تو میخوای سیگار بکشی اشکال نداره.خب ولی نه تو ماشین من "

اون انگشتشو گذاشت رو دکمه ی رو در و پنجره رو آورد پایین سیگار رو از پشت گوشش برداشت و انداختش بیرون از پنجره

" پس دیگه نمیکشم "

اون لبخند زد و پنجره رو داد بالا

با اینکه من از سیگار متنفرم ولی یه چیزی درباره ی اون وقتی موهاشو اونطوری میده بالا تقریبا.و عینک دودیه تیرش و ژاکت چرمی سیاش باعث میشه فکر کنم سیگار به استایلش میاد

" نایل نمیاد؟ "

من ازش پرسیدم و از پارکینگ اومدم بیرون

" نه.اون قرار داره یا یه چیزی مثه این.استف چی؟ شنیدم تریستن مریض شده؟ "

" اره اونا نمیان "

" این از نظرت اشکالی نداره؟ منظورم اینه...فقط منو تو هستیم؟ "

من واسه یه لحظه به سوالش فکر کردم.من مشکلی با این ندارم؟ نه ندارم. این واسه من مشکلی پیش نمیاره؟

" اره اشکالی نداره "

جواب دادم و اون لبخند زد

" تو مطمئنی چون اگه نیستی مشکلی نی.من نمیخوام تو حس کنی... "

" اشکالی نداره.واقعا میگم "

من خیالشو راحت کردم

" خب اون ساعت چند شروع میشه ۷؟ "

زین ازم پرسید

" ۹ "

" ۹؟ چرا انقد زود اومدی؟ "

" نمیدونم...من فقط نمیخواستم تو خونه بشینم...متاسفم "

" معذرت خواهی نکن.این باحاله.گشنت نیست؟ "

" یکم "

" میخوای بریم شام بخوریم یا؟ "

" حتما.ما دو ساعت و ۴۵ دقیقه وقت داریم تا بگذرونیم "

لبخند زدم. و خوشحالم اون اعصابش خورد نشد از اینکه من زود اومدم دنبالش

" میخوای کجا بریم؟ تو راننده ای "

اون ازم پرسید

" نمیدونم...نزدیک ترین کجاست؟ "

" اپل بی ؟ "

" من تاحالا اونجا نبودم "

اون رستوران مورد علاقه ی نوا بود و اون همیشه دربارش حرف میزد و میگفت که غذا های اونجا چقد عالی هستن.ولی من تاحالا اونجا نرفتم تا غذا بخورم

" منظورت چیه تاحالا اونجا نبودی؟ همه اونجا رفتن "

" من نه "

لبخند زدم و پشت چراغ قرمز وایسادم

" خب تو باید بری اونجا مطمئنم خوشت میاد.اونجا جای مورد علاقمه واسه غذا خوردن "

زین بهم گفت

" خب پس حله "

اون راه رو بهم نشون داد .خب سعی کرد.اون افتضاحه تو نشون دادن راه و من مجبور شدم چندبار دور بزنم و بعد بالاخره رسیدیم اونجا و یه علامت بزرگ سب بالای درش وصل بود

داستان از نگاه هری

" بفرماییـــــد "

مامانم اینو گفت وقتی اومد تو اتاق خواب قدیمیم

اون یه یه فنجون که رو یه نعلبکی بود برام اورد و من از رو تختم بلند شدم

" این چیه؟ "

من ازش پرسیدم

" شیر و عسل گرم.یادته وقتی کوچیک بودی و مریض میشدی من اینو برات درست میکردم؟ "

اون پرسید و من یکم ازش خوردم

" آره "

" اون تورو میبخشه هری "

مامانم بهم گفت و چشامو بستم

من بالاخره تونسته بودم گریه و هق هق رو تموم کنم و الان خشک و بی حس بودم.فقط همینه.بی حسی

" من فکر نمیکنم... "

" میبخشه.من میدیدم اون چطور بهت نگاه میکنه.اون تورو بخاطر چیزای بدتر بخشید یادته؟ "

مامانم گفت و موهامو از رو پیشونیم زد کنار و من واسه اولین بار نرفتم عقب

" میدونم ولی اینبار اینطوری نیست مامان.من هر چیزی رو که تو این چند ماه باهاش ساختم رو خراب و نابود کردم "

" اون دوستت داره "

" من دیگه نمیتونم انجامش بدم.دیگه نمیتونم.من نمیتونم کسی باشم که اون میخواد باشم.من همیشه به همه چیز گند میزنم.من اینم و همیشه خواهم بود.پسری که به همه چیز گند میزنه "

" این درست نیست و من میدونم تو کی هستی و میدونم اون دقیقا چی میخواد "

" میدونم تو فقط داری سعی میکنی بهم کمک کنی ولی لطفا... بس کن مامان "

فنجون تو دستم داشت میلرزید و نزدیک بود بندازمش

" خب بعدش چی؟ تو میخوای اجازه بدی اون بره و بی خیالش بشی؟ "

من فنجون رو گذاشتم رو میز کنارم قبل از اینکه جوابشو بدم

" نه من نمیتونم بی خیال بشم اگه بخوام ولی اون باید بتونه.من باید اجازه بدم اون بیخیال بشه قبل از اینکه من بیشتر بهش صدمه بزنم "

اینو گفتم و آه کشیدم

من باید اجازه بدم عاقبتش مثه ناتالی بشه.خوشحال..خوشحال باشه بعد از همه کارایی که من باهاش کردم.خوشحال باشه با یکی مثه الایژا

" باشه هری.من نمیدونم دیگه چی بهت بگم و قانعت کنم تا تو یه قدم به جلو بزاری و معذرت خواهی کنی "

اون بهم پرید

" برو فقط.خواهش میکنم "

من التماسش کردم

" میرم. ولی فقط بخاطر اینکه من به تو ایمان دارم و میدونم تو کار درست رو انجام میدی و بخاطر اون میجنگی "

اون فنجون کوچیک و نعلبکیه زیرش پرت شدن سمت دیوار تا مامانم پاشو از تو اتاق گذاشت بیرون و درو بست

داستان از نگاه تسا

" خوب بود ها؟ "

زین پرسید بعد از اینکه پول شام رو حساب کرد

من بهش گفتم هرکی دنگ خودشو بده ولی اون قبول نکرد.یه جورایی مثه هری بود...اونجاها نرو تسا

" اره خیلی.این ممکنه از الان جای مورد علاقم بشه "

گفتم و لبخند زدم

وقتی رسیدیم به خیابون کانال تازه ساعت ۸:۳۰ شده بود .پس ما رفتیم روبه رو نشستیم

" نوشیدنی میخوای؟ "

اون ازم پرسید

" نه مرسی.. "

آخرین چیزی که الان میخوام مست کردنه.من تازه امروز یکم به خودم اومدم و الکل منو خیلی احساساتی میکنه و این خیلی افتضاح میشه

من پرفسور سوتو رو روی صحنه دیدم و اون دستشو واسه منو زین تکون داد.اون یه بلوز ابیه روشن پوشیده و شلوار جین مشکی.من نمیتونم با این کنار بیام که اون چقد جوون و معمولی بنظر میرسه

" فکر میکنم این عجیبه پرفسورت تو یه گروهه "

زین گفت و منو از فکر آورد بیرون

" منم همین فکرو میکنم "

حرفشو تائید کردم و یه لبخند زدم

" کسه دیگه ای هم از تو کلاست میاد؟ "

" نمیدونم.من فکر کنم بیان ولی کسی رو تاحالا ندیدم "

من اصلا نمیدونم اون بقیه کلاس رو دعوت کرده یا اینکه کس دیگه تو کلاس اینو میدونه

من خوشحالم از اینکه هردومون الان بیشتر دارم حرف میزنیم.زین در طی شام خیلی مضطرب بنظر میرسید و هردومون زیاد حرف نزدیم فقط سر قیمت غذا حرف زدیم

با اینکه این سکوت بد بینمون بود ولی من وقت خوبی رو داشتم میگذروندم.اگه خونه تنها میموندم..خب خونه نه, خونه ی لیام.من دیوونه میشدم.اینکاریه که باید کنم.من یه دختر دانشجویه ۱۹ ساله ام.من باید خوش بگذرونم و با دوستام برم بیرون

زین دوست منه؟

فکر میکنم هست.نمیدونم دیگه اون چی میتونه باشه.ما همدیگه رو بوسیدیم راستش چندبار ولی فقط یکیشون جز بازی نبود.اون بوسه خوب بود.تا اینکه من اسم هری رو آوردم وقتی داشتم میبوسیدمش

" چیه؟ "

اون گفت و من پلک زدم

" هیچی "

من فقط یادم اومد لبات چه طعمی داشتن .طعم ودکای آلبالو

" باشه... "

اون پیش خودش خندید و من راست نشستم و کتمو صاف کردم چون داشت از رو شونه هام میوفتاد پایین

" ربکا چطوره؟ "

" اوه...هو..اون خوبه "

" اون خوب بنظر میرسه "

اینو گفتم و کاش الان میتونستم یه نوشیدنی بخورم

" آره.اون واقعا خوبه .ما خیلی خوب پیش میریم "

" شماها سکس هم داشتین؟ "

اینو خیلی بلند پرسیدم

" چی؟ آره... ولی منظورم اینه واقعا خوب باهم کنار میایم "

اون ترسیده بود منم فکر کنم همینجوریم

" اوه ببخشید.من منظوری نداشتم... "

" مشکلی نی "

اون پیش خودش خندید

" اون فکر میکنه تو ازش خوشت نمیاد "

زین اضافه کرد

" چی؟ چرا اون همچین فکری میکنه؟ من که همیشه با اون خوب رفتار کردم "

این درسته و من از اون خوشم نمیاد

من نمیتونم دقیقا بفهمم دلیلم بخاطر این چیه ولی یه چیزی دربارش هست که من خوشم نمیاد

" اون فقط اینو تو فکرش داره که تو یه جوری باهاش رفتار میکنی.اون واقعا دلش میخواد تو باهاش خوب باشی "

" من از اون خوشم میاد "

دروغ گفتم

" نه نمیاد.میتونم بگم "

اون خندید و این یه صدای فوق العاده بود

" باشه باشه .خوشم نمیاد ازش ولی سعیمو میکنم "

خندیدم

من واسه اولین بار تو این ۹ روز خندیدم و این یه حس عالی بود.من حس تازگی و آزادی میکنم.دیگه دردی رو احساس نمیکنم

" خب حداقل اون امشب اینجا نیست "

اون گفت و خودشو تصحیح کردو گفت

" منظورم اینه چون تو از اون خوشت نمیاد "

" من با اون خوب رفتار میکنم.من باعث نمیشم چیزی بد بنظر برسه وقول میدم.گفتی اون کجاست؟ کالیفورنیا ؟ "

" آره اون تو یه مسافرت هواییه "

" اوه.امیدوارم بهش خوش بگذره "

" میگذره.خب آخرین باری که باهاش حرف زدم بهش خوش میگذشت.یک روز گذشته وقتی باهم حرف زدیم ولی اون الان سرش شلوغه انگار "

" آره نوا..دوست پسر قبلیم..با خانوادش دارن میرن مسافرت هوایی تو کالیفرنیا و اون همیشه حالش خیلی بد میشه "

اینو بهش گفتم وقتی موسیقی شروع شد

اجرای امشب رکلس فیو خیلی بهتر از دفعه ی قبله.اون واقعا باید این کارشو همیشگی کنه.اونا واقعا باید این کارو کنن

منو زین از اونجا رفتیم قبل از اینکه اون بیاد سمتمون.من نمیخوام به اون توضیح بدم زین کیه و نمیخوام اون فکر کنه من راحت با یکی دیگه دارم میگردم بعد از اینکه تازه با دوست پسرم بهم زدم.این بهم زدنه؟ باید باشه.من از این گذشتم.این ناراحتی , گریه کردنا و این سوراخ تو قلبم, بالا اوردن ها , زنگ زدنا , و اون ساعت هایی که زل میزدم به گوشی و منتظر میموندم اون بهم زنگ بزنه, اون دعاها که واسه از بین رفتم این درد بود و بالاخره دارم خوب میشم.من هنوز از اون نگذشتم و نمیتونم بگذرم از اون. ولی من نمیتونم واسه همیشه تو ناراحتی زندگی کنم

" مرسی از اینکه امشب ازم دعوت کردی.این آهنگا خیلی عالی بودن "

زین گفت و لرزید و دستشو گذاشت رو قسمتی که هوای گرم میومد تا دستاشو گرم کنه

" مرسی اومدی.من واقعا نیاز داشتم از اون خونه بیام بیرون "

" تو کجا میمونی؟ مجبور نیستی جواب بدی "

" اشکال نداره...من خونه ی لیام میمونم الان ولی میخوام دنباله آپارتمان بگردم هفته ی بعد.من چندتا پیدا کردم به اندازه ی پولی که دارم "

" اوه پس تو و هری... "

" اره ... "

" واسه صلاح خودتون؟ "

" فکر کنم "

آه کشیدم

" اون اینو میدونه؟ "

" آره.اون نگام کرد وقتی داشتم از پیشش میرفتم و اون حتی سعی نکرد بیاد دنبالم.اون حتی سعی نکرد بهم زنگ بزنه و وقتی من بهش زنگ زدم اون رد میکرد.ما ۹ روزه باهم حرف نزدیم.اون میدونه ,ولی اهمیت نمیده "

من از تو دهنم لپمو گاز گرفتم و داشتم سعی میکردم گریم نگیره

من از این گذشتم.از این تاریکی که داشت منو میکشوند پایین و غرقم میکرد

" من واقعا متاسفم تسا "

من از تو چشاش میتونم بفهمم اون واقعا از این حرفش منظور داره

" متاسف نباش.این بهتر شد "

حداقل من اینو میتونم به خودم بگم

" میتونم ازت یه چیزی بپرسم؟ "

من سکوتی رو که چند دقیقه بینمون بود رو شکوندم وقتی داشتیم میرفتیم سمت آپارتمانش

" اره حتما "

" تو فکر میکنی چی میشد اگه تو میتونستی شرط رو ببری؟ "

بالاخره اینو پرسیدم.همیشه میخواستم این سوال رو ازش بپرسم

" نمیدونم.من دربارش خیلی فکر کردم "

" فکر کردی؟ "

من برگشتم تو چشای کاراملیش نگاه کردم

" البته که فکر کردم "

" به چی رسیدی؟ "

موهامو گذاشتم پشت گوشم و منتظر جوابش بودم

" خب...من میدونم باید قبلش بهت میگفتم درباره ی اون. قبل از اینکه بزارم انقد پیش بره و زیاد بشه.هر دفعه که من شما دوتارو باهم میدیدم میخواستم بهت بگم.تو باید میدونستی "

اون اب دهنشو قورت داد

" میدونم "

من زیر لبم اینو گفتم و اون ادامه داد

" من فکر کردم اگه من از همون اول بهت میگفتم تو ممکن بود منو ببخشی و فکر میکنم بتونم تورو واسه یه قرار ببرم بیرون.یه قرار واقعی..مثه سینما یا یه چیزی مثه این و میتونستیم خوش بگذرونیم.تو میتونستی لبخند بزنی و بخندی و من ازت سوء استفاده نمیکردم. و من دوست داشتم فکر کنم تو بالاخره میتونی عاشق من بشی.طوری که عاشق اون شدی و وقتی که زمانش

رسید ما میتونستیم....و من به هیچکس چیزی نمیگفتم.من هیچ چیزی رو به کسی نشون نمیدادم و حتی یکم از جرئیاتشو هم به کسی نمیگفتم.لعنتی.من حتی هیچوقت دیگه دورو بر اونا نمیرفتم چون من میخواستم تک تک ثاتیه هارو با تو بگذرونم.تورو بخندونم طوری که وقتی فکر میکنی یه چیزی با مزه هست و اروم میخندی.این با خنده ی معمولیت فرق داره.این طوریه که من میدونم تو واقعا کی داری میخندی یا اینکه فقط واسه اینکه با مردم مودب باشی میخندی "

اون گفت و لبخند زد و قلبم شروع کرد به چرخیدن

" و من همیشه قدر تو میدونستم و بهت دروغ نمیگفتم.من پشت سرت مسخرت نمیکردم و بهت حرفای بد نمیزدم و فحش نمیدادم.من به اعتبار خودم اهمیت نمیدادم و ...و من فکر میکردم ما میتونستیم خوشحال باشیم.تو میتونستی خوشحال باشی.همیشه..نه فقط بعضی اوقات.من دوست داشتم فکر کنم... "

من حرفشو قطع کردم و یقه ی ژاکتشو گرفتم و لبمو گذاشتم رو لبش

دستای زین فورا اومد بالا و صورتمو گرفت و باعث شد پشت گردنم بیاد بالا و اون دستمو کشید تا منو بیاره نزدیک به خودش.من زانومو زدم به فرمون ماشین وقتی میخواستم خودمو به زین نزدیک تر کنم و برم رو زین و داشتم به خودم فحش میدادم از اینکه این لحظه رو خراب کردم ولی اون انگار براش مهم نبود و اصلا نفهمید اون دستاشو گذاشت رو پشتم و منو چسبوند به سینش.لبامون به آرومی حرکت میکرد و من دستمو گذاشتم پشت گردنش

لبش واسه من آشنا نیست.مثه لبای هری نیست.زبونش مثه اون حرکت نمیکنه یا اونو نمیکنه تو دهنم و لب پایینیمو گاز نمیکره مثه هری وقتی داره منو میبوسه

بس کن تسا.تو به این نیاز داری.تو باید از فکر کردن به هری دست برداری.اون حتما الان رو تخت با یه دختر دیگه هست.یا حتی با مولی.اوه خدا..اگه اون با مولی باشه چی

" تو میتونستی خوشحال باشی همیشه.نه فقط بعضی اوقات "

زین اینو بهم گفته بود

میدونم حق با اونه.من خیلی بهتر میشدم اگه اون شرط رو میبرد.من لیاقتم اینه.من لیاقتم اینه که خوشحال باشم.من به اندازه عذاب کشیدم و به اندازه با گند کاری های هری کنار اومدم و اون حتی سعی نکرد دربارش با من حرف بزنه.فقط یه آدم ضعیف دوباره به کسی پناه میبره که همیشه بهش آسیب زده.من نمیخوام ضعیف باشم.من باید قوی باشم و بی خیال بشم.یا حداقل سعی کنم

من الان حس بهتری دارم.تو همین لحظه خیلی بهترم تا اون ۹ روز.۹ روز زیاد بنظر نمیاد تا اینکه تو هر ثانیه شو تو بدبختی باشی و منتظر چیزی باشی که قرار نیست بیاد.با دستای زین که دور بدنمه بالاخره میتونم نفس بکشم.میتونم روشنایی رو از ته تونل ببینم

زین همیشه با من خیلی مهربون بود و همیشه کنارم بود.کاش اون میتونست ببره, کاش اون کسی بود که من عاشقش میشدم بجای هری, و هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد

" خدایا تسا... "

زین آه کشید و من چنگ زدم تو موهاش

محکم تر بوسیدمش

" صبر کن... "

اون تو دهنم اینو گفت و اروم رفت عقب

" این چیه؟ "

اینو پرسید و تو چشام نگاه کرد

" نمی...نمیدونم؟ "

صدام میلرزید و از نفس افتاده بودم

" منم همینطور... "

" متاسفم...من فقط احساساتی شدم و خیلی اتفاقا برام پیش اومده و از خیلی چیزا رد شدم... و وقتی تو اونا بهم گفتی باعث شد من...نمیدونم...من نباید اینکارو میکردم "

من به یه سمت دیگه نگاه کردم و از رو پاهاش بلند شدم رفتم رو صندلیه خودم نشستم

" تو نباید بخاطر این متاسف باشی...من فقط نمیخوام فکر بد کنم میدونی؟ من فقط میخوام بدونم این واسه تو چه معنی ای داره؟ "

زین ازم پرسید

این واسه من چه معنایی داره؟

" من فکر نمیکنم بتونم جواب بدم...الان نه .من... "

" فکرشو میکردم "

صداش عصبانی بود

" من فقط نمیدونم... "

" مشکلی نی. گرفتم.تو هنوز دوستش داری "

" فقط ۹ روز گذشته زین.من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم "

من دارم از قبل بیشتر گند میزنم

" میدونم.من نمیخوام بگم تو میتونی یا نمیگم نباید دیگه دوستش داشته باشی.من فقط نمیخوام برگردم سر جای اولم.من تازه با یکی دوست شدم, من با کسی قرار نذاشته بودم از وقتی که تورو دیدم و بعد بالاخره با ربکا اشنا شدم و بعد وقتی دیدم تو وقتی منو دیدی با یکی دیگه قرار میزارم عکس العملت یه جوری شد فکر کردم شاید... میدونم من یه احمقم ولی من فکر

کردم شاید تو دلت نمیخواد من بی خیالت بشم یا یه چیزی مثه این "

" من نمیخوام برگردی سر جای اولت...من میخواستم فقط الان ببوسمت.من فقط نمیدونم دارم چیکار میکنم و یا به چی فکر میکنم.هیچ چیزی واسم با عقل جور در نمیاد تو این ۹ روز گذشته و من بالاخره تونستم از فکر کردم به اون دست بردارم.حس کردم میتونم اینکارو کنم.میتونم از اون بگذرم ولی میدونم این عادلانه نیست من از تو اینجوری استفاده کنم.من فقط گیج و بی فکر شدم.ببخشید باعث شدم با دوست دخترت خیانت کنی.من از قصد این کارو نکردم من فقط... "

" من انتظار نداشتم تو به این زودی بی خیال شی, من میدونم اون چقد پنجه هاشو توی تو فرو کرده "

نه اون اصلا نمیدونه

" فقط یه چیز رو بهم بگو "

زین گفت و من سرمو تکون دادم

" بهم بگو حداقل سعی میکنی که به خودت اجازه بدی تا خوشحال باشی.اون حتی بهت زنگ هم نزد.حتی یه بار.اون خیلی

کارای افتضاح باهات کرد ولی حتی سعی نکرد بخاطرت بجنگه.اگه من بجاش بودم.بخاطر تو میجنگیدم.اصلا از اون اول نمیذاشتم بری.من الان به جوابت احتیاج ندارم.من فقط میخوام بدونم تو سعی میکنی تا خوشحال باشی.میدونم تو واسه تو یه رابطه بودن الان آماده نیستی با من ولی شاید یه روز بتونی و آماده باشی "

ذهنم داره میچرخه.قلبم داره میچرخه و درد میگیره در یک زمان و انگار تو ماشین دیگه هیچ هوایی نیست

من میخوام بهش بگم که میتونم سعی کنم و به خودم این اجازه رو میدم ولی کلمه ها از دهنم نمیاد بیرون.اون لبخند کوچیک هری رو لبش داره وقتی صبحا از خواب بیدارش میکنم بعد از اینکه اون بخاطر زنگ ساعتم غر میزنه .طوری که با صدای بمش تو صبح اسممو میگه.طوری که منو مجبور میکنه تو تخت بمونم ولی آخرش من ازدستش فرار میکنم و میدوئم از اتاق میرم بیرون.طوری که اون قهوه شو مثه من تلخ دوست داره و طوری که من اونو بیشتر از هر چیزی تو این دنیا دوست دارم و کاش اون میتونست متفاوت باشه.کاش اون میتونست دقیقا همینجوری

باشه ولی متفاوت باشه.این با عقل جور در نمیاد و میدونم این با عقل هیچکس جور در نمیاد ولی همینی که هست

کاش اونقدی که دوستش دارم نداشتم.کاش اون کاری نمیکرد که من عاشقش بشم

" فهمیدم.اشکالی نداره "

زین گفت و تموم سعیشو کرد تا لبخند بزنه ولی بدجور خرابش کرد

اون از ماشین پیاده شد و درو پشتش بست و منو تو ماشین تنها گذاشت دوباره

" فاااکـــــــــــ "

من داد زدم و دستمو کوبیدم به فرمون ماشین و دوباره یاد هری افتادم

داستان از نگاه هری

من بیدار شدم و خیس عرق شده بودم

من تقریبا یادم رفته بود چطور اینجوری از خواب بیدار میشدم هر روز صبح.من فکر میکردم شب هایی که بی خوابی میکشیدم واسه گذشته بود ولی دوباره گذشته اومده به سراغم

به ساعت نگاه کردم.۶ صبح بود.من به خواب نیاز دارم.به یه خواب واقعی. یه خواب درست حسابی.من به اون نیاز دارم.من به تسا نیاز دارم.شاید اگه چشامو ببندم و وانمود کنم اون کنارمه شاید بتونم بخوابم

من چشامو بستم و تصور کردم اون سرشو گذاشته رو سینم وقتی رو پشتم خوابیده بودم.من سعی کردم یادم بیاد موهاش چه عطری داشتن.همیشه عطر وانیل میداد.طوری که تو خواب نفس میکشید انگار بهشت بود.واسه یه لحظه انگار تونستم حسش کنم.پوست گرمشو روی سینه ی لختم حس کردم...من رسما دارم دیوونه میشم

فاک

فردا بهتر میشه.باید بشه.من تقریبا ۱۰ روزه که دارم فکر میکنم اگه بتونم یه بار دیگه ببینمش, خیلی هم بد نمیشه.فقط یه بار.اگه من فقط ببینمش که داره لبخند میزنه شاید بتونم بیخیالش شم و

بزارم بره.اون مهمونیه کریستین میره؟ فکر کنم بره چون اون واسه کریستین کار میکنه و کیمبرلی دوستشه

من به سقف خیره شدم و سعی کردم اونو تصور کنم چی میخواد تو اون شب بپوشه اگه بخواد بره.یعنی اون همون لباس سفیدی رو که میدونه دوست دارم میپوشه؟ موهاشو فر میکنه و میزاره پشت گوشش یا اینکه همه رو میده عقب؟ اون آرایش میکنه با اینکه اصلا نیازی نیست آرایش کنه؟

لعنت به این

من نشستم و از رو تخت بلند شدم.اصلا امکان نداره دوباره بتونم بخوابم.وقتی رفتم طبقه ی پایین روبین تو آشپزخونه نشسته بود و داشت روزنامه میخوند

" صبح بخیر هری "

اون بهم گفت

" سلام "

من زیر لبم گفتم و واسه خودم یه لیوان قهوه ریختم

" مامنت هنوز خوابیده "

دوست پسر مامانم اینو بهم گفت

" تو که نمیگی... "

واسش چشم غره رفتم

" مامانت خیلی خوشحاله از اینکه تو اینجایی "

" آره حتما.من تموم این مدت یه عوضی بودم "

" آره.درسته ولی اون خوشحاله تو اومدی پیشش.اون همیشه بخاطرت نگران بود تا اینکه تسا رو دید و دیگه نگران نبود "

" خب اون مثه اینکه دوباره باید نگران باشه "

من آه کشیدم.چرا اون داره سعی میکنه ۶ صبح با من درد و دل کنه ؟

" من فقط میخواستم یه چیزی رو بهت بگم "

اون گفت

" باشه؟ "

" من مادرتو دوست دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم "

من قهوه مو تو لیوان تف کردم

" ازدواج کنی؟ تو خل شدی؟ "

" چرا گفتن اینکه میخوام با مادرت ازدواج کنم باید دیوونگی باشه؟ "

" نمیدونم... اون قبلا ازدواج کرده... و تو همسایمون هستی... همسایه ی اون "

" من میتونم از اون مراقبت کنم طوری که تو کل زندگیش باید ازش مراقبت میشد.اگه تو راضی نیستی من متاسفم ولی من فکر کردم باید بدونی تا تو وقت مناسبش من از اون بخوام بقیه ی عمرشو با من زندگی کنه "

من نمیدونم باید به این مرد چی بگم.این مرد همیشه تو کنار خونه ی ما زندگی میکرد.مردی که من ندیدم تاحالا عصبانی بشه.حتی یه بار.اون مامانم دوست داره میتونم اینو بگم و این خیلی عجیبه من بخوام درباره ی این فکر کنم الان

" باشه پس... "

" باشه پس "

اونم تکرار کرد و به پشتش نگاه کرد

مامانم اومد تو آشپزخونه و لباس خوابشو پوشیده بود و با کمر بند دورشو بسته بود و موهاش بهم ریخته بود

" شماها دارید چیکار میکنی؟ تو داری برمیگردی خونه؟ "

اون پرسید

" نه.من نمیتونستم بخوابم "

اینو گفتم واضافه کردم

" و اینجا خونمه "

اینجا خونه ی منه

" اوهوم... "

اون با صدای خوابالود جواب داد

داستان از نگاه تسا

من دوباره دارم برمیگردم به عقب.دوباره دارم به ته کشیده میشم.خاطراتی که با هری داشتم داره برمیگرده سمتم و داره منو با خودش میکشه به اعماق

من پنجره ماشین رو دادم پایین تا یکم هوا بیاد تو .زین خیلی با من شیرین رفتار کرد.اون منو درک میکنه و خیلی مهربونه.اون با خیلی چیزا بخاطر من کنار اومد ولی من همیشه اونو هل میدادم به عقب.اگه میتونستم انقد احمق نباشم.میتونستم شانسمو با اون امتحان کنم.من حتی نمیتونم تصور کنم تو یه رابطه ی دیگه باشم الان.یا اصلا یه وقت دیگه شاید اگه زمان بگذره بتونم بگم.من نمیخوام زین با ربکا بهم بزنه بخاطر من چون من نمیتونم هنوز بهش جوابی بدم, یا حتی یه کلمه بهش جواب بدم

اگه میتونستم با هری حرف بزنم.یا یه بار ببینمش شاید بتونم همه چیو تموم کنم.اگه فقط یه بار ازش بشنوم که اون اهمیت نمیده و اون یه بار دیگه با بی رحمی باهام رفتار کنه شاید بتونم به زین یه شانس بدم, به خودم یه شانس دیگه بدم

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم.گوشیمو برداشتم و دکمه شو فشار دادم.تو این ۴ روز اصلا به گوشیم توجه نمیکردم.اگه اون ردم کنه میتونم ازش بگذرم.ما رسما همه چیو بین خودمون تموم میکنیم اگه اون جواب نده.اگه اون بگه متاسفه و بگه ما میتونیم همه چیو درست کنیم... نه.من گوشیمو گذاشتم رو

صندلی.من از خیلی چیزا گذشتم و نمیتونم دوباره بهش زنگ بزنم و برگردم سر جای اولم

ولی من باید بدونم

گوشیمو برداشتم دوباره و بهش زنگ زدم.نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.تا زنگ زدم مستقیم رفت رو پیغام گیر

" هری... "

صدام به زور از دهنم اومد بیرون و بریده بود

" هری... تسام...من...خب من باید باهات حرف بزنم.من تو ماشینم هستم و خیلی گیجم... "

گفتمو شروع کردم به گریه کردن

" تو چرا اصلا سعی نکردی؟ تو منو راحت ول کردی و من اینجا مثه احمقا نشستم و بهت زنگ زدم و دارم گریه میکنم.من باید بدونم واسه ما چه اتفاقی افتاد؟ چرا این دفعه فرق داشت.چرا ما براش نجنگیدیم؟ چرا تو برام نجنگیدی؟ من لیاقتم اینه خوشحال باشم هری "

هق هق زدمو گوشی رو قطع کردم

چرا من اینکارو کردم؟ چرا من دوباره شکستمو بهش زنگ زدم؟ من یه احمقم.اون حتما به این گوش میده و بهم میخنده.اون حتما اینو به اون دختری که الان باهاش هست نشون میده و باهم بهم میخندن بخاطر این ضعف و گریه کردنم.من کنار جاده پارک کردم تا فکرامو جمع و جور کنم قبل از اینکه یه تصادف دیگه کنم

به گوشیم خیره شدم و نفس کشیدم تا بتونم جلوی گریه مو بگیرم. ۲۰ دقیقه گذشت ولی اون هنوز جوابمو نداده یا حتی بهم اس نداده

چرا من اینجا تو این پارکینگ هستم ۱۰ شب دارم گریه میکنم و منتظرم اون بهم زنگ بزنه؟ من تو این ۹ روز با خودم جنگیدم تا ازش بگذرم ولی دوباره برگشتم سر جای اولم.من نمیتونم اجازه بدم این اتفاق بیوفته.از پارکینگ اومدم بیرون و دوباره رانندگی کردم

داستان از نگاه هری

" من یه چیزی میخوام تا بتونم بخوابم "

اینو به مامانم و روبین گفتم

" من هیچی ندارم هری.من متاسفم "

" دیگه نمیدونم چیکار کنم "

اینو گفتم و دستمو کشیدم رو پیشونیم

" چرا میدونی "

اون داره همینطور اصرار میکنه

" تقریبا ساعت ۵ بعد از ظهره.اگه من الان برم حداقل ۱۲ ساعت دیگه میرسم "

من غر زدم

" خب تو اگه نری هیچوقت نمیتونی برسی "

اون جوابمو داد

من نمیخوام برم واشنگتون.من باید از اون دور باشم.من باید مطمئن باشم اون بدون من یه زندگی خوب و خوشحالی داره...من خیلی دوستش دارم تا اینکه بخوام دوباره بهش قول بدم و نابودش کنم

من برگشتم تو اتاق خواب قدیمیم و دوباره به سقف خیره شدم.من باید جوابشو میدادم یا بهش زنگ میزدم.من باید

دنبالش میرفتم وقتی رفت خونه ی بابام و ما میتونستیم مشکلمون رو حل کنیم.من باید بهش میگفتم که بدون اون نمیتونم زندگی کنم چون این درسته.من بدون اون دارم میمیرم.چرا من بخاطر اینکه اون میخواست درباره ی آینده باهام حرف بزنه باهاش دعوا کردم وقتی خوشحال میشدم از اینکه اون آینده شو با من میخواد؟

من اینجا چه غلطی میکنم

داستان از نگاه تسا

وقتی از پله ها رفتم بالا یکم آروم شده بودم.در زدم و منتظر موندم یکی درو باز کنه.اگه من خیلی دیر کرده باشم و اون درو باز نکنه چی؟ هر چی سرم بیاد حقمه.من باید بهتر میدونستم که نباید اونو ببوسم وسط همه ی این اتفاق ها

وقتی در باز شد نزدیک بود نفسم بند بیاد. زین فقط یه شورت سیاه ورزشی پوشیده بود و سینه ی لخت پر از تتوش معلوم بود

" تسا؟ "

اون نفسش برید و سوپرایز شده بود

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

" نمیدونم...نمیدونم بهت چی میتونم بدم ولی سعی میکنم سعی کنم "

من بهش گفتم

من برگشتم و میخواستم از پله ها برم پایین ولی زین بازمو گرفت و منو برگردوند رو به روی خودش نگه داشت.اون هیچی بهم نگفت فقط دستمو گرفت و منو کشید و با خودش برد تو آپارتمان

روز بعد که بیدار شدم گردنم از درد داشت منو میکشت مبل قدیمیه زین جای زیاد خوبی واسه خوابیدن نبود ولی من فکر کردم بهتر از هیچیه

" سلام "

اون گفت وقتی اومد تو اتاق نشیمن

" سلام "

بهش لبخند زدم

" خوب خوابیدی؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

زین دیشب عالی بود.اون حتی یه پلک نزد وقتی ازش خواستم رو مبل بخوابم.اون بهم گوش داد وقتی درباره ی هری باهاش حرف زدم .اون بهم گفت اون چطور به ربکا اهمیت میده ولی الان نمیدونه باید چیکار کنه چون همیشه بیشتر از هرچیزی به من اهمیت میداد.من واسه یه ساعت اول احساس گناه کردم میکرم وقتی پیش اون گریه کردم ولی هرچی میگذشت اون اشکام تبدیل به لبخند شدن و بعد به خندیدن.شکمم درد گرفته بود از بس خندیدیم و بعد تصمیم گرفتیم بخوابیم

الان تقریبا ساعت ۲ بعد از ظهره.فکر کنم باشه.من فکر میکنم اصلا نتونستم بخوابم ولی همین اتفاق میوفته وقتی آدم تا ۷ صبح بیدار میمونه

" اره.تو چی؟ "

من بلند شدم و پتو رو تا کردم .من یادم میاد اون پتو رو آورده بود و انداخته بود روم وقتی من خوابیده بودم

" منم همینطور "

اون یه لبخند بزرگ زد و رو مبل نشست

موهاش خیسه و پوست تنش برق میزنه انگار همین الان از حموم اومده بیرون

" اینو باید کجا بزارم؟ "

ازش پرسیدم و به پتو اشاره کردم

" هرجا خواستی.مجبور نبودی تاش کنی "

اون خندید

ذهنم رفت پیش اپارتمان خودمون و چطور هری همه چیز رو به زور جا میداد اینور اونور و این دیوونم میکرد

" تو امروز کاری داری انجام بدی؟ "

من ازش پرسیدم

" من امروز صبح کار کردم.پس نه "

" کار کردی؟ "

" اره از ساعت ۹ تا ظهر .راستش من فقط رفتم تا وانتمو درست کنم "

اون لبخند زد

من یادم رفته بود زین تو مکانیکی کار میکنه.من واقعا چیزای زیادی از اون نمیدونم

" گیاه شناسی تو روز .روغن کاری کردن تو شب؟ "

من به شوخی گفتم و اون پیش خودش خندید

" یه چیزی مثه این.تو امروز برنامت چیه؟ "

" نمیدونم من باید برم یه چیزی بخرم و تو مهمونی رئیسم فردا شب بپوشم "

واسه یه لحظه میخواستم زین هم باهام بیاد ولی این درست نیست

من هیچوقت اینکارو نمیکنم.این باعث میشه کسی راحت نباشه.مخصوصا خودم.منو زین توافق کردی که هیچکدوممون اصرار نداشته باشیم تو چیزی.ما وقتمونو با هم میگذرونیم تا ببینیم چی میشه.اون بهم اصرار نمیکنه تا هری رو فراموش کنم.ما هردومون میدونیم من زمان بیشتری نیاز دارم تا بخوام با یکی قرار بزارم یا دوست شم

من خیلی چیزا دارم که باید حلش کنم.من اول باید یه جایی رو واسه زندگی کردن پیدا کنم

" من میتونم باهات بیام اگه میخوای؟ یا اینکه بعدش بریم سینما؟ "

اون با استرس پرسید

" آره هردوش خوبه "

من لبخند زدم و گوشیمو چک کردم

نه زنگی نه اس ام اسی.نه پیغامی

منو زین پیتزا سفارش دادیم و بیشتر روز رو باهم بودیم تا اینکه من برگشتم خونه ی لیام تا دوش بگیرم.تو راه قبل از اینکه مغازه ها بسته شه یه جا موندم و رفتم یه پیراهن قرمز و خشگل یقه گرد که بلندیش تا بالی زانوم بود خریدم.اون زیاد تو چشم نیست ولی زیاد ساده هم نیست

وقتی رسیدم خونه ی لیام یه یادداشت کنار پیشخون بود که کارن برام گذاشته بود.کن و کارن واسه شام باهم رفته بودن بیرون و بعد سینما و زود برمیگردن.رو کاغذ نوشته بود

من خوشحال شدم از اینکه اینجارو واسه خودم دارم ولی اگه هم اونا اینجا باشن من زیاد متوجه نمیشم.چون اینجا خیلی بزرگه.من دوش گرفتم و لباس راحتیمو پوشیدم و بعد رو تخت دراز کشیدم و خودمو مجبور کردم تا به خواب فرو برم

رویاهام بین چشای سبز و چشای طلایی اون دو تا پسر داشت حرکت میکرد

داستان از نگاه هری

وقتی پامو گذاشتم تو آپارتمان اون متفاوت بنظر میرسید.اونجا هنوز بهم ریخته بود بخاطر اون رفتارای احمقانه ی من.ولی فقط همین نبود.یه چیز دیگه هم بود...اون اصلا اینجا نبود اینطور که بنظر میرسید.اون اصلا از اون موقع اینجا برنگشته

۱۱ روز گذشت

۱۱ روز گذشته و من از هری هیچ خبری ندارم و هر ثانیه میگذره من درد کمتری حس میکنم.دوستی با زین خیلی بهم کمک کرده

امشب مهمونیه تو خونه ی کریستین و من میترسم اگه اون چهره های اشنارو ببینم دوباره منو یاد هری میندازم و هر دیواری که

دور خودم کشیدم رو از بین ببره.اگه فقط یه ترک برداره دیگه نمیتونه ازم محافظت کنه

من فقط ۱۵ دقیقه وقت دارم تا لباس بپوشم و واسه مهمونی آماده بشم.موهام مثه همیشه هست.بازه و حالت داره.ولی اینبار آرایشم تیره تر شده.من دستبند رو انداختم دور مچ دستم با اینکه میدونم نباید اینکارو کنم ولی بدون اون احساس لختی میکنم.اون الان یه قسمتی از من شده طوری که اون هست...بود

پیراهن امروز خیلی بهتر بنظر میرسه تا دیروز.من خوشحالم از اینکه وزنم به حالت عادی برگشته چون تو چند روز اخیر وزن از دست داده بود بخاطر غذا نخوردن

" من میخوام فقط برگردیم به عقب جوری که بود .من فقط میخوام تو برگردی و بیای جلوی در خونه ام "

صدای آهنگ پیچید تو گوشم و من کیف کوچیکمو برداشتم و هدفن رو از تو گوشم آوردم بیرون و گذاشتم تو کیفم

وقتی رفتم پایین دیدم کن و کارن لباس پوشیدن.کارن یه پیراهن آبی و سفید طرح دار و کن کت و شلوار پوشیده

" تو دوست داشتنی شدی "

من به کارن لبخند زدم و اون صورتش قرمز شد

" مرسی عزیزم .تو هم همینطور "

اون با خوشحالی گفت

اون خیلی شیرینه من دلم براشون تنگ میشه اگه از اینجا برم ولی نمیتونم واسه همیشه اینجا بمونم.من باید آپارتمان خودمو پیدا کنم

" من فکر کردم تو این هفته شاید خوب بشه اگه بریم تو گلخونه و یکم کار کنیم؟ "

اون ازم پرسید وقتی داشتیم میرفتیم سمت ماشین.پاشنه ی بلند کفشام میخورد به کاشی پیاده رو و یه صدای بلندی ازش در میومد

" من دوست دارم "

بهش گفتم و سوار ماشین ولوو شدم

" مهمونیه امشب خوش میکذره ما خیلی وقته به یه مهمونی نرفته بودیم "

کارن دست کن رو گرفت و گذاشت رو پاش و اون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

این رفتارشون باعث حسودی کردنم میشه.منو یاد این میندازه که آدمایی هم هستن که باهم خوبن

" لیام دیروقت میرسه اینجا.من میرم دنبالش ساعت ۲ "

کارن گفت

" نمیتونم صبر کنم تا اون برگرده "

اینو کاملا جدی گفتم

من دلم واسه دوست صمیمیم تنگ شده.نصیحت هاش و لبخند گرمش

" منم همینطور.دلم براش تنگ میشه اگه اون بره "

مادرش گفت و من سرمو واسه تائید تکون دادم

خونه ی کریستین ونس دقیقا مثه اونی بود که تصور کرده بودم.اون یه خونه ی کاملا مدرنه.تموم خونه تقریبا روشن بود.اون روشنایی و چراغ ها و شیشه ها باعث شده بود بنظر برسه اون تنها خونه ی هست که رو اون تپه قرار داره.تموم وسایل ها

به طرز بی نقصی چیده شده بودن و خونه دکور عالی و فوق العاده ای داشت.اونجا منو یاد موزه میندازه چون انگار تاحالا به هیچی دست زده نشده

" مرسی از اینکه اومدین "

کیمبرلی لبخند زد و منو بغل کرد

" مرسی از اینکه مارو دعوت کردین.واسه سیاتل تبریک میگم "

کن با کریستین دست داد

نفسم برید وقتی آب رو از پشت پنجره دیدم.پس بخاطر همینه که همه ی پنجره ها شیشه ایه .این خونه کنار یه دریاچه ی بزرگ قرار داره.آب انگار تا بی نهایت ادامه داره و خورشید هم کم کم داره غروب میکنه و باعث میشه این بیشتر نفس آدم رو بند بیاره وقتی میبینه غروب خورشید رو آب تصویر انداخته.تقریبا داشتم کور میشدم.بخاطر اینکه خود خونه رو یه تپه قرار داره و حیاطش هم شیب داره بنظر میرسه خونه رو آب شناوره.

" ما همه مون اینجاییم "

کیمبرلی مارو برد تو اتاق پذیرایی و اونجا هم مثه بقیه ی خونه بی نقص و زیبا بود.هیچ کدوم از اینا به استایل من نمیاد.من مد قدیمی رو بیشتر ترجیح میدم ولی اینا هم خیلی عالین

دوتا میز دراز و مربعی شکل اتاق رو پر کرده بودن و رو میز پر از گل های رنگارنگ بود و یه پیاله بزرگ که توش پرا از شمع بود که توش شناور بودن.کیمبرلی خیلی واسه این مهمونی زحمت کشیده.این خیلی دوست داشتنیه

من دیدم تروور پشت میز کنار پنجره نشسته و چند نفر دیگه هم کنارش دیدم و فهمیدم اونا هم تو شرکت ونس هستن.کریستال و اون مردی که قراره به زودی شوهرش بشه کنار تروور نشسته بودن.اسمیت دوتا صندلی اونور تر نشسته و صورتشو کرده تو یه چیزی مثه از این بازی های کامپیوتریه دستی

" تو خشگل شدی "

تروور لبخند زد و بلند شد تا به کن و کارن سلام بگه

" مرسی.حالت چطوره؟ "

من ازش پرسیدم

کراوات آبیش دقیقا هم رنگ چشاشه

" عالی.آماده ام تا برم از اینجا "

اون با خوشحالی گفت

" شرط میبندم "

اگه میتونستم منم الان برم سیاتل..

" تروور از دیدنت خوشحالم "

کن باهاش دست داد و من به پایین نگاه کردم وقتی دیدم یکی آروم ته پیراهنمو کشید

" سلام اسمیت حالت چطوره؟ "

اینو از اون پسر کوچک با چشای سبز درخشان پرسیدم

" خوب "

اون شونه هاشو داد بالا

" هریت کجاست؟ "

اون با صدای اروم پرسید

" اوه اوم..اون الان اینجا نیست "

من دیگه نمیدونم چی باید بگم و طوری که اسمیت گفت " هریت " یه چیزی رو تو خودم حس کردم.اون دیوار طلاییه روبه روم داره انگار میچرخه و من ۱۰ دقیقه بیشتر اینجا نیستم

" اون میاد دیگه؟ "

اسمیت پرسید

" فکر نکنم بیاد "

" اوه "

" میتونم بهش بگم تو سلام رسوندی؟ "

بهش پیشنهاد دادم با اینکه دارم بهش دروغ میگم

" باشه.من از هریه تو خوشم میاد "

اون یه لبخند نصفه زد و رو صندلیش نشست

منم همینطور.ولی اون دیگه هریه من نیست

تو ۱۵ دقیقه .۲۰ تا آدم دیگه رسیدن خونه ی کریستین و اون اون ضبط بزرگش که باندهای بزرگ داشت روشن کرد.با فقط زدن یه دکمه آهنگ ملایم پیانو تو خونه پیچید.مردهای جوون با پیراهن های مردونه تو سالن گشتن و تو دستشون سینی غذا و

نوشیدنی بود.من یه چیزی برداشتم که مثه نون و سس گوجه روش بود

" شرکت تو سیاتل نفس آدمو بند میاره.تو باید ببینیش.اون دقیقا رو آبه.اون دوبرابر بزرگتر از شرکت اینجاست.من نمیتونم باور کنم بالاخره دارم توسعه پیدا میکنم "

کریستین اینو به گروه کوچیکمون که وایساده بودیم گفت و من سعی کردم تا جایی که میتونم علاقه مندی خودمو نشون بدم وقتی یه خدمتکار اومد و یه لیوان شراب بهم داد

من علاقه مندم.فقط الان حواسم پرته.حواسم بخاطر آوردن اسم هری و رفتن به سیاتل پرته.وقتی دوباره به آب که از پشت پنجره بود نگاه کردم داشتم خودم و هری رو تصور میکردم که داریم میریم تو آپارتمان جدیدمون تو اون شهر هیجان انگیز.شهر جدید, خونه ی جدید و آدمای جدید.ما میتونیم اونجا دوستای جدید پیدا کنیم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم باهم.هری میتونه واسه ونس دوباره کار کنه و اون میتونه همیشه بهم بگه و به رخم بکشه که چطور میتونه از من بیشتر پول در

بیاره و من مجبورش میکنم که اجازه بده پول قبض های خونه رو من بدم

" تسا؟ "

من از این رویاهام با صدای تروور اومدم بیرون

" ببخشید... "

من اینو بهش گفتم و اون به گفتن داستانش که حتی یه کلمه ازش هم نشنتیدم ادامه داد

" آپارتمانم نزدیک ساختمونه جدیده و اون دقیقا وسط شهره.تو باید منظره رو ببینی "

اون لبخند زد

" این عالیه, آسمون خراش های سیاتل واقعا قشنگن "

اینو گفتم و لبخند زدم

داستان از نگاه هری

من دارم چه غلطی میکنم؟

من تو این پیاده رو داشتم جلو عقب حرکت میکردم.من باید برم.این یه فکر خیلی احمقانه بود.من انتظار دارم چه اتفاقی بیوفته اون بدوئه تو بغلم و منو بخاطر همه ی اون کارای افتضاحی که کردم ببخشه؟

اون حتی اونجا نیست و من مثه احمقا بنظر میرسم اگه برم اونجا و تسا اونجا نباشه.راستش من در هر حال مثه یه احمقم.من باید فقط اینجارو ترک کنم

این بلوز خیلی مسخره هست و من بدم میاد اینجوری لباس بپوشم.ولی من زیاد به خودم نرسیدم.من فقط یه بلوز مردونه ی سیاه پوشیدم ولی حالا هرچی

وقتی بیشتر به خونه نگاه کردم ماشین بابامو دیدم.رو صندلیه عقبش اون کیف مسخره تسا که هرجا میره با خودش میبره بود.اون تو خونه هست.اون اونجاست.شکم خالیم درد گرفت وقتی به این فکر کردم قراره اونجا ببینمش یا اینکه بهش نزدیک باشم.

من اصلا باید بهش چی بگم؟ نمیدونم ولی باید اونو ببینم.من باید بهش بگم روزام چطور به جهنم تبدیل شدن بدون اون و من

چطور بهش نیاز دارم.من بیشتر از هرچیزی به اون نیاز دارم.من باید بهش بگم که یه عوضی بودم و نمیتونم باور کنم به تنها دلیل خوب زندگیم اینجوری گند زدم.اون.

من میرم تو خونه و مجبورش میکنم اون باهام بیاد و بریم حرف بزنیم.من مضطربم.فاک من مضطربم؟ حس میکنم ممکنه الان بالا بیارم.اگه تو شکمم غذا بود حتما بالا میاوردم.میدونم من خیلی داغون بنظر میرسم.یعنی اونم مثه منه؟ نه اینکه باید باشه ولی فکر میکنم واسه اونم سخت بوده چون از من دور بود

بالاخره رسیدم پشت در ولی دوباره برگشتم من متنفرم از اینکه دورو بره اون همه آدم باشم.اینجا تقریبا ۵۰ تا ماشین پارکه.همه به من خیره میشن و من مثه احمقا بنظر میرسم.که واقعا هم هستم

دوباره برگشتم و در زدم

این بخاطر تساست.این بخاطر اونه.اینو به خودم یادآوری کردم و کیم در خونه رو باز کرد و با سوپرایز یه لبخند رو لبش معلوم شد

" هری؟ من فکر نمیکردم اینجا بیای "

اون گفت.من میتونم بگم اون داره تموم سعیشو میکنه تا باهام مودب باشه بخاطر عصبانیتی که نسبت بهم داره چون اون بلا هارو سر تسا آوردم

" آره..منم همینطور "

من تو چشاش میتونستم دل سوزی رو ببینم وقتی اون منو دید. و تموم سعیمو کردم تا ساکت بمونم.من باید امشب خودمو کنترل کنم و زبونمو گاز گرفتم.باید یه کاری کنم تسا به حرفام کوش بده

" خب...بیا تو , بیرون خیلی سرده "

اون گفت و درو بیشتر باز کرد و من از کنارش رد شدم رفتم تو خونه

خونه مثه یه نمایشگاه هنر دکور شده بود.انگار کسی اینجا اصلا زندگی نمیکنه.این باحاله ولی من از وسایلای قدیمی خوشم میاد.چیزای ساده تر

" ما داشتیم آماده میشدیم تا غذا بخوریم "

اون بهم گفت و من رفتم دنبالش تو اتاق پذیرایی که پنجره های شیشه ای داشت

قلبم وایساد و یه فشار خیلی زیادی رو روی سینم حس کردم.نزدیک بود خفم کنه وقتی اون لبخند زد و موهاشو از رو پیشونیش زد کنار. انعکاس غروب خورشید که پشتش بود باعث شده بود تسا بدرخشه.واقعا و من نمیتونستم ازجام تکون بخورم

من صدای خنده شو بعد از ۱۰ روز شنیدم و نمیتونم نفس بکشم.دلم براش خیلی تنگ شده و اون فوق العاده بنظر میرسه.همیشه اینطور بود.ولی اون پیراهن قرمزی که پوشیده و نور خورشید که میخوره به پوستش و لبخند رو لبش.... چرا اون داره میخنده و لبخند میزنه؟

مگه اون نباید الان گریه کنه و داغون بنظر برسه؟ اون دوباره خندید و چشام خورد به یکی دیگه

تروور لعنتی

من از این حروم زاده متنفرم .من میتونم برم سمتش و اونو از پنجره پرت کنم بیرون و کسی هم نمیتونه جلومو بگیره.اون

لعنتی چرا همیشه دورو بر تساست؟ اون یه احمقه و من اونو هرجور شده میکشم

نه.من باید آروم باشم, اگه بهش صدمه بزنم تسا هیچوقت به حرفام گوش نمیده.اون دوست نداره وقتی من اینجوری رفتار میکنم.اون از این رفتارم متنفره

من واسه چند ثانیه چشامو بستم تا خودمو آروم کنم.اگه اروم باشم اون به حرفام گوش میده و اون با من از اینجا میره و میتونیم بریم خونه و من التماسش میکنم تا منو ببخشه و اون به من میگه که هنوز دوستم داره و ما باهم عشق بازی میکنیم و همه چیز درست میشه

من به نگاه کردنش ادامه دادم و اون داشت با حرکت حرف میزد.تو دستی که لیوان شراب نبود رو اورد بالا و تکون داد و حرف میزدو لبخند میزد.قلبم افتاد وقتی اون دستبند رو تو دستش دیدم.اون هنوز تو دستشه.این یه نشونه ی خوبه.باید باشه

تروور لعنتی همینطور داشت به تسا نگاه میکرد.حالت صورتش جوری بود که انگار داره تسارو پرستش میکنه و خونم داشت به

جوش میومد دوباره.اون مثه یه پاپیه مریض و عاشقه و تسا داره بهش غذا میده.اون یعنی بیخیال شده؟ الان با تروره؟

این با عقل جور در میاد اگه اینکارو کنه.من نمیتونم تقصیر اون بندازم.من بهش زنگ نزدم.من حتی به خودم زحمت ندادم یه گوشیه جدید بخرم.اون حتما فکر میکنه من اهمیت نمیدم و منم ازش گذشتم

ذهنم رفت پیش خیابون های ساکت انگلیس , پیش شکم برآمده ی ناتالی و الایژا که با پرستش به نامزدش نگاه میکرد.ترور دقیقا به تسا طوری نگاه میکنه که الایژا به ناتالی نگاه میکرد

ترروور , الایژای اونه.اون دومین شانس تساست چیزی که اون لیاقت داره.این واقعیت مثه چندتا آجر بهم برخورد کرد.من باید از اینجا برم, من باید از اینجا برم بیرون و اونو تنها بزارم

حالا واسم با عقل جور در میاد چرا اون روز به ناتالی برخورد کردم.من اون دختری رو که به طرز وحشتناکی بهش اسیب زدم رو دیدم و نباید با تسا هم همیچین اشتباهی رو انجام بدم

قبل از اینکه اون منو ببینه باید از اینجا برم

تا من اینو به خودم گفتم اون سرشو گرفت بالا و چشاش خورد به من.لبخند رو لبش از بین رفت و لیوان شراب از دستش افتاد رو زمین و خورد شد

همه برگشتن به اون نگاه کردن ولی اون هنوز رو من تمرکز کرده بود.من به یه سمت دیگه نگاه کردم و دیدم تروور داره به تسا نگاه میکنه.تسا چندبار پلک زد و چشاش خورد به زمین

" من متاسفم "

اون با ناراحتی گفت و خم شد و داشت سعی میکرد لیوان خورد شده رو جمع کنه

" اشکال نداره.من میرم جارو و یه حوله میارم "

کیمبرلی اینو گفت و از اتاق رفت بیرون

من باید گورمو از اینجا گم کنم

" فکر کردم نمیای "

یه بچه اینو از پایین گفت

" آره...الان داشتم میرفتم "

به پایین نگاه کردم و اسمیت رو دیدم

" چرا؟ "

" چون نباید اینجا باشم "

" منم از اینجا خوشم نمیاد "

اون غر زد و من سرمو تکون دادم

ترور به تسا کمک کرد تا شیشه خورده هارو جمع کنه و اونارو انداختن تو یه سطل آشغال که اون گوشه بود.یه نشونه هایی پشت این هست.اینکه اون داره به تسا کمک میکنه تا تیکه های خورد شده رو جمع کنه

" میمونی؟ "

اسمیت ازم خواست و من به اون بچه و تسا داشتم نگاه میکردم

من اعصابم بخاطر اون بچه خورد نمیشه طوری که باید بشه.من فکر نکنم انرژیه اینو داشته باشم که اعصابم ازش خورد بشه

" تو باید به حرفش گوش کنی "

کریستین یهو اینو گفت و دستشو گذاشت رو شونم

" حداقل تا بعد از شام بمون , کیم خیلی واسه امشب زحمت کشیده و وقت گذاشته "

اون داشت سعی میکرد قانع ام کنه

من برگشتم به دوست دخترش نگاه کردم که یه پیراهن مشکیه ساده پوشیده بود و یه لبخند از روی استرس رو لبش بود وقتی داشت حوله رو میکشید رو زمین و پاکش میکرد بخاطر کاری که تسا کرد

" باشه "

من قبول کردم و رفتم نشستم پشت یکی از اون میزها

من میتونم تا شام تحمل کنم.من میتونم تا هروقت باشه تحمل کنم.من این درد رو قورت دادم وقتی دیدم تسا بدون من هم خوشحاله.اون حالت صورتش بی تفاوت بود تا اینکه منو دیدو الان تو صورتش خشگلش پر از ناراحتیه

منم اگه بودم همینجوری رفتار میکردم.جوری رفتار میکردم که اون هر پلکی که میزنه منو نمیکشه.اگه اون فکر کنه من اهمیت نمیدم میتونه از من بگذره و بالاخره باهاش جوری که لیاقتشو داره رفتار بشه

" من واقعا متاسفم.من به لیوان جدید براتون میخرم "

من صداشو از پشت سرم شنیدم

" راستش.اصلا نگرانش نباش.اون فقط لیوان شراب بود "

کیمبرلی خیالشو راحت کرد

من خوشحالم از اینکه اون انقد درباره ی این بی تفاوته.ولی از اون طرف تسا داره به خودش شکنجه میده و نگرانه از اینکه کیمبرلی ناراحت شده باشه

" من انتظار نداشتم تورو اینجا ببینم "

پدرم اینو بهم گفت

" همه اینو دارن میگن "

آه کشیدم و کارن کنارم نشست

من به خودم اجازه ندادم تا جلومو نگاه کنم تا تسا رو ببینم

" تو باهاش حرف زدی؟ "

کارن اینو تقریبا با صدای اروم پرسید

" نه "

" اگه میشه لطفا همه بشینن چون شام داره آورده میشه "

کیمبرلی به همه گفت و صدای همهمه ی مهمونا کمتر شد

من به نقش های کوچیک رو میزی نگاه کردم و منتظر موندم تا خدمتکارا غذارو بیارن.بالاخره نتونستم خودمو کنترل کنم و به اون نگاه کردم.من سوپرایز شدم وقتی دیدم اون تقریبا رو به روی من نشسته.کنار تروور لعنتی البته.دیدم اون داره با حالت گیج مارچوبه رو تو بشقابش حرکت میده.من میدونم اون از اینا دوست نداره ولی اون انقد مودبه که نمیتونه چیزی رو جلوش گذاشتن رد کنه.من نگاش کردم وقتی اون سبزیجات رو گذاشت تو دهنش و چشاشو بست و یه لبخند رو لبم معلوم شد وقتی دیدم اون داشت سعی میکرد نشون نده حالش بهم خورده وقتی داشت اون غذارو قورت میداد و بعد لبشو با دستال پاک کرد

اون فهمید من دارم بهش زل میزنم و من زود به یه سمت دیگه نگاه کردم.من میتونستم درد رو پشت چشای آبی و خاکستریش ببینم.دردی که من باعثش شدم و تنها درمانش اینه که من ازش دور باشم و اجازه بدم اون بیخیال من بشه

من میتونم جو سنگین رو حس کنم.حرفای نگفته ی بینمون تو هوا پخش شده و بعد اون دوباره حواسشو گذاشت رو بشقابش

من دوباره دیگه بهش نگاه نکردم بین این ۴تا کورس غذا من به زور ۵ تیکه ازش خوردم.حتی وقتی شنیدم تروور داره با تسا درباره ی سیاتل حرف میزنه بازم بهش نگاه نکردم.واسه اولین بار تو عمرم داشتم آرزو میکردم کاش یه آدم دیگه بودم.من حاضرم همه چیمو بدم تا مثه تروور بشم تا بتونم اونو خوشحال کنم نه اینکه بهش صدمه بزنم

اون با جمله های کوتاه جواب میداد من میدونم اون خوشحال شد از اینکه کارن شروع کرد به حرف زدن درباره ی لیام و دوست دخترش که رفته نیویورک

" میشه همه به من توجه کنن لطفا؟ "

کریستین بلند شد و با بازیگوشی چنگالشو زد به لیوان

" من باید بس کنم اینکارو قبل از اینکه اینم بشکنه "

اون به شوخی گفت و به تسا نگاه کرد

دیدم صورت تسا قرمز شد و من تموم سعیمو کردم و دستمو گذاشتم رو پام تا بلند نشم و اونو نکوبم به زمین بخاطر اینکه باعث خجالت تسا شد.میدونم اون داره شوخی میکنه ولی بازم این یه حرکت بد بود

" خیلی ممنون بخاطر اینکه اومدین, این واسه من یه دنیا ارزش داره تا همه کسایی رو که دوست دارم اینجا تو این اتاق داشته باشم, من واقعا افتخار میکنم به همه ی کارایی که انجام داده شده و اگه بخاطر شما نبود این اتفاق نمیوفتاد.شاید سال بعد ما بتونیم تو لس آنجلس و یا نیویورک یه شرکت باز کنیم "

اون با خوشحالی گفت

" نگه دار ما هم سوار شیم "

معشوقه ی بلوندش به شوخی اینو گفت

" و تو .مخصوصا تو کیمبرلی.من بدون تو هیچی نبودم "

تن صداش عوض شد و جو هوای اتاق کامل عوض شد.اون دستشو تو دستاش نگه داشت و روبه روش جلو صندلیه کیمبرلی وایساد

" بعد از اینکه رز مرد من تو یه تاریکیه کامل زندگی میکردم.روزها میومدن و میرفتن ولی همه چیز تار بود و من هیچوقت فکر نمیکردم بتونم دوباره خوشحال باشم.من فکر نمیکردم بتونم کسی رو دوباره دوست داشته باشم.من داشتم قبول میکردم که فقط منو اسمیت هستیم واسه همیشه.ولی اون

روز این دختر بلوند ۱۰ دقیقه دیرتر اومد تو دفترم واسه مصاحبه و یه لکه ی مسخره ی قهوه رو بلوز سفیدش بود و این شد...من محو روح و انرژیش شدم.تو به من زندگی دادی وقتی من هیچی نداشتم.هیچکس نمیتونه جای رز رو برام پر کنه و تو اینو میدونی و تو سعی نکردی جای اونو برام پر کنی.تو خاطرات من با اون رو قبول کردی و بهم کمک کردی برگردم به زندگی.من فقط دارم آرزو میکنم کاش زودتر باهات آشنا میشدم تا واسه ۴ سال انقد بدبخت و داغون نمیموندم "

اون خندید و میدونم اون این شوخی رو اضافه کرد تا این احساساتش رو بپوشونه ولی نتونست

" دوستت دارم کیمبرلی, بیشتر از هر چیزی و من دوست دارم بقیه عمرمو با تو بگذرونم و چیزی رو که تو بهم دادی جبران کنم "

اون خم شد و رو زانوش نشست

این حتما یه نوع شوخیه مسخرست آره؟ یهو هرکی رو که من میشناسم تصمیم گرفتن ازدواج کنن یا اینکه این یکی از اون شوخیای مسخره و چرته؟

" این فقط یه جشن نبود. این یه جشن نامزدی بود "

اون به کیمبرلی لبخند زد و اون جیغ کشید

" البته اگه تو بگی بله "

کریستین اضافه کرد و کیمبرلی شروع کرد به گریه کردن

من به یه سمت دیگه نگاه کردم وقتی اون داشت همینطور جیغ میکشید

من نتونستم خودمو کنترل کنم و به تسا نگاه کردم اون داشت دست میزد و داشت تموم سعیشو میکرد تا لبخند بزنه بخاطر این اتفاقی که واسه دوستش افتاد.من بهش نگاه کردم و اون چندبار پلک زد و چندتا اشک از چشاش افتاد و خوشحال بود از اینکه دوستش این حرفارو شنیده و این حرفا همون حرفایی هست که تسا دوست داشت همیشه از من بشنوه

قلبم درد گرفت وقتی دیدم کریستین دستاشو گذاشت دور کیمبرلی و اونو از رو زمین بلند کرد و بغلش کرد با عشق.من واسه اون خیلی خوشحالم.واقعا هستم.فقط این سخته که بشینی و ببینی کسی چیزی رو بدست آورد که خودتم اینو میخوای.مهم نیست چقد واسه اونا خوشحالی.من اصلا نمیخوام یکم از

خوشحالیه کیمبرلی کم بشه ولی واسم سخت بود وقتی دیدم اون هر دو طرف لپ کیم رو بوسید و یه انگشتر الماس رو گذاشت تو انگشتش

من از رو صندلی بلند شدم و امیدوار بودم کسی از نبود من با خبر نشده باشه.من خواستم از سالن برم بیرون قبل از اینکه اشک از چشام بیوفته.میدونستم این اتفاق میوفته.میدونستم من دوباره میشکنم.کاش میتونستم اینو تحمل کنم ولی این غیر قابل کنترله.خیلی برام دردناکه وقتی اون اینجاست

اون اومد اینجا تا عذابم بده.اون بایدم اینکارو میکرد.پس چرا اون اینجاست و اصلا با من حرف نمیزنه؟ این با عقل جور در نمیاد.اون ۱۰ روزه داره منو رد میکنه ولی الان اومده اینجا با اینکه میدونست منم میام.من نباید میومدم.حداقلش من باید با ماشین خودم میومدم و میتونستم الان برم خونه.زین نمیاد دنبالم تا....زین

زین میخواد ساعت ۸ بیاد دنبالم و الان ۷:۳۰ ــه .هری اونو میکشه.حتما.اگه اونو اینجا ببینه

شایدم نکشه, شاید اون اصلا اهمیت نده

من دستشویی رو پیدا کردم و درو پشت خودم بستم.یکم طول کشید تا بفهمم کلید برقی که رو دیوار هست لمسیه.این خونه خیلی تکنولوژیه بالایی داره

من خیلی تحقیر شدم وقتی لیوان شراب رو از دستم انداختم وقتی هری رو دیدم.اون خیلی فرق داشت.مثه اینکه اون اصلا اهمیت نمیداد من اونجام و این صحنه چقد بده.اصلا به اون سخت گذشته؟ یعنی اون هم چند روز گریه کرد و تو تخت موند مثه من؟ من اصلا نمیتونم اینو بفهمم اون که اصلا نشون نمیده قلبش شکسته باشه

نفس بکش تسا.تو باید نفس بکشی.من باید نفس بکشم و به اون چاقوی تیزی که تو سینم هست توجه نکنم

زیر چشامو دست کشیدم و به خودم تو اینه نگاه کردم.خدارو شکر ارایشم خراب نشده و موهام هم هنوز مدلش به خوبیه قبل هست.صورتم قرمز شده ولی یه جورایی این باعث شد بهتر بنظر بیام.زنده تر

وقتی درو باز کردم تروور به دیوار تکیه داده بود و تو صورتش پر از نگرانی بود

" حالت خوبه؟ تو خیلی تند از سالن رفتی "

اون یه قدم بهم نزدیک شد

" من فقط به هوا نیاز داشتم "

دروغ گفتم

چه دروغ مسخره ای.اصلا با عقل جور در نمیاد واسه هوا خوردن آدم بره تو دستشویی.ولی از شانس من و جنتلمن بودن تروور اون اون چیزی به روم نیاورد ولی هری اینکارو میکرد

" باشه.اونا دارن دسر سرو میکنن. اگه هنوز گرسنه ای "

اون بهم گفت وقتی ما از تو راهرو داشتیم رد میدشیم

" زیاد نه ولی یکم میخورم "

" چطوری میدونی؟ "

صدای نازک اسمیت از تو اتاقی که از کنارش رد شدیم شنیده

" چون من همه چیو میدونم "

هری جواب داد

هری؟ با اسمیت تو یه اتاق؟

" تو برو...من..اوم..میخوام با اسمیت حرف بزنم "

" مطمئنی؟... من میتونم صبر کنم "

" نه.مشکلی نیست "

من مودبانه اونو فرستادم بره تا بتونم گوش وایسم

" نه همه چیز "

اسمیت گفت

" میدونم..من همه چیو میدونم "

صدای هری آروم بود و من به دیوار کنار اتاق تکیه دادم

" اون میمیره؟ "

" نه.تو چرا همیشه فکر میکنی یکی قراره بمیره؟ "

" نمیدونم؟ "

اون پسر کوچولو به هری گفت

" نه این درست نیست.همه نمیمیرن "

" کی میمیره؟ "

" همه نه "

" ولی کی هری؟ "

اسمیت اصرار کرد

" آدما. آدمای بد و آدمای پیر و آدمای مریض و اوه آدمای غمگین بعضی اوقات "

" مثه دختر خشگل تو؟ "

تا اینو گفت قلبم افتاد

" نه اون نمیمیره.اون غمگین نیست "

هری اینو گفت و من دستمو گذاشتم رو دهنم

" آره هست.هاه "

" نه نیست.اون خوشحاله. و اون نمیمیره.کیمبرلی هم همینطور "

" تو از کجا میدونی؟ "

" من که بهت گفتم همه چیو میدونم. چون همه چیو میدونم "

تن صدای هری عوض شد وقتی اون اسم منو آورد

" نه نمیدونی "

اسمیت یکم خندید

" الان خوبی؟ یا اینکه میخوای دوباره گریه کنی؟ "

هری پرسید

" اذیتم نکن "

" ببخشید.دیگه گریه کردنات تموم شد؟ "

" آره "

" خوبه "

" خوبه "

" ادای منو در نیار.این بی ادبیه "

هری گفت

" تو بی ادبی "

" تو هم هستی , تو مطمئنی فقط ۵ سالته؟ "

هری پرسید و منم داشتم به همین فکر میکردم

اسمیت نسبت به سنش خیلی بزرگتر نشون میده ولی فکر میکنم اون باید بدونه که چه اتفاقایی براش افتاد

" مطمئنم.میخوای بازی کنیم؟ "

اسمیت از هری پرسید

" نه نمیخوام "

" چرا؟ "

" چرا تو انقد سوال میپرسی.تو منو یاد.. "

" تسا؟ "

صدای کیمبرلی تو گوشم پیچید و نزدیک بود جیغ بکشم

" تو اسمیت رو ندیدی؟ اون داشت گریه میکرد و بین اون همه آدم هری رفت دنبالش "

کیمبرلی خیلی گیج بود ولی در همین حال خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود

" اوه.نه "

من تو راه رو با سرعت حرکت کردم و احساس حقارت کردم چون هری فهمید من اونجام

میدونم اون شنید کیمبرلی اسممو گفت

وقتی برگشتم به سالن پذیرایی دیدم کریستین داره با چند نفر حرف میزنه من رفتم پیشش و ازش تشکر کردم از اینکه منو دعوت کرد و بهش نامزدیشو تبریک گفتم.کیمبرلی بعد از چند دقیقه برگشت و بغلم کردو خداحافظی کردیم.و با کن و کارن هم همینکارو کرد

گوشیمو چک کردم فقط ۱۰ دقیقه تا ۸ مونده.هری با اسمیت مشغوله و معلومه اصلا نمیخواد با من حرفی بزنه ولی اشکالی نداره.من به همین نیاز دارم.من به معذرت خواهیش و اینکه بهم بگه چقد بدون من بدبخت بود نیاز ندارم.من نیاز ندارم اون بغلم کنه و بهم بگه ما میتونیم حلش کنیم و هرچیزی رو که شکستیم دوباره بهم وصل کنیم.من به این احتیاج ندارم.من اینارو بیشتـــــر از هر چیزی میخوام ولی بهشون احتیاج ندارم.و اون کاری نمیکنه پس فایده نداره من چه نیاز داشته باشم چه نداشته باشم

این کمتر اذیتم میکنه وقتی بهش نیاز ندارم

وقتی رسیدم به ته راهرو داشتم یخ میزدم.من باید ژاکت میپوشیدم.الان اواخر ژانویه هست.من نمیدونم دارم به چی فکر

میکنم.برف شروع به باریدن کرد.خیلی کم بود ولی باعث میشد هوا سردتر بشه.امیدوارم زین زود بیاد اینجا

یه باد خنک اومد و موهامو تکون داد و من لرزیدم.دستامو گذاشتم دور خودم تا خودمو گرم کنم

" تس؟ "

واسه یه لحظه فکر کردم خیالاتی شدم وقتی دیدم یه پسر که سیاه پوشیده داره میاد سمتم

" داری چیکار میکنی؟ "

هری ازم پرسید و اومد نزدیک تر

" دارم میرم "

" اوه... "

اون دستشو کشید پشت گردنش .همیشه اینکارو میکنه

من ساکت موندم

" حالت چطوره؟ "

اون پرسید و من تعجب کردم

" حالم چطوره؟ "

برگشتمو بهش نگاه کردم

من سعی کردم آروم باشم و حالت طبیعیمو حفظ کنم

" اره..منظورم اینه..میدونی..خوبی؟ "

من باید بهش راست یا دروغ بگم...

" تو چطوری؟ "

اینو بجاش پرسیدم و دندونام میخوردن به هم

" من اول پرسیدم "

این جوری نبود که من فکر میکردم مکالمه ی اولمون باشه.من کاملا مطمئن نیستم میخواستم چجوری باشه ولی اینطوری نبود.من فکر میکردم اون میخواد بهم فحش بده و سر هم داد بزنیم.وایسادن تو این خیابون تو هوای سرد و برفی و پرسیدن حال همدیگه آخرین چیزی بود که تصور میکردم اتفاق بیوفته.فانوس هایی که به درخت آویزون بودن و پیاده رو رو روشن میکردن باعث شده بودن هری بدرشه.مثه یه فرشته.چه خیال باطلی

" خوبم "

دروغ گفتم

اون آروم سرتا پامو نگاه کرد و باعث شد تو شکمم یه چیزی حس کنم و قلبم به تندی داشت میزد

" میتونم ببینم "

صداش تو صدای باد پیچید

" تو چطوری؟ "

من میخوام اون بگه خیلی اقتضاحه

ولی نگفت

" منم.خوبم "

" چرا بهم زنگ نزدی؟ "

شاید این باعث شه اون یه احساساتی نشون بده

" من... "

اون بهم نگاه کرد و بعد دستشو کشید لای موهاش که برفی شده بودن

" من..سرم شلوغ بود "

این حرفش مثه یه چکش بود که دیوار دورو برمو خورد کرد

" تو سرت شلوغ بود؟ "

عصبانیت تموم وجودمو گرفت بخاطر این رفتار سنگ دلانش

" اره مشغول بودم "

" واو "

" واو چی؟ "

" تو مشغول بودی؟ تو میدونی به من تو این ۱۱ روز چی گذشت؟ اون واسه من مثه یه جهنم بود من یه دردی رو حس میکردم که نمیدونستم میتونم از این درد خلاص بشم یا نجات پیدا کنم یا نه.فکر میکردم نمیتونم.من منتظر موندم..مثه یه احمق منتظر موندم "

داد زدم

" تو هم نمیدونی به من چی گذشت.تو همیشه فکر میکنی همه چیو میدونی ولی تو هیچـــــی نمیدونی "

اونم داد زد و من رفتم ته پیاده رو

هری حتما قاطی میکنه اگه بفهمه کی داره میاد دنبالم.اون کدوم گوریه اصلا؟ ۲ دقیقه از ۸ گذشته

" پس بهم بگو.بهم بگو هری چه چیزی برات مهم تر از این بود که بخاطر من نجنگیدی؟ "

من اشکامو پا کردم از زیر چشمم و داشتم به خودم التماس میکردم تا گریه نکنم

من دیگه خسته شدم انقد گریه کردم

داستان از نگاه هری

وقتی اون شروع کرد به گریه کردن برام سختر شد تا یه حالت عادی تو صورتم داشته باشم.من نمیدونم چه اتفاقی میوفته اگه بهش بگم منم مثه اون تو جهنم بودم که منم اون درد رو حس کردم و نمیدونستم میتونم نجات پیدا کنم ازش یا نه.من فکر میکردم اون میدوئه تو بغلم و بهم میگه اشکالی نداره.اون داشت به حرفای منو اسمیت گوش میداد.میدونم داشت گوش میداد.اون غمگینه.همونطوری که اون پسر کوچیک گفت ولی میدونم این آخرش چی میشه.اگه اون منو ببخشه من دوباره یه

گند دیگه میزنم و اونو دوباره اذیت میکنم.همیشه اینجوری بوده و من نمیتونم جلوشو بگیرم

تنها چیزی که اینجا میتونم انتخاب کنم اینه که بهش یه شانس بدم تا با یکی بهتر از من باشه.من میدونم اون از اعماق وجودش یکیو میخواد که مثه خودش باشه.یکی بدون تتو, بدون حلقه و بدون یه گذشته و بچگیه افتضاح و داغون.اون فکر میکنه دوستم داره الان ولی اگه من یه روز دوباره گند بزنم بیشتر از قبل اون پشیمون میشه از اینکه دوباره باهام حرف زد. و من هرچی بیشتر بهش نگاه میکنم که داره اینجوری گریه میکنه و زیر برف وایساده میفهمم من اصلا براش خوب نیستم

من تام هستم و اون دیسی.دیسی دوست داشتنی که بخاطر تام خراب شد و دیگه نتونست هیچوقت مثه قبل بشه..اگه من الان اینجا تو این برف بیوفتم رو زانوم و ازش بخوام اون منو ببخشه.اون تبدیل به دیسی بد میشه و تموم معصومیتش از بین میره و اون آخرش از من متنفر میشه و از خودش

اگه تام دیسی رو ترک میکرد از همون اول.اون میتونست زندگی ای رو داشته باشه با مردی که تو سرنوشتش بود .یه مردی که توری که لیاقتشه باهاش رفتار کنه

" اینا هیچکدوم برات فرق نمیکنه واقعا. میکنه؟ "

اینو گفتم و دیدم این کلمه هام باعث شد دردش بیشتر بشه

اون باید تو خونه با تروور باشه یا برگرده پیش نوا.نه من.من دارسی نیستم.و اون لیاقتش یکی مثه دارسیه.من نمیتونم بخاطر اون عوض بشم

من یه راهی پیدا میکنم که بدون اون زندگی کنم و اونم اینکارو میکنه

" تو چطور میتونی اینو بگی؟ بعد از همه چیزایی که بینمون گذشت تو منو انداختی دور و اصلا سعی نمیکنی توضیح بدی؟ "

اون داشت گریه میکرد و چراغ های یه ماشین تو تاریکی معلوم شد

من دارم اینکارو بخاطر تو میکنم.میخواستم اینو داد بزنم ولی نگفتم.فقط شونه هامو دادم بالا

اون دهنشو باز کرد ولی وقتی یه وانت کنارش وایساد اون دهنشو بست

اون وانت...

" اون اینجا چیکار میکنه؟ "

من غر زدم

" اومده دنبال من "

اون بهم گفت و این حرفش نزدیک بود منو بندازه رو زانوهام

" چرا.. چرا اون...وات د فاک؟ "

من به جلو عقب حرکت کردم

من داشتم سعی میکردم اونو هل بدم عقب و از خودم دور کنم تا اون سعی کنه از من بگذره و با یکی مثه خودش باشه.نه اون زین لعنتی بین این همه آدم

" تو..تو اونو میبینی؟ "

من خودم میدونم چقد عصبانی بنظر میرسم ولی برام مهم نیست وقتی رفتم سمت وانتش تا اونو بیارم بیرون

" از اون ماشین لعنتی پیاده شو "

من داد زدم

زین منو سوپرایز کرد وقتی درو باز کرد و اومد بیرون و باعث شد من بیشتر عصبی بشم.اون یه احمقه

" حالت خوبه؟ "

اون از تسا پرسید

" میدونستم.من میدونستم تو منتظر یه فرصت بودی تا رو تسا یه حرکتی بزنی.تو فکر میکردی من نمیفهمم؟ "

زین به تسا نگاه کرد و تسا به زین.هولی فاکینگ شیت.این مثه اینکه واقعا داره اتفاق میوفته

" اونو ول کن هری "

تسا گفت و من پریدم

یکی از دستام یقه ی زین رو گرفت و اون یکی دستم خورد به چونه ی زین

تسا داد زد ولی صداش به زور اومد بیرون. و تو باد گم شده بود

زین یکم خم شد عقب و دستشو گذاشت رو دهنش و یه قدم اومد سمتم.اون داره مرگشو آرزو میکنه

" تو فکر نمیکردی من میفهمم؟ من بهت گفتم از اون دوری کن لعنتی "

دوباره حرکت کردم تا بزنمش ولی اون جلومو گرفت و میخواست مشت بزنه تو صورتم.این اولین باره که عصبانیت با آدرنالینم قاطی شده واسه دعوا تو این ۱-۲ هفته ی اخیر. و من دلم واسه این حس تنگ شده بود.یه انرژی تو بدنم حس کردم.

دوباره اونو زدم.این دفعه اون افتاد رو زمین و من رفتم روش تو یه ثانیه.اونو دوباره و دوباره زدم.من بهش بدهکار میشم, اون سعی کرد منو چند بار بزنه ولی فدرتش در برابره من هیچه

" من اینجا بودم...ولی تو نبودی "

اون داره بیشتر تحریکم میکنه

" بس کن.هری بس کن "

تسا دستمو گرفت و کشید ولی من هلش دادم محکم سمت پیاده رو.من زود از این کارم با خبر شدم و برگشتم پشتمو نگاه کردم

اون برگشته بود و داشت سعی میکرد با دستاش خودشو از رو زمین بلند کنه

" حق نداری بهش نزدیک بشی "

زین داد زد و اینو گفت

من الان چه غلطی کردم؟؟

زین تو یه ثانیه رفت کنار تسا و تسا داشت جوری بهم نگاه میکرد که انگار من آدمای بی گناه یه روستارو قتل عام کردم.کاش اینکارو میکردم.این کارم بدتر بود

" تس..من منظوری از این کار نداشتم.قسم میخورم تو میدونی وقتی من عصبانی میشم...من متاسفم..من "

" میشه بریم؟ "

یهو دلم گرم شد ولی بعدش فهمیدم اون منظورش به زین هست نه من

این چطور اتفاق افتاد؟

" آره "

اون ژاکتشو انداخت رو دوش تسا و در ماشینو براش باز کرد و کمکش کرد تا سوار ماشین بشه

" تسا... "

من دوباره صداش کردم.ولی اون نفهمید وقتی صورتشو با دستاش پوشند و شروع کرد به هق هق زدن

" این هنوز تموم نشده "

من زین رو تهدید کردم و اون سرشو تکون داد

وقتی اون رسید به سمت ته وانتش برگشت به من نگاه کردو گفت

" فکر کنم شده..راستش "

اون یه نیشخند زد و سوار ماشین شد

" متاسفم اون تورو اونجوری هل داد "

زین بهم گفت و من یه پارچه ی گرم رو کشیدم رو صورت زخمیش

پوستش کاملا بریده و زخم شده و همینطور داره خون میاد

" نه .این تقصیر تو نبود.من متاسفم که تو هم کشیدم وسط این "

آه کشیدم و پارچه رو گذاشتم تو سینک

اون بهم پیشنهاد داد تا منو برگردونه خونه ی لیام بجای اینکه بریم سینما چون برنامه شو چیده بودیم ولی من نمیخوام برگردم خونه ی لیام.من نمیخوام هری بیاد اونجا و قشقلق به پا کنه و کسی اونجا نیست تا بتونه منو ازش دور کنه.اون حتما الان اونجاست و داره کل خونه شونو نابود میکنه

خدا.امیدوارم اینجوری نباشه

" این باحاله.من میدونم اون چجوریه.من فقط خوشحالم که اون بهت صدمه نزد.بدتر از قبل "

اون شونه هاشو داد بالا

" من میخوام رو این بیشتر فشار بدم.شاید یکم دردت بگیره "

من به زین هشدار دادم

" باشه "

اون گفت و چشاشو بست.من دوباره پارچه رو گذاشتم رو صورتش و اینبار بیشتر فشار دادم

اون زخم عمیقه.انگار داره بدتر میشه.امیدوارم نشه.صورت زین بی نقصه و نباید همچین زخمی رو صورتش بوجود بیاد و بخیه بخوره و علامتش بمونه

" تموم شد "

من گفتم و اون لبخند زد با اینکه لبش بدجور باد کرده بود

چرا من همیشه زخم هارو تمیز میکنم؟

" مرسی "

اون دوباره لبخند زد و من اون پارچه ی خونی رو شستم

" واست ویزیتتو میفرستم "

من به شوخی گفتم

" تو مطمئنی حالت خوبه؟ تو خیلی محکم خوردی به زمین "

" آره.یکم اذیت شدم ولی خوبم "

اتفاق امشب خیلی افتضاح تر شد وقتی هری اومد دنبالم بیرون از خونه.یه حسی بهم میگه اون زیاد صدمه ندید وقتی من ترکش کردم.من فکر میکردم این بیشتر روش تاثیر میزاره.اون گفت که سرش شلوغ بود بخاطر همین بهم زنگ نزد.با اینکه میدونستم اون بهم اهمیت نمیده زیاد ولی فکر میکردم اونقدی دوستم داشته باشه که بخواد حداقل یکم اهمیت بده

اون جوری رفتار کرد انگار چیزی اتفاق نیوفتاده و انگار ما دوسته معمولی هستیم تا اینکه زین رو دید و قاطی کرد.من فکر میکردم وقتی اون تروور رو با من ببینه عصبانی میشه و جلوی همه باهاش دعوا میکنه ولی انگار اصلا براش فرقی نداشت تا اینکه اون زین رو دید و از این رو به اون رو شد

حداقل زین منو هل نداد رو زمین.با اینکه قلبم خیلی شکسته ولی میدونم هری از قصد هیچوقت بهم صدمه نمیزنه ولی این دومین باریه که اتفاق میوفته.اولین بار من خیلی زود بخشیدمش.من کسی بودم که راضیش کرده بودم واسه کریسمس بریم خونه ی باباش و اون نتونست تحمل کنه.ولی امشب تقصیر اون بود.اون حتی نباید میومد اونجا

زین ازم پرسید وقتی از حموم اومدیم بیرون و رفتیم تو اتاق نشیمن

" نه من تو مهمونی غذا خوردم "

اینو بهش گفتم.صدام هنوز بخاطر داد هایی که زدم گرفته بود و بخاطر گریه کردنای تو راه.

" باشه.ما چیز خاصی نداریم ولی اگه تو بخوای میتونم برات سفارش بدم, پس اگه نظرتو عوض کردی بهم بگو "

" مرسی "

زین همیشه خیلی با من خوب و شیرین رفتار میکنه

" هم اتاقیم چند دقیقه دیگه میاد خونه ولی اون مزاحمت نمیشه.اون حتما از حال میره تا بیاد تو خونه "

" من متاسفم که که این اتفاق افتاد "

" معذرت خواهی نکن.همونطور که گفتم من خوشحالم از اینکه با تو اونجا بودم.اون خیلی عصبانی بنظر میرسید وقتی رسیدم اونجا "

" ما داشتیم دعوا میکردیم "

من رو مبل نشستم و از درد به خودم پیچیدم

تموم زخمام و کبودی هام داشتن خوب میشدن ولی الان دوباره بخاطر هری بوجود اومدن

پشت پیراهنم کثیف شده و خراب شده و کفشامم بقلاش پاره شدن.اون واقعا با هرچی رابطه برقرار میکنه نابودش میکنه

" تو لباس میخوای بپوشی واسه خواب؟ "

اون ازم پرسید و یه پتوی قدیمی بهم داد که چند شب پیش باهاش خوابیده بودم

من تقریبا میخواستم لباسای زین رو قرض بگیرم.این چیزیه که من با هری تقسیم میکردم.من تاحالا لباس کس دیگه ای رو نپوشیدم

" ربکا یه چیزایی اینجا داره..میدونم این خیلی بده ولی اینم میدونم تو نمیخوای با این لباس بخوابی "

اون یه لبخند نصفه زد

" لباسای اون اندازه ی من نیست ولی مرسی بخاطر اینکه اینو پیشنهاد دادی "

من تقریبا خندیدم.ربکا خیلی لاغر تر و کوچیک تر از منه

اون انگار بخاطر جوابم گیج شده بود.این گیج شدنش خیلی پرستیدنیه

" من یکم لباس دارم که میتونی بپوشی "

اون گفت و من سرمو تکون دادم قبل از اینکه زیادی بهش فکر کنم

من لباس هرکی رو بخوام میتونم بپوشم.هری صاحب من نیست و اون حتی اهمیت نداد تا برام چیزی رو توضیح بده

زین رفت تو اتاق و بعد از چند لحظه با چندتا لباس که تو دستش بود برگشت

" من چندتا لباس متفاوت آوردم ولی نمیدونم کدومشو دوست داری "

یه چیزی تو تن صداش هست که انگار اون واقعا دوست داره رو یه صحنه باهام باشه.همون صحنه ای که قبلا بود.همونی که منو هری روش هستیم

" واسه من فرقی نداره "

من یه بلوز آبی و یه شلوارک ساده ی کوتاه برداشتم

من با تشکر بهش لبخند زدم و بعد رفتم تو حموم تا لباسمو عوض کنم.از ترس من اون شلوارک ساده مثه یه شورت بود برام.شورت های زین.اوه خدا.من زیپ پیراهنمو باز کردم و اون تی شرت بزرگ رو پوشیدم و بعد اون شورترو پوشیدم

اون تی شرت کوچیک تر از تی شرته هریه.اون به زور تا رانم میرسه و عطر هری رو نمیده.البته که نمیده.اون تی شرت هری نیست.اون عطر پودر لباس شویی و یکم سیگار میده.این عطر خوبیه ولی این عطر مثه عطر هری برام اشنا نیست

این خیلی خجالت آوره که من لباس اونو پوشیدم ولی این خجالت آور تره اگه من اینو بزرگش کنم بعد از اون اتفاقایی که امشب افتاد و زین تو این اتفاق کشیده شد بخاطر من.صورتش نشونه های عصبانیت هری رو نگه داشته.اون صورت زخمی نشون میده چرا منو هری هیچوقت نمیتونیم کارساز باشیم.اون فقط به خودش اهمیت میده و تنها دلیلی که اون زین رو دید و قاطی کرد این بود که اون به غرورش لطمه خورد.اون نمیخواد با من باشه ولی اون نمیخواد من با کس دیگه ای باشم و این عادلانه نیست

من گذاشتم لباسم رو زمین حموم بمونه.اون در هر حال کثیف و نابود شده.من میخوام از مایع خشک تمیز کننده استفده کنم ولی نمیدونم میتونم لباسمو نجات بدم یا نه.من واقعا اون پیراهن رو دوست داشتم و خیلی براش پول داده بودم.همون پولی که ممکن بود واسه آپارتمانی که میخوام بگیرم لازممم بشه

من با تموم سرعت میخواستم حرکت کنم ولی وقتی رفتم تو اتاق نشیمن زین کنار میز تلویزیون وایساده بود.اون چشاش گرد شد وقتی بدنمو نگاه کرد.هیچوقت نمیتونم بفهمم چرا پسرا انقد دوست دارم وقتی دخترا لباساشونو میپوشن.شاید بخاطر اینکه احساس نزدیکیه بیشتر میکنن؟ من مطمئن نیستم ولی من پوشیدن لباسای هری رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم

" من..اوه..من داشتم...داشتم, سعی میکردم یه فیلم...واسه نگاه کردن پیدا کنم .یا یه چیزی واسه نگاه کردم پیدا میکردم.منظورم اینه "

زین حرفاش بریده بریده شده بود و من رو مبل نشستم و پتو رو انداختم رو خودم

اون کلمه های نصفه نیمش و حالت چشاش باعث شده اون جوون تر بنظر برسه نسبت به حالت عادی

" ببخشید, من داشتم سعی میکردم بگم دارم تلویزیون رو روشن میکنم تا تو بتونی نگاه کنی "

اون با استرس خندید

" مرسی "

من لبخند زدم و اون یه طرف دیگه ی مبل نشست

اون ارنجشو گذاشت رو زانوش و به روبه روش نگاه کرد

" اگه تو دیگه نمیخوای با من بگردی.من درک میکنم "

من به زین گفتم

" چی؟ نه.اینجوری فکر نکن "

اون برگشت بهم نگاه کرد

" نگران من نباش.من میتونم از پسش بر بیام.یه چندتا مشت که نمیتونه باعث شه من ازت دور بشم.تنها چیزی که میتونه این کارو کنه اینه که خودت بهم بگی.که میخوای ازت دور باشم و

بعد منم قبول میکنم و دیگه سمتت نمیام ولی تا وقتی که نخوای من اینجام "

اینو گفت و تو چشام نگاه کرد

" نمیخوام تو بری.همینه.من نمیدونم درباره ی هری چیکار کنم.من نمیخوام اون دوباره بهت صدمه بزنه "

" اون یه پسر کاملا بی رحمه.من میدونم چیو قبول کردم.نگران من نباش.من فقط امیدوارم بعد از امشب وقتی دیدی اون واقعا چه جور آدمیه سعی کنی ازش فاصله بگیری "

" آره.دارم سعی میکنم.اون اصلا اهمیت نمیده.من چرا باید بدم؟ "

ناراحتی تو تموم وجودم بوجود اومد

" نباید هم بدی.تو واسه اون خیلی خوبی.همیشه بودی "

اون خیالمو راحت کرد و من رو مبل بهش نزدیک تر شدم.

اونم آروم پتو رو کشید رو خودش و دکمه ی کنترل رو فشار داد.من این ارامش بینمون رو دوست دارم.اون حتی یه کلمه هم

حرفی از قصد نزد تا عصبیم کنه.اون از قصد به احساساتم لطمه نمیزد

" تو خسته ای؟ "

من ازش پرسیدم

" نه.تو ؟ "

" یکم "

" پس بخواب .منم میرم تو اتاقم "

" نه.میتونی اینجا بمونی تا من بخوابم؟ "

تن صدام بیشتر پرسشیه تا اینکه بخوام فقط بگم

" اره حتما "

اون با خوشحالی گفت

داستان از نگاه هری

من مشت زدم رو ماشینم و داد زدم تا یکم عصبانیتمو خالی کنم.این چه جوری اتفاق افتاد؟

من چطور اونو هل دادم رو زمین؟ زین میدونست قراره چه اتفاقی بیوفته از اون لحظه ای که پاشو از تو وانت گذاشت بیرون و اون دوباره ناکار شد.من تسا رو میشناسم اون دلش واسه زین میسوزه و تقصیر خودش میندازه چون اون بلا سر زین اومد و اون فکر میکنه به زین یه چیزی بدهکار شده

" فاک "

من بلندتر داد زدم

" واسه چی داری داد میزنی؟ "

کریستین رو تو پیاده روی برفی دیدم

" هیچی "

اون آدمی که من بیشتر از همه دوستش دارم با اون آدمی که بیشتر از همه ازش متنفرم باهم از اینجا رفتن

" معلومه بخاطره یه چیزیه "

" من اصلا حاله اینو ندارم با تو دردو دل کنم الان "

من بهش پریدم

" منم همینطور.من فقط میخوام بفهمم چرا یه عوضی داره تو پیاده رو ی جلوی خونه ی من داد میزنه "

اون با یه لبخند اینو گفت

" خفه شو "

من تقریبا خندیدم

" من میگم اون عذر خواهیتو قبلو نکرد؟ "

" کی گفت من معذرت خواهی کردم با اینکه چه دلیلی داره اینکارو کنم؟ "

" چون این تویی و بیشتر از همه تو یه مردی.ما همیشه اول باید عذر خواهی کنیم.راهش همینه."

" آره.خب اون عذر خواهیه منو نمیخواد "

" همه ی زن ها عذر خواهی میخوان "

" نه واسه من..نه اون "

من نمیتونم تصور کنم اون داره به زین واسه آرامش نگاه میکنه به جای من

" باشه.تو نمیخوای بیای تو خونه؟ "

" نه...نمیدونم "

من برف هارو از رو موهام پاک کردم و از رو پیشونیم زدم کنار

" کن..بابات و کارن دارن آماده میشن برن "

" و من چرا باید اهمیت بدم؟ "

اینو پرسیدم و اون پیش خودش خندید

" این طرز حرف زدنت هیچوقت نشده سوپرایزم نکنه "

اون خندید

" تو هم به اندازه ی من فحش میدی "

" دقیقا "

اون دستشو گذاشت رو شونه هام و من سوپرایز شدم وقتی دیدم بهش اجازه دادم اون منو ببره تو خونه

داستان از نگاه تسا

در با صدای خیلی زیادی باز شد و منو از خواب بیدار کرد.وقتی چشامو باز کردم دیدم هری رو زانوهاش روبه روی مبل جلوی من نشسته و صورتش فقط یکم از صورتم فاصله داره

" تو اینجا.. "

من شروع کردم به حرف زدن ولی اون دستشو گذاشت رو دهنم

" هیسس..من اومدم ازت معذرت خواهی کنم و تورو برگردونم به اونجایی که تعلق داری..با من "

اون بهم گفت

" ولی تو... "

اون دوباره دستشو گذاشت رو دهنم

" فقط به حرفام گوش بده..خواهش میکنم عزیزم "

اون التماسم کرد و هیچ راهی وجود نداره تا من بتونم اونو رد کنم

" من بخاطر همه چیز معذرت میخوام.من باید دنبالت میومد بعد از اینکه تو آپارتمان رو ترک کردی.من یه احمق لعنتیم وخیلی متاسفم.دلم برات خیلی تنگ شده تس, هر ثانیه بدون تو داشت

منو میکشت.خواهش میکنم تورو خدا با من برگرد خونه و من اینو برات جبران میکنم قسم میخورم "

هری گفت و دستشو از رو دهنم برداشت

اون تموم چیزایی که من میخواستم بگه رو گفت و من یه حس عالی دارم چون اومد اینجا بالاخره و چیزایی که میخواستم بشنوم رو گفت

" من بدون تونمیتونم زندگی کنم تسا.تو میدونی نمیتونم.به من نگاه کن.میدونم تو این حالت افتضاح رو تو صورتم میتونی ببینی "

اون گفت و من به ارومی سرمو تکون دادم

چشاش قرمز شده بودن و اون انگار چند روزه چیزی نخورده.من تو پارتی اینو دیده بودم ولی فکر میکردم بخاطر مشروب خوردن و پارتی رفتن زیاد باشه

" خواهش میکنم عزیزم "

اون دوباره گفت و با چشا ی سبزش تو چشام نگاه کرد

" باشه...ولی اینبار به این راحتی نیست.تو باید بهم ثابتش کنی "

اینو بهش گفتم و سعی میکردم جلوش وایسم

" میدونم.میدونم..بزار بهت نشون بدم "

اون گفت و دستشو برد زیر پتوم

قلبم داشت میپرخید و اون بهم لبخند زد وقتی انگشتشو برد تو شورتم

" هری...تو الان زین رو بیدار میکنی "

اینو گفتم و اون فورا وایساد

" زین ؟ "

اون با خشم گفت

" اره..ما اینجاییم.. "

من به دورو بر اتاق نگاه کردم و آپارتمان ما تبدیل به اتاق زین شد

" هری؟ "

من اینو با تعجب گفتم و هری غیب شد

من سعی کردم بلند شم تا نفس بکشم.اون خیلی واقعی بود.سینم به تندی بالا پایین میرفت و داشتم سعی میکردم نفس بکشم.پیشونیم از عرق خیس شده بود و تو سینم یه دردی رو حس میکردم.البته که این یه خواب بود.هری هیچوقت نمیاد تا ازم عذر خواهی کنه

وقتی که تونستم خودمو اروم کنم رو مبل دراز کشیدم و گوشیمو چک کردم و امیدوار بودم از هری چیزی داشته باشم.ولی البته که چیزی نبود.من دوباره الارممو چک کردم.من فردا کلاس دارم پس زین باید منو زودتر برگردونه خونه ی لیام تا من وقت داشته باشم به اندازه آماده بشم و به کلاسام سر وقت برسم

وقتی دوباره چشامو بستم ذهنم همه جا رفت. و یاد خوابم افتادم که چطور هری ازم خواهش کرد برگردم خونه.شنیدنش چه خواب باشه چه نباشه داره منو میکشه

بعد از اینکه رو مبل تکون خوردم واسه چند دقیقه.تصمیم گرفتم کاری کنم که از همون اول شب باید اینکارو میکردم

تا در اتاق زین رو باز کردم صدای خرپوف ارومشو شنیدم.اون لخته و رو شکمش خوابیده و دستاشو گذاشته زیر سرش.من

داشتم با خودم یه جنگ راه مینداختم و دیدم اون تو خواب تکون خورد

" تسا؟ "

اون بیدار شد

" حالت خوبه؟ "

اون انگار ترسیده بود وقتی نشست

" اره...ببخشید بیدارت کردم...داشتم فکر میکنم میتونم اینجا بخوابم؟ "

من به ارومی پرسیدم

" آره البته که میتونی "

اون گفت و خودشو تکون داد و واسه من رو تخت جا باز کرد

من سعی کردم توجه نکنم به این که رو تشکش ملافه نیست.اون فقط یه دانجوئه و همه مثه من انقد تمیز نیستن.اون یه بالش گذاشت رو تخت و من کنار اون دراز کشیدم و فاصله ی بینمون کمتر از یه فوت بود

" میخوای دربارش حرف بزنیم؟ "

اون پرسید

میخوام؟

" نه.امشب نه .من نمیتونم این چیزایی که تو ذهنم الان هست مرتب کنم "

" چیزی هست که من بتونم کاری کنم؟ "

اون پرسید و صداش تو این تاریکی نرم بود

" میای نزدیک تر؟ "

من ازش خواستم و اون اینکارو کرد

من مضطرب بودم وقتی برگشتم و تو صورتش نگاه کردم.اون دستشو آورد بالا و انگشتشو کشید آروم رو صورتم.دستاش "رم و ارامش دهنده بودن

" من خوشحالم از اینکه تو اینجایی پیش من.نه اون "

زین زیر لبش گفت

" منم همینطور "

اینو جواب دادم.ولی اصلا نمیدونم راسته یا نه

داستان از نگاه هری

" خب من دیگه نمیدونم چیکار کنم.اگه از اینجا نرم.نمیتونم از اون دوری کنم "

من توضیح دادم

" نمیدونم.تو هیمنطوری داری گند میزنی "

اون شونه هاشو داد بالا

" چه نصیحت طلایی کردی تو اینجا "

گفتم و چشم غره رفتم

" خب ساعت ۲ نصفه شبه و من فکر میکردم مامانم میاد دنبالم.نه تو "

لیام ب خشم گفت

اون خیلی رفتارش عوض شده بعد از اون شبی که اومد تو اپارتمان و میخواست باهام دعوا کنه

اون اخم کرد وقتی منو تو فرودگاه دید که منتظرش وایساده بودم بجای اینکه مامانش وایساده باشه.کارن قبول کرد تا من برم دنبال پسرش.من فکر میکنم بخاطر این بود که اون نمیخواست

وسط شب بره بیرون یا شایدم دلش برام سوخت.مطمئن نیستم ولی خوشحالم از اینکه قبول کرد

ولی لیام از اون طرف عصبی شده بود. و داشت میگفت من عوضی ترین آدمی هستم که دیده و نمیخواست سوار ماشینم بشه.تقریبا ۲۰ دقیقه طول کشید تا من این برادر نا تنیه دوست داشتنیمو قانع کنم تا قبول کنه با من بیاد بجای اینکه بخواد ۳۰ مایل پیاده بره

" خب حالا که من اینجام و تو باید بهم بگی باید چیکار کنم.من داغونم. دقیقا الان وسط این... "

" وسط چی؟ "

" وسط اینکه برگردم برم خونه و اجازه بدم اون زندگی ای که لیاقتشه داشته باشه.یا برم خونه ی زین و اونو به قتل برسونم "

" تسا به اینا چه ربطی داره؟ "

" من اونو مجبور میکنم با من برگرده خونه وقتی زین رو کشتم "

" مشکل همینجاست.تو فکر میکنی میتونی اونو مجبور کنی هرکاری که تو میخوای انجام بده و ببین الان به کجا رسیدی "

" منظورم این نبود...من فقط منظورم اینه... "

میدونم حق با اونه

" ولی اون با زینه.این چطور اتفاق افتاد ؟ من اصلا نمیتونم چیزیو درست ببینم و دربارش فکر کنم"

من غر زدم و دستمو کشیدم رو پیشونیم

" پس شاید بهتره من رانندگی کنم؟ "

لیام خیلی رو مخمه

" اونا کی...چطور؟ "

اینو ازش پرسیدم و امیدوار بودم اون جوابشو بدونه

" من واقعا نمیدونم.من میدونم اون با تسا رفت خیابون تاورن جمعه "

" اون رفت اونجا؟ دوباره؟ با اون پرفسور آشغال؟ "

" آره و بعد اون... "

اون مکس کرد

" اون چی؟ "

" هیچی "

لیام دروغ گفت

" بهم بگو.همین الان "

من اصرار کردم

" اون بهترین دوستمه "

" و من دوستش دارم پس بهم بگو "

اون آه کشید ولی میدونم تسلیم شده

" اون جمعه هون شب با زین موند و اونا شنبه هم دوباره با هم بودن "

چشمام واقعا دارن سیاهی میرن

" چی؟ "

" من که گفتم نمیخواستم بهت بگم "

" پس ..اون..اون باهاش قرار میزاره؟ "

" نمیدونم باهاش قرار میزاره یا نه ولی اینو میدونم اون واسه اولین بار خندید بعد از اینکه تو داغونش کردی وقتی شنبه داشتم باهاش حرف میزدم "

" اون حتی زین رو نمیشناسه "

من باور نمیکنم این اتفاق افتضاح داره میوفته

" نمیخوام عوضی باشم ولی این کنایه ای نیست که تو میخوای اون با یکی مثه خودش باشه ولی اون آخرش یکی مثه تو رو داره میبینه؟ "

لیام گفت

" اون اصلا مثه من نیست "

اینو گفتم و سعی کردم به جاده تمرکز کنم و و جلوی لیام نزنم زیر گریه.من بقیه راه تا خونه ی بابام رو ساکت بودم

" اون اصلا گریه کرد؟ "

بالاخره پرسیدم وقتی کنار پیاده رو پارک کردم

" اره. واسه یه هفته پشت سر هم .تو اصلا نمیدونی باهاش چیکار کردی و تو حتی اهمیت ندادی.هنوزم نمیدی.تو فقط به خودت فکر میکنی "

" تو چطور میتونی اینو بگی وقتی من اینکارو بخاطر اون کردم؟ من از اون دوری کردم تا اون بتونه بی خیالم بشه.من لیاقت اونو ندارم.تو خودت اینو بهم گفتی یادته؟ "

" یادمه.ولی هنوز فکر میکنم اون کسیه که باید تصمیم بگیره که لیاقتش چی میتونه باشه "

لیام گفت و از ماشینم پیاده شد

داستان از نگاه هری

" من خیلی وقته هیچ غلطی نکردم.فقط با بعضی ها میگشتم.تریستن به زور میاد دوروبر کسی.اون به استف چسبیده "

جیس گفت و دودی که بخاطر کشیدن ماریجوانا بود رو داد بیرون

" هممم "

من از ابجوم یکم خوردم و به دورو بر آپارتمان آشغالش نگاه کردم

من اصلا نمیدونم چطور شد اومدم اینجا.ولی دیگه نمیدونستم باید به کدوم جهنمی برم و نمیخواستم امشب برگردم اپارتمان خودم.نمیتونم باور کنم تسا با زینه.وات د فاک؟ .لیام قبول نکرد تا به تسا زنگ بزنه و ازش بخواد برگرده خونه ی باباش هرچقد هم که من بهش اصرار کردم.اون یه آشغاله

من باید اعتراف کنم من بخاطر این وفاداری لیام به تسا تحسینش میکنم ولی نه وقتی که سر راه من میمونه

لیام بهم گفت من باید اجازه بدم تسا چیزی رو که میخواد خودش انتخاب کنه .که بخواد با من بمونه یا اون ولی من یه جورایی میدونم اون چیو انتخاب میکنه.من امشب کاملا زدم به سیم اخر وقتی دیدم زین اومد دنبال تسا ولی الان فهمیدم اونا کل آخر هفته باهم بودن

" تو چه مرگت شده؟ "

جیس ازم پرسید و دود سیگارشو دقیقا میزد به صورتم

" هیچی "

" من باید بگم کاملا سوپرایز شدم وقتی تورو پشت در خونم دیدم بعد از اون اتفاقی که آخرین بار دیدمت افتاد "

اون به یادم آورد

" تو میدونی من چرا اینجام "

" میدونم؟ "

" تسا و زین.تو دربارشون میدونی "

" تسا؟ تسا یانگ و زین مالیک؟ "

اون لبخند زد

" همینو بگو "

اون باید اون لبخند لعنتی رو از رو لبش برداره

" من درباره ی این هیچی نمیدونم.راست میگم "

اون شونه هاشو داد بالا و دوباره از ماریجواناش کشید.یه تیکه خاکستر سیگار افتاد رو پاهاش ولی اون انگار نفهمید

" تو هیچوقت راست نمیگفتی "

" اره میگفتم.پس اونا باهم میخوابن؟ "

من نزدیک بود بخاطر این سوالش خفه بشم

" اصلا به اونجاها فکر نکن.تو اونارو باهم دیدی؟ "

اینو گفتم و نفس کشیدم به آرومی

" نچ. من هیچی دربارشون نمیدونم.من فکر میکردم اون با یه دختر مدرسه ای دوسته؟ "

اون سیگارشو گذاشت تو زیر سیگاری

" منم همینطور "

" پس اون تورو ول کرد رفت سمت زین ؟ "

" مسخره نباش.من اصلا حال و حوصله ندارم "

" تو اومدی اینجا داری ازم سوال میپرسی.من مسخره نمیکنم "

اون گفت و خندید

" من شنیدم اونا جمعه باهم بودن و من میخوام بدونم کی اونجا بود "

" نمیدونم.من که نبودم .مگه شما دوتا باهم زندگی نمیکنین یا این چیزا؟ "

" اره.پس چرا فکر میکنی من انقد اعصابم خورده چون اون با زینه الان "

" خب تو میدونی زین چه جوریه... "

" میدونم. "

من حرفشو قطع کردم

از جیس متنفرم.واقعا هستم.از زین هم همینطور

نمیشد تسا میرفت سمت تروور و با اون میرفت؟

هولی شیت من هیچوقت فکر نمیکردم به اینجاها فکر کنم

چشم غره رفتم و داشتم تموم سعیمو میکردم اونو نکوبم به میز روبه روش.این منو به هیچ جایی نمیرسونه.هیچ کدوم از اینه.مشروب خوردن, عصبانیت , هیچکدوم

" تو مطمئنی چیزی نمیدونی ؟ چون اگه من بفهمم تو دروغ گفتی میکشمت.اینو میدونی مگه نه؟ "

من تهدیدش کردم و کاملا جدی بودم

" اره رفیق.ما همه میدونیم تو چقد سر اون دختر حساس و دیوونه ای.انقد عوضی نباش "

" من فقط داشتم بهت هشدار میدادم "

اینو بهش گفتم و اون چشم غره رفت

من اصلا چرا از همون اول باهاش گشتم؟ اون یه آشغاله و من باید اون چیزی که بینمون بود و مثلا میگفتیم دوستی تموم میشد و من میزدم از همون اول ناکارش میکردم

" من دارم میرم بخوابم.ساعت ۴ صبحه.تو میتونی رو مبل بکپی اگه میخوای "

اون گفت و رفت سمت اتاق خواب

" نه.خوبم "

اینو گفتم و رفتم سمت در

ساعت ۴ صبحه و من اصلا نمیتونم بخوابم وقتی میدونم اون با زینه.تو اپارتمانش.اگه اون بهش دست بزنه چی؟ اگه اون کل آخر هفته اونو لمس میکرد چی؟

اگه تسا با اون بخوابه تا منو عصبی کنه چی؟

نه من اونو بهتر از هر کس دیگه ای میشناسم.اون همون دختریه که قرمز میشه وقتی هر دفعه که من شورتشو میارم پایین

با اینکه زین میتونه خیلی قانع کننده باشه و میتونه به تسا مشروب بده و من میدونم اون نمیتونه الکل رو تحمل کنه .دوتا لیوان بخوره شروع میکنه به بدو بی راه گفتم و میخواد کمربندمو باز کنه

فاک.اگه زین اونو مست کنه و بهش دست بزنه..

من وسط خیابون دور زدم و امیدوارم پلیسی اونجا نباشه تا جریمم کنه بخاطر این حرکت غیر قانوننیم.ولی من واسم مهم نیست.و من تا جایی که میتونستم میخواستم زودتر به تسا برسم

دور موندن از تسا بره به جهنم.من ممکنه عوضی باشم و بهش صدمه بزنم ولی زین از من بدتره.من اونو خیلی بیشتر دوست دارم.یا حالا هر چیزی که ممکنه

الان میفهمم چی داشتم.الان میفهمم چه چیزی رو از دست دادم و باید هرجور شده برش گردونم.زین نمیتونه تسارو داشته باشه.هیچکس نمیتونه.هیچکس بجز من

لعنت به این.من چرا تو پارتی ازش معذرت خواهی نکردم؟ باید اینکارو میکردم.من باید به پاش میوفتادم و التماسش میکردم تا منو ببخشه و ما الان میتونستیم باهم رو تختمون باشیم

زین یه آشغاله.اون فکر میکنه کیه که اومد دنبالش و اونو با خودش برد؟ اون واقعا جدیه؟

دوباره عصبانیت داره تموم وجودمو میگیره.من باید آروم بشم قبل از اینکه از این پله ها برم بالا.اگه آروم باشم اون باهام حرف میزنه.امیدوارم

اون حتما الان داغونه.من تقریبا بهش گفتم که اهمیت نمیدم و اون منو ترک کرد و من اونو هل دادم رو زمین وقتی اون میخواست منو از رو زین بلند کنه

اگه اون به من گوش کنه من میتونم بهش توضیح بدم چرا اونو هل دادم.من میخواستم وانمود کنم اهمیت نمیدم ولی میدادم.خیلی هم زیاد

الان ساعت ۴:۳۰ صبحه و من اینجام جلوی آپارتمان زین و دارم سعی میکنم خودمو آروم کنم وقتی در خونشو زدم و صبر کردم تا یکی جواب بده

تا میخواستم یه بار دیگه در بزنم ولی اینبار بکوبم به در.در باز شد و تایلر رو دیدم.هم اتاقیه زین که چند بار فقط تو پارتی باهاش حرف زدم

" استایلز؟ چه خبر مرد؟ "

اون پرسید

اون یا مسته یا اینکه خیلی خسته هست.بهتره دومی باشه

" زین کجاست؟ "

اونو هل دادم عقب و هیچ وقتی رو تلف نکردم

" رفیق. میدونی ساعت ۵ صبحه؟ "

اون چشاشو مالید

" آره..نه شیت..اون.. "

چشام خورد به پتوی تا شده که رو مبل بود و یکم طول کشید تا مغزم بتونه ارتباط برقرار کنه با این مبل خالی

اگه اون رو مبل نیست پس کجاست؟

یه چیزی ترشی رو تو گلوم حس کردم و دوباره و واسه ۱۰۰ امین بار نمیتونستم نفس بکشم

وقتی در اتاق زین رو باز کردم کاملا اتاق تاریک بود.موهای بلوند تسا رو بالش معلوم بود و زین بدون تی شرت بود

اوه خداااا

من چراغ رو روشن کردم و اون یکم تکون خورد و برگشت یه سمت دیگه انگار دنبال یه چیزی میگشت....یه کسی...من

ولی زین اونجا بود.با اون تو تخت لعنتی.تسا اول چشاشو رو هم فشار داد و بعد بازش کرد تا بفهمه چی شده.من داشتم سعی میکردم فکر کنم چی شده و این صحنه ای که جلومه چیه.تسا و زین رو تخت با هم

" هری؟ "

اون ناله کرد و رو صورتش یه ناراحتی معلوم شد وقتی داشت بلند میشد

اون برگشت به زین نگاه کرد و بعد دوباره به من و نزدیک بود خفه بشه

" تو...تو اینجا چیکار میکنی؟ "

اون با ناراحتی پرسید

" تـــو اینجا چیکار میکنی.با اون رو تخت؟ "

من داشتم تموم سعیمو میکردم تا داد نزنم.ناخونامو داشتم فرو میکردم تو کف دستم

اگه اونا باهم سکس داشته باشن من دیگه کارم تمومه.من دیگه کاملا کارم با اون تمومه

" تو چجوری اومدی اینجا؟ "

اون پرسید و تو صورتش پر از ناراحتی بود

" تایلر منو راه داد تو خونه.تو توی تخت اونی؟ تو چطور میتونی تو تخت اون باشی؟ "

زین چرخید و رو پشتش خوابید و بعد چشاشو باز کرد.اون وقتی منو جلوی در اتاقش دید پرید

" تو توی اتاق من چه غلطی میکنی؟ "

اون پرسید

نکن هری.سر جات وایسا.من باید آروم باشم وگرنه اون سر از بیمارستان در میاره. و اون زینه ولی من باید تسارو ازش دور کنم پس باید تا جایی که میتونم آروم باشم

" اومدم تورو ببرم.زودباش بریم "

اینو گفتم و تسا اخم کرد

" ببخشید؟ "

بفرما اینم از رفتار همیشگیه تسا

" تو نمیتونی همینطوری بیای تو آپارتمان من و به اون بگی باهات برگرده "

زین تکون خورد تا از رو تخت بلند شه و اون فقط یه شورت ورزشیه کوتاه پوشیده بود

من فکر نکنم بتونم آروم بمونم

" میتونم. و همینکارو هم کردم.تسا "

من منتظر موندم تا اون از رو تخت بلند شه ولی اون تکون نخورد

" من هیچ جایی نمیام باهات "

اون بهم گفت

" تو صداشو شنیدی رفیق.اون باهات نمیاد "

زین دار تحریکم میکنه

" من نمیخوام اینو الان شروع کنم. من دارم تموم سعیمو میکنم تا دوباره چیزی رو شروع نکنم که بعدش پشیمون شم.پس بهتره تو خفه بشی "

من با خشم گفتم

" اینجا آپارتمان منه, اتاق من و اون نمیخواد با تو بیاد پس نمیاد.اگه تو میخوای باهام دعوا کنی پس بیا جلو.ولی من نمیتونم اونو مجبور کنم از اینجا بره وقتی نمیخواد بره "

اون به من مصنوعی ترین نگرانی رو نشون داد که تاحالا دیده بودم

" نقشت همینه نه؟ تو منو به اندازه عصبانی کنی و من تورو بزنم دخلتو بیارم و تسا بخاطرت حس بدی پیدا کنه و من این وسط آدم بده و هیولا بشم و همه ازم متنفر بشن.نه؟ تسا گول اینکاراشو نخور "

داد زدم

من نمیتونم تحمل کنم اون هنوز رو تخت زینه و بیشتر از همه نمیتونم تحمل کنم وقتی نمیتونم اونو بزنم و ناکار کنم

اون دقیقا همینو میخواد

" فقط برو "

اون آه کشید

" تسا.به من گوش کن.اون کسی نیست که تو فکر میکنی.اون اقای لعنتیه معصوم نیست "

" و چجوریه؟ "

اون داشت به چالش میکشید

" چون...من هنوز چیزی نمیدونم ولی اون داره بخاطر یه چیزی ازت استفاده میکنه.اون میخواد باهات بخوابه.تو میدونی اون میخواد اینکارو کنه "

اینو بهش گفتم و داشتم سعی میکردم احساساتمو کنترل کنم

" نه اون اینکارو نمیکنه "

تسا داره عصبانی میشه

" تو فقط باید بری.اون نمیخواد با تو بیاد.تو داری اینجوری خودتو احمق نشون میدی "

وقتی این حرفا از دهن زین اومد بیرون بدنم شروع کرد به لرزیدن

من خیلی عصبانیت دارم تو خودم که باید خالیش کنم

" من بهت هشدار دادم... خفـــه شو.تسا انقد سخت نگیر و بیا بریم.ما باید حرف بزنیم "

" الان نصفه شبه و تو... "

اون شروع کرد به حرف زدن ولی من حرفشو قطع کردم

" خواهش میکنم تسا "

حالت صورتش عوض شد وقتی اینو شنید و من نمیدونم چرا

" نه هری. تو نمیتونی همینجوری بیای اینجا و بهم دستور بدی تا باهات بیام "

" کاری نکن به پلیس زنگ بزنم "

زین اینو گفت و همین شد

من یه قدم به سمت زین برداشتم ولی تسا از رو تخت پرید بیرون و بینمون وایساد

" نکن.دوباره اینکارو نکن "

اون التماسم کرد و داشت دقیقا تو چشام نگاه میکرد

" پس باهام بیا وتو نمیتونی به اون اعتماد کنی "

" و اون میتونه به تو اعتماد کنه؟ تو گند زدی.اینو قبول کن.اون لیاقتش بهتر از توئه و اگه تو بهش اجازه بدی اون خوشحال باشه.. "

زین اینو گفت

" بزارم خوشحال باشه؟ با تو؟ تو اگه بخوای با اون رابطه ای داشته باشی.در اصل میخوای برسی به چیزی که زیر شلوارشه "

" این درست نیست.من به اون اهمیت میدم و من میتونم با اون بهتر رفتار کنم نسبت به طوری که تو باهاش رفتار میکردی "

زین داد زد و تسا کف دستشو گذاشت رو سینه هام.

میدونم این احمقانه هست ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و وقتی لمسم کرد یه حس ارامش بهم دست داد.طوری که لمسم کرد...خیلی وقت بود اینو حس نکرده بودم

" هردو تاتون بس کنید.هری تو باید بری "

" من نمیرم تسا.تو خیلی ساده ای. اون یه ذره هم بهت اهمیت نمیده "

اینو تو صورتش داد زدم

اون حتی یه پلک هم نزد

" و تو میدی؟ تو خیلی " مشغول " بودی تو این ۱۱ روز و حتی بهم زنگ نزدی.اون اینجا بود وقتی تو نبودی و اگه... "

اونم داد زد و من چشمم خورد به لباس و بدنشش

یعنی اون..نه اون نمیتونه...

من یه قدم رفتم عقب تا خوب مطمئن بشم

" اونا...تو چی پوشیدی؟ "

من داد زدم و شروع کردم به جلو عقب رفتن

اون به خودش نگاه کرد و انگار یادش رفته بود چی پوشیده

" اونا لباسای لعنتیه اونن؟ "

من تقریبا داد زدم ولی صدام بریده شد و تو موهام چنگ انداختم

" هری... "

اون سعی کرد حرف بزنه

" اره هستن "

زین بجاش جواب داد

اگه اون لباسای زین رو پوشیده این یعنی...

" تو باهاش خوابیدی؟ "

من صدام بریده شد و تو چشام پر از اشک شد و نزدیک بود بیوفته

" نه.البته که نه "

" راستشو به من بگو تسا.تو باهاش خوابیدی؟ "

" من جوابتو دادم "

اون داد زد

زین عقب مونده بود و با حالت نگرانی که تو صورت زخمی و کبودش بود داشت نگامون میکرد.من باید بدتر میزدمش

" تو لمسش کردی؟ وای خدای من. اون لمست کرد؟ "

من دارم منفجر میشم.ولی برام مهم نیست

من نمیتونم اینو تحمل کنم.اگه زین اونو لمس کرده باشه نمیتونم تحمل کنم.اصلا نمیشه

من برگشتم سمت زین قبل از اینکه بخوان جواب بدن

" اگه تو به اون دست زده باشی .به خدا قسم میخورم عین خیالمم نیست اگه تسا اینجاست یا نه... "

تا اینو گفتم تسا دوباره بینمون وایساد

" از آپارتمانم برو بیرن حالا یا به پلیس زنگ میزنم "

زین تهدیدم کرد

" پلیس؟ تو فکر کردی واسه من مهمه... "

" من میرم "

تسا با صدای آروم اینو بهمون گفت

" چی؟ "

منو زین هردو باهم اینو گفتیم

" من با تو میام هری چون میدونم تا نیام تو از اینجا نمیری "

واسم مهم نیست چرا اون داره میاد.مهم اینه میاد

" تسا تو مجبور نیستی اینکارو کنی.من میتونم به پلیس زنگ بزنم.تو مجبور نیستی با اون بری.اون همیشه اینکارو میکنه .اون با ترسوندن تو و دیگران تورو کنترل میکنه "

زین اینو به تسا گفت

" میدونم...ولی دیگه خسته شدم و الان ساعت ۵ صبحه . این اسون ترین راهه "

اون گفت و آه کشید

" این مجبور نیست... "

" اون با من میاد "

من به زین گفتم و تسا بهم خیره شد که اگه میشد حتما الان مرده بودم

" من فردا بهت زنگ میزنم.من متاسفم اومدم اینجا "

تسا بهش گفت و اون سرشو تکون داد

اون لعنتی داره فیلم بازی میکنه امیدوارم تسا گولشو نخوره

راستش باید بگم من خیلی سوپرایز شدم وقتی دیدم اون قبول کرد باهام بیاد انقد راحت ولی اون منو بهتر از هرکسی میشناسه و حق با اون بود وقتی گفت اینجارو ترک نمیکنه تا باهام نیاد

" معذرت خواهی نکن.مواظب خودت باش و اگه چیزی لازم داشتی.مکس نکن و زود بهم زنگ بزن "

زین بهش گفت

من حس میکنم مثه یه هرزه ی کوچیک شدم وقتی نمیتونم کاری کنم الان که اینجام تو آپارتمانش و دارم تسا رو مجبور میکنم باهام بیاد

اون یه کلمه هم باهام حرف نزد وقتی از اتاق اومد بیرون و از راهرو رد شد.

زین چشاشو برام ریز کرد و بهم نگاه کرد و اگه بخاطر این نبود که تسا صدام کرد از تو اتاق نشیمن من حتما بهش حمله میکردم و گردنشو میشکوندم

" آگه تو دوباره بهش صدمه بزنی من به خدا قسم میخورم کاری میکنم این آخرین بارت باشه "

اون به اندازه ای بلند گفت که تسا بشنوه و من از اتاق رفتم بیرون و بعد رفتم بیرون از آپارتمانش تو برف

" اون داره بازیت میده "

من به تسا گفتم

اون از پله ها با کفش پاشنه بلند و اون شورت های لعنتی اومد پایین.این تیپش خیلی خنده دار شده ولی من فهمیدم اون کفش دیگه ای نداشت تا بپوشه که این نشونه ی خوبیه چون اون تصمیم نداشت شب اونجا بمونه.ولی باز اینکارو کرد و من واقعا حالم بهم خورد وقتی اونو تو تخت زین دیدم.من نمیتونم اونو تو این لباسا ببینم.این اولین باریه که نمیخوام بهش نگاه کنم.پیراهن قرمزش تو دستش بود و میدونم اون داره یخ میزنه

" بیا.کت منو بپوش "

کتمو درآوردم و سعی کردم بدمش به اون

" با من حرف نزن و منو ببر خونه ی لیام "

اون بهم پرید و کنار ماشینم وایساد تا قفلشو باز کنم

من اصلا برام مهم نیست اون با عصبانیت باهام حرف بزنه.من خیلی هم ازش استقبال میکنم.من خیلی خیالم راحته و خیلی خوشحالم از اینکه اون با من اومده با این حال.اون میتونه تو راه خونه هرچقد میخواد بهم فحش بده و من کاملا میتونم از این لذت ببرم وقتی اون کلمه ها از دهنش میاد بیرون.من عصبانی هم هستم.عصبانیم از اینکه اون رفت سمت زین.از خودم عصبانیم از اینکه سعی کردم اونو از خودم برونم

" من خیلی چیزا دارم بهت بگم "

اینو گفتم وقتی وارد خیابون خونه ی پدرم شدیم

" من نمیخوام بشنوم.تو توی این ۱۱ روز شانس داشتی که باهام حرف بزنی "

اون رو یه پاش وایساد و اینو گفت

چه بخواد چه نخواد اون باید به حرفام گوش بده

داستان از نگاه هری

" فقط به حرفم گوش کن باشه؟ "

التماسش کردم

" چرا الان؟ "

اون پرسید و به پنجره خیره شد

من هنوز نمیتونم باور کنم اون توماشین با منه.البته من انتخاب زیادی بهش ندادم

" چون...چون دلم برات تنگ شده "

اعتراف کردم

" دلت برام تنگ شده؟ تو منظورت اینه حسودی کردی من با زین بودم؟ تو دلت برام تنگ نشده بود تا اینکه اون اومد امشب دنبالم.تو فقط حسودی میکنی.این

عشق نیست "

" این درست نیست.اینا به هم هیچ ربطی ندارن "

اینا خیلی بهم ربط دارن ولی من خیلی دلم براش تنگ شده

" تو کل شب رو باهام حرف نزدی. و بعد اومدی بیرون و بهم گفتی سرت شلوغ بود و نتونستی باهام حرف بزنی.کسی که دلش واسه یکی تنگ میشه هیچوقت اینو نمیگه "

اون زد به هدف

" داشتم دروغ میگفتم "

" تو؟ دروغ؟ امکان نداره.این هیچوقت اتفاق نمیوفته "

اون امشب خیلی با طعنه حرف میزنه

من یه نفس عمیق کشیدم و میخواستم مطمئن شم چیزی که میخوام بگم همه چیو بدتر نمیکنه

" من گوشی نداشتم و برگشته بودم خونه , انگلیس "

اون سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد و گفت

" تو چی؟ "

" من رفتم انگلیس تا فکرمو باز کنم.من نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم "

" تو جواب تلفن هامو ندادی "

" اره.من بهشون توجه نکردم و بخاطر این متاسفم.من میخواستم بهت زنگ بزنم ولی نمیتونستم خودمو راضی کنم و بعد مست کردمو گوشیمو شکوندم "

" این باید الان بهم حس بهتری بده؟ "

" نه...ولی این دلیل ها واسه من با عقل جور در میاد حتی الان.من میخوام تو خوشحال باشی تسا "

اون هیچی نگفت.اون دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد و من میخواستم دستشو بگیرم ولی اون دستشو کشید عقب

" نکن "

اون گفت

" تس... "

" نه هری.تو نمیتونی همینجوری بعد از ۱۱ روز بیای و بخوای دستمو بگیری.من دیگه خسته شدم انقد مثه دایره دور خودم با تو چرخیدم.من بالاخره به جایی رسیدم

که میتونم بدون گریه کردن بگذرونم و بعد اون دوباره منو میکشه و میبره پایین.تو همیشه با من اینکارو میکردی از اون روز اولی که دیدمت ومن دیگه از این خسته شدم.اگه تو بهم اهمیت میدادی باید همه چیو برام توضیح میدادی "

اون داره تموم سعیشو میکنه گریه نکنه.میتونم بگم

" من الان دارم سعی میکنم توضیح بدم "

اینو بهش گفتم و داشتم عصبی میشدم وقتی کنار خونه ی بابام پارک کردم

اون سعی کرد درو باز کنه ولی من قفل کردم درارو

" تو که واقعا نمیخوای منو با خودت تو ماشین زندانی کنی.تو از همین الانشم منو مجبور کردی از خونه ی زین برم.تو چه مرگت شده؟ "

اون شروع کرد به داد زدن

" من نمیخوام تورو تو ماشین زندانی کنم "

ولی دارم اینکارو میکنم

ولی یه جورایی با اینکه از خودم دفاع کردم اون خیلی کله شقه و اون نمیخواد به من گوش کنه هرچی که بگم

اون قفل درو باز کرد و از ماشین پیاده شد

" تسا ! لعنتی .تسا.فقط به حرفم گوش کن "

من از بین باد داد زدم

" تو داری بهم میگی به حرفت گوش کنم ولی تو هیچی بهم نمیگی "

" چون تو خفه نمیشی تا من بتونم حرف بزنم "

ما همیشه آخرش سر هم داد میزنیم.من باید اجازه بدم اون سرم داد بزنه یا اینکه من یه چیزی ممکنه بگم و پشیمون شم.من میخوام بحث زین و اون لباسای لعنتیشو که پوشیده بیارم وسط ولی باید خودمو کنترل کنم

" من متاسفم خوبه؟ فقط دو دقیقه بهم وقت بده تا باهات حرف بزنم بدون اینکه تو بپری وسط حرفم باشه؟ خواهش میکنم "

اون منو سوپرایز کرد وقتی سرشو تکون داد و دست به سینه وایساد و منتظر موند تا حرف بزنم

برف داره بدجوری میباره و میدونم اون داره یخ میزنه ولی من باید حرف بزنم وگرنه اون نظرشو ممکنه عوض کنه

" من رفتم انگلیس بعد از اون شبی که تو برنگشتی.من از دستت عصبانی بودم و نمیتونستم چیزی رو درست ببینم و تو خیلی سخت میگرفتی و من فقط.. "

تا اینو گفتم اون برگشت و رفت سمت پیاده رو برفی سمت خونه

لعنت بهش

من تو معذرت خواهی افتضاحم

" میدونم این تقصیر تو نیست.من بهت دروغ گفتم و متاسفم "

اینو داد زدمو گفتم و امیدوار بودم اون برگرده

اون اینکارو کرد

" این فقط درباره ی دروغ گفتنت نیست هری.خیلی چیزای بیشتر هست "

تسا بهم گفت

" پس خواهش میکنم بهم بگو "

" این درباره ی اینه که تو جوری که باید باهام رفتار شه رفتار نمیکنی.من هیچوقت اولین انتخاب تو نیستم.همیشه اول دوستات , مهمونیات و آینده ی خودت

هست.من نمیتونم درباره چیزایی که میخوام تصمیم بگیرم. و من احساس کردم یه احمقم وقتی تو گفتی فکر کردن درباره ی ازدواج دیوونگیه.تو به من گوش ندادی.این اصلا درباره ی ازدواج نبود.این درباره ی این بود که تو حتی درباره ی آینده ای میخوای با من داشته باشی فکر نکرده بودی و اره من دوست

دارم یه روز ازدواج کنم ولی نه به این زودی ولی من میخوام خانواده داشته باشم.تو میدونی من چجوریم و تو نمیتونی مسخرم کنی بخاطر این و انتظار داشته باشی من باهات بیام اونور دنیا جایی که هیچکسی رو نمیشناسم "

اون نفسش بریده بود وقتی حرفاش تموم شد و من یه قدم رفتم سمتش

حق با اونه و من میدونم.من فقط نمیدونم باید دربارش چیکار کنم

" میدونم..من فکر کردم اگه فقط منو تو باهم باشیم تو بتونی... "

" بتونم چی؟ "

دندوناش دارم میخورن به هم و دماغش بخاطر سرما قرمز شده بودن

" تا تو نتونی به راحتی ترکم کنی "

اینو اعتراف کردم و منتظر جواب ترسناکش بودم

ولی اون جواب نداد

بجاش زد زیر گریه

" من دیگه نمیدونم باید بهت چی نشون بدم تا تو بفهمی چقد دوستت دارم هری.من همیشه برمیگشتم سمتت ولی تو بهم صدمه میزدی.من اومدم باهات زندگی کردم و هر بلایی که سرم آوردی رو بخشیدم.من رابطم با مادرمو خراب کردم بخاطر تو ولی تو نا مطمئنی "

اون زود اشکاشو پاک کرد

" من نا مطمئن نیستم "

" دیدی؟ بخاطر همینه ما هیچوقت کارساز نیستیم.تو همیشه باید حرف خودتو بزنی و ثابتش کنی "

اون گریه کرد

" من اجازه نمیدم بخاطر خودم اینو خراب کنم و سر راهمون قرار بگیرم.من هرچی غرور داشتم از بین رفت چون تورو رو یه تخت با زین دیدم "

من بهش پریدم

" تو واقعا میخوای به اینجا برسی؟ "

" آررره. تو داره مثه یه... "

من جلوی خودمو گرفتم ولی اون فهمید من میخوام چی بگم و زیر برف یکم پرید

میدونم این تقصیره تسا نیست.اون رفته زیر پوست تسا و اون خیلی تو این کار خوبه و هنوز این خیلی اذیتم میکنه بخاطر کاری که کرد

" ادامه بده هری.به من فحش بده "

اون آتیشی ترین دختر رو زمین ولی فاک حتی من بخاطر اینش هم دوستش دارم

" من باید برم تو و سردمه و باید یه ساعت دیگه بیدار بشم و واسه رفتن به دانشگاه آماده بشم "

اون دوباره گفت و رفتم سمت خونه دوباره

من رفتم دنبالش و نگاش کردم.انگار اون یادش اومد که کیفشو تو ماشین بابام جا گذاشته

" باید به لیام زنگ بزنم.من کلید ندارم "

اون گفت و بیشتر داشت به خودش میگفت

" تو میتونی بیای خونه؟ "

بهش پیشنهاد دادم

" نه "

" من به خودم اهمیت میدم.خوبه؟ اینو اعتراف میکنم.نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و تو میدونی واسه من زیادی خوبی "

" نه نیستم.ما مثه همیم.یادته؟ "

اون به زمین نگاه کرد

" نه نیستیم.ولی از نظر من اشکال نداره اگه واسه تو مشکلی نیست.من بخاطر همه چیز متاسفم و من میدونم تو فکر میکنی من دلم برات تنگ نشده و بهت اهمیت نمیدم ولی این درست نیست.دلم برات خیلی تنگ شده.من تو یه جهنم واقهی بودم بدون تو و من دیگه نمیتونم یه روز بیشتر از این دووم بیارم "

داستان از نگاه تسا

قلبم درد گرفت وقتی این کلمه ها از دهنش اومد بیرون.اون خیلی تو این کار خوبه

" داری دروغ میگی.همیشه اینکارو میکنی "

" نه.نمیگم.این درست نیست.آره من اعتراف میکنم روزای اول زیاد برام سخت نبود .و من عصبی بودم و نمیخواستم اصل نزدیک ب تو باشم چون تو توی رفتارت

زیاده روی میکردی ولی بعد من کم کم داشتم میفهمیدم که چی شده و این منو ترسوند.میدونم طوری که باید باهات رفتار نکردم.من نمیدونم بجز خودم بقیه رو چجوری دوست داشته باشم تس.من تا جایی که میتونم دارم سعیمو میکنم... باشه من زیاد سعی نکردم ولی میتونم از الان به بعد اینکارو میکنم.قسم میخورم "

من این حرفارو خیلی شنیدم

" تو اینو قبلا هم گفتی "

" میدونم ولی این دفعه واقعا منظور دارم.بعد از اینکه ناتالی رو دیدم..من .. "

ناتالی؟ قلبم افتاد

" تو اونو دیدی؟ "

اون هنوز هری رو دوست داره؟ یا ازش متنفره؟ اون واقعا زندگیشو نابود کرد؟

" آره.دیدمش و باهاش حرف زدم.اون حامله هست "

اوه خدا

" من چند ساله ندیدمش تسا "

اون انگار ذهنمو خوند

" اون حامله هست و نامزد داره و خوشحاله و اون بهم گفت منو بخشیده و اون داشت میگفت که چقد خوشحاله از اینکه میخواد ازدواج کنه و این واسش افتخاز بزرگیه و از این چرتو پرتا ولی اون واقعا چشامو باز کرد "

اون یه قدم بهم نزدیک شد

دستام و پاهام بی حس شدم بخاطر هوای سرد و من از دست هری عصبانیم.بیشتر از عصبانی.من اذیت شدم و قلبم شکسته.اون میومد و میرفت و من دیگه خسته شدم.و الان اون اینجاس و داره دربار ی ازدواج حرف میزنه و من نمیدونم باید به چی فکر کنم

من اصلا نباید با اون میومدم.من ذهنمو درست کرده بودم.من میخواستم از اون بگذرم و این آخرین چیزیه که میخوام انجام بدم

" تو چی داری میگی؟ "

" من الان فهمیدم که چقد خوش شانس بودم که تورو دارم و تور پیش خودم نگه دارم با اینکه این همه بلا سرت آوردم"

" تو باید اینو قبلا میفهمیدی.من همیشه تورو بیشتر دوست داشتم و ... "

" این درست نیست.من تورو بیشتر از همه دوست داشتم.هر کسی که یکی دیگه رو دوست داشت.بیشتر از اونا. منم از یه جهنم گذشتم تسا.من مریض بودم.کاملا بدون تو.من به زور غذا میخوردم.من مثه یه آشغال شده بودم.من داشتم اینکارو بخاطر تو میکردم تا شاید تو بتونی از من بگذری "

اون توضیح داد

" این حتی با عقل جور در نمیاد "

من موهای خیسمو از رو صورتم زدم کنار

" اره جور در میاد.فکر کردم اگه ازت دور باشم و دیگه تو زندگیت نباشم تو بتونی منو فرامشو کنی و خوشحال باشی با الایژای خودت "

" الایژا کیه؟ درباره ی اون چیه؟ "

" نامزد ناتالی..دیدی..اون یکی رو پیدا کرد که دوستش داره و میخواد باهاش ازدواج کنه.تو هم میتونی "

هری بهم گفت

" ولی اون آدم تو نیستی...مگه نه؟ "

چند ثانیه گذشت و اون چیزی نگفت

اون حالت صورتش عصبانیه و داشت دستشو میکشید لای موهاش واسه دهمین بار تو این یه ساعت.از پشت خونه نور قرمز و نارنجی رو میدیدم که داشت معلوم

میشد و من باید برم تو خونه قبل از اینکه همه بیدار بشن و منو وقت شورت و کفش پاشنه بلند پوشیدم ببینن

" من فکر نمیکنم.. "

اون آه کشید و اجازه ندادم اشکی بریزه البت تاوقتی که تنها نیستم

هری روبه روم وایساد و تو صورتش هیچ احساسی نبود و من شماره ی لیام رو گرفتم تا بهش بگم اون درو برام باز کنه.من میدونستم اون فقط اونقد میجنگه تا منو از خونه ی زین بیاره بیرون و اون الان فرصت خیلی خوبی رو داره تا من هرچی میخوام بشنوم رو بگه ولی فقط اینجوری بدون هیچ احساسسی روبه روم وایساده ساکت

" میشه درو برام باز کنی؟ "

اینو از لیام پرسیدم وقتی جواب داد

من منتظر موندم هری جلومو بگیره ولی من باید بدونم این اتفاق نیموفته ولی من دوستش دارم.من دارم خودمو واسه ۹ روز دیگه آماده میکنم تا مثه جهنم برام باشه و اینو خوب میدونم

اون جلومو نگرفت وقتی که لیام درو باز کرد و من وارد خونه شدم.من یه برا دیگه برگشتم و بهش نگاه کردم.ولی اون رفته بود سمت ماشینش

من یه بار دیگه میخواستم برم سمتش و ببخشمش ولی اون دوباره بهم ثابت کرد که من یه احمقم بخاطر این کار.اون سعی نکرد هیچ چیزی رو بهم ثابت کنه

" زودباش.هوا خیلی سرده "

لیام گفت و درو بست

من نمیخوام مشکلاتمو هل بدم سمت لیام الان.اون تازه از نیویورک برگشته خونه و من نباید خودخواه باشم.اون واسم یه پتو آورد و من رو صندلی نشستم و اون انداخت رو دوشم

" بیا بریم بالا قبل از اینکه اونا بیدار بشم "

لیام اینو گفت و من بلند شدم

تموم بدن و ذهنم بی حسه بخاطر هری و برف.من به ساعت نگاه کردم وقتی داشتم میرفتم دنبال لیام طبقه ی بالا. ۱۰ دقیقه مونده به ۶.من باید تو ۱۰ دقیقه دوش بگیرم.امروز روز طولانی ای قراره بشه.لیام در اتاق رو برام باز کرد و چراغ رو روشن کرد وقتی من رفتم تو اتاق و لبه ی تخت نشستم

" حالت خوبه؟ تو داری یخ میزنی "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

من خوشحالم از اینکه اون نپرسید من چی پوشیدم

" نیویورک چطور بود؟ "

صدام به زور و بدون هیچ میل و علاقه ای میومد بیرون

من بخاطر زندگیه بهترین دوستم علاقه مند هستم ولی الان هیچ احساسی برام نمونده

" تو مطئمنی میخوای درباره ی این الان حرف بزنی؟ .من میتونم صبر کنم "

اون بهم گفت

" مطمئنم "

به زور لبخند زدم

من دیگه به این بالا پایینی ها با هری عادت کردم.ولی این هنوز اذیتم میکنه و میدونستم این قراره بیاد سراغم.همیشه میاد.نمیتونم باور کنم اون رفت انگلیس تا از من دور باشه.اون گفت میخواست ذهنشو پاک کنه ولی من اون کسی بودم که باید اینکارو میکردم

من نباید این بیرون میموندم و بهش حرفاش گوش میدادم.من وقتی اون منو رسوند اینجا باید زود از ماشین پیاده میشدم و میرفتم تو خونه بجای اینکه به حرفاش گوش بدم.اون حرفایی که زد فقط باعث شد بیشتر گیج بشم.من واسه یه لحظه فکر کردم اون میخواد بگه یه آیده ای رو با من میبینه وی وقتش رسید و میتونست این حرفو بزنه دوباره اجازه داد تا من برم

وقتی اون اعتراف کرد و گفت اون میخواد من باهاش بیام انگلیس تا نتونم ترکش کنم من باید میدوییدم سمت تپه ها ولی من اونو خوب میشناسم.میدونم اون باورش نمیشه که لیاقت دوست داشتن رو داره و میدونم اون تو ذهنش به این نتیجه رسیده.ولی مشکل اینجاست این یه کار ساده نیست.اون نمیتونه از من انتظار داشته باشه من بیخیاله همه چیز بشم و با اون بیام انگلیس زندگی کنم

اون خیلی کارا داره تا انجام بده و منم همینطور.من اونو خیلی دوست دارم ولی باید خودمو بیشتر دوست داشته باشم

" خوب بود.دوست داشتم اونجارو.آپارتمان دنیل خیلی عالیه و هم اتاقیش خیلی خوبه "

لیام بهم گفت

این حتما خیلی خوبه وقتی یه رابطه ی پیچیده ندارن.خاطره هام با نوا که همیشه باهم فیلم میدیدم اومد تو ذهنم.هیچی بین منو اون پیچیده نبود.شاید بخاطر

همین با باهم نموندیم.بخاطر همینه من هری رو دوست دارم چون اون منو به چالش میکشونه و بین ما کلی شوق و اشتیاق هست و این تقریبا نزدیک بود منو از بین ببره.کاش ما میتونستیم باهم بهتر رابطه برقرار کنیم.دوست دارم به این فکر کنم.میتونتیم کنار بیایم

" پس تو میخوای بری اونجا؟ حتما؟ "

من پرسیدم

" آره فکر کنم میرم.ولی نه تا وقتی که این ترم تموم بشه ولی من واقعا میخوام به اون نزدیک باشم .دلم براش خیلی تنگ میشه "

لیام بهم گفت

" میدونم تنگ میشه.من واسه تو خوشحالم.واقعا هستم "

" من متاسفم که تو و هری.. "

" نباش.تموم شد.من دیگه تموم کردم.باید اینکارو کنم.شاید باید باهات بیام نیویورک "

لبخند زدم و صورت اون انگار روشن شد و یه لبخند دلگرم کننده زد که من خیلی میپرستم این لبخند رو

" باید بیای "

اون با خوشحالی گفت

من همیشه اینو میگم.من همیشه میگم کارم با هری تمومه ولی دوباره برمیگردم پیشش.این یه دایره تموم نشدنیه

" من میخوام سه شنبه با کریستین درباره سیاتل حرف بزنم "

من یهو اینو تصمیم گرفتم

" واقعا؟ "

" مجبورم "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

" من باید برم لباس بپوشم پس تو میتونی دوش بگیری.من طبقه ی پایین میبینمت وقتی آماده شدی "

" دلم برات خیلی تنگ شده بود "

بلند شدم و تا جایی که میتونستم محکم بغلش کردم

اشک افتاد رو صورتم و اونم محکم منو بغل کرد

" ببخشید.من خیلی داغونم.از وقتی که اون اومد تو زندگیم من اینجوری شدم "

اینو گفتم و گریه کردم و رفتم عقب

اون اه کشید با ناراحتی ولی چیزی نگفت وقتی رفت سمت در.من لباسامو گذاشتم رو دستم و رفتم دنبالش تو راهرو تا برم حموم

" تسا؟ "

اون گفت وقتی رسید به در اتاقش

" بله؟ "

" چون فقط اون طوری که تو مخوای نمیتونه دوستت داشته باشه.دلیل نمیشه اون با تموم چیزی که داره دوستت نداره "

لیام گفت.من داشتم به حرفاش فکر میکردم وقتی در حموم رو بستم و دوش آب رو باز کردم.تا پیراهن زین رو آوردم بالا صدای در رو شنیدم

" صبر کن لیام.یه ثانیه بهم وقت بده "

اینو گفتم و دوباره تی شرتو پوشیدم تا شکمم رو بپوشونم

ولی درو باز کردم لیام پشت در نبود.اون هری بود که بخاطر اشک چشاش صورتش خیس شده بود و چشاش هم قرمز شده بود

" هری؟ "

اون دستشو گذاشت رو گردنم و منو کشید سمت خودش.و قبل از اینکه من بتونم کاری کنم لبشو گذاشت رو لبم

داستان از نگاه هری

من میتونستم طعم اشکامو حس کنم و میتونستم دو دلی اونو حس کنم وقتی دستمو گذاشتم دور کمرش و اونو به خودم نزدیک تر کردم.کف دستمو گذاشتم رو پشتش و اونو محکمتر

بوسیدم.این بوسه خیلی احساسیه و وقتی لبای اونو رو خودم حس میکنم انگار خیالم راحت شد

من میدونستم این زیاد طول نمیکشه چون اون منو هل میده عقب و من میخواستم از تموم این لحظه استفاده کنم و لب و زبونش رو حس کنم.اون هر دفعه یه نفس کوتاه میکشید انگار نفسش بند اومده بود

تموم دردام تو اون ۱۱ روز از بین رفت وقتی اون دستشو گذاشت دور کمرم.من میدونم مهم نیست ما چقد دعوا میکنیم ولی همیشه یه راهی واسه برگشت پیدا میکنم.همیشه

بعد از اینکه دیدم اون برگشت تو خونه من تو ماشینم نشستم و بعد از چند ثانیه بالاخره جرات پیدا کردم تا برم دنبالش.من به اون خیلی اوقات اجازه دادم تا بره و من نمیتونم این شانس رو از دست بدم و اجازه بدم این آخرین بارم باشه.من از دستش دادم.نتونستم جلوی خودمو بگیرم و وقتی لیام درو پشت خودشون بست شروع کردم به گریه کردن.من میدونم باید میرفتم دنبالش.من باید واسه اون میجنگیدم قبل از اینکه کس دیگه ای اونو ازم بگیره.من میتونم بهش نشون بدم میتونم اون

کسی که اون میخواد باشم.نه کاملا ولی بهش نشون میدم که چقد دوستش دارم و دیگه بهش اجازه نمیدم از من رد بشه به راحتی.دیگه نه

" هری.. "

اون دستشو گذاشت رو سینم و منو هل داد عقب و بوسیدنمون رو قطع کرد

" نکن تسا "

من التماسش کردم.من هنوز آماده نیستم تا این تموم بشه

" هری تو نمیتونی همینجوری منو ببوسی و انتظار داشته باشی همه چیز خوب بشه.نه این دفعه "

اون زیر لبش گفت و من افتادم رو زانوهام رو به روی اون

" میدونم.من نمیدونم چرا دوباره اجازه دادم بری ولی متاسفم.متاسفم عزیزم "

اینو بهش گفتم و امیدوار بودم این حرفام بتونه کمکم کنه.

من دستامو گذاشتم دور پاهاش و اون دستشو گذاشت رو سرم و دستشو میکشید لای موهام

" میدونم من همیشه به همه چیز گند میزنم.من میدونم نباید طوری که با من رفتار شد باهات رفتار کنم.من فقط خیلی دوستت دارم و این منو دستپاچه میکنه و بیشتر اوقات نمیفهمم چه غلطی دارم میکنم پس یه چیزایی میگم که درست نیست و فکر نمیکنم که اون کلمه چطور ممکنه رو تو اثر بزاره.میدونم من همیشه قلبتو شکوندم ولی خواهش میکنم...خواهش میکنم بزار دوباره درستش کنم.من تیکه های قلبتو میازرم کنار هم و دیگه نمیشکونمش.من متاسفم.من همیشه متاسفم..اگه سرمم داد بزنی الان اشکالی نداره.من فقط.. "

من رو پاهاش داشتم هق هق میزدم

من لبه شورتشو گرفتم و اونو آوردم پایین

" داری چیکار... "

اون دستامو گرفت

" تورو خدا بزار اونو از تنت در بیارم.من نمیتونم تحمل کنم وقتی میبینم اینو پوشیدی.خواهش میکنم..من بهت دست نمیزنم فقط بزار که درش بیارم "

ازش خواهش کردم و اون دستشو از رو دستم برداشت و دوباره گذاشت رو موهام و من شورت زین رو در آوردم و انداختم رو زمین

دستش حرکت کرد رفت سمت چونم و سرمو گرفت بالا.انگشتای کوچیکش رو صورتم حرکت کرد و اشکارو از روش پاک کرد.تو صورتش پرا از تعجب و گیج شدن بود وقت داشت با دقت بهم نگاه میکرد.انگار داشت از صورتم چیزی میخوند

" من نمیفهممت "

اون بهم گفت و هنوز انگشتشو داشت میکشید رو صورتم که از اشک خیس شده بود

" منم همینطور "

من تائید کردم و اون آه کشید

من همینطوری موندم.رو به روش زانو زدم.و داشتم التماسش میکردم تا یه شانس دیگه بهم بده.من خیلی از شانس هایی که اون بهم داد از دست دادم.و حتی لیاقتشو نداشتم

حموم پرا از بخار شده بود و موهاش ریخته بود رو صورتش و آب داشت میریخت رو پوستش.خدایا اون خیلی زیباست

" ما نمیتونیم انقد جلو عقب بریم هری.این واسه هیچگدوممون خوب نیست "

" دیگه اینجوری قرار نیست بشه.ما میتونیم از این بگذریم.ما از چیزای بدتری گذشتیم و من الان میدونم چقد زود میتونم از دستت بدم.من خیلی ازت خواستم منو ببخشی و اینو میدونم.ولی الان فقط یه شانس دیگه میخوام "

صورتشو تو دستام نگه داشتم

" به این راحتی نیست "

اون بهم گفت و لب پایینیش شروع کرد به لرزیدن و من هنوز داشتم سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم

" این نباید به همین راحتی باشه "

" این نباید زیاد هم سخت باشه "

اون گفت و شروع کرد به گریه کردن با من

" آره آره هست.این هیچوقت واسمون اسون نبود.ما همینیم که هستیم ولی همیشه قرار نیست سخت هم باشه.ما فقط باید یاد بگیریم با هم حرف بزنیم بدون اینکه سر هم داد بزنیم.اگه ما بتونیم درباره ی آینده با هم حرف بزنیم این تبدیل به اتفاقای افتضاح نمیشد "

" من سعی کردم ولی تو اینکارو نکردی "

اون یادم انداخت

" میدونم "

من آه کشیدم

" من بدون تو داغونم تسا, هیچی نیستم.نمیتونم غذا بخورم, بخوابم یا حتی نفس بکشم.من چند روز پشت هم دارم گریه میکنم و تو میدونی من اصلا گریه نمیکردم.من فقط... به تو نیاز دارم "

صدام بریده و شکسته شده بود و من مثه یه احمق بنظر میرسیدم

" بلند شو "

اون بهم گفت و و دستشو گذاشت زیر دستم و منو کشید بلند کرد

وقتی سرپا وایسادم دقیقا رو به روش وایسادم.نفساش به تندی میومد بیرون و سخت .نمیتونست وقتی تو این اتاق پر از بخار هست نفس بکشه.اون چشاشو تو چشای من فقل کرده بود و داشت بهم نگاه میکرد.اگه من گریه نمیکردم اون حرفامو باور نمیکرد.میدونم اون داره با خودش میجنگه.میتونم اینو بگم وقتی تو چشاش نگاه میکنم

" نمیدونم اگه بتونم.ما اینو همیشه تکرار میکنیم.من نمیدونم اگه بتونم خودمو راضی کنم.من متاسفم "

اون گفت و به زمین نگاه کرد

" هی.به من نگاه کن "

من ازش خواهش کردم و اون سرشو آورد بالا

" من باید دوش بگیرم.داره دیرم میشه "

من یه قطری اشک از رو صورتش پاک کردم و سرمو تکون دادم

میدونم اون از یه جهنم گذشته و میدونم هیچکس بخاطر حق خودش اگه بجای تسا بود بعد از اون شرط بندی , دروغ ها و گند زدنام عمرا با من میموند.البته اون شبیه بقیه نیست.اون بدون هیچ قید و شرطی منو دوست داره و اون هرچیزی رو که داشت واسه دوست داشتنم گذاشت.و الان با اینکه اون روشو به من برگردوند بازم میدونم دوستم داره

" فقط دربارش فکر کن.باشه؟ "

ازش خواستم.من بهش وقت میدم تا فکر کنه ولی من بی خیال اون نمیشم.من خیلی به اون احتیاج دارم

" خواهش میکنم "

دوباره گفتم وقتی اون جواب نداد

" باشه "

تسا به آرومی اینو گفت و قلبم افتاد

" من بهت نشون میدم.بهت نشون میدم که چقد دوستت دارم و ما میتونیم همه چیو درست کنیم.فقط از من نا امید و بی خیال نشو باشه؟ ".

اینو گفتم و دستگیره ی درو گرفتم

اون لب پایینیشو گاز گرفت و من دستگیره ی درو ول کردم و فاصله ی بینمون رو کم کردم.وقتی رسیدم بهش اون محتاطانه بهم نگاه کرد.من میخوام دوباره لبشو ببوسم و دستای اونو دور بدن خودم حس کنم ولی بجاش به آرومی صورتشو بوسیدم و ازش دور شدم

" باشه "

اون جواب داد و من رفتم سمت در

من تموم وجودمو گذاشتم تا بتونم خودمو از حموم ببرم بیرون مخصوصا وقتی برگشتم دیدم اون داره تی شرتو در میاره و بدن لختش معلوم شد و من پوست و بدنشو دیدم.انگار چند ساله اینجوری ندیدمش

من درو پشت خودم بستم و بهش تکیه دادمو چشامو بستم و داشتم سعی میکردم دیگه گریه نکنم.فاک

حداقل اون گفت فکر میکنه دربارش.اون انگار هنوز میترسید انگار میترسه اون درد بیاد سراغش وقتی میخواد به من فکر کنه. ولی من تقصیر اون نمیندازم

چشامو باز کردم وقتی لیام در اتاقشو باز کرد و اومد تو راهرو و یه پولیور و شلوار خاکی پوشیده بود

" سلام "

اون گفت و کیف بزرگشو گذاشت رو شونش

" سلام "

" اون خوبه؟ "

لیام پرسید

" نه.ولی امیدوارم خوب بشه "

" منم همینطور.اون قوی تر از اونیه که خودش فکر میکنه "

" میدونم هست "

از بلوزم استفاده کردم تا اشکمو پاک کنم

" من دوستش دارم "

" میدونم داری "

اون حرفمو تائید کرد و من بهش نگاه کردم

" چطور باید اینوبهش نشون بدم؟ باید چیکار کنم؟ "

دیدم یه دردی تو چشاش معلوم شد ولی بعد از بین رفت قبل از اینکه جواب بده

" تو فقط باید بهش ثابت کنی که بخاطر اون تغییر میکنی.تو باید طوری که اون لیاقتشو داره باهاش رفتار کنی و به اون فضا و وقت بدی که نیاز داره بهش "

" این برام آسون نیست بهش فضا بدم "

نمیتونم باور کنم دارم درباره ی این با لیام حرف میزنم.دوباره

" تو باید فکر کنی یا اینکه اون دربرابرت قرار میگیره.تو چرا نمیخوای بهش نشون بدی که بدون رنج دادن بهش میتونی براش بجنگی.اون همینو میخواد.اون میخواد تو سعی کنی "

" بدون اینکه عذابش بدم؟ "

من به اون عذاب نمیدم

شایدم اینکارو میکنم ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.واسه من هیچوقت تعادلی وجود نداره.یا من اونو همیشه کنار خودم نگه میدارم یا اونو هل میدم به عقب و از خودم دورش میکنم.نمیدونم چطور بین این دوتا تعادل برقرار کنم

" آره "

" میشه تویح بدی منظورت چیه؟ مثلا یه مثال بزن برام "

" تو میتونی ازش بخوای باهات بیاد بیرون و باهاش قرار بزاری.شما دوتا اصلا باهم رسمی قرار گذاشتین؟ "

" آره البته که قرار گذاشتیم "

واقعا قرار گذاشتیم؟

" کی؟ "

اون ابروهاشو داد بالا و اینو ازم پرسید

" اوم...خب ما رفتیم...اون موقع بود که ما... "

من دارم بین حرفام جای خالی میزارم

" باشه.شاید نرفتیم "

دوباره گفتم

تروور اونو برده بود بیرون.زین هم برد؟ اگه اون برده باشه به خدا قسم..

" پس ازش بخواه و باهاش قرار بزار.امروز نه چون این واسه هردوتون خیلی زوده "

" این یعنی چی؟ "

من بهش پریدم

" هیچی .دارم میگم.فقط بهش زمان بده یکم وگرنه تو اونو ممکنه از همینی هم که از خودت بیشتر دورش کنی "

" چقد باید صبر کنم؟ "

" چند روز حداقلش.سعی کن جوری رفتار کنی که شما دوتا تازه باهم قرار گذاشتین و تو میخوای سعی کنی باهاش دوست بشی .یعنی یه جورایی میخوای سعی کنی تا اون دوباره عاشقت بشه "

" تو داری میگی اون دیگه منو دوست نداره؟ "

من با خشم پرسیدم

" نه.میشه انقد بد بین نباشی؟ "

" من بد بین نیستم "

من از خودم دفاع کردم.اگه من میخواستم بدبین باشم این واسه خیلی وقت پیش بود

" باشه... "

" تو یه عوضی هستی "

من به برادر نا تنیم گفتم

" یه عوضی ای که تو داری ازش نصیحت درباره ی رابطه میگیری "

اینو گفت و یه لبخند رو مخ زد

" چون فقط تو تنها دوستی که من دارم و اون تو یه رابطه ی واقعی هست و تو ممکنه بهتر از هرکسی تسا رو بشناسی.البته بجز من "

" تو به من گفتی دوستتم "

لبخند لیام بزرگتر شد

" چی؟ نه نگفتم "

" آره..آره گفتی "

اون معلوم بود خیلی راضی شده

" من منظورم دوست نبود..منظورم...من نمیدونم چی منظورم بود ولی منظورم دوست نبود "

" حتما .. "

اون پیش خودش خندید و من شنیدم از پشت در آب بسته شد

لیام اونقد ها هم بد نیست ولی من هیچوقت اینو بهش نمیگم

" میشه من اونو امروز برسونم دانشگاه؟ "

اینو گفتم و دنبالش رفتم پایین

" این به کدوم قسمت از رابطه ی بدون خطر ربط داره؟ "

اون گفت و سرشو تکون داد

" من خیلی بیشتر از تو خوشم میاد وقتی اون دهنتو میبندی "

" منم خیلی بیشتر از تو خوشم میاد وقتی تو... خب من هیچوقت از تو خوشم نمیومد "

لیام اینو گفت ولی میتونم بگم اون داشت شوخی میکرد

منم هیچوقت فکر نمیکردم اون از من خوشش بیاد.فکر میکردم اون بخاطر کارایی که با تسا کردم از متنفره ولی اون الان اینجاست.تنها دوستی که واسه خودم درست کردم تو این گند کاریام

من دستمو دراز کردم تا اونو هل بدم و این باعث شد اون بخنده و منم تقریبا داشتم میخندیدم تا اینکه دیدم بابم بالای پله ها وایساده و داره بهمون نگاه میکنه انگار ما داریم سیرک بازی میکنیم

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

اون پرسید و از قهوش یکم خورد

" من اونو آوردم خونه...خب اینجا "

اینجا الان خونه ی اونه؟ امیدوارم نباشه.هر ۳تامون رفتیم تو اشپزخونه و لیام یه سیب برداشت از سبد میوه ها که تو آشپزخونه بود

" اوه "

اون گفت و به لیام نگاه کرد

" اشکال نداره بابا.من میتونم هرجا بخوام اونو ببرم.تو نمیخواد ادای آدمای محافظ رو در بیاری بهتره یادت بمونه کدوم بچه ی خودته .بچه ی واقعیت "

من یه فنجون قهوه برداشتم و لیام چشاشو برام ریز کرد

" تسا دیگه جرئی از این خانواده شده تو این چند ماه و این تنها جاییه که اون داشت بره وقتی تو... "

اون حرفشو قطع کرد وقتی کارن اومد تو آشپزخونه

" وقتی من چی؟ "

من پرسیدم

" وقتی به همه چیز گند زدی "

" تو حتی نمیدونی چه اتفاقی افتاد "

" من مجبور نیستم همه چیو بدونم.تنها چیزی که میدونم اینه که اون بهترین اتفاق زندگیته و من دارم نگاهت میکنم تو همینطوری داری اشتباه میکنی مثه اون کاری که من با مامانت کردم "

اون داره جدی میگه؟

" من اصلا مثه تو نیستم.من دوستش دارم و واسه اون هرکاری انجام میدم.اون همه چیز منه که این اصلا شبیه تو و مامان نیست "

من فنجون رو محکم زدم رو میز و قهوه ریخت بیرون

" سلام.. "

صدای تسا رو از پشتم شنیدم

لعنتی

" کن تو این پسرو ول کن.اون داره تموم سعیشو میکنه "

کارن از من دفاع کرد و چشای بابام یهو نرم شد وقتی به زنش نگاه کرد

" من متاسفم هری.من فقط نگرانتم "

اون آه کشید و کارن دستشو کشید رو پشت بابام

" اشکالی نداره "

اینو گفتم و به تسا نگاه کردم اون تی شرت واشنگتون و شلوار جین پوشیده بود.اون به طرز معصومانه ای خشگل شده بود و موهای خیسش ریخته بود رو صورت بدون آرایشش

اکه تسا نیمومد تو آشپزخونه من بهش میگفتم اون چقد عوضیه و بهتره سرش به کارای خودش باشه.من یه دستمال برداشتم و و میخواستم قهوه ای رو که رو پیشخون گرون قیمتشون ریخت رو تمیز کنم

" حاضری؟ "

لیام پرسید و تسا سرشو تکون داد ولی هنوز به من زل زده بود

من واقعا دلم میخواد اونو برسونم ولی باید برم خونه و بخوابم و دوش بگیرم.رو تخت دراز بکشم و به سقف خیره بشم.خونه رو تمیز کنم.لعنتی هر کاری کنم ولی اینجا نشینم و با پدرم حرف بزنم

اون بالخره چشاشو از رو من برداشت و آشپزخونه رفت بیرون.بعد از چند لحظه من صدای بسته شدن درو شنیدم و یه نفس عمیق کشیدم

تا من از کن و کارن دور شدم شنیدم اونا داشتن درباره ی من حرف میزدن

" میشه انقد به اون سخت نگیری کن.تو ندیدی اون چقد ناراحته؟ "

کارن به بابام گفت

داستان از نگاه تسا

" باورم نمیشه اون برگشت "

من به لیام گفتم

" نمیتونی؟ "

" نه.فکر کردم اون میخواد ترکم کنه "

من هنوز تصمیم نگرفتم بخاطر اون کادش باید چه حسی داشته باشم

میدونم باید چه حسی داشته باشم.باید بهش میگفتم بره ولی نتونستم.اون به زور احساساتشو نشون میده ولی وقتی رو به روم زانو زده بود با اون حالتش قلبم شکسته شدم بیشتر شکست.من بهش گفتم دربارش فکر میکنم که به خودمون یه شانس دوباره بدم تا سعی کنیم ولی نمدونم این قراره چحوری پیش بره.به این بستگی داره که قراره بعدش چی بشه

من الان خیلی دارم با خودم میجنگم.من از قبل بیشتر گیج شدم و از دست خودم عصبانیم.من تقریبا رفتم سمت اون ولی به خودم افتخار میکنم که تونستم جلوشو بگیرم قبل از اینکه دیر بشه.من بایدبه خودمم فکر کنم.نه فقط ون.واسه اولین با

گوشیم رو پام بود ویبره رفت و به صفحه اش نگاه کردم

حالت خوبه؟

زین بود

من یه نفس عمیق کشیدم قبل از اینکه جواب بدم

آره خوبم.من دارم میرم داشنگاه با لیام.من بخاطر دیشب متاسفم.تقصیره من بود اون اومد اونجا

اینو فرستادم و به لیام نگاه کردم

" فکر میکنی الا چه اتفاقی میوفته؟ "

اون پرسید

" اصلا نمیدونم.من هنوزم میخوام درباره ی سیاتل با کریستین حرف بزنم "

نه تقصیر تو نیست.تقصیره اونه.خوشحالم حالت خوبه.هنزو واسه ناهار میخوای بیای؟

من یادم رفته بود با زین امروز برنامه ی ناهار دارم و قرار بود تو سالن مطالعه همدیگرو ببینیم و بریم ناهار بخوریم.اون میخواست به من یه نوع گل نشون بده که تو تاریکی میتونن بدرخشن

من میخوام برنامه مو باهاش نگه دارم.اون خیلی با من مهربون بود ولی من صبح هری رو بوسیدم و الان نمیدونم چیکار کنم.من دیشب تو خونه ی زین خوابیدم و بعد هری رو بوسیدم.واسه من چه اتفاقی داره میوفته؟ من نمیخوام همچین دختری بشم.من هنوز احساس گناه میکنم بخاطر اتفاقی که بین منو هری افتاد وقتی من با نوا دوست بودم.از نظر من هری مثه یه توپ مخرب اومد من هیچ انتخابی نداشتم وقتی اون اومد سمتم و به آرومی منو نابود کرد و بعد دوباره منو ساخت و دوباره نابودم کرد

هر چیزی بین منو زین اتفاق افتاد کاملا متفاوت بود.هری ۹ روز با من حرف نزد و من نمیدونم چرا من فکر میکردم اون دیگه منو نمیخواد و زین همیشه پیش من بود.از همون اول اون همیشه با من به خوبی رفتار میکرد.اون سعی کرد شرط بندی رو تموم کنه با هری ولی هری ول نکرد.اون میخواست به همه ثابت کنه میتونه کاری کنه من باهاش بخوابم ولی زین میخواست این بازیه افتضاح رو تموم کنه.بین زین و هری خیلی اتفاقای بدی افتاده از وقتی که من دیدمشون.بیشتر بخاطر اون شرط بندی بود.من مطمئن نیستم ولی این معلومه از وقتی که من باهاشون گشتم.هری میگه زین فقط منو میخواد چون میخواد برسه به

چیزی که زیر شلوارمه ولی این یکم نا عادلانه هست که اینو میگه چون زین حتی یه کلمه هم چیزی نگفت و یا کاری نکرد که بخواد نشون بده میخواد با من بخوابه.حتی قبل از اینکه از شرط بندی خبر داشته باشم.اونو تو آپارتمانش بوسیدم ولی اصلا فکر نمیکردم اون بخواد کاری باهام کنه که من نمیخوام

من متنفرم وقتی فکرام برمیکرده به عقب.من اصلا نمیدونتم و اون دوتا داشتن بازیم میدادن.ولی یه چیزی پشت چشای کاراملیه زین هست که مهربونی رو نشون میده ولی یه چیز بین پشای سبز هری هست که عصبانیت رو نشون میده.من نمیخوام زین رو ببوسم یا باهاش قرار بزارم و من نمیدونم با هری باید چه غلطی کنم.من دوستش دارم و امیدوارم اون بهم نشون بده که میتونه باهام بهتر رفتار کنه ولی من حس بدی دارم از اینکه زین رو بندازم کنار.اون همیشه کنارم بود ولی من میترسم اون فکذ کنه میتونه بیاد و وسط صحنه وایسه

"آره.من ظهر اونجا میبینمت*

جوابشو دادم

اون لیاقتش یه توضیح دادن هست بخاطر این رفتار بالا و پایینم.من همه چیو براش توضیح میدم وقتی دیدمش

آخر هفتتون چطور بود؟ "

پرفسور از کلاس پرسید

چند نفر جواب دادن ولی منو لیام بهم نگاه کردیم و اون بهم لبخند زد.اون آخر هفته ی خیلی بهتر از من داشت

" خوشحالم میبینم چند نفرتو بیدارین "

پرفسور اینو گفت و خندید

این عجیب نیست بهش بگم جونا چون من اونو بیرون از کلاس خیلی بیشتر دیدم ولی دوباره عجیبه بهش بگم جونا چون هرچی باشه اون پرفسور منه

" خب حالا جورنال هاتونو بیارین بیرون.امروز میخوایم درباره ی بخشش حرف بزنیم "

تا اینو گفت منو لیام بهم نگاه کردیم

" واقعا؟ "

اینو زیر لبم گفتم

" اون چی بود خانوم یانگ؟ "

جونا صدام کرد

من میخواستم آب بشم برم تو زمین.من دوست دارم کلاس به من توجه کنه وقتی جواب درست میدم ولی نه بخاطر اینکه دهنمو بی موقع باز کزدم

" هیچی "

من زود جواب دادم و اون بهم لبخند زد و خودکارشو گذاشت پشت گوشش

" همونطور که گفتم درس امروزمون درباره ی بخشش هست.مردم کل زندگیشونو با اشتباه کردم میگذرونن و واسه بخشش طلب میکنن.این یه گردش طبیعیه واسه انسان ها.این همیشه اینجوری بوده و همه ی ادیان گناه و بخشش رو دارن.در مسیحیت واسه مثال.داستان جوداس اسکاریوت که از همه معروف تره.جوداس یکی از اون ۱۲ نفری بود که به حضرت مسیح خیانت کرد اونم فقط بخاطر ۳۰ تا سکه ی نقره.البته که مسیح اونو بخشید.این تو ذات مسیح بود.بخشش.گفته شده که جوداس بخاطر خیانتی که کرد نمیتونست تحمل کنه و خودشو

دار زد.نتیجه ی اخلاقی اینجا اینه که با اینکه مسیح اونو بخشید ولی اون هیچوقت نتونست خودشو ببخشه.که این بدترینه.نتونی خودتو بخاطر خیانتت ببخشی مهم نیست خدات کیه یا اینکه کس دیگه ای هست که نتونه تورو ببخشه؟ من میتونم از تجریبیاتم بگم.بخشیدم خودمون بخاطر اشتباهاتمون یکی از سخت ترین کارها تو زندگیه.ولی خوبیه بخشش تو دین اینه که خدای تو تورو میبخشه ولی تو باید اینو بیشتر ازش بخوای تا تورو ببخشه.ولی از اون طرف انسان ها زیاد بخشش بلد نیستن "

اون گفت و موهای تنم سیخ شد

" خب .حالا شروع کنید "

اون گفت و پشت میزش نشست

اون انگار همیشه موضوعی رو انتخاب میکنه که به منو هری ربط داره.ولی شاید همه چیز تو زندگیم به منو هری ربط داره

بخشش چیزی نیست که من میخوام الان بهش فکر کنم.این واقعا درباره ی بخشش هری نیست. مهم تر از همه اینه که اون بتونه خودشو ببخشه بخاطر کارایی که تو گذشته کرد.وقتی اون

تونست اینکارو کنه میتونه خوشحال باشه.خودکارم خورد به کاغذ و قبل از اینکه بفهمم پرفسور مارو مرخص کرد

"اون یه موضوع جالب بود "

لیام یه نیشخند زد و من با دفترم زدم تو بازوش

" خب حالا تو چی نوشتی؟ اینکه هری باید بره کلیسا؟ "

اون خندید و دستشو واسه دفاع آورد بالا

من موهامو بالا بستم و وسایلامو جمع کردم و منو لیام رفتیم بیرون از کلاس

" روز خوبی داشته باشی خانوم یانگ "

جونا بهم گفت وقتی داشتیم میرفتیم بیرون و من دستمو براش تکون دادم

" دیدی.دید اون چطور به من نگفت روز خوبی داشته باشم؟ "

لیام گفت

" تو دیگه نباید با هری بگردی "

من به شوخی گفتم

من امروز حس خوبی دارم.نه اینکه کاملا خوشحال باشم ولی احساس بدیختی هم نمیکنم.من خیلی گیجم و دلم واسه هری تنگ شده.میدونم خیلی نفرت انگیزم.ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.من خیلی وقته از اون دور بودم و اونو از سیستم بدنم خارج کرده بودم ولی الان دوباره اونو تو رگام حس میکنم. و داره هر حسی که دارم تا آخرش ازم میگیره

" تو میخوای واسه ناهار بری بیرون از دانشگاه؟ "

من از لیام پرسیدم وقتی منتظر موندی بودیم عرض خیابون عوض بشه

" من میخوام برم به دانشگاه نیویورک زنگ بزنم موقع ناهار "

" واااو. دانشگاه نیویورک.اونجا واست خیلی عالی میشه .این فوق العاده هست "

" مرسی.من یکم مضطربم که یه وقت اونا منو قبول نکنن واسه ترم تابستونی و من نمیخوام تو تابستون بیکار باشم "

" تو دیوونه شدی؟ البته که اونا تورو قبول میکنن واسه هر ترمی. تو نمره های عالی ای داری و بخاطر نا پدریت یه موقعیت خوبی داری "

" من باید تورو مجبور کنم زنگ بزنی به اونا واسه من "

اون به شوخی گفت

ما راه جدامونو رفتیم و بهم گفتیم که آخر روز تو پارکینگ همدیگه رو میبینیم.من رفتم سمت داشنکده ی گیاه شناسی تا زین رو ببینم.من خوشحالم از اینکه سوییت شرت پوشیدم چون هوا سرده و انگار نمیخواد گرم شه

تو شکمم یه چیزی حس کردم وقتی به اون ساختمون بزرگ رسیدم و در دوقلوی بزرگ رو باز کردم.زین رو یکی از نیمکت ها رو به روی یه درخت بزرگ تو لابی نشسته بود.وقتی اون منو دید یه لبخند بزرگ رو لبش معلوم شد و بلند شد تا بیاد بهم سلام بگه.اون یه بلوز آستین بلند و شلوار جین پوشیده بود.پارچه ی تی شرتش نازک بود و من میتونستم تتو های رو بدنش رو ببینم

" سلام "

اون گفت و لبخند زد

" سلام "

" من پیتزا سفارش دادم.الاناست که برسه "

اون بهم گفت و ما نشستیم رو نیمکت

" توی دانشگاه پیتزا سفارش دادی؟ "

" اره.اونا همیشه اینجا میارن "

اون شونه هاشو داد بالا

" اوه "

من زیاد درباره ی زندگیه معمولیه کالجی نمیدونم.تنها چیزی که ازش دیدم اون مهمونی های افتضاح تو خونه ی مشترک بود همیشه اولش خوش میگذشت ولی بعدش همه چیز خراب میشد واسه من.وقتی که مردم اینجا تو داشنگاه پیتزا سفارش میدن من داشتم درس میخوندم و بیشترو بیشتر قهوه میخوردم

بعد از اینکه پیتزا رسید زین منو برد تو یه اتاق که پر از گیاه بود که فهمیدم اونجا گلخونه هست.ردیف به ردیف انواع گل اونجا بود که من هیچوقت ندیده بودم این همه گل تو یه اتاق کوچیک باشه.زین رفت سمت یه میز کوچیک که اونجا بود و نشست

" این عطر خوبی میده "

اینو گفتم و روبهروش نشستم

" چی گل ها؟ "

" نه پیتزا.خب گل ها هم همینطور "

اینو گفتم و خندیدم

دارم از گشنگی میمرم.من نتونستم صبحانه بخورم چون از اون موقع که هری منو از آپارتمان زین آورد بیرون بیدار بودم

" دیشب همه چیز چطور پیش رفت؟ خب باید بگم امروز صبح "

زین اینو پرسید و یه تیکه پیتزا برداشت و نصفشو مثه بابام که قبلا اینکارو میکرد گذاشت تو دهنش و گاز زد

من حس خوبی نداشتم وقتی داشتم به اون نگاه میکردم با این عطر گل که دورو برم بود این منو یاد وقتایی میانداخت که وقتی بچه بودم میرفتم تو گلخونه تا از دست پدر مست و عصبانیم که داشت سر مامنم داد میزد فرار کنم

من به یه سمت دیگه نگاه کردم و پیتزارو جوییدم و بهش جواب داد

" الوش خیلی افتضاح بود.مثه همیشه "

" اولش؟ "

اون سرشو تکون داد

" آره.ما دعوا کردیم مثه همیشه ولی الان یکم بهتریم "

من نمیخوام به زین بگم هری به پام افتاد و جلوم گریه کرد.این خیلی شخصیه و منو هری فقط بادی بدونیم

" منظورت چیه؟ "

" اون معذرت خواهی کرد "

" و تو قبول کردی؟ "

اون صداش با خشم شد

" نه.من بهش گفتم واسه هیچی آماده نیستم.بهش گفتم دربارش فکر میکنم "

شونه هامو دادم بالا

" تو که واقعا نمیخوای اینکارو کنی مگه نه؟ "

نارضایتی تو ضداش کاملا مشخص بود

" اره.من نمیخوام همه چیز مثه قبل بشه.مثلا دیگه نمیخوام برگردم به اون آپارتمان "

" تو حتی نباید یه دقیقه هم بهش وقت حرف زدن میدادی تسا.اون دیگه باید چیکار کنه تو تو ازش دوری کنی؟ "

اون بهم خیره شد و منتظر جوابم بود

" اینجوری نیست.به این راحتی نیست تا من اونو از زندگیم جدا کنم و بندازم بیرون.من نمیگم دوباره باهاش قرار میزارم ولی ما خیلی وقته باهمیم و خیلی چیزا بینمون بود و اونم مثه من خیلی سختی کشیده بود تو چند روز گذشته "

" اوه مثه مست کردن و فضا رفتن با جیس واسه هری سختی کشیدنه پس؟ "

زین اینو گفت و قلبم افتاد

" اون با جیس نبود.اون رفته بود انگلیس "

اون واقعا انگلیس بود مگه نه؟

" اون دیشب پیش جیس بود قبل از اینکه بیاد آپارتمان من "

" واقعا؟ "

بین این همه ادم من هیچوقت فکر نمیکردم هری دوباره با جیس بگرده

" این خیلی مشکوکه که اون داره ب کسی میکرده که بیشترین دست رو تو همه ی این اتفاقا داشته وقتی اون از من متنفره که من با تو دارم میگردم و نزدیکم بهت "

" ولی تو هم جز اون اتفاق بودی "

من یادش انداختم

" نه اینکه نخوام بهت بگم.من اصلا ربطی به اون ماجرا نداشتم وقتی اونا جلوی همه تورو تحقیر کردن.جیس و مولی این نقشه رو کشیدن و هری هم اینو میدونست.بخاطر همین زد جیس رو ناکار کردو و تو میدونی من میخواستم بهت بگم همیشه.اون همیشه واسه من یه چیز بیشتر از یه شرط بندی بود تسا.ولی واسه اون نه.اون بهمون ثابت کرد وقتی ملافه هارو بهمون نشون داد "

" من دیگه نمیخوام درباره ی این حرف بزنم "

اشتهامو از دست دادم و دل درد دارم

" ببخشید اینو آوردم وسط.من وقت میخوام نصف شانسی رو که ه اون دادی به من بدی.من هیچوقت دیگه با جیس نمیگردم اگه بجای هری بودم. و از همه بدتر جیس همیشه تو خونه ی خودش دختر داره.. "

" باشه "

من حرفشو قطع کردم

من یگه نمیتونم به حرفایی درباره ی جیس و دخترای تو خونش بشنوم

" بیا درباره ی یه چیز دیگه حرف بزنیم.ببخشید من احساستتو اذیت کردم الان.واقعا متاسفم.من فقط نمیفهمم.تو واسه اون خوبی و تو به اون خیلی شانس دادی ولی من دیگه حرفشو نمیزنم مگر اینکه خودت بخوای دربارش حرف بزنی "

اون یکم خم شد و دستشو گذاشت رو شونم

" اشکالی نداره "

من نمیتونم باور کنم هری با جیس میگرده.بعد از اینکه ما دعوا کردیم تو پیاده رو این آخرین جایی بود که من فکر میکردم بره

" زودباش.بیا یه چیز بهت نشون بدم "

اون بلند شد و رفت سمت در

من بلند شدم و رفتم دنبالش

" همینجا بمون "

اون بهم گفت وقتی من وسط اتاق مونده بودم

چراغ خاموش شد و همه جا کاملا تاریک شد و بجاش چشمام خورد به نور های نئون صورتی سبز و قرمز و نارنجی.هر ردیف از گل ها یه رنگ داشت و بعضی ها از بیقه پر نور تر بودن

" واااو ... "

" عالیه مگه نه؟ "

اون پرسید

" آره.خیلی "

من به ارومی راه رفتم

" راستش ما اونارو درست کردیم.یه کاری کردیم دونه هایی که میکاریم اینجوری بدرخشن.اینو ببین "

اون یهو اومد پشتم

اون دستشو کشید رو بازوم و بعد رستمو گرفت و منو برد سمت یه گل صورتی که زیاد نور نداشت بعد انگشتمو برد زد به اون گل و اون گل یهو جون گرفت و روشن تر شد.من دستمو بخاطر سوپرایز کشیدم عقب و شنیدم اون از پشتم آروم خندید

" این اصلا چطور ممکنه؟ "

من با تعجب پرسیدم

من گل هارو خیلی دوست دارم .مخصوصا گل سوسن و این گل های دست ساز هم تقریبا مثه گل سوسن هستن.اینا الان گل های مورد علاقم شدن

" همه چیز ممکنه وقتی علم توش دست داشته باشه "

اون گفت و بخاطر نور صورتش میدرخشید و لبخندش درخشان تر شد

" تو چقد بچه خرخونی "

من به شوخی گفتم و اون خندید

" تو تو موقعیتی نیستی که به من بگی بچه خر خون "

اون به شوخی گفت و من خندیدم

" درسته "

من دوباره دستمو زدم بهاون گل و دیدم اون دوباره روشن شد

" این فوق العاده هست "

" فکرشو میکردم خوشت بیاد.ما داریم یه کاری مینیم رو درخت ها هم بشه اینکارو کرد.ولی مشکل اینجاست درخت ها خیلی دیر رشد میکنن نسبت به گل ها.اگه یادت بره بهشون آب بدی خشک میشن و میمیرن "

تن صداش نرم بود و من نتونستم خودمو کنترل کنم و خودمو با گل مقایسه کردم.من حس میکنم اونم داره اینکارو میکنه

" البته اگه درخت ها هم به زیبایی گل ها بودن "

اینو گفتم و اون تکون خورد اومد رو به روم وایساد

" میتونن باشن.اگه کسی اونارو اونطوری ساخته.وقتی ما تونستیم با گل ها اونکارو کنیم پس حتما با درخت هم میتونیم.فقط باید به اونا هم به اندازه اهمیت بدیم.اونا هم میتونن مثه این گل ها بدرخشن ولی بیشتر میتونن قوی و مقاوم باشن "

من ساکت موندم وقتی اون انگشتشو کشید رو صورتم

" تو هم لیاقتت اینه بهت اهمیت داده بشه .تو لیاقتت اینه یکی باهات باشه تا باعث شه بدرخشی.نه اینکه نور خودتو با سوختن از دست بدی "

زین اینو گفت و خم شد تا منو ببوسه

من یه قدم رفتم عقب و پشتم خورد به یه ردیف از گل ها.و خدارو شکر هیچکدومشون نیوفتادن و من خودمو نگه داشتم

" ببخشید..نمیتونم "

" چیو نمیتونی؟ بزار من کسی باشم که بهت نشون بدم چطور میتونی خوشحال باشی ؟ "

اون صداشو یکم آورد بالا

" نه.نمیتونم ببوسمت.الان نه.من نمیتونم بین تو و هری پاس کاری بشم.من دیشب تو تخت تو بودم و بعد هری رو بوسیدم صبح و الان.. "

" تو اونو بوسیدی؟ "

اون نفسش برید و من خوشحالم از اینکه اتاق تاریکه و فقط نور گل ها معلومه

" اون منو بوسید ولی من اول بهش اجازه دادم و بعد هلش دادم.من انقد گیج شده بودم که نفهمیدم اولش داره چیکار میکنه.من نمیتونم بگردم و همه رو ببوسم.این درست نیست "

اون هیچی نگفت

" متاسفم که من اینکارو باهات کردم یا باعث شدم فکر کنی.. "

" مشکلی نیست "

زین گفت

" نه هست.من نباید تورو میکشیدم اون وسط تا اینکه میتونستم خوب فکر کنم "

" این تقصیر تو نیست.من کسی بودم که میومدم دوروبرت.مهم نیست این برام پیش بیاد اگه تو اجازه بدی من دورو برت بمونم.میدونم ما باهم میتونیم خوب باشیم.و من تموم وقت های دنیا رو بهت میدم تا تو بالاخره بتونی اینو ببینی "

اون گفت و رفت برقارو روشن کنه

اون چطور میتونه انقد با فهم و درک باشه؟

" من تقصیر تو نمیندازم اگه ازم متنفری میدونی؟ "

اینو بهش گفتم و کیفمو گذاشتم رو دوشم

" من هیچوقت ازت متنفر نمیشم "

اون گفت و من لبخند زدم

" مرسی بخاطر اینکه اینارو بهم نشون دادی.واقعا عالی بودن "

" مرسی که اومدی.من میتونم تا کلاس باهات قدم بزنم اگه تو دیرت نشده "

اون با یه لبخند بهم پیشنهاد داد

وقتی رسیدم رفتم سمت اتاق کمد ها تا لباسمو عوض کنم و زیر اندازمو بردارم .من ۵ دقیقه زودتر رسیدم کلاس یوگا.یه دختر قد بلند سبزه.جای قبلیمو تو ردیف جلو گرفته بود و من مجبور شدم عقب تر کنار در بشینم.من تصمیم داشتم به زین بگم من نمیتونم هیچوقت حسی رو که به هری دارم به اون داشته باشم و متاسفم از اینکه اونو بوسیدم و ما فقط میتونیم مثه دوست باشیم ولی اون همیشه حرفای خوب و درست میزد.وقتی اون بهم گفت

دیشب هری خونه ی جیس بود.من غافل گیر شدم.من همیشه میدونم میخوام چیکار کنم تا اینکه زین شروع میکنه به حرف زدن.آرامش تو صداش و مهربونی که پشت چشماش هست همیشه هرچی رشته کرده بودم رو پنبه میکنه

من باید بعد از اینکه رفتم خونه ی لیام به هری زنگ بزنم و درباره ی ناهارم با زین بهش بگم و ازش بپرسم چرا دیشب خونه ی جیس بود.داشتم فکر میکردم هری داره الان چیکار میکنه؟ اون اصلا اومد کلاس اومد

" صبح همه بخیر "

خانوم لانی گفت و لبخند زد

من زیر اندازمو پهن کردم رو زمین و شروع کردم به کشیدن پاهام و دیدم یه زیر انداز آبی کنارم پهن شد.وقتی نگاه کردم دیدم هری کنارم رو زیر انداز نشست

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

من با زمزمه پرسیدم

" منم تو کلاسم یادته؟ "

اون پرسید و رو لبش یه نیشخند بود

" تو که حذفش کردی "

" تو هم کردی "

" ولی تو ازش متنفری "

" آره.اونقد هم بد نیست "

من حواسمو گذاشتم به کلاس ولی از گوشه ی چشمم میتونستم ببینم هری داره بهم لبخند میزنه و من لبامو رو هم محکم فشار دادم تا جلوی لبخندمو بگیرم.این خیلی عجیبه وقتی امروز صبح اونطوری بودیم ولی الان داریم سعی میکنیم لبخند نزنیم.همیشه اینجوری بوده.بالا و پایین.جلو و عقب.دقیقا بخازر همینه من به زمان نیاز دارم تا بخوام درباره ی هری تصمیم بگیرم

" همه به جلو خم بشین "

خانوم لانی اینو گفت.صداش با آهنگ ملایمی که از اسپیکر داشت میومد قاطی شد

من قرمز شدم وقتی آخرین بار یادم اومد منو هری تو کلاس یوگا بودیم و رفتارش با من چجوری بود.ولی اینبار ما کاملا تو یه

جایگاه متفاوت هستیم.ولی اون داره مثه قبل بهم نگاه میکنه ولی اون حرفایی رو که میزد انگار میخواست پیش خودش نگه داره و من یه جورایی دلم برا اون حرفاش تنک شده

" بیشتر برو پایین "

خانوم لانی گفت و همه برگشتن به هری نگاه کردن

" من بیشتر از این نمیتونم "

هری غر شد و اون قبول کرد و چشاشو بست تا حرکت بعدی رو بره

" حالا یادم میاد چرااز این کلاس متنفر بودم.اون یه هرزه ی واقعیه "

هری گفت

" هیسس...اون صداتو میشنوه "

" واسم مهم نیست "

هری دوباره میخواست خم شه ولی آخرش زانوهاشو خم کرد تا بتونه کف دستشو بزاره رو زمین

" متقلب "

اینو به شوخی گفتم و اون آروم خندید

دلم واسه این خیلی تنگ شده.دلم واسه شوخی کردن و خندیدن باهاش تنگ شده.من نباید الان اینکارو کنم ولی نمتونم جلوی خودمو بگیرم.این پسر برگشته به کلاس یوگا.اون همون شلوارک و تاپ ورزشی ذو پوشیده بود ولی اینبار یه چیزی دور سرش بسته بود

" این چیه رو سرت بستی؟ "

من زیر لبم گفتم

" تا موهامو از رو صورتم بزنه کنار وقتی عرق میکنم "

" پس یه هد بنده؟ "

" نه این هد بند نیست.این یه...ضد عرقه "

اون بریده بریده گفت و من بلند خندیدم.که چند نفر برگشتن به من نگاه کردن و گفتن هیس

" شماها خفه... "

هری ازم دفاع کرد

" اعتراف کن .اون یه هد بنده "

" اون فقط آستین یکی از تی شرتامه که دور سرم بستم.تو خوشت نمیاد ازش؟ "

اون نیشخند زد

" این خیلی مسخره هست "

من به شوخی گفتم

راستش خوشم اومده

" واقعا؟ "

" خوبه "

اینو گفتم و به یه سمت دیگخ نگاه کردم

من مثلا باید یکم ازش فاصله میگرفتم ولی الان اینجام مثه احمقا دارم باهاش میخندم وقتی باید حرکات یوگا انجام بدم.من میخوام اون بهم نشون بده میتونه خوب باشه.با من به خوبی رفتار کنه و یاد بگیره باهام توافق کنه و من حدس میزنم برگشتن اون به کلاس یوگا واسه شروع خوب باشه.این شروع خوبیه

منو هری تو بقیه ی کلاس ساکت بودیم و من حس میکردم تموم این مدت چشای اون رو منه و من بعضی اوقات یواشکی بهش

نگاه میکردم وقتی اون بدن بلندشو خم میکرد که نباید اونطوری خم میکرد

وقتی کلاس تموم شد.من زیر اندازمو جمع کردم و رفتم بیرون از اتاق

" تسا "

صدای هری اومد وقتی رسیدم به اتاق رخت کن

وقتی برگشتم اون دویید سمتم و دستشو کشید لای موهاش و اون پارچه رو از دور سرش باز کرد

"من اوم...میخواستم درباره یه چیزی باهات حرف بزنم... "

اون صداش به زور میومد بیرون و نگران بود؟

" الان؟ فکر نمیکنم اینجا جای خوبی باشه؟ "

من نمیخوام تموم مشکلاتمون رو وسط باشگه ورزشی حل کنیم

" نه...اون نیست "

اون صداش خیلی عجیب و بلند بود

اون مضطربه.این چیز خوبی نیست.اون هیچوقت مضطرب نبود

" داشتم فکر میکردم...نمیدونم...ولش کن "اون قرمز شد و برگشت یه سمت دیگه

من آه کشیدم و برگشتم تا برم لباسمو عوض کنم

" میشه با من بیای بیرون؟ "

اون داد زد...واقعا داد زد

" چی؟ "

من نمیتونستم سوپرایزمو پنهون کنم وقتی برگشتم

" مثه یه قرار..میدونی مثلا من میتونم تورو ببرم بیرون واسه یه قرار؟ البته اگه خودت بخوای, ولی این میتونه خوش بگذره؟ من واقعا مطمئن نیستم ولی میتونم... "

اون حرفاشو نصفه میگفت و من تصمیم گرفتم این تحقیر شدنش رو تموم کنم .اون صورتش قرمز شده بود

" حتما "

اینو گفتم و اون بهم نگاه کرد

" واقعا؟ "

رو لبش یه لبخند معلوم شد.یه لبخند با اضطراب

" آره "

نمیدونم این چطور میشه ولی اون هیچوقت ازم نخواست تا باهام قرار بزاره.نزدیک چیز که به یه قرار بود همون روزی بود که اون منو برد به اون دریاچه و بعدش غذا خوردیم که اونا همش یه دروغ بودن و یه قرار واقعی نود

" باشه...کی تو میخوای؟ منظورم اینه همین الان میتونیم بریم؟ یا فردا یا تو همین هفته؟ "

من اصلا یادم نمیاد انقد هری رو مضطرب دیده باشم.این پرستیدنیه و من داشتم سعی میکردم نخندم

" فردا؟ "

من پیشنهاد دادم

" باشه..فردا خوبه "

اون لبخند زد و لب پایینشو گذاشت بین دندوناش

" باشه.. "

جو بینمون یه جوری بود ولی خوب بود

من حس کردم گیجم مثه دفعه های اولی که دورو بر هری بودم

" باشه "

اونم تکرار کرد

اون برگشت و زود از اونجا رفت و نزدیک بود بخوره به تشک های کشتی که اونجا بود و من خندیدم وقتی رفتم تو اتاق رخت کن

" خب دانشگاه نیویرک چی گفت؟ "

از لیام پرسیدم وقتی اون از پارکینگ اومد بیرون

" من فقط باید یه چیزایی براشون فکس کنم و وقتی بتونم یه خونه بگیرم بالاخره میتونم ترم جدید رو اونجا شروع کنم.نمیتونم باور کنم واقعا دارم اینکارو میکنم "

" منم همینطور .من خیلی میترسیدم "

" خب مرسی تسا.تو واقعا حس بهتری بهم دادی "

اون گفت و خندید

" منظورم اینه من میترسیدم ولی تو فرق داری.تو از تغییر کردن نمیترسی ولی من هیچوقت جایی دورتر از سیاتل نرفتم "

" تو نیویورک هم میبینی البته "

" آره "

حتی فکرشم هم استرس میداد ولی در حین حال هیجان زدم میکرد

" بخاطر گفتن این منو نکش ولی اگه تو تاحالا تو سیاتل نبودی از کجا میدونی میخوای اونجا زندگی کنی واسه همیشه؟ "

" نمیدونم..من فقط اونجارو دوست دارم و اونجا عالیه واسه خودم و کارم ... "

حرفمو قطع کردم

این سوالش درسته ولی اون نمیتونه نظر منو عوض کنه

" من فقط همیشه خودمو تو سیاتل میبینم.تو یه انتشارات که تو شهر هست کار میکنم.البته شرکت ونس و مردم تو سیاتل خیلی جالب و اونجا پر از کافی شاپ هست "

" درسته "

لیام گفت و لبخند زد

" شاید من بعدا تو زندگیم بخوام برم یه جای دیگه.مثه نیویورک ولی واسه سال بعد میخوام برم سیاتل "

" من نمیتونم باور کنم دارم میرم دانشگاه نیویورک .این خیلی عالیه "

" واقعا هست.تو میخوام به کن و مامنت بگی؟ "

" اره.من مجبورم دستگاه فکسشو درست کنم "

لیام لبخند زد

" اونا حتما واسه تو خوشحال میشن.با اینکه کن طرفداره دانشگاه واشنگتونه "

من به شوخی گفتم

" خب بقیه روزت چطور بود؟ "

اون پرسید وقتی کنار پیاده رو پارک کرد

من واقعا باید بفهمم بعدش باید چیکار کنم, کجا باید زندگی کنم؟

میدونم قبول کردم با هری برم بیرون ولی قرار نیست باهاش دوباره زندگی کنم.من واسه اون رابطمون یکم استراحت نیاز

دارم که این خیلی از نظر احساسی منو غرق کرده.میدونم قبول کردن خواسته ی هری یه استراحت واسه من نیست ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم اره.اون خیلی مضطرب بود و تقریبا شیرین شده بود.من بهش گفتم دربارش فکر میکنم که بهش یه شتنس دیگه بدم یا نه.پس من دارم همینکارو میکنم.دربارش فکر میکنم

و باهاش میرم بیرون واسه یه قرار

این ضمیر ناخودآگاه رو مخم اینو بهم یادآوری کرد.این فقط یه قراره.یه قرار ساده با هری..این خیلی دیوونگی بنظر میاد که من ۱۱ روز رو بدون هری گذروندم و الان قراره باهاش برم بیرون واسه یه قرار.من فکر نمیکنم مردم با کسی که میخوان فاصله بگیرن برن قرار بزارن.این اصلا با عقل جور در نمیاد ولی باز از وقتی که اومدم تو داشنگاه واشنگتون هیچی با عقل جور در نمیاد

" هری اومد کلاس یوگا "

من به بهترین دوستم گفتم

" اون چی؟ "

" آره.اون اومد کلاس یوگا و ازم خواست باهاش بیام بیرون "

" من بهش گفتم یکم بهت وقت بده "

لیام غر زد

" تو بهش گفتی؟ اون فکر تو بود؟ "

من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یکم ناراحت شدم

" آره..یه جورایی من بهش گفتم یکم بهت وقت بده و بعد سعی کنه تورو ببره بیرون واسه یه قرار "

حدس میزنم باید میفهمیدم هری واسه این به کمک نیاز داره و خوشحالم از اینکه اون واسه کمک گرفتن رفت پیش لیام

" تو فکر میکنی این فکر خوبی باشه؟ یا خیلی زوده؟ "

وقتی وارد خونه شدم عطر برونی و دارچین رو میتونستم حس کنم.یه عطر خیلی خوشمزه

" آره همین فکرو میکنم من فکر نکنم تو اصلا باید بری..اگه تو فکر میکنی اون میتونه بخاطرت تغییر کنه پس باید رو این شکت حساب کنی و بری ولی اگه فکر میکنی نمیتونه پس نرو "

" چرا من حس میکنم تو طرفتو عوض کردی و طرف من نیستی؟ "

اینو پرسیدم و رفتیم تو آشپزخونه دنبال اون عطر

" نه .من فقط اینارو از بیرون دارم تماشا میکنم.من همیشه پیش هر کسی طرف تورو میگیرم ولی من باید یادت بندازم چون تو اونقدا هم باهوش نیستی "

لیام لبخند زد

" حتما "

گفتمو چشم غره رفتم

" من یکم برونی و موفین دارچین درست کردم اگه میخواین "

کارن لبخند زد وقتی ما پشت پیشخون نشستیم

من یه برونی برداشتم و لیام یه موفین برداشت و خو شد سمت پیشخون

" مرسی "

ما هردو باهم گفتیم و کارن لبخند زد

" تو امشب برنامه ای داری؟ "

کارن ازم پرسید

" نه .فقط باید یکم تکالیفمو انجام بدم "

" اگه وقتت یکم آزاده کیتونیم بریم تو گلخونه کار کنیم؟ "

اون پیشنهاد داد

" من دوست دارم.الان میتونیم بریم یا هر وقت تو حاضری.ئاسه من فرقی نداره "

" عالیه.بزار برم کفشای تنیس رو بیارم و اونجا میبینمت "

کارن گفت و من سرمو تکون دادم و برونیمو خوردم

وقتی اون رفت من برگشتم سمت لیام و گفتم

" کی میخوای بهش بگی؟ "

" اون حتما میدونه, فقط جزئیات رو نمیدونه.نمیدونم.من میرم دستگاه فکس کن رو درست کنم و کاغذامو فکس کنم و بعد امشب بهش میگم "

اون بهم گفت

" تو فکر میکنی اون ناراحت میشه؟ "

لیام اینو اضافه کرد

" نه البته که نه.اون بدجور دلش برات تنگ میشه ولی اون حتما بهت افتخار میکنه و برات هیجان زده میشه.اون خیلی دوستت داره و تو خیلی خوش شانسی "

" حق ا توئه.اون خوشحال میشه.من میرم بالا.بعد میبینمت "

لیام گفت و یه موفین دیگه برداشت و گوشیشو از تو جیبش آورد بیرون

" سلا عزیزم "

شنیدم لیام اینو گفت تو گوشی وقتی رسید به پله ها

هرچقد من براش هیجان زده ام که میخواد بره دانشگاه نیویورک و با دنیل باشه ولی انتظار نداشتم انقد زود بره.من نمیتونم زندگیمو بدون اون تصور کنم ولی من هیچوقت بهش چیزی نمیگم بجز چیزای مثبت درباره ی رفتنش به اونجا

من رفتم تو حیاط پشتی و تو گلخونه منتظر کارن موندم.من بخاطر بخاری ای که اونجا بود خوشحال شدم وقتی به دورو برم نگاه کردم.گیاها و گل ها الان خیلی بهتر بنظر میان نسبت به آخرین بار..فکر زین و اون گل های درخشانش اومد تو ذهنم و

من سعی کردم اونارو از بین ببرم.اون هرچیزی که من میخواستم بشنوم رو گفت.ولی چرا اون طور که باید بهم حس خوبی نمیده؟

من به اون اهمیت میدم ولی نه طرزی که به هری اهمیت میدم.اگه میتونستم اینو تغییر میدادم ولی نمیتونم

" خدارو شکر بخاطر بخاری که کن اینجا وصل کرد "

کارن لرزید وقتی اومد تو درو پشتش بست

" منم داشتم به همین فکر میکردم "

خندیدم

" نمیتونم باور کنم تقریبا فبریه شده "

" منم همینطور زمان خیلی زود میگذره "

تولد هری چهار شنبه هست من تقریبا یادم رفته بود.من مطمئن نیستم اگه باید واسش یه چیزی بخرم یا اینکه باید صبر کنم ببینم اون روز تولدش میخواد چیکار کنه؟ این خیلی گیج کننده هست

" مدرسه چطور پیش میره؟ لیام گفت اون از پرفسور دینی خوشش نمیاد "

کارن گفت و یه جفت دستکش بهم داد

" واقعا؟ "

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یکم خندیدم

" آره.اون معمولا از همه ی پرفسور ها خوشش میاد ولی از این یکی خوشش نمیاد "

" نمیدونم..جونا پسر خوبی بنظر میاد "

" تو اسمشو صدا میزنی؟ "

" نه...نه همیشه "

قرمز شدم

" من همیشه فکر میکنم این عجیبه وقتی پرفسور خیلی جوونه.اونا خیلی به داشنجو ها نزدیک میشن و باعث دردسر میشه "

صدای شیرینش تبدیل شد به ناراحتی

" اون کاری نرکد بجز اینکه باهامون خوب بود "

من خیالشو راحت کردم و اون لبخند زد

" اگه نیست بهم بگو چون من ممکنه رئیسشو بشناسم "

کارن گفت و خندید

من یه جف وسایل باغبونی برداشتم و شروع کردم به کندم علف های هرز که دور گیاهان بود

" خیلی خوبه که تو اینجایی "

اون بهم گفت

" منم از اینجا لذت میبرم.شما نمیدونین من چقد ازتون ممنونم که بهم اجازه دادین اینجا بمونم "

" این که چیزی نیست عزیزم.ما دیگه تورو جزئی از خانوادمون میدونیم.این انگار من یه دختر هم دارم "

کارن یکی از شیرین تریم خانوم هایی هست که تاحالا دیدم

اون دقیقا برعکس مادر منه

" وقتی لیام ترم بد از اینجا رفت.من میتونم اتاقشو بگیرم "

به شوخی گفتم و بعد یه حالی تو صورت کارن به وجود اومد

" ترم بعد ؟ "

اوه نه

" من متاسفم.اون میخواست امشب بهت بگه ولی من الان اینکارو کردم.ببخشید "

من داشتم میلرزیدم

" اشکالی نداره.واقعا.راستش این چیز خوبیه چون من از الان میتونم لبخند زدنو تمرین کنم و دیگه غافل گیر نمیشم وقتی بهم بگه .من افتضاح میشم وقتی مردم منو سوپرایز میکنن.و همیشه چیزای اشتباه میگم "

اون خندید

" منم همینطور.من واقعا متاسفم. امیدوارم اون از دستم ناراحت نشه "

" نمیشه.واو .اون خیلی زود میخواد بره.من واسه اون خیلی خوشحالم.ئنیل یه دختر دوست داشتنی با یه آینده ی درخشانه و اون باعث میشه لبخند پسرم درخشان تر بشه.یه کادر دیگه چیزی بیشتر از این باید بخواد؟ "

اون شروع کرد به اشک ریختن

من احساس عوضی بودن میکنم از اینکه بهش گفتم ولی فکر کنم بهتر شد.اگه اون روبه روی لیام گریه میکرد لیام حس افتضاحی پیدا میکرد

" من خوب میشم.فقط دلم براش تنگ میشه.تو ممکنه بتونی بری تو اتاق اون "

اون لبخند زد و چشاشو پاک کرد

داستان از نگاه هری

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

لیام یه نفس کشید وقتی من رفتم تو دفتر بابم پیش اون

" اومدم با تو حرف بزنم "

" درباره ی چی؟ "

اینو پرسیدم و رو اون صندلیه بزرگ چرمی که پشت یه میز بزرگ مار بود نشستم

" تسا.دیگه چی میخواد باشه؟ "

من واسش چشم غره رفتم

" من فکر کردم تو قراره یکم بهش زمان بدی ؟ "

" من دارم بهش زمان میدم "

" تو توی خونه ی منی جایی که اون زندگی میکنه .من به این نمیگم فاصل گرفتن "

" اون اینجا زندگی نمیکنه "

من بهش پریدم

" بازم اون تورو میبینه "

" نه نمیبینه "

با اینکه من میخوام ببینمش میدونم نباید اینکارو کنم

" میخوای درباره ی چی حرف بزنی؟ "

اون به این رفتارم توجه نکرد

" نمیدونم درباره ی اون قرار چیکار کنم, من ازش خواستم "

" میدونم.اون بهم گفت "

" چی بهت گفت ؟ "

من ازش پرسیدم

" من قرار نیست بهت بگم اون چی گفت "

اون یه تیکه کاغذ گذاشت تو ماشین فکس

" تو اصلا داری چیکار میکنی؟ "

ازش پرسیدم

" دارم مدارکمو میفرستم داشنگاه نیویرک ومن ترم بعد میرم اونجا "

ترم بعد؟ وات د فاک؟

" چرا انقد زود؟ "

" چون من نمیخوام وقتمو بیشتر هدر بدم وقتی میتونم زودتر برم و با دنیل باشم "

" تسا میدونه؟ "

میدونم این حتما اذیتش میکنه.اون تنها دوست واقعیه تسا هست

من خودمم انگار یکم دلم نمیخواد اون بره...یه جورایی

" اره البته که میدونه.اون اولین کسی بود که بهش گفتم "

" حالا هرچی.من واسه این قرار مرار یه چیزایی باید بدونم گ

" قرار مرار؟ چقد قشنگ "

اون لبخند زد

" تو کمکم میکنی یا نه؟ "

" حدس میزنم

اون شونه هاشو داد بالا

" اون اصلا کجاست؟ "

اینو پرسیدم و رفتم از اتاق بیرون و سمت اون اتاقی که تسا اونجا میموند ولی در بسته بود و من نمیخواستم در بزنم.خب میخوام در بزنم ولی دارم تموم سعیمو میکنم تا به اون زمان بدم

اگه ماشینش تو پیاده رو پارک نبود من حتما دیوونه میشدم ولی الان میدونم اون اینجاست.البته امیدوارم همینطور باشه

" نمیدونم.اون با اون پسره زین هست فکر کنم "

لیام گفت و قلبم افتاد

تو یه ثانیه پریدم از جام

" چی؟ "

داد زدم

" دارم شوخی میکنم.اون با مامانم تو گلخونه هست "

اون بهم گفت و خیالم راحت شد.این فکرای آشفتم بدجور منو تو کنترل دارن

" این اصلا خنده دار نبود.تو یه آشغالی "

من بهش پریدم و اون خندید

" حالا تو دیگه حتما باید بهم کمک کنی "

" باااشه.تو که اصلا گوش نمیدی در هر حال.تو باید چند روز دیگه صبر میکردی "

اون دوباره بهم یادآوری کرد.

" مرسی که تو اینجا بهم کمک کردی.هیچکس انگار به کار کردن تو این گلخونه ی قدیمی علاقه نداره.تصور کن تو تابستون چه کارایی میتونیم با اینجا کنیم.تو که تابستون اینجا هستی "

کارن گفت و لبخند زد

اون واسمون چایی درست کرد بعد از اینکه اومدیم تو خونه و من داشتم آخراشو میخوردم و اون حرف میزد

" مرسی واسه چایی "

اینو بهش گفتم و رفتم طبقه ی بالا

من سوپرایز شدم وقتی دیدم تازه ساعت ۹ شده.من هنوز یکم تکلیف دارم تا انجام بدم.یاد داشت هامو رو تخت گذاشتم و داشتم تموم سعیمو میکردم تا بتونم یه کاری انجام بدم.من حس میکنم کاملا مشغولم بخاطر مدرسه.کار.هری.زین.لیام و مامانم...من تقریبا ۲ هفته هست با مادرم صحبت نکردم

خم شدم و گوشیمو از رو میز برداشتم تا به مادرم زنگ بزنم

اون بعد از دوتا بوق برداشت

" سلام؟ "

صدای بلندی از دورو برش شنیده میشد

" سلام.حالت چطوره؟ "

من ازش پرسیدم

" خوبم.من دارم با خانواده ی پورتر شام میخورم.تسا بهتون سلام میرسونه "

اون به بلندی گفت

" اوه.. "

دلم واسه خانواده پورتر تنگ شده.اونا همیشه رفتارشون با من خوب بود

" اونا هم بهت سلام میرسونن عزیزم.اونا امروز صبح از ماموت برگشتن پس ما داریم باهم شام میخوریم "

مادرم بهم گفت

اون همیشه یه وابستگی به خانواده ی پورتر داشت.اون خونه ی بزرگشون و عضو بودنشون تو کلاب بیرون شهر . دهن مامانمو اب میانداخت

" تو حالت چطوره؟ تو خوب شدی؟ تو باید بری واسه دکتر نوبت بگیری تا همه چیو دوباره چک کنه.یادت نره اینکارو کنی.میدونم تو این چیزارو فراموش میکنی "

اون بهم گفت

من هیچوقت چیزی یادم نمیره,راستش

" من نوبت گرفتم واسه هفته ی بعد "

دروغ گفتم

" اوه.خب این خوبه.دوست دختر دوست داشتنیه نوا داره درباره ی برنامش واسه کالج حرف میزنه "

" دوست دخترش اونجاست؟ "

نمیدونم چرا اینو پرسیدم ولی راستش فقط کنجکاو بودم

میدونم نباید اینو میپرسیدم چون دقیقا مادرم میخواست همینکارو کنم

" آره اون دختر دوست داشتنیه.تو از اون خوشت میاد .بکا تو باید یه روز دختر منو ببینی "

اون گفت

" اووم..آره "

من زیر لبم گفتم و داشتم دعا میکردم مادرم گوشی رو نده به اون دختره

امیدوارم اون با نوا به خوبی رفتار کنه همونطور که باید باهاش رفتار بشه.اون خیلی مهربونه

" من میخوام قطع کنم.نمیخوام بی ادب باشم "

اون با مصنوعی ترین تن صدا اینو گفت

من هنوز تو تعجبم اون تو روز تصادفم خیلی خوب شده بود ولی میدونم اون دوباره برمیگرده با حالت نرمالش.من سعی کردم تا جایی که میتونم کارامو انجام بدم.ولی آخرش رو یاد داشت هام خوابم برد

داستان از نگاه هری

" اون خودش میره تا شرکت ونس؟ "

از لیام پرسیدم وقتی از دفتر بابام اومدیم بیرون

" آره اون چند روز نرفت وقتی اون... خودت که میدونی "

" هممم "

من صدامو آوردم پایین وقتی از کنار اتاق تسا داشتیم رد میشدیم

من نمیخوام فکر کنم اون چقد صدمه دیده .حداقل الان نه

" تو فکر میکنی اون اینجاست؟ "

من به آرومی پرسیدم

" نمیدونم.احتمالا "

اون شونه هاشو داد بالا

" من فقط باید... "

برگشتم و دستگیره درو گرفتم و درو به ارومی باز کردم

لیام بهم خیره شد ولی من بهش توجه نکردمو سرمو بردم تو اتاق

اون رو تخت خوابیده بود و همه ی یاد داشت هاش دورو برش بود.اون هنوز جین و سوییت شرتشو پوشیده بود.اون حتما خیلی خسته بود که موقع درس خوندن خوابش برد

" تو واقعا میخوای به این کارای دزدکیت ادامه بده؟ "

لیام تو گوشم آروم اینو گفت

من چراغ رو خاموش کردم و اومد بیرون و درو آروم بستم

" من دزدکی کاری نمیکنم.من دوستش دارم.باشه؟ "

از خودم دفاع کردم

" میدونم ولی تو دقیقا نفهمیدی وقت دادن و فاصله گرفتن از اون یعنی چی "

" نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.من به بودن باهاش عادت کردم و من تو این دو هفته تو جهنم بودم بدون اون.برام سخته از اون دور باشم "

ما رفتیم طبقه ی پایین بدون اینکه چیزی بگیم و امیدوارم من با این حرفام زیاد داغون بنظر نیام. البته اون لیامه پس برام مهم نیست

" دارم سعی میکنم.خب؟ "

من به لیام یادآوری کردم

" یادت باشه چی گفتم حواست باشه خرابش نکنی "

لیام گفت و رفت تو اشپزخونه و من از خونه رفتم بیرون واسه شب

من متنفرم از اینکه برم تو اون آپارتمان وقتی تسا نیست.واسه یه لحظه میخواستم به لویی زنگ بزنم و برم تو اون خونه ی مشترک ولی میدونم این فکر خوبی نیست..من نمیخوام مشکلی پیش بیاد چون همیشه پیش میاد.ولی من اصلا نمیخوام برگردم به اون آپارتمان خالی

ولی در هر حال رفتم.من خیلی خسته ام و خیلی وقته نتونستم بخوابم

وقتی رو تختمون دراز کشیده بودم سعی کردم دستاشو دور کمرم و سرشو رو سینم تصور کنم

داستان از نگاه تسا

من زودتر از قبل بیدار شدم و داشتم لذت میبردم چون میتونستم واسه آماده شدن وقت بزارم.من با هری حرف نزدم بعد از اینکه اون منو تو باشگاه خندوند و از اونجا رفت.دارم فکر میکنم اون هنوز میخواد بره؟

یعنی اون نظرشو عوض کرده؟ دلم براش تنگ شده و دلم واسه آماده شدن تو حموم خودمون تنگ شده.آق این همیشه خیلی پچیده و استرس زا هست

من خسته شدم انقد رفتم بیرون و اومدم تو.ترکش کردم و دوباره برگشتم.این خیلی عصبی و خسته ام میکنه

وقتی رسیدم به شرکت ونس.کیمبرلی رو میز خم شده بود و دستاشو آورده بود جلوی خودش و داشت به انگشتر الماسش نگاه میکرد و یه لبخند از رو پرستیدن رو لبش بود و داشت اونو زیر نور تکون میداد

" تسا "

اون یهو پرید وقتی منو دید دارم صبحانه مو برمیدارم

" صبح بخیر "

لبخند زدم

" مهمونی چطور بود؟ منظورم اینه مشکلی نداشتی هری اونجا بود؟ "

اون پرسید

" آره..خوب بود "

من قهوه مو فوت کردم و به حباب هایی که رو قهوه درست شده بود داشتم نگاه میکردم

" خب... "

اون خیلی فضوله ولی این باعث میشه خندم بگیره

اون یه کارمند معمولی, زیبا , شوخ و پر از پشت سر گوییه و هم اینکه اون با رئیس نامزد کرده

"من اصلا نمیدونم... "

با صداقت جواب دادم

" تو نصیحت خانومانه نیاز داری؟ "

اون ابروهای بی نقصشو داد بالا

" هوممم... "

" اوه زودباااش.من تو نصیحت کردن خوبم.نه بهتر از تو ولی سعی میکنم "

اون لبخند زد و سرشو تکون داد

" باااشه "

من غر زدم

" ولی اگه من کاری انجام ندادم باید مطمئنم شم که میری با نامزدت حرف میزنی و میگی تقصیر خودت بود "

اینو گفتم و اون از رو صندلیش پرید و بلند شد و اومد دنبالم تو دفترم

" من از کلمه ی نامزد خوشم میاد..نامزد ...نامزد "

اون تو کل راه داشت اینو تکرار میکرد

" یه قرار؟ خب این خیلی با مزه هست "

اون گفت و یه کتاب از تو قفسه ی کتابم آورد بیرون و من داشتم دیوونه میشدم چون نمیتونستم برم و کتابو ازش بگیرم بزارم سرجاش

" آره.ولی ما همیشه رو دایره ی بهم زدن داری میچرخیم میدونی؟ من بالاخره آماده بودم تا ازش بگذرم "

" توفکر میکنی واقعا میتونستی اینکارو کنی؟ "

میتونستم؟

" نه.ولی میتونستم بیشتر سعی کنم.مردم همیشه از این بهم زدنا رد میشن "

من داشتم سعی میکردم اون و خودمو قانع کنم

" نه مثه تو.تو و هری... من حتی نمیتونم شما دوتارو توضیح بدم "

" نصیحتات واقعا کمکم کرد "

من به شوخی گفتم

" باشه...خب تو میدونی اب و روغن چه جورین؟ وقتی روغن و اب رو باهم قاطی میکنی.اونا از هم جدا میمونن و باهم مخلوط نمیشن اصلا "

" باشه؟ "

من اصلا نمیدونم اون میخواد با این حرفش به کجا برسه و طوری که اون داره واسه جواب دادن معطل میکنه فکر میکنم خودشم نمیدونه میخواد چی بگه

" پس تو آبی و اون روغن.شما باهم خوبین ولی نمیتونین قاطی بشید "

" این اصلا با عقل جور در نمیاد "

اینو گفتم و خندیدم

" میاد.نمیاد؟ "

اون گفت و خندید و من حس خوبی دارم وقتی دارم با یکی میخندم

با اینکه نصیحتاش افتضاحن ولی اون خیلی شیرینه و من ازش خیلی خوشم میاد.دلم براش تنگ میشه وقتی بره سیاتل

سیاتل

" هی تو فکر میکنی کریستین به من اجازه بده انتقالی بگیرم به دفتر جدیدتون؟ "

" منظورت چیه؟ یعنی الان؟ "

" آره.خب منظورم یه ماه دیگه تا وقتی که بتونم پول جمع کنم به اندازه.من واقعا میخوام از اینجا دور بشم و لیام هم داره از اینجا میره پس من کس دیگه ای رو ندارم اینجا "

فکر اینکه لیام میخواد بره باعث شد یه دردی رو احساس کنم

" میدونم اونم دوست داره تورو تو سیاتل داشته باشه.اون قبلا هم حرفشو زده بود ولی بعدش چیزی که هری بهش گفت اون دیگه به خودش زحمت نداد واسه دفتر جدید بهت پیشنهاد کار بده "

کیم اینو گفت و هنوز داشت کتابارو بهم میریخت

" منظورت چیه از اینکه چیزی که هری گفت؟ "

هری کی با کریستین حرف زد؟

" درباره ی تو که نمیخوای بیای سیاتل "

" چی؟ "

" نمیدونم..من فکر کردم تو به اون گفتی تا با کریستین حرف بزنه؟ شاید تو بهتره از هری بپرسی.. "

اون داره انگار مضطرب میشه

" نه..بهم بگو "

ازش خواهش کردم

" هری به کریستین گفت که تو میترسی ممکنه کریستین تو سیاتل بهت پیشنهاد کار بده ولی تو واقعا دلت نمیخواد قبولش کنی.اون گفت تو حس بدی پیدا میکنی اگه اونو رد کنی بخاطر همین هری گفت که دیگه کریستین بهت پیشنهاد کار نده...اون دروغ گفت.نه؟ "

اون انگار از صورت ترسناک من فهمیده

" آره.کی این اتفاق افتاد؟ "

" تقریبا ۳ هفته پیش یا...اون ۲ یا ۳ روز بعد این بود که تو و هری مواظب اسمیت بودین "

کیم بهم گفت

هری چطور تونست اینکارو کنه؟ اون چطور میتونه کارمو از بین ببره وقتی هنوز حتی نتونستم شروعش کنم؟

این اونقد که باید سوپرایزم نکرد ولی داره اذیتم میکنه

" میشه دربارش الان با کریسستین حرف بزنم؟ من میخوام برم سیاتل "

" اون تا ۵ شنبه سیاتله ولی تو هم پنج شنبه اینجایی.میتونی اون موقع باهاش حرف بزنی "

من از پنجره به بیرون نگاه کردم و چند دقیقه بینمون سکوت بود و بعد اون حرف زد

" تو هنوزم میخوای باهاش بری بیرون واسه قرار؟ "

" نمیدونم.. "

آه کشیدم

من خیلی ناراحتم ولی نمیخوام سر کیمبرلی خالی کنم.اون فقط بهم خبرشو داد

" این قبل از همه این چیزا بود..."

" تو واقعا داری طرفداری اونو میکنی "

من با خشم ولی به شوخی گفتم

" من فقط دارم میگم اونم تو حال افتضاحی بود از اون موقع .همون دایره ی بهم زندنی که خودت میگی و الان تابلوئه اون میخواد تغییر کنه این دفعه.اون ازت خواست باهات بیاد بیرون "

" چرا همه دارن منو مجبور میکنن تا ببخشمش با اینکه اون همه کار باهام کرد؟ "

" من واسه کاری مجبورت نمیکنم.من فقط دارم بعضی چیزارو بهت یادآوری میکنم "

" میدونم...ببخشید بهت پریدم.این فقط خیلی عصبیم میکنه.اون چرا باید اینکارو کنه؟ اون همش فکر میکنه میتونه یه کارایی مثه این کنه و اصلا هم اشکالی نداره از نظرش.اون هیچوقت بهم نمیگفت که با کریستین حرف زده.من دیگه چقد باید با این کاراش کنار بیام؟ "

اینو گفتم و سرمو گذاشتم رو دستم

" تو مجبور نیستی اینکارو کنی ولی اگه من بجای تو بودم صبر میکردم ببینم اون واسه قرار میخواد چیکار کنه.اگه اون مثه یه

عوضی رفتار کرد بعد دیگه تمومش کن همه چیو باهاش.این به خودت بستگی داره.ولی اون اینکارو قبل از اینکه اون اتفاق بیوفته انجام داد "

من نباید به کیمبرلی میگفتم هری هم مثه من دلش شکسته و اون الان داره واسه هری دل مسوزونه و طرف اونو میگیره

من الان خیلی از هری عصبانیم.اون فکر میکنه کیه؟

" خب؟ "

اون پرسید

" حدس میزنم حق با توئه اگه اون مثه عوضی رفتار کنه من همه چیو تموم میکنم.و ازش میپرسم چرا اونکارو کرد "

اینو گفتم و اون خندید

روز به تندی گذشت و قبل از اینکه بفهمم وقت رفتن شد.من نمیدونم واسه قرارم با هری باید چی بپوشم.نمیدونم کجا میخوایم بریم و من حتی نمیدونم اون اصلا منو میخواد ببره بیرون یا نه.اون اصلا به من زنگ نزد یا اس نداد تو کل روز.اگه اون تو یه ساعت خبری ازش نشه. من هیچ جایی باهاش نمیرم

من هنوز از دستش عصبانیم چون اون به اقای ونس گفت کار تو سیاتل بهم پیشنهاد نده.میدونم اون نمیخواد من برم سیاتل ولی اون نمیتونه بره به رئیسم بگه که من اون کارو نمیخوام با اینکه میدونه من خیلی میخوام.دقیقا بخاطر همینه من از اون اول هری رو ترک کردم.اون نمیتونه واسه من تصمیم بگیره.

وقتی من داشتم نقشه میکشیدم چطور اونو به قتل برسونم گوشیم ویبره رفت و من جواب دادم با خشم

" سلام "

" اوم..سلام "

اون انگار بخاطر این تن صدام تعجب کرده

" چیه؟ "

" تو هنوزم امشب میخوای بیای؟ "

هری پرسید

" آره "

نفس کشیدم.دارم سعی میکنم یادم بیاد چیزایی که کیمبرلی بهم گفت که اون اینکارو قبل از این اتفاقا کرد و من قبول کردم تا

دربارش فکر کنم و بهش یه شانس دیگه بدم. ۵۰امین شانسی که بهش دادم

" باشه..خب اوم..من ساعت ۷ میام دنبالت؟ اشکال نداره؟ "

" حتما "

" تو مجبور نیستی.. "

اون شروع کرد به گفتن

" نه اشکالی نداره.من یه روز طولانی داشتم "

من از اون میپرسم درباره ی کاری که کرد ولی الان نه.نه پشت تلفن

" چی شده؟ "

اون پرسید

" بعدا بهت میگم "

" الان بگو "

تا من میخواستم بهش فحش بدم اون دوباره حرف زد

" ببخشید.منظورم اینه اشکال نداره "

اون خودشو تصحیح کرد

" باشه..پس ساعت ۷ میبینمت "

گوشی رو قطع کردم

وقتی دوش گرفتم و موهامو خشک کردم ساعت ۶ شده بود.بعد از اینکه ارایش کردم در اتاق لیام رو زدم ولی اون جواب نداد.من ماشینشو تو پیاده رو ندیدم ولی اون تو گاراژ پارک بود پس ممکنه اون هنوز اینجا باشه

من نمیدونم چی باید بپوشم چون نمیدونم کجا میخوایم بریم

من تصمیم گرفتم یه پیراهن بپوشم چون این قرارم با هریه و من میخوام خوب بنظر برسم.نمیتونم بین ۴ تا از پیراهنام انتخاب کنم یکی رو.من باید به زودی لباس بیشتری بخرم.من اینارو خیلی پوشیدم.تصمیم گرفتم پیراهن سفیدمو بپوشم.این پیراهن مورد علاقه ی هری و منه.کفشای پاشنه بلند سفیدمو پوشیدم.یه جفت تم انداختم تو کیفم و کیفمو برداشتمو ارایشمو چک کردم دوباره

احساساتم از نگرانی به عصبانیت تبدیل میشد و برعکس.من از پنجره به بیرون نگاه کردم تا اون ماشینشو تو خیابون پارک

کنه.وقتی اینکارو کرد من رفتم طبقه ی پایین تا اونو جلوی در ببینم.من هنوز لیام رو ندیدم و از شانس من کن و کارن اصلا این دورو بر نبودن وقتی من از خونه رفتم بیرون

بیشتر عصبانیتم از بین رفت وقتی هری از ماشین اومد بیرون .اون یه بلوز دکمه دار سیاه پوشیده بود همونی که اون شب تو خونه ی کریستین پوشیده بود.اون واقع بلوز مردونه پوشیده؟ اوه خدا اون پوشیده. و کفش مردونه.یه کفش مردونه ی براق.واو

اون واقعا همه ی اینکارارو داره میکنه.اون خیلی خوش تیپ شده و حتی موهاشو هم درسته کرده.اون موهاشو داده عقب و من فکر میکنم اون از یه چیزی استفاده کرده تا موهاشو عقب نگه داره.چون اون نمیوفته رو پیشونیش مثه همیشه وقتی راه میره

" اممم...سلام "

اون قرمز شد

" سلام "

من همینطور بهش خیره شدم

صبر کن

" حلقه هات کجان؟ "

اون حلقه های رو ابروش و لبش دیگه نبودن

" درشون آوردم "

اون شونه هاشو داد بالا

" چرا؟ "

" نمیدونم...تو فکر نمیکنی بدون اونا بهتر بنظر میام؟ "

اون تو چشام نگاه کرد

" نه. من همونطور که قبلا بودی رو دوست دارم.. و الان هم همینطور ولی تو باید دوباره بزاریشون "

" دیگه نمیخوام ازشون استفاده کنم "

اون رفت سمت دیگه ی ماشین و درو برام باز کرد

" هری..کاش اونارو در نمیاوری چون تو فکر میکنی من ممکنه اینجوری بیشتر از تو خوشم بیاد ولی این درست نیست.من همه جوره دوستت دارم.خواهش میکنم دوباره بزارشون سر جاش "

چشاش بخاطر این حرفام برق زد و من به یه سمت دیگه نگاه کردم قبل از اینکه سوار ماشین شم

مهم نیست من چقد از دستش ناراحت باشم ولی هیچوقت نمیخوام اون فکر کنه مجبوره بخاطر من تغییر کنه.اون هر جور باشه من دوستش دارم.من حلقه های رو لب و ابروشو دوست دارم.اونا یه قسمتی از هری بودن و من دوستشون دارم

" این واقعا اینطوری نیست.من خیلی وقته داشتم به در آوردنشون فکر میکردم.من خیلی وقته اینارو داشتم و خیلی رو مخم بودن.و اینکه کی اخه منو تو یه کار رسمی استخدام میکنه با این چیزا رو صورتم؟ "

اون کمربندشو بست و بهم نگاه کرد

" مردم تورو استخدام میکنن .ما تو سال ۲۰۱۳ هستیم.اگه تو دوستشون داری... "

" این که چیز بزرگی نیست.من خودم یه جورایی دوست دارم بدون اینا باشم. میدونی من دیگه از چیزی نمیخوام قایم شم "

من دوباره به اون و استایل جدیدش نگاه کردم

اون همیشه خوب بنظر میرسه. همیشه اینجوریه ولی یه جورایی خوبه وقتی رو صورت بی نقصش چیز اضافی ای نیست

" خب من فکر میکنم تو در هر حالت بی نقص بنظر میرسی هری.فقط فکر نکن من جور دیگه میخوام باشی.چون این درست نیست "

اینو واقعا جدی گفتم

وقتی اون بهم نگاه کرد یه لبخند از روی خجالت زد و من یادم رفت اصلا واسه چی میخواستم سرش داد بزنم

" تو داری منو کجا میبری؟ "

ازش پرسیدم

" شام..اونجا جای واقعا قشنگیه "

صداش میلرزید

هریه مضطرب هریه مورد علاقمه

" من دربارش چیزی شنیدم؟ "

" نمیدونم...شاید؟ "

تو بقیه راه ساکت بودیم.من داشتم با آهنگ های فری که هری گذاشته بود میخوندم و هری داشت به جاده نگاه میکرد.اون دستشو میکشید رو پاهاش وقتی داشت رانندگی میکرد.این بخاطر نگرانی و مضطرب بودنشه

وقتی رسیدیم اون رستوران خیلی فانتزی و گرون بنظر میرسید.همه ی اون ماشینایی که تو پارکینگ بودن قیمتشون بیشتر از کل خونه ی مامانم بود

" من میخواستم درو برات باز کنم "

هری اینو گفت وقتی من درو باز کردم

" من میتونم ببندم و بعد تو دوباره بازش کنی؟ "

" این دیگه حساب نیست ترسا "

هری لبخند زد و من نتونستم خودمو کنترل کنم و پروانه ها تو شکمم پرواز کردن چون اون اسم کاملمو بهم گفت

من از این کار خوشم نمیاد ولی همیشه یواشکی خوشم میومد اون اینکارو میکرد وقتی میخواست منو عصبی کنه.من همون قدی که اون بهم میگه " تس " اینو دوست دارم

" میبینم که ما برگشتیم به ترسا ؟ "

منم بهش لبخند زدم

" آره..آره برگشتیم "

داستان از نگاه هری

یه مرد که یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود کنار در وایساده بود و اسم های مردم رو واسه رستوران داشت.اون یه نگاه عجیبی بهمون انداخت قبل از اینکه اسمامونو بگیره

" رزرو به اسم هری استایلز "

" هممم.. یه ثانیه بهم وقت بدین "

اون مرد کچل گفت

من به تسا نگاه کردم اون به دیوار نقاشی شده ی بزرگ روبه روش داشت نگاه میکرد.اون حتما اون پیراهن سفید لعنتی رو پوشیده تا منو شکنجه بده.مطمئنم

" من هیچی زیر این اسم ندارم "

اون مرد بهم گفت

" آره داری.من زنگ زدم و رزرو کردم "

من داشتم تا جایی که میتونستم سعی میکردم اروم باشم

" من اینجا چیزی به این اسم ندارم آقا. شما شاید اشتباه گرفتی؟ "

اون داره اینکارو میکنه تا فقط یه عوضی باشه.من میدونم

من دیدم وقتی ما اومدیم تو اون چطور بهمون نگاه کرد.میدونم اون نمیتونه تتو هامو ببینه و من اون حلقه های لعنتی رو درآوردم.من باید پشت گردنشو بگیرم و سرشو بکوبم به میز

" من این لعنتی رو نمیفهمم.. "

من شروع کردم به گفتن ولی وقتی به تسا نگاه کردم جلوی خودمو گرفتم

من نمیتونم این قرار رو خراب کنم.این واسه من خیلی ارزش داره

" باشه "

غر زدم و رفتم سمت تسا

" اونا رزرو منو ندارن "

من بهش گفتم

" اشکال نداره ما میتونیم بریم یه جای دیگه.اینجا خیلی افاده ایه "

اون خیالمو راحت کرد

این یکی از اون یه میلیون دلایلی هست که من این دخترو دوست دارم.اون به شام فانتزی و ماشین های با کلاس اهمیت نمیده.من نمیدونم چرا به حرف لیام گوش دادم و اونو آوردم اینجا

" افاده ای ؟ "

من به شوخی گفتم

" آره.افاده ای "

اون لبخند زد همه چیز تو این دنیا خوب شد

من اهمیت نمیدم اون عوضیه کچل سعی کرد شبمو نابود کنه.فقط برام مهمه به اون نشون بدم میتونم اون طوری که لیاقتش هست باهاش رفتار کنم

داستان از نگاه هری

" تو جایی رو تو ذهنت داری بخوایم بریم؟ "

ازش پرسیدم وقتی سوار ماشین شدیم

من داشتم سعی میکردم صدامو آروم نگه دارم تا انقد مسخره صدام بنظر نیاد

" نه.راستش نه.فقط بریم یه جایی که غذا داشته باشه "

اون لبخند زد

اون واقعا خیلی با این موضوع داره راحت برخورد میکنه و من خوشحالم

" باشه...مک دونالد؟ "

من به شوخی گفتم تا صدای خندشو بشنوم

" تو ممکنه یکم تو مک دونالد احمق به نظر برسی "

" آره.فقط یکم "

من اصلا نمیدونم باید کجا بریم الان.من باید یه نقشه ی دوم هم میکشیدم.امشب از الان داره خراب میشه و هنوز شروع هم نشده

ما پشت چراغ قرمز وایساده بودیم و من به دور برم نگاه کردم.یه گروه از آدما تو پارکینگ کناریمون جمع شده بودن

" اونجا چه خبره؟ "

اون ازم پرسید و از کنار من میخواست به اونجا نگاه کنه

" نمیدونم.حتما اسکیت روی یخ یا این مسخره بازیااست "

"اسکیت روی یخ؟ "

صداش بلند شد و انگار داشت هیجان زده میشد

اوه نه

" میخوای بریم؟ "

اون پرسید

فاک

" بریم اسکیت رو یخ؟ "

تورو خدا بگو نه

" آره "

اون لبخند زد و معلوم بود خیلی هیجان زده شده

" نمی..نمیدونم "

من هیچوقت اسکیت رو یخ نرفتم تو عمرم ولی الان اون اینو میخواد پس اگه بخوام یه بار امتحان کنم که نمیمیرم...شایدم بمیریم ولی در هر حال انجامش میدم

" حتما.میتونیم بریم "

اینو گفتم

وقتی بهش نگاه کردم میتونستم بگم اون سوپرایز شده بود.اون هیچوقت انتظار نداشت من اینو قبول کنم.لعنتی خودمم انتظار نداشتم

" صبر کن...ما چی بپوشیم؟ من فقط همین پیراهن ویه جفت تم دارم.من باید جین میپوشیدم .میتونستیم خوش بگذرونیم "

اینو گفت و تقریبا بغض کرده بود

" ما میتونیم بریم تو یه مغازه و تو میتونی لباس بخری؟ من خودم تو صندوق عقب ماشینم یکم لباس دارم "

من باورم نمیشه دارم این مسخره بازیارو انجام میدم اونم بخاطر اسکیت رو یخ

" باشه "

اون با خوشحالی گفت

" تو چرا اون لباسارو تو ماشینت نگه میداری, تو هیچوقت اینو بهم نگفتی "

" این فقط یه عادته.وقتی من با دخترا میمونم...یعنی شبا بیرون میمونم واسه صبح لباس لازم دارم و واسه همین لباسامو تو صندوق عقب نگه میداشتم.این خیلی برام راحت تره "

اون لبشو رو هم فشار داد و من میدونم نباید میگفتم با دخترایی که میموندم چه قبل از اون بود چه بعد از اون.امیدوارم اون بدونه قبلا چه جوری بود و من بدونه اینکه بهشون حسی داشته باشم باهاشون میخوابیدم.اونا فرق داشتن.من طوری که تسارو لمس کردم اونارو لمس نمیکردم.من حتی به بدناشون خوب توجه نمیکردم.من سعی نمیکردم نفس هاشونو بگیرم و با اونا مچ کنم..من وقتی داشتم رو اونا خودمو تکون میدادم منتظر نبودم تا اونا بهم بگن که دوستم دارن من بهشون اجازه نمیدادم بهم دست بزنن موقع خواب.اگه هم تو یه تخت باهاشون میموندم بخاطر این بود که خیلی مست بودم و نمیتونستم تکون بخورم.اونا طوری نبودن که وقتی با تسا بودم شاید اگه اون اینارو بدونه دیگه

انقد اذیت نشه.اگه من جای تسا بودم من...فکر اینکه تسا با یکی دیگه خوابیده اومد تو ذهنم و داشتم عصبی میشدم

" هری؟ "

اون به آرومی گفت و منو آورد تو واقعیت

" بله؟ "

" صدامو شنیدی؟ "

" نه...ببخشید...چی گفتی؟ "

" تو از مغازه گذشتی "

" اوه شیت.ببخشید..الان دور میزنم "

اینو گفتم و ماشین رو دور زدم

اون یه وابستگیه عجیبی به مغازه ی تارگت داره و من هیچوقت نمیتونم بفهمم.اون شبیه والمارته ولی یکم گرون تر و کارکن های اونجا خیلی رو مخن با اون ژاکت های قرمز و شلوارای خاکیشون

" تارگت جنس های خوبی داره و همیشه چیزای زیادی واسه انتخاب داره "

تسا همیشه میگفت

" من زود میرم تو و یه چیز میخرم "

اون گفت وقتی پارک کردم

" مطمئننی؟ منم میتونم بیام "

من میخوام باهاش برم ولی نمیخوام بهش دستور بدم.امشب نه

" اگه میخوای.. "

" میخوام "

جوابشو دادم قبل از اینکه بتونه تموم کنه

تو ۱۰ دقیقه اون سبدش پر از لباس بود.اون یه شلوار استرج و سوییت شرت برداشت.تسا قسم خوردن که اون شلوار استرج نیست و اون مثه ساق پائه ولی بنظرم هستن.من داشتم سعی میکردم اونو تو این شلوار انقد تصور نکنم وقتی اون دستکش , شال و یه کلاه برداشت.اون یه جوری داره رفتار میکنه انگار داریم میریم قطب جنوب. ولی باز بیرون خیلی سرده

" من واقعا فکر میکنم تو هم باید دستکش برداری.یخ خیلی سرده و اگه تو بیوفتی دستات یخ میزنن "

تسا گفت

" من قرار نیست بیوفتم...ولی باشه من دستکش برمیدارم اگه تو اصرار میکنی "

من لبخند زدم و اونم زد و یه جفت دستکش سیاه گذاشت تو سبدش

" کلاه هم میخوای؟ "

اون پرسید

" نه من تو ماشین کلاه دارم "

" البته که داری "

اون شال رو از تو سبد آورد بیرون و دوباره آویزونش کرد

" شال نمیخوای؟ "

" فکر کنم با همینا خوب باشم "

اون به سبد اشاره کرد

ما قراره کل شب تو این مغازه ی لعنتی باشیم

" خب.تموم شد "

تسا بالاخره اینو گفت

اون داشت سعی میکرد با من واسه حساب کردن لباس ها بحث کنه مثه همیشه ولی بعد تسلیم شد.این قراری بود که من ازش خواستم و امکان نداره اون بخواد پولی واسه اینا بده.اون چند بار برام چشم غره رفت ولی زیاد سعی نمیکرد باهام بجنگه.اون داره پولاش تموم میشه؟ اگه داره تموم میشه اون بهم میگه؟ باید ازش بپرسم؟ فاک.من دارم خیلی به این فکر میکنم

وقتی رسیدیم به اون پارکینگی که نزدیکش پر آدم بود تسا تقریبا از ماشین پرید بیرون

" میتونیم بریم یه دستشویی پیدا کنیم تا لباساتو عوض کنی "

اینو به تسا گفتم بعد از اینکه لباسمو عوض کردم و از ماشین اومدم بیرون

اون سرشو به یه سمت دیگه نگه داشته بود و داشت یه جا دیگه رو نگاه میکرد وقتی من داشتم لباسمو عوض میکردم

" منم میخواستم تو ماشین لباسمو عوض کنم.من نمیخوام پیراهنمو تو دستم نگه دارم "

اون شونه هاشو داد بالا

" نه.اینجا کلی آدم هست.یکی ممکنه تورو ببینه وقتی داری لباستو عوض میکنی "

من به دورو برم نگاه کردم تو همون پارکینگی که بودیم ولی اونجا خالی بود ولی باز هرچی

" هری...اشکالی نداره "

اون گفت و یکم عصبی شده بود

من باید اون گلوله ی استرس رو با خودم میاوردم دیشب از رو میز بابام

" آره تو اصرار میکنی باشه "

من آه کشیدم و اون پلاستیک لباس هارو پاره کرد

" میتونی کمکم کنی زیپ پیراهنمو باز کنم؟ "

اون ازم پرسید

" اممم...آره "

من رفتم سمتش و اون موهاشو داد بالا

من این پیراهن رو خیلی اوقات باز کردم ولی این دفعه اولین باریه که نمیتونم تسا رو لمس کنم.و اون پیراهن رو از رو شونه هاش انداخت

" مرسی.حالا برو بیرون "

اون بهم گفت

" چی؟ نه اینکه تاحالا ندیدم.. "

" هری... "

" باشه..عجله کن "

از ماشین پیاده شدم و درو بستم

این بی ادبی بود

دوباره درو باز کردم و گفتم

" لطفا "

و دوباره بستم

صدای تسا رو میتونستم بشنوم که داشت میخندید

بعد از یه دقیقه اون اومد بیرون و دستشو کشید لای موهاش بلندش و بعد اون کلاه بنفش رو گذاشت رو سرش.وقتی اون اومد پیش من اونطرف ماشین اون... با مزه بنظر میرسید.اون همیشه خشگل و سکسی بنظر میرسه ولی الان با اون ژاکت بزرگ و کلاه و دستکش بیشتر اونو معصوم نشون مید

" هی تو دستکشتو فراموش کردی "

اون بهم داد و من پوشیدمش

" خوبیش اینه من بدون اینا نمیتونستم کاری کنم "

من با طعنه گفتم و اون با آرنج زد به من

اون خیلی با مزه شده

خیلی چیزا هست که من میخوام بهش بگم ولی نمیخوام حرف اشتباهی بزنم تا امشب رو خراب کنم

" تو میدونی اگه میخواستی یه ژاکت به این بزرگی بپوشی میتونستی یکی از ژاکت های منو بپوشی و واسه خود ۲۰ باکس نگه داری "

اینو بهش گفتم و بعد اون دستمو گرفت ولی زود ولش کرد

" ببخشید "

اون زیر لبش گفت و صورتش قرمز شد

من میخوام دوباره دستشو بگیرم ولی حواسم بخاطر یه زن قد کوتاه پرت شد

" چه سایز اسکیت میخواین ؟ "

اون با یه صدای بم پرسید

من به تسا نگاه کردم و اون جواب داد واسه هردومون.اون هردوتا کفشاشو پوشیده بود ولی من هنوز یه دونه هم نپوشیده بودم.خدا کنه اون زود حوصله اش سر بره و بگه زود از اینجا بریم

" تو اونجا حالت خوبه؟ "

اون با طعنه گفت و من بالاخره دومی رو گره زدم

" آره کفشامو کجا بزارم؟ "

" من میگیرمشون "

اون زن یهو معلوم نیست از کجا ظاهر شد

من کفشای خودم و تسا رو دادم به اون زن

" حاضری؟ "

تسا پرسید و من بلند شدم و زود میله رو گرفتم

من چجوری باید اینو انجام بدم؟

" راحت تر میشه وقتی رو یخ حرکت میکنی "

تسا گفت و داشت سعی میکرد لبخند نزنه

امیدوارم

این اصلانم راحت نشد .من تو ۵ دقیقه ۳بار افتادم و باید اعتراف کنم اگه دستکش نمیپوشیدم الان دستام یخ میزدن

" یادته نیم ساعت پیش میگفتی قرار نیست بیوفتی؟ "

اون خندید و دستشو دراز کرد تا بهم کمک کنه بلند شم

" تو چی هستی؟ کارشناس اسکیت سواری؟ "

اینو پرسیدم و رو پام وایسادم

من از اسکیت روی یخ الان از همه چیز بیشتر متنفرم ولی تسا انگار خیلی سرگرم شده

" نه. من خیلی وقته نرفتم ولی منو دوستم جوسی قبلا میرفتیم خیلی "

" جوسی؟ من تاحالا نشنیده بودم تو درباره ی دوستات حرف بزنی "

" من زیاد دوست نداشتم.من بیشتر وقتمو با نوا میگذروندم و بزرگ شدم.جوسی قبل از دبیرستان از اونجا رفت "

" اوه "

نمیدونم چرا اون دوستای زیادی نداره.خب اگه اون یکم از خود راضی و عشق رمان باشه ولی اون خیلی خوبه.با همه خیلی خوبه.البته بجز من.اون بعضی اوقات با من بد رفتار میکنه ولی من همینشو دوست دارم.بیشتر اوقات

" گشنمه "

اون گفت و به میز غذا که اونجا بود و و روش داشت نور میتابید اشاره کرد.ما نیم ساعته اینجاییم و حتی نتونستیم یه دور بزنیم

" ولی تو هنوز نیوفتادی تا منم بگیری با خودت بندازی و خودت بیوفتی رو من و تو چشام خیره بشی مثه فیلم ها "

اینو گفتم و لبخند زدم

" ولی این مثه فیلم نیست "

اون گفت و رفتم سمت خروجی

کاش میتونستم دستاشو بگیرم وقتی داشتیم اسکیت میکردیم البته اگه من میتونستم رو پاهام بمونم.همه ی اون زوج ها ی بی نقص که داشتم دور من میچرخیدن و دستای همو داشتن انگار داشتن مسخره ام میکردن

وقتی از پیست اومدم بیرون زود اون کفشای اسکیت مسخره مو درآوردم و اون زن قد کوتاه رو پیدا کردم تا کفشای لعنتیمو بهم بده

" تو یه آینده ی خوبی تو اسکیت روی یخ داری "

اون واسه هزارمین بار اینو گفت و دونه های برف رو از رو ژاکتش پاک کرد

" ها ها "

چشم غره رفتم

دیدم اون داره بهم زل میزنه و تو صورتش یه حالتی بود انگار تو فکره وقتی داشت صورتمو نگاه میکرد

" چرا بهم زل میزنی ؟ "

اینو بالاخره پرسیدم و اون به یه سمت دیگه نگاه کرد

" ببخشید...من فقط هنوز عادت نکردم اون حلقه ها نیستن رو صورتت "

اون بالاخره اعتراف کرد و هنوز بهم زل میزد

" این زیاد فرقی نداره "

" میدونم...من فقط به اونا عادت کرده بودم این عجیبه دیگه نیست "

باید دوباره بزارمشون؟ من اونارو بخاطر تسا برنداشتم.چیزایی که بهش گفتم راست بود.من حس میکردم با اونا میتونم خودمو پنهون کنم.اون آهن های کوچیک رو روی صورتم میذاشتم تا مردم رو رد کنم.حلقه داشتن واسه همه ی آدما خوش ایند نیس و باعث میشه اونا ازم دوری کنن و باهام حرف نزنن.و من الان فکر میکنم دارم از این صحنه از زندگیم میگذرم.دیگه نمیخوام

مردم رو از خودم برونم.مخصوصا تسا.میخوام اونو برگردونم سمت خودم

من اون حلقه هارو وقتی فقط یه نوجوون بودم گرفتم.امضای مامانمو جعل کردم و مست کرده بودم وقتی رفتم تواون مغازه.اون مرد عوضی با اینکه بو رو میتونست حس کنه ولی با این حال کارشو انجام داد

من این حس رو نسبت به تتو هام ندارم.من اونارو دوست دارم و دوست خواهم داشت و به تتو کردن رو بدنم میخوام ادامه بدم و چیزایی که نمیتونم به زبون بیارم تتو کنم.البته همه ی اونا معنیه خاصی ندارن ولی از نظرم خوبن و برام مهم نیست

" من نمیخوام تو تغییر کنی "

اون گفت و من بهش نگاه کردم

" من نمیخوام تو فیزیکی تغییر کنی.میخوام فقط بهم نشون بدی که میتونی باهام خوب رفتار کنی و سعی نکنی منو کنترل کنی.من نمیخوام تو شخصییتو هم تغییر بدی.من میخوام تو واسه من بجنگی.نه اینکه تبدیل به کسی شی که فکر میکنی من میخوام بشی "

این کلمه ها رو لبه ی قلبم قرار گرفت و داشت پارش میکرد

" اینکارو نمیکنم "

اینو بهش گفتم

من دارم بخاطر اون تغییر میکنم ولی نه به اون طور.این بخاطره خودمه و خودش

" درآوردنشون واسه من یه شروعه.من دارم سعی میکنم یه آدم بهتر بشم.و اون حلقه ها منو یاد دوران بد زندگیم میندازن.زمانی که من میخوام فراموششون کنم "

" اوه "

اون تقریبا زیر لبش گفت

" تو اونارو دوست داشتی پس؟ "

من لبخند زدم

" آره.خیلی "

اون اعتراف کرد

" میتونم دوباره بزرامشون؟ "

اینو پیشنهاد دادم ولی اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد

من الان نسبت به دو ساعت قبل کمتر مضطربم.این تساست.تسای من و من نباید مضطرب باشم

" اگه فقط تو بخوای "

" من میتونم دوباره بزارمشون وقتی که ما.. "

حرفمو قطع کردم

" وقتی که ما چی؟ "

اون سرشو خم کرد و اینو پرسید

" تو دلت نمیخواد من حرفمو کامل کنم "

" اره میخوام.تو میخواستی چی بگی؟ "

" باشه.من میخواستم بهت بگم.هر جور تو بخوای.من هر وقت دارم باهات میخوابم اونارو دوباره مبزارم سرجاش اگه باعث میشن انقد تحریک بشی "

حالت صورتش باعث شد بخندم و اون به دورو برش نگاه کرد تا مطمئن شه کسی نشنیده

" هری "

اینو گفت ولی اونم باهام خندید

" من بهت هشدار دادم...و اینکه من جلوی خودمو خیلی گرفتم امشب تا از این حرفا نزنم.دیگه یه دونه اشکال نداره "

" درسته "

اون قبول کرد و لبخند زد و از لیمونادش یکم خورد

من میخواستم ازش بپرسم یعنی اون خودشو میبینه ددوباره باهام سکس داشته باشه ولی من فکر میکنم الان وقت مناسبی نیست.بخاطر این نیست که من فقط میخوام لمسش کنم.من فقط دلم براش خیلی تنگ شده

ما داریم خوب پیش میریم و این بیشتر بخاطر اینه که من واسه اولین بار یه عوضی نبودم.این زیاد هم سخت نیست.فقط قبل از اینکه حرف بزنم باید فکر کنم

" تولدت فرداست.تو برنامه ای داری؟ "

اون بعد از چند لحظه سکوت پرسید

شیت

" خب اوم... لویی و نایل دارن واسم مهمونی میگیرن.من نمیخواستم برم ولی استف گفت اونا کلی چرت و پرت خریدن و پول دادن تا این مهمونی رو بگیرن پس حداقل من باید برم اونجا بخاطرشون.مگر اینکه... تو بخوای کاری کنیم؟ من نمیرم "

" نه اشکالی نداره.من مطئنم پارتی خیلی بیشتر خوش میگذره "

" تو هم میتونی بیای؟ هیچکس حتی نمیدونه بین ما چه اتفاقی افتاده.بجز زین البته "

اینو ازش خواستم با اینکه جواب رو میدونم

" نه.مرسی "

اون لبخند زد ولی لبخندش به چشاش نرسید

" من واقعا مجبور نیستم برم "

اگه اون میخواد تولدمو با من بگذرونه پس لویی و نایل میتونن برن گم شن

" نه.واقعا اشکالی نداره.من یه کارایی دارم انجام بدم "

اون گفت و به یه سمت دیگه نگاه کرد

داستان از نگاه هری

" من شب خیلی خوبی رو داشتم هری "

تسا اینو گفت وقتی من کنار پیاده رو خونه ی بابام پار کردم تا اون پیاده شه

من یابد اونو با خودم میبردم خونه.خونه ی خودمون

" منم همینطور .از اسکیت متنفرم "

اینو گفتم و اون خندید

" نمیتونم بگم "

" تو بقیه شب رو میخوای چیکار کنی؟ "

من ازش پرسیدم

" هیچی.درس بخونم.تو؟ "

" هیچی.من هیچ کاری ندارم انجام بدم راستش "

چشامو مالیدم

" تو خسته ای؟ "

اون پرسید

" آره یکم "

" تو باید زود بری بخوابی "

اون پیشنهاد داد

" نمیتونم.من دو هفته هست شبا نخوابیدم "

اینو اعتراف کردم و صورتش افتاد

" اوه "

داستان از نگاه تسا

البته که نخوابیده

" تو...تو کابوس ... "

شروع کردم به گفتن

" آره.هر شب "

اون بهم گفت و قلبم درد گرفت

" متاسفم "

من از این متنفرم.متنفرم که اون کابوس ها میان سراغش

از این متنفرم که من تنها کسی هستم که میتونم جلوشونو بگیرم.تنها چیزی که باعث میشه دیگه سراغش نیاد

" من خوبم من خوبم "

هری گفت ولی گودی زیر چشاش یه چیز دیگه میگفتن

دعوت کردنش به خونه یه فکر احمقانه هست.من باید درباره ی زندگیم فکر کنم از الان تا اینده نه اینکه یه شب رو با هری بگذرونم.این خیلی عجیبه اون منو آورد خونه ی باباش پیاده کرد .دقیقا بخاطر همینه من باید یه جا واسه خودم بگیرم

" تو میتونی بیای بالا؟ و یکم بخوابی.هنوز زوده "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد به سمت بالا

" این از نظرت اشکالی نداره؟ "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم قبل از اینکه بیشتر فکر کنم

" حتما..واسه اینکه فقط بخوابی "

اینو با یه لبخند گفتم و اون سرشو تکون داد

" میدونم تس "

" منظورم این نبود .. "

سعی کردم توضیح بدم

" فهمیدم "

اون آه کشید

باشه...

یه فاصله ای بیمون هست که در حالی که خیلی بد و ناراحت کننده هست ولی راحت هم هست.من فقط میخوام خم بشم و موهاشو که رو پیشونیش ریخته بزنم کنار ولی این کار زیادیه.من به این فاصله نیاز دارم.دقیقا به هری هم نیاز دارم.این خیلی گیچ کننده هست و میدونم دعوت کردن هری به این کمکی نمیکنه ولی من واقعا میخوام اون بخوابه

من بهش یه لبخند کوچیک زدم و اون واسه چند لحظه بهم خیره شد و بعد سرشو تکون داد

" میدونی..بهتره نیام.من یه کارایی دارم انجام بدم . "

اون شروع کرد به گفتن

" اشکال نداره.واقعا "

اینو گفتم و در ماشین رو باز کردم تا خجالتمو بهش نشون ندم

من نباید اینکارو انجام میدادم من باید ازش دور میشدم و الان اینجام اون دوباره داره ردم میکنه

وقتی به در رسیدم یادم اومد پیراهنم و کفشمو جا گذاشتم تو ماشین هری ولی هری از اونجا رفته بود وقتی من برگشتم

ذهنم داشت قرارمون رو دوباره رو دوباره مرور میکرد وقتی داشتم ارایشم رو پاک میکردم.هری..خیلی خوب بود.اون خوب بود.اون لباس خوب پوشیده بود و باهم دعوا نکردیم.اون حتی به آدما فحش هم نداد.این یه تغییر بزرگه.من دیدم دارم مثه یه احمق میخندم وقتی یادم اومد اون افتاد رو یخ.اون خیلی بخاطرش تحقیر شد و خیلی خنده دار بود وقتی دیدم اون افتاد.اون خیلی بلند و باریکه و تو هم گره میخوردم و اینور اونور میرفتن وقتی داشت اسکیت بازی میکرد, این یکی از خنده دار ترین چیزایی بود که دیدم

من نمیدونم درباره ی حلقه ها هری چه حسی داشته باشم.اون بهم چند بار گفت که خودش خواست درشون بیاره و فقط بخاطر من نبود.دارم فکر میکنم دوستاش میخوان بخاطر این بهش چی بگن

حالم یکم عوض شد وقتی اون درباره ی تولدش گفت.من نمیدونستم اون میخواد واسه تولدش چیکار کنه ولی فکر نمیکردم پارتی رفتن جزئش باشه.خب من یه احمقم چون اون تولد ۲۱ سالگیشه

من خیلی دلم میخواد تو تولدش باهاش باشم ولی هر وقت میرم تو اون خونه ی مشترک لعنتی یه اتفاقی میفوته من دیگه نمیخوام اینطور بشه مخصوصا وقتی ما الان تو همچین موقعی هستیم.آهرین چیزی که من میخوام اینه که مست شم و همه چیز بدتر شه.من باید واسه تولد هری یه چیز بخرم. .من تو کادو خریدن افتضاحم ولی یه فکری دربارش میکنم.من کنار در اتاق لیام وایسادم ولی وقتی در زدم اون جواب نداد.وقتی درو باز کردم اون خوابیده بود و من تصمیم گرفتم برم تو تخت خودم

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم فورا واسه هری اس فرستادم و بهش تولدشو تبریک گفتم و وقتی داشتم لباس میپوشیدم منتظر بودم تا جواب بده

" کجا میری؟ "

با یه آه گوشیمو گذاشتم تو جیب کیفم و رفتم پایین تا لیام رو ببینم و بهش بگم من نصف امروز رو از دست میدم

" کجا میخوای بری؟ "

اون پرسید وقتی تو سریالش داشت شیر میریخت

" من باید برم از مغازه یه چیزی بخزم "

" وسط کلاسا؟ چرا بعدش نمیتونی؟ "

" نمیدونم.باید برم واسه تولد هری یه چیزی بخرم "

اینو اعتراف کردم و لبمو گاز گرفتم و منتظر عکس العمل اون بودم

" اوه. تو میخوای براش چی بخری؟ "

" من واقعا نمیدونم "

اینو گفتم و دستمو گذاشتم رو پیشخون سرد گرانیتی

" من میتونم باهات بیام اگه بخوای؟ "

لیام پیشنهاد داد

" و کلاس رو از دست بدی؟ نمیخواد "

" باشه.پس من میرم وگرنه دیر میرسم به کلاس..من باید به پرفسور سوتو یا همون جونا بگم که تو نمیای "

اون یه لبخند بزرگ زد و من یه انگور پرت کردم سمتش

" خیلی خنده دار بود :

من لبخند زدم و اون با خنده از آشپزخونه رفت بیرون

زمان گگذشت و من دوبار فروشگاهارو گشتم ولی هنوز دست خالی بودم.تو این مغازه ها انگار هیچی مناسب نیست تا من واسه تولد هری بگیرم.اون خیلی بیشتر از یه وسیله از یه مغازه ی ارزون ارزش داره.من اصلا نمیدونم براش چی بخرم.من واقعا تو کادو خریدن افتضاحم ولی هری همیشه بهترین کادو هارو انتخاب میکرد و میگرفت.اگه ما تو یه موقعیت متفاوت بودیم من کنار ویکتوریا سیکرت میموندم و اونجا یه چیزی میخریدم

این فکری که به ذهنم رسید یکم سوپرایزم کرد.ما خیلی وقته باهم نخوابیدیم و این طولانی ترین زمانیه که ما بدون سکس گذروندیم و من حدس میزنم این چیز خوبیه...حدس میزنم

داستان از نگاه هری

"این خیلی باحال میشه مرد "

نایل گفت وقتی رفت بالای دیوار سنگی که ته پارکینگ بود

" البته که میشه "

من با طعنه گفتم و از جلوی دود سیگار لویی رفتم کنار وقتی اونم رفت کنار نایل نشست

" میشه. و تو بهتره جیم نشی چون ما چند ماهه برنامه شو ریختیم "

لویی بهم گفت

من چندبار پاهامو تکون دادم و میخواستم برم سمت لویی و از رو دیوار بندازمش پایین بخاطر چرت و پرتایی که بهم گفت وقتی دید حلقه هامو درآوردم

" من میام.من که بهتون گفتم میان "

" تو اونم میاری؟ "

نایل پرسید و معلوم بود داره درباره ی تس حرف میزنه

" نه.اون سرش شلوغه "

" سرش شلوغه؟ این تولد ۲۱ سالگیته رفیق.تو حلقه هاتو بخاطر اون درآوردی .اونم باید اونجا باشه "

لویی با تمسخر گفت

" هر وقت اون میاد اونجا همه چی به گند کشیده میشه. و واسه آخرین بار دارم بهت میگم من بخاطر اون اینکارو نکردم "

چشم غره رفتم و پامو گذاشتم رو شکستگیه دیوار

" شاید باید اونو دوباره بیاری تا دوباره مولی رو بزنه ناکار کنه.اون واقعا عالی بود "

نایل گفت و خندید

" خیلی خنده دار بود.اون خیلی خنده دار میشه وقتی مست میشه. و وقتی فحش میده خنده دار تر میشه.انگار مامان بزرگم داره فحش میده "

لویی گفت و اونو نایل باهم خندیدن

" میشه شما دوتا دهنتونو ببندین و دربارش حرف نزنین؟ اون نمیاد "

" باشه.آروم باش میتونی؟ "

نایل بخند زد و منم تقریبا لبخند زدم

کاش اون دوتا واسه من پارتی نمیگرفتن تا من بتونم تولدمو با تسا بگذرونم.من راستش اصلا به تولد اهمیت نمیدم من فقط میخوام اونو ببینم.من میدونم اون هیچ کاری نداره انجام بده ولی نمیخواد دورو بر دوستام باشه.من اونو مقصز نمیدونم

" بین تو و زین اتفاقی افتاده؟ "

نایل پرسید وقتی داشتیم میرفتیم سمت کلاس

" آره.اون یه عوضیه و از تسا دور نمیشه.چطور؟ "

" من داشتم فکر میکردم چون تسا رو دیدم که داشت میرفت تو دانشکده گیاه شناسی یا هرچی که اسمش هست و من فکر کردم این باید عجیب باشه "

نایل بهم گفت

" این کی بود؟ "

" فکر کنم دو روز پیش..دوشنبه فکر کنم "

" تو... "

اینو گفتم ولی بعد حرفمو قطع کردم چون فهمیدم اون جدیه

لعنت بهت تسا.کدوم قسمتی که بهت گفتم از زین دور بمون رو نفهمیدی؟

" تو که برات فرقی نداره اون بیاد مگه نه؟ چون ما به همه گفتیم تا بیان.من نمیخوام کسی دعوت نشده بمونه "

نایل اینو گفت اون همیشه تو گرومون خوب ترین بود

" واسم مهم نیست.اون کسی نیست که با تسا میخوابه.اون منم "

اینو گفتم و نایل خندید

اگه اون بدونه دقیقا چه اتفاقایی افتاده

نایل و لویی منو جلوی ورزشگاه ترک کردن و من باید اعتراف کنم استرس داشتم از اینکه میخوام تسا رو ببینم.من دارم فکر میکنم اون چی پوشیده موهاش چجوریه و اون شلوارایی که من خیلی دوست دارمو پوشیده یا نه

وات د فاک؟

کلاس ۱۰ دقیقه دیگه شروع میشه و من هنوز تسا رو ندیدم.پس سرمو بردم تو کلاس و اونجارو نگاه کردم.اون اینجا نیست.شاید

اون نمیاد؟ من به اندازه میدونم اون متنفره از اینکه کلاسارو از دست بده پس اون کدوم گوریه؟

اگه اون توی اون ساختمون گیاه شناسیه لعنتی باشه من همه چیو نابود میکنم.اصلا کدوم خری درباره ی گیاه درس میخونه؟ اوه آره. زین لعنتی ایکارو میکنه.یعنی چرا تسا رفته بود اونجا؟ الان هم اونجاست؟

نه البته که نیست.اون حتما دیر میرسه.باید بهش زنگ بزنم

گوشیش رفت رو پیغام گیر بعد از اینکه چندتا بوق خورد ولی بعد از چند لحظه من یه اس ازش گرفتم

دارم رانندگی میکنم.نمیتونم حرف بزنم.آخرین بار یادته؟

پس اون داره بهم اس میده؟

امیدوارم موقع رانندگی بهم اس ندی .چون اگه خوب یادم باشه همین باعث شده بود تصادف کنی

من نتونستم جلوی خودمو بگیرم وقتی این لبخند احمقانه رو لبم معلوم شد وقتی صورت تسا رو تصور کردم که داره چشم غره میره بخاطر مسیج ام

پشت چراغ قرمزم.بهم اس نده

من خندیدم و گوشیمو گذاشتم تو جیبم.اصلا انکان نداره من پامو بزارم تو کلاس یوگا بدون تسا

باور نمیکنم دوباره برگشتم تو این خونه.انگار چند سال قبل اینجا زندگی میکردم.من اصلا دلم واسه اینجا تنگ نشده ولی من زندگی کردن تنها اونم تو آپارتمانمو دوست ندارم

امسال خیلی دیوونه کننده بود.من وقعا باورم نمیشه ۲۱ ساله شدم و من دانشگاه رو سال دیگه تموم میکنم.مامنم چند روز پیش زنگ زده بود و داشت گریه میکردو میگفت من که من چقد زود بزرگ شدم ولی من گوشی رو همینجوری قطع کردم چون اون از گریه کردن دست برنمیداشت..من یه جورایی میخواستم مودب باشم درباره ی این پس وانمود کردم مثلا گوشیم خاموش شده

خونه شلوغه.خیابون پراز ماشین هایی هست که پارک شده بودن و من دارم فکر میکنم این همه آدم کین که واسه تولد من اومدن.میدونم ای مهمونی در اصل واسه تولد من نیست.این فقط

یه دلیلی بود تا یه ارتیه بزرگ بگیرن ولی حالا هرچی.تا من داشتم ارزو میکردم کاش تسا هم اینجا بود موهای صورتیه مولی رو دیدم و الان خوشحالم اون اینجا نیست

" اینم از کسی که تولدشـــه "

مولی اینو گفت و لبخند زد و قبل از من رفت تو خونه

" استایلز "

تریستین صدام کرد و معلوم بود از الان مسته

" تسا کجاست؟ "

استف پرسید

همه ی دوستام مثه یه دایره دورم وایسادن و دارن بهم زل میزنن و من دارم فکر میکنم یه چیزی بگم.آخرین چیزی که میخوام بهشون بگم اینه که من دارم سعی میکنم تا تسا رو قانع کنم تا برگرده پیش من

" صبر کن...از همه مهم تر حلقه هات کجا رفتن؟ "

استف پرسید و دستشو گذاشت زیر چونش و سرشو اینور اون ور تکون داد تا صورتمو خوب نگاه کنه انگار من یه موش آزمایشگاهی ام

" درشون اوردم "

اینو گفتمو غر زدم و اونو هل دادم عقب

" هولی شیت.تو هم داری یکی از اونا میشی "

مولی اینو گفت و به یه گروه از دانش آموزای اشغالی که اونجا بودن اشاره کرد

" نه.نمیشم "

از خودم دفاع کردم و اون خندید

" اره معلومه نمیشی.اون بهت گفت درشون بیاری مگه نه؟ "

مولی پرسید داره رو مخم میره

" نه نگفت.من اونارو در آوردم چون خودم دلم خواست. سرت به کارای خودت باشه "

من بهش پریدم و اون چشم غره رفت

" هرچی تو بگی "

اون گفت و از اینجا رفت.خدارو شکر

" ولش کن اون.بگذریم.تسا میاد؟ "

استف پرسید و من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

" دلم براش تنگ شده.کاش اون میتونست با ما بیشتر بگرده "

اون گفت و از نوشیدنیش که تو لیوان قرمز بود خورد

" منم همینطور "

اینو زیر لبم گفتم و تو لیوانم اب ریختم

از بدبختیه من صدای آهنگ بیشترو بلندتر شد و شب همینطور میگذشت.همه قبل از ساعت ۸ مست بودن.من هنوز تصمیم نگرفتم میخوام مشروب بخورم یا نه.من خیلی وقته مشروب نخوردم به اونصورت بجز وقتی که مست کرده بودم و رفته بودم خونه ی بابام و همه چیو شکوندم و لیام زنگ زد به تسا تا بیاد اونجا پیشم و بهش کمک کنه و آرومم کنه.من عادت کرده بودم تو این مهمونی های مسخره باشم بدون اینکه مست کنم.قبل بیشترشو الیته.من به زور روزای اول کالج ام رو به یاد

میارم.بطری بعد از بطری, هرزه بعد از هرزه .همه چیز برام مثه بلوره و من از این خوشحالم.هیچی برام معنی نداشت قبل از اینکه تسا بیاد تو زندگیم

من یه جا کنار تریستین پیدا کردم رو مبل و نشستمو به تسا فکر کردم وقتی دوستای مستم داشتن اون بازی های مسخره رو میکردن

" تولـــــدت مبارک هری "

یه صدای دختر منو از فکر آورد بیرون

من برگشتم و دوست دختر زین رو دیدم.چه دوست داشتنی

" سلام رجینا "

اینو گفتم اه کشیدم

" ربکا.اسمم ربکاست "

اون بهم گفت

" اوم..باشه.مرسی ربکا "

" اشکالی نداره.تو میتونی بهم بگی بکا اگه اینجوری بهتر یادت میمونه "

اون لبخند زد و روبه روی من نشست

" باشه.. "

اون دختر خوبی بنظر میرسه و واقعا خشگله ولی من دلیلی نمیبینم تا اسمش یادم بمونه و اون الان دارهبهم زل میزنه و این خیلی رو مخمه

" زین کجاست؟ "

من ازش پرسیدم

اون یه جورایی منو یاد تسا میندازه.نه به خشگلیه تسا ولی اون شبیه کسیه که تسا ممکنه باهاش بگرده

" اون داره واسمون نوشیدنی میاره "

اون با خوشحالی گفت و من دستمو بردم تو جیبم و گوشیمو آوردم بیرون

سلام

من بالاخره تسلیم شدم و اینو به تسا فرستادم وقتی زین اومد اینجا و به دوست دخترش یه لیوان نوشیدنی داد

اون حتی به من نگاه نکرد

من همین فکرو میکردم

" هی هری.میتونی به نایل و تریستین کمک کنی ما مبل رو تکون بدیم تا بتونیم میز بازیه بیر پونگ رو اینجا بزاریم؟ "

استف ازم خواست

" نه امشب تولدمه و من اینکارو نمیکنم "

من بهش گفتم

" اوه زوود باااش.خواهش میکنم بهشون کمک کن "

اون التماس کرد و من بالاخره قبول کردم تا فقط اون دهنشو ببنده

وقتی من بلند شدم زین اومد سرجام نشست و رجینا رو زمین نشست

داستان از نگاه تسا

سلام

یه اس از طرف هری خوندم

پروانه ها تو شکمم پرواز کردم و این خیلی خنده دار بود برام

اون ۵ دقیقه پیش برامم فرستاد و من داشتم آروز میکردم اون بهم اس بده

مهمونی چطوره؟

اینو فرستادم و یه مشت پفیلا ریختم تو دهنم

من ۲ ساعته دارم به صفحه ی لپ تاپم زل میزنم باید دیگه بس کنم

مسخره.میتونم بیام اونجا؟

اون جواب داد

من تقریبا از رو تخت پریدم وقتی اینو خوندم.من تصمیم گرفته بودم بعد از اینکه تو فروشگاهارو گشتم و نتونستم چیزی پیداش کنم از اون وقتی که قرار بود بهم بده استفاده کنم و تا بعد از تولدش صبر کنم و بعد یه چیز بخرم.من اهمیت نمیدم این چقد نفرت انگیزه.ولی اگه اون بخواد وقتشو با من بگذرونه بجای دوستاش من قبلو میکنم.اون واقعا داره سعی میکنه و من دارم اینو میفهمم.میدونم ما لازم داریم درباره ی کاری که اون درباره ی کارم کرد حرف بزنیم ولی من میتونم تا فردا صبر کن

آره.چقد طول میکشه تا برسی؟

من دستمو گردم تو کمد و یه بلوز حلقه ای ابی آوردم بیرون هری قبلا بهم گفته بود این بهم میاد.من باید جین بپوشم وگرنه مثه احمقا بنظر میرسم اگه پیراهن بپوشم و تو اتاق خواب بشینم

چرا من انقد سراسیمه شدم؟

من دارم فکر میکنم اون ممکنه چی پوشیده باشه.موهاشو داده عقب مثه طوری که دیروز بود؟ مهمونیش بدون من براش کسل کننده بود و اون خواست با من باشه بجاش؟

اون واقعا داره تغییر میکنه و من بخاطر این دوستش دارم

۳۰ دقیقه

اون جواب داد

من دوییدم تو حموم تا دندونامو مسواک بزنم تا پاپ کرنی که خورده بودم تمیز بشه.من باید ببوسمش؟ باید اینکارو کنم؟ امروز تولدشه...یه بوس که بد نمیشه و بزار صادق باشم.اون یه بوسه حقشه بخاطر تموم کارایی که تو این مدت انجام داد

من ارایشمو درست کردم و موهامو شونه کردم قبل از اینکه ببندمش

من واقعا تموم تعادل رو از دست میدم وقتی هری جزئشه ولی فردا خودمو بخاطر این سرزنش میکنم.میدونم اون به تولد اهمیت نمیده ولی میخوام این براش فرق داشته باشه.من میخوام اون بفهمه تولدش مهمه.من کادوشو برداشتم و زود کاغذ کادو پیچیدم.اون کاغذ کادو با نت های موسیقی پوشیده شده بود و باعث شده بود خوب بنظر بیاد.من دارم کم کم نگران و مضطرب میشم با اینکه نباید بشم

باشه زود میبینمت

اینو فرستادم و رفتم پایین بعد از اینکه اسمشو رو کادوی کوچیک نوشتم

کارن داشت با یه آهنگ قدیمی میرقصید و من نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم وقتی اون برگشت منو دید صورتش قرمز شد

" ببخشید.نمیدونستم تو اینجایی "

اون گفت و معلوم بود خجالت کشیده

" من این آهنگ رو دوست دارم.پدرم همیشه به این گوش میداد "

اینو بهش گفتم و اون لبخند زد

" پس اون تو موسیقی سلیقه ی خوبی داشت "

" اره داشت "

من بخاطر اون خاطره کمی که بابام داشتم و اون تو آشپزخونه منو میچرخوند لبخند زدم.قبل از اینکه خورشید غروب کنه اون واسه اولین بار زیر چشای مامنمو سیاه کرد

" تو امشب میخوای چیکار کنی؟ لیام دوباره رفته کتاب خونه "

اون بهم گفت ولی من اینو میدونستم

" من میخواستم ازت بپرسم میتونی تو درست کردن کیک بهم کمک کنی؟ واسه هری.امروز تولدشه و اون نیم ساعت دیگه میاد اینجا "

اینو گفتم و نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم

" اون میاد؟ خب البته.ما میتونیم سریع یه کیک درست کنیم...یا بیا یه کیک دایره ای دو لایه درست کنیم.اون چی بیشتر دوست داره.وانیلی یا شکلاتی؟

" کیک شکلاتی و خامه شکلاتی "

مهم نیست من چقد بعضی اوقات فکر میکنم نمیشناسمش ولی اونو بیشتر از هرکسی میشناسم

" باشه.میتونی تابه رو برام بیاری؟ "

کارن ازم خواست و من اینکارو کردم

۳۰ دقیقه بعد من منتظر بودم تا کیک سرد بشه و ما بتونیم درش بیاریم و بعد روشو خامه بزنیم قبل از اینکه هری بیاد.کارن یه شمع قدیمی آورد بیرون.اون فقط تونست عدد ۴ و ۱ رو پیدا کنه ولی میدونم اگه هری اینو ببینه بهش میخنده

من رفتم تو سالن نشیمن و از پنجره نگاه کردم تا ببینم اون اینجاست ولی خیابون خالی بود.اون حتما دیر میرسه.تازه ۴۵ دقیقه گذشته

" کن یه ساعت دیگه میرسه خونه و اون با چندتا از همکاراش تو کالج شام میخوره.من خیلی افتضاحم و بهونه آوردم شکم درد دارم.من از اون مهمونی های شام متنفرم "

کارن گفت و خندید و منم آروم خندیدم وقتی داشتم سعی میکردم خامه ی شکلاتی رو بمالم به لبه ی کیک

" من تورو مقصر نمیدونم "

اینو بهش گفتم و عدد هارو گذاشتم رو کیک

اول من میخواستم اونارو مثه عدد ۴۱ بزارم ولی دوباره تغییرش دادم و گذاشتم ۱۴ منو کارن بخاطر این شمع های داغون خندیدیم و من اسم هری رو زیر شمع نوشتم

" این..خوب بنظر میاد "

اوندروغ گفت

" این فکره که به حساب میاد "

من بخاطر تزئین افتضاحم یکم لرزیدم

" اون خوشش میاد "

کارن خیالمو راحت کرد و بعد رفت بالا تا منو هری تنها باشیم.

۱ ساعت گذشته از وقتی که هری بهم گفت نیم ساعت دیگه میرسه و من اینجا تو آشپزخونه نشستم تنهایی تا اون بیاد.من میخوام بهش زنگ بزنم ولی اگه اون نخواد بیاد باید خودش بهم زنگ بزنه و بگه نمیخواد بیاد.اون میاد.اون خودش خواست که بیاد.اون کسی بود که بهم اس داد و گفت میخواد بیاد اینجا

داستان از نگاه هری

" فقط یه دونه مشروب بخورد.تولد ۲۱ سالگیته رفیق .دیگه این برات غیر قانونی نیست "

نایل به شوخی گفت و یه لیوان داد بهم

" باشه.فقط یکی "

اینو گفتم و نایل دوباره لیوانشو ازم گرفت و بطری مشروب رو از تو دست تریستین گرفت

" حداقل داری میخوری یکی خوبشو بخور "

اون گفت و من چشم غره رفتم قبل از اینکه یه قلپ از اون مایع تیره بخورم

من رفتم تو آشپزخونه تا یه لیوان دیگه آب بردارم ولی زین از بین این همه آدم جلومو گرفت

" تو گوشیتو رو مبل گذاشتی وقتی بلند شدی "

اون گفت و گوشیمو داد بهم و بعد از اونجا رفت تو اتاق نشیمن

نظرتون چی بود درباره ی این قسمت؟؟؟ یادتون نره رای بدید.اون ستاره ای که بالا هست واسه رای دادن

داستان از نگاه هری

" این چرته .ما بردیم "

استف غر زد و تریستین رو مخ با دوست دختر مو قرمزش موافقت کرد

" من مطمئنم ما بردیم .نایل اینجا به زور میتونه سر پا بمونه "

من گفتم و به نایل که به میز بیر پنگ تکیه داده بود اشاره کردم

" خب اگه تو هم ابجو میخوردی من مجبور نمیشدم همه رو تنهایی بخورم "

نایل به زور اینو گفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم و بخاطر این حالتش خندیدم

" اون آخرین توپ رو انداخت بیرون "

استف باز غر زد و تریستین لپشو بوسید تا استف لبخند بزنه

اگه تسا هم اینجا بود من لپشو میبوسید.من فکر میکنم اون سرش شلوغه چون جواب اس که دادمو نداد.من فکر میکردم اون الکی اینو گفت تا نیاد اینجا ولی اشتباه میکردم.حداقل زین اینجاست و من میدونم اون دوتا باهم نیستن و من نمیخوام زیاده روی کنم و دوباره بهش اس بدم.من از این فرصت دادن و این چرت و پرتا متنفرم

داستان از نگاه تسا

بعد از دو ساعت من کیک رو روی پیشخون ول کردم و رفتم بالا تا ارایشمو پاک کنم و لباس راحتیمو بپوشم.این همیشه اتفاق میوفته وقتی من بهش یه شانس دیگه میدم. و واقعا برمیگرده میخوره تو صورتم

من واقعا فکر میکردم اون میخواد بیاد.من خیلی احمقم.من پایین بودم و داشتم براش کیک میپختم...خدا من یه خنگم

من هدفنم رو برداشتم قبل از اینکه به خودم اجازه بدم تا گریه کنم.آهنگ تو گوشم پیچید و من رو تخت دراز کشیدم و داشتم

سعی میکردم زیاد به خودم سخت نگیرم.اون دیشب خیلی فرق کرده بود..بیشترش از لحاظ خوب ولی من دلم واسه حرفای منحرف و بی ادبانش تنگ شده بود.من همیشه وانمود میکنم از اون حرفاش متنفرم ولی واقعا دوستشون دارم

من خوشحال شدم وقتی دیدم لیام در اتاقمو نزد وقتی فهمیدم اومد خونه.من هنوز یکم امید دارم و میدونم با اینکار بیشتر خنده دار بنظر میرسم..نه اینکه اون بخواد به روم بیاره

من خم شدم و چراغ خوابی که رو میز بود رو خاموش کردم و صدای آهنگ رو کم کردم.اگه یه ماه پیش بود من میپریدم تو ماشینم و میرفتم سمت اون خونه ی لعنتی و از هری میپرسیدم چرا اینکارو کرد.ولی این الانه و من الان تو خودم چیزی نمیبینم تا باهاش دعوا کنم.دیگه نه.

من با صدای گوشیم که تو گوشیم پیچید بیدار شدم و نزدیک بود جیغ بکشم بخاطر اون صدای افتضاح بوق

اون هریه و تقریبا نصف شبه

جوابشو نده تسا.من باید خودمو مجبور کنم تا جواب تلفنش رو ندم و گوشیمو خاموش کنم.من خم شدم و بجاش ساعت رو برداشتم و الارم رو تنظیم کردم و دوباره چشامو بستم

البته که اون الان مسته و نصفه شب بهم زنگ میزنه بعد از اینکه منو اینجا کاشت

من باید اونو بهتر میشناختم

داستان از نگاه هری

تسا جواب زنگمو نمیده و من دارم عصبی میشم.۱۵ دقیقه دیگه تولدمه و اون جواب تلفنم رو نمیده؟

اره.من باید زودتر بهش زنگ میزدم ولی حالا هرچی.اون حتی جواب اس منو نداد چند ساعت پیش.من فکر میکردم ما دیشب شب خوبی رو داشتیم.اون حتی ازم دعوت کرد بیام باهاش بالا و بهم کمک کنه بخوابم.من متنفر بودم از اینکه بگم نه ولی میدونستم اگه باهاش برم بالا چه اتفاقی میوفته.من تو همه چیز زیاده روی میکردم و اون باید کسی باشه که آولین حرکت رو

انجام بده.من نمیخوام الان ازش سوء استفاده کنم.با اینکه خیلی دلم میخواد.

" فکر کنم من زود از اینجا برم "

من به لویی گفتم وقتی اون دستشو از دور یه دختر سبزه برداشت.اونم معلومه مسته

" نـــه.تو هنوز نباید بری.نه قبل از اینکه اونا بیان "

اون بهم گفت

من برگشتم دیدم دو تا دختر که کت پوشیدن دارن میان سمت ما.این امکان نداره.همه ی جمعیت داشتم جیغ میزدن و دست میزدن

" من استریپر هارو نمیخوام "

من به لویی گفتم

" اوه بیخیال.تو اصلا از کجا میدونی اونا استریپر هستن "

اون خندید

" اونا کت ترنچ و کفش پاشنه بلند پوشیدن "

این خیلی احمقانه هست

" بیخیال مرد.تسا اهمیت نمیده "

لویی گفت

" به این ربطی نداره "

آره ربط داره

نه کاملا ولی بیشترین دلیلش اینه

" این همون پسریه که تولدشه؟ "

یکی از اون دخترا پرسید

" نه نه نه.من نیستم "

دروغ گفتم و رفتم سمت در

" بی خیال هری "

صدای چند نفرو شنیدم که بهم گفتن

نه اصل امکان نداره من برگردم.تسا قاطی میکنه اگه بفهمه من با استریپر ها بودم.من از همین الانم میتونم صدای جیغشو بشنوم بخاطر این کارم

کاش اون جواب میداد وقتی من بهش زنگ زدم.من دوباره میخواستم بهش زنگ بزنم ولی دیدم نایل داره بهم زنگ میزنه.من به اونجا برنمیگردم.اصلا امکان نداره.من به اندازه تو این تولد ساختگی موندم

من میدونم اون الان بخاطر اینکه بهش زودتر زنگ نزدم از دستم ناراحته.ولی من نمیدونم کی باید اینکارو کنم و کی نباید اینکارو کنم.من نمیخوام بهش فشار بیارم ولی نمیخوام زیادی ازش دور باشم و سخته برام تا بتونم بین اینا تعادل برقرار کنم

من دوباره گوشیمو چک کردم و اون "سلام" آخرین چیزی بود که فرستاده شده بود

انگار دوباره این منم تنها تو این آپارتمان لعنتی.تولد لعنتیم مبارک

داستان از نگاه تسا

من با اون صدای غریبه ی الارم بیدار شدم.که چند ثانیه طول کشید تا بفهمم من گوشیمو دیشب خاموش کردم چون هری داشت نصفه شب بهم زنگ میزد و من ۲ ساعت کنار پیشخون

آشپزخونه منتظر بودم.هیجانم هر دقیقه کم تر میشد و ناراحت شدم از اینکه اون اصلا نیومد

من صورتمو شستم و اماده شدم تا اوه همه راه رو به سمت شرکت ونس رانندگی کنم .تنها چیزی که درباره ی آپارتمانم دلم تنگ شده.رانندگیه کوتاه تا شرکته.و هری. . اون قفسه ی کتاب ها که به دیوار وصل بود. و اون آشپزخونه ی کوچیک و بی نقص و اون لامپ. و هری.

وقتی رفتم پایین کارن فقط تو آشپزخونه بود (کارن منو یاد مامانم میندازه.همیشه تو آشپزخونه هست :دیییی) . تموم غرورم از بین رفت وقتی اون کیک رو با شمع ۴ و ۱ و اون دست خط مسخره که مثلا میگفت هری دیدم ولی الان چون کل شب بیرون بود انگار روش نوشته جهنم.شایدم واقعا نوشته

" اون نتونست دیشب بیاد "

اینو به کارن گفتم بدون اینکه توچشاش نگاه کنم

" اره.فهمیدم نتونست "

اون گفت و با دلسوزی بهم لبخند زد و لیوان هارو با پیشبندی که پوشیده بود پاک کرد

اون یه زن خونه دار بی نقصه.اون همیشه داره غذا درست میکنه و تمیز میکنه یه چیزی رو ولی بیشتر از این اون خیلی مهربونه و خیلی شوهر و خانوادش رو دوست داره.حتی اون پسر ناخونده ی بی ادبش رو

"من خوبم "

من شونه هامو دادم بالا و فنجونمو با قهوه پر کردم

" میدونی عزیزم تو مجبور نیستی همیشه خوب باشی "

" میدونم ولی برام راحت تره اینجوری "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

" این قرار نیست آسون باشه "

اون بهم گفت و من تقریبا نزدیک بود بخندم بخاطر کنایه ای بودن این حرف چون همیشه هری بر علیه اش استفاده میکنه

" بگذریم.ما برنامه ریختیم تا بریم یه مسافرت کوتاه کنار ساحل اگه تو بتونی بیای این خیلی خوب میشه "

یکی از دلایلی که من کارن رو دوست دارم بخاطر اینه که اون منو مجبور به حرف زدن نمیکنه

" ساحل؟ تو فبریه؟ "

" ما اونجا یه قایق داریم و میخوایم زودتر بیاریمش بیرون قبل از اینکه دیر بشه و گرم تر بشه.ما میریم نهنگ هارو تماشا میکنیم و این خیلی عالیه.تو هم باید بیای "

" نهنگ تماشا؟ "

" آره "

اون لبخند زد

" باشه؟ "

من دوست دارم برم.من تاحالا رو یه قایق نبودم قبلا و این فکرشم منو میترسونه ولی نهنگ هارو تماشا کردن خیلی جال بنظر میرسه

" عالیه.من زمان خوبی رو میتونیم داشته باشیم "

اون بهم گفت و رفت تو سالن نشیمن

من بالاخره گوشیمو روشن کردم وقتی رفتم شرکت ونس.من دیگه نباید گوشیمو خاموش کنم وقتی عصبانی میشم.من میتونستم تماسشو رد کنم ولی نباید گوشیمو خاموش

میکردم.اگه چیزی واسه مامانم اتفاق بیوفته و اون نتونه به من زنگ بزنه من یه حس افتضاحی میده

من باید دوباره به مادرم زنگ بزنم چون ما اون روز نتونستیم خوب حرف بزنیم

کیمبرلی و کریستین سمت هم خم شده بودن وقتی من از آسانسور اومدم بیرون.اون تو گوش کیمبرلی یه چیزی گفت و اون اروم خندید و بعد اون موهای کیم رو گذاشت پشت گوشش و هردوتا گوششو بوسید و کیمبرلی یه لبخند بزرگ زد

من زود رفتم تو دفترم تا به مامانم زنگ بزنم ولی اون جواب نداد

این دست نوشته ای که داشتم میخوندم از همون ۵ تا صفحه ی اول عصبیم کرد.وقتی آخرین صفحه رو ورق زدم دیدم نوشته. " قبول میکنم" و اه کشیدم.من از این داستانای تکراری و قدیمی دیگه خسته شدم.یه دختر پسری رو ملاقات میکنه.پسره عاشقش میشه و یه مشکل میاد سراغشون و اونا حلش میکنن و بعد ازدواج میکنن و بچه دار میشن و تموم.من اونو انداختم تو سطل آشغال قبل از اینکه بیشتر بخونمش.من حس بدی داشتم از اینکه بیشتر بهش شانس ندادم ولی میدونم واسه من فایده ای

نداره.من داستانای واقعی میخوام وقتی مشکلات بیشتری توش هست بیشتر از یه دعوا و حتی بهم زدن. یکی واقعیش.مردم به همدیگه اسیب نمیرسونن و دوباره برگردن پیش هم...البته بجز من

کریستین از کنار دفترم رد شد و من یه نفس عمیق کشیدم قبل از اینکه بلند شم و برم دنبالش.من دامنمو صاف کردم و سعی کردم تمرین کنم باید چی بهش بگم درباره ی سیاتل.امیدوارم هری این شانسمو نابود نکرده باشه

" آقای ونس؟ "

آروم در زدم

" بیا تو تسا "

" ببخشید مزاحمتون شدم من داشتم فکر میکردم اکه یکم وقت دارین تا باهم حرف بزنیم درباره ی یه چیزی؟ "

من ازش پرسیدم و اون دستشو تکون داد تا بیام بشینم

من لبخند زدم و اومدم نشستم

" من داشتم درباره ی سیاتل فکر میکردم.اگه شانسی هست تا من بتونم انتقالی بگیرم به اونجا؟ میفهمم اگه خیلی دیر شده ولی من دوست دارم برم "

" تو میخوای بری؟ مطمئنی؟ "

اون ازم پرسید

" آره.میخوام برم.واقعا دوست دارم برم.من میدونم هری چی گفت بهت ولی این درست نبود "

" من باید اینو میفهمیدم "

اون لبخندش که چال گونه هاش معلوم میشه خیلی فریبنده هست

" آره... "

من رو صندلیم یکم تکون خوردم و لبخند زدم

" من دوست دارم تورو با خودمون ببرم سیاتل "

اون بالاخره گفت

" واقعا؟ "

" اره البته.من میخوام بهترین کارمندامو ببرم اونجا پس تو هم میتونی بیای "

" خیلی ممنون.واقعا این برام خیلی ارزش داره "

اینو گفتم و جدی گفتم

" تو میدونی کی میتونی آماده ی رفتن بشی؟ منو کیم و تروور دو هفته دیگه داریم میریم ولی تو هروقت آمادگی داشتی میتونی بیای پیشمون.میدونم تو باید از دانشگاه هم انتقالی بگیری "

" دو هفته خوبه "

من جواب دادم قبل از اینکه بیشتر بهش فکر کنم

" عالیه.این خیلی عالیه.کیم بیشتر از قبل خوشحال میشه "

اون لبخند زد و دیدم داره به عکس کیمبرلی و اسمیت که رو میز بود نگاه میکنه

" دوباره مرسی.این واسه من خیلی ارزش داره "

اینو بهش گفتم و بعد از دفترش رفتم بیرون

سیاتل

دو هفته

من دارم میرم سیاتل اونم فقط دو هفته ی دیگه

من آماده ام

مگه نه؟

البته که هستم.من خیلی وقته منتظر همچین روزی بودم تا بیاد ولی انتظار نداشتم انقد زود اتفاق بیوفته

وقتی برگشتم تو اتاقم دیدم یه میس کال از مامنم دارم رو صندلی نشستم و بهش زنگ زدم

" سلام تسا "

اون از اونور خط گفت

" سلام "

" حالت چطوره؟ "

" من واقعا خوبم.من یه خبر هیجان انگیز برات دارم "

اینو گفتم و ناخون هامو جوییدم

" اون چیه؟ "

اون انگار یکم هیجان زده بود

" من دارم میرم سیاتل. با شرکت ونس "

" تو چی؟ واقعا؟ این یه خبر عالیه "

اون گفت و من میتونم بگم اون داره بهم لبخند میزنه

مهم نیست مادرم چقد منو تحت کنترل داشت و قضاوتم میکرد اون کسی بود که باعث شد من یه آینده ی عالی داشته باشم و من باید ازش تشکر کنم

" کی میری؟ "

" دو هفته دیگه.این خیلی زوده ولی من آماده ام "

" واو ترسا.این واقعا عالیه.مطمئن باش که روش تمرکز میکنی و چیزی رو خراب نمیکنی.هری هم باهات میاد سیاتل؟ "

میدونستم اون اینو میپرسه ولی این درد از الانم تو سینم هست

" نه.حداقل الان نه "

من نمیخوام بهش بگم بین منو هری چی میگذره

" این خوبه "

من به این حرفش توجه نکردم و منتظر موندم تا حرفشو ادامه بده

" اوه.من میخواستم درباره ی شام که با خانواده ی پورتر داشتم باهات حرف بزنم "

البته که اون میخواد اینکارو کنه

" آره؟ "

" آره.من یکم غافل گیر شدم وقتی دوست دختر نوا رو دیدم "

" مادر.من هیچ علاقه ای به شنیدن درباره ی دوست دختر نوا ندارم "

" اون خیلی شبیه اون دختری بود که من با تو توی فروشگاه دیده بودم "

کدوم دوست تو فروشگاه؟

ربکا؟

" اونا خیلی باهم شباهت داشتن. ولی من اون روز داغون بودم وقتی اون روز دیدمش ولی من میتونم بگم اون... "

" اون نمیتونه باشه...ربکا اینجا زندکی میکنه و دبیرستان میره "

اون حتما گیج شده

" دوست دختر نوا هم اونجا زندگی میکنه.اون گفت دو ساعت دور تر از شهر ما زندگی میکنه.اون انگار منو نشناخته بود و من نمیخواستم این بحث رو وسط شام تو اون کلاب روستایی بکشم وسط.اون حتی یه عکس العمل هم نشون نداد وقتی من اسسمتو توی گوشی گفتم ولی قسم میخورم خودش بود "

مادرم آروم خندید و من میتونم تصور کنم اون داره دندوناشو تو توستر که مثه آینه هست چک میکنه

مادرم تو پشت سر گویی بهترینه و اگه این درست باشه اون حتما احساس پیرزوی و خوشبختی میکنه

" این امکان نداره "

من دوباره گفتم

این خیلی عجیب میشه چون ربکا با زین قرار میزاره ولی اون این دورو بر نبود وقتی رفته بود کالیفرنیا...اوه خدای من

" تو مطمئنی اونا شبیه هم بودن ؟ "

" عزیزم.من صورتش یادمه.تو گونه های اون دختر رو دیدی اونا فوق العاده بودن "

من چشم غره رفتم و سعی کردم اینارو با عقل جور در بیارم.این دیگه چه شانسه نوا و زین یه دوست دختر دارن؟ این زیاد با عقل جور در نمیاد.اونا کاملا باهم فرق دارن.من سوپرایز شدم وقتی دیدم ربکا تتو یی نداره وقتی دیدمش ولی اون چرا باید با دوتا پسر قرار بزاره که فقط دو ساعت باهم فاصله دارن

" این خیلی عجیبه "

من اینو تو تلفن گفتم

" میدونم.منم همین فکرو کردم .پورتر زیاد از اون خوششون نمیاد.اونا میگن اون خیلی بی ادبه "

" منم از اون خوشم نمیاد.از اون موقع که دیدمش خوشم نمیومد "

من نباید اینو میگفتم میدونم مادرم میدونه میره و اینو به نوا و خانوادش میگه.اگه نه به خود ربکا میگه

نوای بیچاره دوباره این داره براش اتفاق میوفته

زین بیپاره.من ردش کردم و دوست دخترش داره بهش خیانت میکنه.اون بدترین شانس رو داره

" خب من باید برگردم سرکار.به نوا چیزی نگو درباره ی دوست دخترش من اول باید مطمئن شم بعد از اینکه دواره دیدمش "

به مادرم گفتم .لازم نیست اسم زین رو ببرم

" باشه فردا دوباره بهم زنگ بزن.تو اصلا به من زنگ نمیزنی. و مبارکه بخاطر رفتن به سیاتل عزیزم..یادت نره چی گفتم بهت و خرابش نکن "

اون بهم یادآوری کرد و من قطع کردم

نمیتونم باور کنم من اینارو قبلا کنار هم نذاشتم.اسم یکسان و هردوشون تو یه زمان یکسان رفتم کالیفورنیا واسه اسکی.این فکر اصلا به ذهنم نمیرسید.من باید حتما به زین بگم و یا یه چیزایی بهش بگم قبل از اینکه نوا چیزی بفهمه.اصلا من تو جایگاهی هستم که بهشون بگم؟

نه ولی مجبورم اینکارو کنم.من به هردوشون اهمیت میدم و نوا یه قسمت بزرگ از زندگیم بود.البته قبل از هری.اول به زین اس دادم

سلام.من باید درباره ی یه چیزی باهات حرف بزنم

بعد از چند ثانیه گوشیم ویره رفت

من الان میتونم حرف بزنم؟

اونو خوندم

من الان سر کارم.بعدش چطوره؟

همه چیز مرتبه؟

اون گفت

آره.فقط باید باهات حرف بزنم

پس فقط زمانشو بهم بگو

۵:۳۰؟

خوبه.کجا؟

من نمیتونم اونو بیارم خونه ی لیام

خونه ی تو؟

پس میبینمت ل

من بخاطر اون حس بدی دارم.اون خیلی شیرینه.ولی اون دوروبره منه انگار به ربکا اصلا فکر نمیکنه ولی اون لیاقتشه که باهاش خوب رفتار بشه و اون کاری که ربکا میکنه عادلانه نیست.البته اگه همون ربکا باشه.یه حس قوی بهم میگه اون خودشه.من از اون خوشم نمیومد از همون اول که دیدمش.الان میدونم چرا

کلی فکر تو ذهنم اومد وقتی داشتم به سمت آپارتمان زین رانندگی میکردم.رفتم به سیاتل و هری بیشترینش بودن.هری چطور میخواد رفتار کنه؟.من فکر نکنم اون خوشحال بشه بخاطر این ولی این به اون ربطی نداره.اون نباید به کریستین میگفت من نمیخوام برم از همون اول.من اینو خیلی وقته میخواستم و داره بالاخره اتفاق میوفته.من اول باید به هری زنگ میزدم و بهش میگفتم درباره ی سیاتل.کاش اون میتونست با شنیدن این خبر هیجان زده بشه بخاطر من و بهم بگه چقد برام خوشحاله .کاش اینو میگفت " من نمیتونم صبر کنم تا باهم بریم سیاتل "

ولی این هیچوقت اتفاق نمیوفته

اگه هری به اندازه بهم اهمیت میداد منو دیشب سرکار نمیذاشت و یا حتی به توضیح هم نداد.اون سعی نکرد معذرت خواهی کنه و یا بخاطر نیومدنش توضیحی بده امروز

زین با یه لبخند ازم استقبال کرد وقتی در آپارتمانشو باز کرد

" همه چیز اون بیرون چطوره؟ "

اون پرسید وقتی من لرزیدم

" سرد "

لبخند زدم و اون از جلوی راه رفت کنار تا من بیام تو آپارتمان گرمش

" همه چیز مرتبه؟ من نگران شدم وقتی تو بهم اس دادی "

اون یه جین تیره و یه تی شرت سبز روشن پوشیده بود که یه جورایی باعث شده بود چشاش به اون رنگ نزدیک بشه

" آره.من باید یه چیزی بهت بگم.فکر میکنم ولی من اول میخوام یه چیز دیگه بهت بگم "

" درباره ی مهمونیه ؟ "

اون پرسید

اونم بود؟

" تو هم رفتی؟ "

اینو پرسیدم و خبرای خودمو فعلا نگه داشتم

" آره یکم موندم اونجا ولی وقتی اون استریپر ها اومدن رفتم "

اون گفت و دستشو کشید پشت گردنش

نفسم بند اومد

" استریپر؟ "

صدام گرفت

" آره.همه خیلی مست بودن و از همه بدتر استریپر هم اونجا بود.این چیزا به من نمیاد واسه همین از اونجا رفتم "

اون شونه هاشو داد بالا

من داشتم واسه هری کیک میپختم و داشتم نقشه میکشیدم تا تولدش رو باهاش باشم ولی اون مست بود و با استریپر ها بود

من یه احمقم

من برگشتم :دیییی

خب نظرتون درباره ی این قسمت چی بود؟

زین عجب زیر ابی میزنه :|

و تسا هم داره میره سیاتل

بنظرتون کی از گوشیه هری به تسا اس داد؟

" میخواستی درباره ی چی حرف بزنی؟ "

زین پرسید وقتی من همینطور ساکت نشسته بودم

استریپر ؟ و هری؟ این چیزی نیست که هری بخواد انجام بده.مخصوصا بعد از قراری که داشتیم ولی چرا زین باید اینو بگه وقتی درست نبود؟

" خب...من داشتم فکر میکردم چند وقته تو ربکا رو میشناسی؟ "

اینو پرسیدم و اون انگار گیج شده بود

" چی؟ "

" تو چند وقته ربکارو میشناسی؟ "

دوباره پرسیدم

" کمتر از یه ماه تقریبا.زیاد نیست.چطور؟ "

اون نشست و به مبل تکیه داد و پاشو گذاشت رو میز جلوییش

" خب..این ممکنه عجیب بنظر بیاد ولی من فکر میکنم اون داره بهت خیانت میکنه "

اون ابروهاش خم کرد و بعد پاهاشو از رو میز برداشت تا بتونه برگرده و به من نگاه بکنه

" تو چرا این فکرو میکنی؟ "

اون پرسید و احساسات از رو صورتش از بین رفت

" چون مادرم اون روزی که من تصادف کردم ربکا رو دید و دوباره اونو تو مهمونیه شام با نوا دید.دوست پسر قبلیم.اونا باهم قرار میزارن.فکر کنم.اوه و اونا هردو تو یه زمان

تو کالیفرنیا بودن... و اونا هردو دبیرستانی هستن .. و من فکر میکنم "

" تسا...ببین من میدونم تو از اون خوشت نمیاد ولی اینکه تو فکر کنی اون با دوست پسر قبلیت قرار میزاره مشکوکه میدونی؟ منظورم اینه اون دو ساعت از ما فاصله داره و یه جای دیگه زندگی میکنه "

زین پرید وسط حرفم

اون خدا من شرط میبندم الان مثه یه دختر حسود بنظر میرسم که داره اینارو میگه

" آره.ولی اون تازه اومده اینجا نه؟ میدونم این دیوونگیه ولی مادرم گفت اونا دقیقا شبیه هم هستن .همونی که تو فروشگاه دیده بود که میشه همون دوست دخترت "

من توضیح دادم

" نمیدونم...منظورم اینه ممکنه باشه...ولی نمیدونم.اون بهش نمیاد از این نوع دخترا باشه "

زین گفت و دستشو کشید رو موهاش

" از اون نوع؟ بعضی اوقات مردم کارایی میکنن که نباید کنن.این باعث نمیشه اونا... "

من شروع کردم به دفاع کردن از خودم

" هی..هی . من درباره ی تو حرف نمیزدم.منظورم اینه هر چی باشه من از اون بدترم.چون من الان اینجا با توام "

" آره ولی ما که کاری نمیکنیم.اون یه دوست پسر دیگه داره "

من بهتر از اون نیستم و اینو میدونم.من چند سال با نوا دوست بودم ولی اونو راحت ول کردم بخاطر هری و بعد زین رو بوسیدم وقتی ربکا بیرون از شهر بود

هیچکدوم از ما معصوم نیستیم تو این دوره زمونه و عوض شدن کالج

" آره ولی این به این معنی نیست که من به تو حسی ندارم و من تورو بوسیدم.اینم به همون بدیه.مگه نه؟ "

اون پرسید

واقعا هست

وقتی من جواب ندادم اون ادامه داد

" من باید بهش زنگ بزنم و ازش بپرسم چه خبره "

اون آه کشید

" الان؟ "

من جیغ کشیدم

" آره.منظورم اینه من میخوام بدونم اگه اون کسی رو میبینه "

" اره.حدس میزنم حق با توئه "

من به دیوار زل زدم و داشتم فکر میکردم منظور زین از گفتن " از اون نوع" چیه.این کنایه ایه که من اون آدمی بنظر نمیام که بخواد به دوست پسر چندین سالش خیانت

کنه ولی اینکارو کردم و کنایه ای تر اینکه که هری " از اون نوع " خوشش میاد که این بهتره بخاطر اینکه من خیلی بی ایمانم.من یه پسری رو که نمیشناختم بوسیدم جلوی هری تا اونو عصبی کنم

من از اینجا متنفرم و از وقتی که اومدم اینجا به این نوع آدم تبدیل شدم.سیاتل جاییه که من میتونم دوباره شروع کنم.دیگه از مهمونی و خاطرات بد و هری خبری نیست

" اون جواب نمیده "

زین گفت و گوشیشو گذاشت رو میز

" حالت خوبه؟ "

من ازش پرسیدم

" آره.خوبم.منظورم اینه من یکم گیجم ولی خوب میشم "

اون شونه هاشو داد بالا

" تو حرفمو باور میکنی؟ "

" آره.البته که باور میکنم.اولش باید اعتراف کنم یکم غافل گیر شدم ولی الان میبینم یه نشونه هایی بود که من بهش توجه نکردم و الان با عقل جور در میان "

" من متاسفم اون همچین کاری کرد.تو و نوا هردو لیاقتتون بهتر از اونه.اینو میدونی مگه نه؟ "

" تو خودت اینو میدونی؟ درباره ی خودت؟ "

اون منو به چالش کشید

" من دارم میرم سیاتل "

اینو گفتم و موضوع رو عوض کردم

" داری میری؟ "

" اره من میخوام به داشنگاه سیاتل انتقالی بگیرم و تو دفتر جدید ونس کار کنم "

این داره واقعی میشه

" واو.این خیلی عالیه "

اون با یه لبخند بزرگ گفت و باعث شد حالتمون فورا عوض بشه و خوب بشه

" مرسی.من خیلی هیجان زده ام .خیلی هم مضطربم و هیجان زده "

لبخند زدم

" کی داری میری؟ "

" به زودی.۲ هفته دیگه "

اون گفت

" واو این خیلی زوده "

" راستش من آماده ام تا از اینجا برم.من به تغییر نیاز دارم و میخوام از نو شروع کنم "

" من تقصیر تو نمیندازم و میدونم تو همیشه میخواستی بری اونجا.من واقعا واسه تو خوشحالم "

زین با خوشحالی گفت

" مرسی.این برام خیلی ارزش داره "

اون دوباره بهم لبخند زد و وقتی تو چشای هم نگاه کردیم اون زود به یه سمت دیگه نگاه کرد

" چیز دیگه ای تو مهمونی اتفاق افتاد؟ "

من پرسیدم و دوباره موضوع رو عوض کردم

من هنوز نمیتونم اون استریپر هارو از تو ذهنم بیرون کنم.چطور هری تونست بخاطر اونا منو بکاره؟

" نه راستش.این یه پارتی همیشگی بود.تو با هری حرف زدی؟ "

اون پرسید و چشمشو دوخته بود به قوطی نوشابه که تو دستش بود و داشت اونو تکون میداد

" نه ..من.. "

من نمیخوام اعتراف کنم هری سرکارم گذاشت

" تو میخواستی چی بگی؟ "

زین پرسید

"اون بهم گفت میخواد بیاد پیش من ولی نیومد "

" این خیلی بده "

" میدونم.میدونی بدترین قسمتش چیه؟ که ما یه زمان خوبی رو تو قرار داشتیم و فکر کردم اون بالاخره میخواد منو اول از همه چیز قرار بده "

تو چشای زین پر از همدردی بود وقتی من بهش نگاه کردم

" ولی اون مهمونی رو انتخاب کرد "

زین اضافه کرد

" آره.. "

من واقعا نمیدونم دیگه باید چی بگم

"من واقعا فکر میکنم اون نشون داد چه جور آدمیه و اون اصلا قرار نیست تغییر کنه.میدونی؟ "

" میدونم.کاش اون میتونست فقط باهام حرف بزنه و بگه که نمیخواد بیاد و بجای اینکه منو ۲ ساعت اونجا وقتی منتظرش بودم بکاره "

چشام شروع کردن به خیس شدن ولی من پلک زدم تا از بین برن

" من فکر نمیکنم تو باید درباره ی این باهاش حرف بزنی.اگه اون فکر میکرد تو ارزش داری تا زمانشو برات بزاره حتما دیشب میومد پیشت نه اینکه منتظرت میذاشت "

" میدونم حق با توئه این اصلی ترین مشکلمون تو رابطه مون هست.ما درباره ی مشکلات حرف نمیزنیم.هردو یهو قاطی میکنیم و آخرش سر هم داد میزنیم و بعد همدیگه رو ترک میکینیم "

من دفاع کردم

میدونم زین داره فقط سعی میکنه تا بهم کمک کنه ولی من واقعا میخوام هری برام توضیح بده.و بهم بگه چرا بودن با استریپر ها از من براش مهم تر بود

" من فکر کردم شما دیگه رابطه ای باهم ندارین؟ "

" داریم..خب نداریم ولی..من حتی نمیدونم چطوری باید توضیح بدم "

من دیگه از نظر ذهنی خسته شدم و زین منو بیشتر گیج میکنه

" این انتخاب خودته.کاش تو فقط وقتتو بیشتر با اون تلف نکنی "

اون آه کشید و از رو مبل بلند شد

" میدونم "

زیر لبم اینو گفتم و گوشیمو چک کردم تا ببینم مسیجی از هری دارم یا نه

ولی هیچی نبود

" تو تشنت نیست؟ "

زین از تو آشپزخونه ازم پرسید و من شنیدم اون قوطیه خالیشو انداخت تو سطل آشغال

داستان از نگاه هری

این آپارتمان خیلی خالیه

من متنفرم بدون اون اینجا بشینم.من دلم تنگ شده وقتی اون پاهاشو میذاشت رو من و من میفهمیدم اون داره بهم نگاه میکنه وقتی داشتم وانمود میکردم دارم کار میکنم.من دلم واسه این تنگ شده وقتی اون خودکارشو پشت سر هم میزد به بازوم تا اینکه من اونو ازش میگرفتم و بالای سرش نگه میداشتم.اون خیلی کارای رو اعصاب میکرد ولی میدونم اون فقط بخاطر اینکه

توجه منو جلب کنه این کارو میکرد.طوری که اون میومد رو پاهام تا اون خودکارو ازم بگیره همیشه یه حس خاصی بهم میداد.که این یه حس خوبی برام بود

" فاک "

اینو به خودم گفتم و پوشه مو گذاشتم پایین.من امروز هیچکاری انجام ندادم یا حتی دیروز یا اصلا تو این دو هفته ی اخیر

من هنوز ناراحتم از اینکه اون دیشب جوابمو نداد ولی بیشتر از همه میخوام ببینمش.من مطمئنم اون الان خونه ی بابامه پس منم باید برم اونجا تا باهاش حرف بزنم.اگه بهش زنگ بزنم ممکنه جواب نده که من بیشتر عصبانی میشم پس بهتره فقط برم

میدونم من باید بهش وقت بدم ولی واقعا... لعنت به وقت دادن.این واسه من کار ساز نیست و امیدوارم واسه اونم نباشه

وقتی رسیدم خونه ی پدرم ساعت تقریبا ۷ بود و ماشین تسا اونجا نبود.وات د فاک

عالیه

" اون کجاست؟ "

من ازش پرسیدم وقتی وارد اتاق نشیمن شدم

من تقریبا نزدیک بود کنارش بشینم ولی تصمیم گرفتم سرپا وایسم.این خیلی عجیبه برام بخوام کنار اون بشینم

" نمیدونم.من امروز اصلا ندیدمش "

اون جواب داد و سرشو از رو تکالیفش برنمیداشت

" تو باهاش حرف زدی؟ "

من ازش پرسیدم

" نه "

" چرا نه؟ "

" چرا باید اینکارو کنم؟ همیشه که اونو دنبال نمیشه کرد "

اون با یه لبخند گفت

" خفه شو "

" من واقعا نمیدونم اون کجاست "

لیام بهم گفت

" خب من اینجا منتظر میمونم...حدس میزنم "

اینو گفتم و رفتم تو اشپزخونه و کنار پیشخون نشستم

چون فقط من یکم از اون خوشم اومده دلیل نمیشه کنارش بشینم وبهش زل بزنم وقتی داره تکالیف لعنتیشو انجام میده

یه چیزی مثه شکلات اب شده روبه روم بود که روش شمع بود که نشون میداد ۴۱ .این قرار بود کیک تولد کسی باشه؟

" این کیک آشغال کیه اینجاست؟ "

من داد زدم

من نمیتونم اون اسمی که روش با خامه ی سفید نوشته شده رو بخونم

" واسه توئه "

کارن جوابمو داد

من حتی اونو اینجا ندیدم.اون حتما از یه سمت دیگه اومده بود

" واسه من؟ این که میگه ۴۱ "

" اونا فقط شمع هایی بودن که داشتم و تسا اونارو ازم گرفت "

اون گفت و تو صداش یه چیزی بود.اون انگار ناراحته یا یه چیزی مثه این؟

" تسا؟ من گیج شدم "

" اون این کیک آشغال رو واسه تو درست کرد دیشب و ممنتظرت بود تا تو برسی اینجا "

مادر نا تنیه من اینو گفت و حواسشو گذاشته بود رو اون مرغی که داشت درست میکرد

" من که نیومدم اینجا "

" میدونم نیومدی ولی اون انتظار داشت تو بیای "

من به اون کیک مسخره نگاه کردم و حس کردم که عوضیه واقعی هستم.چرا اون باید واسم کیک درس میکرد بدون اینکه ازم بخواد تا بیام اونجا؟ من هیچوقت نمیتونم این دخترو بفهمم.من هرچی بیشتر به اون کیک نگاه میکردم اون بیشتر برام فریبنده میشد.میدونم ای الان ظاهر خوبی نداره ولی مطمئنم دیشب داشت قبل از اینکه کل شب و امروز بیرون بمونه

من میتونم اونو تصور کنم داشت میخندید وقتی شمع های اشتباه رو میذاشت رو کیک شکلاتی.میتونم تصور کنم اون کره رو از رو قاشق داشت لیس میزد و قیافشو کج و کوله میکرد وقتی داشت اسممو رو کیک مینوشت

اون واسم کیک درست کرد ولی من رفتم پارتی

" اون الان کجاست؟ "

از کارن پرسیدم

" نمیدونم.من فکر نکنم اون بخواد شام برگرده اینجا "

" میشه بمونم؟ واسه شام؟ "

" البته که میتونی.تو مجبور نیستی بپرسی "

اون گفت و برگشت بهم لبخند زد

این لبخند انگار با اون همیشه هست.اون ممکنه فکر کنه من یه عوضیم ولی اون بهم لبخند زد و قبول کرد تا شام اینجا بمونم

وقتی من نشستم واسه شام داشتم دیونه میشدم.من داشتم رو صندلیم وول میخوردم و هر ثانیه از پنجره به بیرون نگاه میکردم

و تقریبا هزار بار بهش زنگ زدم تا اینکه اون جواب بده.این خیلی دیوونگیه

بابام داره با لیام درباره ی فسل جدید بیسبال که قراره بیاد حرف میزنه و من واقعا دلم میخواد اونا هردوشون خفه بشن

اون کدوم گوریه؟

من بالاخره کوشیمو آوردم بیرون تا بهش اس بدم ولی بعد شنیدم در ورودی باز شد.من قبل از اینکه بفهمم بلند شدم و دیدم همه دارن به من نگاه میکنن

" چیه؟ "

من بهشون پریدم و از اتاق نشیمن رفتم بیرون

خیالم راحت شد وقتی اونو دیدم داره سعی میکنه کتاباش و یه چیزی مثه پوستر بود رو با خودش بیاره تو.وقتی اون منو دید همه چیز از دستش افتاد رو زمین .من زود

رفتم سمتش و کمکش کردم تا اونارو برداره

" مرسی "

اون کتاب هارو از دستم گرفت و رفتم سمت پله ها

" داری کجا میری؟ "

من ازش پرسیدم

" تا وسایلاممو بزارم سرجاش "

اون جواب داد ولی بعدش برگشت

من الان باید سرش داد میزدم و یا بهش فحش میدادم ولی میخوام سعی کنم بفهمم اون چش شده بدون اینکه سرش داد بزنم.واسه یه بار هم که شده

" تو نمیخوای شام بخوری؟ "

من صداش کردم

" اره "

اون به سادگی جواب داد بدون اینکه برگرده

من زبونمو گاز گرفتم و رفتم تو سالن نشیمن

" اون چند دقیقه دیگه میاد پایین "

اینو گفتم و میتونم قسم بخورم اون داشت لبخند میزد ولی تا بهش نگاه کردم لبخندش از بین رفت

انگار یه ساعت طول کشید تا بالاخره تسا اومد پایین و کنار من پشت میز نشست.خوشبختانه نشستن اون کنار من نشونه ی خوبیه

" من تموم مدارکم رو فرستادم دانشگاه نیویورک نمیتونم اینو باور کنم "

لیام گفت و مادرش با افتخار لبخند زد

" تو دیگه نمیتونی تخفیف بگیری "

پدرم مثلا خواست جک بگه ولی فقط باعث شد زنش بخنده

وقتی بالاخره پدرم دوباره درباره ی ورزش شروع کرد به حرف زدن .من تصمیم گرفتم با تسا حرف بزنم

" من کیک رو دیدیم...نمیدونستم... "

من زمزمه کردم اینو

" نکن.الان نه.خواهش میکنم "

اون آه کشید و به بقیه که اینجا بودن اشاره کرد

" بعد از شام؟ "

من ازش پرسیدم و اون سرشو تکون داد

این داره دیوونم میکنه وقتی اون داشت با غذاش بازی میکرد.من واقعا دلم میخواد یه چنگال پر سیب زمینی بکنم تو حلقش

بخاطر همینه من میگم ما باید رفتارمون رو عوض کنیم چون من الان دارم فکر میکنم تا چنگال رو تو حلقش فرو کنم و به زور بهش غذا بدم

" این واقعا خوب بود عزیزم "

پدرم از کارن تعریف کرد و اون شروع کرد به تمیز کردن میز

" میشه حرف بزنیم؟ لطفا؟ "

تسا منو با پرسیدن این سوپرایز کرد و بلند شد

" اره.البته "

من رفتم دنبالش سمت پله ها و رفتیم تو اون اتاقی که اون میمونه

من نمیتونم بگم اون میخواد سرم داد بزنه یا گریه کنه وقتی درو پشتمون بست

" من کیک رو دیدیم..."

تصمیم گرفتم من اول حرف بزنم

" دیدی؟ "

اون تقریبا بی علاقه بنظر میرسید وقتی رفت لبه تخت نشست

" آره..کارت خیلی..خوب بود "

" آره.. "

" من متاسفم از اینکه تو اون مهمونی بودم بجای اینکه از تو بخوام باهام تولدم رو بگذرونی "

اون چشاشو بست واسه چند ثانیه و یه نفس عمیق کشید و دوباره چشاشو باز کرد

" باشه "

اینو گفت و صداش به زور میومد بیرون

طوری که اون به پنجره خیره شده و تو صورتش هیچ احساسی نیست موهای تنمو سیخ میکنه.اون طوری بنظر میرسه که یکی زندگیشو از بدنش کشیده بیرون...و اونو ازش گرفته

من

" من واقعا متاسفم.من فکر نمیکردم تو بخوای منو ببینی.تو گفتی سرت شلوغه "

" تو چطور میتونی اینطوری فکر کنی؟ من منتظرت موندم و اون ۳۰ دقیقه دیگه میام" تبدیل به ۲ ساعت شد "

اون هنوز بدون احساسات داره حرف میزنه و موهای پشت گردنم بخاطر این داره بلند میشه

" چی؟ "

" تو گفتی میخوای بیای اینجا ولی نیومدی.به همین سادگی "

من واقعا دارم آرزو میکنم کاش اون الان سرم داد میزد

" من نگفتم میخوام بیام اینجا.من فقط ازت پرسیدم میخوای بیای به اون مهمونی و حتی دیشب بهت اس دادم زنگ دم ولی تو جواب ندادی "

" تو حتما خیلی مست بودی "

اون به ارومی گفت و من رفتم تا روبه روش وایسم

با اینکه من رو به روش وایسادم ولی اون بهم نگاه نکرد.اون داره به یه جای دیگه نگاه میکنه و این داره نگرانم میکنه.من به آتیشی بودنش عادت کردم.به کله شق

بودنش.به اشکاش...ولی به این نه

" منظورت چیه؟ من بهت زنگ زدم.. "

" اره نصفه شب "

" میدونم من به اندازه ی تو باهوش نیستم ولی این داره منو خیلی گیج میکنه "

:من بهش گفتم

" تو چرا نظرتو عوض کردی؟ چی باعث شد نیای؟ "

اون پرسید

" من نمیدونستم باید اینجا باشم.من بهت اس دادم گفتم سلام ولی تو اصلا جوابمو ندادی "

" آره دادم.تو هم جوابمو دادی.تو گفتی بهت خوش نمیگذره و ازم خواستی تا بیای اینجا "

" نه...نخواستم "

اون مست بود؟

" اره.خواستی "

اون گوشیشو تو هوا تکون داد و من ازش گرفتم

مسخره.میتونم بیام اونجا؟

آره.چقد طول میکشه بیای؟

دیگه ۳۰ دقیقه

وات د فاک

" من اونارو نفرستادم.اون من نبودم "

من گفتم و سعی کردم دیشب رو مرور کنم

اون هیچی نگفت و فقط داشت با ناخوناش بازی میکرد

" تسا, من اگه واسه یه ثانیه فکر میکردم تو منتظر منی زود خودمو میرسوندم اینجا "

" تو واقعا داری بهم میگی بهم اس ندادی دیشب وقتی من مدرک رو بهت نشون دادم.مگه نه؟ "

اون تقریبا خندید

من نیاز دارم اون سرم داد بزنه.حداقل وقتی داد میزنه میدونم اهمیت میده

" من مگه الان اینو نگفتم؟ "

داد زدم

اون ساکت موند

" پس کی اینکارو کرد؟ "

" نمیدونم...شیت نمیدونم کی...زین . اون میتونه باشه.اون زینه "

اون عوضی گوشیمو دیشب داد بهم و گفت رو مبل گذاشتمش.اون حتما به تسا اس داد و میخواست کاری کنه اون منتظرم بمونه

" زین؟ تو واقعا داری سعی میکنی بندازی گردن زین؟ "

" اره.دقیقا دارم اینکارو میکنم.اون تا من بلند شدم رو مبل نشست و بعدش اومد گوشیمو داد بهم.میدونم اون خودشه تسا "

واسه یه ثانیه تو چشاش تعجب بود و من فکر کردم اون حرفمو باور کرده ولی بعد سرشو تکون داد

" نمیدونم.. "

اون انگار داشت با خودش حرف میزد

" من هیچوقت بهت نمیگم میخوام بیام و بعدش نیام تس.من خیلی دارم سعی میکنم.خیلی خیلی سخت تا بهت نشون بدم دارم تغییر میکنم.من تورو اینطوری سرکار نمیزارم.اصلا.اون مهمونی خیلی کسل کننده بود و من اونجا بدونه تو احساس بدبختی میکردم... "

" واقعا؟ "

اون صداشو برد بالا و از رو تخت بلند شد

بفرما

" تو احساس بدبختی میکردی وقتی استریپر ها اونجا بودن؟ "

اون داد زد

فاک

" اره.من اصلا اونجا نموندم بعد از اینکه اونا اومدن.صبر کن...تو از کجا درباره ی استریپر ها میدونی؟ "

" مهمه؟ "

اون منو به چالش کشید

" اره.مهمه.اون گفت نه؟ زین گفت. اون گوشتو با تموم اون چرت و پرتا پر کرد تا منو پیش تو خراب کنه "

منم سرش داد زدم

من میدونستم اون عوضی یه چیزایی تو سرشه و میخواد یه کارایی کنه ولی فکر نمیکردم انقد پست باشه و بره از گوشیه من به تسا اس بده.اون یعنی انقد احمقه؟

" اون اینکارو نکرد "

تسا ازش دفاع کرد

" باشه پس. بیا به اون زین با ارزشت زنگ بزنیم و ازش بپرسیم "

من گوشیشو گرفتم و رفتم رو اسم زین

وقتی دیدم اسم زین تو قسمت محبوب ها هست دلم میخواست گوشیشو بکوبم به اون دیوار لعنتی

" بهش زنگ نزن "

اون

غر زد ولی من بهش توجه نکردم

اون جوا نداد. البته که نداد

" اون دیگه بهت چی گفت؟ "

من دارم خل میشم

" هیچی "

اون دروغ میگه

" تو یه دروغگوی افتضاحی .اون دیگه چی گفت بهت ؟ "

اون دست به سینه وایساده بود و بهم خیره شده بود وقتی من منتظر بودم تا اون حرف بزنه

" ها؟ "

من اصرار کردم

" که تو اون شبی که من خونه ی زین بودم تو رفته بودی پیش جیس "

عصبانیت دار کنترل منو تو دست خودش میگیره

" تو میخوای بدونی کی با جیس میگرده تس؟ زین عوضی.اونه که با جیس همیشه هست.من رفتم اونجا تا ازش بپرسم اون درباره ی تو زین چیزی میدونه چون تو یهو تصمیم گرفته بودی با اون لعنتی زندگی کنی "

" باهاش زندگی کنم؟ من با کسی قرار نیست زندگی کنم .من اون چند روز رو باهاش موندم چون از دوستی باهاش لذت بردم و اون همیشه باهام مهربون بود.نه مثه تو "

اون یه قدم بهم نزدیک شد

من میخواستم اون سرم داد بزنه ولی الان دیگه تمومش نمیکنه ولی هر چی باشه بهتر از اینه که اونجا ساکت بشینه انگار براش هیچی مهم نیست

" اون به اندازه ای که تو فکر میکنی شیرین نیست تسا.تو چطور نمیتونی اینو ببینی.اون داشت بهت چرت و پرت میگفت تا توی تو نفوذ کنه.اون میخواد باهات بخوابه.انقد از خودت راضی نباش و فکر نکن اون... "

من جلوی خودمو گرفتم.من از این حرفام منظوری نداشتم .خب قسمت زین رو چرا داشتم

" من از قسمت آخر حرفم منظوری نداشتم "

من میخواستم عصبانیت رو توش بوجود بیارم نه ناراحتی رو

" حتما نداشتی "

اون چشم غره رفت

من نمیتونم باور کنم ما داریم بخاطر زین دعوا میکنیم.این خیلی چرته.من بهش گفتم از اون دوری کنه ولی بخاطر اینکه این دختر خیلی کله شقه اصلا به حرفام گوش نکرد

حداقل اون گفت نمیخواست باهاش زندگی کنه وقتی گفت اون چند بار با زین موند...چند بار؟

" تو چند بار خونه ی اون موندی؟ "

اینو ازش پرسیدم و داشتم دعا میکردم بد شنیدم

" تو خودت اینو میدونی "

اون داره عصبانی تر میشه هر چی میگذره و منم همینطور

" میشه ما درباره ی این به ارومی حرف بزنیم چون من دارم کم کم کنترل خودمو از دست میدم و این واسه هیچ کدوممون خوب نیست "

من انگشتامو تو هم قفل کردم تا اینو نشون بدم

" من سعی کردم و تو... "

" میشه فقط دو دقیقه خفه بشی و به حرفام گوش کنی؟ "

من سرش داد زدم و دستمو کشیدم لای موهام

اون دقیقا چیزی رو که من انتظار نداشتم انجام داد و بعد بر گشت و رفت رو تخت نشست و اون دهن لعنتیش رو بست

داستان از نگاه هری

" مرسی "

من با خیال راحت آه کشیدم ولی عصبی هم بودم

من واقعا نمیدونم چی باید بگم یا چطور شروع کنم چون من انتظار نداشتم اون به حرفام بخواد گوش بده

من رفتم سمتش و روبه روش اونجایی که نشسته بود وایسادم.اون به یه حسی که نمیتونستم بفهمم چیه داست بهم نگاه میکرد و من قبل از اینکه حرف بزنم یکم جلوش راه رفتم

" خب...همه ی اینا خیلی افتضاح و بهم ریخته هست .تو فکر کردی من ازت خواستم تا بیام اینجا ولی بعدش تورو سرکار

گذاشتم.تو دیگه الان باید اینو بدونی من هیچوقت اینکارو نمیکنم "

" باید؟ "

اون پرید وسط حرفم

من نمیدونم اون چطور باید بدونه ولی من الان خیلی کارای گند کردم

" حق با توئه...ولی ساکت باش "

اینو گفتم و اون چشم غره رفت

" مهمونیم خیلی افتضاح و گند بود.من اصلا نمیرفتم اگه تو نمیخواستی.من اصلا مسروب نخوردم.خب راستش یکی خوردم ولی فقط همین.من با هیچ دختر دیگه ای حرف نزدم.به زور با مولی حرف زدم.ومطمئن باش من اصلا نزدیک استریپر ها نرفتم.اصلا من چرا باید با استریپر ها کاری کنم وقتی تورو دارم؟ "

چشاش نرم شد و اون دیگه جوری بهم نگاه نمیکنه انگار میخواد کلمه در بیاره.این واسه شروع خوبه.

" نه اینکه من تورو دارم...ولی دارم سعی میکنم دوباره داشته باشمت.من دیگه هیچکسی رو انقدر نمیخوام.و اینکه نمیخوام تو با کس دیگه ای باشی.من اصلا نمیتونم بفهمم تو چرا انقد میری سمت زین. میدونم اون باهات خوبه...ولی اون پر از گند کاریه "

" اون کاری نکرد تا باعث شه من این فکرو کنم هری "

اون گفت

" اون از گوشیه من بهت اس داد و وانمود کرد منم.اون از قصد درباره ی استریپر ها بهت گفت... "

" تو هنوز نمیدونی اون اینکارو کرد و من خوشحالم اون درباره ی استریپر ها بهم گفت "

" منم بهت میگفتم اگه جواب میدادی وقتی بهت زنگ زدم.من اصلا نمیدونستم چه خبره.من نمیدونستم تو برام کیک درست کردی و منتظرم هستی تا بیام.این به اندازه برات سخت هست تا ببینی من دارم تلاش میکنم ولی بعد اون میاد بینمون و همه این چیزارو تو ذهنت درست میکنه"

اون ساکت موند

" خب تسا من از اینجا قراره به کجا برسیم؟ من باید بدونم چون این بالا پایینی ها داره منو بدجور میکشه من دیگه نمیتونم بیشتر از این بهت فرصت بدم "

من جلوش رو زانوهام نشستم و و تو چشاش نگاه کردم و منتظر جوابش بودم

داستان از نگاه تسا

من نمیتونم الان باید به هری چی بگم

یه قسمتی از من میدونه اون دروغ نمیگه درباره ی اون اس ولی من فکر نمیکنم زین اینکارو باهام بکنه.من تازه باهاش حرف زدم درباره ی هری و اون خیلی درک میکردو مهربون بود

ولی این هریه

" میشه جوابمو بدی؟ "

صداش اروم و کم بود

" نمیدونم.منم از این سربالای و پایینی ها خسته شدم.این خیلی خسته کننده هست و من دیگه نمیتونم انجامش بدم.واقعا نمیتونم "

" ولی من هیچکاری نکردم.ما تا دیروز خوب بودیم و اینا هیچکدوم تقصیر من نبود.میدونم معمولا هست ولی اینبار نه.من متاسفم تولدمو با تو نگذروندم .من باید اینکارو میکردم و بخاطرش متسافم "

هری گفت

هری دستشو گذاشت رو پاهاش همینطور که جلوم نشسته بود ولی اینببار مثه قبل التماس نمیکرد فقط منتظر جوابم بود

اگه اون درباره نفرستادن اس راستشو بگه که من فکر میکنم راست میگه پس اینا اصلا قابل فهمیدن نیست

" کی این تموم میشه پس.من به اندازه تحمل کردم.من یه وقت خیلی خوبی رو اون شب باهات داشتم ولی تو حتی قبول نکردی باهام بیای تو وقتی من ازت خواستم "

این داشت خیلی اذیتم میکرد بخاطر اینکه اون دعوتم رو قبول نکرد ولی من نمیخواستم اینو بکشم وسط

"من نیومدم تو جون داشتم سعی میکردم بهت زمان بدم.من تو این افتضاحم ولی من فکر کردم اگه یکم تنها باشی و وقت داشته باشی واست خوب باشه تا بتونی به همه ی این اتفاقا فکر کنی و برات آسون تر باشه "

اون بهم گفت

" این واسه من راحت تر نیست. ولی اینا همش به من ربطی نداره.درباره ی تو هم هست "

" کی اگه به من اهمیت میده؟ من میخوام تو خوب باشی و اینکه بدونی من واقعا دارم سعی میکنم "

" اینکارو میکنم "

" چی کار؟ اینکه باور میکنی دارم سعی میکنم؟ "

اون پرسید

" اینکه من بهت اهمیت میدم "

" خب پس ما داریم چیکار میکنیم تسا؟ ما خوبیم؟ یا اینکه حداقل تو راه اینیم که خوب بشیم؟ "

اون دستوش آورد بالا و گذاشت رو صورتم

اون داشت بهم نگاه میکرد و من جلوشو نگرفتم

" چرا ما دوتا انقد دیوونه ایم؟ "

اینو اروم گفتم و اون انگشتشو کشید رو لب پایینیم

" من نیستم ولی تو کاملا هستی "

اینو گفت و لبخند زد

" تو از من دیوونه تری "

بهش گفتم و و اون همینطور داشت نزدیک ترو نزدیک تر میشد

من هنوز عصبانیم بخاطر اینکه اون سرم داد زد و دیشب منتظرم گذاشت با اینکه از قصد نبود.من ناراحتم از اینکه ما نمیتونیم باهم کنار بیایم ولی بیشتر از همه ی اینا دلم براش تنگ شده.من دلم واسه نزدیکی بینمون تنگ شده.دلم تنگ شده واسه حالت چشاش گه عوض میشد وقتی به من نگاه میکرد.

من باید اشتباهات خوردم رو هم اعتراف کنم تو این اتفاقات.من میدونم خیلی کله شقم و این کمکی بهم نمیکنه وقتی اون داره سعی میکنه ولی من نمیتونم ببینمش.میدونم داره اینکارو

میکنه.من هنوز آماده نیستم تا باهاش تو یه رابطه باشم ولی دلیلی نداره بخاطر اتفاق دیشب ازش ناراحت باشم.البته امیدوارم!

نمیدونم چه فکری کنم.ولی الان نمیخوام فکر کنم

" نه "

اون زیر لبش گفت. و لباش فقط یکم از من فاصله داشت

" آره "

" خفه شو "

هری گفت و لبشو با احتیاط گذاشت رو لبم من.لبش به زور به لبم برخورد میکرد وقتی با هردو تا دستش صورتمو گرفت

اون زبونشو آورد بیرون و زد به لب پایینیم و من نفسمو از دست دادم.رهنمو باز کردم تا یکم هوا وارد شده ولی هیچی نبود.هیچی.فقط هری بود

من بلوزشو گرفت تا ازرو زانوهاش بلندش کنم ولی اون تکون نخورد و به بوسیدنم به ارومی ادامه داد.این شکنجه ای که داره میده منو عصبی میکنه و من از رو تخت بلند شدم و اومدم پایین رو زیمن پیش هری

هردوتا دستاشو گذاشت دور کمرم و منم اینکارو کردم فقط دستامو گذاشتم دور گردنشومن سعی کردم هلش بدم تا برم تو پاهاش بشینم ولی بازم اون تکون نخورد

" چی شده؟ "

من پرسیدم

" هیچی.من فقط نمیخوام زیاد پیش بریم "

" چرا نه؟ "

اینو گفتم و اون بازم با لباش لبمو لمس کرد

" چون ما خیلی چیزا داریم که باید دربارش حرف بزنیم و نمیتونیم الان بپریم رو نخت بدون اینکه چیزی رو حل کنیم "

اون گفت.

چی؟

" ما که رو تخت نیستیم .ما رو زمین هستیم "

من خیلی داغون بنظر میرسم

" تسا. "

اون دوباره منو هل داد عقب

من تسلیم شدم

دوباره بلند شدم و رو تخت نشستم و اون داشت با چشای گرد بهم نگاه میکرد

" من دارم سعی میکنم کار درست رو انجام بدم باشه؟ من میخوام الان باهات بخوابم..حرفمو باور کن من اینو میخوام .خدا ولی.."

" مشکلی نیست.دیگه دربارش حرف نزن "

من التماسش کردم

میدونم این فکر خوبی نبود ولی لازم نبود فکر کنه ما میخوایم باهم بخوابیم من فقط میخواستم بهش نزدیک تر بشم

" تس "

" فقط بس کن باشه؟ من فهمیدم "

" نه معلومه نفهمیدی "

اون با ناراحتی گفت و بلند شد

" این هیچوقت نمیخواد درست بشه؟ این چیزیه که همیشه با ما هست.جلو عقب.بالا پایین.تو منو میخوایی ولی وقتی من تورو میخوام تو منو هل میدی به عقب "

اینو گفتم و داشتم سعی میکردم گریه نکنم

" نه..این درست نیست "

" انگار هست.تو از من چی میخوای؟ تو میخوام ازم تا من باور کنم تو داری سعی میکنی تا تغییر کنی ولی بعدش چی؟ "

" منظورت چیه؟ "

" بعدش قراره چی بشه؟ "

" نمیدونم.. ما هنوز به این بحث نرسیدیم.من میخوام تورو ببرم دوباره بیرون و باعث شم بخندی بجای اینکه گریه کنی.من میخوام تو دوباره دوستم داشته باشی "

دیدم چشاش خیس شدن و اون داره پشت هم پلک میزنه

" من همیشه دوستت دارم "

خیالشو راحت کردم

" ولی این بیشتر ازاینه هری.عشق همیشه تو همه چیز پیروز نمیشه مثه اون چیزی که تو رمان ها نوشته .همیشه چیزای خیلی پیچیده تری وجود داره که قدرتش بیشتر از عشقیه که من نسبت به تو دارم "

اینو گفتم

" میدونم.همه چیز پیچیده هست ولی همیشه اینجوری نیست.ما یه روز هم نمیتونیم باهم کنار بیایم ما داد میزنیم و دعوا میکنیم و با سکوت بهم خیره میشیم مثه یه بچه ی ۵ ساله.ما کارای اشتباه میکنیم تا همدیگه رو عصبی کنیم .ما یه کاری میکنیم چیزایی که میتونه پیچیده نباشه پیچیده بشه.ما یه جورایی میتونیم اینو حل کنیم "

هری گفت

" تو به کریستین گفتی من نمیخوام واسه کار برم سیاتل "

اینو گفتم و اون رنگش پرید

" تو داری.. "

" به من دروغ نگو .میدونم اینکارو کردی "

" این قبل از همه این چیزا بود.قبل از اینکه تو منو ترک کنی "

" ولی این چیزی رو بهتر نمیکنه هری "

داستان از نگاه هری

فاک

فاک.فاک.فاک

" میدونم ولی من.. "

من نمیخوام تو بری سیتل .همین

" من اون لحظه درست فکر نکردم "

" تو میدونی سیاتل واسه من چقد مهمه ولی تو رفتی بدون اینکه من بدونم با رئیسم حرف زدی و گفتی من اون کارو نمیخوام "

اون صداشو برد بالا

اون داشت ۳ دقیقه پیش از رو من میرفت بالا ولی الان دوباره داره داد میزنه

ما هردومون دیوونه ایم

من بهونه ای واسه این کار ندارم چون میدونم این کارم خیلی افتضاح بود.اینو همیشه میدونستم ولی برام فرق نداشت

" میدونم این برات مهمه.من فقط دیوونه شده بودم بعد از اینکه مواظب اسمیت بودیم و اون درباره ی ازدواج و این چرتا ازم سوال پرسیده بود "

" این چه ربطی به بقیه داره؟ تو از قصد میخواستی کار منو نابود کنی وقتی حتی شروعش نکردم.تو مثلا میخواستی ازم حمایت کنی... "

" میدونم.متاسفم باشه؟ و به طرف خوبش نگاه کن.اگه تو میرفتی سیاتل ما دیگه نمیتونستیم مشکلامونو حل کنیم و باهم باشیم "

اون چشاش گرد شد و دهنش باز شد تا یه چیزی بگه ولی بعد جلوی خودشو گرفت

" چیه؟ "

من اصرار کردم

" تو واقعا داری این بهونه رو میاری ؟ "

آره

" نه "

" تو اصلا میخواستی بهم بگی؟ یا اینکه میخواستی نقش بازی کنی و سعی کنی تا آرومم کنی وقتی من واسه کار اونجا قبول نکردن؟ "

" من نمیخواستم بهت بگم "

اعتراف کردم

اون به یه سمت دیگه نگاه کرد

" منم فکر نمیکردم "

" من فقط تورو واسه خودم میخوام باشه؟ من میدونم این افتضاح و اشتباهه ولی همینی که هست.من نمیخوام تو بری سیاتل و هنوزم نمیخوام "

" پس تو میخوا دوباره اینکارو کنی؟ به کریتسن بگی بهم کار نده؟ "

من باید بهش راشتو بگم؟ نبباید بگم ولی مجبورم

" اره..من دوباره اینکارو میکنم "

اینو گفتم آه کشیدم و اون چشاشو بست

" این الان مهم نیست من مطمئنم اونا الان جاتو پر کردن.جاهای دیگه هم هست که میشه رفت "

من داشتم سعی میکردم خیالشو راحت کنم

" کجا انگلیس؟ "

" اره "

" تو نمیفهمی.مگه نه؟ "

اون بالاخره بهم نگاه کرد

" نه واقعا نمیفهمم. ببخشید دارم اینکارو میکنم.نباید اینکارو میکردم کاش من داره ی این یه حس متفاوت داشتم.ولی نمیتونم.حداقل من الان بهات صادقم "

سعی کردم از خودم دفاع کنم

اون چشاش داره دور دست رو نگاه میکنه و این داره منو میکشه

" اجازه نده این باعث بشه نظرت عوض شه باشه؟ من دیگه نمیخوام ما برگردیم به عقب.قسم میخروم دیگه کاری مثه ای و درباره ی کار انجام ندم "

من داشتم التماسش میکردم

چرا اصلا کریستین باید بهش بگه؟ شرط میبندم کیمبرلی اینو گفته.

" باشه "

اون آه کشید

" باشه؟ "

" آره "

" تو امروز ..خیلی درک میکنی "

نمیدونم اون چرا انقد با درک و فهم شده ولی من بخاطر این خیلی خوشحالم.من خوشحالم از اینکه رابطه مون بالاخره داره درست میشه.اگه این دو ماه پیش بود حتما یکیمون الان رفته بودیم

" نمن دیگه نمیخوام به عقب قدم بردارم.من قبول کردم به جلو حرکت کنم و دارم همینکارو میکنم.من دیگه نمیتونم به این جلو عقب رفتنا ادامه بدم.من اینو ۱۰۰ بار گفتم ولی بازم اتفاق میوفته "

" چون تو داری با عشقت نسبت به من میجنگی "

اینو بهش گفتم و اون انگار داشت فکر میکرد.انگار داره به حرفام فکر میکنه

" تو میدونی این درسته "

" میدونم "

اون آه کشید

داستان از نگاه تسا

نمیدونم ما میخوایم از اینجا به کجا برسیم.من خوشحالم از اینکه منو هری داریم به ارومی باهم بحث میکنیم بخاطر چیزایی که اتفاق افتاد ولی من نمیتونم به این توجه نکنم چون اون نمیخواد منو واسه رفتن به سیاتل حمایت کنه

من میترسم به هری بگم درباره ی رفتم و اون دوباره میره به کریستین میگه و اگه منو هری بخوایم دوباره رابطمونو خوب کنیم و دوباره باهم باشیم این باعث میشه همه چیز پیچیده تر بشه

اگه ما بتونیم واقعا مشکلمونو حل کنیم مهم نیست اینجا باشیم یا دو ساعت از هم دور تر باشیم.من به طرزی بزرگ شدم که به

ایندم اهمیت بدم مهم نیست عشقم نسبت به هری چقد عمیق باشه

من دقیقا میدونم چه اتفاقی میوفته.هری قاطی مینکنه و میره تا کریستین رو پیدا کنه یا زین.بیشتر زین

" اگه من وانمود کنم این ۲۴ ساعت گذشته اصلا اتفاق نیوفتاده. بهم یه چیزی رو قول میدی؟ "

" هر چیزی "

اون زود جواب داد

" به اون صدمه نزن "

" زین؟ "

اون پرسید و صداش یهو بلند شد

" آره زین "

" نه.فاک نه.من نمییتونم اینو قول بدم "

" خودت گفتی.. "

" نه.اصلا این مسخره بازی رو شروع نکن.اون باعث خیلی اتفاقای گند شده بین منو تو و من نمیتونم بشینم و بهش اجازه بدم به این کارش ادامه بده.اصلا "

اون به جلو عقب حرکت کرد

" تو هیچ مدرکی نداری تا ثابت کنی اون اینکارو کرد هری و دعوا کردن با اون چیزی رو درست نمیکنه .فقط بهم اجازه بده باهاش حرف بزنم و... "

" نه تسا. من بهت از قبل هم گفتم دیگه نمیخوام به اون نزدیک شی.من دیگه اینو تکرار نمیکنم "

اون غر زد

" تو نمیتونی بگی من میتونم با کی حرف بزنم هری "

" تو دیگه به چه مدرکی نیاز داری؟ تو واسه چند ساعت نشسته بودی و منتظرم بودی ولی من نیومدم این برات بس نبود؟ "

" اون اس نداد.اون اینکارو نمیکنه "

من فکر نمیکنم اون اینکارو کنه.چرا باید کنه؟

من بعدا ازش میپرسیم درباره ی این. ولی من فکر نمیکنم اون همچین کاری باهام کنه

" تو واقعا ساده ترین آدمی هستی که من تاحالا دیدم و این خیلی اعصابمو خورد میکنه "

" میشه دیگه درباره ی این دعوا نکنیم؟ "

من رو تخت نشستم و سرمو گذاشتم رو دشتام

" قبلو کن دیگه به اون نزدیک نمیشی "

" تو هم قبول کن باهاش دعوا نمیکنی .دوباره "

" تو ازش دوری میکنی اگه باهاش دعوا نکنم؟ "

من نمیخوام قبول کنم ولی نمیخوام هری باهاش دعوا کنه.اینا همش دارن بهم سر درد میدن

" اره "

" و من وقتی بهش میگم ازش دوری کن یعنی هیچ جوره باهاش نباید در ارتباط باشی.نه اس نه رفتن به اون ساختمون علوم هیچی. "

اون گفت

" تو چطوری اینو میدونی؟ "

اون منو دید؟

قلبم شروع کرد به چرخیدن وقتی به این فکر کردم که هری ممکنه هری منو زین رو تو اون گلخونه با کل های درخشان دیده باشه

" نایل بهم گفت تو داشتی میرفتی اونجا "

" اوه "

" چیز دیگه ای هم هست که تو باید درباره ی این بهم بگی وقتی الان داریم درباره ی موضوع زین بحث میکنیم.چون وقتی این بحث تموم بشه دیگه نمیخوام یه کلمه هم دربارش بشنوم "

هری بهم گفت

" نه "

دروغ گفتم

" مطمئنی؟ "

اون پرسید

من نمیخوام بهش بگم ولی مجبورم.من نمیتونم از اون انتظار صادق بودن داشته باشم وقتی خودم اینطوری نیستم

" من اونو بوسیدم "

اینو زیر لبم گفتم و امیدوارم بودم اون نشنوه ولی وقتی اون کتابارو از رو میز پرت کرد پایین فهمیدم که شنیده

" تو چیکار کردی ؟ "

صداشو نمیتونست انگار کنترل کنه

کاش من اعتراف نمیکردم زین رو بوسیدم ولی مجبور بودم اینکارو کنم.من باید به هری میگفتم.من نمیتونستم اینو از هری پنهون کنم چون منم اشتباه های خودمو انجام دادم

" من اونو بوسیدم هری "

من از اونجایی که رو تخت نشسته بودم بهش نگاه کردم ولی اون بهم نگاه نکرد اصلا.اون چشاش رو کتابا بود وقتی داشت مینداختشون رو زمین و دستشو مشت کرده بود و پهلوی خودش نگه داشته بود

" من...تو... چرا؟ "

اون مشت زد با عصبانیت رو پیشونیش و ذهن من داشت دنبال یه توضیح میگشت.

" من فکر کردم تو منو فراموش کردی.. و دیگه نمیخوای با من باشی و اون پیش من بود و..."

" این چرت و پرت رو نگو. انقد نگو اون اونجا بود.به خدا قسم میخورم اگه اینو یه بار دیگه بشنوم"

"باشه.من متاسفم.من متاسفم هری.من آسیب دیده بودم و گیج بودم.اون تموم حرفایی رو که من میخواستم از تو بشنوم رو زد و..."

" اون چی میگفت ؟ "

من نمیخوام چیزایی که زین گفت تکرار کنم.نه واسه هری

" هری..."

" همین الان "

اون دستور داد

" اون میگفت اگه اون شرط بندی رو میبرد چه اتفاقی میوفتاد و یا اگه من با اون قرار میذاشتم بجای تو "

" و اونا چطور بودن؟"

"چی؟ "

" چطور بود وقتی اون چرت و پرتارو شنیدی؟ این چیزیه که تو میخوای؟تو میخوای با اون باشی بجای اینکه با من باشی ؟ "

اون داشت بخاطر عصبانیت به جوش میومد و من میتونم بگم اون داره تموم سعیشو میکنه تا خودشو کنترل کنه ولی این عصبانیت داره بیشترو بیشتر میشه

" نه این چیزی نیست که من میخوام"

اینو گفتم و از جام بلند شدم و یه قدم کوتاه به سمتش برداشتم

" نکن.نزدیک من نیا "

این کلمه هاش منو سوراخ کرد و من سرجام وایسادم

" دیگه چیکار کردی باهاش؟ با اون خوابیدی؟ اونجاشو خوردی دیییی؟ "

امیدوارم همه طبقه ی پایین باشن تو سالن غذاخوری یا اینکه اونا تموم این حرفای هری رو میشنون

" اوه خدای من .نه . تو میدونی من اینکارو نکردم.من اصلا نمیدونم به چی فکر کردم وقتی بوسیدمش.من فقط احمق بودم و تو یه موقعیت خیلی بد بودم چون تو منو ترک کرده بودی "

" ترکت کردم ؟تو کسی بودی که منو ترک کردیو بعد دورو بر دانشگاه مثه یه هرزه اینور اونور میرفتی"

اون داد زد

من میخوام گریه کنم ولی این درباره ی من نیست.این درباره ی اونه و اینکه اون چقد صدمه دیده و چقد الان عصبانی میتونه باشه

" منظورم این نبود.به من فحش نده "

دستمو گذاشتم پشت صندلی

هری پشتشو رو به من کرد و منو با گناهام تنها گذاشت .من نمیتونم تصور کنم چه حالی میشدم وقتی میفهمیدم تو بدترین دوران زندگیم اون همچین کاری کرده.من به این فکر نکرده بودم اون چه حسی بهش دست میده اگه بفهمه.من فقط فکر میکردم اونم داره اینکارو میکنه

من نمیخوام اونو بیشتر عصبانی کنم.من میدونم وقتی اون عصبانی میشه چطور میشه و اون الان داره سعی میکنه تا نزنه به سیم آخر

" میخوای من الان تنهات بزارم ؟ "

با ضعف پرسیدم

" آره "

من نمیخواستم اون قبول کنه تا من تنهاش بزارم ولی اون کاری رو که خواست کردم و رفتم از اتاق بیرون.اون اصلا برنگشت.

من مطمئن نیستم باید با خودم چیکار کنم وقتی به دیوار راهرو تکیه داده بودم.تو بدترین شرایط من انتظار داشتم اون سرم داد بزنه و منو بچسبونه به دیوار و ازم بپرسه چرا اینکارو کردم نه اینکه به پنجره خیره بشه و ازم بخواد برم بیرون.

شاید ای چیزیه که همیشه اشتباهه درباره ی ما.ما هردو از این مشکلات بدون اینکه قبولش کنیم میگذریم.من نمیخوام فکر کنم این درسته.ما از خیلی چیزا گذشتیم از اول رابطمون .حتی اگه آرامشو صلحمون کمتر از دعوا کردنامون بود.بیشتر رمان هایی که خوندم بهم یاد دادن که همه چیز تو یه چشم بهم زدن میان

و میرن.یه معذرت خواهیه ساده همه ی مشکلات رو حل میکنه و همه چیز تو یه دقیقه درست میشه.رمان ها دروغن.شاید بخاطر همینه من انقد به سمت رمان ووترینگ هایتس و یا تبعیض و افتخار رفتم.اونا به اندازه رمانتیک بودن ولی پشت این عشق های کورکورانه و قول های همیشگی واقعیت هم نشون میدادن

این واقعیته.این دنیا جاییه که همه ی آدما توش اشتباه میکنن. حتی اون دختر ساده ای که همیشه قربانیه خشم و عصبانیت اون پسر میشه.هیچکس تو این دنیا معصوم نیست.هیچکس.اون آدمایی که باور دارن بی نقصن از همه بدترن

صدای شکسته شدن از تو اتاق شنیدم و این باعث شد بترسم و دستمو آوردم بالا گذاشتم رو دهنم وقتی یه صدای دیگه شنیدم.اون داره اتاق رو نابود میکنه.میدونستم اینکارو میکنه.من باید جلوشو بگیرم و اجازه ندم اون وسایلای بیشتری تو خونه ی باباش رو بشکونه ولی راستش من میترسم برم.من نمیترسم از اینکه اون بهم صدمه بزنه اصلا.من میترسم اون حرفی بزنه که از نظر احساسی بهم صدمه بزنه تا از نظر فیزیکی

" فاک "

اون داد زد و من شروع کردم به هق هق زدن

" اینجا چه خبره؟ "

لیام از ته راهرو معلوم شد و تو صورت بی نقصش پر از نگرانی بود

" اون فقط..من بهش درباره ی بوسیدن زین گفتم "

اینو اعتراف کردم و دیدم حالت صورت لیام عوض شد

" تو اونو بوسیدی؟ "

" آره "

" واو "

لیام گفت.من نمیتونم تحمل کنم وقتی میبینم بهترین دوستم و هری هردو عصبانی هستن

" میدونم "

اینو گفتمو گریه کردم

" خب چی؟ اون الان تو اتاقه و داره عصبانیتشو خالی میکنه؟ "

لیام به سمت در اشاره کرد

من سرمو تکون دادم و اشک از رو صورتم ریخت پایین

" باید برم تو اتاق؟ "

اون پرسید

" من نمیرفتم "

آخرین چیزی که میخوام اینه که هری عصبانیتش رو روی لیام خالی کنه

" یکی باید بره "

لیام بهم گفت

میدونم اون منم که باید برم ولی من یه ترسوام

منو لیام به هم نگاه کردیم و دوباره صداش شکسته شدن و ضربه خوردن یه وسیله ی دیگه رو که خورد به در شنیدیم

" من میرم تو ولی تو میدونی هیچکس جز تو نمیتونه اونو آروم کنه"

برادر ناتنیه هری گفت

" میدونم "

اینو گفتم و یه نفس کشیدم و دستگیره ی درو گرفتم باز کردم

" من این بیرونم اگه کارم داشتی "

اون خیالمو راحت کرد

تو دست هری یه تیکه چوب بود و فهمیدم اون واسه پایه ی صندلیه وقتی صندلی رو اون گوشه کنار پای هری دیدم..اون چوب رو پرت کرد یه سمت دیگه و چشاش داشتن برق میزدن و سبز روشن تر شده بودن و پر از عصبانیت بودن وقتی منو دید

" کدوم قسمت از اینکه گفتم منو تنها بزار رو نفهمیدی تسا؟ "

من یه نفس دیگه کشیدم و اجازه دادم این حرفاش از رو عصبانیت به من برخورد کنن

" من تنهات نمیزارم اینجا.."

صدام اونقدی که میخواستم با قدرت نیومد بیرون

" اگه بدونی چی برات خوبه همین کارو میکنی "

اون تهدیدم کرد

من چند قدم رفتم جلوتر تا اونو خوب ببینم و فقط چند فوت فاصله داشتیم.اون سعی کرد بره عقب ولی خورد به دیوار

" تو بهم صدمه نمیزنی "

اینو بخاطر اون تهدید الکیش گفتم

" تو از کجا میدونی،من قبلا هم اینکارو کردم "

" نه از قصد.تو اصلا نمیتونستی با این زندگی کنی اگه از قصد اینکارو میکردی.اینو میدونم "

" تو هیچی نمیدونی "

اون داد زد

" باهام حرف بزن "

اینو به آرومی گفتم

قلبم اومده بود تو دهنم وقتی داشتم نگاش میکردم اون چشاشو بست و بعد دوباره باز کرد

" من نمیخوام هیچی بهت بگم.من تورو نمیخوام "

صداش گرفته بود

" آره میخوای "

" نه تسا .نمیخوام.من دیگه هیچ کاری باهات ندارم.اون میتونه تورو داشته باشه "

" من اونو نمیخوام "

داشتم سعی میکردم اجازه ندم این حرفاش رو من تاثیر بزاره

" معلومه میخوای "

" نه من فقط تورو میخوام "

" چرت میگی "

اون کف دسشتو زد به دیوار

این منو ترسوند ولی من سرجام وایسادم

" برو بیرون تس "

" نه "

" تو کار دیگه ای نداری انجام بدی.برو زین رو پیدا کن.برو باهاش بخواب انگار برام مهمه.منم میرم همینکارو میکنم باور کن تسا.من از اینجا میرم بیرون و هر دختری رو که دیدم باهاش میخوابم "

اشک از چشام افتاد ولی اون اصلا براش اهمیت نداشت

"تو داری اینارو از رو عصبانیت میگی.تو منظوری نداری "

چشاش داشت اتاق رو میگشت تا یه چیزی پیدا کنه ولی چیزی نبود.همه چیز شکسته بودن.اون همه چیو خراب کرده بود.ولی خوشبختانه بیشتر اون وسایلا واسه من بودن.اون پوستری که خریده بودم واسه پروژه بیولوژی لیام و چمدون کتابام که بیشترشون رمان بودن همه ریخته بودن رو زمین.بعضی از لباسام از تو کمد ریخته بودن بیرون و اون صندلی رو هم که به در کوبیده بود شکسته بود

" من نمیخوام بهت نگاه کنم ، برو "

اون ادامه داد

من فاصله ی بینمون رو از بین بردم و نشستم رو زانوهام روبه روش

" داری چیکار میکنی؟ "

" ازت میخوام تا..."

" بلند شو "

اون پرید وسط حرفم

" نه"

من دارم التماسش میکنم و به پاش افتادم.نه بخاطر اینکه من فقط باید با به پاش افتادن طلب بخشش کنم.ما هردومون اشتباه کردیم و این فقط تقصیره من نبود.من به پاش افتادم روبه روش چون بهش نشون بدم ما مساوی هستیم.من بهتر از اون نیستم و من مشکلی ندارم اگه بخوام غرورمو بزارم زیر پام تا اینو ثابت کنم.میدونم اون آسیب دیده و من رو زانوهام نشستم تا این درد تو سینه شو کمتر کنم

" من متاسفم اونو بوسیدم هری.میدونم این اذیتت میکنه و بخاطرش من متاسفم "

اینو گفتم و بهش نگاه کردم

اون چیزی نگفت و هر ثانیه که میگذشت چشاش داشتن نرم تر میشدن. اون دستاشو آورد و بازوهامو گرفت و منو بلند کرد و روبه روش وایسادم. اون هنوز حرفی نزد وقتی داشتیم بهم نگاه میکردیم.من یهو پریدم وقتی اون دستشو آورد بالا و با انگشتش اشک رو صورتمو پاک کرد

" نترس "

اون زمزمه کرد

" نمیترسم "

منم دقیقا مثه اون زمزمه کردم

" نمیدونم اگه میتونم از این بگذرم "

اون به سختی نفس کشید

زانوهام نزدیک بود در برن وقتی به این فکر کردم. من هیچوقت فکر نمیکنم از اون موقعی که باهم بودیم و داشتیم عشقمون رو بهم نشون میدادیم ممکنه هری کسی باشه که همه چیو بینمون تموم کنه.بوسه ام بااون غریبه تو سال نوباعث عصبانیت اون شد ولی میدونستم اون ازش میگذره ولی از درونم میدونستم اون زیاد نمیتونه دووم بیاره.این با زین بود کسی که با اون یه دوستی سخت داشت بخاطر من.اونا چندبار باهم دعوا کردن و میدونم این هری رو دیوونه میکنه وقتی میبینه من با زین حرف میزنم

من فکر نمیکنم برگشتن تو یه رابطه ی خراب شده با هری فکر خوبی باشه اونم الان.ولی مشکلاتمون بخاطر آینده تبدیل شد به این

اشک های نخواسته از چشام افتاد و دیدم حالت صورت هری ناراحت شد

" گریه نکن "

اون گفت و انگشتشو رو صورتم حرکت میداد

" متاسفم "

نفس کشیدم و یه قطره اشک افتاد رو لبم و من خوردمش

" تو هنوز منو دوست داری؟ "

باید میپرسیدم

میدونم اون دوستم داره ولی من بدجوری نیاز دارم تا اینو بشنوم

" البته که دوستت دارم.همیشه دوستت دارم "

هری گفت و صداش یه آرامشی بهم داد

این یه صدای عجیب ولی خیلی زیباست.طوری که اون به سختی داره نفس میکشه ولی صداش آروم و نرمه مثه اینه که موج های خروشان و تند دارن میخورن به سخره ها ولی بدون اینکه صدایی ایجاد کنن

" کی میفهمی چی میخوای انجام بدی ؟"

اینو پرسیدم ولی از جوابش میترسیدم

" نمیدونم.ولی من نمیتونم بدون تو بمونم "

اون آه کشید و پیشونیشو گذاشت رو پبشونیه من و نفساش داشتن به آرومی سرد میشدن

" منم نمیتونم "

زیر لبم بهش گفتم

" ما انگار نمیتونیم گند کاریامونو درست کنیم.میتونیم؟ "

" نه اصلا "

من تقریبا لبخند زدم بخاطر این حرفای آروممون بعد از اینکه هری انقد قاطی کرده بود

" میتونیم سعی کنیم ؟ "

من پیشنهاد دادم و خواستم خم شم سمتش و منتظر بودم اون جلومو بگیره

" بیا اینجا "

دستاش برخورد کرد به بازوم و اون منو کشید سمت خودش چسبوند به سینش

حس میکردم تو بهشتم .این مثه یه خونه بود برام بعد از اینکه این همه مدت از هری دور بودم و الان میتونم عطرشو حس کنم وقتی صورتمو چسبوندم به تی شرتش تا قلبمو آروم کنم

" تو دیگه نزدیک اون نمیری "

اون تو موهام اینو گفت

" میدونم "

بدون اینکه فکر کنم قبول کردم

" این به این معنی نیست که من ازش گذشتم .من فقط دلم برات تنگ شده "

" میدونم "

اینو تکرار کردم و بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم

ضربان قلبش نا مرتب و تند بود وقتی گوشم رو سینش بود

" تو نمیتونی بگردی و مردم رو ببوسی هر وقت که عصبانی میشی.این افتضاحه و من نمیتونم تحملش کنم.تو هم قاطی میکردی اگه من اینکارو میکردم "

من سرمو از رو سینش برداشتم تا به صورتش نگاه کنم.دستامو از رو پارچه ی بلوزش برداشتم و گذاشتم بین موهای نرم و فرفریش

حالت نگاش خشمگین بود وقتی بهم نگاه میکرد ولی طوری که دهنش باز بود بهم فهموند که اون جلومو نمیخواد بگیره وقتی تو موهاش چنگ زدم و سرشو آوردم پایین .اگه بخاطر قدش نبود واسم راحت تر بود.هری موقع بوسیدن آه کشید و دستشو محکم گذاشت دور کمرم .اون انگشتاشو رو پهلوم و پشت پاهام حرکت میداد.

اشکام با نفس های سخت اون با یه چیزی مثه عشق و هوس قاطی شده بودن.من اونو هزار برابر بیشتر دوست دارم دربرابر هوسی که دارم ولی این دوتا با هم مخلوط میشن و بیشتر میشم. اون لبای گرمشو از رو لبم برداشت و رفت سمت چونم و بعد گردنم

.اون خودشو خم کرد تا بتونه بهتر منو ببوسه و من نزدیک بود بیوفتم وقتی اون گردنم یه جایی بالا تر از استخونای گردن که اگه لاغر تر بودم معلوم بود رو گاز گرفت.

من شروع کردم به حرکت کردن سمت تخت و تی شرتشو گرفتم و اونو با خودم کشیدم وقتی اون داشت سعی میکرد جلومو بگیره. اون یه هوف کشید و به بوسیدن گردنم ادامه داد.ما رسیدیم به تخت و وایسادیم و بهم نگاه کردیم

من نمیخوام هیچ کدوممون حرف بزنی و این چیزی رو که شروع کردیم خراب کنیم پس من دستمو گذاشتم ته بلوزم و اونو آوردم بالا ودرش آوردم.دوباره نفساش سخت شده بود.این دفعه بخاطر نیاز .نه عصبانیت

وقتی دامنم افتاد رو زمین من روبه روش رفتم تا لباسشو در بیارم.اون خودش تی شرتشو در آورد وقتی که من دستمو بردم سمت کمربندش و شلوار جینش رو از پاش درآوردم. اون آه کشید و صبرش تموم شده بود واسه همین از پاش استفاده کرد و شلوارشو درآورد و انداخت رو زمین

من رفتم رو تخت و اونم همینکارو کرد و انگشتاشو میکشید رو تن لختم

هری وزنشو نگه داشت وقتی دوباره لباشو گذاشت رو لبم.اون زبونشو میکشید رو لبم به آرومی و از دستش استفاده کرده بود تا وزنشو نگه داره

من میتونم حس کنم اون داره برآمده تر میشه وقتی داشتیم میبوسیدیم همو و من خودمو آوردم بالاتر تا این فاصله ی بینمون رو از بین ببرم و به هری برخورد کنم.هری غر زد و با یه دستش شورتشو آورد پایین تا رو زانوهاش نگه داشت.من فورا با دستام اونجاشو گرفتم و اون تو گوشم نفس کشید

دستامو آروم بالا پایین حرکت میدادم

" دوستت دارم "

یادش آوردم و اون تو گردنم آه کشید

اون یکی از دستاشو آورد بالا و گذاشت رو سوتینمو و آوردش پایین تا بتونه سینه ی لختمو لمس کنه و ببینه

" دوستت دارم "

اون بالاخره گفت

" مطمئنی میخوای اینکارو کنیم! با این همه چیزایی که اتفاق افتاده و ما الان باهم نیستیم و ... "

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

" خواهش میکنم "

من التماسش کردم

" من کاندوم ندارم..."

اون گفت و از رو من بلند شد

این همه مدت اون همراش بود ولی الان نداره واقعا

" لیام نداره ؟"

باورم نمیشه دارم اینو میپرسم

" نه "

هری تقریبا بخاطر این حرفم خندید

" تو ماشینت نداری ؟ "

اینو پرسیدم و نشستم و سوتینمو دوباره درست کردم تا سینه مو بپوشونه

" نه من بهش نیازی نداشتم "

اون گفت

با اینکه این اعصابمو خورد کرد ولی من یه جورایی خوشحالم چون اون با خودش نداره.

" بیا اینجا "

دستای بزرگ هری رو کمرم گذاشته شد و اون دوباره منو خوابوند رو تخت

اون لبشو گذاشت روسینم و دستاشو برد پشتم تا سوتینمو باز کنه و کاملا درش بیاره

" اما..."

" خفه شو ترسا "

اون گفت و من قبول کردم

" من الان برمیگردم "

اون گفت و از رو تخت بلند شد

بعد شلوارشو برداشت و بدون اینکه شورتشو بپوشه شلوار پوشید.من نمیتونستم چشم ازش بردارم.جوری که عضله های شکل وی از لبه ی شلوارش معلوم بود و رو شکمش موهای کم تیره ای بود

اون منو رو تخت وقتی از نفس افتاده بودم تنها گذاشت.امیدوارم اون نره و از لیام نپرسه.من لبه ی ملافه رو گرفتم و اونو کشیدم رو بدن لختم

لیام.واای.امیدوارم اون تا الان تو راهرو نباشه.من ابروم میره اگه اون مکالمه های چند دقیقه پیشمون رو شنیده باشه

من به سقف خیره شده بودم و منتظر بودم تا هری برگرده

داستان از نگاه هری

" تو از لیام خواستی؟ اوه خدا "

تسا صورتشو گذاشت رو دستاش

" نه. این امکان نداشت. من از تو اتاق بابام برداشتم "

" این حتی بدتره.این...عجیبه "

اون قیافشو یه جوری کرد و من خندیدم

" یه جورایی "

من اعتراف کردم و پاکت کاندوم رو پاره کردم

" عجیبه که استفاده میشه ؟ "

من پرسیدم و اون زود سرشو تکون داد

" منم فکر نمیکردم "

گفتم و لبخند زدم بهش و ملافه رو از روش زدم کنار که خودشو باهاش پوشونده بود.

یه نگاه بهش انداختم و آماده بودم خودمو فرو کنم تو اون.من میدونم تموم مشکلاتمون حل نشده ولی من به این نیاز دارم.ما به این نیاز داریم

من دوباره شلوارمو در آوردم و رفتم رو تخت پیش اون.پیش همون دختر بداخلاقی که تک تک اعضای روح و جسممو گرفته ولی من هیچوقت نمیخوام پسشون بگیرم.دیگه برام مهم نیست میخواد باهاشون چیکار کنه.اونا دیگه ماله اونن.من ماله اونم

من از الانم برآمده شدم وقتی فقط بهش نگاه کردم.من کاندوم رو گذاشتم رو خودم و اون داشت با چشای گرد بهم نگاه میکرد

" من میخوام بتونم ببینمت "

اینو گفتم وقتی اون دراز کشید

اون سرشو به سمت کنار با تعجب خم کرد و من دستاشو گرفتم و اونو نشوندم رو خودم

" اوه "

اون گفت و با داستای کوچیکش اونو گرفت. اون خودشو رو من فشار داد و هردومون از لای دندونامون نفس کشیدیم وقتی من واردش شدم.فاک.خیلی دلم برای این تنگ شده بود

" تو خیلی حس خوبی داری "

من ازش تعریف کردم و دیدم اون چشاشو از رو رضایت داد عقب

اون خودشو تکون داد به آرومی و مثه دایره و من به این داشتم نگاه میکردم.اون خشگله و سکسی واقعا.من تاحالا کسی رو مثه اون ندیده بودم

من آروم بازوهاشو گرفتم و اونو بیشتر رو خودم فشار دادم.با اینکه میخوام بهش نگاه کنم ولی میخوام ببوسمش

لبمو گذاشتم رو لبش و آه و نفس هاشو قورت دادم

"بهم بگو این چه حسی داره؟ "

اینو تو لبش گفتم و پهلوهاشو نگه داشتم تا تو حرکت کردن بهش کمک کنم

" خوب...خیلی خوب "

اون با ناله گفت و دستاشو گذاشت رو سرم

" تندتر حرکت کن عزیزم "

" اوهوممم "

اون قبول کرد

بعد از چند ثانیه اون از درد به خودش پیچید و دیگه تکون نخورد

" چی شده ؟ "

من سعی کردم خوب بشینم با اون وقتی به سینم چسبیده بود بدون اینکه اونو از خودم جدا کنم

" هیچی... فقط حس میکنم..این عمیق تر رفته یا یه چیزی مثه این "

اون قرمز شد

من با این دختر این همه خواییدم ولی اون هنوز چیزی از سکس نمیدونه.البته اون از دهنش خیلی خوب استفاده میکنه

من دوباره اونو تکون دادم رو خودم و کاری کردم تا نقطه ی حساس رو که باعث میشه او داد بزنه رو پیدا کنم

من دوست دارم اون حالت و قیافشو وقتی خودشو حرکت میده . حالت پاهاش واقعا بی نظیر و بی نقصن

منم خودمو تکون دادم وقتی فهمیدم پیداش کردم.اون دستشو گذاشت رو دهنش و کف دستشو گاز گرفت وقتی به حرکتش ادامه میداد و رو من تکون میخورد و من تندتر اونو حرکت دادم

" من میخوام کاری کنم تو اینجوری بیای "

من نفس کشیدم و امیدوارم اون زود بیاد چون نمیدونم من دیگه چقد میتونم دووم بیارم وقتی اون داشت به سمت بالا پایین و جلو عقب خودشو تکون میداد

" هولی شیت."

من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اینو گفتم و اون پشتش خم شد و چشای آبیش بسته شد.اون دستش که جلوی دهنش نبود رو آورد بالا و ناخوناشو تو سینم فرو کرد و حس میکردم اون داره دور من تنگتر میشه.فاک اون خیلی حس خوبی داره.من یکم موندم و آروم حرکت کردم ولی مطمئن شدم تا آخر میره تو وقتی پاهامو حرکت می دادم

من میدونم اون چقد از صداهایی که ازم میاد بیرون رو دوست داره بخاطر همین من اینکارو کردم وقتی اون داشت تو دستش داد میزد و من تو کاندوم اومدم

" هری..."

اون ناله کرد و سرشو گذاشت رو سینم و نفسش بریده بود

" عزیزم "

اینو گفتم و اون با خوابالودگی بهم لبخند زد

من نفس هامو باهاش مچ کردم و دستمو کشیدم لای موهای بلوند بهم ریختش که رو سینم ریخته بود.من از دستش عصبانیم و از زین هم همینطور ولی من اونو دوس دارم و دارم سعی میکنم بهش ثابت کنم که دارم بخاطرش تغییر میکنم.من نمیتونم انکار کنم .حرف زدن و بحث کردنمون صد برابر بهتر از قبل شده بود

اون یه بار دیگه ممکنه از دستم عصبانی بشه بخاطر زین ولی زین باید بدونه که تسا ماله منه و اگه یه بار دیگه بهش دست بزنه میمیره.

من رو سینه ی هری دراز کشیدم تا نفسم دوباره مرتب بشه.سینه های لخت هردومون که رو هم بود و بالا پایین میرفت.این حس اصلا برام غریبه نیست طوری که من فکر میکردم باشه.اصلا نیست.من خیلی دلم واسه نزدیکی با هری تنگ شده بود.میدونم عشق بازی کردن قبل از اینکه مشکلاتمون رو حل کنیم فکر خوبی نبود ولی الان وقتی اون انگشتاشو داره میکشه رو پشتم دیگه بهتر از این نمیشه

من نمیتونم بدنش رو زیر خودم تجسم کنم وقتی پاهاشو تکون میداد و از رو تشک بلند میشد.

ما خیلی با هم خوابیدیم ولی اینبار مورد علاقه ی من بود.این بار پر از حس و اشتیاق و پر از خواستن...نه نیاز داشتن به همدیگه بود

عصبانیت هری فقط یه مدت کوتاه روش تاثیر گذاشت ولی وقتی بهش نگاه کردم دیدم چشاش بسته هست و دهنش یکم بازه

" میدونم داری بهم زل میزنی .من باید برم جیش کنم "

هری بالاخره گفت و من یکم خندیدم

" خودتو بلند کن "

هری گفت و منو بلند کرد کنار خودش خوابوند

هری انگشتاشو کشید لای موهاش و اون چندتا نخ موهاشو از رو پیشونیش زد کنار .و بلند شد لباساشو از رو زمین برداشت و بدون اینکه تی شرتشو بپوشه رفت تو حموم.و منو تنها گذاشت تا لباس بپوشم.چشام خورد به تی شرت هری که رو زمین افتاده بود خم شدم اونو برداشتم ولی دوباره انداختمش رو زمین.من

نمیخوام زیاده روی کنم و یا عصبانیش کنم .من الان باید لباسای خودمو بپوشم.

ساعت نزدیک هشت شده بود و من یه شلوار راحتی و یه تی شرت ساده پوشیدم.گند کاری های هری رو زمین ریخته بود و یکم زمان برد تا اونارو بردارم و بزارم سرجاش.اولین چیزایی که برداشتم لباسام بود.هری اومد تو اتاق و من زیپ چمدون رمان هامو بستم

" داری چیکار میکنی؟ "

اون پرسید

اون تو دستش یه لیوان آب و یه دونه موفین بود

" دارم همه چیو مرتب میکنم "

به آرومی گفتم

من هنوزم میترسم ما برگردیم به دعوا کردن بخاطر همین مطمئن نیستم چی باید بگم

" باشه..."

اون گفت و لیوان آب و اون موفین رو گذاشت رو میز و اومد سمت من

" منم کمکت میکنم "

اون پیشنهاد داد و صندلیه شکسته شده رو از رو زمین برداشت

ما داشتیم تو سکوت کار میکردیم و خونه رو برمیگردوندیم به حالت اولیش

هری چمدون کتاب هارو از رو زمین برداشت و رفت سمت کمد و پاشو گذاشت رو یکی از بالش های تزئینی و نزدیک بود بیوفته

نمیدونم اگه من باید اول حرف بزنم ولی مطمئن نیستم چی باید بگم.میدونم اون هنوز عصبانیه ولی من میدیدم بعضی اوقات بهم نگاه میکرد پس اون زیاد هم عصبانی نیست

" این چیه ؟ "

هری پرسید و از تو کمد اومد بیرون و تو دستش یه پلاستیک و یه جعبه ی متوسط بود

اوه نه

" هیچی "

من زود رفتم سمتش تا اونارو ازش بگیرم

" اینا واسه منن؟ "

اون با کنجکاوی پرسید

داستان از نگاه هری

" نه "

اون دروغ گفت و رو نوک پاهاش وایساد تا اونارو ازم بگیره ولی من بردمشون بالا تر

" نوشته ی روش که اسم منو میگه "

من زدم به هدف و اون به زمین نگاه کرد

چرا اون انقد خجالت کشیده؟

" من فقط..من واست یه چیزایی خریدم ولی الان بنظرم احمقانه ان.تو مجبور نیستی بازشون کنی "

" میخوام باز کنم "

اینو بهش گفتم و رفتم لبه ی تخت نشستم

من واقعا نباید اون صندلی مسخره رو میشکوندم

اون آه کشید و رفت یه سمت دیگه از اتاق و من کاغذ کادو رو پاره کردم

من یه جورایی از این طرح کادویی که انتخاب کرد خوشم اومده ولی باید اعتراف کنم که یکم...هیجان زده ام تا بازش کنم.نه دقیقا هیجان زده.ولی خوشحالم.من یادم نمیاد آخرین بار از کی کادوی تولد گرفتم.حتی از مامانم.من خودم باعشش شدم از همون بچگی و از تولد متنفر بودم و من یه احمق بودم و هرچی مامانم برام میخرید مسخره میکردم تا اینکه اون دیگه از تولد هفده سالگیم چیزی برام نخرید

پدرم کارتای چرت و پرت با یه نوشته هایی که توش بود هرسال برام میفرستاد ولی من آخرش اونو میسوزوندم و مینداختمش دور.من حتی رو یکیشونکه واسه تولد هفده سالگیم فرستاد جیش کردم.وقتی بالاخره کادو رو باز کردم دیدم تو جعبه یه چیزایی هست

اولین چیزی که چشمم خورد بهش یه آیپد بود.

اون چرا باید اون همه پول واسه من خرج کنه؟

بعدی یه کپی از رمان افتخار و تبعیض بود که انگار استفاده شده و یکم خراب بود .وقتی اونو تو دستم دید به سرعت اومد و از دستم گرفت

" این احمقانه هست...اینو ولش کن "

اون گفت و معلومه من اینکارو کنم

" چرا ؟ بدش به من "

دستور دادم و دستمو سمتش دراز کردم

وقتی رو پاهام وایسادم اون انگار فهمید که تو این جنگ نمیتونه پیروز بشه بخاطر همین دوباره کتاب رو گذاشت تو دستم.وقتی من صفحه هارو ورق میزدم چشمم خورد به بعضی از خط ها که هایلایت شده بود با ماژیک زرد

" میدونی تو چطور بهم گفته بودی درباره ی هایلایت کردن تولستوی ؟ "

اون پرسید و صورتش مثه همیشه قرمز بود

" آره ؟ "

" خب...منم یه جورایی اینکارو کردم "

اون اعتراف کرد و تو چشام نگاه کرد

" واقعا؟ "

اینو پرسیدم و یه صفحه ای رو باز کردم که تقریبا همه ی خط هاش هایلایت شده بود

" آره .بیشتر این کتاب رو.تو مجبور نیستی همه رو دوباره بخونی .من فکر کردم...من تو کادو دادن افتضاحم.واقعا هستم "

اون نیست اتفاقا.آره اون آیپد خیلی زیادی بود ولی این عالیه.من دوست دارم کلمه های مورد علاقه ی اونو تو این رمان ببینم و منو یاد اون میندازه.این بهترین کادویی بود که یکی بهم میتونست بده.اینا چیزای ساده ای هستن ولی همینا بهم امید میدن تا ما بتونیم همه چیو حل کنیم.ما هردومون داریم یه کاری رو انجام میدیم ولی هیچ کدوممون نمیدونیم

" تو نیستی "

اینو بهش گفتم و رو تخت نشستم

من رمان رو گذاشتم زیر پاهام تا اون دوباره از من نگیرتش.وقتی چشمم خورد به آخرین چیز یه خنده ی کوچیک از دهنم اومد بیرون

" این واسه چیه ؟ "

یه لبخند بزرگ زدم و اون کلاسور چرمی رو تو دستم نگه داشتم

" واسه کارت.اون چیزای پاره ای که تو ازش استفاده میکنی اصلا بهشون سازمان نمیدی.اون واسه هر قسمت یه جایی داره.واسه هر هفته یا هر موضوع و تو میتونی تصمیم بگیری "

اون لبخند زد

این کادو خیلی خنده داره چون من همیشه میفهمیدم اون حالش بد میشد وقتی میدید من همینطوری کاغذامو فرو میکردم تو یه پوشه.من اجازه نمیدادم اون برام مرتبشون کنه با اینکه چند بار اصرار میکرد و من میدونستم این اعصابشو خورد میکنه

" مرسی "

اینو گفتم و خندیدم

" این یکی راستش کادوی تولد نیست.من اینو خیلی وقته خریده بودم و میخواستم اون پوشه ی قدیمیتو بندازم دور ولی فرصتش پیش نیومد"

اون با خنده اعتراف کرد

" بخاطر همین همش اونو با خودم دارم.میدونستم تو این نقشه رو داری "

به شوخی گفتم

اون پلاستیک کوچیک مونده بود تا باز کنم و بازم بخاطر انتخابش خندیدم

" بوکس؟ "

اولین چیزی که چشمم خورد بهش این بود که رو بلیط نوشته بود

" با این یه هفته میتونی بری باشگاه بوکس کنار آپارتمانمون...آپارتمان تو "

اون لبخند زد و معلوم بود به این کادوش افتخار میکرد

" و تو چرا فکر کردی من به بوکس علاقه دارم ؟ "

" خودت میدونی چرا "

من میتونم اینجوری عصبانیتمو خالی کنم حتما دلیلش اینه

" من تاحالا اینکارو نکردم "

" بهت خوش میگذره "

اون گفت

" نه به اندازه ای که میزنی یکی رو ناکار میکنی بدون دستکش "

اینو بهش گفتم و اون آه کشید

" دارم شوخی میکنم .دربارش فکر میکنم.تو واسه اینا همه چقد پول دادی ؟ "

اینو پرسیدم و CD که ته پلاستیک بود رو برداشتم

یه آیپد.CD . یه بلیط واسه بوکس کلی از پولاشو بخاطر اینا داد

" نه زیاد "

اون گفت ولی میدونم اون داره دروغ میگه

" تس..."

" اینکه چیزی نیست.زیاد پول خرج نکردم "

" تو میتونی آیپد رو پس بدی "

من بهش گفتم

" تو دوستش نداری؟ "

تو صورتش پر از استرس بود

" این خیلیه "

" نه نیست.من کلی از شرکت ونس حقوق میگیرم و اینکه تو یادت رفته بهم اجازه ندادی من پول قبضای آپارتمان رو بدم.من کلی پول جمع کردم"

من خیالم راحت شد وقتی اینو شنیدم که اون پول داره ولی نمیخوام اون این همه پول واسه من خرج کنه

" احساساتم جریحه دار میشه اگه بخوای پسش بدم"

" این خیلی گرونه "

من متنفرم وقتی اون پولشو واسه من خرج میکنه

" خب این درسته.من چند تا آهنگ هم توش گذاشتم واسه تو.خب سعی کردم ولی فکر کنم تونستم "

اون آیپد رو از دستم گرفت و روشنش کرد

" لیام بهم نشون داد چطور میشه آهنگ دانلود کرد از تو گوشی و این واقعا باحال بود چون هروقت دلم میخواست میتونستم آهنگ گوش بدم.فکر کردم تو هم شاید دوست داشته باشی "

من میخوام بهش بگم اون خیلی عقبه و من خیلی وقته اینکارو میکنم ولی اون خیلی هیجان زده به نظر میرسه بخاطر این حرفایی که داره بهم میگه و من نمیخوام بهش ضد حال بزنم

" اوه گوشیت؟ همون چیز قدیمی؟ "

من با تمسخر گفتم

" اون فقط یکم قدیمیه "

" تو یه گوشیه جدید لازم داری. من سوپرابز شدم از اینکه تو تونستی با گوشیه چرت و پرتت چیزی دانلود کنی "

" من گوشیمو دوست دارم.همه که نباید آیفون داشته باشن "

اون چشم غره رفت

" آره دارن.بخاطر همینه که بیشتر کشور یکی دارن "

" ولی من نه "

" تو هم یکی میخوای .تو باید آیپد رو پس بدی و واسه خودت یه آیفون بخری "

" هری.."

اون غر زد

من واسش یه آیفون لعنتی میخرم

" من متاسفم واسه خریدن کادو افتضاحم"

اون آه کشید و به رمان هایلایت شده ای که زیر پام بود خیره شد

" من دوستشون دارم.همشون رو.مخصوصا همینو "

بهش گفتم و به کتاب اشاره کردم

قسمت عوضیه من میخواست اونو مسخره کنه بخاطر اینکه هم سی دی خرید و هم آیپد ولی نظرمو عوض کردم.من با گوش دادن به این آلبوم حتما لذت میبرم .من فهمیدم این دومین آلبوم فری هست.من مطمئنم اون از آلان تک تک کلمه های آهنگ هارو بلده و اون میخواد تک تک معنی آهنگارو برام توضیح بده وقتی تو ماشین هستیم

" میخوای بریم خونه؟ "

اینو بدون فکر کردن گفتم

" چی؟ "

چشتش گرد شد

" تو باید بیای خونه .این فکرو نمیکنی؟ "

" من فکر کردم...فکر کردم میخوایم اول ببینیم چی قراره بشه .آروم پیش بریم "

میدونم تسا اینو گفته بود.لعنتی حتی خودمم اینو گفتم.ولی من فکر نکنم بتونم بیشتر از این دووم بیارم

" باشه "

من غر زدم و صدام مثه یه بچه ی عصبانی شد

من باید موضوع رو عوض کنم قبل از اینکه دوباره عصبی بشم

" کارن از دستم عصبانیه فکر کنم "

اون اومد و رو تخت کنارم نشست و پاهاشو تو هم قفل کرد

" شک دارم "

" این درسته.تو باید طرز حرف زدنش با من رو میشنیدی وقتی من به کیک تو گفتم آشغال "

فاک من چرا این حرف رو زدم

" اوه "

اون به یه سمت دیگه نگاه کرد

" ببخشید "

من واقعا باید رو این رفتارم کار کنم و قبل از اینکه حرف بزنم فکر کنم

" او یه کیک...دوست داشتنی بود "

من انگشتامو گذاشتم زیر چونش و مجبورش کردم به من نگاه کنه

" بود...ولی وقتی من بعد از یه روز دیدمش یکم شبیه...آشغال بود "

دیگه نمیدونم چطوری باید بگم

" خب من دیگه هیچوقت واست کیک درست نمیکنم "

تو صداش پر از طعنه بود

" آره درست میکنی "

" نه تو قدر اینو ندونستی وقتی من چند ساعت وقتمو بخاطرش تو آشپزخونه گذروندم "

" کارن درستش کرد و خودتم میدونی "

اینو گفتم و خندیدم

" خب منم کمکش کردم "

اون یه لبخند بزرگ زد

" معلوم بود تو تزئینش کردی "

" خفه شو "

اون تکیه داد به شونه ام و من دستمو گذاشتم رو پشتش

من خیلی حس خوبی دارم وقتی اینجوری بغلش کردم.دلم براش خیلی تنگ شده بود

" ما الان دوباره مثه اون شبیم که رفته بودیم بیرون واسه قرار؟ "

اون بهم نگاه کرد

" نمیدونم..."

اون زین لعنتی رو بوسید وقتی من تو خونه ی مامانم داشتم زجر میکشیدم

" تو باورم داری وقتی گفتم که سرکارت نداشتم درسته ؟ "

من ازش پرسیدم

" تو باورم داری متاسفم چون زین رو بوسی..."

" نکن.نمیخوام دربارش حرف بزنم "

اگه من یه کلمه دیگه بشنوم قاطی میکنم

" تو یادته چه قولی دادی؟ "

اون داره عصبیم میکنه

" آره "

چشم غره رفتم

من آلان یادمه ولی به این معنی نیست که بعد هم یادم بمونه وقتی دارم سر اونو میکوبم به دیوار

" میتونم درباره ی یه چیز دیگه باهات حرف بزنم؟ "

اون به آرومی پرسید

" بستگی داره درباره ی چی باشه "

" سیاتل "

" نه.نمیخوام درباره ی زین و سیاتل حرف بزنیم "

" ولی.."

اون دوباره سعی کرد

" نه تسا.ذهن و اعصابم باید آروم بشه واسه یه مدت باشه؟ "

" باشه "

اون آه کشید و به دیوار خیره شد

من زدم بهش و دوباره خودمو انداختم رو تخت

" من میرم با لیام حرف بزنم "

صداش میلرزید .انگار اون مضطرب بود

" تنها؟ "

" آره.تنها "

اون از رو تخت بلند شد و من دوباره نشستم

" صبر کن"

صداش کردم و اون وایساد برگشت سمت من

" من متاسفم بخاطر چرت و پرتایی که بهت گفتم.البته نه همش.ولی بعضی هاش افتضاح بودن "

سعی کردم معذرت خواهی کنم

" میدونم تو فقط آسیب دیدی"

" بازم متاسفم "

" منم همینطور "

اون یه لبخند نصفه زد ولی حس میکنم به زور بود

قبل از اینکه ازش بپرسم چی ناراحتش میکنه اون از اتاق رفت بیرون و من اون کتابی رو که بهم کادو داد رو برداشتم.اون این کپی رو خیلی خونده.جلدش از بین رفته و کناراش پاره شدن

" فکر کنم اون تو اتاقش خوابیده "

تا پاراگراف سوم رو خوندم صدای تسا رو شنیدم

" یا اینکه اون صدای آه و ناله هاتو شنیده الان داره با خودش ور میره "

" اوه خدای من.اینو نگو "

اون ترسی که تو صورتش بود خیلی خنده دار بود

فکر اینکه اون واقعا داره اینکارو میکنه اصلا فکر نیست.من هردوتا دستاشو میشکونم اگه اون از تسا استفاده کنه.اصلا من چرا دارم به این چرت و پرت فکر میکنم

اون لیوان آبی رو که آورده بودم برداشت و خورد

" بابات و کارن تو اتاقشون نیستن.نه؟ "

تسا پرسید

" نه .اگه بودن که خیلی بد میشد وقتی من یواشکی رفتم و کشو شونو باز کردم "

من از رو تخت بلند شدم و تی شرتمو از رو زمین برداشتم

" چیکار داری میکنی؟ "

اون پرسید

" دارم لباس میپوشم .داره دیر میشه "

"بمون ؟ "

اون تو چشام نگاه کرد و من نمیتونستم بهش بگم نه اگه میخواستم

" مطمئنی؟ "

اون سرشو تکون داد و من بهش لبخند زدم

"پس اینو بگیر "

من تی شرتمو به سمتش دراز کردم و امیدوار بودم اون بیاد ازم بگیره

داستان از نگاه تسا

من با خوشحالی تی شرتشو ازش گرفتم و گذاشتمش رو سینم.اون بهم نگاه کرد وقتی داشتم تی شرت رو عوض میکردم ولی بهم چیزی نگفت.این گیج کننده هست.همیشه هست.ولی الان بیشتر.من مطمئن نیستم کی الان دست بالاتری داره.اول من

ازش ناراحت بودم چون فکر کردم اون سرکارم گذاشت تو شب تولدش ولی الان قانع شدم که تقصیر اون اصلا نبود و الان بخاطر این من دوباره برگشتم به همون شب شیرینی که رفته بودیم با هم اسکیت رو یخ.

اونه که الان بخاطر کاری که من کردم ناراحته ولی من نمیتونم بگم خیلی ناراحته بخاطر لبخند زدناش و شوخی هایی که میکنه.شاید عصبانیتش کم شد چون دلش برام تنگ شده بود و اون خوشحاله که من دیگه از دستش ناراحت نیستم؟ من دلیلشو نمیدونم ولی اینو خوب میدونم بهتره چیزی نپرسم.کاش اون بهم اجازه میداد درباره ی سیاتل حرف بزنم.اون چطور میخواد رفتار کنه؟ من حتی نمیخوام دربارش بهش بگم ولی مجبورم.اون واسه من خوشحال میشه؟ فکر نمیکنم.راستش میدونم اون اینکارو نپیکنه

" بیا اینجا "

اون منو چسبوند به سینش وقتی دوباره رو تخت دراز کشیدیم

اون کنترل تلویزیون رو برداشت و روشنش کرد و تو کانال هارو گشت و بالاخره گذاشت رو یه برنامه ای که تاریخی بود

" وقتی مامانتو دیدی چطور بود؟ "

من بعد از چند دقیقه ازش پرسیدم

اون جواب نداد وقتی بهش نگاه کردم خوابیده بود.اون زود میخوابه

گرمه خیلی گرمه.وقتی من کم کم داشتم بیدار میشدم.هری رو من خوابیده بود و تقریبا تموم وزنش رو من بود و منو چسبونده بود رو تشک.من رو پشتم خوابیده بودم هری رو شکمش.سرشو گذاشته بود رو سینه هام و یکی از دستاش دور کمرم بود و اون یکی رو فضای خالیه کنارش.دلم واسه اینطوری بیدار شدن تنگ شده بود و حتی دلم تنگ شده بوداینطوری بیدار شم وقتی عرق هری بدنمو پوشونده.وقتی به ساعتم نگاه کردم هفت و بیست دقیقه رو نشون میداد .ده دقیه دیگه آلارمم به صدا در میاد من نمیخوام هری رو بیدار کنم.اون خیلی مظلوم بنظر میاد و حتی رو لبش یه لبخند کوچیک هست.آخه هری همیشه موقع خواب هم اخم میکنه

من سعی کردم از زیر هری تکون بخورم بدون اینکه بیدارش کنم و به آرومی دستشو از دور کمرم برداشتم

" هممم..."

اون غر زد و چشاش یکم تکون خورد و منو محکم تر بغل کرد

من به سقف نگاه کردم و داشتم تصمیم میگرفتم هلش بدم کنار یا نه

" ساعت چنده ؟ "

اون با صدای کلفت خوابالود پرسید

تقریبا هفت و نیم "

من به آرومی بهش گفتم

" لعنتی.میتونیم بریم هاکی بازی کنیم ؟ "

" نه.ولی تو میتونی "

اینو گفتم و لبخند زدم و آروم انگشتمو کشیدم لای موهاش و سرشو ماساژ دادم

" میتونیم بریم صبحانه بخوریم؟ "

اون سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد

" تو یه معامله ی سختی داشتی ولی من نمیتونم"

ولی واقعا میخوام

اون بدنش رو آورد یکم پایین تر و چونه شو گذاشت زیر سینم

" خوب خوابیدی؟ "

من ازش پرسیدم

" آره خیلی خوب.من اصلا نتونستم بخوابم از وقتی که.."

اون حرفشو قطع کرد

" خوشحالم از اینکه تونستی بخوابی "

اینو واقعا جدی گفتم

" میشه یه چیزی بگم؟ "

اون هنوز انگار کامل بیدار نشده.چشاش خوابالوده و صداش از قبل بم تره

" البته "

اونو گفتم و به ماساژ دادن سرش ادامه دادم

" وقتی من انگلیس بودم خونه ی مامانم...یه خوابی میدیم..البته کابوس "

اوه نه

قلبم افتاد.میدونم اون کابوسا برگشتن ولی هنوزم اذیتم میکنه وقتی دربارش میشنوم

" متاسفم اون خواب ها دوباره برگشت "

" نه اونا ففط برنگشتن تس.اونا بدتر شدن "

قسم میخورم بدنش لرزید ولی تو صورتش هیچ احساسی نبود

" اوه "

صدام ضعیف بود.نفرت انگیز

" آره . اونا ...اونا افتضاح بودن.اونا خیلی بدتر از قبل بودن چون قبلا عادت کرده بودم وقتی اونا درباره ی مامانم بودن.میدونی ؟"

من سرمو تکون دادم و دستمو کشیدم رو بازوش

" من حتی دیگه بعد از اون نتونستم بخوابم.من از قصد بیدار میموندم .چون نمیتونیتم دوباره اونارو ببینم.فکر اینکه یکی داره اذیتت میکنه منو خیلی ناراحت میکرد "

" من خیلی متاسفم "

چشاش به دام افتاده بود و چشای من پر از اشک بود

" واسه من دل نسوزون "

اون گفت و اومد بالاتر و با انگشتش چشامو پاک کرد قبل از اینکه اشک ازش بیوفته.

" من اینکارو نمیکنم.این منو ناراحت میکنه.وقتی میبینم تو آسیب دیدی.من دلسوزی نمیکنم "

این درسته .من دل نمیسوزونم براش.من به حس افتضاح دارم بخاطر این مرد شکسته که اون کابوس های وحشتناک و شکنجه دهنده درباره ی مادرش میدید و الان صورت من رو بجای صورت آنه میبینه.و این داره منو میکشه.نمیخوام این فکر هم به فکرای بد دیگش اضافه بشه

" تو میدونی من اجازه نمیدم کسی بهت صدمه بزنه.مگه نه؟ "

اون تو چشام نگاه کرد

" آره میدونم "

" حتی الان .حتی اگه هیچوقت دیگه باهم نباشیم.مثل قبلا که بودیم.من هر کسی که سعی کنه اینکارو کنه میکشم.باشه ؟ "

صداش جدی ولی نرم بود

" آره میدونم "

من خیالشو راحت کردم

نمیخوام بخاطر این حرفاش چیزی بهش بگم چون میدونم فقط از روی عشق و دوست داشتن داره اینارو میگه

" خیلی خواب خوبی داشتم "

اون سعی کرد جو رو بهتر کنه و من سرمو واسه تایید تکون دادم

" واسه صبحانه میخوای کجا بری؟ "

من ازش پرسیدم

" تو که گفتی نه "

" نظرمو عوض کردم"

بعد از اینکه اون خیلی باهام رو راست بود و درباره ی کابوسش بهم گفت من میخوام صبح رو با اون بگذرونم.شاید اون بازم باهام رو راست باشه و بخواد باهام حرف برنه .من معمولا تو دعوا کردنامون ازش اطلاعات میگرفتم و این برام خیلی ارزش داره

" انقد زود با اون داستان نفرت انگیزم نظرت عوض شد ؟ "

اون ابروهاشو داد بالا

" اینو نگو "

من زدم بهش

" چرا نگم؟ "

اون پاشد و از رو تخت بلند شد

" چون این درست نیست.این بخاطر چیزی که بهم گفتی نبود و به خودت نگو نفرت انگیز.این اصلا درست نیست "

پاهام رو گذاشتم رو زمین و هری شلوارشو پوشید

" هری.."

اینو گفتم وقتی جوابمو نداد

" تسا.."

اونم با یه صدای نازک اینو گفت

" من جدی گفتم تو نباید همچین فکری درباره ی خودت کنی "

" میدونم "

اون گفت و میخواست این مکالمه رو تموم کنه

میدونم هری از بی نقص بودن دوره ولی همه ی آدمای دیگه مثه اونن.حتی خوده من.کاش اون میتونست از نقص های خودش بگذره.شاید این بتونه کمکش کنه تا اون بتونه از مشکلات درباره ی آینده شو حل کنه

" خب به هر حال.من تورو واسه ی همه ی روز دارم یا ففط صبحانه؟ "

اون خم شد تا کفششو بپوشه

" من این کفش هارو دوست دارم.قبلا هم میخواستم بهت بگم "

اینو گفتم و به کفشای تنیس مشکیش اشاره کردم

" اوهوم..مرسی "

اون گفت و بندشو بست

واسه کسی مثه اون که پر از غروره ولی سخته براش تا وقتی کسی ازش تعریف میکنه قبول کنه

" تو هنوز جوابمو ندادی "

" فقط صبحانه .نمیتونم کلاسامو از دست بدم "

تی شرت هری رو درآوردم و واسه خودمو پوشیدم

" باشه "

" من فقط باید موهامو بدم عقب و دندونامو مسواک کنم "

اینو گفتم وقتی لباسامو پوشیدم.تا خواستم زبونمو بشورم هری در زد

" بیا تو "

آب تو دهنم قرقره کردم

" خیلی وقته اینکارو باهم نکردیم "

هری بهم گفت

" تو حموم سکس نداشتیم ؟ "

اینو پرسیدم

چرا اصلا اینو پرسیدم ؟

" نه دندونامونو باهم مسواک بزنیم "

اون گفت و خندید و یه مسواک تازه از تو کابینت برداشت

" حالا اگه تو میخوای تو حموم سکس داشته باشی..."

هری به شوخی گفت و من چشم غره رفتم

" نمیدونم چرا اینو گفتم.این اولین چیزی بود که اومد تو ذهنم

من باید بخاطر این حرف مسخره و رکم بخندم

وقتی هردومون دندونامونو مسواک زدیم .من موهامو بستم و رفتیم طبقه ی پایین .لیام و کارن تو آشپزخونه بودن و داشتن سر یه پیاله اوتمیل حرف میزدن.

لیام بهم یه لبخند گرم زد و انگار منو هری رو باهم دید اصلا سوپرایز نشد.کارن هم همینطور.اون انگار یه جورایی راضی بود.نمیتونم اینو بگم.اون فنجونشو آورد بالا تا لبخندشو پنهون کنه

" من امروز تسا رو میبرم دانشگاه "

هری به لیام گفت

" باشه "

" حاضری؟ "

هری ازم پرسید و سرمو تکون دادم

" تو کلاس دینی میبینمت"

به لیام گفتم قبل از اینکه هری منو بکشه و از آشپزخونه ببره بیرون

" چرا انقد عجله ؟ "

اینو پرسیدم وقتی از خونه اومدیم بیرون

هری کیفمو از رو دوشم برداشت و خودش نگه داشت

" هیچی ولی اگه شما دوتا حرف زدن رو شروع کنید دیگه تموم نمیکنید.حالا کارن هم بهش اصافه کن من گشنگی میمیرم تا شما بخواین خفه شین "

اون در ماشین رو برام باز کرد تا سوار شم و خودشم رفت سوار شد

" درسته "

گفتمو لبخند زدم

ما بین رستوران آی اچ او پی و یا دنی شک داشتیم ولی بعد از بیست دقیقه تصمیم گرفتیم بیریم آی.. .هری گفت اونجا فرنچ تست های خوبی داره .ولی من تا بهم ثابت نشه باور نمیکنم

" ده یا پونزده دقیقه طول میکشه تا بتونید بشینید "

اون زن قد کوتاه که دور گردنش یه شال آبی بسته بود بهمون گفت وقتی وارد رستوران شدیم

" باشه "

" چرا ؟ "

منو هری همزمان باهم گفتیم

" چون اینجا شلوغه و همه ی میزها پر شدن "

اون زن بهمون گفت

هری واسش چشم غره رفت و من اونو کشیدم و آوردم بیرون و رفتیم رو نیمکت پیاده رو نشستیم

" خوشحالم از اینکه میبینم برگشتی "

به شوخی گفتم

" این یعنی چی ؟ "

" منظورم اینه تو هنوز قاطی میکنی "

" کی نمیکردم؟ "

" نمیدونم. وقتی که رفتیم واسه قرار بیرون و یکم دیشب "

"من دیشب اون اتاق رو به گند کشیدم "

اون یادم آورد

" میدونم . دارم سعی میکنم شوخی کنم "

" شوخیه خوبی نبود "

اینو گفت ولی میتونستم لبخند رو لبش رو ببینم

وقتی بالاخره جا خالی شدو ما نشستیم و سفارش دادیم.اون پسری که پیشخدمت بود کلی ریش داشت.این واسه یه پیشخدمت بودن خیلی زیاده .هری ازش ایراد گرفت و قسم خورد که اگه تو غذاش مو پیدا کنه اونو میکشه

" من بهت نشون میدم که هنوز قاطی مبکنم "

هری گفت و من خندیدم

من دوست دارم وقتی میبینم اون داره سعی میکنه خوب تر بشه .ولی همچنین من اون رفتارشو دوست دارم وقتی اهمیت نمیده مردم دربارش چه فکری کنن.کاش این ویژگی هم یکم به من میرسید

" چرا نمیتونی کل روز رو از دست بدی ؟ "

هری پرسید وقتی چنگال پر از فرنچ تست رو گذاشت تو دهنش " چون..."

من شروع کردم به گفتن .اوه میدونی چرا؟ چون من دارم به یه دانشگاه دیگه انتقالی میگیرم و نمیخوام چیزی رو سخت تر کنم با از دست دادن نمره ها و موقعیت خوبم قبل از اینکه وسط ترم از اینجا انتقالی بگیرم.

" نمیخوام نمره های A رو از دست بدم "

" این دانشگاست.هیچکس اینکارو نمیکنه "

هری واسه هزارمین بار اینو گفت

" تو واسه یوگا هیجان زده نیستی؟ "

خندیدم

" نه اصلا "

وقتی صبحانه مونو تموم کردیم هنوز همه چیز خوب بود و هری به سمت دانشگاه رانندگی کرد.گوشیش ویبره رفت ولی اون ردش کرد.من میخواستم جواب بدم ولی ما تازه همه چیو داریم خوب پیش میبریم.وقتی سه بار زنگ خورد.بالاخره گفتم

" نمیخوای جواب بدی؟ "

" نه .میره رو پیغام گیر.این حتما مامانمه "

اون گوشی رو برداشت و صفحه شو بهم نشون داد

" دیدی رفت رو پیغام گیر.میتونی چک کنی؟ "

اون ازم خواست

کنجکاویم زیاد شد و گوشی رو از دستش گرفتم

" بزار رو اسپیکر"

هری بهم گفت

" شما هفت پیغام جدید دارید "

اون رباط پشت خط گفت و هری ماشین رو پارک کرد

" بخاطر همین هیچوفت چکشون نمیکنم "

اون غر زد و دکمه رو فشار داد تا اولین پیام رو بشنوه

" هری؟ ..هری..تسا هستم ..من..."

سعی کردم قطعش کنم ولی هری گوشی رو ازم گرفت و اجازه نداد اینکارو کنم

اوه خدا

" خب..من باید باهات حرف بزنم.من تو ماشینم و خیلی گیجم..."

صدام خیلی استرسی بود و میخوام از ماشین خودمو بندازم بیرون

" خواهش میکنم خاموشش کن "

التماسش کردم و اون گوشی رو با اون یکی دستش گرفت تا من نتونم بگیرمش

" این چیه ؟ "

و به گوشی نگاه کرد

" چرا تو سعی نکردی؟ تو فقط اجازه دادی تا من برم و منو ترک کردی و تنها گذاشتی و من الان به طرز نفرت انگیزی نشستم و با گریه دارم برات پیغام میزارم.من باید بدونم واسه ما چه اتفاقی افتاد ؟ چرا اینبار فرق داره؟ چرا تو نجنگیدی.چرا بخاطر من نجنگیدی؟ من لیاقتم اینه خوشحال باشم هری "

صدای احمقانم پیچید تو ماشین و نزدیک بود منو پرت کنه بیرون

من بدون اینکه چیزی بگم نشستم و و به دستام که رو پام بود نگاه کردم.من کاملا این پیغام رو فراموش کرده بودم.کاش هیچوقت هری نمیشنیدش.مخصوصا الان

" این واسه کی بود؟ "

" وقتی که تو رفته بودی "

اینو گفتم و اون یه نفس عمیق کشید و پیغام رو قطع کرد

" درباره ی چی گیج بودی؟ "

اون پرسید

" فکر نکنم بخوای دربارش چیزی بدونی "

لبمو گاز گرفتم

" میخوام "

هری کمربند صندلیشو باز کرد و کاملا برگشت سمت من

" این پیغام مسخره واسه اون شب بود...اون شبی که بوسیدمش "

" اوه "

هری سرشو برگردوند

صبحانه خیلی خوب پیشرفت و الان فقط واسه این پیغام احمقانه ای که گذاشته بودم خراب شد .من نباید این کارو میکردم

" قبل یا بعد از بوسیدن ؟ "

" بعد از "

" چندبار اونو بوسیدی؟ "

" یه بار "

" کجا؟ "

" تو ماشینم "

با صدای بلند گفتم

" بعدش چی؟ وقتی این پیغام رو گذاشتی چی کار کردی؟ "

" برگشتم تو آپارتمان اون "

وقتی اینو گفتم هری سرشو گذاشت رو فرمون ماشین

" من..."

شروع کردم به حرف زدن ولی هری انگشتشو آورد بالا و حرفمو قطع کرد

" تو آپارتمانش چه اتفاقی افتاد ؟ "

اون چشاشو بست

" هیچی.فقط گریه کردم و تلویزیون نگاه کردیم "

" داری دروغ میگی "

" نه نمیگم.من رو مبل خوابیدم.تنها شبی که تو اتاق اون خوابیدم شبی بود که تو اومدی اونجا.من با اون هیچکاری نکردم بجز اینکه فقط چندبار اونو واسه ناهار دیدم و اون سعی کرد منو ببوسه ولی من رفتم عقب "

" اون سعی کرد دوباره تورو ببوسه؟ "

شیت

" آره ولی اون فهمید بخاطر حسی که من نسبت به تو دارم.میدونم همه ی اینا همه افتضاحن ولی بخاطر همه ی اینا متاسفم.چون با اون وقتمو گذروندم.من دلیل خوبی ندارم و متاسفم "

" تو یادته چی گفتی نه ؟ تو باید ازش دور بمونی ؟ "

نفس کشیدنش رو داشت کنترل میکرد . خیلی کنترل میکرد و سرشو از رو فرمون برداشت

" آره یادمه "

من خوشم نمیاد کسی بهم بگه باید با کی دوست باشم یا نباشم ولی نمیتونم بگم حرفشو قبول نمیکردم اگه درست بود که بیشترش هست

" حالا که جزئیات رو میدونم دیگه نمیخوام دربارش حرف بزنم باشه؟ جدی میگم .حتی نمیخوام اسم لعنتیشو از دهن تو بشنوم "

اون داره سعی میکنه آروم باشه

" باشه "

قبول کردم و دستمو دراز کردم تا دستشو بگیرم

منم دیگه نمیخوام دربارش حرف بزنم.ما میگفتیم اگه دوباره برگردیم به این موضوع.همه چیز دوباره مثل قبل بشه و مشکلات بیشتری درست میشه .ما از الان هم یه رابطه ی آسیب دیده داریم .این یه خاطر جمعی هست که مشکلاتمون رو اینبار بهتر حل کردیم.چون اون باید سعی کنه همیشه با من رو راست باشه

" خب بهتره بریم کلاس "

اون بالاخره گفت

قلبم بخاطر تن سرد صداش افتاد ولی من دهنمو بسته نگه داشتم وقتی اون دستمو گرفت

هری منو برد سمت ساختمون دینی و من خیابون رو نگاه کردم تا لیام رو ببینم ولی اون پیداش نبود.اون حتما تو کلاسه

" مرسی واسه صبحانه "

اینو گفتم و کیفمو از هری گرفتم

" چیزی نبود "

هری گفت و من برگشتم که برم

یه دستی رو روی بازوهام حس کردم و میدونستم اون هریه.اون لبشو محکم گذاشت رو لبم منو بوسید.همونطوری که همیشه اینکارو میکنه و خودش فقط میتونه

" بعد از کلاس میبینمت .دوستت دارم "

هری اینو گفت و نفس کشید و رفت و منو اونجا با نفس بند اومده و یه لبخند تنها گذاشت

داستان از نگاه هری

من گوشیمو گذاشتم رو گوشم و واسه پنچمین باربه پیغامش گوش دادم وقتی داشتم تو پیاده روی دانشگاه راه میرفتم.اون صداش مثه بد بخت ها بود و خیلی غمگین بود. به طرز افتضاحی این منو خوشحال میکرد وقتی صداشو اینجوری میشنیدم .وقتی این ناراحتی خالص رو ازش میشنوم و داره تو گوشم گریه میکنه .میخواستم بدونم اونم اندازه ی من بدبخت بود بدون من.همونطوری که من بودم ؟. و الان یه مدرک دارم و اینو میدونم.من میدونم زود بخشیدمش بخاطر اینکه اون عوضی رو بوسید ولی دیگه چیکار میتونستم کنم؟ من بدون اون نمیتونم و ما هردومون کارای افتضاحی کردیم.نه فقط اون

این تقصیر زین هم هست .اون میدونست تسا چقد داغونه وقتی ما از هم جدا شده بودیم .میدونم اون میدونست.اون لعنتی گریه ی تسا رو دید و رفت بوسیدش دقیقا بعد از یه هفته که اون منو ترک کرد؟این دیگه چه کثافت بازی بود که درآورد؟

اون از تسا سوء استفاده کرد.تسای من و من نمیتونم اینو تحمل کنم.اون فکر میکنه به این راحتی قسر در بره ولی با من نمیتونه

" زین کجاست؟ "

من از یه دختر بلوند قد کوتاه که رو نیمکت کنار یه درخت نشسته بود پرسیدم

اصلا این درخت بزرگ لعنتی تو این ساختمونه لعنتی چیکار میکنه؟

" اون تو اتاق گیاه شناسی هست.اتاق دو - هیجده "

اون با صدای لرزون بهم گفت

من بالاخره رسیدم به در و بازش کردم بدون اینکه به قولی که به تسا دادم فکر کنم.من راستش نمیخواستم از زین به راحتی بگذرم ولی شنیدن اینکه اون شب تسا چقد داغون بود اینو ده برابر بدتر میکنه

اون اتاق کلی ردیف پر از گیاه داشت.آخه کی میتونه همیشه با این چرت و پرتا باشه؟

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

صداشو شنیدم قبل از اینکه خودشو ببینم

اون کنار یه جعبه ی پر از چرت و پرت گیاه بود و یه قدم اومد سمتم

" مثه احمقا رفتار نکن خودت میدونی من چرا اومدم اینجا "

" نه ببخشید نمیدونم "

اون گفت و لبخند زد

اون داره بهم لبخند میزنه با اون عینک های گنده ی احمقانش که بالای سرشه

" تو انگار خیلی دوست داری مثه یه احمق و عوضی درباره ی این باشی؟ "

" درباره ی چی؟ "

" تسا "

" من عوضی نیستم.تو کسی هستی که با اون بد رفتاری کردی .پس از من عصبانی نباش چون اون اومد سمت من "

" تو یعنی انقد خری که نمیدونی نباید با چیزی که واسه منه در بیوفتی؟ "

اون رفت عقب و رفت بین یه ردیف دیگه از اون گیاه ها وایساد .من زود رفتم سمتش و دستمو حلقه کردم دور گردنش و صورتشو کوبوندم رو میز فلزی کنارمون

داستان از نگاه هری

" تو دماغ لعنتیمو شکوندی "

اون داد زد و سرشو بلند کرد و داشت سعی میکرد از دست من خودشو خلاص کنه

من صدای استوخوناشو شنیدم و میدونستم اون لعنتی شکسته ولی اون خوبی که داشت از دماغش میومد وقتی سرشو آورد بالا خیلی زیادی بود

" من بهت هشدار داده بودم دوباره و دوباره و گفتم از اون دور بمون ولی بعد تو چیکار کردی؟ تو لعنتی اونو بوسیدی و اجازه دادی اون تو تخت لعنتیت بخوابه ؟ "

من دوباره خم شدم تا بتونم اونو بگیرم

اون با دستش دماغ شکسته شده شو رفته بود وقتی خون تموم صورتشو پر کرده بود

" و من بهت گفته بودم واسه من مهم نیست تو چی میگی "

اون گفت و یه قدم اومد سمتم

" تو دماغمو شکوندی "

اون دوباره داد زد

تسا حتما منو میکشه

من الان باید از اینجا برم.اون لیاقتش این بود بزنم ناکاراش کنم ولی تسا عصبانی میشه حتما

" تو کارای خیلی بدتری با من انجام دادی.تو هم با دوست دختر من در افتادی "

من داد زدم

" اون دوست دخترت نیست و من هنوز باهاش در نیوفتادم "

" تو واقعا الان داری تهدیدم میکنی؟ "

من یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و اون سوپرایزم کرد وقتی خودشو پرت کرد سمت من.اون مشت زد به دهنم و من پرت شدم به عقب و خوردم به اون جعبه ی چوبی که توش گیاه

بود.اون افتاد رو زمین و همه جا پخش شد و اون دوباره اومد سمتم ولی من جلوشو گرفتم

" تو فکر کردی من یه بی عرضه ام مگه نه؟ "

اون یه لبخند زد یه لبخند خونی

" وات دفاک؟ "

اون اومد سمتم

" تو واقعا فکر کردی خودت فقط قلدری.مگه نه؟ "

اون خندید و خونشو رو زمین تف کرد

چنگ انداختم تو یقه ی کتش و اونو هل دادم به سمت یه ردف از اون گیاه ها و هردوتامون افتادیم رو زمین.من رفتم رو اون و میخواستم مطمئن شم اون رو من کنترل نداره.من از گوشه ی چشمم دیدم اون دستو تکون داد ولی قبل از اینکه بفهمم چی شده اون یکی از گلدون هارو برداشت کوبید تو سرم. و سرم تقریبا نزدیک بود بخوره به زمین

سرم گیج میرفت و چند بار پشت هم پلک زدم تا بتونم هشیار باشم.من از اون قوی ترم ولی اون بهتر از اونی میجنگه که من فکر میکردم ولی اصلا امگان نداره من اجازه بدم اون منو بزنه

" من از الانشم با اون خوابیدم "

اون سرفه کرد و من موهاشو گرفتم و سرشو کوبوندم رو زمین

الان اصلا برام مهم نیست اگه اون بمیره

" نه اینکارو نکردی "

داد زدم

" اره کردم. اون خیلی خوب و تنگ بود "

صداش به زور میومد بیرون و من بهش اجازه ندادم اون بلند شه

وقتی مشت زدم صورتش سرش پرت شد یه سمت دیگه

اون تقریبا داد زد بخاطر درد و واسه یه لحظه میخواستم اون دماغ شکسته شو بگیرم لای انگشتام.اون داشت پاهاشو زیر من تکون میداد و لگد میزد و داشت سعی میکرد منو از رو خودش بلند کنه.تصور اینکه اون داره تسا رو لمس میکنه آتیش منو بیشتر

میکنه.اون داره بیشتر عصبیم میکنه .من اونو میکشم و برام مهم نیست

" اینجا چه خبره؟ "

صدای یه مرد رو پشت سرمون شنیدم

وقتی من برگشتم تا ببینم اون صدا ماله کیه زین از فرصت استفاده کرد و میخواست دستشو بندازه دور گردنم ولی اصلا امگان نداره یه سمت دیگه خوابوندم تو صورتش و باعث شد دستاش بیوفته رو زمین کنار خودش

یه دست بازومو گرفت و من اونو زدم کنار

" زنگ بزنید به نگهبانی "

اون صدا اینو گفت و من زود از رو زین بلند شدم

فاک

" نه.نکن "

من گفتم و رو پاهام وایسادم

" اینجا چه خبره؟ از اینجا برید بیرون.برید تو اتاق بغلی وایسید "

یه مرد میانسال داد زد ولی من تکون نخوردم

" اون اومد اینجا و بهم حمله کرد "

زین با گریه گفت

اون با دستاش دماغ شکسته شده و باد کرده شو گرفته بود و رو پاهاش وایساد.صورتش خونی بود.لبه ی کتش پاره شده بود و قرمز بود و اون لبخندش دیگه معلوم نبود

" کنار دیوار وایسسین تا پلیس بیاد دارم جدی میگم.یه اینچ هم تکون نخورید "

من فکر کنم اون مرد پرفسوره

فاک.پلیس دانشگاه داره میاد.من یه ترسوام.اصلا چرا از اول اومدم اینجا؟

اون حتما خیلی ازم عصبانی میشه و بیشتر اذیت میشه چون من بهش قول داده بودم به زین نزدیک نشم

داستان از نگاه تسا

لیام نشسته بود وقتی من رسیدم تو کلاس دینی.اون سرشو کرده بود تو کتابش و نفهمید که من اومدم.من کتابامو گذاشتم رو میزم تا اینکه اون فهمید من اومدم

" سلام "

اون لبخند زد

" سلام "

سرجام نشستم کنارش و کتاب و دفترمو آوردم بیرون

" صبحانه چطور بود؟ "

لیام پرسید

" اون واقعا خوب بود.ما برگشتیم به همون موقعی که چند روز پیش بودیم حدس میزنم "

شونه هامو دادم بالا

من نمیخوام مشکلاتمو هل بدم سمت لیام

" این خوبه.مامنم از دست هری خیلی عصبانی بود "

اون خندید

" اونم بهم گفت .من فکر کردم اون خیال میکنه "

" نه اون به هری گفت عوضی "

" اون نگفـــت "

ما هردو خندیدیم و پرفسور سوتو اومد تو کلاس

" خب بچه ها چند دقیقه بهم وقت بدید و بعد کلاس رو شروع میکنیم "

اون بهمون گفت

" تو هیجان زده ای واسه رفتن به کشتی هفته ی بعد؟ "

لیام پرسید

" اوه.خوب یه جورایی "

" چرا یه جورایی ؟ "

" نمیدونم.من تاحالا تو ورزش های ابی نبودم "

" چه ورزشی؟ تو رو کشتی میمونی "

اون خندید

" اره ولی تو ابیم.بدون هیچ زمینی "

" این خوش میگذره..قول میدم خوشت بیاد. و اینکه ما جلیقه ی نجات هم داریم "

اون به شوخی گفت و من در خودکارمو پرت کردم سمتش

" خب ما امروز درباره ی امید های اشتباه حرف میزنیم "

پرفسور سوتو گفت

بالاخره یه موضوع که به من ربط نداره.یا اینکه داره؟

نه البته که نداره

" خیلی ادیان دیگه هست که ما میتونیم به حسابشون بیاریم که تو همه ی جهان پراکنده شدن.با خدا های متفاوت و باور های مختلف. پس کی درست میگه؟ همه؟ البته که نه.یکی اینجا در اشتباه ولی کی؟ هیچ دین ای نمیتونه اینو بفهمه یا دربارش بحث کنه و بگه ما درست میگیم.ممکنه بعضی از مردم وقتشونو صرف چیزی تلف کرده باشن که وجود نداره.شاید اونایی باشن که بیشتر عرشون رو تو کلیسا گذروندن واسه خدایی که ممکنه وجود نداشته باشه. و ترسناک ترین قسمتش اینه که اون شخص نمیتونه اینو بفهمه تا اینکه بمیره.اونا هیچوقت نمیدونن اگه میتونن خدای خودشون رو ببینن یا حتی اون خدا وجود داره ولی

خیلی دیر میشه تا بخوان نظرشونو عوض کنن.کی میدونه از کجا باید بفهمید ممکنه زندگی و انرژیتونو الکی صرف یکی کردین و وقتتونو هدر دادید که هیچوقت وجود نداشت و فقط تو ذهنتون بود؟ من میخوام امروز درباره این بنویسید "

اون گفت و نشست رو صندلیش

و در لیوان قهوه شو باز کرد و یکم ازش خورد

وقتی به لیام نگاه کردم اون داشت مینوشت.من همیشه یه راهی پیدا میکنم تا موضوع هارو به هری ربط بدم ولی این یکی رو نمیتونم.خب میتونم ولی نمیخوام.من نمیخوام فکر کنم که این امکان داره

وقتی من خودکارمو گذاشتم رو کاغذ درباره ی مادربزرگم نوشتم که اون چقد وقتشو واسه دین مسیحیت صرف کرد ولی یه جورایی بالاخره خودکارم اسم هری رو هم نوشت

" خانوم یانگ؟ "

صدای پرفسور سوتو رو شنیدم و اون به اندازه ای بلند بود که ردیف جلو بتونه بنشوه

" بله؟ "

من بهش نگاه کردم و چشمم خورد به کن

چرا کن اینجاست؟

" تسا من میخوام باهام بیای "

اون گفت و اون دختر بلونده پشتم یه صدایی مثه "اووه " درآورد مثه اونایی که سال ششم مدرسه بودن.اون حتما نمیدونه کن کیه.که اون رئیس کل دانشگاست

" چی شده؟ "

لیام از کن پرسید وقتی من از جام بلند شدم و وسایلامو جمع کردم

" ما میتونیم بیرون دربارش حرف بزنیم "

صدای کن تعادل نداشت

" منم میام "

لیام گفت و اونم بلند شد

" این از نظرت اشکال نداره؟ "

پرفسور سوتو از کن پرسید

" اره اون پسر منه "

کن اینو گفت و چشای جونا گرد شد

" اوه.ببخشید اقا.من اینو نمیدونستم.اون دخترتونه؟ "

اون پرسید

" نه.نیست "

کن انگار داشت میلرزید و من کم کم داشتم میترسیدم

" هری... "

من شروع کردم به گفتن ولی کن منو برد بیرون و لیام هم پشتمون اومد

" هری دستگیر شده "

کن گفت وقتی اومدیم بیرون "

" اون چی؟ "

نمیتونم نفس بکشم

" اون دستگیر شده..بخاطر دعوا کردن و از بین بردن اموال دانشگاه "

" اوه خدای من "

تنها چیزی که میتونستم بگم این بود

" کی؟ چطور؟ "

انگار لیام هم مشکل منو داره

" تقریبا ۲۰ دقیقه پیش.من دارم سعی میکنم اینو به بیرون از داشنگاه نکشم ولی اون کاری رو اسون نمیکنه "

کن با سرعت از خیابون گذشت و من باید میدوییدم تا به اون برسم.ذهنم داره میچرخه.هری دستگیر شد؟ اوه خدا.اون چطور دستگیر شد؟ اون با کی دعوا کرد؟ من از الان جوابشو میدونم

چرا اون یه بار نتونشت خودشو آروم نگه داره؟

هری حالش خوبه؟ اون میره زندان؟ زندان واقعی؟

کن درو باز کرد و هر۳تامون سوار شدیم

" کجا داریم میریم؟ "

لیام پرسید

" اداره ی پلیس "

" اون حالش خوبه؟ "

" اون رو صورتش زخم شده و یکی هم رو سرش اونطور که شنیدم "

" تو شنیدی؟ تو هنوز ندیدیش؟ "

لیام از پدر ناتنیش پرسید

" نه.هنوز ندیدم.اون داره همه چیو بدتر میکنه پس من فکر کردم بهتره هری اول تسا رو ببینه "

اون سرشو به سمت من تکون داد

" آره.فکر خوبیه "

لیام تائید کرد و من ساکت موندم

یه زخم رو صورت و سرش؟ امیدوارم اون درد نکشه.اوه خدا اینا همه دیوونه کننده هستن.من باید قبول میکردم تا کل روز رو با اون باشم اون حتی نباید میومد امروز داشنگاه

بعد از ۵ دقیقه کن تو یه خیابون روبهر وی یه ساختمون آجری کوچیک که روش نوشته بود " پلیس " پارک کرد.جایی ننوشته که میشه اینجا پارک کرد ولی یکی از چیزای خوب درباره ی رئیس بودن همینه هرجا بخواد میتونه پارک کنه

ما هر ۳تا با عجله رفتیم تو ساختمون و چشام تو اون جای کوچیک رو داشت میگشت تا هری رو پیدا کنه

" واسم مهم نیست.شما هیچی نیستین بجز یه مشت اشغال با اون تنفگای مصنوعی.شماها همتون یه نگهبان فروشگاه هستین عوضی های آشغال "

بفرما اینم از هری..

من دنبال صداش رفتم و دیدم از ته راهرو میاد.من میتونستم صدای پاهای کن و لیام رو از پشتم بشنوم ولی من میخوام فقط به هری برسم

وقتی دیدمش اون داشت به جلو عقب حرکت میکرد تو یه سلول کوچیک..هولی شیت.دستاش با یه دستبند پشتش بسته شده بودن

" لعنت بهتون.به همتون "

اون داد زد

" هری "

صدای بابش از پشت سرم شنیده شد

سر هری برگشت به اون سمتی که من وایساده بودم و چشاش فورا برق زدن.صورتش زخمی شده بود .دقیقا زیر گونه هاش و پوستش از گوش تا پشت سرش پاره شده بود و موهاش خونی بودن

" من میخوام اینو حل کنم ولی تو کمکی نمیکنی "

کن تقریبا سر هری داد زد

" اونا منو اینجا زندانی کردن مثه یه حیوون.این چرته.به هرکی که میخوای زنگ بزن تا منو از اینجا بیارم بیرون "

هری داد زد و داشت سعی میکرد دستاشو از تو دستبند بیراه بیرون

" بس کن "

من گفتم و حالت صورتش عوض شد

" تسا تو اصلا نیابد میومدی اینجا.کدوم آدم باهوشی خواست اونو بیاره اینجا؟ "

هری به کن و لیام گفت

" هری.همین الان بس کن.اون داره سعی میکنه بهت کمک کنه تو باید اروم باشی "

من از بین میله ها اینو گفتم

اینا واقعی نیستن.با هری دارم حرف میزنم وقتی اون تو بازداشتگاه هست با دستبند دور دستش.این نموتونه واقعی باشه ولی دوباره اینا تو زندگی واقعی اتفاق میوفتن.تو دستگیر میشی اگه کسی رو بزنی مخصوصا تو داشنگاه

" باشه "

هری بالاخره تسلیم شد

میدونم اون میخواد بشتر حرف بزنه.اون میخواست سرم داد بزنه و بگه خفه شم ولی یه چیزی جلوشو گرفت و من از این خوشحالم

" بهم چند دقیقه فرصت بده تا ببینم چیکار میتونم کنم.منظورم از زمان اینه که تو داد نزنی.تو داری اینو واسه خودت بدتر میکنی و تو از الان هم تو بد مشکلاتی افتادی "

کن به پسرش هشدار داد

لیام به من نگاه کرد و بعد به هری قبل از اینکه با کن بره تو اون راهرو ی نازک.من از اینجا متنفرم.همه چیز خیلی ساه و سفید هستن و خیلی کوچیک و بوی نم میدن

اون مامورایی که پشت میز نشسته بودن داشتم واسه خودشون حرف میزدن و یا حداقل دارن وانمود میکنن که دارن حرف میزنن تا دیگه صدای هری رو نتونن خوب بشنون

" چی شد؟ "

من ازش پرسیدم

" دستگیر شدم "

اون آه کشید

" حالت خوبه؟ "

اینو ازش پرسیدم و میخواستم برم سمتش و دستمو بکشم رو صورتش

" من؟ اره.خوبم.اونقد که بنظر میرسه بد نیست "

اون گفت و حق با اونه

من از اینجا میتونم بگم که زخماش زیاد عمیق نیستن.رو بازوهاش قرمز شده بود و یه جورایی هم سیاه شده بود که این یه رنگ ترسناکی رو بوجود میاورد

" تو از دستم ناراحتی؟ "

صداش نرم بود و ۱۰۰۰ درجه نسبت به چند دقیقه پیش تغییر مرده بود وقتی داشت سر پلیس داد میزد

" نمیدونم "

من با صداقت جواب دادم

البته که من از دستش ناراحتم چون میدونم اون با کی دعوا کذد.خب این سخت نیست تا بخوام حدس بزنم.من همچنین نگرانش هستم و میدونم بخاطر کاری که که انجام داد تو یه مشکل بزرگی میوفته

" نتونستم خودمو کنترل کنم "

اون داشت سعی میکرد منو راضی کنه

" من قبلا بهت گفت من نمیام تو زندان ملاقاتت یادته؟ "

من اه کشیدم

" این حساب نیست.این زندان واقعی نیست "

" ولی واسه من واقعیه "

من زدم به اون میله های فلزی تا بهش نشون بدم

" این زندان واقعی نیست.این فقط یه سولو مسخره هست که منو توش نگه داشتن تا تصمیم بگیرن باید پلیس واقعی وارد بشه یا نه "

اون به اندازه ای بلند گفت که اون دوتا مامور سرشونو اوردن بالا و بهمون نگاه کردن

" بس کن.این شوخی نیست هریوتو ممکنه تو مشکل بزرگی بیوفتی "

من یادش آوردم و اون چشم غره رفت

این مشکل هریه واون هنوز نمیدونه رفتارو حرکاتش خیلی زیادی و غیر قابل قبول هست

" بهم بگو چه اتفاقی افتاد؟ اون با زین بود نه؟ "

من از بین میله ها از هری پرسیدم

" اره "

اون سعی کرد تو چشام نگاه کنه ولی من یه سما دیگه نگاه کردم

" کی شروعش کرد؟ "

پرسیدم و داشتم تموم سعیمو میکردم تا مثه همیشه بخاطر هرکاری که هری میکنه زود قاطی نکنم

" بعد از اینکه تورو رسوندم کلاس رفتم تا اونو پیدا کنم "

" تو بهم قول دادی اونو تنها میزاری "

" میدونم "

" پس چرا اینکارو نکردی؟ "

" اون داشت عصبیم میکرد.اون داشت تحیرکم میکرد و گفت که اون باهات خوابیده.تو که درباره ی این دروغ نگفتی مگه نه؟ "

اون پرسید و نزدیک بود قاطی کنم

" من دوباره به این سوال جواب نمیدم.من قبلا هم بهت گفتم بین ما اتفاقی نیوفتاد و دوباره بفرما تو اینجا تو زندان داری از من اینو دوباره میپرسی "

اینو با عصبانیت گفتم

اون چشم غره رفت و رو یه نیمکت کوچیک که تو سلول بود نشست.اون داره عصبیم میکنه

" چرا رفتی پیداش کنی؟ میخوام بدونم "

" چون اون باید ناکار میشد تسا.اون باید بدونه که دیگه نباید بهت نزدیک بشه.من دیگه از اون بازیه لعنتیش خسته شدم و اینکه اون فکر میکنه یه شانسی در مقابل تو داره.من این کارو بخاطر تو کردم "

اونم داره عصبانی میشه

هردومون اینجوری ایم

" تو چه حسی بهت دست میداد وقتی من اونی بودم که میرفتم پیداش میکردم بعد از اینکه بهت قول دادم دیگه سمتش نمیرم؟

من فکر کردم ما هردو داریم سعی میکنیم همه چیو حل کنیم ولی تو توی صورتم دروغ گفتی.تو میدونستی که نمیتونی سر قولت باشی مگه نه؟ "

اینو گفتم و دست به سینه وایسادم

" اره میدونستم.خب؟ این مهم نیست الان.کاریه که شده "

اون مثه یه بچه ی عصبانی آه کشید

" واسه من مهمه هری.تو داری خودتو تو درد سر میندازی وقتی اصلا لازم نیست "

" اون خیلی هم لازم بود تس "

" زین الان کجاست؟ اونم تو زندانه؟ "

" اینجا زندان نیست "

" هری.... "

" من نمیدونم اون کجاست و اینکه اصلا برام مهم نیست اون کجاست.تو هم به اون نزدیک نمیشی "

" اینجوری نباش.نمیتونی بهم بگی باید چیکار کنم یا چیکار نکنم.این داره عصبیم میکنه "

" تو داری بهم فحش میدی؟ "

اون انگار شوخیش گرفته

چرا اون فکر میکنه این خنده داره؟ این اصلا خنده دار نیست

من شروع کردم به رفتن و اون لبخند کوچیک از رو لبش رفت

" تسا برگرد "

اون گفت و باعث شد برگردم

" من میرم باباتو پیدا کنم تا ببینم چه خبره "

" بهش بگو عجله کنه "

من غر زدم وقتی داشتم میرفتم.اون فکر میکنه چون باباش رئیس دانشگاست راحت میتونه از اینجا بیاد بیرون و راستش منم امیدوارم اینجوری باشه ولی هنوزم خیلی استرس دارم بخاطر چیزی که قراره براش پیش بیاد

" تو داری به چی نگاه میکنی؟ "

صدای هری رو شنیدم که اینو گفت و من دستمو کشیدم رو سرم

اون خیلی کله شقه و داره با پلیس بحث میکنه.من کن و لیام رو پیدا کردم که کنار یه پیرمرد با مو و ریش خاکستری وایساده بودن.اون کراوات زده بود و یه بلوز شلوار مشکی مردونه پوشیده بود و یه حسی بهم میگفت اون آدم مهمیه.وقتی لیام منو دید تو راهرو وایسادم اومد سمتم

" اون کیه؟ "

من به آرومی پرسیدم

" اون رئیسه "

" منظورت اینه معاونه؟ "

" آره "

لیام نگران بنظر میرسید

" چی شده؟ اونا چی میگن؟ "

من سعی کردم بشنوم اونا دارن چی میگن ولی یه کلمه هم نفهمیدم

" اون..خب چیز خوبی نیست.اون آزمایشگاهی که زین توش بود خیلی اسیب دیده. و بدتر از همه دماغ زین شکسته و اون تقریبا بیهوش شده بود و یکی اونو برد بیمارستان "

خونم شروع کرد به جوشیدن.هری فقط با زین یه دعوا رو شروع نکرد.اون واقعا به زین صدمه زد.اون دماغشو شکوند

" و اینکه.هری یه پرفسور رو هل داد رو زمین.یه دختر که تو کلاس با زین بود شهادت نوشت و گفت هری اومد اونجا و دنبال زین میگشت.و این خیلی بد بنظر میرسه.کن داره سعی میکنه هری رو از بازداشتگاه بیاره بیرون ولی فکر نکنم این اتفاق بیوفته "

لیام آه کشید و دستشو کشید لای موهاش

" تنها راهی که هری ممکنه بتونه از زندان بیاد بیرون اینه که زین تصمیم نگیره تا ازش شکایت کنه وحتی بعد از این هم نمیدونم چه اتفاقی میوفته "

لیام بهم گفت

سرم گیج میره

" اخراج "

شنیدم اون پیر مرد اینو گفت و کن دستشو کشید زیر چونه اش

اخراج؟ هری نمیتونه از داشنگاه اخراج بشه.اوه خدای من.این افتضاحه.نمیدونم کدوم بدتره.زندان یا اخراج شدن.من خودم ترجیح میدم برم زندان ولی اخراج نشم ولی دوباره زندان منو میترسونه.من ۵ دقیقه هم تو زندان دووم نمیارم

" اون پسر منه "

کن از هری دفاع کرد و من سعی کردم یکم بهشون نزدیک تر شم

" میدونم ولی توهین کردن به یه پرفسور و آسیب زدن به دانشگاه چیزی نیست که ما به راحتی بتونیم ازش بگذریم "

اون مرد گفت

هری و اون عصبانیت لعنتیش

" این یه بدبختیه "

اینو به لیام گفتم و اونسرشو تکون داد

" واقعا هست "

اون قبول کرد

من میخوام خودمو بندازم رو زمین و گریه کنم و یا میخوام برم سمت زندان و بزنم تو صورت هری.خب هیچ کدوم از اینا کمکی نمیکنه

" شاید تو باید درباره ی این با زین حرف بزنی تا شکایت نکنه؟ "

لیام پیشنهاد داد

" هری دیوونه میشه اگه من برم نزدیک زین "

من دیگه هیچوقت نباید به حرفش گوش بدم.اون به حرفم گوش نداد

" میدونم.ولی نمیدونم الان دیگه باید چه پیشنهادی بدم "

" حدس میزنم حق با توئه "

من برگشتم به کن و به اون راهرویی که هری توش بود نگاه کردم

هری تو حق تقدمه منه ولی من یه حس افتضاحی دارم بخاطر کاری که هری با زین کرد و امیدوارم اون حالش خوب باشه.اگه

من برم و باهاش حرف بزنم اون ممکنه شکایت نکنه و یکی از مشکلاتمون حل بشه

" اون کجاست؟ تو میدونی؟ "

من پرسیدم

" فکر کنم شنیدم اونو بردن بیمارستان گردنویو"

" باشه.من اول میرم اونجا "

" میخوای برسونمت تا ماشینت؟ "

" لعنتی.من ماشین نیاوردم "

لیام دستشو برد تو جیبش و کلیدشو داد به من

" با دقت رانندگی کن "

اون گفت و من سرمو تکون دادم

" مرسی "

من به بهترین دوستم لبخند زدم

من اصلا نمیدونم بدون اون باید چیکار میکردم.اون به زودی داره میره و من باید یه کاری کنم.این ناراحتی تموم وجودمو گرفت و من هلش دادم عقب.من الان نمیتونم درباره ی این فکر کنم

" من میرم باهاش حرف میزنم و بهش میگم چه خبره "

" دوباره مرسی "

من دستمو گذاشتم دور گردن لیام و محکم بغالش کردم

تا رسیدم به در صدای هری پیچید تو راهرو

" تسا اگه جرات داری به اون نزدیک شو "

اون داد زد

من بهش توجه نکردم و درو باز کردم

" من جدی میگم تسا.برگرد اینجا "

اون هوای سرد صدای هری رو از بین برد و من رفتم بیرون.اون چطور جرات میکنه بهم همچین چیزی بگه؟ اصلا اون فکر میکنه کیه؟ اون یه گند بزرگ زده و اون نمیتونه اعصاب و حسادتش رو کنترل کنه و من دارم سعی میکنم بهش کمک کنم و این گند

کاری رو تمیز کنم.اون خوش شانسه من نزدم تو صورتش بخاطر اینکه زد زیر قولش.خداا.اون خیلی اعصاب خورد کنه

وقتی رسیدم به گردنویو .اون زنی که پشت میز پرستاری وایساده بود نمیخواست اطلاعاتی درباره ی زین بهم بده.اون بهم نمیگه اون اینجاست یا اصلا اینجا بود

" اون دوست پسرمه و من واقعا باید ببینمش "

اینو به اون زن بلوند جوون گفتم

اون داشت به طرز اعصاب خورد کنی آدمسشو باد میکرد و با انگشتاش با موهاش بازی میکرد

" اون دوست پسرته؟ اون بچه با اون همه تتو؟ "

اون خندید و معلوم بود حرفمو باور نمیکنه

" اره هست. "

تن صدام بد بود تقریبا مثه تهدید و اون منو سوپرایز کرد وقتی صدای خودمو اینجوری شنیدم

" برو ته راهرو و بعد سمت راست.طبقه ی اول سمت چپ "

اون گفت و من فورا رفتم

خب این زیاد هم سخت نبود.من باید بعضی اوقات بیشتر با اجبار حرف بزنم.همون چیزی رو که گفت انجام داد و رسیدم به اولین در سمت چپ.اون بسته بود بخاطر همین در زدم و وارد شدم.امیدوارم اون اتاق درست رو بهم نشون داده باشه

زین لبه ی تخت بیمارستان و بدون بلوز نشسته بود و فقط شلوار جین و جوراب پوشیده بود.صورتش

" اوه خدای من "

اینو گفتم وقتی اونو دیدیم

دماغش شکسته که اینو میدونستم و خیلی بد بنظر میاد.چشای باد کردش هردو سیاه شدن.سینش باند پیچی شده و اون تتو ی لبش تنها جایی بود که باند پیچی نشده

" حالت خوبه؟ "

من رفتم سمت تخت

امیدوارم اون عصبانی نباشه از اینکه اومدم.این هرچی باشه تقصیره منه

" نه واقعا "

اون به زور گفت

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

صدای ربکا رو از پشتم شنیدم

" اومدم اینجا تا ببینم حالش خوبه یا نه "

من برگشتم بهش گفتم

" تو نباید اینجا باشی.این تقصیره توئه "

اون بهم پرید

" بکا.اونو ولش کن "

زین با لبای باد کردش اینو گفت

" نه من اونو ول نمیکنم.این تقصیره توئه چون نمیتونی دوست پسر دیوونه تو از دوست پسر من دور نگه داری "

اون شروع کرد به داد زدن

من تو تنها دعوایی که بودم با مولی بود ولی اگه ربکا خفه نشه دوباره قاطی میکنم.من میتونم حس کنم عصبانیتم به تندی داره زیاد میشه.امروز روزی نیست که اون باید سرم داد بزنه

" کدومش؟ "

من اینو با خشم گفتم

" کدوم چی؟ "

اون گیج شده بود

" کدوم دوست پسرت؟ نوا یا زین؟ "

اینو پرسیدم و پشت چشاش یه چیزی دیدم ولی اون زود خودشو جمع و جور کرد

" من نمیدونم تو داری درباره ی چی حرف میزنی ولی تو باید بری.زین رو تنها بزار.تو دختر شیرینی بنظر میرسی ولی داری کلی مشکل درست میکنی "

اون انگار عصبانیتشو از دست داد

" بکا از اون بکش بیرون.اون میتونه اینجا باشه اگه بخواد "

زین از من دفاع کرد

" اگه اون بمونه.من میرم "

اون گفت

" باشه.پس برو "

زین معلومه بخاطر اون رفتار ربکا عصبی شده

اون هیچی نگفت.فقط به هردومون خیره شد و زین چشاشو بست

" من دیگه نمیخوام به این بازیت ادامه بدم زین "

اون از لای دندونش گفت و از اونجا رفت

زین یه نفس عمیق کشید و دستشو کشید لای موهاش و چشاشو باز کرد

" من بخاطر اون متاسفم "

اون گفت

" نباش.تو درباره ی خیانت بهت باهاش حرف زدی؟ "

" نه من یه خورده سرم شلوغ بود "

اون سعی کرد لبخند بزنه ولی دردش گرفت و یه نفس عمیق کشید

" حالت خوبه؟ این خیلی دردناک بنظر میرسه "

" آره "

اون دستشو زد به جای خالی کنار خودش و من رفتم کنارش نشستم

" میشه بهم بگی چه اتفاقی افتاد ؟ "

زین با چشای کاراملیش بهم نگاه کرد و سرشو تکون داد

" من تو ازمایشگاه بودم نه اون ازمایشگاهی که بهت نشون دادم و اون اومد اونجا و بهم گفت از تو دور بمونم "

" بعد چی؟ "

" من بهش گفتم اون صاحب تو نیست و بعد اون سرمو زد به میز آهنی که اونجا بود "

من بخاطر این حرفش لرزیدم. و به دماغش نگاه کردم

" تو بهش گفتی که با من خوابیدی؟ "

اینو پرسیدم چون مطمئن نبودم باید اینو باور کنم یا نه

" اره گفتم.متاسفم از اینکه اینو گفتم ولی اون داشت بهم حمله میکرد و میدونستم تنها راهی که میتونم اونو دور کنم همینه.من حس میکنم یه عوضی ام چون اینو گفتم.خیلی متاسفم "

" اون بهم قول داده بود بهت نزدیک نشه اگه منم اینکارو کنم "

" خوب اون دوباره زد زیر یه قول دیگش.نه؟ "

اون زد به هدف

من یکم ساکت موندم و سعی کردم اون دعوا رو بزارم کنار هم.من از زین عصبانیم بخاطر اون چیزی که به هری گفت ولی من خوشحالم اون اعتراف کرد و معذرت خواهی کرد.من نمیدونم باید از دست کدوم یکی از این پسرا بیشتر عصبانی باشم.سخته از دست زین عصبانی باشم وقتی اون اینجا نشسته با این همه آسیب دیدگی که به جورایی من باعثش شدم و با این حال اون بازم باهام مهربونه

" من متاسفم این همیشه اتفاق میوفته بخاطر من "

من بهش گفتم

" این تقصیره تو نیست تقصیره منه و اون.اون خیلی رو تو تسلط داره و این یه جورایی منو عصبی میکنه.میدونی اون بهم چی گفت؟ اون گفت من باید بهتر میدونستم با چیزی که ماله اونه در نیوفتم.اون اینطوری درباره ی تو حرف میزنه وقتی تو دورو برش نیستی تسا "

صدای زین نرم بود و آروم بود دقیقا بر عکس هری

" اون فقط زود قاطی میکنه "

من دوست ندارم هری فکر میکنه صاحب منه ولی این اذیتم میکنه وقتی کس دیگه ای اینو بهم میگه.هری نمیدونه چطور احساساتشو کنترل کنه و اون تاحالا تو هیچ رابطه ای نبوده

" تو واقعا نمیتونم الان از اون دفاع کنی "

" اینکارو نمیکنم.نمیدونم چه فکری کنم.اون تو زندانه خب تو بازداشتگاه دانشگاه و تو توی بیمارستان.این واسه من خیلیه.من میدونم نباید ایراد بگیرم ولی دیگه از این همه اتفاق و غم و غصه خسته شدم.هر دفعه حس میکنم میتونم نفس بکشم یه اتفاقی میوفته. این داره منو غرق یکنه "

" اون داره تورو غرق میکنه "

اون تصحیحم کرد

هری منو غرق نمیکنه.همه دارن اینکارو میکنن.این کالج .اون کسی که مثلا دوستم بود بهم خیانت کرد, هری , لیام که داره از اینجا میره , مادرم , زین , ربکا و خیانتش

" من اینکارو با خودم کردم "

" تقصیر خودت نندار.اون این غلط کاری هارو کرد چون اون بجز خودش به کس دیگه ای اهمیت نمیده.اگه اون بهت اهمیت میداد همون طور که بهت قول داد از من دوری میکرد.اون تورو سر کار نیمذاشت تو شب تولدش..من میتونستم اینو حدس بزنم"

" تو از گوشیه هری بهم اس دادی؟ "

" چی؟ "

اون کف دستشو گذاشت رو تخت و بهم نزدیک تر شد

" فاک "

اون از درد به خودش پیچید

" تو چیزی میخوای؟ میتونم پرستارو صدا کنم ؟ "

من پیشنهاد دادم و سوالمو یه جوری فراموش کردم

" نه من دارم آماده میشم تا برم.اونا حتما برگه ی مرخصیمو کامل کردن.تو داشتی درباره ی اس دادن به تو چی میگفتی؟ "

اون پرسید

" هری انگار فکر میکرد تو کسی بودی که از گوشیش برام اس فرستادی و وانمود کردی که تو هری هستی و گفتی قراره بیای پیش من ولی هری نمیدونست که قراره بیاد پیشم "

" اون دروغ میگه.من هیچوقت اینکارو نمیکنم.چرا باید اینکارو کنم؟ "

" نمیدونم .اون میگه تو داری سعی میکنی کاری کنی من از اون متنفر بشم یا یه چیزی مثه این"

"اون داره کارشو خوب رو تو انجام میده مگه نه؟"

"نه اون اینکارو نمیکنه"

از هری دفاع کردم.

مهم نیست من چقد ازش عصبانیم و حرفای زین دارن منو خیلی گیج میکنن, من اجازه نمیدم زین درباره ی هری حرفای بد بزنه.

" اون فقط داره اینارو میگه تا کارایی که من دارم انجام میدم رو بد نشون بده.اون میخواد رو تو کنترل داشته باشه و میخواد نشون بده من یه جورایی مثه شیطان ام وقتی که نیستم. من همیشه اینجا پیش تو بودم وقتی اون نبود.اون حتی نمیتونه یه قول ساده بهت

بده.اون اومد اینجا و به من و به پرفسورم حمله کرد.اون داشت میگفت که منو میکشه و اون اینکارو میکرد.اگه پرفسور ساتون نمیومد اونجا اون منو میکشت.خودشم میدونست میتونه اینکارو کنه. اون خیلی اینکارو انجام داده"

زین لرزید و رو پاهاش وایساد

اون تی شرت سبزشو از رو صندلی برداشت و خواست بپوششش

" شیت"

تی شرت افتاد رو زمین

من زود بلند شدم و رفتم تی شرتشو از رو زمین برداشتم

" هرچقد میتونی دستشو دراز کن "

اینو گفتم و اون دستشو به جلو دراز کرد و من کمکش کردم تا تیش رتشو بپوشه

" مرسی "

اون دوباره سعی کرد لبخند بزنه

" چی از همه بیشتر درد میکنه؟ "

من پرسیدم وقتی دوباره به صورت داغونش نگاه کردم

" بی توجهی "

اون به ارومی جواب داد.

آخ. من به دستام نگاه کردم و با ناخونام ور رفتم

"دماغم, وقتی اونا جاش انداختن"

اون جوابم سوالمو که ازش پرسیدم داد

" تو میخوای از هری شکایت کنی؟ "

من بالاخره اینو پرسیدم .بخاطر همین اومده بودم اینجا

" اره "

" نکن.تورو خدا "

من تو چشاش نگاه کردم

" تسا تو نمیتونی اینکارو کنی.این عادلانه نیست "

" میدونم.ولی اگه تو شکایت کنی اون میره زندان.تو زندان واقعی "

حتی فکرشم دوباره باعث شد از ترس بلزرم.

"اون دماغمو شکوند و تقریبا منو داشتن میکشت. من بیهوش شده بودم. اگه اون یه بار دیگه سرمو میکوبید رو زمین حتما منو میکشت"

"من نمیگم این اشکالی نداره ولی ازت خواهش میکنم. خواهش میکنم نکن, اون از الانم تو دردسر افتاده بخاطر دانشگاه. میدونم این خیلی اشتباهه که ازت اینو بخوام ولی تووِر خدا زین, حداقل دربارش فکر کن"

"و تو میخوای چیکار کنی؟"

اون پرسید

"نمیدونم, خیلی چیزا داره اتفاق میوفته الان و من نمیتونم درست فکر کنم"

من اعتراف کردم

" باشه "

اون آه کشید. و دوباره گفت

"من شکایت نمیکنم ولی خواهش میکنم بهم قول بده تو درباره ی اینا فکر میکنی. همه ی این چیزا. که چطور زندگیت بدون همه

ی اینا بهتر میشه تسا. اون بخاطر هیچی بهم حمله کرد و تو اینجایی داری گند کاری هاشو تمیز میکنی. مثه همیشه"

زین گفت و معلوم بود عصبیه.

من تقصیر اون نمیندازم. من دارم از احساساتش استفاده میکنم و مجبورش میکنم تا اون از هری شکایت نکنه بر علیه هری.

"باشه, واقعا مرسی"

"کاش میتونستم عاشق کسی بشم که اونم عاشقم بشه"

اون به ارومی گفت و من به زور صداشو شنیدم

عشق؟ زین عاشق منه؟ میدونم اون یه حس هایی بهم داره ولی اون عاشقمه؟ این خیلی گیج کننده هست و من نمیدونم باید چه حسی نسبت به این داشته باشم"

"چی؟"

"هیچی"

اون آه کشید و نمیخواست اون حرف رو تکرار کنه ولی من همه ی حرفاشو شنیدم.

"زین مالیک؟"

یه زن اومد تو اتاق که پرستار بود و تو دستش یه پوشه بود

"بهتره من برم"

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

"مرسی اومدی. خواهش میکنم چیزی رو که گفتم یادت بمونه"

تو چشاش پر از خواهش بود

"باشه"

من بهش قول دادم و از اتاق اومدم بیرون

داستان از نگاه هری

"بهش زنگ بزن.لعنت بهت"

من دوباره به لیام گفتم

"من بهش زنگ نمیزنم, اون تنها شانسته که باعث شه نری زندان و اگه خوده دانشگاه هم بخواد ازت شکایت کنه این خودش خیلی بد میشه"

اون بهم گفت

"و تو فکر میکنی اونو فرستادن پیش زین فکر خوبیه؟ اگه به دستم دستبند بسته نبود از لای همین میله ها میزدمت"

من غر زدم و به راهرو نگاه کرد و نتونستم تهدیدمو عملی کنم

هرچقد هم برادر ناتنیم رو مخه. من خوشحالم اون اینجاست. یه جورایی

"اون حتما میره گوش تسا رو با چرت و پرتای دیگه پر میکنه و با ذهنش در میوفته. تو باید میدیدی اون چطور مثه مظلوم ها رفتار کرد وقتی پرفسور اومده بود. اون داشت گلدون لعنتی رو میکوبید رو سرم ولی یه ثانیه بعد داشت گریه میکرد. اون خیلی خوب نقش بازی میکنه"

اینو گفتم

"لعنتی"

داد زدم و داشتم سعی میکردم دستبند رو از دستم باز کنم واسه ۰۰ امین بار.میدونم پوشتم بخاطر فلز دستبند پاره شده ولی من اصلا اهمیت نمیدم

"بیا بابات داره میاد. مثه عوضی ها نباش"

اون بهم گفت

" اونا اجازه میدن من الان بیام بیرون؟ من اینجا به اندازه موندم و درسمو یاد گرفتم و این چرت و پرتا حالا به اون عوضیا بگو منو ازاد کنن "

" اونا الان بهت اجازه میدن تا بیای بیرون.من هنوز دارم روش کار میکنم تا اونا تورو واسه دادگاه نخوان بخاطر اسیب هایی که به آزمایشگاه زدی.خیلی چیزای گرون... "

پدرم اینو گفت ولی من پریدم وسط حرفش

" قرار دادگاه؟ وات فاک بابا؟ تو مثلا میخواستی منو از اینجا بیاری بیرون؟ پس چه فایده تو اینجایی وقتی اونا میخوان این کارو کنن؟ "

من داد زدم و اون یه قدم رفت عقب تر

" من دارم سعی میکنم باشه.من نمیتونم همینجوری انگشتمو بچرخونم و همه ی اینارو از بین ببرم.این یه مشکل افتضاحه پسر"

اونم سرم داد زد

اون فکر میکنه کیه؟

" تو فکر میکنی من اینو نمیدونم .به من این دستبندای لعنتی رو زدن.این تقصیر توئه "

داد زدم و تقصیر اون انداختم وقتی اصلا به اون ربطی نداره

" این تقصیر من نیست هری. من دارم تموم سعیمو میکنم تا تورو از زندان آزاد کنم .این اولین بارت نیست "

" آخرین بار من دو هفته تو این زندان لعنتی نشستم تا تو بیای "

من داد زدم

" چون من اونور دنیا بودم هری "

" این تقصیره توئه.نه من.توئه اشغال عوضی.خودت اینو میدونی "

من سرش داد زدم و لیام اومد یه قدم جلوتر

" با اون اینطوری حرف نزن.اون داره سعی میکنه بهت کمک کنه ولی تو خودت نمیخوای به خودت کمک کنی"

" همینه دیگه.دقیقا بخاطر همین تو داری اخراج میشی"

پدرم اینو گفت و از اونجا رفت

اخراج بشم؟

وات د فاک.اصلا امکان نداره اخراج بشم...ولی حالت صورت لیام اینو بهم ثابت کرد

داستان از نگاه هری

" من نمیتونم اخراج بشم "

اینو گفتم وقتی یکی از اون عوضی هایی که یه یونیفرم پوشیده بود دستبندمو باز کرد

" چرا میتونی بایدم اخراج بشی.من خیلی دارم سعی میکنم هری "

" تو به زور چیزی رو سعی کردی"

من مچ دستمو مالیدم.این دستبند های لعنتی بدجور رو مچ دستم علامت گذاشتن

" من بهترین کاری که میتونستم انجام دادم.تو خیلی آسیب زدی.تو اگه فقط به اون دانش آمور صدمه زده بودی زیاد سخت نمیشد ولی تو اموال دانشگاه رو نابود کردی.خیلی زیاد.اون بچه

ها داشتن رو اون پروژه کار میکردن ولی الان نابود شده و یادم نره بهت بگم تو یه پرفسور رو هل دادی .این خیلیه "

پدرم بهم گفت

" خب من الان باید چه غلطی کنم؟ اونا کی تصمیم میگیرن؟ "

اینو پرسیدم و رفتم دنبالش سمت میزی که باید یه چیزی رو امضا میکردم

این خیلی چرته

" نمیدونم.دوشنبه جلسه هست, پس فکر میکنم دوشنبه جواب مونو میگریم"

"باشه"

من دیگه چیزی ندارم الان بگم

بعد از چندتا, خب نه خیلی زیاد امضا کردن بالاخره آزاد شدم تا برم.البته الان

"گوشیتو بده به من"

دستمو به سمت لیام دراز کردم

"نه اونا الان وسایلتو برات میارن"

اون به سمت یه عوضی که پلاستیک وسایلام بود داشت میاورد

من هیچوقت نفهمیدم چقد چرت و پرت تو جیبم داشتم تا اینکه اون کچل عوضی اومد وسایلامو ازم بگیره تا چیزای خطرناکی همرام نباشه. اونا گوشیمو ازم گرفتن, یعنی من میتونم اونا رو با گوشی بزنم ناکار کنم؟ ...خب شاید

چرا تسا هنوز برنگشته؟ تقریبا دو ساعت گذشته و من یه دقیقه هم نمیتونم صبر کنم. تا گوشیمو گرفتم بهش زنگ زدم ولی اون جوابمو نداد

"من تورو میرسونم تا ماشینت"

بابام گفت

"نه. من اینجا منتظر تسا میمونم"

"میتونم باهات بمونم"

اون پیشنهاد داد

"راحت باش. اون ممکنه الان با یکی دیگه خوابیده... "

اینو گفتم و لیام یه نگاه کشنده بهم کرد و حرفمو قطع کردم

"درباره ی اون اینجوری حرف نزن, تو میدونی اون اینکارو نمیکنه"

لیام بهم پرید.

میدونم حق با اونه ولی من هنوز عصبانیم چون تسا رفت اونو ببینه.زین عوضیه بیچاره همیشه باید بوسیله ی تسا نجات پیدا کنه. فاک نه. مطمئنم اون گوش تسا با داستانای مسخرش پر کرده و داره میگه چقد درد داره چون من بهش حمله کردم.

" تو نباید عصبانیتت رو روی سر اون خالی کنی اون از اولین باری که دیدمش همیشه سمت تو بود. این درست نیست"

پدرم بهم گفت

"میدونم"

بهش پریدم

اینو میدونم, و الان من نباید با اون مثه عوضی ها رفتار کنم. ولی حرف زدن خیلی راحت تر از انجام دادنه. قدیما چی میگفتن؟ تو میتونی زنبورای بیشتری بگیری با عسل یا این چرتو پرتا

"ببین, من متاسفم انقد با تو عوضی بودم"

برگشتم به پدرم گفتم

"هردوتون"

اینو گفتم وقتی لیام لبشو آورد پایین

اون حالت شکه شده بابام تقریبا نزدیک بود منو بخندونه ولی الان وقت خوبی واسه این کار نیست.

"اومدش.."

لیام اینو گفت و فورا نبضم شروع کرد به تند زدن. تموم آدرنالینی که من تو اون سلول بودم داشتم دوباره برگشتن وقتی اون از ماشین لیام اومد بیرون. من باید اروم باشم و یادم بمونه عصبانیتمو سر اون خالی نکنم, مهم نیست چقد میخوام اینکارو کنم. یعنی عصبانیتم رو خالی کردن سر تسا یه رفتار اتوماتیکه از منه؟ یه لبخند بزرگ و از روی خاطر جمعی رو لبش بود وقتی اون منو دید, بدون دستبند تو پیاده رو

"خدارو شکر. اونا چی گفتن؟ اونا گفتن تو نمیری زندان پس؟ تو باید بری دادگاه؟ "

اون ۱۰۰ تا سوال پرسید

" نه, من نمیرم زندان"

" اون تقریبا داره اخراج..."

بابام شروع کرد

"تو کلی دردسر واسه دانشگاه افتادم"

من حرفشو قطع کردم

من میخوام کسی باشم که به تسا میگه قراره چه اتفاقایی بیوفته. من یه احمقم, واسه مدرسه خیلی بد میشه اگه اینو نادیده بگیرن. من واقعا اینجا گند زدم. من برمیگردم خونه تو انگلیس اگه اخراج بشم و این برام مثه جهنم میشه تا سعی کنم اونم با خودم ببرم

"اون چی گفت؟"

من ازش پرسیدم

اون به بابام و لیام نگاه کرد قبل از اینکه جواب بده

"اون نمیخواد ازت شکایت کنه"

اون بهمون گفت

من خیالم راحت شد, لعنتی خیالم راحت شد. اگه من میرفتم زندان زین فرصت بهتری پیدا میکرد تا به تسا نزدیک شه و یه حرکتی روش بزنه

"خیلی مرسی از اینکه اینکارو واسه هری کردی"

پدرم به تسا گفت

"از من تشکر نکن"

تسا قرمز شد و بهم نگاه کرد

"ما باید صبر کنیم تا دوشنبه ببینیم چی میشه"

بابام خیلی خسته و مضطرب و نگران بنظر میرسید

"بیاین از اینجا بریم قبل از اینکه اونا دوباره بیان و منو دستگیر کنن"

آه کشیدم و دست تسارو گرفتم. اون دستشو نکشید عقب طوری که من انتظار داشتم

این یه شروعه

داستان از نگاه تسا

"من هردوتونو میرسونم پیش ماشین هری"

کن بهمون پیشنهاد داد و من سرمو تکون دادم

"خونه میبینمت"

لیام بهم گفت قبل از اینکه بره سمت ماشینش

شنیدم هری زیر لبش درباره ی خونه پدرش فحش داد"نه خونه ی لعنتیه ی من" ولی من تصمیم گرفتم اونو به چالش نکشم جلوی باباش.اون تازه تونسته از زندان بیاد بیرون و من از این خیالم راحت شد.اون منو بدجور میترسوند. چه یه سلول واقعی باشه چه نباشه

نمیدونم چی میتونه این همه گند کاری رو درست کنه.سرم داره گیج میره بخاطر این تهدید و اتفاقایی که قراره بیوفته.هری هنوز دستمو نگه داشته بود و درو برام باز کرد و من پشت نشستم, اون اومد کنار من نشست و خیلی خیلی نزدیکم نشست.این عجیبه برامون که پشت نشستیم هردومون وقتی کن داره مارو میبره سمت ماشین مثه یه آدم مهم

این سکوت اصلا راحت نیست ولی خوب هم هست چون من نمیدونم کدوممون بیشنر عصبانی هستیم, من یا هری.

"نیا دانشکاه یا دورو برش پیدات نشه تا ما اینو حل کنیم"

پدر هری بهش گفت

"باشه"

اون کنارم آه کشید

من از کن بخاطر اینکه مارو رسوند تشکر کردم و رفتم دنبال هری سمت ماشینش. من منتظرم اون سرم داد بزنه چون رفتم پیش زین. من دونم این میخواد اتفاق بیوفته

" خب..اون چطور پیش رفت؟ "

اون پرسید و ماشین رو روشن کرد

" خوب"

"خوب چی؟"

"خوب پیش رفت"

"توضیح بده"

اون دار اصرار میکنه

"اون نمیخواد شکایت کنه خدارو شکر"

"اون دیگه چی گفت؟"

"اون گفت اون اس هارو نفرستاده"

من بهش نگاه نکردم

"خب میدونیم اون اینکارو کرد"

اون از پارکینگ اومد بیرون و رفت تو خیابون

"تو دیدی اون داشت اینکارو میکرد؟ من نمیگم اون اینکارو نکرد ولی چی باعث شده انقد مطمئن شی اون اینکارو کرده؟"

من نمیخوام برگردم بهش نگاه کنم چون اون داره بهم نگاه میکنه

"دقیقا من بخاطر همین نمیخواستم تو بری"

"من فقط دارم ازت سوال میپرسم هری"

"اون دوباره رفته تو سرت. میدونستم اینکارو میکنه, تو چرا انقد کوری؟ بزار بگم اون حتما گفت بهم نگفته که باهات خوابیده, مگه نه؟"

"نه, اون اعتراف کرد و معذرت خواهی کرد"

"تو باید الان انتخاب کنی تسا, من یا اون چون این جلو عقب رفتنا دیگه واسه من کار ساز نیست"

اون دوباره صداشو آورد بالا

"تو داری درباره ی چی حرف میزنی؟ انتخابی نیست تا من بخوام انجام بدم, زین دوست منه. من دوستت دارم, آره من به اون اهمیت میدم ولی نه به اون طرزی که به تو اهمیت میدم. پس اینو تبدیل به چیزی که نیست نکن. بین ما عشقی نیست, اصلا اینجوری نیست"

من دست به سینه موندم و به بیرون نگاه کردم

"این واسه من مثه عشق و عاشقیه تسا. تو چرا از اون دوری نمیکنی پس؟"

"من رفتم اونجا تو اونو قانع کنم تا ازت شکایت نکنه بعد از اینکه تو بهش حمله کردی. من داشتم سعی میکردم کمکت کنم وقتی تو توی اون سلول بودی و مثه یه موش لعنتی اونجا گیر افتاده بودی"

"بهش حمله کردم؟ اونم اومد سمتم تسا. اون اونقد ها هم بی عرضه نیست اونطور که بنظر میاد. و به من نگو موش"

اون صداش مثه بچه ها شده , مثه یه موش.

"ولی تو داری مثلش رفتار میکنی"

"من دارم اخراج میشم"

من فکر کنم شنیدم اینو گفت ولی نمیتونم اینو شنیده باشم

"نه نمیشی"

"آره تسا.دارم میشم. پدرم داشت سعی میکرد نشون بده اینطوری نیست ولی میدونم اخراج میشم"

اخراج بشه؟ این دیوونگیه...خب وقتی تو به اون اسیب دیدگی ها نگاه میکنی زیاد دیوونگی نیست ولی اخراج شدن از دانشگاه خیلی چیز بزرگیه.خیلی خیلی بزرگ.

"تو دربارش چه حسی داری؟"

من ازش پرسیدم

"نمیدونم..منظورم اینه من به مدرسه اصلا اهمیت نمیدم. من یه کار دارم و پول خوبی در میارم. من مطمئنم میتونم جاهای دیگه هم به این خوبی پول در بیارم"

"نه بدون مدرک داشنگاه"

"من داشنگامو تموم میکنم, تنها مشکل من اینه که از تو دور میشم"

قلبم چرخید

"میخوای چیکار کنی؟"

اینو پرسیدم و مطمئن نبودم واقعا میخوام جوابشو بشنوم یا نه

"برمیگردم خونه"

میدونستم میخواد اینو بگه. من نمیتونم دانشگاه رو بدون هری تصور کنم.اون یه قسمت بزرگی از زندگیه دانشگاهیم بود...اون تنها قسمتش بود

"اینجوریه پس؟"

من به ارومی گفتم

"من میخوام درباره ی اومدن با من فکر کنی"

"من نمیخوام بیام انگلیس"

تن صدای هردومون آرومه و هیچ احساسی رو نشون نمیده

الان بهترین فرصته تا درباره ی سیاتل بهش بگم

"میشه موضوع رو عوض کنیم چون این الان خیلی زیاده واسمون و هردومون میدونیم آخرش چی میشه"

هری گفت

باشه...منم این فکرو از بین بردم و فکر کردم چند ساعت دیگه صبر کنم چیزی نمیشه.من باید به اون زنی که آپارتمان آنلاین واسه سیاتل پیدا کردم ایمیل بدم.میدونم امروز هم هری درباره ی سیاتل نمیفهمه من خیلی خسته تا بخوام دوباره باهاش دعوا کنم.من خیلی چیزا دارم تا درباره ی ناکار کردن زین و عوضی بودن با من بهش بگم ولی میتونم بگم اون بخاطر اخراج شدن نگرانه, چه بخواد اعتراف کنه چه نخواد

" میشه بیای خونه؟"

اون بهم نگاه کرد

"نمیدونم..."

"انقد سخت نگیر. من بهت نیاز دارم. خواهش میکنم برگرد خونه. حتی اگه واسه یه شب باشه"

"باشه"

من تسلیم شدم

من نمیخوام برگردم به اون آپارتمان ولی من یه احمق واقعی ام..خب شاید باشم.من نمیتونم هنوز فراموش کنم هری زد زیر قولش . تقریبا زین رو کشت. من نمیتونم خودمو کنترل کنم حس میکنم همه ی اینا تقصیر منه.

"میخوای بریم لباساتو از خونه ی بابام برداریم؟"

"آره, من لباسای زیادی ندارم"

"بیا بریم یکم واسه خودت لباس بخر و بپوش تا دیگه مجبور نشی اون چرت و پرتا رو همیشه بپوشی"

"مرسی"

من چشم غره رفتم ولی حق با اون بود

"من فقط راستشو گفتم"

اون شونه هاشو داد بالا

"یکم زیادی صادق بودی"

"هیچوقت"

اون نیشخند زد

"تو چطور میتونی از داد زدن تو اون سلول به شوخی کردن برسی تو یه ساعت؟"

"نمیدونم, تو منو دیوونه میکنی"

"نه, تو خودت همینجوری هستی"

لبخند زدم

"شاید"

"تو باید اون بلیط های بوکس رو پس بدی و نوبت روان شناس بگیری بجاش"

من گفتم

"واسه تو؟"

اون به شوخی گفت

"نه.واسه خودت"

من دارم شوخی میکنم ولی زیر این حرفام واقعیت هم هست. اون باید یه راهی پیدا کنه تا عصبانیتش رو کنترل کنه چون من

نمیدونم دیگه چقد میتونم دعوا و این مشکلات رو تحمل کنم. من اخیرا همیشه مضطربم. خیلی چیزا داره اتفاق میوفته و خیلی تحملش برام سخته

"آره یا نه واسه لباس من که میگم اره"

هری گفت

"آره, تو مطمئنی الان میخوای بری خرید؟ ما میتونیم فردا اینکارو کنیم"

هرچقد هم میخوام لباس بخرم, ولی اصلا حس اینو ندارم تو پاساژ ها و مغازه هارو بگردم الان. من شکم درد دارم و حتی یه سر درد افتضاح

"خسته ای؟"

"آره. امروز روز طولانی ای بود"

من آه کشیدم و صوزتمو گذاشتم رو شیشه ی سر ماشین

"پس فردا میتونیم بریم. من الان میرم سمت خونه, تو به اندازه واسه امشب تو خونه لباس داری"

هری صدای رادیو رو بلند کرد و شروع کرد باهاش زمزمه کردن. اون صدا شیرین و ارامش دهنده هست, و منو زود اروم کرد. چشاش کم کم سنگین شدن و من حس کردم دارم میخوابم وقتی تو نصفه ی راه به خونه بودیم

"اون داره تورو غرق میکنه"

کلمه های زین تو سرم داشت میچرخید وقتی به خواب فرو رفتم

"تس"

صدای هری منو بیدار کرد

"رسیدیم خونه, من میتونم بلندت کنم ببرم ولی فکر نکنم تو خوشت بیاد"

اون به ارومی گفت

"خودم میام"

تازه ساعت ۶ غروبه ولی حس میکنم دیرتره. این خیلی عجیبه برگشتم اینجا. جایی که مثلا خونه ام بود

" تو چرا انقد خسته ای؟"

هری پرسید و دکمه ی اسانسور رو فشار داد

"نمیدونم. فقط خسته ام. تو نیستی؟ امروز واسه تو بدتر بود تا من"

" نه راستش, من یه عالمه آدرنالین امروز داشتم"

"خوبه"

من واسش چشم غره رفتم

هری مستقیم رفت تو اشپزخونه و من سرجام وایسادم و به اتاق نشیمن نگاه کردم. لباسا رو زمین افتاده بود, بطری های خالیه آبجو و نوشابه رو میز بودن, و یه سری کاغذ و کتاب نصف مبل رو پوشنده بود

"این یکم بهم ریخته هست, فردا تمیزش میکنم"

هری شونه هاشو داد بالا و بهم یه لیوان اب داد

"من الان تمیزش میکنم"

من آه کشیدم

من اصلا حس خوبی ندارم و اینجا که انقد به گند کشیده شده نزدیکه منه از پنجره بندازه بیرون

"الان ولش کن. میدونم خسته ای"

"نمیتونم ولش کنم"

اون اینو میدونه

"من بودم نمیرفتم تو آشپزخونه"

اون بهم هشدار داد

من رفتم تو اشپزخونه و یه پلاستیک زباله از زیر سینک برداشتم. حداقل کابینت ها سر جاش هستن.من اونو میکشتم اگه اون اینارو هم خراب میکرد. تو سینک پر از ظرف بود با اینکه ما ماشین ظرف شویی داریم, حتما بخاطر این بود اون بهم گفت نیام. من نمیتونم تصور کنم اون چطور میتونست اینجا زندگی کنه اگه من نبودم تا تمیزش کنم, اگه اون قبول نکنه با من بیاد سیاتل همین اتفاق میوفته

من با تمیز کردن مشکلی ندارم, راستش دوست دارم. اون در حالت عادی یهم ارامش میده ولی امروز نه.

این بهم ریختگی فقط منو اذیت نمیکنه اینکه هری تو دو هفته اینجارو نابود کرد منو بیشتر اذیت میکنه.این فقط یه آلبالو وسط بستنیه ی لعنتیه منه.من اونارو انداختم تو پلاستیک و بوی اون بطری ها باعث میشد سر دردم بیشتر بشه

"چی شده؟"

"هیچی, فقط سر درد دارم"

"دیگه تمیز نکن, من اینکارو میکنم"

اون پلاستیک رو از دستم گرفت

دیدم اون پلاستیک رو انداخت تو سطل اشغال و لباسای کثیف رو برداشت گذاشت رو دستش و رفت تو اتاق

"بشین"

اون گفت وقتی دوباره برگشت پیشم تو اتاق نشیمن.

من کفشامو درآوردم و رو اون قسمتی که خالی بود نشستم.اون دوباره همه ی وسایلا رو برداشت و رفت تو اتاق .یه حسی بهم میگه اون دوباره همه رو دوباره به زور میکنه تو کمد ولی من الان نمیخوام بهش فکر کنم

"تو انگار داری مریض میشی"

اون گفت و کنارم رو مبل نشست

اون یه شلوارک و تی شرت پوشیده بود

"من فکر میکنم فقط استرس دارم"

"تو امروز چیزی خوردی؟"

خوردم؟ یادم نمیاد..آی اچ او پی

" تو منو بردی واسه صبحانه"

من یادش آوردم و چشامو بستم و سرمو گذاشتم رو مبل

"اوه آره.انگار اصلا امروز صبح نبود"

"همینو بگو"

"میتونم پیتزا سفارش بدم"

"حتما"

"تو مطمئنی حالت خوبه؟ فقط بخاطر سر درده یا تو از دست من ناراحتی؟"

وقتی چشامو باز کردم اون داشت بهم نگاه میکرد

"بیشترش بخاطر سر درده, و شکم درد...ولی من هنوز مطمئن نیستم بدونم از دستت ناراحتم یا نه"

"کی میدونی؟"

"نمیدونم. هروقت فرصت فکر کردن پیدا کردم"

"الان فکر کن"

(هری اصلا هیچی حالیش نیست انگار :دی)

"به این سادگی نیست"

هری آه کشید و کف دستشو کشید رو زانوهاش, این حرکتش بخاطر نگرانیه وقتی نمیدونه دیگه چی باید بگه

"برو لباستو عوض کن و من میرم پیتزا سفارش بدم"

اون بلند شد و گوشیشو از تو جیبش آورد بیرون

من رفتم تو اتاق و به تندی لباسمو درآوردم.من تی شرت هری رو برداشتم و پوشیدمش.شکمم بخاطر گشنگی صداش در اومد وقتی من به دورو بر اتاق نگاه کردم.تخت تمیز بود و اتاق تمیز تر از جاهای دیگه ی آپارتمان بود

"۳۰ دقیقه"

اون بهم گفت وقتی برگشتم پیشش تو اتاق نشیمن

من یه سمت دیگه ی مبل نشستم و هری تکون خورد و به من نزدیک شد.اون دستشو گذاشت رو شونه هام و من سرمو گذاشتم رو گردنش و دستمو گذاشتم دور کمرش

" دلم تنگ شده بود واسه وقتی که تی شرتای منو میپوشیدی...فقط ماله من"

اون گفت و انگشتاشو کشید رو پاهای لختم

" من واسه ی اتفاقی امروز متاسفم, من اجازه دادم عصبانیتم منو کنترل کنه"

اون تو موهام گفت

"تو نمیتونی به اینکار ادامه بدی"

"میدونم عزیزم.میدونم"

من دیگه چیزی نگفتم

"تو هنوز فکر میکنی ادویل تو کابینت دستشویی باشه؟"

من ازش پرسیدم

"نمیدونم"

من تکون خوردم و خواستم اونو از خودم جدا کنم ولی اون جلومو گرفت

"من چک میکنم"

اون گفت و از رو مبل بلند شد.من دراز کشیدم و چشامو بستم

داستان از نگاه هری

" بیا. یکم پیدا کردم"

زدم رو شونه های تسا

اون سرشو فرو کرده بود تو مبل و چشاش بسته بود بعد از اینکه دوباره زدم بهش اون به زور چشاشو باز کرد و بلند شد نشست و اون قرص کوچیک رو از تو دستم برداشت

" حالت بده؟ "

دوباره ازش پرسیدم

"نمیدونم, فکر کنم دارم مریض میشم. شکمم از سرم الان بیشتر درد میکنه ولی ممکنه بخاطر گرسنگی زیاد باشه"

شایدم بخاطر این باشه که من بهت در حد مرگ استرس دادم و تو انگار نزدیکه رو مبلمون بالا بیاری

"اوه, خب پیتزا زود میرسه"

"هممم"

اون سرشو خم کرد عقب و قرص و اب رو باهم خورد.من میتونم بخاطر رنگ پریدش بگم اون حالش خوب نیست

"تو آمپول آنفولانزاتو زدی؟ "

من ازش پرسیدم

"چی؟"

"آمپول آنفولانزا. تو هر سال یکی میزنی؟"

نمیدونم این چه سوالیه که من دارم از یه آدم مریض میپرسم

"نمیدونم...راستش نه.فکر نکنم. من بیمه نشدم. تو میتونی از فیش آمبولانسم که منو رسونده بود ببینی"

اون غر زد و یه لبخند ضعیف زد بهم

"من پولشو میدم"

بهش پیشنهاد دادم و اون آه کشید و رو تخت دراز کشید

"خودم میدم.تو نباید نگران خرج های دارویی باشی"

"هیسسسس.."

اون گفت و چشاشو بست

من دوباره بهش یادآوری میکنم وقتی حالش بهتر شد, یا اینکه من خودم پرداختش میکنم بدون اینکه بهش چیزی بگم. این حتما اونو عصبی میکنه و این دقیقا چیزیه که من نمیخوام انجام بدم

"باید چیکار کنم؟"

اینو ازش پرسیدم و یکی در زد

اون پیتزاست البته. من بلند شدم و اون بیشتر در زد و من بدن نیمه لخت تسا رو با پتو پوشوندم قبل از اینکه برم درو باز کنم. اون در زدن تبدیل به کوبیدن شد. تو داری باهام شوخی میکنی؟

" انقد رو در لعنتیم نکوب, اون سر درد داره"

من به اون پسر بچه ای که پیتزارو آورده بود پریدم

" ببخشید مرد"

اون گفت و یه جعبه ی مربعی بهم داد

من یکم حس بدی پیدا کردم چون سر اون پسر داد زدم ولی اون داشت سر درد تسارو بدتر میکرد. من رو رسید رو امضا کردم و درو تو صورتش بستم

" من...اوممم.. من میرم یه تیکه واست میزارم تو بشقاب میارم"

من با لکنت گفتم و رفتم تو آشپزخونه

من خوشحالم اون اینجاست تو آپارتمانمون چه مریض چه سالم.

" بیا. یکم بخور"

اینو گفتم و اون دوباره غر زد

"گشنم نیست"

"گشنته.خودت گفتی هست"

اون خودشو به زور بلند کرد تا بشینه و پاهاشو با پتو پوشوند

" فقط یه تیکه"

اون مقاوت کرد

" دوتا"

" اصلا هیچی"

اون یه لبخند نصفه زد

" باشه.یکی"

من کنارش نشستم و پاهاشو بلند کردم گذاشتم رو پاهاش خودم وقتی اون داشت غذا میخورد. اون کوچیک و اروم گاز میزد .رو جوییدنش تاکید میکرد تا یه چیزی رو بهم ثابت کنه. با اینکه اون مریضه ولی این رفتارشو داره و من اینو دوست دارم.اون خم شد و بشقاب خالی شو گذاشت رو میز و دوباره چشاشو بست

"ما باید بریم بیمارستان"

من پیشنهاد دادم

"من خوبم هری, این فقط شکم درده یا یه چیزی مثه اینه"

"تو از کجا میدونی؟"

"چون من قبلا هم مریض شدم...همه میشن. اینکه چیز بزرگی نیست"

"من حس میکنم هست"

من نمیخواستم اینو با صدای بلند بگم

اون چشاشو باز کرد و دستشو دراز کرد تا منو به خودش نزدیکتر کنه. حدس میزنم اون یه جورایی رفتارش بهتر میشه وقتی حالش خوب نیست, اون انگاز تموم عصبانیتش دربرابره منو گذاشته کنار.البته الان.

"من خوبم. فقط باید بخوابم"

اون پارچه ی نازک تی شرتمو گرفت و کشید و سرشو گذاشت رو سینم

" بیا بریم تو تخت

اینو گفتم و اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد

من بهش توجه نکردم و بلندش کردم و اونو بردم تو اتاق.ملافه ی رو تخت رو زدم کنار و اونو گذاشتم گوشه ی تخت

"چرا تخت تمیزه؟"

اون پرسید و سرشو رو بالش تکون داد

"چون ازش استفاده نکردم"

اینو بهش گفتم و اون سرشو تکون داد

من نمیتونستم بدون اون تو این تخت بخوابم. اون منو بیاد چیزی که از دست دادم مینداخت و عذاب میکشیدم

" من بخاطر این اتفاقای اخیر خیلی متاسفم"

اینو بهش گفتم و کنارش دراز کشیدم و اونو به سینم چسبوندم

"هوممم"

اون به ارومی گفت و چشاشو بست

من به سمتش خم شد و دستمو گذاشتم رو پیشونیش.فکر میکنم باید اینکارو انجام وقتی یه آدم مریضه؟ پیشونیش گرمه.خیلی گرمه

" تو تب داری؟ "

به آرومی ازش پرسیدم

" خوبم. میخوام بخوابم"

"تس.."

ناله کردم..واقعا ناله کردم

"هیسس.."

من آه کشیدم و رو پشتم دراز کشیدم و یکی از دستامو گذاشتم دور کمرش و به سقف خیره شدم.من اینو دوست ندارم. اصلا اینو دوست ندارم. پوستش مرطوبه و بخاطر عرق برق میزنه, لباش و صورتش رنگ پریده شدن و داره به سختی نفس میکشه. اگه من اینجا بخوابم و بهش نگاه کنم دیوونه میشم. اون کله شقه و قبول نکرد تا ببرمش بیمارستان ولی اگه یه چیز جدی باشه چی؟ اون چند ساعت پیش حالش خوب بود. هرچیزی ممکنه باشه و من با این فکرا انگار دارم با یه کفش میکوبم تو سرم.

" تسا"

من بازوشو تکون دادم

" چیه؟ "

اون یه چششو باز کرد

" میتونیم الان بریم بیمارستان؟"

"هری محض رضای خدا, من خوبم"

اون داره از دستم عصبانی میشه ولی از نظرم اشکالی نداره

"برو تلویزیون نگاه کن"

اون بهم گفت

من تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم چون من واقعا نمیتونم اینجا بشینم و اون الان آماده هست بپره به من اگه من الان تنهاش نزارم.میتونم اینو بگم. با یه حرکت گوشیمو از رو میز برداشتم و بلند شدم رفتم تو اتاق نشیمن. من نمیدونم الان باید چیکار کنم, زیبای خفته ی مریض من (عزیزمممممم ^_^) خواست من تنهاش بزارم تا بتونه بخوابه و دوستامم همشون عوضین. میتونم کارامو یکم انجام بدم ولی الان اصلا حسش نیست. دارم فکر میکنم الان لیام داره چیکار میکنه؟؟

وات...د...فاک؟ اصلا این چرا به ذهنم رسید

اصلا ما میتونیم با هم چیکار کنیم؟ اون تو یه چرت و پرتایی هست که من نیستم, ورزش, مدرسه, اینارو میشه خلاصه کرد. حدس میزنم بهتره برم اشپزخونه رو تمیز کنم و گردو خاک هایی که تو این دو هفته رو وسایلای خونه نشست رو پاک کنم

بعد از یه ساعت اشپزخونه تمیز بود, خب به اندازه تمیز بود, من خیلی خسته ام. من از تمیز کردن متنفرم و این افتضاح تر از اونی بود که فکر میکردم.من تموم غذاهارو مالونده بودم تو مافکروفر,

بطری ابجو تو فریزر بود, و ساندویچ هم رو پیشخون بود. تمیز نگه داشتن اتاقم تو اون خونه ی مشترک خیلی راحت تر بود. اون فقط یه اتاق بود

تسا رو تخت خوابیده بود با دستاش بالش رو بغل کرده بود و یکی از زانوهاشو به سینش چسبونده بود.اون حتی مریض هم هست نفس گیر میشه.این واسه من خیلی زوده بخوابم.من رفتم تو اتاق و کپی افتخار و تبعیض رو برداشتم , همونی که تسا واسه تولدم بهم داده بود.اون ماژیک زرد روشن بیشتر کتاب رو پوشونده بود .بیشتر از اون چیزی که من انتظار داشتم پس رفتم کنارش دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن اون جمله های هایلایت شده

"چند نفر هستن که من خیلی دوستشون دارم, حتی خیلی کمتر از اونی که خودم فکر میکنم هستن. هرچی بیشتر دنیارو میبینم بیشتر ازش ناراضی میشم:و هر روزی که میگذره بی ثباتیه آدما بیشتر بهم ثابت میشه,و این یه چیزی هست که میتونه جای شعور و شایستگی رو بگیره"

این واسه روزای اولی بود که همو دیدیم.الان میتونم تصورش کنم. اون عصبی و ناراحت بود و رو تخت کوچیک خوابگاه نشسته بود و تو دستش اون ماژیک هایلات و این رمان بود

من بهش نگاه کردم و آروم بخاطر اون حالتش خندیدم. وقتی صفحه هارو ورق میزدم یه روند دیدم, اون از من متنفر بود. اینو میدونستم ولی وقت الا ن یادش افتادم این برام خیلی عجیب بنظر میاد

"یه پیشنهاد ناراحت کننده واسه تو هست, الیزابت. از امروز به بعد تو باید با یکی از اعضای خانوادت غریبه بشی. مادرت دیگه هیچوقت تورو نمیبینه اگه تو با اقای کولینز ازدواج نکنی و من دیگه هیچوقت نمیبینمت اگه اینکارو کنی"

مادرش و نوا

"آدمای عصبانی همیشه باهوش نیستن"

این درست نیست که..

" من راضی نیستم بخاطر شناختن تو"

من خودمو نمیشناختم و هنوزم خود لعنتیمو نمیشناسم.واقعا

"من راحت میتونستم غرورشو ببخشم, اگه اون واسه منو نشکونه"

اینو اون روزی علامت زد که من بهش گفتم دوستش دارم و دوباره پسش گرفتم.میدونم اینکارو کرد

"من باید یاد بگیرم با کسی در ارتباط باشم تا جوری که لیاقتمه خوشحال باشم"

گفتنش تا انجام دادنش خیلی راحت تره تس

"خواستن واسه رقصیدن یه قدمی به جلو برداشتن به سمت عشقه"

عروسی.. میدونم.یادمه اون چطور با خوشحالی بهم نگاه میکرد و داشت وانمود میکرد دردش نگرفته وقتی پاشو لگد کردم

"ما همه میدونیم اون یه مرد از خود راضی و ناراضیه ولی این هیچی نیست اگه تو ازش خوشت بیاد"

این هنوزم هست. لیام این چرت و پرتارو حتما به تسا گفته هنوزم میگه

"تو این لحظه من هیچوقت خودمو نمیشناختم"

نمیدونم اون به کی ربط داره

"وجود داره و من باور دارم که تمایل و گرایش به یه نفرکه شخصیت شیطانی داره و یه نقص طبیعی چیزی نیست که به آدم به طرز درستی آموزش داده شده"

"و نقص تو اینه که از همه متنفری"

"و خودت"

اون با یه لبخند جواب داد

"تو به طرز مشتاقانه ای باعث میشی اونا هیچی نفهمن"

هرچی میگذره من میتونم واقعیت رو بیشتر تو این رمان پیدا کنم

"اون قابل تحمله ولی نه به اندازه ای که بخواد منو به سمت خودش بکشه و من هیچ علاقه ای ندارم به سمت زنی برم که واسه یه مرد دیگه هست"

من یه بار به تسا گفته بودم اون به من نمیخوره.چه احمقی من بودم..منظورم اینه به اون نگاه کن.اون به همه میخوره با اینکه بعضی چشم دیدن اینو ندارن.من بین صفحه هارو گشتم و دستمو

میکشیدم رو اون جمله هایی که به منو اون ربط داشت و اون چه حسی داشت.این بهترین کادوییه که گرفتم.و این واقعا راسته.

"تو منو افسون کردی, روح و جسمم رو"

یکی از خط های مورد علاقم. من اینو واسه اون استفاده کردم وقتی ما تازه اومده بودیم تو این آپارتمان.اون حالت صورتشو یه جور کرده بود بخاطر این حرفم و بهم خندیده بود, و یه تیکه بروکلی رو پرت کرده بود سمتم. اون همیشه چرت و پرت سمتم پرت میکنه.

"ولی مردم خیلی تغییر میکنن, انگار یه چیزی توشون هست که همیشه باید پیدا بشه"

من به سمت خوبی تغییر کردم بخاطر اون. از وقتی که دیدمش.من بی نقص نیستم, فاک اصلا نزدیک بهش هم نیستم ولی یه روزی میتونم بشم

"چطور میشه این همه خوشحالی واسه یه زوجی باشه که بخاطر اشتیاق خوشحالن نه بخاطر پاکدامنیشون"

من اصلا اینو دوست ندارم. من دقیقا میدونم اون چرا این خط رو هایلایت کرد..وقتی میخواست ازم بگذره

"تصورات یه زن خیلی سریعه, اون از رو تحسین کردن میپره رو عشق, و از عشق میپره به ازدواج"

حداقل این فقط تسا نیست که همچین چرت و پرتی رو تو ذهنش داره

"فقط یه عشق عمیق منو به فکر کردن درباره ی ازدواج وامیداره"

اون بقیه خط رو هایلایت نکرده بود که میگفت "بخاطر همین من آخرش یه عورس پیر میشم"

فقط یه عشق عمیق منو به فکر کردن درباره ی ازدواج وامیداره..همم..مطمئن نیستم این به من ربط داره یا نه.مطمئنم هیچ چیزی عمیق تر از عشق من به این دختر نیست ولی این به این معنی نیست که نظرم درباره ی ازدواج عوض شه.مردم دیگه بخاطر دلایل درست ازدواج نمیکنن, البته هیچوقت نمیکردن. تو گذشته واسه نشون دادن و پول بود والان فقط واسه اینه که مطمئن شی تا آخر عمرت تنها و بدبخت نیستی, دقیقا دو تا از چیزایی که آدمایی که ازدواج میکنن حس میکنن

کتاب رو بستم و گذاشتم رو میز کنار تخت و چراغ خواب رو خاموش کردم و رو تشک دراز کشیدم.من میخوام بالشتمو از تسا بگیرم ولی اون خیلی محکم بغلش کرده و من نمیخوام یه عوضی باشم

"میشه انقد کله شق نباشی و با من بیای انگلیس ؟ من بدون تو نمیتونم زندگی کنم"

اینو به ارومی تو گوشش گفتم و انگشتمو کشیدم رو صورت گرمش

و دوباره خواستم بخوابم.یه خواب واقعی وقتی که اون کنارمه

داستان از نگاه تسا

وقتی بیدار شدم خوشحال شدم وقتی دیدم هری رو من مثه همیشه نخوابیده.اون کنارم خوابیده بود و دهنش یکم باز بود.من واقعا باید برم دستشویی و بعد دوش گیرم.تی شرت هری خیس عرق شده و من حالم داره بهم میخوره.سریع لپ هری رو بوسیدم و رفتم تو حموم.

شاید بهتره یه حموم درست حسابی کنم تا این تب رو از بین ببرم, من خیلی وقته تو وان حموم نکردم. تی شرت هری رو از تنم درآوردم و به بدن لختم تو آینه نگاه کردم. رنگم خیلی ترسناک شده و رو شکمم قرمز شده. این دیگه چیه؟ من دستمو کشیدم رو اون لگه و بعد به تی شرت هری نگاه کردم که رو زمین افتاده بود. اون خونه. بایدم باشه. من دیشب تی شرت هری رو پوشیدم همونی که دیروز پوشیده بود و دعوا کرده بود و الان خون زین یا هری رو بدنمه. لرزیدم و اول دوش اب رو باز کردم تا این اثار قاطی کردن هری رو از روی تنم بشورم.اون قرص دیشب بهم کمک کرد و شکم دردمو خوب کرد ولی هنوز سرم درد میکنه و حس میکنم ضعیف شدم. شاید بهتره برم و خودمو بیمه کنم. من نمیخوام این پول رو خرج کنم اونم وقتی که میخوام از اینجا برم ولی الان انتخاب دیگه ای ندارم

وقتی سریع دوش گرفتم تو وان رو پر از اب کردم و کلی کف درست کردم و رفتم توش. یه حس عالی بهم میده و عضله هام زود اروم شدم. چشامو بستم و عطر خوب وانیل رو حس کردم و شروع کردم به فکر کردن درباره ی سیاتل. من پر از ذوق و هیجان ولی در همین حال نگران و مضطربم بخاطر اینکه باید به

هری چی بگم. امیدوارم اون فقط به خاطر این یکی خوشحال بشه, اگه به این اسونی بود.. من نمیدونم اون میخواد چطور رفتار کنه ولی من به خودم و به مادرم قول دادم که هیچوقت اجازه ندم یه مرد منو نگه داره و جلوی کاری که میخوام کنم رو بگیره. این همیشه نقشه ی من بود. آرزوم بود. و الان دقیقا جلوی منه, انقد نزدیک که میتونم حسش کنم . کاش میتونستم به ترسو بودن ادامه بدم و صبر کنم تا آخرین لحظه این خبر رو به هری بدم ولی نمیتونم.من بهش بدهکارم و باید باهاش صادق باشم وقتی که فرصتش پیش بیاد

"تس؟"

هری به ارومی زد به در حموم

اون درو باز کرد قبل از اینکه من بتونم کاری کنم

" حالت خوبه؟ من بلند شدم دیدم تو اونجا نیستی.."

" خوبم.حس میکنم بهترم.."

اینو گفتم و اون اومد نشست رو توالت

" این خوبه"

" چی شده؟؟ "

" هیچی..من فقط..نمیدونم. فکر کردم تو ممکنه رفته باشی"

"نچ.هنوز اینجام "

من سرمو گذاشتم رو لبه ی وان

" تو امروز برنامه ای داری؟ "

"فکر کنم باید برم آنتیبیوتیک بگیرم.واقعیشو"

"من میبرمت"

من ازش تشکر کردم و یکم دیگه تو اون حباب یا بزرگ موندم و بعد اومدم بیرون. اون بهم حوله رو داد و من پیچوندم دور تنم. اگه من حالم بهتر بود اون حتما میپرسید تو وان با من و شوخی میکردو با من تو آب عشق بازی میکرد. این بدن خیسم مورمور شد و لرزید وقتی به این داشتم فکر میکردم

"من باید برم لباس بپوشم و آماده شم..مرسی"

من بهش لبخند زدم و اون پاشد وایساد

من حس کردم اون داره بهم نگاه میکنه وقتی از تو راهرو داشتم رد میشدم و میرفتم تو اتاق

"این داره واسه همیشه طول میکشه, خدارو شکر تو درحال مردن نیستی"

هری واسه ۱۰ امین بار غر زد وقتی ما تو اتاق انتظار رنگارنگ منتظر بودیم

یه عالمه از نقاشی های بچه ها و حیوونای مختلف به کل دیوار وصل بود

" من نمیدونستم اینجا مهمد کودک لعنتیه.."

هری آه کشید و چشم غره رفت

" نمیدونم...بچه ی غرغرو, ببین..."

من دستمو گذاشتم رو پاش و اون زد بهم ولی تو چشاش شوخی بود

" ها ها "

"ترسا یانگ"

یه پرستار پیر اسممو گفت و هری از جاش بلند شد

" تو نمیتونی با من بیای تو"

اینو بهش گفتم و از دستم استفاده کردم تا جلوی راه رفتنشو بگیرم

" چرا نه؟"

"نمیدونم...چون تو خانواده ی من نیستی و من فکر نمیکنم اونا بهت اجازه بدن"

اون خیلی عصبانی شده بود ولی بدون اینکه چیزی بگه سرجاش نشست

بعد از اینکه ۴۵ دقیقه دیگه منتظر موندم و تو یه لیوان دستشویی کردم و سه تا لوله خون دادم و ازم ازمایش فشار و استرس و این چیزا گرفتن.من یه نسخه گرفتم که میگفت من سالمم و فقط یه مریضی تو شکمم گرفتم و باید استرشم کم بشه.اون مرد با موهای خاکستری واسه من آنتیبیوتیک نوشت و منو فرستاد

هری داشت تو اتاق انتظار راه میرفت و داشت به اون گاو بزرگ قهوه ای تو اتاق نگاه میکرد

" یا مسیح, دیگه بیشتر از این نمیتونستی طولش بدی. من دیگه داشتم عقلمو از دست میدادم"

اون دستشو کشید لای موهاش

" ما باید بریم جواب سونوگرافیمو بگیریم قبل از اینکه بریم"

من از این حالتش سوء استفاده کردم و اینو گفتم

اون یهو سرجاش خشکش زد و من شروع کردم به خندیدن. رنگ از صورتش پریده بود و حس میکنم اون الان وسط این اتاق انتظار سکته میکنه

" سونوگرافی؟"

صداش طوری اومد بیرون که انگار نفسش بریده و داشت سعی میکرد همه چیو کنار هم بزاره

" شوخی میکنم, اون فقط یه بیماری تو شکمم بود. من باید برم آنتیبیوتیک بگیرم"

اون کاغذ رو روبه روش تکون دادم

" اصلا خنده دار نبود"

اون با طعنه گفت و اومدیم بیرون

" آره بود"

دوباره خندیدم و به اون نگاه مرگباری که بهم گرد توجه نکردم وقتی داشت در ماشین رو باز میکرد

"تو باید صورت خودتو میدیدی, تو مثه دیوونه ها شده بودی"

من به شوخی گفتم وقتی از پارکینگ اومدیم بیرون

"لعنتی آره شده بودم"

اون سرشو تکون داد و من به پنجره تکیه دادم

"داشتی به چی فکر میکردی؟"

"به اینکه چقد سریع باید فرار کنم"

اون گفت و یه لبخند نصفه زد

"فرار؟ چقد خوب"

"کلیدامو برات میذاشتم"

"مرسی"

چند دقیقه گذشت و من درباره ی چیزی که میدونم ازش متنفره ازش سوال پرسیدم

"تو واقعا فرار میکردی؟"

"آره, تس"

" منظورم اینه بر فرض اگه این واقعی بود و من حامله بودم, تو منو ول میکردی؟"

اون یه نفس عمیق کشید و بعد از چند لحظه جواب داد

" نه. حدس میزنم نه. ولی خیلی از دستت ناراحت میشدم"

"چرا؟"

"منظورت چیه چرا؟ چون این تموم زندگیم رو به گند میکشه, و همینطور زندگیه تورو"

"آره میدونم ولی این فقط تقصیر من نمیشد"

"اصلا ما چرا داریم درباره ی این چرت و پرت بحث میکنیم؟"

"من فقط داشتم فکر میکردم و اشکالی نداره ما درباره ی این بحث کنیم.این که اتفاق نیوفتاده, من فقط میخواستم بدونم تو چه حسی دربارش داری. منم همین حس رو دارم, الان"

"منظورت چیه الان؟"

اون بهم نگاه کرد

"من نمیخوام الان بچه داشته باشم پس منم از این ناراحت میشدم"

اون دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه ولی بعدش بست, دوباره اینکارو کرد ولی بالاخره جوابمو داد

"فکر کنم این یه موضوع خطرناک واسمون باشه"

"هیچ موضوع خطرناکی نباید واسمون باشه, ما باید بتونیم راحت حرف بزنیم. این مهم ترین مشکل ماست, زیاد باهم حرف نمیزنیم"

اینو گفتم

مثه همینکه من میخوام یه هفته و نیم دیگه برم سیاتل و هنوز بهت نگفتم

"میدونم..."

اون آه کشید

"میدونم تو چه حسی داری نسبت به بچه ها تو آینده و میدونی منم چه حسی دارم. راستش, اگه تو الان حامله بودی من عقلمو از دست میدادم, اگه اصلا عقلی برام مونده باشه. من تو دام

میوفتادم و نمیدونستم چه غلطی باید کنم. من دارم اخراج میشم و تو مجبور بودی بری اونور دنیا وقتی که حامله هستی, چندتا دوربین هم اضافه کن و ما اونوقت یه شوی مسخره داریم"

من سعی کردم به اون تیکه از حرفش که گفت مجبورم باهاش برم اونور دنیا توجه نکردم چون این اتفاق نمیوفته. من اول باید آنتیبیوتیک میخوردم و بعد باهاش بحث میکردم

ولی همونطور که گفتم ما باید بتونیم باهم حرف بزنیم

"من خوشحال میشدم اگه تو به دام میوفتادی"

من با طعنه گفتم و ادامه دادم

" و من نمیومدم انگلیس. این اصلا اتفاق نیموفته و جوری رفتار نکن که از این مطمئنی"

"من دارم درباره ی این حرف میزنم, ما داریم بخاطر یه بچه ی فرضی دعوا میکنیم"

" خب, میشه یه چیز دیگه پیدا کنیم و دربارش دعوا کنیم"

"باشه"

اون لبخند زد

من خوشحالم وقتی میبینم جو بینمون خوبه, هوا داشت زیادی سنگین میشد

"من خودم میرم برات میگیرمش"

هری گفت وقتی رسیدیم به کونرز تا من نسخمه رو بگیرم

"منم باهات میام, من میخوام یه چیزای دیگه هم بگیرم"

کمربندمو باز کردم و با اون رفتم تو

من نسخم رو از یه پنجره کوچیک انداختم ته یه مغازه ی کوچیک. بهم گفتن اون کمتر از ۱۵ دقیقه آماده میشه, من خوشحالم چون هرچی زودتر میخوام برم خونه. من باید برم پیش لیام و وسایلامو بردارم. و دوباره, شایدم باید صبر کنم و ببینم بحثم درباره ی سیاتل چطور پیش میره

"دیگه چی میخوای؟ دوباره خون ریزی داری؟"

هری با صدای بلند پرسید

"تو نمیتونی اینو بپرسی. نه تو یه مغازه وقتی مردم ممکنه بشنون"

من زدم بهش و اون شونه هاشو داد بالا

"نه.راستش ندارم. هنوز نه"

اینو گفتم و رفتم سمت بخش وسایل ارایش

هری اومد دنبالم و زبونشو میزد به سقف دهنش وقتی من داشتم دنبال یه ریمل جدید میگشتم. سر دردم از بین از درد زیاد رفته بود به سمت یه درد کمتر ولی راحت نبودم.

"نمیدونم تو چرا از اینجا خوشت میاد. اینجا یه بویی میده"

"تو هم بو میدی ولی من دوستت دارم"

به شوخی گفتم و اون خندید, یه خنده ی واقعی.. طوری که سرشو از خنده برد عقب

"تو امروز خیلی وحشی شدی, من منتظرم تا اون انتیبیوتیک ها روت اثر بزارن و اون زبون درازتو از کار بندازن"

هری هنوز داشت میخندید و این یه صدای خیلی دوست داشتنی بود

همه ی اون هرج و مرج ها, دعواها, اشکها تو یه موقعیتی مثه الان فراموش شدن.موقعی که اون خودشه و سعی نمیکنه احساساتشو پنهون کنه

"زبون درازم هیچ جایی نمیره"

لبخند زدم و تصمیم گرفتم ریملی رو بردارم که مژه های آدم رو ۱۰ برابر بلندتر میکنه, معلومه دروغ میگه ولی خوب بنظر میرسه

" پس تو دوباره تو خونه میمونی؟"

اون پرسید و تو صداش یه حالت نامطمئن بودن بود

" آره اگه میخوای میام"

" البته که میخوام بیای"

اون گفت و آستین ژاکتمو گرفت و منو کشید سمت خودش و دستاشو گذاشت دور کمرم

"کی دیگه میخواد ازت مراقبت کنه وقتی مریضی؟"

"مراقبت کنی یا اذیتم کنی؟"

"همون"

"دلم واسه این تنگ شده بود"

بدون اینکه فکر کنم اینو گفتم

"چی؟دلت واسه اینکه اذیتت کنم تنگ شده؟"

"نه واسه اینکه باهم باشیم"

اون منو کشید جلوتر و پیشونیمو بوسید

این حرکت ساده ی هری باعث شد قلبم بچرخه چون همچین کاری اونم تو یه مکان عمومی از هری بعیده.

"من فقط باهات خوبم چون تو مریضی وقتی به اندازه حالت خوب شد و دوباره باهام شوخی کنی خودت میتونی پیاده بیای خونه"

اون لبخند زد

"تو رو مخی"

چشم غره رفتم و اون شروع کرد به خندیدن

وقتی ما رفتیم یه سمت دیگه هری نزدیک بود برخورد کنه به یکی.یه مرد.جونا

"نگاه کن کجارو..."

هری شروع کرد به گفتن و بعد فهمید اون کیه

"سلام پرفسور سوتو"

اینو گفتم قبل از اینکه هری یه بحث دیگه رو باهاش شروع کنه

این آخرین چیزیه که ما میخوایم و اون به اندازه واسه دانشگاه تو دردسر افتاده

"خانوم یانگ..هری"

اون لبخند زد و دستشو دراز کرد تا باهری دست بده

من سوپرایز شدم وقتی دیدم هری هم دستشو دراز کرد و اونا به طرز بدی باهم دست دادم و تا هری دستشو کشید عقب فورا گذاشتش دور کمرم و تا جایی که میتونست منو به خودش چسبوند

"این خیلی خوبه وقتی میبینم....شما دوتا دوباره همدیگه رو میبینید"

جونا گفت و هری کنارم لرزید

من کلمه هارو گم کرده بودم

"هیچوقت نشد که باهم نباشیم"

هری دروغ گفت

"اوه..خوبه که اینو میشنوم. من چیزایی که دیروز اتفاق افتاد رو شنیدم.هرچیزی لازم داشتی بهم بگو"

"تو چیکار میتونی بکنی؟"

هری چشم غره رفت و من یواشکی با ارنج زدم بهش

"نمیدونم دقیقا.شاید یه شاهد یا چیزی مثه این"

"یه شاهد؟ چرا باید اینکارو کنی؟"

منم داشتم به همین فکر میکردم.تنها شهادتی که اون میتونه بده اینه که هری خیلی حسود و عصبیه

"چون هیچکس نباید از دانشگاه اخراج شه.قبل از اینکه زندگیت شروع شه نابود میشه"

جونا گفت

"باشه..خب مرسی حدس میزنم"

هری راحت نیست.منم نیستم

"خب.دوشنبه میبینمت تسا. موفق باشی"

وقتی اون رفت هری منو ول کرد

"من نمیتونم این پسر رو تحمل کنم"

هری هوف کشید

"اون فقط میخواست کمک کنه"

من به ساعت رو دیوار نگاه کردم ۱۵ دقیقه شده بود

"یه چیزی درباره ی اون هست که نمیتونم تحمل کنم"

"تو هیچکس رو نمیتونی تحمل کنی"

"جز تو"

اون بهم یادآوری کرد و دوباره گفت

"فقط بعضی اوقات"

بعد از اینکه من دارو هارو گرفتم ما تو راه موندیم تا ناهار بگیریم.من خیلی بهترم بعد از اینکه دارو هامو استفاده کردم و تموم غذام و حتی یکم از غذای هری رو خوردم.ما هردو رو مبل خوابمون برد.سرم رو سینه ی هری بود و هری دستاشو پیچیده بود دور بدنم

وقتی بیدار شدم گوشیمو برداشتم تا ساعت رو چک کنم.از ۵ گذشته بود.دیدم ۲تا اس دارم .هردو از طرف استف

میدونم کلی کار داری ولی من به کمکت نیاز دارم

لطفا :p

من بهش زنگ زدم بجای اینکه اس بدم.بدنم رو از روی هری برداشتم و به صدایی که موقع زنگ زدن میومد گوش میدادم.من از این صداها متنفرم (اونا هم آهنگ پیشواز دارن؟ :دییی)

"سلام"

اون جواب داد وقتی نزدیک بود من قطع کنم

" سلام.من الان اس ات رو دیدم.ما خواب بودیم"

"ما؟"

الان میتونم لبخند استف رو تصور کنم

"تو واسه چی به کمک نیاز داری؟"

هری چشمش رو باز کرد و بلند شد کنارم نشست

"کیه؟"

اون با صدای خوابالودش پرسید

"استف"

من بدونه صدا گفتم و استف شروع کرد به حرف زدن

"باشه.خب مامان بابای تریستن آخر هفته اومدن شهر رو ببینن و اونا میخوان منو ببینن.اون همین الان بهم گفت و من دارم خل میشم"

"چرا داری خل میشی؟"

من پرسیدم

"چون تسا من اونارو تاحالا ندیدم و اونا خیلی پولدار و مرتب و رسمی هستن مثه مامانت"

"مادر من پولدار نیست"

من بهش یادآوری کردم

"حالا هرچی اونا خیلی مرتب و این چرت و پرتا هستن.من به کمکت نیاز دارم"

"من دقیقا میتونم برات چیکار کنم؟"

هری سرشو به نشونه ی نه تکون داد ولی من بهش توجه نکردم

"میخوام تو باهام بیای پاساژ و بهم کمک کنی تا یه چیزی واسه پوشیدن بخرم.اونا دارن مارو میبرن به بلک ساپیرس.اونجا رو

میزای لعنتیش شمع روشن میکنن. من باید یه چیزی بپوشم تا مثه اونا بشم"

من تاحالا استف رو انقد عصبی ندیده بودم.این یه جورایی خنده داره

"زودباش تسا.اگه کسی درباره ی این نوع لباسا بدونه اون تویی"

"تو میتونی همیشه لباسای منو قرض بگیری"

من پیشنهاد دادم و بخاطر این فکر خندیدم

"اوممم...نه مشکلی نیست ولی نه.. اگه چیزی داشته باشی من میپوشم , که نداری. چون اندام تو با من فرق داره"

"باشه.باشه.من تو مغازه میبینمت.کی؟"

" الان"

"باشه"

"هری رو با خودت نیار"

اون گفت

"چرا نه؟"

"چون اون به من چرت و پرت میگه و من آخرش میکشمش با اینکه دوستش دارم.من به اندازه استرس دارم"

"باشه.نمیارمش"

قول دادم و قطع کردم

" درباره ی چی بود؟"

هری پرسید

"اون به کمک نیاز داره تا یه چیزی پیدا کنه و بپوشه چون میخواد خانواده ی تریستن رو ببینه امشب شام.اونا اومدن شهر رو ببینن و استف میخواد اونارو تحت تاثیر قرار میده"

"شاید بهتره اون کلاه گیس بزاره"

هری لبخند زد

"بخاطر همین اون گفت تورو با خودم نیارم"

"چی؟ چرا نه؟"

اون باهام اومد تو اتاق

"چون تموم مدت تو میخوای بهش تیکه بندازی"

من داشتم با یه رخت آویز ور میرفتم و از تو کمد یه شلوار جین برداشتم

"من؟"

اون وانمود کرد دلخور شده

"آره.تو.من بعدن برمیگردم"

"تو مریضی نباید بری جایی"

" الان بهترم.دیگه سرم درد نمیکنه. من بیشتر دارو میخورم و بعدش میرم"

"من فکر میکنم گشتن با استف درست نباشد بخاطر این همه گند کاری هایی که بین منو زین پیش اومد"

"این که به من ربطی نداره.به اونم ربط نداره.منم میخواستم لباس بخرم یادته؟"

من نمیخوام دربراره این تسلیم شم.من با هرکی بخوام میتونم برم بیرون.البته بجز زین

"من چیکار کنم وقتی تو نیستی؟"

هری لب پایینیشو اورد پایین

"دوست پیدا کن"

من به شوخی گفتم و اون اخم کرد

"یا تو میتونی بری از خونه ی پدرت وسایلامو بیاری؟"

من باید امشب حتما درباره ی سیاتل با هری صحبت کنم بعد از اینکه رسیدم خونه

"پس تو میخوای بمونی؟"

یه لبخند رو صورتش معلوم شد

"آره"

"تو پاساژ مواظب باش و بعدشم جایی نرو"

"ببخشید؟"

"منظورم اینه...پارتی یا یه جایی مثه این نرو لطفا"

"من هیچ جایی نمیرم .من به اندازه ی کافی تو زندگیم مهمونی بودم.خونه ی بابات میبینمت وقتی کارم تموم شد"

"من هنوز فکر میکنم منم باید بیام"

"نه"

کیفمو برداشتم و رفتم سمت در و واسه خداحافظی کوتاه هری رو بوسیدم و رفتم

پاساژ شلوغ بود.خیلی شلوغ بود و البته که استف دیر کرده.من رفتم تو قسمت غذاخوری صبر کردم تا اون بیاد.وقتی بالاخره اومد از قبل هم عصبی تر بنظر میرسید

"من یه ساعت وقت دارم.فقط یه ساعت وقت دارم تا یه چیزی پیدا کنم بپوشم و آرایش کنم.موهام خوب بنظر میرسه؟"

اون پرسید و من سرمو تکون دادم

موهای قرمز روشنش رو داده بود عقب و دیگه تو صورتش نبود.این اصلا شبیه استف نیست.اون واسه اولین بار ارایش نداشت و خیلی خشگل بنظر میرسید.فکر کنم تاحالا استف رو اینجوری ندیده بودم.اون خیلی تازه بنظر میاد

"این عالیه.تو باید اروم باشی.مطمئنم اونا از تو خوششون میاد و اینم مطمئنم اونا کسی رو از روی ظاهر قضاوت نمیکنن چون تریستن از تو بیشتر تتو داره و خراش های رو گوشش خیلی بزرگن"

من بهش یادآوری کردم

"خراش؟"

اون خندید

"منظورت gages ؟ "

(نمیدونم به فارسی چی میشه :دی -_-)

"همون"

من لبخند زدم و این خنده ی استف رو به عصبی بودنش ترجیح میدم

"هری اون چیزاشو گذاشت سرجاش؟"

"نه"

اون کنارم حرکت کرد و من رفتم سمت مغازه.میسی البته

"فکر میکنی دوباره بزارتشون؟ تو بدون اون حلقه ها دوستش داری؟"

اون پرسید

"نه من اونو با یا بدونه حلقه دوست دارم.این عجیبه که هری رو بدون حلقه ها میبینم ولی اون نخواست بزارتشون سرجاش.اون گفت ازشون خسته شده"

"اوه...خب میدونی من باید بپرسم بین هری و زین چه اتفاقی افتاد؟"

میدونستم اون این سوال رو میپرسه ولی هنوز جوابشو نمیدونم

" اونا دعوا کردن"

" تابلوئه"

اون گفت و سرشو به نشونه ی نه تکون داد وقتی پیراهن قرمز رو تو دستم دید

"خب اونا دعوا کردن و هری بوسیله ی پلیس دانشگاه دستگیر شد و اون ممکنه اخراج بشه .دماغ زین شکسته و اون بیهوش شده بود"

"واو.چه افتضاحی"

"همینو بگو.من خوشحالم زین نمیخواد شکایت کنه"

"نمیخواد؟"

"نه.اون دیروز بهم گفت نمیخواد اینکارو کنه"

"واقعا....اون به تریستن گفت میخواد شکایت کنه..."

اون سرشو به نشونه ی آره تکون داد وقتی پیراهن قهوه ای رو دید

"کی؟"

"امروز صبح"

"اوه.شاید اون همینجوری گفت..نمیدونم...اون بهم قول داد اینکارو نمیکنه"

امیدوارم اون واقعا نظرشو عوض نکرده باشه

یا اینکه دیروز بهت چرت و پرت گفته

ضمیر ناخودآگام با صدای هری اینو گفت

"بین تو و زین چه اتفاقی افتاده؟ نمیخوام فضول باشم ولی خیلی شایعه درست شده"

"هیچی. من زین رو بوسیدم و یه مدتی رو باهاش گذروندم وقتی منو هری دعوا کرده بودیم ولی همین بود. من از حد معمول خارج شده بودم چون من یه احمق به تمام معنا هستم"

سر دردم دوباره برگشت

"اوه..خب زین باید بهتر بدونه تا با تو در نیوفته. اون میدونه هری چطوره"

اون گفت و رفت سمت اتاق پرو

"به استف گفتم ما فردا اون با تریستن رو تو مغازه ی تتو میبینیم"

اینو به هری گفتم وقتی داشتیم از پله ها میرفتیم پایین و من چمدونم دستم بود

"چرا؟"

"چون اون ازم خواست و منم میخوام برم"

"تتو کنی؟"

"نه. البته که نه. تا اونو نگاه کنم میخواد تتو کنه, حدس میزنم. نمیدونم فکر کردم خوب میشه اگه با یه زوج دیگه وقتمونو بگذرونیم"

اون برگشت با چشای کنجکاو بهم نگاه کرد

"تو منظورت یه قراره دو نفره هست پس؟"

"فکر کردم باشه"

من شونه هامو دادم بالا

"پس منو تو باهم قرار میزاریم؟"

اون چرا الان اینو پرسید؟ همه چیز داره خوب پیش میره..خوب تازه دو روز گذشته, ولی این خوبه واسه هری که قاطی نکرده

"من..."

داشتم دنبال کلمه ها میگشتم

"فکرشو میکردم"

اون آه کشید و ما رسیدیم به ته پله ها

لیام رو مبل نشسته بود ولی تا مارو دید بلند شد

"تو داری میری پس؟"

اون پرسید و تو صداش هیچ قضاوتی نبود.

"آره داره میره"

"آره دارم میرم"

منو هری باهم جواب دادیم

"باشه, خب دوشنبه تو کلاس میبینمت"

لیام لبخند زد بهم و من سرمو تکون دادم و کارن اومد تو اتاق

"تو داری میری؟ فکر کردم تا موقعی که میخوای فارغ التحصیل بشی اینجا بمونی"

اون به شوخی گفت و حتی هری هم لبخند زد

"ببخشید"

اینو بهش گفتم اون دستشو گذاشت دور تنم و منو بغل کرد.از اون نوع بغلا که من آرزو داشتم از طرف مادرم باشه

"یادت نره ما آخر هفته ی بعد داریم میریم رو قایق"

کارن بهم یادآوری کرد

من حس کردم چشای هری رو منه و من به کارن گفتم که یادم نرفته و دوست دارم بیام و قایقشون رو ببینم و آخر هفته رو با اونا بگذرونم. خداحافظی کردم نه اونقد رسمی چون من که جایی قرار نیست برم.البته هنوز. کن اومد پایین تو آخرین لحظه زود باهام خداحافظی کرد و زیاد به هری محل نداد .قبل از اینکه من بیام چیزی بینشون اتفاق افتاد؟

سیاتل آخرین چیزیه که من میخوام دربارش فکر کنم, ولی اولین چیزیه که میخوام دربارش حرف بزنم. وقتی ما رفتیم تو ماشین.هری چمدون رو گذاشت صندوق عقب و من زود سوار ماشین شدم قبل از اینکه اون بتونه درو برام باز کنه

"تو کی میخواستی درباره ی اخر هفته ی بعد بهم بگی؟"

اون بالاخره پرسید وقتی لاین رو عوض کرد و رفت تو خیابون شلوغ

" من نمیخواستم اینو ازت پنهون کنم, فقط نتونستم بحثش رو بکشم وسط و تو..سرت شلوغ بود"

"تو میدونی ۶ ساعت تا دریا راهه؟"

"آره؟"

"هممم.."

"چی؟"

من برگشتم بهش نگاه کردم

"هیچی"

"من مطمئنم اونا دوست دارن تو هم باهاشون باشی. تو تاحالا قایقشون رو دیدی؟"

"فاک نه. ندیدیم. و نمیخوام ببینم"

"چرا نمیخوای؟ خوش میگذره. ما میریم نهنگ رو ببینیم . این خیلی خوبه نه؟"

من سعی کردم هیجان زده بنظر برسم

"تو چرا جوری شدی انگار یه دسته سگ پاپی رو کشتار جمعی کردی؟"

اون منو ضایع کرد

"من هیجان زده ام..و یکم مضطربم, همین"

از پنجره به بیرون نگاه کردم

" مضطربی چون مجبوری با اون آدمای از خود راضی تو آخر هفته رو یه قایق گیر بیوفتی؟"

" نه. اونا از خود راضی نیستن, و من زیاد با آب خوب نیستم"

"تو از آب میترسی؟"

"من نگفتم میترسم من فقط گفتم باهاش میونه ی خوبی ندارم"

"خب این چیزی که داری میگی یعنی ازش میترسی؟"

اون یه لبخند بزرگ زد

"خفه شو"

"تو باهام تو برکه شنا کردی...حالا که فکر میکنم میبینم تو واقعا ترسیده بودی"

"من نترسیده بودم وقتی اومدم تو برکه, اون کثیف بود و من تا اون موقع همچین کاری نکرده بودم. من رو قایق مشکلی برام پیش نمیاد, ما میتونیم دیگه دربارش حرف نزنیم"

"حتما"

اون خندید

"تو هم داری میای؟"

"اوه آره, من تصمیم گرفتم دوبار بیام"

" هری"

صورتمو پوشوندم

"منظورم آخر هفته ی بعده"

اینو گفتم و اون بلندتر خندید

اون دستشو از رو فرمون برداشت و گذاشت رو رانم و آروم کشید روش, و باعث شد دمای ماشین زیاد بشه برام وقتی دستشو داشت میبرد بالا تر

"الان یکی از اون موقع هایی هست که من میخواستم تو دامنتو بپوشی"

"من امروز چندتا جدید خریدم زیاد هم بلند نیست"

"منظورت چیه زیاد بلند نیست؟"

"اونا به اندازه ی دامن هایی که قبلا میپوشیدم بلند نیستن"

"اوه"

اون میخواست یه چیزی بگه ولی نگفت

"کاش تو هم هفته ی بعد باهامون بیای"

چون من دقیقا بعدش قراره اینجارو ترک کنم و برم سیاتل و دارم آرزو میکنم تو هم باهام بیای.

"من دربارش فکر میکنم"

من از جام پریدم وقتی اون کف دستشو گذاشت رو من و کاش الان یکی از دامن هامو پوشیده بودم. من به بیرون نگاه کردم همه جا تاریک بود و من خوشحالم وقتی میبینم فقط چند دقیقه دیگه تا خونه فاصله داریم.با این همه اتفاقایی که داره میوفته سکس یه کار خودخواهانه هست ولی طوری که هری انگشتاشو تکون میده و کف دستشو میزاره رو من تقریبا میخواستم بهش بگم ماشین رو نگه داره

"تو الان ماشین رو چپ میکنی"

من زدم بهش با اینکه نمیخوام اون از این کارش دست برداره

"من اینکارو خیلی انجام دادم وقتی داشتم.."

اون حرفشو قطع کرد ولی من میدونم اون میخواد چی بگه

داستان از نگاه هری

"اوه"

اون آه کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد وقتی من رفتم تو پارکینگ آپارتمانمون

من چرا همچین چیزی بهش گفتم؟ میدونم اون چه حسی پیدا میکنه وقتی من درباره ی رابطه های جنسیم تو گذشته حرف میزنم ولی من از این منظوری نداشتم.من فقط میخواستم فقط اذیتش کنم و واقعا هم اذیتش کردم

"منظوری نداشتم"

"میدونم"

اون صورتشو چسبوند به پنجره

"متاسفم"

"اشکالی نداره, بیا دربارش حرف نزنیم"

من این حالمون رو خراب کردم, میدونم اینکارو کردم. همیشه کارت همینه هری. ماشین رو خاموش کردم و اون بدون اینکه چیزی بگه از ماشین رفت بیرون.فاک

با هردو چمدوناش تو دستم رفتم دنبالش تو لابی و منتظر موندم تا در آسانسور بار بشه.اون عصبانیه. بایدم باشه. ولی اون عصبی زیاد بنظر نمیرسه..انگار تو فکر فرو رفته. اون داره درباره ی چی

فکر میکنه؟ داره فکر میکنه تا اونجامو دربیاره بعد بزاره تو دهنم چون همچین حرفی زدم؟

اگه اینکارو کنه , من مشکلی ندارم

"تو از من ناراحتی؟"

اینو پرسیدم و چمدوناشو گذاشتم رو زمین و کلید رو از تو جیبم آوردم بیرون

"نچ"

اون درو با کلیدای خودش باز کرد و من چشم غره رفتم وقتی میدونستم اون نمیبینه

اون داره مثه یه..

فکرام ساکت شدن وقتی اون منو هل داد و چسبوند به در و با صدای بلند در بسته شد

"وات د.."

اون فورا لبشو گذاشت رو لبم

باشه پس...

اون زبونشو میکشید رو لبم و دستشو گذاشت لای موهام.اون لب پایینیمو گذاشت تو دهنش و محکم و سخت بوسید.من اونو میخوام. همین الان اونو میخوام. یکی از دستاشو از رو موهام برداشت و به طرز خیلی خوبی تکون داد رو بدنم و بعد بالای جینم وایساد.اون لبمو گاز گرفت و بین لباش قرار داد و بعد دهنشو از رو من برداشت. تا من خواستم یه کاری کنم اون جلوم زانو زد

فاک.اون هنوز خوب بهم دست نزده و من از الان سفت شدم, خیلی خیلی برآمده شدم. اون با انگشتاش دکمه های جینمو باز کرد و اونو کشید پایین همینطور با شورتم تو یه حرکت. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم اون گذاشت تو دهنش. دهنش خیلی گرم بود و لعنتی.لبش خیلی خیس و نرم هستن و اون زبونش رو بالا و پایین رو من تکون میداد و من نمیتونستم درست ببینم وقتی سعی کردم نگاش کنم جلوم رو زانوهاش نشسته بود

"تس.."

من هشدار دادم و میخواستم سعی کنم جلوشو بگیرم

با اینکه اون حس خوبی میده و من حس خیلی خوبی دارم.من اونو رو تخت میخوام... یا رو زمین.من زیاد اهمیت نمیدم کجا فقط میخوام باهاش بخوابم

اون بس نکرد و من خودمو تکون دادم تا بیشتر تو دهنش فرو کنم

"میخوام باهات بخوابم"

من التماسش کردم

این کلمه ها باعث شد اون دیگه تکون نخوره و اون مژه هاشو واسه من تکون داد و دهنش هنوز پر بود و این یه منظره ی عالیه بود. اون رفت عقب و رو پاهاش وایساد و رفت سمت اتاق بدون اینکه چیزی بگه و منو اینجا با شورت و شلوارم که رو زانوهام بود تنها گذاشت.یه لبخند کوچیک رو لب صورتی رنگ و پف کردش بود بود وقتی برگشت و میخواست منو به دام بندازه. من شلوارمو کشیدم بالا با شورتم و رفتم دنبالش تو اتاق

داستان از نگاه تسا

سوپرایز رو صورت هری وقتی من رو زانوم افتادم به اندازه ای بود که تموم شبمو بسازه. من مطمئن نیستم الان چیکار کنم وقتی اومدم تو اتاق. میدونم قراره چه اتفاقی بیوفته و خونم داره به تندی تو رگام حرکت میکنه

وقتی داشتم با خودم کلنجار میرفتم چیکار کنم هری اومد پشتم و پشت گوشمو بوسید

" برو رو تخت"

اون تو گوشم زمزمه کرد

"باشه"

من دیگه برنگشتم سمتش

"فکرشو میکردم. تو نمیتونی منو رد کنی وقتی خیس شدی"

چشام بخاطر این کلمه های کثیفش گرد شد, اونا هنوز منو شکه میکنن بعد از این همه مدت و اونا یه جورایی منو هنوز روشن میکنن.انقد بهم هیجان میدن تا اینکه منفجر میشم

من رو تخت دراز کشیدم و اون زانوهاشو گذاشت رو تخت و لباسامو از کمر به پایین درآورد.اون چشماشو از رو من

برنمیداشت و من داشتم زیر اون نگاه داغش آتیش میگرفتم.نمیتونم تحمل کنم. وقتی فکر میکنم چی قراره بشه داره منو میکشه.ما چند روز پیش باهم خوابیدیم ولی انگار خیلی وقت بود.اون نیازی که من بهش دارم خیلی بده و داره تموم حس هامو اذیت میکنه وقتی اون داشت شکنجم میداد و زبونشو میکشید رو شکمم و مکس میکرد و هر اینچشو گاز میگرفت

"هری خواهش میکنم"

من دستمو بردم پایین تا موهاشو بگیرم ولی اون دستمو زد کنار

"تو باید یاد بگیری یکم صبور باشی تس"

"من؟"

نفسم برید وقتی اون زبونشو گذاشت رو من.اونجام

"فاک تو طعم خوبی داری"

اون آه کشید و نفس هاش میخورد به پوستم وقتی زبونشو داشت تکون میداد رو من

من سعی کردم چشامو نبندم.میخوام اونو بین پاهام ببینم ولی این حس خیلی زیاده, وخیلی آدم رو از پا در میاره. من میخواستم

پاهامو ببنم ولی اون دوباره بازشون کرد. و بیشتر از قبل بازشون کرد. من غر زدم و از رو تشک اومدم بالا وقتی اون انگشتشو کرد تو

"بهم بگو"

اون گفت

"این حس..اون خدا.."

من نمیتونستم حرف بزنم وقتی اون انگشتشو تندتر و مثه دایره تکون میداد

وقتی من چشامو بستم اون دیگه انگشتشو تکون نداد و من ناله کردم

"هنوز نه"

اون نیشخند زد لبش خیس بود و برق میزد

اون دور لبشو لیس زد و دیدم اون انگشت اشاره شو آورد بالا و گذاشت تو دهنم مثه قبل. و دقیقا مثه قبل یه صدایی از گوشه ذهنم میگفت که اینکار اشتباهه ولی الان حس خیلی خوبی دارم.

این خیلی هاته و این خیلی خوبه که اون الان انگشتشو گذاشته رو زبونم

"دیدی چقد مزه ی خوبی داری؟ بخورش"

اون اومد بالا و نشست و من با بازیگوشی انگشتشو گاز گرفتم

اون ته بلوزمو گرفت و از سرم ردش کرد. من دوست دارم وقتی حالت چشاش عوض میشه وقتی به بدنم نگاه میکنه. من با ذهنم خودمو بغل کردم چون اون سوتین مشکی توری رو پوشیده بودم .میدونم اون دوستش داره

اون منو بلند کرد و برگردوند قبل از اینکه بفهمم داره چیکار میکنه. اون رانمو گرفت بلند کرد و من الان رو زانوم بودم و آرنجمم رو تشک بود و رو دستام و زانوهام رو به روی هری بودم. من صدای باز شدن پاکت ک/ا/ن/د/و/م رو شنیدم و فورا لرزیدم. وقتی من به رابطه ی جنسیم با هری فکر نمیکنم بعضی هاشون , خب بیشترشون منو شگفت زده میکنن.اینطوری نیست که من بخوام دختری باشم که این کارارو بلده ولی من هر ثانیه شو دوست دارم

"تو باید زور کنترل بار داری بگیری. همین هفته"

اون بهم گفت و بعد کرد تو و منو پر کرد, و باعث شد که دستام تعادلشو از دست بدن و بیوفتم رو تشک (-_-)

اون دوباره منو بلند کرد و روبه روش نگه داشت وقتی داشت با یه ریتمی کرد میکرد.نه زیاد تند نه آروم.ولی خیلی عمیق و خدا این حس خیلی خوبی میده (-_-)

"من میخوام حست کنم.هر اینچتو میخوام حس کنم"

اون دستشو گذاشت رو پشتم و سرعتشو زیاد کرد

من آه کشیدم و اون موهامو از پشت گرفت و منو نگه داشت و تندتر حرکت کرد و من داشتم بالاترو بالاتر میرفتم

" میخوام صداتو بشنوم"

اون آه کشید

اسمش از دهنم اومد بیرون و من حس کردم اون موهامو بیشتر چنگ زد و من اومدم و اونم با من اومد

من برگشتمو دراز کشیدم و اون منو تو دستاش نگه داشت و چسبوند به سینش

"دوستت دارم تس. اینو میدونی مگه نه؟"

اون به نرمی زمزمه کرد بالای گوشیم

"آره میدونم"

لبخند زدم و تیشرتشو از رو شکمش کشیدم و تن لختمو پوشوندم

من دستمو کشیدم رو مرکب های سیاه رو بدنش و اونم رو پشتم همین کارو کرد

ما ساکت نشسته بودیم ولی این سکوت راحتی بود.یه سکوت خوب

"من میترسم اخراج بشم"

صداش تو وجودم فرو رفت ولی این اعترافش منو بیشتر اذیت کرد

من بهش نگه کردم و اون تو چشام نگاه کرد

"میترسی؟"

"اره. میدونم این احمقانه هست"

اون شروع کرد به گفتن

"نه این احمقانه نیست.. هرکسی میترسه میدونم اینجوریه. اشکالی نداره اگه بترسی"

"من چیکار کنم اگه دیگه نتونم برم دانشگاه واشنگتون؟"

"برو یه دانشگاه دیگه"

"میخوام برم خونه"

قلبم درد گرفت

"تورو خدا نرو"

من به آرومی گفتم

"مجبورم تس, من نمیتونم از پس یه دانشگاه دیگه بر بیام اگه بابام رئیسش نباشه"

"میتونیم یه راهی پیدا کنیم"

"نه, این مشکل تو نیست"

"آره هست. اگه تو بری انگلیس ما دیگه نمیتونیم همیدگه رو ببینیم"

"توهم باید باهام بیای تسا, میدونم تو نمیخوای ولی باید بیای. من نمیتونم دوباره ازت دور باشم. تورو خدا بیا"

تو کلمه هاش پر از احساسات بود و من نمیتونم واسه خودمو پیدا کنم

"هری , این راحت نیست"

"اره هست. این آسونه. تو میتونی یه کار بگیری . دقیقا کاری که الان میخوای بکنی رو انجام بدی.حتی میتونی پول بیشتری در بیاری و دانشگاه بهتری بری"

"هری...نمیتونم. من دارم میرم سیاتل"

من چشمامو رو بدن لختش گذاشتم

"تو مجبور نیستی امشب تصمیم بگیری, بیا بخوابیم"

اون آه کشید

من تقریبا میخواستم بهش بگم وسایلامو جمع میکنم و باهاش میام انگلیس ولی نمیتونم

واسه الان, من هنوز میخوام ترسو بمونم و خبر رفتن به سیاتل رو بندازم واسه یه روز دیگه وقتی اون دستشو گذاشته بود دور تنم و چشاشو بست تا بخوابه

"تسا."

صدای هری منو از خواب بیدار کرد.

بدون فکر کردن نشستم و به ساعت نگاه کردم... ساعت هشته....امروز یکشنبست. چرا اون منو از خواب بیدا کرد؟

"چی شده؟"

ازش پرسیدم.

"هیچی باید جیش کنم و تو محکم بهم چسبیده بودی."

"اوه."

من دوباره دراز کشیدم و اون از رو تخت بلند شد.

من به سقف خیره شدم و انتخاب هامو مرور کردم. چطوری بهش راجع به سیاتل بگم؟ وقتی دیشب به سیاتل اشاره کردم اون جدی نگرفتش و فقط بهم گفت که الان لازم نیست تصمیمی بگیرم. مشکل اینجاست که من ازقبل تصمیمم رو گرفتم که در عرض

یه هفته به اونجا برم. مهم نیست چقدر اینو تو ذهنم مرور کنم ولی باز هم نمیتونم تصور کنم که اون چه عکس العملی نشون میده. فقط یه چیزو میدونم، اون خوشحال نمیشه. عصبانی میشه؟ ناراحت؟ واقعا نمیدونم.

"کی با استف و تریستن قرار داریم؟"

هری پرسید و خزید رو تخت پیش من.

"نمیدونم. چند ساعت دیگه بهش اس میدم."

"هنوزم میخوای بری؟ چون اگه نمیخوای مشکلی نیست."

اون گفت و لبخند زد.

"اره میریم."

گفتم و صورتمو چسبوندم به گودی گردنش.

"دیشب خیلی خوش گذشت."

اون بهم یادآوری کرد.

"آره."

من گفتمو صورتمو قایم کردم.

"تو خیلی... تشنه و محتاج بودی. وودکایی چیزی خورده بودی و من خبر نداشتم؟"

اون خندید و من شوخکی گردنشو گاز گرفتم.

"یکی خیلی وحشی شده."

اون گفت و دستاش پهلوهامو گرفتنو منو خوابوند رو خودش، سینه هامون بهم چسبیده بود.

"من باید دوش بگیرم."

من گفتم در حالی که اون سعی میکرد تی شرتمو در بیاره.

"نه، توهنوز تختو ترک نمیکنی. خیلی وقته که روش نبودی و همین حالا یه چیزی رو شروع کردی که من نیاز دارم که تمومش کنی."

"من؟ اصلا نمیدونم منظورت چیه و داری به چی اشاره میکنی."

من لبخند زدمو اون پایین تنشو اورد بالا تا بهم نشون بده.

"نمیخواد الان خودتو معصوم نشون بدی مخصوصا وقتی دیشب رو زانوهات داشتی ک..."

دستمو گذاشتم رو دهنش و خندشو زیر دستم حس کردم.

"بسه."

خندیدمو سعی کردم دستشو از رو پهلوهام بردارم.

"نه ه ه ه ه ه..."

"نمیخوام که جایی برم.."

حرفی که زدم نزدیک بود باعث شه ابدهنم بپره تو حلقم. من دارم جایی میرم، به زودی، و امیدوارم که تو هم با من بیای.

از بغلش وول خوردم بیرون قبل از اینکه دهنم بدون اجازه و اختیارم شروع به حرف زدن کنه. هری به شوخی لب و لوچشو آویزون کرد که انقدر پرستیدنی و بامزه بود که منو مجبور کرد قبل از اینکه برم تو حمومخم شمو پیشونیشو ببوسم. من انتظار دارم که اون بیاد دنبالم تو حموم اما وقتی بر میگردم تو راهرو ، اون اینجا نیست.

آب رو پوستم داغه و من دعا میکنم اضطراب گفتن قضیه سیاتل به هری رو از بین ببره. اون دیشب خیلی آسیب پذیر بود، وقتی که اقرار کرد که از اخراج شدن میترسه. من خیلی براش میترسمو نگرانم، کاش میتونستم اوضاع رو براش روبراه کنم و اون اشتباهی که از سر بی فکری بودوباعث شد اون کارش به

اینجا بکشرو پاک کنم. من هر کاری واسش میکنم، با اینکه بعد از اون همه بلاهایی که سر من از وقتی اونو دیدم تو این شش ماه گذشته آورد . اینکه من حاضرم چه کارایی براش بکنم منو میترسونه. زندگی کردن و گذروندن آیندم تو انگلستان مدام تو ذهنم میادو باعث میشه همش راجع بهش فکر کنم. اگه اون عصبانی بشه و رفتن سیاتل با منو رد کنه، آیا من واقعا به خاطر اون دست از آینده مطلوب و ایده آلم میکشم؟

اره دست میکشم، اما با این حال نمیتونم. من هرگز خودمو نمیبخشم اگه یه جای کار اشتباه بره و آخرین چیزی که میخوام اینه که اخر سر از اون متنفر بشم و اونو بابت اینکه مانع پیشرفتم شد مقصر بدونم.

پرده ی حموم یدفه کشیده شد و من جیغ کشیدم، اگه دستم نبود که جلو دهنمو بگیره الان همسایه ها شنیده بودن.

"یا خدا، تسا!"

هری هم به اندازه ی من وحشت زده شده.

"ترسوندیم."

گفتم و شامپوی قرمز رنگو برداشتم.

"به جز من کی میتونست باشه؟"

اون یه لبخند نصفه نیمه زد و شورتشو انداخت رو زمینو اومد زیر دوش.

من تماشا کردن اب وقتی رو بدن لختش میریزرو دوست دارم. اونجوری که موهاش مشکی میشن وقتی خیس میشن،اونجوری که قطره های آب از نوک دماغش میچکه، واقعا تماشاییه.

من هنوز دارم نا خود آگاه شامپو رو سرم میمالم و اون با یه لبخند رضایت بخشو سرگرم کننده به من زل زده. کاملا واضحه که از اینکه میبینه من مثل احمقا بهش زل زدم، رضایت کامل داره و خوشحاله.

"بیا اینجا."

اون دستاشو دراز کرد و انگشتاشو دور آرنجام پیچید و منو کشوند سمت خودش.

"چی شده؟"

وقتی بدن هامون بهم چسبید، پرسید.

"هیچی، فقط دارم فکر میکنم."

" راجع به چی؟ من؟"

"آره."

"راجع به من چه فکری میکنی؟"

"برنامه ها و نقشه هامون، آینده. تموم چیزایی که تو متنفری راجع بهشون حرف بزنی."

من با یه لبخند گفتمو اون پیشونیشو چسبوند به پیشونی من در حالی که آب رو هردوتامون میریخت.

"همم.... حق داشتی ساکت باشی."

اون متلک انداختو منو چرخوند تا آب کف موهامو بشوره.

"استف و تریستن دارن به این فکر میکنن که سال آینده با هم برن دانشگاه لوییزیانا."

من بعد اینکه چند ثانیه گذشت گفتم.

"خوش ب حالشون."

اون اصلا نمیگیره چی میخوام بهش بگم.

"راستشو بخوای موندم چه طور هنوز تا الان با همن."

اون گفت و نرم کننده رو بهم داد.

"چرا؟"

"نمیدونم، آخه خیلی مثل همن."

"نه نیستن!"

من خندیدم.

تریستن و استف ممکنه از نظر ظاهری مثل هم باشن به خاطر تاتوها و حلقه های رو بدنشون اما از نظر شخصیتی اصلا مثل هم نیستن. شخصیت استف تقریبا مثل هریه، اون رکه و بجز دوست پسرشو خانوادش به هیچکس دیگه اهمیت نمیده که راجع بهش چی فکر میکنن. در حالی که تریستن با اینکه ظاهر خشنی داره اما مهربونو خوش زبونه.

"من مخالفم، هر دوتاشون آدمای بدرد نخورین."

"نه نیستن!"

من اخم کردم.

اون اصلا از من یا اخمم ناراحت نشد و عوضش دستاشو دور کمرم حلقه کرد و باسنمو چلوند.

"من هیچوقت ازت سیر نمیشم،تو باید با من بیای."

اون تو گوشم با صدای آروم گفت.

"هری..."

"بیا لباس بپوشیمو بریم این عوضیارو ببینیم."

اون بحثو قبل اینکه متوجه ترس و استرس من بشه، عوض کرد.

"بسه اونجوری در موردشون حرف نزن،اونا دوستاتن."

"دقیقا بخاطرهمین اونجوری در موردشون حرف میزنم."

اون گفت و موهای خیسشو تو صورت من تکوند.

من جیغ کشیدم و و حولرو از رو قفسه برداشتم کشیدم به موهای خیسش تا این شوخیشو تموم کنم.

دو ساعت بعد به استف اس دادم تا بدونم کی باید بریمو اسم مغازه ای که قراره همدیگرو ببینیم چیه. هری بهم گفت که قبلا اونجا بوده و تاتوی کشتی بالای بازوشو بهم نشون داد.

"اینو اونجا تتو کردم، مست مست بودم."

اون با به یاد آوردن خاطرش لبخند میزنه.

"چقدر تاثیر گذارو اشک در بیار."

من چشامو تاب دادمو لیوان قهومو دوباره پر کردم.

"ولی واقعا داستان دوست داشتنی ایبه، من تقریبا کف مغازشون بالا آوردم."

"مطمئنی اونجا دوباره رات میدن؟"

"کاملا مطمئنم که جرات نه گفتن ندارن."

ضمیر اعتماد به نفسش بلند و رسا حرف میزنه.

هری اصرار میکنه که اون رانندگی کنه که از نظر من مشکلی نداره. من با این قسمت از شهر آشنا نیستم.

بارهای ضخیم سیاه تقریبا پنجره یهرمغازه ی این خیابونو پوشونده و یه مرد پا برهنه با یه ریش کلفت آواز خونان از جلو ما رد میشه و از خیابون میگذره.

تعداد ماشین پلیسایی که تو این ده دقیقه ی اخیر دیدم بیشتر از تعدادی بود که تو کل هفته دیدم.

"ما کجاییم؟"

من با صدای آروم پرسیدم.

ما جلو یه دسته مغازه ی کوچک سرعتوکم میکنیم. یکی از مغازه ها یه تابلو بزرگ چراغونی شده داره که نوشته "Tattoos"

"بهترین قسمت شهر نیست اما تو جات امنه و چیزیت نمیشه."

هری بهم خاطر جمعی دادو وارد یه پارکینگ سنگ ریزه دار پشت یه ساختمون شد.

هری همین که از ماشین پیاده شدم دستمو محکم گرفت تو دستش.

"تو جات امنه."

اون دوباره منو خاطر جمع میکنه و آروم دستمو فشار میده قبل از اینکه از پارکینگ رد شیم.

"صاحب اونجا، درو، عوضی به نظر میاد، ولی باحاله."

هری وقتی که داشتیم به ساختمون کوچک اجری نزدیک میشدیم بهم گفت.

یه زنگ بالا سرم وقتی هری درو واسم باز کرد به صدا در اومد و ما داخل شدیم. استف و تریستن قبل ما امدن. استف روی یک

صندلی چرمی نشسته و تریستن داره به کتاب پر از تاتوها نگاه میندازه.

"چقدر لفتش دادین!"

استف یه لگد پروند وقتی ما رد شدیم و هری چکمه ی استفو تو دستش گرفت قبل از اینکه به من بخوره.

"میبینم که از همین الان رو اعصابی!!"

هری گفت و چشاشو تاب داد و سعی کرد منو سمت تریستن بکشونه ولی من دستمو از تو دستش کشیدم و نزدیک استف وایسادم.

"جاش پیش من خوبه."

استف به هری گفت و اون بهش اخم کرد ولی چیزی نگفت.

هری کنار تریستن یه کم اونورتر وایساد و یه کتاب با جلد مشکی شبیه همونی که تریستن دستش گرفته برداشتو شروع کرد به ورق زدن.

"شام با خانوادش چطور بود؟"

با صدای اروم از استف پرسیدم.

"راستش بد نبود."

اون به دوست پسرش یه نگاه انداخت بعد به من.

"اونا خیلی خوب بودن، بهتر از اونی که فکر میکردم باشن.البته قسمت صرف شام یه فاجعه بود، من به طور اتفاقیدنده کباب سفارش دادم چون خیلی استرس داشتم و بیش از حد احساس احمق بودن میکردم که بخوام سفارشمو عوض کنم. البته خدارو شکر تریستن بشقابشو بام عوض کرد."

"خوب خوشحالم که اوقات خوبیو گذروندی، بهت گفتم ازت خوششون میاد."

من بهش یاداوری کردم.

"اوضاعت با مامانت چطوره؟ تازگی ها ندیدیش؟"

استف پرسید و همون موقع یه مرد جوون با موهایی هم اندازه ی موهای من از راهرو اومد بیرون سمت ما.

"حاضری؟"

اون از استف پرسید.

"اره، البته که هستم."

استف بهش لبخند زد و روی صندلی ای که در حال خوابیدن بود، دراز کشید.

استف پیرهنشو تا سوتینش داد بالا تا شکمش معلوم بشه.

"من تا حالا اینجا ندیدمت."

اون مرد پرسیدو بهم نگاه کرد در حالی که داشت رو شکم استف یه حوله میکشید.

"من تا حالا ایجا نبودم."

من جواب دادم.

"اسم من درو هستش. من صاحب اینجام."

"خوشحالم که میبینمتون، من تسا هستم."

"امروز تاتویی چیزی میکنی؟"

اون پرسیدو لبخند زد.

"نه، نمیکنه!"

هری به جای من جواب دادو بازوشو گذاشت دور کمرم.

"اون با تو هستش،استایلز؟"

"اره."

هری گفت و منو چسبوند به خودش.

هری داره این کارو واسه فهموندن به درو انجام میده. اون گفت که درو عوضی به نظر میاد اما اون اصلا حس اینکه عوضی باشرو بهم نمیده ، اون خیلی خوب به نظر میاد.

"دیگه وقتش بود یه دوست دختر داشته باشی."

درو گفت و خندید.

هری یه کم ریلکس تر شد اما بازوش هنوز دور من بود.

"خب چرا یه تتو نمیکنی؟"

درو پرسید و یه صدای وزوز همه جا پخش شد و من به شکم استف با شگفتی نگاه کردم در حالی که دستگاه تفنگی تتو به ارومی روی پوست اون کشیده میشد. درو جوهر اضافه رو با حوله پاک کرد و ادامه داد.

"اتفاقا ممکنه بکنم"

هری به درو گفت.

من به هری نگاه کردم و چشم تو چشم شدیم.

"واقعا؟ چی میخوای تتو کنی؟"

من ازش پرسیدم.

"هنوز نمیدونم، یه چیزی رو پشت کمرم میخوام."

کمر هری تنها جاییه که خالی از جوهر و تتوه.

"واقعا؟"

"اره"

اون گفت و چونشو گذاشت رو سرم.

"صحبت از تتو کردن شد، حلقه هات کدوم گورین؟"

درو پرسید و دستگاه تتو رو توی یه فنجون پلاستیکی پر از جوهر سیاه کرد.

"دیگه کاری باهاشون ندارم."

هری گفت و شونه هاشو انداخت بالا.

"اگه اون گند بزنه چون تو از حرف زدن باهاش دست بر نمیداری، باید کل پولشو بدی."

استف گفت و به هری نگاه کرد و من خندیدم.

"من گند نمیزنم."

"من پول این لعنتیو نمیدم."

هری و درو همزمان با هم گفتن.

تریستن بالاخره به ما ملحق شد و یه صندلی کشید تا کنار استف بشینه. اون دست استفو گرفت تو دستش.

"برنامه ی امشبت چیه؟"

تریستن پرسید.

"هیچی، یکشنبست."

هری جواب داد.

"خب؟ امشب پارتیه..."

"نه، اصلا امکان نداره."

"چرا نه؟ شما دوتا از کی پارتی نرفتین؟"

"مهم نیست، ما خونه ی خودمونو داریم لازم نیست بریم به پارتی های مسخره ی بیخود."

"اونا بیخود نیستن، خیلی هم خوش میگذره."

تریستن توضیح داد.

"نه، خوش نمیگذره."

من با هری موافقم، پارتی ها خوش نمیگذرن. یه سری لحظه های کمی بودن که من فکر میکردم داشتم تو اون خوابگاه لعنتی خوش میگذروندم ولی الان که به اون خاطرات تلخ فکر میکنم، من واقعا خوش نمیگذروندم.

اخرین چیزی که میخوام انجام بدم گشتن تو یکی از اون پارتی های مفتضحه.

من و هری حتما دعوامون میشه، جدا از اینکه اون الان نباید حتی نزدیک محوطه ی دانشگاه بشه. رفتن اون به پارتی اصلا ایده ی خوبی نیست.

"حتما همین طوره، تو قبلا اون پارتی هارو دوست داشتی."

"اره، قبلا داشتم."

میتونم بگم که هری داره از دست تریستن عصبانی میشه پس باید سعی کنم موضوعو عوض کنم.

"چند وقته که کار تتو میکنی؟"

من از درو پرسیدم.

"از وقتی که ۱۶ سالم بود. قبلا رو خودم تمرین میکردم."

اون به من گفت و طرح های روی پاشو نشونم داد.

"هری و زین در واقع اولین مشتری هام بودن وقتی اینجارو باز کردم."

هری وقتی اسم زینو شنید خشکش زد و تریستن روشو کرد اونور.

"چه باحال."

تنها لغاتی که تونستم پیدا کنم.

"اره اون دوتا سر منو گرم میکردن. تقریبا هرروز اینجا بودن، قسم میخورم با هم رابطه داشتن قبل از اینکه با...."

"خیل خب، از تجدید خاطرات احساسی احمقانه همونقدر که گفتی کافیه."

هری پرید وسط حرفش.

"خب بگو چی میخوای، من کارم با اون (استف) تقریبا تموم شده."

درو گفت.

من به گروه کوچک پرنده ها که تازه روی پوست استف تتو شده بودن نگاه کردم. جایی که خالکوبی شدن دوست داشتنی به نظر میان.

"عاشقشم!"

استف لبخند زد و ایینه رو داد به درو قبل از اینکه بشینه.

"چی میخوای تتو کنی، هری؟"

من با صدای اروم ازش پرسیدم.

"اسم تورو."

اون لبخند زد.

شوک زده شده، من یه قدم با دهن باز رفتم عقب.

"تو اونو نمیخوای؟"

اون پرسید.

"نه!! خدایا نه..اون...نمیدونم، اون خیلی دیوونگییه."

من زمزمه کردم.

"دیوونگی؟.. نه اصلا، اون فقط نشون میده که من به تو متعهدم و به پیشنهاد ازدواج یا حلقه برای اینکار نیازی ندارم."

صدای اون اونقدر واضحه که دیگه مطمئن نیستم داره شوخی میکنه یا نه. ما چطور در کمتر از سه دقیقه از شوخی کردن به متعهد شدن و ازدواج رسیدیم؟ ما همیشه همین جوری هستیم پس فکر کنم باید تا الان بهش عادت کرده باشم.

"تو نمیتونی اسم منو تتو کنی."

"اتفاقا اگه بخوام میتونم."

"فکر خوبی نیست."

من متقاعدکنان گفتم و همون موقع زنگ بالای در به صدا دراومد و دو نفر وارد شدن.

"شاید اسمت نه ولی یه چیزی که تورو به یادم میندازه."

من به هری نگاه کردم بعد به تازه واردها.

زین.

"داری باهام شوخی میکنی."

هری غر زد و من به کسی که پشت زین وایساده نگاه کردم... جیسه؟

چرا زین باید با جیس بگرده؟ میدونم که تو یه اکیپ هستن ولی زین خیلی با جیس فرق داره.

"انگار الان دیگه جمعمون جمع شد!"

درو گفت و دستکش های سفید و از دستاش در اورد تا با زین دست بده و بزنه رو شونش.

"جیس."

درو زیاد جیسو تحویل نگرفتو منم به خاطر اینکار بیشتر ازش خوشم اومد.

باید هری رو از اینجا ببرم بیرون اگه زین میخراد بمونه. همین که این فکر از ذهنم گذشت زین به بقل نگاه کرد و منو هریو دید. ناباوری و انزجار تنها احساساتی اند که بیشتر از همه رو صورت کبود و زخمیش نقش بسته.

"صورتت چه مرگش شده، داداش؟"

درو داد زد.

دور چشم های زین کبوده و دماغش هنوز ورم داره.

"باید بریم."

من به هری گفتم و اون با تکون دادن کلش منو سورپرایز کرد.

من میخوام از زین درباره ی اینکه به تریستن گفته بود میخواد به هری اتهام بزنه بعد از اینکه به من گفته بود نمیزنه بپرسم، اما من به اندازه ی کافی تجربه داشتم که بدونم حرف زدن با زین اصلا ایده ی خوبی نبود. هری کنترلشو از دست میدادو گند میزد به سرنوشتو زندگیش و اتفاق بدی واسش می افتاد.

من میتونم نگاه زینو رو خودم حس کنم اما نمیخوام بهش نگاه کنم، میدونم داره چه فکری میکنه. میدونم در تعجبه که من با هری توی یه مغازه ی تتو چه غلطی دارم میکنم، اون احتمالا ناراحته بخاطر اینکه من بهش گفتم راجع به چیزی که اون درباره ی رابطه ی من با هری گفت فکر میکنم.

"ما داریم میریم."

من به استف گفتم و اون پاشد وایساد.

"نه! نرو! ما اول اینجا بودیم."

استف گفت و به زین نگاه کرد و اون ساکت موند.

"یه یکی دو ساعت دیگه برگرد، افرین.."

تریستن خواهش کرد.

"پسر، خیلی چیزای لعنتی اینجا تغییر کرده."

جیس لبخند زد و نفسای هری زیاد شد.

"بیا بریم"

زین به هری خیره شده بود و از من دوری میکرد.

هری بهش با همون شدت چشم غره رفت، عصبانیت و تنش بینشون موج میزد.

"باشه، خوب هرزه ی عوضی ای هستی تریستن."

جیس من من کرد و از مغازه رفت بیرون.

"دور و اطراف میبینیمتون هری، تسا."

لبخندجیس مور مورم کرد و مجبور شدم تی شرت هریو بگیرم تا سر جاش وایسونمش.

"اون فقط داره سعی میکنه.."

"میدونم."

اون با عصبانیت گفت در حالی که داشت سعی میکرد خشمشو کنترل کنه.

"اه ه ه ، بعضی وقتا نمیتونم جیسو تحمل کنم."

استف غر زد.

"هیچکس نمیتونه."

درو موافقت کرد.

"باورم نمیشه این چقدر باحال شده!!"

استف تتوشو تو اینه تمجید کرد و من برای یه لحظه درباره ی اینکه چی تتو میکنم اگه یه روز بخوام این کارو بکنم رویا پردازی کردم.

"ما همین اطرافیم و یه غذایی میگیریم. چیزی نمیخوای؟"

استف پرسید.

"یه پپسی."

درو جواب داد قبل از اینکه برن بیرون.

"هری اماده ای؟"

"البته."

هری از من فاصله گرفت و تی شرتشو کشید بالا سرش.

ذهن من هنوز داره به خاطر برخوردی که با زین داشتم گیج میره. من خیلی خوشحالم که اتفاقی نیفتادو زین تصمیم گرفت که بره.

"طرحی انتخاب کردی؟"

درو پرسید.

"امم... یه نقل قوله."

هری جواب داد.

"نقل قول؟"

درو دقیقا همون چیزی که ذهن من بودو به زبون اورد.

"اره. یه جملست."

"تو واقعا یه بدبختی."

درو سر بسر هری گذاشت ولی اون اهمیت نداد و فقط لبخند زدو سرشو تکون داد.

"پشتت الان مثل یه صفحه ی نقاشی خالی میمونه ، من میتونم خیلی طرح ها روش کار کنم اونوقت تو یه نقل قول میخوای؟ بهتره که نقل قول خوبی باشه."

"کوتاهه."

"خب؟"

"بالای کمرم میخوام باشه، "

من ارزو میکنم که از این روز به بعد دیگه هرگز از تو جدا نشم.

" یه اینچ ارتفاعش باشه و هر جور خواستی بنویسش."

هری گفت و پشتشو کرد به درو.

من ارزو میکنم که از این روز به بعد دیگه هرگز از تو جدا نشم

"هری میتونیم واسه یه لهحظه در این مورد با هم صحبت کنیم لطفا؟"

من از هری پرسیدم.

من قسم میخورم که از نقشه های من برای رفتن به سیاتل خبر داره و داره منو با این تتو سرزنش و دست میندازه. جمله ای که انتخاب کرده حرف نداره اما بطور ظالمانه ای طعمنه امیزه با در نظر گرفتن اینکه من موضوع رفتن به سیاتلو از اون مخفی نگه داشتم.

"نه تس، میخوام انجامش بدم."

"هری واقعا فکر نمیکنم..."

"چیز مهمی نیست تس، اولین تتوم که نیست." اون با شوخی گفت.

"من فقط..."

"اگه خفه نشی اسمتو رو کل پشتم خالکوبی میکنم."

اون با یه خنده تهدید کرد اما من این حسو دارم که که اون واقعا ممکنه واسه اثبات حرفش این کارو بکنه.

من ساکت میمونم تا فکر کنم ببینم چی بگم، باید همین الان بگم قبل از اینکه دستگاه تتو با پوست تمیزش تماس پیدا کنه اگه صبر کنم...

وزوز اشنای دستگاه به صدا در اومدو جوهر سیاه پشت هری نقش بست.

"حالا بیا اینجا و دستمو بگیر."

هری نیشخند زد و دستشو سمتم دراز کرد.

این یه فاجعست، یه فاجعه ی بزرگ.

داستان از نگاه هری:

تسا با خجالت زدگی دستمو گرفتو من اونو به سمت خودم کشوندم.

"حرکت نکن."

درو بهم پرید.

"ببخشید"

"درد داره؟"

اون با لحن اروم ازم پرسید.

معصومیت تو چشاش تا به امروز هنوز منو متحیر میکنه. اون دیشب رو زانوهاش بود و ۲۴ ساعت بعد اون همون جوری که با یه بچه ا ی که زخمی شده حرف میزنه، با من صحبت میکنه.

"اره، خیلی لامصب."

من دروغ گفتم.

"واقعا؟"

نگرانی تو وجودش موج زد.

من از حسی که سوزن جوهرو به پوستم انتقال میده خوشم میاد. دیگه واسم دردناک نیست، ارامش بخشه.

"نه جیگرم، درد نمیکنه."

من خاطرجمعش کردم و درو عوضی پشت من صداهای خفه شدن در اورد. تسا نخودی خندید و منم انگشت وسطمو بردم بالا. نمیخواستم الان جیگرم صداش کنم جلوی اون اما ککم هم نمیگزه اون (درو) چی فکر میکنه. میدونم که اون دیوونه وار عاشق یه دخترس که همین چندماه پیش باهاش بچه دار شده پس هیچ زری نمیتونه به من بزنه.

"باورم نمیشه داری اینکارو میکنی."

تسا گفت در حالی که درو داشت رو تتوی جدید پماد میزد.

"دیگه کار تموم شده."

من بهش گفتمو اون نگران به نظر میاد در حالی که به صفحه ی موبایلش خیره شده.

نمیدونم باید در مورد حالت نگرانش چه احساسی داشته باشم چون اونه که همیشه در مورد ازدواج و این چرتو پرتا حرف میزنه پس واس چی اون الان اینقدر مضطربه؟ حتما به خاطر زینه که اومد اینجا، اون عوضیه لعنتی. من میدونم که اون ماشین منو تو پارکینگ لعنت شده دید و باز هم پاشو گذاشت اینجا، معلومه که میخواد یه دعوارو شروع کنه.

امیدوارم تس زیاد این تتو رو گندش نکنه، اونقدرها هم جدی نیست. من یه عالمه دیگه تتو دارم، این یکی واسه اونه و اون باید از این بابت خوشحال باشه. من میدونم که خودم خوشحالم.

"تریستن و استف کدوم گورین؟"

من از پنجره های مغازه به بیرون نگاه کردم تا شاید موهای مسخره ی روشن استفو ببینم.

"میتونیم بریم بیرونو پیداشون کنیم؟"

تسا پیشنهاد داد بعد از اینکه من پول درو رو دادمو بهش قول دادم که دوباره بیامو بذارم کل پشتمو تتو کنه.

من نزدیک بود بزنم دندوناشو خرد کنم وقتی به تسا پیشنهاد داد نافشو سوراخ کنه یا یه تتوی استینی واسش انجام بده.

"فکر کنم اگه دماغمو سوراخ کنم باحال بشمو بهم بیاد."

تسا گفت و خندید و ما از مغازه اومدیم بیرون.

من به فکرش خندیدمو بازومو دور کمرش گذاشتم وقتی یه مرد ریشو از بقل ما تلو تلو خوران رد شد.

شلوار جین و کفشاش کثیفن و سویی شرت ضخیمی که پوشیده پر از لکه های مشروبه.

با توجه به بویی که میدن، فکر کنم وودکا باشه.

تسا بقل من وایسادو اون مرد هم همین کارو کرد. من به ارومی اونوکشیدم پشتم. اگه این ولگرد مست فکر کنه یه کم دیگه میتونه به تسا نزدیک بشه من همچین...

"بابا؟"

تسا اونقدر اروم میگه که صداش در حد زمزمه بیرون میاد و من گیج و مبهوت بهش نگاه میکنم در حالی که رنگ از صورتش میپره.

پایان جلد دوم .